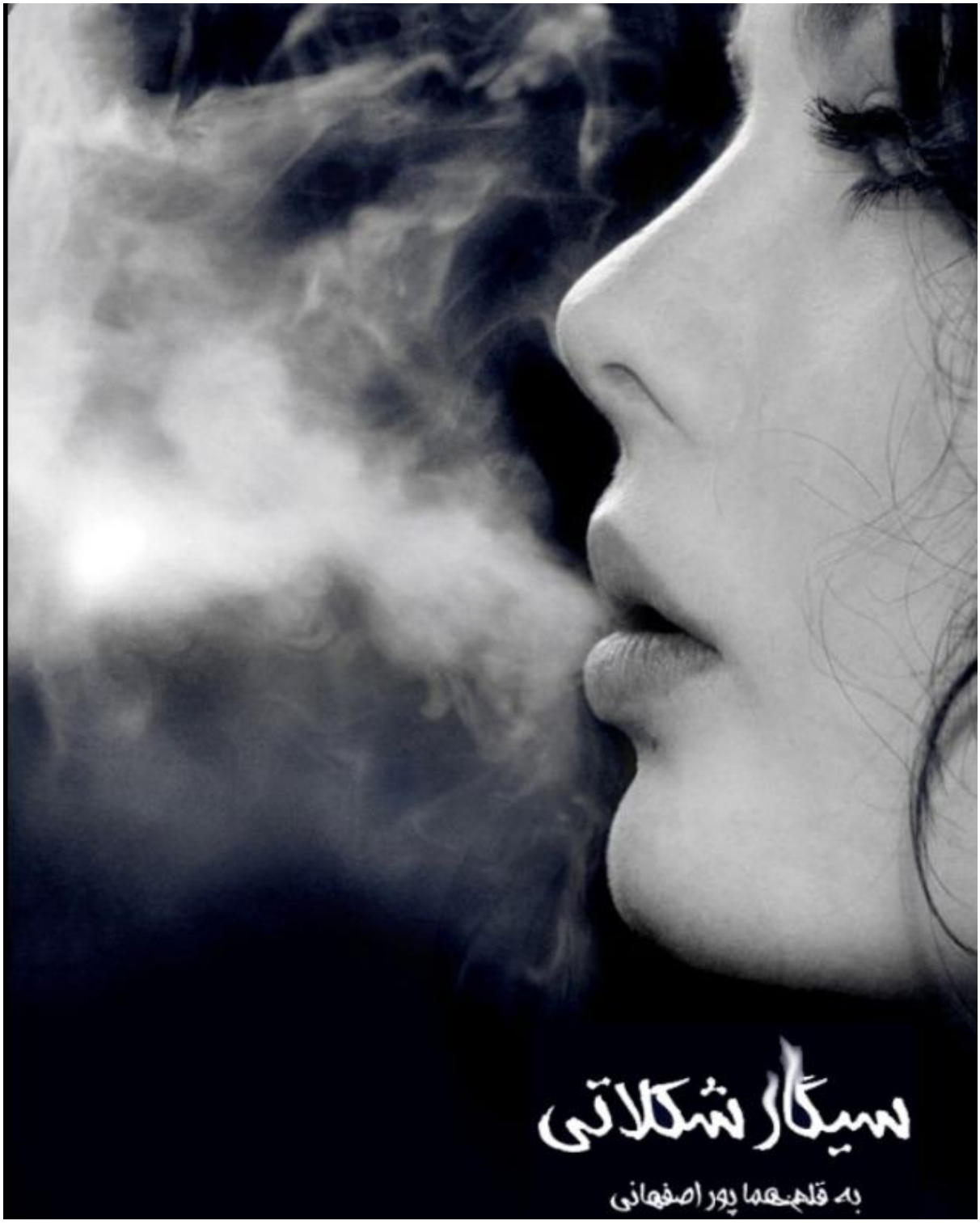
سیگار شکلاتی



۱

زمان حال – تهران

همینطور که با دقت به نقطه وسط سیبل خیره شده بود، بدنش را تقریباً چهل و پنج درجه به سمت چپ چرخاند. دست چپش را داخل جیب شلوار گرم کن مشکی رنگش فرو کرده و با دست راست سعی در نشانه گیری و تنظیم مگسک نوک اسلحه بر روی سیبل مقابلش داشت. تمام ذهنش روی هدفش متمرکز بود و بعد از چند ثانیه که نشانه‌اش را تنظیم کرد با بند ابتدایی انگشت اشاره دست راست ماشه را کشید. اسلحه لگد زد و گلوله پنج میلیمتری شلیک شد. در کمتر از چند ثانیه دوباره روی هدفش متمرکز شد و باز ماشه را کشید. شلیک سوم، چهارم، پنجم و ششم تا وقتی که خشاب اسلحه خالی شد. بی توجه به سیبل مشغول تعویض خشاب شد. با کشیده شدن گوشی ایمنی که روی گوش هایش بود به سمت راست چرخید و اسلحه خالی را روی پایه مخصوصش رها کرد. با دیدن امید مسئول میدان با سر اشاره کرد چیه؟ امید همینطور که نگاهش روی سیبل شهراد بود گفت:

– یه نگاه بنداز! سه تا توی نقطه شماره ده، دو تا نه، یه دونه روی خط بین نه و هشت!

شهراد توجهی نکرد، می‌دانست دنباله حرف‌های امید به چه چیز می‌رسد ولی این چیزی نبود که دلش می‌خواست و دنبالش بود. صدای شلیک از دور برش به گوش می‌رسید. لبخند کجی تحویل امید داد و گفت:

- زمان آتش هم دست از سر من بر نمی‌داری؟ خوبه خودت می‌دونی الان نباید تو میدون باشی! هنوزم می‌خوای همون حرفای تکراری رو بزنی؟

امید با کلافگی دستی بین موهای کوتاه و روشن بورش فرو کرد. بعد از چند ثانیه سکوت دستش را از بین موهایش بیرون کشید و روی بازوی ورزیده و برنزه شهراد گذاشت و گفت:

- چرا نمی‌فهمی شهراد؟ تو باشگاه من تا الان تو بهترینی! اگه توی تیم بری خیلی راحت جهانی می‌شی! واقعاً اینو نمی‌خوای؟

شهراد خشاب پر و اسلحه را برداشت و بی‌حرف مشغول تعویض خشاب شد. امید خیلی خوب می‌دانست نمی‌تواند نظر شهراد را عوض کند. شهراد وقتی حرفی می‌زد سفت و سخت روی حرفش می‌ماند و مرغش یک پا داشت. ولی باز هم از رو نرفت و گفت:

- شهراد همین یه بار! تو و سارا می‌تونین برای کشورتون افتخار آفرین باشین آخه چرا اینقدر خودخواهی؟

شهراد بی توجه به اسم سارا که به خوبی می‌شناختش، خودش را آماده برای آتش اعلام کرد و با این حرکت به امید نشان داد که دیگر تمایلی به ادامه حرف زدن ندارد. خنده‌اش گرفته بود! او خودخواه بود!؟ خیلی!! اگر خودخواه بود آن لحظه در آن نقطه و آن وضعیت قرار نداشت و دلیلش را فقط خودش می‌دانست. عضله‌های صورتش را جمع و جور کرد. برای نشانه گیری نیاز به ثبات داشت. حتی توی عضله‌های صورتش، برای اینکه بتواند بهتر ببیند و بهتر تمرکز کند. باید این بار همه تیرهایش را به نقطه ده می‌کوبید، مرکز جای او بود. جای همیشگی او!

مشغول جمع کردن اسلحه‌اش بود که امید را از دور دید. مشغول سر و کله زدن با صاحب باشگاه تیر اندازی، آقای نبوی بود. امروز هم خبری از کیس مورد نظرش نشده بود. تصمیم داشت هر چه سریع تر از آنجا برود واقعاً حوصله اصرارهای بدون توقف امید را نداشت. کیف مخصوص حمل اسلحه‌اش را که شبیه سامسونت بود برداشت. سریع اسلحه و خشاب هایش را داخل کیف جا ساز کرد، در کیف را محکم بست و بعد از برداشتنش از در باشگاه بیرون زد. ظهر تابستان بود و هوا بس ناجوانمردانه گرم! نفس

را بیرون فرستاد و راهش را به سمت راست کج کرد که به پارکینگ منتهی می‌شد. خورشید وسط آسمان خودش را با قدرت تمام به رخ می‌کشید. باز هم صدای وز وزهای امید در ذهنش پیچید. واقعاً نمی‌دانست این خواهش‌ها و اصرارهای امید را کجای دلش جا بدهد! حیف که مجبور بود در آن باشگاه بماند، وگرنه یک لحظه هم تعلل نمی‌کرد و محل تمرینش را تغییر می‌داد. با شنیدن صدای زنگ اس‌ام اس موبایلش همینطور که به سمت موتورش می‌رفت، گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید. با دیدن اسم امید زیر لب غرید:

- سیریش!

امید عاجزانه نوشته بود:

- اقلاً پیشنهاد آقای نبوی رو قبول کن!

پوزخندی زد و به سمت موتور آپاچی زرد رنگ رفت. پیشنهاد آقای نبوی را هم نمی‌خواست. از او خواسته بود دوره کامل تیر اندازی را ببیند و بعد از گرفتن مدرک مربی گری اقلاً مهارتش را به بقیه بچه‌های باشگاه آموزش بدهد تا آنها شانس آوردن مدال را داشته باشند. ولی هدف شهراد ورای این حرف‌ها بود. باید برای انتخاب شدن باز هم صبوری به خرج می‌داد. کلاه کاسکتش را روی سرش گذاشت و نشست روی موتور. قسمت بانوان باشگاه تیر اندازی پشت باشگاه مردانه بود و همزمان با هم می‌توانستند تمرین کنند و در کار هم اختلالی به وجود نیاورند. همین که استارت زد، ماتیز سفیدی وارد پارکینگ شد و در جای خالی با کمی فاصله از شهراد پارک کرد. باشگاه جدا بود ولی پارکینگ مشترک بود. برای همین حضور آن خانم پشت فرمان ماشین کاملاً توجیه شده بود. شهراد سوئیچ را داخل جایگاهش چرخاند و استارت زد. ماشین روبرویش خاموش شد. دختر راننده خم شد سمت صندلی عقب و کیف مخصوص اسلحه‌اش را برداشت. شهراد گاز داد و بی توجه به دختر که خیلی خوب می‌شناختش گاز داد و از پارکینگ خارج شد ... او سارا بود!

جلوی مجتمع سنگی-آجری ترمز کرد. کلاه را از سرش برداشت. داشت از گرما هلاک می‌شد. از گرما نفرت داشت! بدنش عجیب به سرما عادت کرده بود! دستی توی موهای پر پشتش کشید و از روی موتور پایین آمد. ریموت کوچک را از توی جیبش در آورد. نگاهی به نمای ساختمان پنج طبقه روبرویش انداخت. آجرنما بود، آجرهای کرمی. مخلوط شده با سنگ‌های سبز تیره براق. رنگ سبز را دوست نداشت. دوست نداشتن توصیف کمی بود

برای احساسش، فراتر از این حرفها بود. متنفر بود از این رنگ! سالها بود که از این رنگ با همه وجودش نفرت داشت. با ریموت در پارکینگ را باز کرد، در نرده‌ای سفید ذره ذره باز شد. صبر کرد تا در نصفه باز بشود. از همان گوشه هم می‌توانست داخل شود، اما عجله‌ای برای زود رسیدن نداشت. باز دست کرد توی جیبش و چوب قهوه‌ای سیگارش را بیرون کشید. گذاشت گوشه لبش و با دندان جویدش. گاهی اوقات جویدن این چوب سیگار کار دست که هدیه اردلان بود برایش به لذت کشیدن یک نخ سیگار بود! در نصفه شده بود، با پای پیاده موتور را از رمپ پایین برد. همینطور که پایین می‌رفت دست راستش را بالا برد و با ریموت در را دوباره بست. موتور بزرگ و زرد رنگش را در قسمت نرده‌ای کوچکی که مخصوص موتور و دوچرخه بود پارک کرد. از گوشه چشم نگاهی به جایگاه ماشین‌ها انداخت. ریوی سفید رنگ آقای شاهد سر جایش پارک بود، این نشان می‌داد پدرش خانه است. پوفی کرد و چوب سیگار را گاز گرفت. کلاهش را زیر بغل زد و رفت سمت در زرشکی آسانسور. دکمه‌اش را زد و منتظر ایستاد. سابقه نداشت وقتی می‌خواست سوار آسانسور بشود آسانسور توی طبقه‌های پایین باشد. همیشه توی طبقه پنجم گیر بود! صدای ماشینی را از پشت سرش شنید که از رمپ پایین آمد. مهم نبود که چه کسی وارد ساختمان شده، اهل سلام علیک با همسایه‌ها نبود و از صدقه سر پدرش کسی هم خوش نداشت با او طرف صحبت بشود. یک چشمش به شیشه مستطیلی قسمت وسط بالای در آسانسور بود که کی نور اتاقک آسانسور را می‌بیند، یک چشمش هم به فلش روی دکمه کنار در که کی به سمت پایین سبز می‌شود. بالاخره سبز شد، لبخند زد. آماده بود آسانسور توقف کند تا در را باز کند و سوار بشود که صدای قدم هایی را پشت سرش شنید و همه حواسش جمع شد. همین که دستی نشست سر شانه اش، کاملاً بی اراده با یک حرکت گارد گرفت. دست طرف را از روی شانه‌اش گرفت و سریع چرخید. طوری که دست طرف پیچ خورد. صدای داد مردی که دست روی شانه‌اش گذاشته بود بلند شد:

- آخ آخ شهراد وحشی دستمو شکستی!

شهراد با دیدن چهره درهم شده از درد دایی اش، سریع دستش را توی دستش گرفت و با خنده گفت:

- ا دایی شما بودین؟! ببخشید ... می‌دونین که ...

دایی دستش را از دست شهراد بیرون کشید. با اخم نگاهش کرد و همینطور

که دستش را ماساژ می‌داد گفت:

- بله می‌دونم، نشد یه دفعه من تو رو سورپرایز کنم! دفعه دیگه با اسلحه ازت پذیرایی می‌کنم. داشتی می‌شکستی دستمو الکی الکی!

شهراد خندید، خودش هم خوب می‌دانست با یک فشار بیشتر فاتحه دست دایی خوانده شده بود. خوشحال بود که دایی زود او را از اشتباه در آورده بود، وگرنه این هم به پرونده سیاهش اضافه می‌شد که زده دست دایی‌ش را شکسته! گفت:

- چه عجب از این طرفا خان دایی! ریموت داشتین؟ اومدین پایین!

- عجب به جمالت اومدم باباتو ببینم. ریموت هم نداشتم، هوا گرم بود خدا خیر به نگهبانتون بده. منو می‌شناخت درو باز کرد ماشینو بذارم تو پارکینگ وگرنه موقع رفتن ماشین سونا خشک می‌شد!

بالاخره مستطیل شیشه‌ای روشن شد، شهراد در آسانسور را باز کرد و کنار ایستاد. سلامی نظامی داد و گفت:

- هرچند با تاخیر، اما بفرمایید خواهش می‌کنم! خوش اومدین.

دایی با محبت دست روی شانه شهراد گذاشت و هر دو وارد اتاقک شدن ...

- چه خبر پسر؟!

شهراد چوب سیگاری که توی دستش گرفته بود و فشار می‌داد را توی جیبش برگرداند. دکمه چهار را فشار داد و گفت:

- سلامتی دایی جان ...

صدای ملودی آسانسور بلند شد، دایی اخمی کرد و گفت:

- با منم آره؟

هر دو مرد خندیدند و شهراد گفت:

- نفرمایید !

دایی به شوخی گفت:

- باشه به وقتش می‌فرمایم، دارم برات!

باز شهراد خندید، اتاقک که ایستاد شهراد کنار ایستاد و گفت:

- بفرمایید دایی ...

دایی رفت بیرون و به دنبالش شهراد روان شد. کریدور بیست متری خلوت بود. صدایی از هیچ کدام شش واحد طبقه چهارم در نمی‌آمد. شهراد کلیدش را در آورد، رفت سمت در و گفت:

- فقط امیدوارم آقای شاهد روی دنده خوبش باشه! اقلاً جلوی شما آبروداری کنه.

در را باز کرد و وارد راهروی سرامیکی جلوی در شد، دایی هم پشت سرش آمد داخل و دو مرد هنوز حتی کفش هایشان را هم در نیاورده بودند که صدای داد آقای شاهد خانه را از جا کند:

- شمیم! به این تنه لش بگو، کفشاشو دم در در بیاره. راه نیفته با کفش بره تو اتاقش! اینبار با کمربند ...

دایی با خشم دستی به ریش‌های جو گندمیش کشید و زیر لب گفت:

- لا اله الا الله ...

شهراد خندید، دستی روی سه ستاره بزرگ سر شانه دایی کشید و گفت:

- بفرمایید تو جناب سرهنگ، می‌دونین که این چیزا طبیعیه! آقای شاهد رو ولش کنی پسر نره خرش رو با کمربند می‌زنه!

دایی بی توجه به طنز نهفته در کلام شهراد با خشم و صدای فرو خورده گفت:

- آخه تا کی شهراد؟!

شهراد دیگر توجهی نکرد. این بحث با دایی برایش تکراری بود و همیشه هم یک نتیجه داشت. کفش هایش را در آورد. کلاه کاسکتش را روی جا کفشی توی راهرو گذاشت و یک راست وارد دستشویی شد. دستشویی درست جلوی در ورودی و انتهای راهروی دو متری جلوی در بود. سمت راستش آشپزخانه اپن و بعد از آن پذیرایی پنجاه متری خانه قرار داشت. وسط پذیرایی، درست سمت چپش هم یک راهرو قرار داشت و داخل راهرو دو اتاق خواب. یکی اتاق شمیم و دیگری اتاق آقای شاهد و خانومش. اتاق شهراد هم کوچکترین اتاق خانه بود. آخر پذیرایی سمت چپ یک راهروی دیگر بود که آخر راهرو اتاق دوازده متری شهراد و سمت راستش حمام قرار داشت. صدای گپ و گفتگوی دایی را با آقای شاهد می‌شنید. جوراب هایش را در آورد و انداخت توی روشویی. آب را باز کرد رویش، آب ذره ذره در تار و پود جوراب‌ها رخنه کرد. دمپایی‌های بزرگ سورمه‌ای مخصوص خودش را پا کرد. در آن خانه همه چیزش مخصوص بود! با شلنگ دستشویی پاهایش را شست. سفت و محکم. وقتی خیالش راحت شد که پاهایش که بعد از یک صبح تا ظهر ماندن توی کفش‌های اسپرتش حسابی بو گرفته بودند، خوش‌بو شده، رفت سر وقت روشویی. جوراب‌های سفید رنگش خوب خیس شده

بودند، با همان مایع دستشویی کمی مشتشان داد و وقتی اثری از لک رویشان ندید آب کشید و محکم فشارشان داد تا آبشان گرفته بشود. دمپایی هایش را اریبی کنار دیوار در آورد که آب از داخلشان برود و زودتر خشک شود. رفت از دستشویی بیرون. دمپایی‌های رو فرشیش توی جا کفشی کنار در بود. قبل از اینکه همه جا را با پاهای خیسش نجس کند، روی پا دری ایستاد و با پای دراز شده دمپایی‌ها را از توی جا کفشی بیرون کشید. با یک پرش پرید سمتشان و پوشیدشان. بعد با خیال راحت راه افتاد سمت پذیرایی. مادرش توی آشپزخانه مشغول فراهم کردن وسایل پذیرایی از دایی بود. خم شد از روی اپن و داخل ظرف میوه سیبی برداشت، بلند گفت:

- سلام مامان خانوم ...

همانطور که انتظارش را داشت هیچ جوابی دریافت نکرد. در ازایش صدای آقای شاهد را شنید که گفت:

- خانوم اون میوه‌ها رو دوباره بشور ...

دستش مشت شد، فکش هم منقبض. ولی خیلی سریع به حالت اول برگشت. انگار که هیچ چیز نشنیده بود! دایی داشت منفجر می‌شد، اما با نگاه شهراد خودش را کنترل کرد و باز دستی به ریشش کشید. شهراد گازی به سیب زد و رو به آقای شاهد گفت:

- سلام آقای شاهد!

خیلی وقت بود پدرش را بابا صدا نمی‌کرد. او فقط آقای شاهد بود! با جیغ شمیم بیخیال نگاه چپ چپ آقای شاهد چرخید. شمیم پیچیده توی چادر سفید رنگ نمازش از اتاق بیرون پریده و یک راست شیرجه زد سمت آغوش دایی که به رویش باز شده بود. دایی با عشق پیشانی شمیم را بوسید و گفت:

- قبول باشه خانوم دکتر!

شمیم همیشه از شنیدن این واژه غرق خوشی می‌شد. آرزویش بود پزشکی قبول بشود و همه خانم دکتر صدایش بزنند. غش غش خندید و گفت:

- وای دایی دلم براتون یه ریزه، یه چیکه، قد سوراخ جوراب مورچه شده بود!

شهراد با لبخند به شمیم نگاه می‌کرد. شمیم سنگینی نگاهش را حس کرد، سرش را بالا گرفت و برعکس برخورد سرد پدر و مادرش گفت:

- سلام داداش جونم!

تنها منبع محبتش بعد از دایی و اردلان، همین شمیم بود و حاضر بود برای

حفظ این سه منبع محبت همه چیزش را فدا کند. گاز دیگری به سیبش زد و با دهان پر گفت:

- سلام به روی ماه نشسته ات، با چادر نماز کسی می‌یاد از اتاق بیرون؟

سنگینی نگاه آقای شاهد را که حس کرد. نگاهش کرد، معنی نگاهش را دیگر خوب می‌فهمید. این نگاه غضبناک یعنی «خاک بر سر توی بی حیای بی دین و ایمون! نصف توئه! یاد بگیر!».

شهراد می‌دانست اگر فقط کمی دیگر در آن جمع بماند جلوی خواهرش تحقیر می‌شود و این اصلاً چیزی نبود که دلش بخواهد. پس گاز محکم تری به سیبش زد و ته مانده‌اش را از عمد انداخت توی بشقاب آقای شاهد که روی میز جلویش بود و بی توجه به داد و هوارهای پدرش با لبخندی موذی بعد از عذر خواهی از داییش راهی اتاقش شد. آقای شاهد خودش هم به خوبی می‌دانست برخورد فیزیکی با پسرش امکان ندارد! شهراد چیزی از یک غول کم نداشت! ده سال باشگاه رفتن مداوم و ورزش‌های رزمی چیزی از او ساخته بود که خیلی از جوان‌های دور و برش آرزویش را داشتند.

می خواست اول از همه دوش بگیرد، پس لباسی که قصد داشت بعد از حمام بپوشد را روی تخت خواب فلزی یک نفره‌اش ولو کرد و بعد از برداشتن تن پوش سورمه‌ای رنگش از اتاق خارج شد. یک راست داخل حمام شد. زیر دوش همیشه دچار رخوت و احساس سبکی خاصی می‌شد. برای همین هم بعد از کارش همیشه دوش می‌گرفت. حتی اگر شده فقط سه دقیقه، سه دقیقه زیر پاکی مطلق! به قول اردلان: «اون یه اردک دوست داشتنی بود!»

از حمام که بیرون آمد بدون اینکه راهش را به سمت پذیرایی کج کند یک راست رفت توی اتاقش کلاه حوله را کشیده بود روی سرش. انگشت اشاره‌اش را از روی حوله داخل گوشش فرو کرد و چند بار محکم تکان داد که آبهای گوشش بیرون بیاید. چراغ گوشیش روی میز تحریرش که میز کامپیوترش هم محسوب می‌شد، چشمک می‌زد و این نشان می‌داد اس‌ام اس دارد. همینطور که با یک دست از روی کلاه حوله آب موهایش را می‌گرفت با دست دیگر گوشیش را برداشت و اس‌ام اس را باز کرد. اردلان بود:

- خونه‌ای ؟

یک کلمه تایپ کرد:

- آره!

از اس‌ام اس دادن متنفر بود و اکثراً اس‌ام اس هایی که برایش می‌آمد

بی جواب می‌ماندند. به جز اس‌ام هایی که باید جواب می‌داد! یعنی مجبور بود! خواست گوشی را دوباره روی میز کامپیوترش رها کند که باز اس‌ام اس آمد. اردلان بود دیگر! توی اس‌ام اس نوشتن حسابی تر و فرز بود. نوشته بود:

- عصر می‌بینمت؟

دوباره نوشت:

- آره!

و اینبار گوشی را انداخت روی میز. تند تند موهایش را خشک کرد و رفت سمت در. اول قفلش کرد که شمیم بی هوا نیاید داخل اتاق، بعد حوله را از تنش بیرون کشید و آویزان چوب لباسی کنار اتاق کرد. رفت سمت لباس هایش، شورت تامی سفیدش را با لبه‌های قرمز و سورمه‌ای برداشت و پوشید. بعد از آن هم شلوارک ساده سورمه ایش را برداشت. اجازه داد بالا تنه برنزه شده‌اش کمی از باد خنک کولر فیض ببرد. رفت جلوی آینه قدی اتاق، از قیافه‌اش بیزار بود! حتی با وجود تغییرات مضحکی که توی صورتش به وجود آورده بود باز هم حالش از خودش به هم می‌خورد! به صورتش نگاه نکرد، طبق معمول همیشه. اما هیکلش را دوست داشت. نگاهی به شکم تکه تکه‌اش انداخت. فیگور گرفت، کل عضله هایش برجسته شدند و اعتماد به نفس را به رگ هایش تزریق کردند. دستکش‌های بوکسش را دستش کرد و رفت سمت کیسه بوکس مشکی که از سقف آویزان کرده بود. مشت زد، به کیسه بوکس، اما در ذهنش به دهن سپهر! مشت زد، به کیسه بوکس. اما در ذهنش پای چشم امیر! مشت زد، به خاطراتش. مشت زد به کوه یخی قلبش. مشت زد، به حرفهای پدرش. مشت زد، به قهر مادرش. مشت زد، به آینده سیاهش. مشت زد به گذشته کورش! مشت زد ... زد ... زد ... اینقدر که آرام بشود. بتواند بخندد. مثل همیشه باز هم بتواند بخندد. اینقدر زد که خسته شد. دستکش‌ها را در آورد و پرت کرد گوشه اتاق. رفت سمت هالترش. دو عدد وزنه بیست کیلویی انداخت این طرف آن طرفش و مشغول شد. عضله‌های جلو بازویش باد می‌کردند، بیرون می‌زدند و بر می‌گشتند سر جایشان. دستش را که خم می‌کرد داد عضله‌ها در می‌آمد. دستش را که راست می‌کرد عضله‌ها کش می‌آمدند و باز روز از نو روزی از نو. ستش را تکمیل کرد. سه تا هشت تا. هالتر را هم گذاشت کنار اتاق. دمبل‌های ده کیلوییش را برداشت، مشغول شد. پشت بازو. دستهایش را می‌برد بالا، همزمان می‌آورد سمت پایین، کنار بدنش زاویه نود درجه می‌ساخت. می‌برد عقب و باز کنار بدنش نگه می‌داشت. وقتی داد عضله

هایش بلند شد و حس کرد عضله‌های مادر مرده به سوزش افتاده اند دمبل‌ها را سر جایشان برگرداند. چشم گرداند روی پوسترهای اتاقش. روی هیکل بی نقص مرحوم روح الله داداشی. روی قوی ترین مردان جهان و برترین فیتنس کار ها. فقط شانزده سالش بود که دیوار اتاقش را پر کرد از پوستر مردان قوی هیکل و چیزی نگذشت که خودش هم شد یکی از آنها! البته بعد از برگشتن از ماموریت طاقت فرسایش! سیستمش را روشن کرد. کد عبور داد، وارد شد. فایل موسیقی مورد نظرش را باز کرد. کنترل ای زد و همه را با هم انتخاب کرد. اینتر را کوبید و کشوی میز را باز کرد. یک بسته کاپتان بلک از داخل باکس دوازده تایی بیرون کشید و بازش کرد. ضربه زد زیرش. یک نخ به بیرون سرک کشید، با دو انگشت گرفتش و گذاشت بین لبهای برجسته اش. فندکش را از لب میز برداشت. به سیگار پک زد و فندک روشن را زیرش گرفت. سیگار روشن شد و دهانش طعم گس گرفت. زیر سیگاریش را برداشت. دود را فرستاد بیرون. ولو شد روی تختش، زیر سیگاری را درست پایین تخت جایی که دستش از تخت آویزان می‌شد قرار داد که خاکستر سیگارش بریزد داخل زیر سیگاری. بوی شکلات اتاق را برداشت، پک دیگری زد.

– تکیه کردم بر وفای او غلط کردم، غلط
باختم جان در هوای او غلط کردم، غلط
عمر کردم صرف او فعلی عبث کردم، عبث
ساختم جان را فدای او غلط کردم، غلط

شعر وحشی بافقی، صدای محسن چاووشی! چه دنیایی برایش می‌ساخت. آن قدر که باز ذهن سرکشش شاعر می‌شد. شاعر می‌شد و شعر می‌گفت. باز هم فقط برای خودش. برای دلش، برای دلی که دیگر دل نبود. به یاد پدری که دیگر پدرش نبود، به یاد پدری که فروختش! به یاد پدری که برای عقایدش حرمت قائل نشد. زمزمه کرد:

– من مرد می‌شم از درد
من مرد می‌شم از دود
وقتی به جای دستات
سیگار مرهمم بود

سکوت کرد، پک زد. دود را از بینی بیرون فرستاد. یادش رفت سمت ده، دوازده سال پیش. به سقف سفید اتاقش خیره شد، بدنش کوفته بود، بی حال بود. چه سیگارهایی با صابر کشیده بود، یادش بخیر صابر! یادش بخیر سیگارهای

صابر! آن موقع بهمن می‌کشیدند و حالا کاپتان بلک. گاهی مارلبروهای اردلان، گاهی هم برای تنوع کمل! با صابر سیگاری شد، اما قبل از آن هم ...

دل به داغش مبتلا کردم خطا کردم، خطا
سوختم خود را برای او غلط کردم، غلط
اینکه دل بستم به مهر عارضش بد بود بد
جان که دادم در هوای او غلط کردم، غلط

پوزخند زد. ذهنش که سرکش می‌شد درست مثل این بود که یک نفر قلقلکش بدهد. خنده‌اش می‌گرفت، همیشه از زور درد به شعر رو می‌آورد. برای همین هم بود که هنوز بعد از این همه سال شاعرانگی از یادش نرفته بود. اینقدر ذهنش می‌گفت و می‌گفت و می‌گفت تا آرام می‌شد. شعر آرامش روحش بود! الان هم از همان روزها بود. یاد سیبی افتاد که از ظرف برداشت، صدای پدرش، او نجس بود! باید این را حداقل خودش قبول می‌کرد که برای آن خانواده نجس است! پک زد به سیگارش. یادش افتاد به سیزده سالگیش. وقتی که برای اولین بار از فشار فکرهای عذاب آورش دست توی جیب پدرش کرد و اولین نخ سیگار را کش رفت، هر کس هم که نمی‌دانست او خودش خوب می‌دانست با سیگار پدرش طعم سیگار را چشید.

- از پاکت تو جیبت منم سیگاری شدم
سرفه عذابم می‌ده بدم می‌یاد از خودم

آن موقع خانواده‌اش را داشت. محبتشان را داشت، چه شد که توی هجده سالگی همه چیز خراب شد؟! چه شد که همه فهمیدند چیزی را که نباید می‌فهمیدند! رازی که سالها در عمق سینه‌اش مخفی کرده بود. رازش چرا آنقدر مسخره لو رفت؟ چه شد که سپهر و امیر نارو زدند؟ هر چند که جوانمردی از اول هم توی خونشان نبود.

از برای خاطر اغیار خوارم می‌کنی
من چه کردم که اینچنین بی اعتبارم می‌کنی؟
روزگاری آنچه با من کرد استغنای تو
گر بگویم گریه‌ها بر روزگارم می‌کنی

دلش تنگ بود برای نوازش دستهای مادرش، برای نگاه پر افتخار پدرش. برای بوسه زدن روی دستهای پدرش و بغل کردن و چرخاندن مادرش دور خانه! دلش تنگ بود برای داشتن خانواده، اما همه را از دست داده بود و دیگر فرصتی برای داشتنشان نداشت. خنده‌اش گرفت از افکارش. زیر لب باز

هم خودش را مورد عنایت قرار داد:

- نره خر دلش بغل می‌خواد!

او خودش را فدا کرده بود. از بچگی فدا شدن روی پیشانیش حک شده بود. حالا چه کار می‌کرد با دل تنگش؟! این را نمی‌دانست. درست که سنش برای این چیزها حسابی بالا بود ولی عقده که شاخ و دم نداشت! محبت دیدن برایش عقده شده بود. از هجده سالگی همه چیزش را از دست داده بود.

تو حسرت یه بوسه تو حسرت یه لبخند
دستای بی روح تو روحمو از خونه کند

نشست لب تخت. سیگارش تمام شده بود. توی زیر سیگاری خاموشش کرد، سرش را گرفت بین دستانش. موهایش روی پیشانیش ریخته بودند. موهای لخت و تقریباً بلندش. کاش قیافه‌اش قشنگ نبود، کاش از بچگی زبان زد خاص و عام نبود. کاش تو دلبرو نبود! کاش ...

از برای خاطر اغیار خوارم می‌کنی
من چه کردم که اینچنین بی اعتبارم می‌کنی؟

پدرش قاضی نامردی بود، بی دفاع حکم صادر کرد. شهراد به خودش آمد و دید محکوم است. محکوم به حبس ابد، انفرادی تنهایی! چه می‌توانست بگوید؟! چه چیزی داشت که بگوید؟! او هر چه هم که بود پسر آن مرد بود. نباید این قدر بی انصافانه طرد می‌شد، نباید ...

- تلخی کام دنیا هر لحظه رو لبامه
آغوش سرد کوچه لبریز رد پامه

همیشه خندیده بود، همیشه! اما دوست نداشت جلوی شمیم هم تحقیر بشود. دوست نداشت حرفهای زشت پدرش را شمیم بشنود و روح لطیفش خراش بردارد. همیشه می‌گریخت. می‌گریخت که شمیم نشنود! اما این گریزها چندان هم فایده ی نداشتند، شمیم هم همه چیز را می‌دانست. اکثراً دیده بود و این شهراد را آزار می‌داد. بدتر از همه روزهایی بودند که همه فامیل جمع بودند و پدرش برای جمع کردن آبروی خودش او را جلوی همه بی آبرو می‌کرد! ترجیح می‌داد در هیچ مهمانی حضور نداشته باشد! همه فکر کنند شهراد مرده، مرگ آرزویش بود!

- سوی بزمت نگذرم از بس که خوارم کرده ای
تا نداند کس که چون بی اعتبارم کرده ای
نا امیدم بیش از این مگذار خون من بریز

چون به لطف خویشتن امیدوارم کرده ای

سیلی خورد، تهمت شنید! سیگار کشید، خندید. ترجیح داد همه فکر کنند او این کاره است. بهتر از این بود که حقیقت را بفهمند. شنیدن حقیقت برایشان تلخ تر بود. بگذار با این حقیقت که خودشان کشف کردند دست به گریبان بمانند. یک بار تلاش کرد حرف بزند و تهش رسید به بن بست ناباوری همه و به باد تمسخر گرفته شدن خودش. به این اعتقاد داشت که ته تهش رو سیاهی به ذغال می‌ماند و بس! آخرین بیت توی ذهنش شکل گرفت ...

- نخواستی و ندیدی، سیگار منو کشیده

بابا همیشه اخم و بابا فقط ، کشیده ....**

خندید، مثل همیشه! خالی شده بود، خودش را حسابی خالی کرده بود. صدای شمیم را می‌شنید ...

- داداش ... ناهار !

چقدر پر از حس بود نسبت به این کلمه! داداش! شنیدن واژه داداش از شمیم پرش می‌کرد از چیزی که سالها بود از آن فراری بود. احساس! از جا بلند شد. رفت سمت دراور اتاقش و از کشوی اول یک آستین حلقه‌ای سورمه‌ای و سفید بیرون کشید و تنش کرد. باز مثل احمق‌ها اول دوش گرفته بود و بعد اینقدر ورزش کرده بود که بدنش خیس و چسبنده شده بود. باید دوباره می‌رفت دوش می‌گرفت و باز دری وری‌های آقای شاهد را به جان می‌خرید. از اتاق که رفت بیرون، راهروی سه متری را که طی کرد، سفره را پهن شده کف خانه دید. پدرش بالای سفره نشسته بود و داییش دست راستش. شمیم هم کمک مادرش تند تند وسایل را از لب اپن بر می‌داشت و توی سفره می‌چید. با دیدن شهراد ایستاد و با چشم و ابرو اشاره‌ای به سفره کرد و گفت:

- همون که دوست داری! خدا شانس بده!

شهراد لبخندی تحویلش داد و نشست سر سفره. شمیم هم دیس برنج را که رویش پر شده بود از زعفران وسط سفره گذاشت و نشست کنار شهراد. از پارچ آب لیوانی برای خودش ریخت و لاجرعه سر کشید، چند قطره ته لیوان ماند که آن را هم گذاشت کنار دستش برای وقتی که باز تشنه شد. لیوان دهنی دوست نداشت. شهراد هوس کرد سر به سرش بگذارد. اخم و تخم آقای شاهد هم چندان برایش مهم نبود! عادت کرده بود، هم او به پدرش و هم پدرش

---

*- ۰ قدیمی،صابر.(۱۳۹۲). لبخند شیرین فرهاد، صفحه ۳۵،تهران: انتشارات شانی.

جز افرادی که ... هر چه هم که پدرش این را می‌گفت شمیم باور نمی‌کرد. شمیم به شهراد ایمان داشت و شهراد این ایمان را می‌پرستید و وحشت داشت از روزی که شمیم را هم از دست بدهد! شمیم از گوشه چشم نگاهی به شهراد انداخت. خبری از ناراحتی در صورتش نبود. برعکس داشت با اشتهای هر چه تمام تر غذا می‌خورد. بشقاب نارنجیش را تا لب پر از برنج سفید لنجان کرده و از توی بشقاب خورش مخصوص خودش چند قاشق لب پر بامیه روی برنجش ریخته بود و داشت دو لپی می‌خورد. خنده‌اش گرفت! اصلاً کی شهراد را ناراحت دیده بود؟ این بشر همیشه خونسرد بود! دیده بود مواقعی را که پدرش داد می‌کشید و شهراد می‌خندید و می‌رفت توی اتاقش. مادرش پشتش را می‌کرد به او و شهراد می‌خندید و بی توجه به کم محلی مادرش با او حرف می‌زد. خیلی وقتها شهراد با مادرش درد دل می‌کرد، می‌دانست مادرش به همه حرفهایش گوش می‌کند، اما جواب نمی‌داد. می‌دانست برعکس پدرش که انگار شهراد را برای همیشه در قلبش کشته بود مادرش هنوز هم دوستش دارد. خیلی هم دوستش دارد. از رفتارهایش می‌شد این را فهمید. از ظرف‌های شیرموزی که هر روز آماده در یخچال می‌گذاشت تا شهراد بخورد. چون شمیم و آقای شاهد شیرموز را آن هم با آن همه مواد مغذی که به آن اضافه شده بود دوست نداشتند. از بشقاب‌های خورش شهراد که همیشه بیشترین گوشت داخلش قل می‌خورد، از اینکه همیشه ته ران مرغ مال شهراد بود چون مادرش می‌دانست شهراد فقط همین قسمت مرغ را دوست دارد. از اتاقش که هر چند وقت به چند وقت دور از چشم آقای شاهد تمیز و مرتب می‌کرد و شمیم گاهی می‌دید مادرش با چه عشقی لباس‌های شهراد را در آغوش می‌گیرد و بو می‌کند. فقط دلیل قهر مادرش را نمی‌فهمید! یعنی می‌فهمید، ولی درک نمی‌کرد. اگر مامان حرف‌های دیگران را قبول کرده بود چطور می‌توانست هنوز شهراد را دوست داشته باشد؟ اگر هم قبول نکرده بود چطور روزه سکوتش را نمی‌شکست و آشتی نمی‌کرد؟ شمیم غافل بود از مهر مادری! خوب یادش بود روزی را که مادرش با شهراد قهر کرد. روزی که فهمید شهراد چه کار کرده با این که چهار سالش بیشتر نبود ولی این صحنه هیچ وقت از پیش چشمش نرفته بود! شهراد زیر کتک‌های پدرش له و داغان کف خانه افتاده بود، مادرش با اشک به صورت پدرش نگاه می‌کرد که جملات اتهام آمیزی را تف می‌کرد توی صورت شهراد. مادرش جلو رفت، آرام و بغض آلود از شهراد پرسید:

- آره شهـــــراد؟

و شهراد توی سکوت سرش را انداخت پایین. مادرش از همان لحظه قهر کرد. کم حرف شد. با شهراد اصلاً حرف نمی‌زد، ولی حرف زدنش با بقیه هم شده بود در حد چند کلمه: «چی بپزم؟! زیر گازو کم کن! پاشو نمازتو بخون آفتاب زد، سلام، به سلامت، ماست نداریم، نون نداریم، پنیر تموم شده.» از این دست مکالمات زوری! همین بیشتر پدرش را جری می‌کرد، دادش را در می‌آورد. شهراد را پرت کرد از خانه بیرون، شهراد رفت! چهار سال رفت! بیست و دو سالش که بود برگشت. از آن روز شمیم فهمید برادر بزرگش فرق کرده، خیلی فرق کرده! وقتی که رفت شمیم یک دختر بچه چهار ساله و وقتی که برگشت شمیم تقریباً هشت سال را پر کرده بود! به خاطر هوش بالایی که داشت تقریباً همه چیز یادش بود، چهار سالگی را کمرنگ تر ولی هشت سالگی به خوبی توی ذهنش نقش بسته بود. پدرش باز هم نمی‌خواست شهراد را راه بدهد که دایی وساطت کرد و شهراد برگشت. شهرادی که از بعد از آن تمام زندگیش توی باشگاه‌ها خلاصه می‌شد. گاهی هم یکی دو هفته‌ای غیبش می‌زد و می‌گفت که به مسافرت می‌رود. با ضربه‌ای به روی پایش از جا پرید:

- چته تو کرم ابریشم؟!

قیافه‌اش را در هم کرد و گفت:

- کرم ابریشم تویی با اون چشات!

اخمهای شهراد در هم شد، بی حرف سرش را زیر انداخت و به بشقاب مقابلش زل زد. شمیم که از اخم شهراد جا خورده بود، با خودش فکر کرد:

- مگه چی گفتم که ناراحت شد؟!

زیر چشمی زل زد به شهراد. دقیقاً از وقتی که برگشته بود خیلی کم شده بود رنگ اصلی چشم هایش را ببیند. اکثراً لنز قهوه‌ای تیره می‌گذاشت. نمی‌دانست چرا شهراد از رنگ چشم هایش دل خوشی ندارد! اوایل هر صبح لنزها را می‌گذاشت و شب‌ها در می‌آورد. بعداً که علم پیشرفته تر شد لنزهای چند ماهه گذاشت. اعتراف کرد دلش برای قیافه واقعی شهراد تنگ شده!

شهراد بقیه غذایش را هم خورد، دستهایش را طبق معمول مالید به شلوارش که اگر چرب شده تمیز بشود، عادتش بود. از سر سفره بلند شد و گفت:

- دستتون درد نکنه مامان خانوم، مثل همیشه عالی!

مادرش طبق معمول حتی سرش را بالا نیاورد که نگاه به چشمهای پسرش بیندازد و شهراد می‌دانست این سکوت لعنتی روزی شکسته می‌شود که مادرش نگاهش کند. یادش بود، با اینکه دور بود اما خوب یادش بود که مادرش

همیشه می‌گفت:

- چشمات جادویی توی خودشون دارن که آدمو لال می‌کنن، نگران دخترایی هستم که قراره بیان تو زندگیت.

درسته که رنگ چشم هایش عوض شده بود ولی نگاهش که تغییری نکرده بود! یاد حرف خودش افتاد که در جواب مادرش با خنده می‌گفت:

- دخترا؟! بیخیال مامان! یه دونه م زیاده! از تصور اینکه یه روز یکی از این موجودات غر غروی لوس بیان تو زندگیم دوست دارم خودمو حلق آویز کنم! دختر رو خدا آفریده واسه اینکه بچزونیش و بخندی بهش! من با پسرا بیشتر حال می‌کنم.

و آن روز نفهمید چرا مادرش ضربه‌ای آرام روی گونه‌اش زد و گفت:

- وای خدا مرگم بده!

اما الان خوب می‌فهمید. آه خفه‌ای از درون کشید و رفت سمت اتاقش. می‌خواست بار دیگر دوش بگیرد، واقعاً شبیه اردک شده بود! همین که رفت توی حمام و در حمام را بست، صدای داد آقای شاهد را شنید:

- تحویل بگیر خانوم، پسره روزی دوبار می‌ره حموم! معلوم نیست تو اون اتاق چه غلطی می‌کنه! صبح تا ظهر و بعدم عصر تا شب که خونه دوستای گرامیش پلاسه، وقتی هم می‌یاد خونه انگار هنوز سیراب نشده. این با خودشم ...

داد دایی مصادف شد با باز کردن دوش آب توسط شهراد. یخ بود، اما برای تن ملتهب شهراد دوا بود. از بعد سفر دشوارش دوش گرفتن با آب سرد عادتش شده بود. زندگی توی شرایط سخت را همیشه تکرار می‌کرد تا از یادش نرود! تا باز عادت به راحتی نکند! نیاز داشت به این سختی کشیدن ها. رفت زیر آب یخ و نفسش را حبس کرد، دیگر صدایشان را نمی‌شنید. به این جر و بحث‌ها عادت داشت. زیر دوش یکهو خنده‌اش گرفت! انگار پسر هجده ساله بود که به قول پدرش با خودش رابطه داشته باشد. غش غش خندید. آینه روبروی دوش چشمان درشت و کشیده‌اش را وسوسه می‌کرد که خیره به صورتش بشود. اما خودش هم مثل مادرش با چشمانش قهر بود. نگاهش سر خورد روی پوست قهوه‌ای بدنش! به چه زور و ضربی سعی کرده بود خودش را این رنگی بکند و این رنگی هم نگه دارد! متنفر بود از پوست سفید تنش! از لپهایش که توی بچگی از همه می‌شنید عین هلو سرخ و سفید و نرم است! دوست داشت روز به روز سبزه تر و زمخت تر بشود. آفتاب داغ

و سولاریوم او را به خواسته‌اش می‌رساندند! روی صورتش اکثرا ته ریش تیره‌ای خودنمایی می‌کرد. سالها بود که سفید و لطیف نبود. از خودش بیزار بود، همه فکر می‌کردند این کارها را انجام می‌دهد چون می‌خواهد طبق مد باشد. اما خودش و خدای بالای سرش خیلی خوب می‌دانستند که تمام آن کارها را می‌کند که دیگر خودش نباشد! دیگر «بچه خوشگل» نباشد! برای اینکه نگاهش به خودش نیفتد طبق معمول رو به دیوار چرخید و کف دست راستش را به دیوار تکیه داد و همه وزنش را روی دستش انداخت. قطره‌های آب از روی موهای خوش حالت قهوه ایش سر می‌خوردند و روی شانه‌های پهن و صورتش سرازیر می‌شدند. بعد از دوش گرفتن، حوله‌اش را تنش کرد و زد بیرون. دایی و بابا مشغول صحبت کردن بودند و شهراد خوب می‌دانست وقت خوردن چایی است. البته شهراد در آن برنامه جایی نداشت. رفت توی اتاقش، سریع لباسهایش را تنش کرد. از اتاق خارج شد و بدون نگاه کردن به پدر و دایی‌اش که جلوی تلویزیون نشسته و همینطور که اخبار می‌دیدند بحث هم می‌کردند، رفت سمت دستشویی. شمیم توی اتاقش بود، وقتی آقای شاهد خیلی شورش را در می‌آورد و مثل امروز زیاد از حد گیر می‌داد و بی حیا هم می‌شد شمیم قهر می‌کرد و می‌رفت توی اتاقش. وگرنه جایش همیشه جلوی تلویزیون بود. البته نه اینکه حواسش به تلویزیون باشد! می‌آمد می‌نشست جلوی تلویزیون، لپ تاپش را می‌گذاشت روی پایش و غرق سایت‌های اینترنتی می‌شد. فقط از اتاق می‌آمد بیرون که کسی به جانش غر نزند. شهراد حداقل این مزیت را داشت که کسی از او نمی‌خواست از اتاقش بیرون بیاید. بود و نبودش چندان اهمیتی نداشت. یک راست رفت توی دستشویی، وضو گرفت. دست و صورتش را حسابی خشک کرد. دوست نداشت کسی بفهمد وضو گرفته است. کارش که تمام شد دوباره برگشت داخل اتاقش، بحث دایی و پدرش در مورد معضلات جدید اقتصادی بود. برایش مهم نبود. سجاده‌اش را پهن کرد کف اتاق. در اتاقش را قفل کرد. البته می‌دانست کسی نمی‌آید داخل اتاقش. شاید دایی که مهم نبود، گاهی هم شمیم که او هم قهر بود. اما قفل کرد که غافلگیر نشود. آقای شاهد اگر می‌فهمید نماز هم می‌خواند، خانه را توی حلقومش می‌کرد که تو خدا را به مسخره گرفته ای! حوصله بحث نداشت. همیشه دنبال آرامش بود و این دقیقاً چیزی بود که هیچ وقت نداشت! قامت بست، نیت کرد ...

- الله اکبر ...

دستانش را انداخت و مشغول شد. توی دل عبادتش فرو رفت، طوری که اگر آن لحظه پدرش پشت در تمام فحش‌های عالم را هم نثارش می‌کرد اصلاً برایش اهمیتی نداشت. او خدا را داشت. همیشه خدا را داشت! حتی اگر لجن بود! حتی اگر نجس بود! حتی اگر همه چیزهای بد دنیا هم بود باز خدا را داشت و همین برایش بس بود. بالاترین آرامش را نماز خواندن و عبادت به او می‌داد. بعد از آن، در مواقعی که نمازهای واجبش را خوانده بود و حس مستحب خواندن هم نداشت رو می‌آورد به سیگار و موسیقی و شعر. نمازش که تمام شد دستانش را گرفت رو به آسمان و نیایش همیشگیش را به لب آورد:

- «خدایا، چه ساختن هایی که منو سوخت و چه سوختن هایی که منو ساخت! خدایا! به من فهمی بده که از سوختنم ساختنی آباد بجا بمونه.»

دستش را روی صورتش کشید، مهر بلندش را که از مشهد خرید بود بوسید و سجاده‌اش را مرتب تا کرد و به شکل مربع کوچکی در آورد. زیر تخت جا سازش کرد و خودش را روی تخت خوابش رها کرد. صدای ناله ی فلزهای تخت بلند شد. هیچ وقت مراعات تخت کوچکش را نمی‌کرد و هیکل گنده‌اش را پرت می‌کرد روی فلزهای نحیف. چشمانش را بست. می‌خواست کمی بخوابد تا برای قرار عصر آماده و قبراق باشد. قرار بود اردلان را ببیند و برای شنیدن اخبارش هیجان داشت. پلک هایش سنگین شد و دستانش روی سینه‌اش قفل شدند ...

۲

با صدای بلندی از جا پریدم!

- هیـــــــــــن!

چشمانم را باز کردم و به سرعت نشستم، صدای جیغ خودم بود! عرق از سر و صورتم جاری شده بود و باد کولر باعث می‌شد لرز کنم. از صدای هین گفتن خودم از خواب پریدم و چه خوب که از آن خواب لعنتی نفرین شده پریدم. چقدر افتضاح بود! درست مثل زندگی الانم! بدنم هنوز داشت می‌لرزید. روی تخت چمباتمه زدم و زانوهایم را بغل کردم. باز یاد خوابم افتادم، یاد ساسان، یاد بدن کبودش شده اش، یاد خط به خط نامه اش. باز بغض کردم! با اینکه جیغ کشیده و از خواب پریده بودم ولی باز هم کسی سراغم نیامد که ببیند چه مرگم شده است! می‌دانستم در آن خانه برای کسی اهمیت ندارم. بمیرم هم برای کسی اهمیتی ندارد! چه برسد جیغ بکشم! سرم را گذاشتم روی زانوهای لرزانم. هنوز هم گریه نمی‌کردم، چشمانم هنوز هم به خودشان اجازه بارش نمی‌دادند. هنوز زود بود! همینجور توی دلم نالیدم:

- چرا رفتی ساسان؟!! چرا بی وفا شدی؟ چرا تنهام گذاشتی؟ ساسان مگه تنهایی منو ندیدی؟ مگه دوستم نداشتی؟ تو که همیشه می‌گفتی منو از همه تو

دنیا بیشتر دوست داری! چرا رفتی، چرا طاقت نیاوردی؟! من و تو کنار هم می‌تونستیم از هر سختی گذر کنیم، می‌دونم برات سخت بود ولی نه اونقدر که ... همه‌اش تقصیر منه! تقصیر من لعنتی ...

از جا بلند شدم، بغض و حرص و کینه توی وجودم بیداد می‌کرد. حس می‌کردم رگ و پی تنم کش می‌آید! دوست داشتم همان لحظه بروم از اتاق کوچکم بیرون و اولین نفری که آمد سر راهم را بکشم، می‌توانستم! اینقدر غیظ داشتم، اینقدر نفرت و کینه داشتم که می‌توانستم! رفتم سمت در اما دم در که رسیدم زانوهایم سست شد. ایستادم، دستهایم را گذاشتم روی دیوار و نالیدم، ولی باز هم توی دلم:

- چی کار می‌کنی دختر؟! چرا گند می‌زنی به همه چیز؟! به ساسان فکر کن. به روح پاک ساسان. تو نباید احمق بشی، نباید کنترل احساستو از دست بدی. باید همیشه آروم باشی و با وقار و خنثی. تو می‌تونی! تو می‌تونی! به خاطر ساسان، فقط به خاطر ساسان عزیزت ...

برگشتم و لب تخت نشستم، صورتم را پنهان کردم بین دستانم. کاش می‌شد خودم را برسانم بهشت زهرا، کاش می‌شد بروم درد دل کنم، بروم خودم را خالی کنم! حداقل یک بار دیگر دست خط عزیزم را بخوانم. یک بار دیگر وجودم را پر از خشم بکنم که به این خشم نیاز دارم!

- خدایا چرا من باید اون صحنه رو می‌دیدم؟ چرا منی که از همه عاشق تر بودم باید جون کندنش رو می‌دیدم؟ چرا باید اینطوری می‌شد؟ چرا زودتر نفهمیدم چه دردی داره؟ چرا به دادش نرسیدم؟ چقدر عوضی بودم من!

باز از جا بلند شدم، کلافه بودم. رفتم سمت پنجره، دو سه لامپ پایه بلند با نور سفید اطراف باغ روشن بود. مسیر ماز را به خوبی می‌توانستم ببینم. در آن باغ بزرگ شاید تنها چیز جالبی که وجود داشت همین ماز بود. یک ماز پیچ در پیچ که با شمشادهای بلند ساخته شده و مخصوص تربیت سگ‌های وحشی بود. اینقدر سگ‌ها را داخل آن ماز می‌چرخاندند تا راه را یاد می‌گرفتند. کم کم تربیت می‌شدند و از وحشی بودن فاصله می‌گرفتند. البته نه اینکه اهلی بشوند. نه از آن اهلی‌های خانگی که برای بازی و تفریح و رفاقت بودند. نه! فقط طوری می‌شدند که از صاحبشان حرف شنوی داشته باشند. به خاطر وجود این سگ‌های وحشی که همه آنها پشت باغ نگهداری می‌شدند کسی جرئت نمی‌کرد پا به باغ و به خصوص آن قسمت باغ که پشت ساختمان اصلی بود بگذارد. نگاهم را زوم کردم به سایه بان تعبیه شده

وسط ماز. زیرش مشخص نبود. درست جایی که مقصد همه سگ‌ها بود. آن وسط، یک سایه بان زده بودند و خوب می‌دانستم که خانه سگ‌ها هم همان جاست. وسط آن ماز پر پیچ و خم، مطمئن بودم اگر یک روز پا به آن ماز بگذارم راه را گم می‌کنم. شمشادها بلندتر از قد یک آدم بلند قد بود و هر کس می‌رفت داخل آن مدام توی بن بست‌های شمشادی گم می‌شد. آخر هم خوراک سگ‌های وحشی می‌شد! این دلیلی بود که هیچ وقت دلم نخواست رفتن به آن ماز را امتحان کنم. یادم می‌افتاد به دوران بچگی و مازهایی که توی کتاب‌های کمک درسیمان بود. صدای مادرم توی گوشم بود که می‌گفت:« موش کوچولو رو به پنیرش برسون دختر گلم.»

و من همه تلاشم را می‌کردم که با مداد خط صافی بین دیواره‌های ماز بکشم که نه به بن بست برسم و نه به دیواره‌ها بخورم! زندگی الانم هم شده بود چیزی شبیه همان بازی با مازها. افتاده بودم وسط ماز پیچ در پیچ زندگی و نمی‌دانستم از کدوم طرف به مقصدم می‌رسم. نگران بودم از خوردن توی دیوارها و اسیر شدن توی بن بست ها!

هوا گرگ و میش شده بود. صدای زوزه بعضی از سگ‌ها به راحتی شنیده می‌شد. دستم را روی قلب بیچاره‌ام گذاشتم، ضربانش هنوز هم نامرتب بود. دلم تنگ بود برای ساسانم، عقب گرد کردم و ولو شدم روی تخت. دست بردم زیر بالش و تنها عکسی که از ساسان برای خودم نگه داشته بودم را بیرون کشیدم. چشمهای خمار آبی رنگش باز آشوب به راه انداخت توی دلم. پوست سفیدش، لبخند جذاب و دوست داشتنیش. موهای بورش، کمی لپ داشت که همیشه به خاطرش مسخره‌اش می‌کردم. آخر هم برای آب کردن آن لپ‌ها پایش را توی آن باشگاه نفرین شده گذاشت! نفس عمیقی کشیدم و خودم را نفرین کردم:

- زندگیت روز به روز سگی تر بشه اگه نتونی جواب گوی ساسان و درخواستش باشی!

آهی کشیدم، دلم پاره پاره بود. از مردن هیچ هراسی نداشتم، اما نه تا قبل از اینکه به هدفم برسم. باید آن دختر را پیدا می‌کردم! برایم اهمیتی نداشت که توی این راه چه بلایی سرم بیاید. باید یک کاری می‌کردم. هر کار که شده! اما باید یک کاری می‌کردم! بالاخره باید جربزه‌ام را به خودم ثابت می‌کردم! به خودم و مادرم! من می‌توانم! می‌دانم که می‌توانم! سر روی بالش گذاشتم، ساعت را کوک کرده بودم برای هفت و نیم. ساعت پنج بود. زیاد وقت نداشتم.

چشمانم را بستم و توی دلم اینقدر اسم خدا و ساسان و مامان را صدا کردم تا خوابم برد.

ساک مشکی بزرگش را روی دوشش جا به جا کرد و از پله‌های مرمری سفید رنگ باشگاه پایین رفت. در شیشه‌ای را که باز کرد سالن بزرگ و مجهز باشگاه نوین کاپ جلوی رویش نمایان شد. ساکش را روی دوشش جا به جا کرد و رفت تو. جلوی رویش بعد از پله‌ها و در شیشه‌ای یک میز بزرگ بود که مسئول باشگاه همیشه پشتش می‌نشست. بچه‌ها می‌آمدند کارت می‌زدند و می‌رفتند داخل. اکثراً برای خودشان کمد کرایه کرده بودند و کلیدهای خودشان را داشتند. حمیدرضا پسر حاجی صاحب باشگاه پشت میز نشسته و سرش توی مانیتور بیست و هفت اینچ بود. همین که حس کرد کسی داخل باشگاه شده سرش را بلند کرد و با دیدن شهراد نیشش باز شد. شهراد رفت به سمتش، هر دو همزمان و بلند گفتند:

- سلام!

و همزمان دستهایشان را مشت کردند و کوبیدند به هم. همان موقع یکی از پسرها با یک رکابی جیغ نارنجی و شلوارک کوتاه مشکی و کفش‌های اسپرت نارنجی و مشکی به میز نزدیک شد و رو به شهراد گفت:

- سلام شهراد، اومدی بالاخره! من این ست رو نمی‌تونم بزنم، کمرم مشکل پیدا کرده. قربون دستت بیا عوضش کن!

شهراد سری تکان داد، برنامه را گرفت گذاشت روی میز، خودکاری از جلوی حمیدرضا برداشت. روی حرکت قبلی خط کشید و حرکت جدیدی جایگزینش کرد. دوباره برنامه را به پسر برگرداند و گفت:

- برو فعلاً بقیه رو تمرین کن سرم که خلوت شد این یکی رو بهت آموزش می‌دم.

به دنبال این حرف با دست به سالن اشاره کرد. همین که پسر رفت حمیدرضا از جا بلند شد و گفت:

- خوب شد اومدی! من باید برم جایی، باشگاه دستت سپرده.

شهراد سری جنباند و همینطور که با نگاهش افراد توی باشگاه را بالا و پایین می‌کرد تا بفهمد کی هست کی نیست گفت:

- باشه برو به کارات برس من هستم.

حمیدرضا با خوشحالی گرمکنش را از پشت صندلی گردانی که رویش

نشسته بود برداشت و گفت:

- دمت گرم! دیگه هستی تا آخر شب دیگه؟

- آره هستم.

- یکیو بشون اینجا کلید بده و کارتا رو حواسش باشه، خودت برو به تمرینت برس. ولی حواست باشه.

شهراد باز سری تکان داد و گفت:

- حواسم هست، برو. به حاجیم سلام برسون.

حمیدرضا که مشخص بود از خدایش است هر چه سریع تر جیم بزند سری تکان داد و بعد از برداشتن موبایل و سوئیچش از روی میز پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت. شهراد میز را دور زد و نگاهی به سیستم کرد تا ببیند چه افرادی تا الان کارت زده اند و الان داخل سالن هستند. دست خودش نبود. همیشه عادت داشت همه حواسش به محیط و اطرافیانش باشد. بعد از چک کردن همه اسامی نفس عمیقی کشید و از پشت میز بیرون آمد و رفت سمت سالن. باز وقت رفتن توی جلد دیگرش بود. سرش را از در کشویی که سالن تمرین را از محوطه کوچک انتظار یا به عبارتی سالن مدیریت جدا می‌کرد داخل برد با جدیت گفت:

- فرامرز! فـــــــرامرز!

پسر قد بلند و ورزیده‌ای که از اندامش مشخص بود او نیز خیلی سال است که پایه ثابت باشگاه‌های بدنسازی است جلوی رویش سبز شد و گفت:

- سلام! نوکرم، جونم؟

شهراد جواب سلامش را داد و به میز اشاره کرد و گفت:

- من باید چند تا برنامه بنویسم و یه سری کار دیگه، حواست به اینجا هست؟

فرامرز سریع رفت سمت میز و گفت:

- حواسم که هست ولی من باز موزیک ترنس می‌ذارم کسی نیاد گله و شکایتا!

شهراد بی حرف وارد سالن شد و با چشم دنبال اردلان گشت. انگار اردلان هم منتظرش بود که از روی دستگاه جلو ران پایین پرید و همینطور که با حوله آبی رنگش پشت گردنش را خشک می‌کرد گفت:

- سلام عرض شد.

شهراد دستش را جلو برد و مردانه و محکم دست هم را فشار دادند. با

لبخندی محو گفت:

- خوش می‌گذره خوش تیپ؟

اردلان نگاهی به خودش کرد که آستین حلقه‌ای سفید با رده‌های ابر و بادی آبی به تن داشت، همراه با شلوارک سورمه‌ای و کفش‌های سورمه ای. بعد نگاهی به شهراد که هنوز لباس عوض نکرده بود کرد و گفت:

- گمشو خودتو مسخره کن!

شهراد از ته دل قهقهه زد. نگاه چند نفر به سمتشان برگشت. دوستی آن دو نفر زبان زد خاص و عام بود. برعکس شهراد، اردلان خندیدن زیاد توی قاموسش نبود. شهراد اشاره به وسایل تمرین پشت سر اردلان کرد و گفت:

- مشغول باش تا من لباس عوض کنم.

اردلان سری تکان داد و گفت:

- فقط سریع شهراد، خیلی حرفا هست که باید بزنیم.

شهراد هم سری به نشانه فهمیدن تکان داد و دسته ساکش را روی شانه‌اش کمی بالا کشید و به سمت سالن رخت کن پا تند کرد. صدای موسیقی خارجی کر کننده بود. شهراد پوفی کرد و وارد سالن شد. سلیقه فرامرز توی موسیقی فقط به درد خودش می‌خورد و بس! سمت چپ اتاق کمدهای قدی قرار داشت و کمد شماره دوازده متعلق به شهراد بود. توی سالن کسی جز خودش و کاوش یکی دیگر از مربی‌ها نبود. کاوش با دیدنش خودش را ول کرد روی نیمکت‌های جلوی کمدها و همینطور که بند کفش‌های فسفری جیغش را می‌بست گفت:

- چطوری آقا شهراد؟!

شهراد رفت سمت کمدش و گفت:

- نوکر داداش ...

همزمان ساک ورزشیش را انداخت روی زمین و در کمد طوسی رنگ قدی‌اش را با کلیدی که همیشه همراهش بود باز کرد. کاوش از جا بلند شد سر جا مشغول در جا زدن شد و گفت:

- شهراد بچه‌ها گیر دادن واسه کلاس هیپ هاپ، چی کاره ای؟

زیپ گرمکن مشکیش را باز کرد. گرمکنش را در آورد و انداختش داخل کمد. وسط این بلبشویی که توی زندگیش راه افتاده بود همین یک قلم را کم داشت. فقط برای تکمیل کردن زندگی‌اش رفته بود سراغ هیپ هاپ. حالا دیگر رسماً یک پسر الکی خوش بالا شهری محسوب می‌شد که فقط دنبال

عشق و حال است! او هم همین را می‌خواست. باید یک طوری سر کاوش را به طاق می‌کوبید. پس گفت:

- چی بگم؟!! اینجا یه باشگاه ورزشیه! جای این قرطی بازی‌ها نیست! اگه گیر بدن و باشگاهو ببندن حاج یونسی چوب تو آستین همه مون می‌کنه.

- خوب تایم کلاس رو می‌ذاریم واسه شبا بعد از تایم باشگاه، دوزاده تا یک، چطوره؟

تی شرتش را هم در آورد و پرت کرد توی کمد. یک آستین حلقه‌ای جذب سفید ساده از داخل ساکش درآورد و گفت:

- نمی‌شه کاوش، من خیلی این روزا سرم شلوغه. آخر شبم رو می‌خوام به استراحتم برسم. خودت یه کاریش بکن. اصلاً برای چی گفتی منم هیپ هاپ کار می‌کنم؟

کاوش متعجب نگاهش کرد. از شهراد همیشه سرخوش توقع این برخورد را نداشت. فکر می‌کرد با سر قبول می‌کند! ولی خوب انگار شهراد را درست نشناخته بود. شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- باشه خودم یه غلطی می‌کنم.

شهراد مشغول تعویض شلوارش با شلوارک مشکی رنگی بود. کاوش نگاهی به ساق پای پر عضله شهراد انداخت و آهی از سر حسرت کشید. هیکل خودش هم حسابی روی فرم بود ولی شهراد چیز دیگری بود! بدون حرف اضافه در جا زنان از سالن رخت کن خارج شد. شهراد هم ساکش را پرت کرد توی کمد، قمقمه آب و حوله‌اش را برداشت، در کمد را بست و راهی سالن تمرین شد. برای گرم کردن خودش به سمت تردمیل رفت. هنوز سرعتش را خیلی هم بالا نبرده بود که اردلان هم روی تردمیل بغلی پرید و با سرعت بالا شروع به دویدن کرد. شهراد از گوشه چشم نگاهی به او و قیافه اخمواش کرد و خندید. اردلان هم که متوجه نگاه شهراد بود زیر لب غرید:

- زهر مار!

اردلان توی دویدن رو دست نداشت. می‌توانست یک ساعت بدود و نفس کم نیاورد! شهراد فکر می‌کرد اگر به سیگار اعتیاد نداشتند چه کارها که نمی‌توانستند بکنند! اردلان همینطور که می‌دوید دستش را جلو آورد و سرعت تردمیل شهراد را دو برابر کرد. شهراد هم سرعت دویدنش را بیشتر کرد و غر زد:

- بیماری؟

اردلان بی توجه به حرف شهراد گفت:

- بیمار نیستم، ولی دارم عصبی می‌شم.

- چی شده؟

اردلان کمی سرعتش را کم کرد و با صدای آهسته ای، در حدی که در آن هیاهوی موسیقی ترنس توسط گوش‌های بقیه افراد، شنیده نشود گفت:

- بازم یه مورد دیگه پیدا شده!

شهراد از درون احساس کرد منفجر شده، به زور جلوی خودش را گرفت که دندان قروچه نکند و گفت:

- کجا؟

- این بار طرفای ورامین.

شهراد هم سرعتش را کم کم، کم کرد تا جایی که توقف کرد و از تردمیل پایین پرید. اردلان هم همراهش راه افتاد و گفت:

- من یکی که دیگه خسته شدم، بسه هر چی صبر کردیم باید خودمون یه کاری بکنیم.

شهراد رفت سمت دستگاه جلو بازو لاری، روی صندلی نشست و وزنه‌ها را تنظیم کرد و همینطور که دسته مخصوص را به سمت خودش می‌کشید گفت:

- اردلان! یه کم فکر کن، عقلانیه؟ ما می‌خوایم هیچ شکی بهمون نکنن. درک کن! من از تو بیشتر حالم گرفته می‌شه وقتی این چیزا رو می‌فهمم.

اردلان روی صندلی دستگاه پولینگ که با فاصله کمی از شهراد قرار داشت نشست. وزنه‌اش همان بود که می‌خواست، مشغول کشیدن دسته‌های وصل به زنجیر به سمت خودش شد و غرید:

- هر چی دست روی دست بذاریم بدتر می‌شه.

شهراد لبهایش را منحنی کرد و گفت:

- بسپرش به من، باید یه پاتک به یکی بزنم.

اردلان با همان خط اخم وسط ابروهایش به شهراد خیره شد و شهراد با شیطنت چشمک زد و مشغول ست دومش شد.

در خانه را با تیک ضعیفی باز کرد و وارد شد. خانه غرق در تاریکی بود. آرام نشست روی زمین و بند کفش هایش را باز کرد. سعی می‌کرد کوچک ترین صدایی نکند که آقای شاهد بیدار بشود و با داد و هوارهایش مادرش و شمیم را هم بی خواب کند. کفش هایش را که در آورد جوراب هایش را

هم در آورد گلوله کرد داخل کفشهایش و با کمترین صدای ممکن که آن هم از خش خش لباسهایش تولید می‌شد رفت توی اتاقش. آباژور کنار در اتاق را روشن کرد و در اتاق را بست. اتاق غرق در نور نارنجی ملایم شد که از کمرنگ به پر رنگ طیف بندی شده و تغییر می‌کرد. ساکش را انداخت گوشه اتاق و با خستگی مشغول تعویض لباسش شد. با حس ویبره گوشیش توی جیب شلوارش درش آورد و اس‌ام اس آمده را باز کرد:

– اوضاع روبه راهه؟!

این جز اس‌ام اس هایی بود که باید جواب می‌داد. اس‌ام اس زد:

– رو به راهه! بهتر از این هم می‌شه به زودی.

لباس هایش را که عوض کرد داشت ساعتش را از دور مچ دستش باز می‌کرد که تقه ضعیفی به در اتاقش خورد. اول فکر کرد اشتباه شنیده. برای همین هم بی حرکت به در اتاق زل زد. با شنیدن تقه دوم بی درنگ به سمت در رفت و آرام بازش کرد. با دیدن شمیم پشت در اتاقش چشمانش را از تعجب گرد کرد و کنار رفت. شمیم سریع پرید داخل اتاق و با صدای آرام پچ پچ کرد:

– سلام ...

شهراد در را بست و گفت:

– سلام، این وقت شب چرا داری رژه می‌ری تو خونه؟! خواب نبودی مگه؟!

شمیم دستش را توی هوا تکان داد، نشان می‌داد کلافه است:

– نه بابا ! خوابم کجا بوده؟! تو اینترنت بودم. با دوستام حرف می‌زدیم.

شهراد غر زد:

– مثل همیشه!

شمیم خودش را رها کرد روی تشک فنری و راحت تخت شهراد. اینبار صدای تخت بلند نشد، وزن شمیم کجا و وزن شهراد کجا! شمیم مشت هایش را این طرف آن طرفش روی تشک گذاشت که نشان از کلافگی و عصبی بودنش داشت و گفت:

– تو دیگه مثل مامان بابا غر نزنا!

بعد جمله‌ای که همیشه در مقابل پدر مادرش به کار می‌برد را عین یک نوار ضبط شده تحویل شهراد داد:

– این چیزا تو سن من طبیعی و لازمه. الآن دیگه دوره عوض ...

شهراد همینطور که ساعتش را که هنوز به مچش بسته شده بود را باز

می‌کرد، پرید وسط حرف هایش، ادایش را در آورد و گفت:

- پاشو جمعش کن! بابا لازم! بابا طبیعی، بابا دوره!!

شمیم چشمان قهوه ایش را گرد کرد و با غیظ و صدای نسبتاً بلند گفت:

- شهـــــــراد!

شهراد سریع انگشت اشاره‌اش را جلوی لبهای گوشتی و خوش فرمش گرفت و گفت:

- هیششش! می‌خوای بیدار کنی مامان بابارو؟ چته؟!

شمیم انگشتانش را در هم قفل کرد. چند لحظه بعد از هم بازشان کرد و بعد دوباره قفلشان کرد. شهراد غر زد:

- اوی دختره! دارم می‌گم چته؟! این وقت شب اومدی اینجا برای من رقص انگشتات رو به نمایش بذاری؟!

شمیم کلافه نفس عمیقی کشید و بعد از چند ثانیه سکوت بالاخره دل را به دریا زد و گفت:

- شهراد، یه چیزی بگم به خاطر من نه نمی‌گی؟!

شهراد خندید و گفت:

- بَه چه شخص مهمی! عزیزم تو کی هستی که به خاطرت نه نگم؟

شمیم این بار از جا پرید. حمله برد سمت شهراد که شهراد با یک حرکت مهارش کرد و دستانش را از بازو محکم نگه داشت. طوری که شمیم دیگر نمی‌توانست تکان بخورد! شروع کرد به غر غر کردن:

- وحشی ننر! ول کن دستمو! اصلا دیگه نمی‌گم، غول بیابونی گنده!

شهراد خندید و بدون اینکه ولش کند گفت:

- لوسی و بی خاصیت! حرفتو بزن، می‌دونی که ناز کشیدن بلد نیستم.

شمیم کمی خودش را تکان داد تا بالاخره شهراد راضی شد حصار دستانش را باز کند. همین که کمی از شهراد فاصله گرفت بی فکر گفت:

- بی خاصیت باباته!

شهراد اول ابروهایش را بالا انداخت و بعد پقی زد زیر خنده. هار هار شروع به خندیدن کرد. خنده‌ای که به زحمت سعی می‌کرد جلوی صدا دار شدنش را بگیرد. شمیم هم خودش خنده‌اش گرفته بود. دستش را جلوی دهنش گرفت و ریز ریز خندید. شهراد وسط خنده بی صدایش گفت:

- خاک بر سرت با این حرف زدنت! حالا یا بنال ببینم چته یا برو بیرون می‌خوام بخوابم.

شمیم خنده‌اش را جمع کرد، باز نشست لب تخت و گفت:
- فردا شب تولدمه!
شهراد به میز کامپیوترش تکیه داد، می‌دانست. با این حال دست به سینه شد و خونسرد گفت:
- اِ؟ مبارک باشه.
شمیم از در لوس شدن وارد شد و با ناز گفت:
- شـــــهراد! ازت بخوام توی جشنم باشی قبول می‌کنی؟
شهراد با تعجب خودش را از میز جدا کرد و گفت:
- مگه جشن هم می‌گیری؟!
شمیم باز انگشتانش را توی هم قلاب کرد و گفت:
- نه توی خونه! بابا فامیل نزدیک رو دعوت کرده رستوران. می‌دونم دوست نداری تو جمع باشی و گفتی که دیگه نمی‌یای! اما این یه بار به خـــــاطر من!
شهراد یک تای ابرویش را بالا انداخت، رفت سمت میز صندلی گردان میز کامپیوترش، نشست روی صندلی و گفت:
- به! آقای شاهد چه لارژ شدن! سوپر خرج می‌کنن! تولد تو رستوران!!!
بعد یک دفعه دست راستش را گذاشت روی چشم راستش و گفت:
- اوه اوه کلاسش گوله شد خورد پا چشمم!
شمیم خنده‌اش گرفت و گفت:
- اِ داداش!
شهراد دستش را برداشت، صندلی را تاب داد دو دور، دور خودش چرخید. رو به روی شمیم که متوقف شد گفت:
- من بیام برای چی؟! می‌خوای تولدت کوفتت بشه؟!
صورت شمیم زیر نور آباژور زرد می‌شد تا نارنجی مایل به قرمز. قرمز به حالتش خیلی می‌آمد، چون عصبی شده بود، با غیظ گفت:
- کوفت! همه غلط می‌کنن! هیچ کس برام مهم نیست جز تو و مامان، بابا.
بعد انگار که چیزی راه گلویش را بگیرد و با صدای لرزان و آرام تر از قبل شبیه به ناله گفت:
- شهراد خوب خسته شدم از بس این نگار بی شعور با این قیافه و پوز یه وریش برای من قیافه گرفت و چسبید به داداش نوید نکبتش! از اونور وقتی نیستی این امیر و سپهر با اون تیپای زاقارتشون که حال آدمو به هم می‌زنن

اینقدر زر مفت پشت سرت می‌زنن که هر بار باهاشون دعوام می‌شه. خودت که هستی از تو حساب می‌برن. به بابا گفته بودم ترجیح می‌دم دوستامو دعوت کنم تنها بریم اما قبول نکرد! به زور گذاشت دو تا از دوستامو دعوت کنم که اونا هم گفتن چون فامیلیه نمی‌یان. حالا می‌خوام حداقل تو باشی تا هم یه ذره پز بدم یه نگار، هم در دهن امیر و سپهر بسته بشه!

شهراد دست مشت شده‌اش را گذاشت روی زانویش، خواهر کوچولویش هم درست عین خودش متنفر بود از امیر و سپهر. ولی حس شهراد کجا و حس شمیم کجا! ضربه آرامی به زانویش زد. شوخی و لودگی را کنار گذاشت و جدی گفت:

- که چی؟! آخرش که چی شمیم؟

شمیم سرش را بالا آورد، خیره شد توی چشمهای شهراد که با نور رقصان آباژور هر لحظه پر رنگ و کمرنگ می‌شد و گفت:

- خودت که چی شهراد؟ الان حدود دو ساله پاتو هیچ جا نذاشتی، آخه مگه تو جذام داری؟

شهراد اصلاً دوست نداشت در مورد این مسائل با شمیم حرف بزند پس از جا بلند شد، لب تخت کنار شمیم نشست و گفت:

- خیلی خب شمیم، فکرامو می‌کنم! حالا برو می‌خوام استراحت کنم.

شمیم که می‌دانست اصرار بیشتر فایده‌ای ندارد از جا بلند شد و رفت سمت در. لحظه آخر برگشت و گفت:

- شهراد، به عنوان هدیه تولدم نگو نه! خواهش می‌کنم.

به دنبال این حرف از اتاق رفت بیرون و در را خیلی آرام بست.

شهراد چشمانش را بست، دلش خیلی گرفته بود. طبق معمول همیشه، پکر بود و کلافه. آهنگ که نمی‌توانست گوش کند، نمازش را هم خوانده بود. پس از جا بلند شد، یک راست رفت سمت پاکت سیگارش. یک نخ کشید بیرون گذاشت کنج لبش و با فندک روشنش کرد. سیگار تنها چیزی بود که آقای شاهد به خاطرش گیر نداده بود. شاید دلیلش این بود که خودش هم سیگاری بود، شاید هم فهمیده بود با آن همه تیکه و کنایه و رفتارهای آزار دهنده‌ای که نسبت به شهراد دارد اگر شهراد سیگار هم نکشد حتماً می‌میرد. هر چه که بود شهراد برای همین یک قلم از پدرش متشکر بود. باز دود همه جا پخش شد و به دنبالش بوی شکلات که همراه با بوی سیگار تبدیل به یک بوی گس شیرین شده بود در فضای کوچک اتاق پیچید. نشست کنج تختش، پاهایش

را دراز کرد و زل زد به سقف. زل زد به تغییر رنگ نور روی سقف، زرد، نارنجی، قرمز ... چشمانش را بست. قلبش می‌کوبید. محکم و عصبی، چطور می‌توانست توی جمع فامیل حاضر بشود؟! می‌توانست برود و راحت باشد؟ چشمش به سپهر و امیر بیفتد؟ نزدیک به دو سال بود که ندیده بودشان. داشت روی خودش کار می‌کرد که موقع دیدنشان خونسرد باشد و عادی. همین یک کار کمی برایش سخت بود حالا نمی‌دانست تواناییش در آن حدی شده که با آنها روبرو بشود؟ جلوی زر زدن هایشان خونسرد باقی بماند و فک جفتشان را پیاده نکند؟ پک عمیقی به سیگارش زد، باز کلمات توی ذهنش ردیف شدند ...

– مثل وقتایی که یهو بادکنکی می‌ترکه ...

بعضی وقتا دلای ما الکی می‌ترکه ...

با دیدن رنگهای روی سقف رفت توی حس و حال بچگی. وقتی که بادکنکش می‌ترکید و اینقدر جیغ می‌کشید تا مجبور می‌شدند برایش یک بادکنک رنگی دیگر بخرند. آن موقع‌ها نمی‌فهمید بادکنک ترکیدن هیچی نیست! خدا روزی را نیاورد که دلش بترکد. حالا هر روز و هر شب دلش می‌ترکید، دردش هزار بار بدتر از ترکیدن بادکنک بود. آرزو می‌کرد که‌ای کاش بغض لعنتیش هم می‌ترکید.

– خنده هامونو گرفتن و نمردیم ...

ولی اشکو از کسی بگیری طفلکی می‌ترکه

درسته که می‌خندید اما چه خنده ای؟!! کارش از گریه گذشته بود به آن می‌خندید و چه درد داشت که می‌دید اکثر آدمهای دور و برش همینطور شده اند. همه دنبال بهانه‌های کوچک بودند برای خندیدن. ولی دیگر بهانه‌ها خیلی هم خنده دار نبودند. بعضی وقتها نه تنها دلش برای خودش که برای همه مردم می‌سوخت. دلش یک قهقهه از ته دل می‌خواست، نشد هم به جهنم! یک گریه از ته دل ... اما دریغ!

– چرخا می‌چرخه واسه هر کی نمکدون رو شکست

عوضش چرخای چرخ نمکی می‌ترکه

هه! توی این دوره زمانه هر کس زخم بزند موفق تر است، هر کس درنده باشد و بی رحمانه بدرد موفق تر است. اگر خوب باشی، اگر سر به زیر باشی، اگر سرت به کار خودت باشد، اگر مطیع باشی می‌درنت! این را از زندگی خودش یاد گرفت که باید هار باشد تا تکه پاره‌اش نکنند. باید بد باشد تا

دستانش را جلو آورد، فهمیدم می‌خواهد موهایم را بکشد. هر بار هولش می‌دادم برای تلافی دستش می‌رفت سمت موهای بلندم. سریع خودم را کشیدم کنار و بی اختیار خنده‌ام گرفت. با آن قد درازش که یک سر و گردن از من بالاتر بود نشسته بود روی زانویش و می‌خواست مو بکشد! خاله زنک بدبخت! از خنده‌ام او هم نیشش را باز کرد. اگر می‌دانست به چه خندیدم مو روی سرم نمی‌گذاشت. گفت:

- هان! بخند، آره! آفرین ... شاهزاده خانوم که نباید غصه داشته باشه!

فین فین کردم و صورتم را چرخاندم سمت پنجره اتاقم که با پرده لیمویی و بنفش پوشیده شده بود. در همان حین با ناراحتی گفتم:

- پاشو برو لوسِ مسخره! شاهزاده خانوم عمته، من اگه شاهزاده بودم حال و روزم این نبود.

ادای فکر کردن در آورد و بعد با خنده گفت:

- عممه؟ فکر نکنما! از هر لحاظ که دارم زیر و روش می‌کنم به هیچ جاش نمی‌یاد شاهزاده باشه.

باز خنده‌ام گرفت، کاش یاد می‌گرفت وقتی ناراحتم شوخی نکند. ولی مگر همین شوخی هایش نبود که همیشه من را از غم و غصه بیرون می‌کشید و لبخند می‌آورد روی لبهایم؟ ساسان کارش را خیلی خوب بلد بود، گفتم:

- مگه شاهزاده‌ها باید به جاییشون بیاد؟!

چهار زانو نشست، نگران شلوار جین سورمه ایش بودم که خودم برایش خریده بودم. الان زانویش در می‌آمد و دیگر به درد نمی‌خورد! بد نشسته بود آخر. بی توجه به نگرانی من گفت:

- بله که باید بیاد، از ساق و سمبشون بگیر تا پر و پاچه و رک و رون و پک و پهلو و سک و سینه و شک و شونه و گِل و گردن و سک و صورت و مک و مو ...

وقتی نگاه متعجب و دهان باز مانده من را دید قهقهه زد. چقدر خنده هایش را دوست داشتم! وسط خنده هایش یک دفعه‌ای من را کشید توی بغلش و سرم را چسباند روی سینه‌اش و گفت:

- عزیز دلمی شاهزاده خانم! تعجب نکن قربون اون چشای گردت بره عمت!

بی توجه به حس امنیتی که همیشه توی آغوش ساسان تجربه‌اش می‌کردم، سرم را کمی از سینه‌اش فاصله دادم و همینطور که از زیر چانه‌اش به سمت

چشمهای خوش رنگش گردن می‌کشیدم، گفتم:
- این چه زبونی بود الان سخن گفتی؟!!
با خنده من را از خودش کامل جدا کرد و گفت:
- یکی از دوستام اصفهانیه، نصفشو اون می‌گه. بقیه‌اش رو هم به نسبت چیزایی که اون گفت از خودم در آوردم. از برای مثال مک و مو و شک و شونه!
دو تایی به هم نگاه کردیم و هر هر خندیدیم. یک دفعه ساسان صورتش را جلو آورد، توی چند سانتیمتری صورتم نگه داشت. با دقت زل زد توی صورتم و گفت:
- تازه چیزای دیگه هم هست شاهزاده خانوم! مثلاً چشم و چار، گِل و گوش ...
با خنده هولش دادم و گفتم:
- اِ ساسان ...
اینبار بیخیال کشیدن موهایم شد. از جا بلند شد، دستم را کشید و گفت:
- پاشو، پاشو ببینم! غمبرک زدن تو خونه‌ای که من توش باشم حروم اندر حروم اندر حرومه! شیمی محض! پاشو می‌خوام ببرمت شهربازی سالتو سوارت کنم.
با تصور دستگاه سالتو و آن چرخش‌های دورانی که نگاه کردنشان هم معده‌ام را منقبض می‌کرد، جیغ کشیدم:
- بمیر!!! من سالتو سوار بشم بالا می‌یارم رو کل هیکلت.
بی توجه به اعتراضم دست گذاشت روی شانه ام، هولم داد سمت کمد لباسم که پشت سرمان قرار داشت و گفت:
- اشکال نداره عزیزم! یه ذره گردنتو کج کنی از اون بالا کل ملتی که دارن تماشا می‌کنن فیض می‌برن! می‌خوام ببرمت هیجانتو خالی کنی. الان باید تشکر کنی ازم.
پا کوبیدم روی زمین:
- ساسان!
لوس شدم، در این خانه فقط برای ساسان می‌توانستم لوس بشوم و ساسان این را خوب می‌فهمید. می‌دانست حالا که پدر نیست دیگر اوست که باید جورش را بکشد و لوسم کند. الحق که از عهده‌اش خیلی خوب بر می‌آمد:
- جون دل ساسان؟!

لج کرده راهم را کج کردم سمت تخت خواب چوبی یک نفره‌ام که کنار دیوار بود و گفتم:

- من نمی‌یام.

از پشت مچ دستم را گرفت، من را کشید سمت خودش و همینطور که با یک دست نگهم داشته بود با دست دیگر در کمدم را باز کرد. تند تند لباس‌ها را پس و پیش می‌کرد و هیچ توجهی هم به من که جیغ جیغ می‌کردم و در تلاش بودم دستم را از بین انگشتهای قفل شده‌اش رها کنم نداشت. آخر سر یک مانتوی ساده شیری رنگ همراه با شلوار مشکی و شال شیری مشکیم را بیرون کشید و گفت:

- خانوم گل گلاب تا ده دقیقه دیگه حاضر و آماده جلوی دره!

لباس‌ها را انداخت روی سرم، همه جا تیره شد. غش غش خندید و بالاخره بیخیال مچ دستم شد. صدای در اتاق نشان می‌داد که رفته است. هم خنده‌ام گرفته بود هم داشتم حرص می‌خوردم! بی توجه به حالت‌های متضادم لباسهایی که برایم انتخاب کرده بود را پوشیدم. ساسان عین خودم بود، لجباز و یک دنده! اوایل نه او کوتاه می‌آمد و نه من! جنگ می‌شد بینمان، ولی کم کم یاد گرفتم یک جاهایی به خاطرش کوتاه بیایم. آن هم فقط به دلیل اینکه طاقت نداشتم بعد از جنگ و دعوا کم محلی هایش را ببینم. حاضر و آماده زدم از در بیرون. تمام طول راه او حرف زد و شوخی کرد و مسخره بازی در آورد و من ریسه می‌رفتم. می‌دانستم می‌خواهد حرص خوردن هایم را جبران کند. با مادرم بحثم شده بود و عصبی شده بودم. ساسان هم که همیشه طرف من و دنبال آرامش من بود. پس باید قدر می‌دانستم و غر الکی هم نمی‌زدم. حق با ساسان بود. باید تشکر هم می‌کردم.

نزدیک دستگاه سالتو ایستاده بودیم و هر دو به چرخش وحشتناکش خیره بودیم و پرده گوشمان به خاطر جیغ کسانی که سوار بودند نازک شده بود. نگاهی به بلیط هایی که توی دستش بود انداختم و بی اختیار پیراهن اسپرت سورمه ایش را چنگ زدم و گفتم:

- من می‌ترسم ساسان!

چشم از سالتو گرفت، چرخید به طرفم و چشمانش را کمی گرد کرد. سرش را پایین آورد که هم قدم بشود و گفت:

- روانی! من باهاتما! از چی می‌ترسی؟!

با ترس به دستگاه که در حال چرخش شدید بود نگاه کردم و گفتم:

- بدجور می‌چرخه!

دست به سینه یک قدم از من فاصله گرفت، فیلسوف وار نگاهم کرد و گفت:

- خدا وکیلی تا حالا چند بار سوار شدی؟!

- هیچی بار!

از کلمه جدیدی که خودم اختراع کرده بودم خنده‌اش گرفت و با همان گفت:

- هیچی بار و کوفت! تو که تجربه نکردی پس حرف نزن! یه بار امتحان کن. من تو رو می‌شناسم شاهزاده! تو عاشق هیجان و دیوونه بازی هستی! پس نمی‌ترسی، حالام برو تو نوبتمون شد.

دروغ چرا؟! بدنم داشت از ترس می‌لرزید، نشستم روی صندلی مخصوص و کمربندم را بستم. اهرم مخصوصش هم پایین آمد. ساسان هم کنارم نشست و با خنده هنوز راه نیفتاده داد کشید:

- یوهو!!!

از گوشه چشم نگاهش کردم و با ترس گفتم:

- زهرمار! من افتادم مردم خونم گردن تو! جواب مامانو خودت بده!

همین که این حرف از دهنم در آمد دو دستی جلوی دهنم را گرفتم. دست گذاشته بودم روی نقطه ضعفش! خیلی بدش می‌آمد از مردن حرف بزنم. حتی برای مادر هم جمله «خدا مرگم بده» را غدقن کرده بود. همینطور که توی تصورم بود چرخید به سمتم، اخمهایش در هم شده بود حسابی، گفت:

- حرف می‌زنی درست بزن! می‌زنم تو دهنتا!

باید ناراحت می‌شدم! اما نشدم، تازه دلم قنج رفت. کیف کردم! خندیدم. ترسم ریخت انگار. همه آرامش دنیا ریخت توی دلم، عاشق ساسان بودم، با همه وجودم. وقتی می‌دیدم اینقدر دوستم دارد بیشتر عاشقش می‌شدم. خدا اگر پدرم را گرفت به جایش ساسان را داد. ساسانی که از بعد از فوت پدر یکهو اینقدر خوب شد و دوست داشتنی. همه زندگیم خلاصه می‌شد توی یک لبخندش! دستگاه حرکت کرد و اول رفت بالا. چشمانم را بستم، فشارم می‌افتاد مطمئن بودم! ساسان با مسخره بازی جیغ می‌کشید. همین که به چرخش افتاد با همه توانم جیغ کشیدم، فقط جیغ می‌کشیدم! آن هم با چشم بسته. صدای ساسان را هم می‌شنیدم. اولش نمی‌فهمیدم چه می‌گوید ولی کم کم اینقدر حرفهاش برایم جالب شد که بیخیال جیغ زدن شدم و با همه وجودم

گوش شدم برای مزخرفات ساسان. وسط داد و هوارش می‌گفت:

– اوی مرتیکه! نگهش دار! من غلط کردم! من چیز خوردم، وایسا! وای ننه یا پنج تن آل عبا!!! یا امام زمون! اوی حاجی بچه‌ام افتاد.ای خدا چه شکری خوردم ... آیبی! ایها الناس! بچه من بیفته جواب شوهرمو خودت می‌دیا!!

ترسم از یادم رفته بود و افتاده بودم به خنده. از ته دل قهقهه می‌زدم. می‌چرخیدم و می‌خندیدم. نه تنها من که دو نفر دیگر هم که کنارمان نشسته بودند ترسشان را از یاد برده بودند. صدای خنده هایشان را می‌شنیدم چون دیگر جیغ نمی‌کشیدند! ساسان اینقدر ضجه زد و التماس کرد که مسئول دستگاه بالاخره دلش سوخت و دستگاه را متوقف کرد. شاید هم سر وقت خودش تمام شد. منی که داشتم از ترس خودم را خیس می‌کردم کلی بهم خوش گذشته بود و ساسان رنگ به رو نداشت. همین که پیاده شدم و قیافه‌اش را دیدم ترکیدم از خنده و دادش را در آوردم:

– زهرمار ! رو آب بخندی! شاهزاده‌ای که باش به جهنم! ببین منو به چه روزی می‌اندازیا! آبت نبود نونت نبود سالتو سوار شدنت چی بود این وسط! چه خنده‌ای هم ول داده بودی واسه من اون بالا!

در حالی که سعی می‌کردم خیلی هم بلند نخندم که باعث جلب توجه نشود، دستش را گرفتم و کشیدمش سمت نیمکتی که کمی جلوتر از ما قرار داشت. همه داشتن نگاهمان می‌کردند و ساسان شده بود دلقک جمع. به نگاه‌های دخترها روی صورتش عادت داشتم، ساسان جذاب بود و به شدت زیبا! به دخترهای بیچاره حق می‌دادم محوش بشوند. ولو شدم روی نیمکت و ساسان را هم کشیدم کنارم گفتم:

– های! جیگرم خنک شد! حقت بود، پسر بد! هی گفتم نریم! تازه الان به دهنم مزه کرده می‌خوام برم رنجر!

همانطور که سرش را به پشتی نیمکت تکیه داده و پاهایش را تا وسط پیاده روی جلویمان دراز کرده بود، یهویی صاف نشست و با چشمهای دریده شده گفت:

– پاشو برو جمعش کن! رنجر هم می‌خواد برای من سوار بشه! من به قبر بابام ...

اجازه ندادم حرفش را کامل کند و به تندی توپیدم:

– ساسان!!!

سکوت کرد، چند لحظه نگاهم کرد و بعد سرش را گرفت رو به آسمان

و آرام گفت:

- نوکرتم بابا، ببخشید!

لبخندی زدم، حرف را عوض کردم و گفتم:

- رنجر نخواستم پاشو بریم یه پشمکی چیزی بخر من بخورم، گشنمه. خودت هم فشارت افتاده.

دستم را گرفت توی دستش، فشار کمی داد و گفت:

-ای به روی جفت چشمام!!!

چیزی طول نکشید که هر دو با دو عدد پشمک پفی بزرگ صورتی روی یک نیمکت دیگر ولو شدیم. یک تکه از پشمکش را یواشکی کندم و تا آمدم بگذارم توی دهنم صدایش در آمد:

-ای بترکی بشر! اینقدر می‌خوری من نمی‌دونم کجات می‌ره! هم از توبره می‌خوری هم از آخور؟

قهقهه زدم، یک تکه از پشمک را کندم گذاشتم پشت لبم و با صدای داش مشتی گفتم:

- داداش باید از یه جا خرج این هیکل کنیم یا نه؟ فکر کردی این زور بازو مفتی به چنگم اومده؟ نه جون داش! کلی خون جیگر پاش خوردم!

ساسان باز از ته دل قهقهه زد و گفت:

-ای جونم!

پشمک را از پشت لبم برداشتم خوردم و به چشمان خندانش چشمک زدم. قیافه‌اش یک جوری بود، یک جوری که انگار می‌خواست چیزی بگوید ولی نمی‌توانست. می‌شناختمش، خیلی بهتر از خودش حتی! برای همین هم چند دقیقه‌ای سکوت کردم تا با خودش کنار بیاید و حرف بزند. فهمید که فهمیدم می‌خواهد حرف بزند. برای همین هم پشمکش را بدون اینکه بخورد آورد از جلوی صورتش پایین و با دست دیگرش مشغول بازی با آن شد. تکه تکه می‌کند گوله می‌کرد و می‌ریخت روی زمین. وسط این کارش هم هر از گاهی سرش را می‌آورد بالا و نگاهم می‌کرد و لبخندی محزون تحویلم می‌داد. آخر سر طاقت نیاوردم و گفتم:

- ساسانی یه چیزی می‌خوای بگیا!

سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت:

- آره، ولی نمی‌دونم چه جوری بگم ...

با تعجب نگاهش کردم، خیلی کم پیش می‌آمد ساسان نتواند حرفش را

بزند. یا سختش باشد! آخرین باری که این حالت را از او دیدم وقتی بود که خواست خبر مرگ پدر را به من بدهد. دقیقاً همین طور کلافه بود، البته بماند که آن روز چشمهای سرخ و چانه لرزان و نگاه گریزانش من را تا مرز سکته برد! با استرس دستش را گرفتم و گفتم:

- ساسان ...

از دست یخ شده‌ام جا خورد، سریع دستانم را گرفت بین دستهای داغش و با لحنی که سعی می‌کرد پر از آرامش باشد به شوخی گفت:

- نمیری!! چرا اینقدر یخ کردی، چیزی نیست بابا. در مورد یه چیزی می‌خواستم باهات مشورت کنم، ولی ولش کن الان وقتش نیست. بعداً حرف می‌زنیم.

دوست داشتم همان لحظه خودم را حلق آویز کنم! ساسان دیوانه! وقتی می‌گفت بعداً تحت هیچ شرایطی حرفش را عوض نمی‌کرد، برای همین هم عصبی شدم، دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- باشه نگو! اصن ...

بقیه حرفم را با خنده او گفت:

- به درک اسفل و السافلین!

خوب می‌دانست وقتی عصبی می‌شوم چه می‌گویم. چپ چپ نگاهش کردم و از جا بلند شدم تا یک جور دیگر انتقام بگیرم. ساسان می‌خندید و همین خیالم را راحت می‌کرد که اتفاق خیلی بدی هم نیفتاده. آن روز ساسان را با همه کولی بازی هایش مجبور کردم هم رنجر سوار بشود هم کشتی صبا! حقش بود. تا او باشد من را اذیت نکند. در به در چقدر فحشم داد! اما یکی از بهترین روزهای عمرم شد. آنقدر که به کل یادم رفت مادرم چه گفته و چه کار کرده! یا ساسان حرفی هم برای گفتن داشته که نزده و قورتش داده. آخر شب دست در دست ساسان در حالی که هنوز هر دو غش غش می‌خندیدیم برگشتیم خانه.

سرم را از روی زانویم برداشتم، بغض لعنتی چانه‌ام را می‌لرزاند. رفتم سمت دفترچه اشعارم. برش داشتم و بی اختیار نوشتم:

- پشت این شبای زخمی
یه نفر نیست که بدونه
قسمت تو کنج قفس نیست

قسمت تو آسمونه! *

نمی دانستم این برای چه کسی آمد توی ذهنم جا خوش کرد و آن گوشه‌ها لم داد. برای ساسان که قسمت آسمان شد؟ یا برای خودم؟ خسته شده بودم از یکنواختی، از تکرار، از بی کار نشستن! شاید هم برای همه زنهای این مرز و بوم بود که اینطور نوشتم و گذاشتم قلمم تابو شکنی بکند. زنهایی که توی قفس چپانده شده بودند لیاقتشان این نبود، لیاقتشان پرواز بود. خسته از فکرهای درهم برهمم قلمم را گذاشتم لای دفتر و زیر لبی گفتم:

- خفه شو شاهزاده خانوم اسیر! الان وقت فمنیست بازی نیست، به فکر راه چاره باش. الان وقت اجرا و عمله، نه فکر و شعار!

دفترچه را بستم و گذاشتم توی کشوی پا تختی. این خانه لعنتی پر بود از وسایل لوکس و تجملات. تخت خواب بزرگ دو نفره‌ام بهم دهن کجی می‌کرد و باعث می‌شد بیشتر از هر وقت دیگری دلم برای تخت خواب چوبی یک نفره‌ام و خرس صورتی رویش که هدیه ساسان بود تنگ بشود. احساس می‌کردم نفس کم آوردم، این زندگی خفقان آور هر روز بیشتر از روز قبل نفسم را تنگ می‌کرد. رفتم سمت پنجره و بازش کردم و باز به ماز روبرویم خیره شدم. به زمین‌های سر سبز دور و برش. دنیای من هم عین این ماز شده بود پر از راز و رمز، آهی کشیدم. سرم را گرفتم رو به آسمان و از ته دل با خدای خودم مشغول راز و نیاز شدم. آن هم بی صدا و از درون، مثل خیلی وقتهای دیگر.

- خدای بزرگ، ازت یه چیز می‌خوام فقط، یا بهم توانشو بده تا بتونم حق ساسان رو بگیرم یا اینکه منو هم ببر پیش ساسان تا آروم بشم. اینطور زندگی کردن برام از هزار بار مردن و جون دادن سخت تره. خدایا! تو که می‌دونی، این دل غرق خونه! درد دارم خدا، خیلی درد دارم! دارم می‌سوزم! هر روز و هر شب دارم می‌سوزم. یه بار غفلت کردم و چوبش رو باید تا آخر عمرم بخورم. خدایا مگه بنده بدی بودم برات؟ مگه از دستوراتت سرپیچی کردم؟! خدایا منو می‌شناسی؟! منم! دختر سید علی صبوری. فهمیدی خدا؟ من همونم من شاهزاده سد علیم! نگام کن خدا! نگام کن و دستامو بگیر! نذار بیفتم. خدایا پشتم باش، تنهام نذار. نجاتم بده خدا! از من حرکت از تو برکت!!! توکلم به توئه، می‌دونم هوامو داری ... می‌دونم ...

---

*. لاری بود، نیلوفر(۱۳۹۱). زیبای اساطیری، صفحه ۱۲. تهران: انتشارات شانی

بعد از اینکه مناجاتم تمام شد چشمهایم را چند لحظه بستم و باز کردم. به شکل عجیبی احساس آرامش می‌کردم. پنجره را بستم و رفتم سمت تخت خوابم. روسریم را از سرم برداشتم و دستی توی موهای بلند و لخت سیاه رنگم فرو کردم. خیلی خسته بودم، بیشتر از اینکه جسمم خسته باشد روحم خسته بود. روی تخت ولو شدم، چشم به سقف دوختم و شروع به شمردن روزهایی کردم که در این خانه لعنتی اسیر شده بودم. دقیقاً پنج ماه و هشت روز. کی تمام می‌شد؟ کی به هدفم می‌رسیدم؟ خودم هم نمی‌دانستم. خستگی زیاد اجازه نداد خیلی به افکار نا به سامانم پر و بال بدهم و چشم هایم بسته شدند.

۳

جلوی آینه قدی که پشت در اتاقش نصب شده بود ایستاد و مشغول آنالیز خودش شد. اولین چیزی که دید کفشهای اسپرت سفیدش بود و بعد از آن شلوار کتان سورمه ایش. کمی بالاتر رسید به پیراهن چهارخانه آبی و سفید و سورمه ای. با دست یقه‌اش را مرتب کرد و آستین هایش را تا نزدیک آرنج تا زد. با اینکه کولر روشن بود ولی حسابی گرمش بود. همیشه از درون داغ بود و گر گرفته. کاش این شهریور لعنتی زودتر تمام می‌شد و هوا خنک می‌شد. با داد شمیم که از او می‌خواست عجله کند دستش را دراز کرد و در اتاق را باز کرد. شمیم را آماده جلوی راهرو دید، لبخندی کج تحویلش داد و گفت:

– منتظر من نشین. من خودم می‌یام، فقط آدرس رستوران رو بهم بده.

شمیم که از دیدن ظاهر آماده شهراد فکر کرده بود قصد خروج از اتاق را دارد، با شنیدن حرف شهراد بادش خالی شد و غر زد:

– اِ می‌خواستیم همه با هم با ماشین بابا بریم!

شهراد سمت چپ بدنش را به در نیمه باز اتاقش تکیه داد و با خنده گفت:

– اوه چه شود! می‌خوای نرسیده به رستوران لباسای همه مون پاره پوره بشه و زیر چشمامون بادمجون کاشته بشه؟

اخمهای شمیم در هم شد:

ـ اِ شهـــــــراد!

شهراد باز خندید و گفت:

ـ گفتم که برین، من خودم می‌یام. هنوز آماده نشدم.

شمیم چهره در هم کشید و گفت:

ـ ای!!! عین خاله زنکا می‌مونی! اینقدر که تو به خودت می‌رسی من نمی‌رسم والا!

شهراد با شیطنت ابرویی بالا انداخت و همینطور که یک قدم از در فاصله می‌گرفت که در را ببندد گفت:

ـ آخه در مورد تو فرقی هم نمی‌کنه! چه به خودت برسی چه نرسی همینی که هستی! خدا خواسته اینجوری بشی شمیم دیگه نمی‌شه تغییرش داد، باهاش کنار بیا عزیزم.

شمیم با غیظ و چشمهای گرد شده شیرجه زد سمت شهراد و شهراد به سرعت در را محکم بست. شمیم هر چه سعی کرد در را باز کند موفق نشد چون شهراد دستگیره در را محکم گرفته بود و در جواب جیغ جیغ‌های شمیم فقط قهقهه می‌زد. شمیم هم بعد از داد آقای شاهد بی خیال شهراد شد، فقط با غر غر آدرس رستوران را گفت و رفت. همین که خیالش راحت شد شمیم رفته با خیال راحت رفت سمت دراور کنار اتاقش. عطر خوش بوی روی دراور را برداشت و مچ دستانش را آغشته به عطر کرد. بعد از آن هر دو دستش را به هم مالید و کشید کنار گوشش. نگاهی توی آینه به خودش انداخت. همه جا به غیر از صورتش. همه چیز تکمیل بود. دستبند زیپ دار چرمش را برداشت و بست دور مچ دست چپش. داخل دستبند باریک دعای جوشن کبیر را گذاشته بود و از این قضیه هیچ کس جز خودش و خدای خودش خبر نداشت. دستبندش را سفارش داده بود برایش درست کرده بودند. کار دست بود. سعی می‌کرد همیشه به دستش ببندتش. با خیال راحت از اینکه آماده شده باکس هدیه شمیم را از روی تختش برداشت، سوئیچ و کلاه کاسکتش را هم برداشت و زد از اتاق بیرون. چون کفش پوشیده بود سعی می‌کرد از گوشه و از روی سرامیک‌ها قدم بردارد که فرش را کثیف نکند. از خانه که زد بیرون توی وجود خودش دنبال ذره‌ای استرس گشت، اما خبری نبود. فقط دوست نداشت برود، همین! اما می‌رفت به خاطر شمیم. همین ...! موتورش را از توی پارکینگش بیرون کشید، کلاهش را سرش گذاشت و از پارکینگ خارج شد.

رستورانی که پدرش در نظر گرفته بود یک رستوران تقریباً خوب توی شرق تهران بود و خانه آنها غرب تهران. تمام طول راه داشت به این فکر می‌کرد که کی وقتش می‌شود با فامیل محترمش طور دیگری روبرو بشود. از طرفی می‌دانست شاید هیچ وقت آن روز نرسد، از طرفی به خودش دلداری می‌داد که ماه پشت ابر نمی‌ماند. اینقدر توی افکار خودش غرق بود که مسیر خیلی کوتاه تر از تصورش به نظر رسید. به رستوران مورد نظر که رسید یک جای پارک پیدا کرد و بعد از پارک موتورش و برداشتن کلاهش و باکس هدیه رفت سمت در شیشه‌ای دودی رستوران. لحظه آخر دستی توی موهای لخت قهوه‌ای و بلندش کشید و وارد شد. جلوی در پله می‌خورد تا به سالن رستوران برسد. پله‌های سنگی سیاه و قرمز که داخلشان یک در میان چراغ‌های رنگی کار شده بود. همین که پایش را روی سطح سنگی سیاه رستوران گذاشت نگاهش دور تا دور چرخ خورد. سالن تقریباً بزرگی بود که نور زیادش نشان می‌داد چندان مناسب پاتوق شدن برای دختر و پسرها نیست و میزهایی که توسط چند خانواده اشغال شده بودند هم صحت حدسش را اثبات می‌کردند. از همانجا که ایستاده بود هم می‌توانست بزرگترین میز رستوران را در خدمت خانواده و فامیل پدری و مادریش ببیند! خیلی وقت بود ندیده بودشان و برایش جالب بود که اصلاً دل تنگشان نیست. آدمی بنده محبت است مگر محبت دیده بود که حالا بخواهد محبت خرج کند؟ از وقتی چشم باز کرده بود همه چشم‌های دور و بر می‌خواستند زمینش بزنند. و زدند! او از جا برخاست اما هنوز هم نمی‌خواست اجازه بدهد کسی برخاستنش را ببیند. ترجیح می‌داد همچنان همه تصور کنند روی زمین گرم دراز به دراز افتاده و توان ایستادن ندارد. چه چیز برای جاهلان دور و برش از جهلشان بدتر بود؟ هیچ چیز! تنها چیزی که آن لحظه برایش مهم بود هوای خنک رستوران بود، همین و بس. لبخند زد و رفت به سمتشان. اولین کسی که متوجهش شد شمیم بود که تمام مدت چشم به در رستوران دوخته بود. از جا پرید و گفت:

- داداش شهرادم اومد!

همه نگاه‌ها چرخید سمت شهراد و از گوشه و کنار چند تایی پوف و آه و چه عجب شنیده شد! شمیم با دلخوری نگاهی به جمع انداخت، نگران بود! نگران اینکه حدس شهراد درست از آب در بیاد و همه چی خراب بشود. شهراد به آنها رسید و بلند گفت:

- سلام بر همگی ...

از آن جمعیت تنها چند نفر جوابش را دادند. در اصل فقط خاله‌اش و داییش و محمدرضا پسر داییش و عسل دختر خاله اش. نگاه همه همراه یکی از این حس‌ها بود، دلخوری، انزجار، بی تفاوتی، کینه و ... حسادت! خنده‌اش می‌گرفت که از نگاهشان می‌خواند حتی به زمین خورده‌اش هم حسادت می‌کنند. شهراد شمیم را که دستانش را از هم باز کرده بود کشید توی بغلش و در گوشش گفت:

- خجالت بکش وسط رستوران!

شمیم ضربه‌ای به پهلویش زد و گفت:

- می‌میری یه دقیقه؟! بذار روی این نگار کم شه.

شهراد کاملاً نا محسوس نگاهش رفت سمت نگار، طوری چسبیده بود به نوید که انگار هر لحظه ممکن بود نوید را از او بگیرند. دختر عمه و پسر عمه عزیزش که مدت‌ها بود ندیده بودشان و حالا حس می‌کرد خیلی عوض شده اند. نگار چنان با کینه به شمیم نگاه می‌کرد که شهراد خنده‌اش گرفت. چه دنیایی داشتند نوجوان ها! دخترها همیشه روی برادرهای بزرگترشان حس تملک داشتند. اصلاً مگر می‌شد دختری برادری داشته باشد و با او پادشاهی نکند؟ سعی کرد شمیم را از خودش دور کند و گفت:

- خوب کم شد بکش کنار!

شمیم از صدای غرق در خنده شهراد خنده‌اش گرفت، خودش را کنار کشید و گفت:

- بشین کنار من داداش ...

بالاخره جمع از سکوت و بهت دیدن شهراد بعد از یک مدت طولانی خارج شد. اولین کسی که به حرف آمد سپهر بود که با لحنی پر از تمسخر گفت:

- آره از اون اول برات جا گرفته! نیست که تو خیلی مهمی! از اون نظر ...

امیر هر هر خندید و شهراد بی تفاوت زیر چشمی مشغول برانداز کردن پدرش شد. انگار نه انگار داشت با شوهر عمه‌اش گپ می‌زد. مدت‌ها بود دیگر از پدرش توقعی نداشت که اینجور وقت‌ها از او دفاع کند. پسرها همیشه نیاز به تیکه گاهی به اسم پدر دارند. پدر همیشه برایشان یک کوه مقاوم است و چقدر سخت بود برای شهراد هضم این ماجرا که او پدر داشت ولی نداشت. بیخیال پدرش جمله سپهر را توی ذهنش مرور کرد. جواب دادن به این اشخاص برایش خنده دار بود! اصلاً در حدش نبودند. باید خیلی خودش

را کوچک می‌کرد که در حد و اندازه آنها بشود. بیخیال باکس هدیه‌اش را که به سختی تا اینجا روی موتور سالم نگه داشته بود گرفت سمت شمیم و گفت:

- بیا جغجغه! اینم اونی که به خاطرش تولد گرفتی.

شمیم نمی‌دانست کارد بگیرد یا تشکر بکند. از حالت چهره‌اش شهراد خندید و گفت:

- خیلی خوب! فهمیدم. نمی‌خواد زور بزنی.

شمیم هدیه‌اش را روی میز کوچیک پشت سرش که مخصوص هدایا از گارسون گرفته بود گذاشت و گفت:

- با اینکه بچه پرویی اما مرسی!

قبل از اینکه شهراد بتواند جوابی بدهد، نفر دوم وارد رینگ شد. صدای عمه کتایونش بلند شد:

- چه عجب شهراد جان! بالاخره افتخار دادی عمه؟!

شهراد چند لحظه مکث کرد، شمیم با ترس به چهره شهراد خیره شده بود. اگر آنها هنوز شهراد را نشناخته بودند شمیم خیلی خوب برادرش را می‌شناخت. اگر فقط اراده می‌کرد یک نفر را با خاک یکی کند شک نداشت که چند ثانیه بعد طرف را روی خاک می‌دید. اما شهراد برخلاف قیافه ترسیده شمیم فعلاً قصد گرد و خاک کردن نداشت. نه به این زودی ها! پس بیخیال نگاه ترسیده شمیم ابرویی بالا انداخت و چرخید سمت عمه اش. برای دیدنش باید کمی به جلو خم می‌شد. هم ردیف خودش نشسته بود با تفاوت چند نفر. مادرش، پدرش و شوهر عمه‌اش بینشان فاصله انداخته بودند. سعی کرد مثل همیشه باشد، راحت و آرام:

- چه کنم عمه؟ یه سر دارم هزار سودا! درگیری هام زیاده!

صدای امیر می‌توانست اعصاب آرامش را نابود کند! ولی در صورتی که چند سال پیش بود و این شهراد شهراد قبل بود. الان فقط به روزی فکر می‌کرد که آنها را توی مشتش له می‌کرد. همین آرامش می‌کرد:

- آره عمه جون روز به روز مشتری هاش دارن زیاد تر می‌شن، آمارشون رو دارم. هی هم می‌ره بالا شهر. فکر کنم اونور فتوا صادر شده که عمل این آقا مجازه! نمی‌دونم والا! آخه از اونجایی که همه امکانات مال این شمال شهری هاست احتمالش هست که فتوا هم خریده باشن!

شهراد به این تیکه‌ها عادت داشت. لبخندی به لبهای گوشتی امیر و چشمهای مشکی و درشتش زد و گفت:

- شاید! باید یه صحبتی با مشتری هام بکنم ببینم می‌تونن فتوا رو بگیرن؟ اینجوری کار منم راحت تر می‌شه، اما تو می‌خوای چه کنی؟! تو که پایین شهر هم کار می‌کنی!

جمله شهراد در عین حال که دوستانه بیان شده بود و هیچ توهینی داخلش نبود، پر بود از آب یخ که ریخته شد روی سر امیر. همه منظور شهراد را فهمیدند. همان حرفی که توی هجده سالگی مطرح شد و بعد برای همیشه در نطفه خفه شد. چه شده بود که شهراد باز می‌خواست این حرف را مطرح کند؟ چه چیز موجه تر از این که شهراد می‌خواست اعلان جنگ کند؟ شهراد کسی نبود که یک دفعه حمله ور شود. از جنگ رو در رو خوشش می‌آمد نه از خنجر زدن از پشت. اولین کسی که صدای اعتراضش بلند شد، پدرش بود! یا کسی که مثلاً پدرش بود!

- خفه شو شهراد! هنوز دست بر نداشتی از این خزعبلات! زود باش از امیر عذرخواهی کن.

حس یک پسر نوجوان هجده ساله به او دست داده بود که توسط پدرش جلوی جمع توبیخ می‌شد و هیچ کس هم برایش مهم نبود که غرورش خش بردارد! نمایش شروع شده بود، سپهر وارد بحث شد و گفت:

- اِ نه مهم نیست عمو! بالاخره شهراد باید یه جوری خودش رو خالی کنه یا نه! نمی‌دونم چرا نمی‌خواد بفهمه ما دوستاشیم نه دشمناش! ما اگه حرف می‌زنیم فقط و فقط صلاحش رو می‌خوایم، برای همینم اگه عصبی بشه و چیزی بگه دلخور نمی‌شیم.

خنده‌اش گرفت. پسری که توی سن چهل سالگی هنوز مجرد بود و فقط خود خدا علت اینکه زیر بار زن گرفتن نمی‌رفت را می‌دانست برایش ادعای صلاح و مصلحت می‌کرد. چقدر بدبخت باید باشد که امثال سپهر و امیر بخواهند نصیحتش کنند! عمو ناصرش با قیافه‌ای بر افروخته گفت:

- می‌خوام خیرش رو نخواین! شما آدم نمی‌شین؟! حتماً باید اینقدر این حرفا رو بزنه تا همه باور کنن؟!! زندگی اینو نمی‌بینین؟!

به شهراد که دست به سینه نشسته بود و به نمایششان خیره شده بود اشاره کرد، نیم نگاهی پر از نفرت هم حواله‌اش کرد و با دهان کف کرده ادامه داد:

- داره مثل سگ زندگی می‌کنه!

به این جا که رسید شهراد دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و از ته دل قهقهه زد. شمیم سریع دست شهراد را که روی میز بود گرفت. داشت

پشیمان می‌شد از این که اصرار کرده بود شهراد توی این دور همی شرکت کند. شهراد با اطمینان دست یخ زده شمیم را فشرد و رو به جمع که متعجب از خنده بلندش نگاهش می‌کردند سرفه‌ای کرد و گفت:

- عذر می‌خوام، ادامه بدین. اونجا بودیم که زندگی من سگیه ...

عمو که از قبل هم جری تر شده بود و با همه وجود دلش می‌خواست خر خره شهراد را بجود اینبار از لای دندان‌های به هم چسبیده‌اش ادامه داد:

- صد دفعه خواستم لوش بدم جامعه از شر امثال اون پاک بشن! اما چه کنم که دلم واسه داداش و زن داداش می‌سوزه! شما دو تا هم اگه یه بار دیگه حرفی بزنین و بخواین خیرخواهی کنین با من طرفین! زندگیتون رو بکنین دیگه!

آخی! چقدر امیر چهل و یک ساله زن طلاق داده و سپهر گناه داشتن! بدبخت‌ها می‌خواستند ثواب کنند مثلاً، هی کباب می‌شدند. از این فکرها کم مانده بود باز قهقهه بزند که جلوی خودش را گرفت. فکر تک تک این برخوردها را کرده بود و بعد آمده بود. برای همین هم لبخندی به عمویش زد و گفت:

- اوف عمو جون! چقدر دلتون پره! من بهتون اطمینان می‌دم سپهر جان و امیر جان عاقل تر از اونی هستن که خودشون رو به خاطر من توی دردسر بندازن و بخوان خیرخواه من بشن. کلا هر کس تا به حال خواسته برای خاطر من کاری بکنه کباب شده، اونا هم مستثنی نیستن. اما به خاطر گل روی شما من دیگه چیزی نمی‌گم. خوبه عمو جان؟!!!

سپهر و امیر نگاهشان به شهراد دیدن داشت. جمله شهراد یک تهدید درست و حسابی بود البته برای کسانی که بفهمند! و چه خوب بود که آن دو پیر پسر به خوبی می‌فهمیدند منظور شهراد را. قبل از عمو عمه کتایون پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- وا عمه یه حرمت بزرگترتو اقلاً حفظ کن! تو حیا رو قورت دادی آبرو رو قی کردی. اینقدر واضح تیکه می‌اندازی چرا؟! خان دادشم که بیراه نمی‌گن!

نوید که روبروی مادرش نشسته بود سریع وارد بحث شد و گفت:

- مامان خواهشاً شما خودت رو درگیر نکن. ارزش نداره به خاطر این پسره فشارت بالا و پایین بشه.

آن وسط همه حواس شهراد رفته بود روی نگاه عسل دختر خاله‌اش! آن همه تحسین توی نگاه این دختر چه کار می‌کرد؟ مگر نه اینکه همه از او متنفر بودند؟ عسل می‌خواست تافته جدا بافته بشود؟ نگاه از عسل گرفت.

الان وقت فکر کردن در این مورد نبود. نگاهش را سر داد روی میز و رسید به دست مشت شده‌ای که از شدت فشار، بندهای انگشتانش بی رنگ شده بودند. آن دست متعلق به دایی بود که با همه وجود جلوی خودش را گرفته بود که چیزی نگوید و حقیقت‌ها را به بیرون تف نکند. این چیزی بود که شهراد همیشه از دایی‌اش خواسته بود. عمو که همه حواسش به شهراد بود با دیدن نگاه شهراد به دایی‌اش پوزخندی زد و گفت:

- آبجی خانم، تا وقتی این پسر پشتش به امثال دایی سرهنگش گرمه حرفای ما و امثال ما آب تو هاون کوفتنه! ولی من یکی همین جا می‌گم، هر جا این پسره نجس پا بذاره دیگه جای من نیست ... والسلام!

دایی با خشم به عمو خیره شد و دهان باز کرد چیزی بگوید که شهراد سریع گفت:

- دایی لطفاً!

دایی نفس عمیقی کشید و دستش را کشید روی صورتش و زیر لب با غلظت استغفراللهی گفت. اینبار نگاه همیشه در گردش شهراد روی مادرش نشست. اشک در چشمان تیله‌ای رنگش حلقه زده بود و سرش را تا جایی پایین انداخته بود که چانه‌اش چسبیده بود به سینه اش. فقط هر از گاهی چشمانش را بالا می‌آورد و با شرمندگی نگاهش روی افراد چرخی می‌زد و دوباره سر به زیر می‌شد. اینجا بود که دیگر خونسردیش را از دست داد. حاضر بود بمیرد اما اشک و شرمندگی مادرش را نبیند. همیشه به اینکه توی هر شرایطی می‌تواند آرام باشد به خودش می‌بالید اما وای از آن روزی که پای نقطه ضعف‌های زندگیش وسط می‌آمدند و مادر شهراد برایش یک نقطه ضعف بزرگ بود. قیافه‌اش در هم شد. از جا بلند شد. شمیم سریع دستش را چسبید:

- کجا داداش؟

شهراد خم شد گونه شمیم را بوسید و در همان حین آهسته کنار گوشش گفت:

- مامانو نگاه کن! داره عذاب می‌کشه! بهت گفتم نیام تولدت خراب می‌شه! اصرار کردی، می‌رم که بقیه تولدت به خیر و خوشی بگذره. خوش باشی داداش!

قبل از اینکه شمیم بتواند اعتراضی بکند سپهر که هنوز هم رنگش چند درجه‌ای روشن تر می‌زد و ترس از نگاهش پیدا بود گفت:

- شمیم اصرار نکن بذار بره! خدا وکیلی سخته برام هی حواسمو جمع کنم

تنم بهش نخوره یا اینکه لیوانامون قاطی نشه. بذار بره راحت باشیم.
شمیم از خود بیخود بلند شد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:
- شماها همتون حیوو ...
شهراد سریع شمیم را کشید توی بغلش و چنان فشارش داد که حرف در گلویش ماند. آرام زیر گوشش زمزمه کرد:
- هیش! هیچی نگو، هیچی نگو که بعداً بخوای واسش جواب پس بدی. می‌دونی که اگه بخوام می‌تونم همه شونو باهم طوری بشونم سر جاشون که تا آخر عمر نتونن بلند بشن! اما زوده، زوده شمیم جان! صبور باش. بهت قول می‌دم یه روزی همشونو از رفتارشون پشیمون کنم! همین امشب که هجده سالت شده بهت قول می‌دم. این سن واسه من شوم بود. امیدوارم واسه تو پر از برکت باشه خواهر گلم. هیچی نگو، من می‌رم! به روی خودت نیار که چند دقیقه قبل چی شده، قول بده هوای مامان رو داشته باشی.
شمیم بغض آلود کمر شهراد را چنگ زد و گفت:
- نرو!
شهراد خنده‌اش گرفت و گفت:
- اِ نگاش کن نی نی کوچولو رو! آب دماغتو جمع کن! شب خونه می‌بینمت. الان هم می‌رم خونه. فقط قول بده که صبور باشی، حواست هم جمع مامان باشه.
- ولی ...
- شمیم ... قول!!!
تحکم صدایش شمیم را لال کرد و فقط توانست یک کلمه بگوید:
- قول!

دسته کیف حمل اسلحه‌اش را محکم توی دستش فشار داد و وارد باشگاه شد. افرادی که برای تمرین آمده بودند به ترتیب سر جاهای مخصوص ایستاده و مشغول تیر اندازی بودند. با نگاه دور باشگاه را چرخ زد. نگاهش رسید روی امید، نزدیک یکی از افرادی که آماده تمرین می‌شد ایستاده و حسابی غرق خوش و بش بود. الان وقت اجرای نقشه دومش بود. یک سال آمدن و رفتن توی این باشگاه او را آنقدر مورد اطمینان کرده بود که امید همه حرف هایش را باور کند. قبل از اینکه برای تمرین حاضر بشود به سمت امید رفت. باید با او حرف می‌زد. امید با دیدن شهراد دستش را جلو آورد و گفت:

- به سلام، چطوری شهراد جون؟

شهراد دستش را فشرد و گفت:

- چندان روبراه نیستم.

بعد اشاره‌ای به پسر جوانی که خشاب توی اسلحه‌اش می‌گذاشت کرد و گفت:

- بعداً که سرت خلوت شد باید باهات حرف بزنم.

امید که حسابی به دلش صابون زده بود شهراد در برابر حرفهایش نرم شده باشد و بخواهد پیشنهاداتش را قبول کند، سریع دست شهراد را چسبید و گفت:

- بیا بریم اتاق من، تو بری تو میدون دیگه نمی‌شه باهات حرف زد. بیا بریم ببینم چی شده.

شهراد که مطمئن بود امید دقیقاً همین عکس العمل را نشان می‌دهد دنبالش راه افتاد و گفت:

- حالا عجله‌ای هم نبود.

امید در چوبی اتاقش را باز کرد. داخل اتاق طوری عایق بندی شده بود که صدای تیر اندازی آزاردهنده نباشد. در اتاق که بسته شد نگاه شهراد چرخید روی وسایل لوکس اتاق. میز چوبی بزرگ قهوه‌ای رنگ و ست چرمی قهوه‌ای روبرویش. امید به مبلمان اشاره کرد و گفت:

- بشین، راحت باش.

شهراد نشست و کیف اسلحه‌اش را روی میز مقابلش گذاشت. با کلافگی آرنج هایش را به زانویش تکیه داد و صورتش را بین دستانش مخفی کرد. پنجره عریض پشت میز چوبی قهوه‌ای رنگ، نور زیادی را وارد اتاق می‌کرد. امید به سمت میز رفت، دورش زد و همینطور که پرده را می‌کشید گفت:

- چه آفتاب مزخرفی! امسال جهنم رو با چشم دیدیم! انگار نه انگار آخر تابستونه، چه خبره بابا؟

شهراد صورتش را از حصار دستانش آزاد کرد، امید دوباره میز را دور زد و آمد دقیقاً روبروی شهراد نشست و خیره شد به نگاه نگرانش. این یعنی بنال! چه مرگته؟ شهراد بی مقدمه گفت:

- نیاز به پول دارم امید ...

امید چند لحظه گیج شد. با چشمهای درشت شده به شهراد نگاه کرد و قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید شهراد خودش ادامه داد:

- تو خونه دچار مشکل شدم. می‌خوام بزنم بیرون. درآمدی که از باشگاه

بدنسازی و ماساژ و اینا می‌گیرم اونقدر نیست که کفاف یه زندگی مستقل رو بده. نیاز به یه درآمد دیگه هم دارم. می‌تونی برام یه کاری پیدا کنی؟

امید حالا تعجبش کمتر شده بود. شنیده بود شهراد مشکل خانوادگی دارد ولی دلیلش را نمی‌دانست. در هر صورت به او حق می‌داد نخواهد دیگر با پدر و مادرش زندگی کند. شهراد سنش کم نبود! دیگر وقتش بود که مستقل بشود. خم شد از روی میز پایه کوتاه جلویش که چند لحظه قبل پذیرای کیف اسلحه شهراد شده بود سیگار وینیستونش را برداشت. سیگاری بیرون کشید و با فندک مستطیلی نقره ایش که کنارش بود روشنش کرد. گرفت سمت شهراد و گفت:

- می‌کشی؟

می کشید. سیگار تنها چیزی بود که هیچ وقت دست رد به سینه‌اش نمی‌زد. امید پاکت را روی میز به سمتش سر داد. شهراد برش داشت و یک نخش را بیرون کشید و گذاشت گوشه لبش. همینطور که روشنش می‌کرد حواسش به امید هم بود. پکی به سیگارش زد و گفت:

- ببین شهراد ... تو حیفی آخه!

شهراد کنجکاو نگاهش کرد، امید انگار که با خودش حرف بزند سر به زیر شد و ادامه داد:

- تو نیاز به یه پول قلمبه داری، هر جا بری سر کار مگه چقدر حقوق می‌گیری؟ ولی من دلم نمی‌خواد تو رو هم مثل خودم بکنم.

شهراد پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:

- منظورت چیه امید؟ فکر می‌کنی چرا تا الان نون خور بابام موندم؟ چون دخل و خرجم یکی نیست. منم اومدم سراغ تو که برام یه کار نون و آب دار پیدا کنی.

امید خنده‌ای تلخ به لب هایش مهمان کرد و گفت:

- از کجا می‌دونستی من می‌تونم کمکت کنم؟

شهراد شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- مگه چند سالته تو؟ پورشه زیر پاته! مطمئنم راهشو بلدی.

اینبار امید قهقهه زد، چند بار سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

- آره حق با توئه. می‌دونی شهراد، خیلی وقته ازت خوشم اومده. نبوی مخم رو تیلیت کرده بود که بکشمت تو راه، بیای تو خط تیم و این حرفا. ته ته دلم هم خودم می‌خواست وارد کار نبوی بشی، اما چه کنم که از طرفی

هم خیلی خوب می‌دونستم تو به درد کارای دیگه هم می‌خوری. اما دلم نمی‌خواست ...

کلافه سیگار را بین انگشت اشاره و شصت دست راستش قرار داد و با دست چپ چنگی به موهای روشنش زد و گفت:

- چه جوری بگم؟ تو با این تواناییت می‌تونی خیلی جاها به درد بخوری. ولی شهراد بازم می‌گم حیف توئه!

شهراد خاکستر سیگارش را توی زیر سیگاری روی میز تکاند و با پوزخند گفت:

- خلافش خیلی بالاست؟

نگاه امید رنگ ترس گرفت و سریع گفت:

- نزن این حرفو جایی، می‌خوای دردسر درست کنی برای خودم و خودت؟

ولی شهراد با نگاهش نشان داد که برای سوالش دنبال جواب است. امید هم لبخند تلخی زد و گفت:

- درجه‌اش رو من نمی‌دونم. از من یه کاری می‌خوان و من انجام می‌دم. تو کاری به کار من نداشته باش، فقط بگو ببینم مطمئنی؟

شهراد کلافه سرش را تکان داد و گفت:

- اگه مطمئن نبودم که الان اینجا نبودم. می‌دونستم می‌تونی کمکم کنی.

امید نفسش را فوت کرد و بعد از پک عمیقی که تا ته سیگار را خاکستر کرد سیگار را توی زیر سیگاری جلوی خودش له کرد و گفت:

- سراغ خوب کسی اومدی، اونقدر هم جربزه داری که بدونم پشیمونم نمی‌کنی. ولی صبر کن! به وقتش خودم خبرت می‌کنم.

شهراد دستی توی موهایش کشید، همه را با هم به سمت راست سرش هدایت کرد و گفت:

- وقتش کیه؟ امید من عجله دارم ...

- عجله کار شیطونه پسر! نگرانش نباش. یه چند وقت دیگه باهاشون مدارا کن، چشم به هم بزنی زندگیت زیر و رو شده. خودم خبرت می‌کنم به وقتش.

شهراد پوفی کرد و باز موهایش را چنگ زد. امید که دیگر نمی‌توانست سکوت کند، سوالی که مدت‌ها بود دلش می‌خواست بپرسد را به زبان آورد:

- مشکلت چیه؟

شهراد برای این سوال حسابی آماده بود. سرش را عقب فرستاد، پکی به

سیگارش زد و همینطور که دود را از دهنش بیرون می‌فرستاد گفت:
- من مشکلی ندارم، اونا با من مشکل دارن.
- چه مشکلی آخه؟ خرن؟ داشتن پسری مثل تو فقط باعث افتخاره!
شهراد خندید، بلند ولی کوتاه. سریع خنده‌اش را جمع کرد و گفت:
- افتخار؟ هه! من همیشه مایه سر افکندگیشون بودم.
امید که از قبل هم کنجکاوتر شده بود گفت:
- د آخه چرا؟ چی کار کردی مگه؟
شهراد از جا بلند شد، کیف اسلحه‌اش را برداشت و گفت:
- من کاری نکردم، بهتره بپرسی اونا فکر می‌کنن چیکار کردم! در اصل چه تهمتی بهم می‌زنن!
امید همه ذهنش سمت این رفته بود که شهراد یک غلطی مثل دختر بازی کرده و لو رفته و اوضاعش شده این. احتمالاً هم دختره از فامیل بوده است. کم کم داشت مجهولاتش برطرف می‌شد، ولی با این وجود پرسید:
- چه تهمتی؟
شهراد راه افتاد سمت در، آخرین پک را به سیگارش زد و لحظه آخر پرتش کرد توی گلدان مصنوعی کنار در. با صدایی پس رفته همینطور که از اتاق بیرون می‌رفت گفت:
- همجنس گرایی!

اینقدر فکر کرده بودم که ذهنم هر آن احتمالش بود که متلاشی بشود و تکه‌های افکارم هر کدام به یک سمت پرتاب بشوند و دیوارهای دور و برم را رنگین بکنند. آهی کشیدم و نالیدم:
- خدایا ... آخه من چی براش بخرم؟!!!
تولد ساسان نزدیک بود، فقط یک روز دیگر وقت داشتم. با مادرم قصد داشتیم برایش یک تولد کوچک بگیریم و سورپرایزش کنیم. خودمان سه نفر باشیم و یک شب به یاد ماندنی! مامان برایش پلیور بافته بود، اما من درمانده شده بودم که چه بخرم!؟ به هر چه که فکر می‌کردم کم می‌آوردم. ساسان همه چیز داشت.
- عطر ؟
نه ، ساسان فقط از یک عطر استفاده می‌کند. آن را هم جدیداً خریده.
- ساعت ؟

دو تا ساعت دارد، می‌خواهد چه کار اینقدر ساعت؟

- طلا بخرم براش ؟!!

مامان می‌کشتم! طلا برای مرد خوب نیست، نماز ندارد! تازه پس اندازم هم آنقدرها نیست!

- لباس زیر؟

- اَیـــــی! لباس زیر هم شد هدیه؟ چطور است برایش یک جین جوراب بخرم!

- خوب مرض! واسه یه مرد دیگه چی می‌شه خرید آخه؟ یه شلوار جین!

- نخواستم! شلوار جین همه رنگی داره. کم مونده یکی از این پاره‌ها براش بخرم.

-ای بابا! ایکس باکس خوبه؟!

- مگه بچه است؟

- می‌خوای بری بمیری؟

- چه وجدان بیشعوری شدی! این چه وضع صحبت کردنه! نخواستم اصلا ...

- فهمیدم! فهمیدم شاهزاده خانوم ...

- دیگه چی؟ لابد اینبار می‌خواهی دستور بدی براش ست اصلاح بخرم، پیش پیش بگم اونم داره.

- البته اونم بد نیست! ست اصلاح به درد می‌خوره، داشته باشه هم مهم نیست.

- برو بابا ...

- بد اخلاق! نخیر اینبار خواستم بگم ثبت نامش کن تو باشگاه، همون باشگاهی که چند روز پیش می‌گفت دوستاش می‌رن.

چشمانم برق زد و از جا پریدم، گفتم:

- گلِ کاشتی وِجی! گل کاشتی.

اصلا نفهمیدم چطور لباس پوشیدم، شالم را سرم کردم و از اتاق سه در چهارم زدم بیرون و داد کشیدم:

- مامان من دارم می‌رم.

مادرم سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و گفت:

- کجا؟

همینطور که دم در کفشهایم را پا می‌کردم و با یکی از دستانم دیوار را

گرفته بودم که تعادلم را از دست ندهم و ولو بشوم کف خانه گفتم:
- می‌رم کادوی ساسان رو بخرم.
دیگر منتظر حرفی از طرف مامان نشدم، همین که کفشهایم را پوشیدم زدم از خانه بیرون. به اندازه کافی توی کارتم پول داشتم. می‌خواستم اشتراک سه ماهه برایش بگیرم. باشگاه مورد نظر خیلی هم نزدیک به خانه مان نبود، اما چون ساسان انتخاب کرده بود باید همان جا ثبت نامش میکردم. با چند بار عوض کردن خط مترو بالاخره رسیدم. وقتی می‌خواستم بروم داخل خیلی استرس داشتم! یک باشگاه مردانه. فکر کنم باید چشمهایم را می‌بستم! اگر کسی می‌دید چی؟!! چه آبرویی از من می‌رفت! به کسی هم نمی‌توانستم بگویم برود برایم ثبت نام کند. یک موقع پول را می‌خورد یک لیوان آب هم رویش. توکل به خدا کردم و از پله‌ها رفتم پایین. همان لحظه که در شیشه‌ای را باز کردم و رفتم داخل با دیدن نگاه شخصی که به نظر مسئول باشگاه می‌آمد از کرده‌ام پشیمان شدم. چه باشگاه کوفتی! همان جا جلوی در یک میز بزرگ بود که مسئول باشگاه نشسته بود پشتش، اما سمت چپ را که نگاه می‌کردی پر بود از دستگاه‌های جور واجور به رنگ سورمه‌ای ... و لا اله الا الله! چه هیکل هایی!! سریع چشم دزدیدم و توی جلد خودم فرو رفتم. اخمهایم را کشیدم در هم و رفتم جلو. مسئولی که پشت میز نشسته بود یک پسر خوش هیکل بود که از دیدن من مبهوت مانده بود. قبل از اینکه بتواند اعتراضی بکند گفتم:
- سلام آقا، خسته نباشید. برای ثبت نام اومدم!
پسره لبخند مضحکی زد و گفت:
- شرمنده خانم، سانس خانوما الان نیست. صبح باید تشریف بیارین. حالا هم خواهشاً هر چه زودتر بفرمایید بیرون که برای ما دردسر می‌شه.
با همان اخمهای درهمم بدون اینکه کوچک ترین لبخندی بزنم گفتم:
- شما فکر می‌کنین من خودم نمی‌دونم سانس خانوما صبحه؟! من نیومدم خودم رو ثبت نام کنم آقای محترم. اومدم یکی از هم جنس‌های خودتون رو ثبت نام کنم.
یکی از پسرهایی که با دیدن من کنجکاو شده بود بفهمد برای چه آمده‌ام داخل و از قسمت تمرین به این قسمت آمده بود و به میز نزدیک شده بود، پخی زد زیر خنده و گفت:
- به! چه پسر مامانی!! لابد دوست دخترش اومده ثبت نامش کنه!!! چشم

نخوره گوگولی!

این را که گفت خودش و آن یک نفر که پشت میز بود غش غش خندیدند. همان لحظه یکی دیگر وارد آن قسمتی که ما بودیم شد. این یکی از بقیه خیلی گنده تر بود! داشتند قشون کشی می‌کردند؟ خدایا عجب گیری کردم. اگر خودم را می‌باختم کارم تمام بود. می‌شدم مضحکه این چند تا غول تشن و حسابی مسخره‌ام می‌کردند. برای همین هم با جدیت و صدای بلند گفتم:

- نخندین! به شما می‌گن ورزشکار؟ چیزی که یه ورزشکار باید داشته باشه در درجه اول اخلاقه که الحمدالله هیچ کدومتون ندارین! حیف مجبورم همین جا ثبت نامش کنم وگرنه محال ممکن بود یه لحظه دیگه اینجا بمونم. خجالت نمی‌کشین با یه خانم ...

با صدای آن پسری که تازه وارد جمع شده بود و خیلی گنده بود چرخیدم به سمتش، بدون اینکه به من نگاه کند خم شد روی میز و رو به پسر پشت میز گفت:

- کاوش یه دونه از اون فرم‌ها رو بذار روی میز برای خانم، خودتون هم بیاین برین تو سالن، سریع!

پسرها گیج و ویج به پسری که به آنها دستور داده بود نگاه کردند و وقتی نگاه جدی و به دور از شوخیش را دیدند همان کاری که خواسته بود را کردند. یکی از آنها فرمی را روی میز گذاشت و همراه دوستش از میز دور شدند. همین که رفتند، پسری که ناجی من شده بود در کشویی را که سالن تمرین را از این قسمت جدا می‌کرد کشید و من نفس راحتی کشیدم. خود پسره هم متوجه شده بود من معذبم که میز را دور زد و همینطور که سرش را کرده بود داخل مانیتور گفت:

- فرم رو پر کنین لطفاً فقط سریع!

نگاهم بی اختیار رفت روی صورتش، حرصم گرفت! نه به این هیکل گنده و یوغورش نه به اون بینی عمل شده سر بالایش! انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که نگاهش را از مانیتور گرفت و با چشمهای تیره‌اش به من خیره شد، توی نگاهش سوال موج می‌زد. انگار که بگه چته؟ بنویس دیگه!

سریع نگاهم را دزدیدم، فرم را کشیدم سمت خودم و با خودکاری که روی میز بود مشغول پر کردن مشخصات ساسان شدم. پنج دقیقه‌ای نوشتن فرم طول کشید. وقتی کارم تمام شد فرم را با مبلغ ثبت نام گذاشتم جلویش. باز هم بدون اینکه نگاهم کند فرم را کشید سمت خودش، تند تند مشغول وارد کردن

اطلاعات توی سیستم شد. همین که تمام شد کارتش را هم صادر کرد و روی میز سر داد به سمتم. تمام مدت چشمانم را دوخته بودم به پوسترهای روی دیوار، پوستر هایی از مردان قوی هیکل. یعنی ساسان هم قرار بود یکی بشود این ریختی؟ بلا به دور! باز نگاهم رفت سمت پسر پشت میز، خیلی گنده بود!! ساسان این قدری بشود توی خانه راهش نمی‌دهم. چیه این؟ کارت را از روی میز برداشتم، راه افتادم بروم. بدون هیچ حرفی. ولی این درستش نبود، باید از او تشکر می‌کردم، دمش گرم! او هم می‌توانست مثل دوستانش مسخره‌ام کند. ولی این کار را نکرد. هم کارم را راه انداخت و هم مردانگی کرد در را بست که معذب نباشم. ورزشکار به این می‌گویند! وسط راه ایستادم، چرخیدم به طرفش و تند تند گفتم:

- آقا دستتون درد نکنه، شما خیلی، خیلی لطف کردین به من.

یک لحظه نگاهم کرد، دیدم یک لبخند محو نشست روی لبهایش، لپش چال افتاد و من مبهوت نگاهش کردم! چه چال خوشگلی داشت!! سریع نگاهش را از من گرفت و گفت:

- خواهش می‌کنم، خوش اومدین!

این یعنی برو گورتو گم کن اینقدر زل نزن به من! حق داشت بنده خدا، چقدر ندید بدید شده بودم! پله‌های باشگاه را بدو بدو رفتم بالا. باید حواسم را پرت می‌کردم، نگاهم را دوختم به کارت و زیر لب با خوشحالی زمزمه کردم:

- خیلی عالی شد!!

- هیششش مامان! سر و صدا نکن دیگه الان می‌فهمه.

همراه مامان پشت کاناپه بزرگ کرم قهوه‌ای پنهان شده بودیم و هر آن آماده بودیم ساسان داخل شود تا خودمان را نشان بدهیم. مامان که آنجا هم از خیر تخمه هایش نگذشته بود، همینطور که مغزشان می‌کرد، خنده‌اش گرفت و گفت:

- خوب الان بیاد تو ببینه چراغ خاموشه نمی‌فهمه؟!! مادر من این کارا دیگه قدیمی شده.

این همه کار کرده بودم ساسان را سورپرایز کنم و حالا با این حرفهای مامان کلا حالم گرفته می‌شد. ناراحت غریدم:

- مامان!!! حرف نزن جان من ...

مامان تخمه هایش را ریخت داخل دهنش. همین که رفته بود روی ویبره نشان می‌داد فقط صدای خنده‌اش را قطع کرده. نگاه پر از غیظ من را که دید سرش را به نشانه موافقت تکان داد و سعی کرد نخندد. همان موقع در خانه باز شد و من آمدم جیغ و داد کنم و بپرم از پشت مبل بیرون که بهت زده خشکم زد ...

ساسان با یک فشفشه توی دست راستش، همراه با یک کلاه بوقی روی سرش، همینطور که قر می‌داد و می‌خواند آمد تو:

- در جشن تولدم عزیزم، همه تون انگشترین من نگینم! روشن کن اون چراغو می‌خوام قیافه‌ها مضحکتونو ببینم! خدایا الهی من بامزه هیچ وقت روز بد نبینم!

مامان کنارم از شدت خنده ولو شد روی زمین و من از پشت مبل بیرون آمدم و جیغ کشیدم:

- ساسان به خدا می‌کشمت!

ساسان سریع چراغ را روشن کرد و حمله برد سمت کیک گرد کوچک روی میز. قبل از اینکه بتوانم بپرم سمتش دستش را فرو کرد توی کیک و یک تکه بزرگش را کند و آمد به سمتم. من جیغ می‌کشیدم و می‌دویدم ساسان هم به دنبال من قهقهه زنان می‌آمد. آخر هم از پشت گرفتم و دستهای کیکیش را کامل کشید توی صورتم. من جیغ می‌کشیدم و فحش می‌دادم، مامان غش غش می‌خندید. ساسان بعد از اینکه از کیک مالی کردن من فارغ شد چرخید سمت مامان، با مشت کوبید توی سینه‌اش و گفت:

- الهی درد و بلای تو بخوره تو فرق سر من! دور اون خنده هات بگردم. حداقل چیز نخور و بخند! همه تخمه‌های توی دهنت دارن می‌پرن تو هوا، بخند ... بخند ...

خنده مامان شدت گرفت. ساسان هم با دیدن وضعیت مامان زد زیر خنده و ولو شد روی مبل. من که صورتم با کیک پر شده بود بیخیال به گند کشیده شدن مبلها و فرشها رفتم سمت بقیه کیک، برش داشتم و قبل از اینکه بتواند فرار کند همه را با ظرفش کوبیدم توی صورتش. جیغ مامان در آمد:

- وای صورت بچه م رو له کردی!!!

چرخیدم سمت مامان و گفتم:

- !! من سر راهیم! عجبا! اینم منو ترکوند.

بحث بالا گرفت و ساسان کاملاً بیخیال مشغول لیس زدن دور دهنش

و برداشتن تکه‌های کیک از روی صورتش و خوردنشان شد. اصلاً خدای احساس بود این بشر! تولدش این مدلی برگزار نمی‌شد جای حرف داشت! از دیدن حالتش باز ترکیدم از خنده و گفتم:

- خیلی بی شعوری! از کجا فهمیدی می‌خوام سورپرایزت کنم؟!

ساسان با دهان پر از کیک گفت:

- من اگه شماها رو نشناسم که به درد لای جرز دیوار می‌خورم! از پچ پچ کردناتون تابلو بود. مامانم که دائم داره می‌خنده! وقتی هم یه نقشه بخواد پیاده کنه دیگه کلاً سایلنت می‌شه می‌ره رو ویبره.

هر سه غش غش خندیدیم، رفتم سمت کادوهایمان که روی میز و بغل کیک گذاشته بودیم. اول پلیوری که مامان برایش بافته بود و خیلی قشنگ با کاغذ کادوی زرورقی زرشکی کادویش کرده بود را گرفتم به سمتش و گفتم:

- بیا ... پلیوره!!!

داد مامان در آمد و ساسان ترکید از خنده. زرورق دورش را باز کرد و شروع کرد به به به کردن:

- وای چه قشنگه! قربون دستای هنرمندتون برم من خودم تنهایی! اجازه هست دورتون بتابم؟

بلند شد و بشکن زنان شروع کرد چرخیدن دور مبل مامان، مامان با خنده گفت:

- بشین الهی من فدات بشم سرت گیج می‌ره! خدا حفظت کنه مادر که تو اینقدر انرژی داری.

ساسان چهار زانو نشست جلوی مامان و گفت:

- فدایی داری!

بعد هم دست مامان را گرفت و سریع قبل از اینکه مامان وقت کند دستش را از توی دست ساسان در بیاورد محکم بوسید. مامان همینطور که اشک توی چشمانش حلقه زده بود سر ساسان را کشید جلو و روی موهایش را بوسید. ساسان که غرق خوشی شده بود، بدجنس به من که پنچر به عشق بین آن دو نفر نگاه می‌کردم و از حسادت داشتم می‌ترکیدم نگاه کرد و گفت:

- خوب شاهزاده خانوم خالص حسود که با چشمات می‌خوای خرخره م رو بکنی تف کنی جلو گربه، کادوی تو کو؟!!

بالا را نگاه کردم و مشغول سوت زدن شدم. حمله کرد سمتم و گفت:

- می‌کشمت به جان خودم!

۴

ده سال قبل - کردستان

- شهراد ... هی شهراد!!!

بدون حرف زدن، همینطور که سرش را به زانویش تکیه داده بود و نگاهش جایی ما بین سنگ ریزه‌های جلوی پایش که گاهاً از زیر برف‌های یخ زده سرک می‌کشیدند دو دو می‌زد، صدایی از ته حنجره‌اش بیرون آمد:

- هوم؟

- چته؟!

«چته» را با لحنی گفته بود شبیه چه مرگته! شهراد خندید، بی صدا، فقط در حد منحنی شدن لبهای برجسته و گوشیتش که این روزها اکثراً ترک خورده و دردناک بودند. با صدای خش دارش گفت:

- گورتو گم کن صابر.

صابر که مشخص بود به هیچ وجه قصد ندارد گورش را گم کند، جایی کنارش روی برف‌ها ولو شد و با همان لهجه غلیظ بندری‌اش در حالی که دست سنگینش را روی شانه‌های شهراد می‌کوبید گفت:

- هوی پسر! رفیقی گفتن یعنی! هر شب نصف وقت خوابت را می‌یای اینجا

می‌تمرگی، زل می‌زنی به روبروت! تو این کوهستون که سنگ می‌ترکه از سرما و با این بی خوابی داغونی که گریبونمونو گرفته، تو چه مرگت شده که همش از وقت خوابت می‌زنی؟

شهراد دل از سنگ ریزه‌های روبرویش کند، دستش را که بی دستکش بود و پینه بسته روی زمین‌های پر از برف تکیه داد. وزنش را روی دستانش انداخت و توی سیاهی شب خیره شد به صورت کشیده صابر که به خاطر پوست سبزه سیرش توی ظلمات شب خیلی هم دیده نمی‌شد و گفت:

- باید برگردیم، از برگشتن می‌ترسم!

سفیدی چشمهای صابر که بیشتر شد فهمید که چشمانش از زور بهت و تعجب گرد شده است. حق هم داشت! بعد از چند سال که اسیر این کوهستانهای سرد و آن آموزش‌های طاقت فرسا و آن زندگی نکبتی بودند حالا برگشتن برایشان آرزو بود! برای همه شاید، ولی برای شهراد ... ابداً! صابر بدون توجه به افکار درهم برهم و دل خون شهراد تند تند گفت:

- پاشو خودتو جمع کن پسر! من اگه از یه چیزی تو زندگیم بترسم موندن تو این خراب شده و سر و کله زدن با سرهنگ احمدیه! چه دردته تو؟

باز شهراد خندید، باز لبهایش درد گرفت و قاچ خورد، کاش می‌توانست به صابر بگوید چه دردی دارد! ولی وقتی کسی درکش نمی‌کرد چه گفتنی بود؟ توی آن چند سالی که در آن وضعیت بودند، خیلی‌ها بریده بودند، کم آورده بودند و برگردانده شده بودند. حتی یک نفر مرده بود یا به قول بقیه شهید شده بود. ولی بعضی‌ها هم مانده بودند، یک تعداد خیلی کم، خیلی کمتر از آنهایی که از اول آمده بودند و حالا همان تعداد کم مردهایی شده بودند که با روز اولشان قابل مقایسه نبودند. صابر تنها کسی بود که هنوز هم کمی از سرخوشی سابقش را حفظ کرده بود و مثل بقیه خشن و عبوس نشده بود. شهراد هم بعد از او بود که هنوز هم می‌خندید! دایی گفته بود که سخت است، گفته بود شهراد باید مرد باشی! مرد بود، شاید هم مرد شده بود. توی این جمع از همه جوان تر بود، بیست و دو سال چیزی نبود که او این همه سختی را به دوش کشیده بود و با جان و دل پذیرفته بود. صابر اشتباه می‌کرد، دوره سختی‌ها تمام نشده بود، تازه شروع شده بود! تا اینجا همه چیز مانور بود، از اینجا به بعد باید نشان می‌دادند که مرد عملند. باز صدای صابر از جا پراندش، این بار نگاه صابر به آسمان گرفته و سرخ رنگ بود، می‌شد حدس زد که از سرما حتی نوک بینی سبزه‌اش هم سرخ شده.

- می‌کشی؟

نگاهش رفت سمت دست صابر، طبق معمول با سیگار آمده بود. هیچ وقت نفهمید صابر این سیگارها را از کجا می‌آورد، هیچ وقت هم کنجکاوی نکرد چون همیشه به موقع به دادش رسیده بود. دستش را دراز کرد و سیگار را گرفت. از همان سال اول که دوره آموزششان شروع شده بود همین صابر رفیق ناباب شده بود و او را به رفیق ترین رفیق زندگیش یعنی همین سیگار وصل کرده بود! شاید ضرر داشت، ولی برای اویی که از کل زندگیش بریده بود فقط یک دوست بود! یک سنگ صبور. صابر سیگار خودش را روشن کرد و شهراد سیگارش را با آتش سیگار او روشن کرد. باز هم صدای صابر بود که سکوت آن شب کوهستانی را شکست:

- یادته می‌گفتی دایی‌ت قبل از اومدنت بهت چی گفته؟

بی جواب آهی از اعماق سینه شهراد بلند شد، ولی یاد گرفته بود چطور حتی آهش را از همانجایی که آمده دنبال کنه و وسط راه گلویش را بگیرد و اینقدر فشار بدهد که خفه بشود. احساس شهراد برای درونش بود، بیرونش باید می‌شد همان مجسمه ی خندانی که همه دیده بودند و از او می‌شناختند. سرش را تکان داد که بگوید یادش است. صدای دایی هنوز هم توی گوشش اکو وار تکرار می‌شد:

- اسمت رو که می‌دونی یعنی چی پسر؟ مثل اسمت سعی کن هم شاه باشی و هم جوون مرد! اگه تو سختی یاد گرفتی جوون مرد بمونی هنر کردی. اگه تو اون شرایطی که منتظرته تونستی خودخواه نباشی مردی!

از فکر بیرون آمد. پکی به سیگارش زد و گوشش را سپرد به صابر، صابر دستش را توی دل برف‌های کنارش فرو کرد. خرچ خرچ مشتی برف برداشت، گلوله‌ای درست کرد و گفت:

- می‌خواستم امشب که شب آخره یه اعترافی پیشت بکنم. از هممون جوون مرد تر تو بودی، حلالم کن شهراد، یه وقتایی می‌شد منم کارای سختت رو کمکت کنم، ولی نکردم.

شهراد پوزخند زد، چرخید سمت صابر و با همان لبخند گوشه لبش گفت:

- حلالی، توام حلال کن، حالا برو بذار تنها باشم. شب آخره، حرف دارم با خودم.

خیلی حرف‌ها داشت که به صابر بزند، بگوید شاید تحمل می‌کردی کارهای سخت من را ولی تحمل نمی‌کردی جریمه‌ها و تنبیه‌های نفس گیر

سرهنگ را! اما طبق معمول سکوت را انتخاب کرده بود. صابر از جا بلند شد، لباسش از خیسی برف‌ها خیس شده بود، ولی اینکه چیزی نبود، سابقه لخت غلت زدن روی برف‌ها را هم داشتند. از جا بلند شد و بی حرف با قدم‌های سست از شهراد فاصله گرفت. دود سیگارش بالای سرش هاله‌های مه می‌ساختند، وسط‌های راه ایستاد، از همان پشت سر گفت:

- شهراد، سعی کن زود بیای بخوابی، معلوم نیست فردا که روز آخره چی در انتظارمون باشه!

شهراد حرفی نزد، دست چپش را که مدت‌ها بود بین یخ برف‌ها گیر کرده بود بالا آورد. از شدت سرما بی حس شده بود. باز پکی به سیگار تلخش زد، کلمات توی ذهنش به بازی افتادند. چرا این عادت ترکش نشده بود وقتی همه عاداتش را ترک کرده بود؟ روحیه سخت و پر از خشونت او کجا و شاعرانگی کجا؟ این را باید کجای دلش جا می‌داد؟ واژه‌ها همیشه با او سر جنگ داشتند، همان وقتی که صابر داشت با او حرف می‌زد واژه‌ها داشتند کم کم کنار هم چیده می‌شدند.

- بگذار در خود فرو بروم
اینجا تنها جایی است که امن است
بیرون دشنه‌ها در انتظار من اند
بیرون صدای زوزه می‌آید
حس می‌کنم هوا ابری است
خوابم می‌آید
بگذار در خود فرو بروم ... *

سیگارش تمام شد بود، توی برف‌ها خاموشش کرد. چشمانش بسته شد، هوا سرد بود، خیلی سردتر از هر سرمایی که قبلاً تجربه کرده بود، ولی نه برای شهراد. او مرد شده بود، مرد روزهای سخت!

زمان حال – تهران

نگاهی به سر در خانه انداخت، گوشیش را از جیبش در آورد و روی حالت سایلنت گذاشت. امید که کنارش ایستاده بود سری به نشانه تایید کارش تکان داد و گفت:

---

*- عباسی، سیامک (۱۳۹۳). خاطرات متروک، صفحه ۷۶. تهران: نشر ذهن آویز، چاپ سوم

ـ شهراد یادت نره چی گفتم، هر چی کمتر حرف بزنی بیشتر خوششون می‌یاد!

شهراد خوب فهمیده بود. حتی قبل از این که امید بیاید و به او بگوید یک کار خوب برایش پیدا کرده. امید گفته بود: «اگر دوست داری این شغل را به دست بیاوری قبلش باید خودت را نشان بدهی! آن هم توی یک مسابقه، یک مسابقه که توی خانه یکی از دوستانم برگزار می‌شود.»

دوستانش! امید اگر می‌فهمید چه دوستان خوبی دارد! عقب ایستاد و منتظر شد تا امید زنگ را بزند. چیزی طول نکشید که مرد قوی هیکلی در را باز کرد و با دیدن امید بی هیچ سوالی از جلوی در کنار رفت. امید بی تعارف اول وارد شد و شهراد هم به دنبالش داخل شد. جلوی رویش حیاط خیلی بزرگی می‌دید که شاید می‌شد به باغ هم تشبیهش کرد. درختهای میوه‌اش هنوز هم سبز بودند، مهر ماه برای زرد کردن برگ این درخت‌ها زیادی ضعیف بود. بدون اینکه با نگاهش این طرف و آن طرف را دید بزند از کنار استخر بزرگ و بدون آب که روبرویشان بود رد شدند. مرد قوی هیکل جلو می‌رفت و نگاه شهراد روی اسلحه‌ای بود که با بندی روی شانه‌اش انداخته بود. خیلی جلوی خودش را گرفت که دندان قروچه نکند! این مرد اینجا را با تگزاس اشتباه گرفته بود؟ امید راه را بلد بود چون وقتی مرد نگهبان از آنها فاصله گرفت و ساختمان را دور زد امید بدون هیچ حرفی خودش به سمت عمارت راه افتاد و برای توضیح به شهراد گفت:

ـ سالن تیر اندازی توی زیر زمینه، باید بریم اونجا.

شهراد بی حرف همراه امید از پله‌های عمارت بزرگ ساخته شده با سنگ گرانیت که روبرویشان بود بالا رفت. ایوان بزرگ و سر تا سری از تمیزی برق می‌زد. روی ایوان دو ستون بلند با طرح‌های مینیاتور و رنگ‌های درهم برهم قد علم کرده بودند. از کنار ستون‌ها هم گذشتند و رسیدند به در چوبی و بلند خانه. در بسته بود. امید کومه کله شیری را گرفت و محکم کوبید. دوبار. چند لحظه معطل شد تا بالاخره در روی پاشنه چرخید و باز شد. زن خدمتکاری پوشیده در لباس فرم، در را به رویشان باز کرد و گفت:

ـ بفرمایید، آقا منتظرتونن.

هر دو وارد شدند، جلوی رویشان یک راهروی دو متری بود و بعد از راهرو وارد یک سالن متوسط گرد می‌شدند که دور تا دورش داخل خود دیوار نیمکت‌های چوبی چرمی تعبیه شده بود. چیزی بود شبیه سالن انتظار. کف آن

قسمت شیشه‌ای و زیرش سنگ ریزه ریخته شده بود. زن خدمتکار که تقریباً سی و چند ساله به نظر می‌رسید راه افتاد و گفت:

- چی میل دارین بگم براتون آماده کنن؟

امید بی تعارف گفت:

- من آبمیوه می‌خورم، هر چی دم دسته. تو چی شهراد؟

شهراد نیامده بود چیزی بخورد، ولی در آن لحظه چیز خوردنش بهتر از نخوردنش بود. اینجا هنوز هیچ خطری او را تهدید نمی‌کرد. برای همین هم با خیال آسوده گفت:

- هر چی امید بخوره.

زن سری تکان داد و گفت:

- شما بفرمایید پایین، من می‌رسم خدمتتون!

از آن سالن گرد که رد شدند وارد یک سالن مستطیلی شدند که با مبل‌های راحتی به رنگ فیلی و نارنجی مبله شده بود. سمت راست آن سالن با چند پله به پذیرایی بزرگ خانه منتهی می‌شد و روبرویشان راه پله‌های پیچ در پیچی قرار داشت که از یک طرف به طبقه بالا راه داشت و از یک طرف به طبقه پایین. امید باز جلو افتاد و گفت:

- بریم که بی صبرانه منتظرم مسابقه تو رو ببینم! حاضرم روت شرط ببندم با جمشید خان!

جمشید خان! شهراد هم سعی کرد کمی خودش را هیجان زده نشان بدهد. دنبال امید از پله‌های چوبی قهوه‌ای پایین رفت و گفت:

- کدوم بدبختی می‌خواد حریف من بشه آخه؟

امید قهقهه زد و گفت:

- خیلی هم به خودت ننناز، کار رقیبت هم آسه!

پله‌ها به انتها رسید، به یک پاگرد کوچک رسیدند و جلویشان یک در بزرگ سورمه‌ای عایق کاری شده قد علم کرد. امید کف دستش را روی دستگاه کنار در قرار داد. دستگاه با بوق ریزی نوری را از زیر دست امید عبور داد و بعد از آن در با تیک ضعیفی باز شد. امید هیجان زده به در اشاره کرد و رو به شهراد گفت:

- دارارا ! بزن بریم ...

باز هم اول خودش وارد شد. یک سالن بزرگ مستطیلی، همراه با چند سیل که انتهای سالن قرار داشت و چند خط شروع پیش رویشان قرار داشت.

چیزی که جالب تر از سالن تمرین بود میزی بود که روبروی شهراد قرار داشت و پشت میز دکوری چسبیده به دیوار که انواع و اقسام اسلحه‌ها رویش به چشم می‌خورد. اسلحه هایی که شهراد به خوبی می‌دانست همه مجوز دارند. تا اینجا در این خانه هیچ چیز و یا کار خلافی به چشم نمی‌خورد. مردی پشت میز نشسته بود و مشغول تمیز کردن یک قبضه اسلحه پاردینی تقریباً پنجاه سانتی بود. دل و روده اسلحه را باز کرده بود و با فرچه‌های مخصوص تمیزشان می‌کرد. جلوی میز چند صندلی راحتی با روکش‌های دودی رنگ به صورت نیم دایره چیده شده بود و دو مرد تقریباً میانسال لم داده و به آن دو خیره شده بودند. اول از همه امید جلو رفت و به گرمی گفت:

– سلام جمشید خان ، وقت بخیر! به سلام ... جناب کاظم خان! حال شما؟ مگه اینجا ببینیمتون!

هر دو مرد بدون اینکه از جا بلند بشوند با امید دست دادند و جوابش را تقریباً گرم دادند. همه حواس شهراد روی دو مرد متمرکز شده بود. جمشید خان را می‌شناخت، برهان خالد، ملقب به جمشید! خیلی وقت بود همه جمشید خان صدایش می‌کردند. برهان مخصوص اطرافیان نزدیکش بود. قدش همانطور نشسته هم متوسط به نظر می‌رسید. پوستش سبزه بود و صورتش را سه تیغه کرده بود. موهای یک دست و سیاهش آنقدر براق و تیره بود که شهراد به راحتی بفهمد این موها رنگ شده است! مرد کناری مسن تر از جمشید بود و از پاهای بلندش مشخص بود جز دسته افراد بلند قد محسوب می‌شود. کمتر از جمشید سبزه بود و رگه‌های سفید توی موهای سیاهش به چشم می‌خورد. امید که متوجه نگاه جمشید و کاظم روی شهراد شده بود با صدای بلند گفت:

– اینم همون دوستم که بهتون گفتم، تیر اندازیش معرکه اس! به آرش کمانگیر می‌گه زرت! باید ببینید فقط!

جمشید با سر اشاره کرد که شهراد جلو برود، لیوان نوشیدنی توی دستهای جمشید به شهراد دهن کجی می‌کرد. جلو رفت و با همان ژست همیشگی‌اش گفت:

– سلام عرض شد جناب ...

کاظم و جمشید، هر دو به نشانه سلام سری تکان دادند. شهراد دستش را جلو برد و هر دو مرد به رسم ادب دستش را فشردند. کاظم بیخیال نگاه از شهراد گرفت و جرعه‌ای از نوشیدنی زرد رنگی که توی جام پایه بلند دستش

بود نوشید. پیدا بود هر دو مرد مشغول صفا بوده اند. بالاخره جمشید دهان باز کرد و رو به امید گفت:

- ظاهرش که خوبه، باید دید کارش چطوره.

بعد از این حرف بی توجه به آن دو نفر گوشی طوسی رنگ بی سیمی را که روی میز روبرویش بود برداشت و شماره‌ای را فشار داد. همین که کسی از آن طرف خط جوابش را داد گفت:

- به سارا بگین بیاد ، زود!

بعدش هم گوشی را قطع کرد، پرتش کرد روی میز روبرویش و همینطور که جرعه‌ای از نوشیدنیش را می‌خورد اشاره به صندلی‌های خالی کرد و گفت:

- بشینین!

امید که انگار منتظر همین حرف بود راحت خودش را پرت کرد روی صندلی و سوئیچ ماشینش را هم انداخت روی میز روبرو. شهراد هم بی حرف نشست روی صندلی کنارش، فکر نمی‌کرد قرار باشد با سارا مسابقه بدهد! او با یک زن؟ می‌دانست که گاهی زن‌ها می‌توانند از مردها هم بهتر عمل کنند ولی سارا؟ کلافه نفس عمیقی کشید و حواسش را داد به جمشید که مخاطب قرارش داده بود.

- شما چند سالته جوون؟

مهم بود؟ این سوال الان چه دردی از این مرد دوا می‌کرد؟ مگر قرار بود استخدام رسمی بشود که سنش مهم باشد؟ دست به سینه شد و گفت:

- بین سی و یک و سی و دو!

هر دو مرد متعجب به هم نگاه کردند و کاظم گفت:

- کمتر می‌زنی!

شهراد ابرویی بالا انداخت، نگاهش را بین امید که منتظر نگاهش می‌کرد و جمشید که پوزخندی گوشه لبش بود و حس می‌کرد مچ گرفته و کاظم که هنوز متعجب بود به گردش در آورد و گفت:

- کارت ملیم هست، اگه نیاز به اثبات داره!

جمشید کمی به جلو خم شد، لیوان نوشیدنی خالیش را روی میز سر داد و گفت:

- به اونجا هم می‌رسیم، فعلاً می‌خوام کارت رو ببینم. امید الکی از کسی تعریف نمی‌کنه.

با این تعریف امید بادی به غبغب انداخت و صاف نشست. کاملاً مشخص

بود امید تا چه حد از این افراد حساب می‌برد. هنوز صدای امید توی ذهنش بود:

- ببین شهراد اینکه تو کار خلاف هستن یا نه رو من نمی‌دونم! فقط می‌دونم تو زیر زمین خونه شون آموزش تیر اندازی می‌دن و تو رو هم به عنوان مربی می‌خوان. کاری هم که من براشون می‌کنم تو همین راستاست که فعلاً دلیلی نمی‌دونم تو بدونی. اصلاً نیاز نیست خیلی رو جزئیات کلید کنی. چیزی که مهمه اینه که اگه خلاف هم می‌کنن گناهش گردن خودشونه. مهم اون پول هنگفتیه که به کارکناشون می‌دن.

شهراد خوب به حرفهایش گوش کرده بود و پوزخند زده بود، امید اگر می‌دانست! همان لحظه در با تق ضعیفی باز شد و دختر جوانی با لباسی بسیار راحت وارد شد. توی دستش یک سینی با دو لیوان نوشیدنی بود. شهراد سریع سر به زیر شد، ولی امید و کاظم و جمشید حسابی دختر بیچاره را دید زدند. لیوان‌های نوشیدنی را روی میز مقابل پسرها گذاشت و رو به جمشید گفت:

- قربان امری نیست؟

جمشید سرش را تکان داد و با دست اشاره کرد که برود. دختر هنوز چند قدم دور نشده بود که جمشید گفت:

- رفتی بیرون برو سراغ سارا، بهش بگو تا دو دقیقه دیگه اینجا نباشه خودش می‌دونه!

دختر سری تکان داد و به سرعت قدم تند کرد که خارج بشود ...

نگاه آخری به خودم انداختم، خوب بودم. لباس مخصوصم را که یک مانتوی آزاد برای انعطاف بدنی خوب و یک شلوار تنگ و چسبان ولی راحت بود پوشیده بودم. می‌دانستم برای رفتن به زیر زمین باید حجاب داشته باشم. اکثراً مهمان‌ها و مشتری‌ها غریبه هایی بودند که جمشید خان دلیلی نمی‌دید من بی حجاب جلویشان حاضر بشوم. خودم هم چندان تمایلی نداشتم با زیبایی‌های زنانه بخواهم کسی را جذب خودم بکنم. با اینکه باید همیشه آراسته و با آرایش حاضر می‌شدم، اما خیلی هم سعی در دلبری از مشتری‌های جمشید خان نداشتم. همین که کارم را درست انجام می‌دادم بس بود. اعصابم خورد بود که هر چند وقت یک بار وادارم می‌کند با یک نفر مسابقه بدهم، تا به حال کسی نتوانسته بود از من ببرد! چرا تمام نمی‌کرد این بازی مسخره را؟ می‌ترسیدم قصدش این باشد که هر وقت یک نفر از من بهتر شد من را

اخراج کند. از او بعید نبود. از این کفتار هیچ چیز بعید نبود. من باید جای پایم را سفت تر می‌کردم. این همه زحمت نکشیده بودم که به خاطر هیچ و پوچ پرتم کنند بیرون. از ظاهرم که مطمئن شدم از اتاق بزرگم که این روزها از قفس تنگ تر بود بیرون زدم. اتاق من توی یک راهروی عریض سر تا سری قرار داشت که منتهی می‌شد به یک سالن بزرگ و گرد که مملو بود از وسایل لوکس و قیمتی مثل بقیه جاهای دیگر خانه این مرد. انتهای سالن راه پله مارپیچی قرار داشت که من را به سالن همکف و بعد از آن به زیرزمین وصل می‌کرد. با غیظ و محکم روی قالیچه قرمز کف راهرو قدم برداشتم و خودم را به سالن گرد رساندم و از بین مبلمان شکلاتی تیره رد شدم و از پله‌های سنگی سیاه به سمت پایین سرازیر شدم. به طبقه همکف که رسیدم براح را دیدم، یکی از خدمتکارهای خانه که مسئول استقبال از مهمان‌ها و مشتری‌ها بود و اگر لباس اضافه‌ای چیزی داشتند از آنها می‌گرفت، اردور پذیرایی را دریافت می‌کرد و پیش میزبان هدایتشان می‌کرد. تمام کارکنان این خانه یک رگ عرب داشتند و من هنوز دلیلش را نفهمیده بودم! با وجود عرب بودن فارسی را بهتر از زبان مادریشان صحبت می‌کردند. عرب بودنشان را از مواقعی که با هم صحبت می‌کردند فهمیده بودم و اسمهای عجیبشان! براح با دیدن من طبق معمول همیشه لبخند سردی زد و از کنارم رد شد. می‌دانستم که مقصدش آشپزخانه است. وقتی کار نداشت پیش اعضای آشپزخانه پلاس بود. هیچ کدامشان با من قاطی نمی‌شدند و می‌دانستم دستورش از بالا صادر شده است. بی خیال جواب لبخندش را سرد تر از خودش دادم و از پله‌ها سرازیر شدم به سمت پایین. همان موقع که من جلوی در زیرزمین رسیدم، در باز شد و جیهان بیرون آمد. دلم برای این یکی بیشتر از همه می‌سوخت! جیهان استخدام شده بود برای مواقع خاصی که جمشید خان تشخیص می‌داد. برای خر کردن مشتری هایش، گاهی هم برای پرت کردن حواسشان! جیهان مجبور بود در انتخاب لباس حسابی دست و دلبازی کند و وقتی هم وارد جمع جمشید و بقیه می‌شد در صورتی که جمشید به او اشاره می‌کرد باید حسابی مشتری را اغوا می‌کرد تا جایی که حواسش پرت بشود و کلاه گشاد جمشید توی سرش جا بشود. در اصل برای مشتری‌های بد قلق بود! خودش که چندان ناراحت نبود از کاری که می‌کرد ولی من حتی یک لحظه هم نمی‌توانستم خودم را به جای او تصور کنم. با دیدن من نیشش باز شد و گفت:

– دیر کردی، آقا شاکیه!

اخراج کند. از او بعید نبود. از این کفتار هیچ چیز بعید نبود. من باید جای پایم را سفت تر می‌کردم. این همه زحمت نکشیده بودم که به خاطر هیچ و پوچ پرتم کنند بیرون. از ظاهرم که مطمئن شدم از اتاق بزرگم که این روزها از قفس تنگ تر بود بیرون زدم. اتاق من توی یک راهروی عریض سر تا سری قرار داشت که منتهی می‌شد به یک سالن بزرگ و گرد که مملو بود از وسایل لوکس و قیمتی مثل بقیه جاهای دیگر خانه این مرد. انتهای سالن راه پله مارپیچی قرار داشت که من را به سالن همکف و بعد از آن به زیرزمین وصل می‌کرد. با غیظ و محکم روی قالیچه قرمز کف راهرو قدم برداشتم و خودم را به سالن گرد رساندم و از بین مبلمان شکلاتی تیره رد شدم و از پله‌های سنگی سیاه به سمت پایین سرازیر شدم. به طبقه همکف که رسیدم براح را دیدم، یکی از خدمتکارهای خانه که مسئول استقبال از مهمان‌ها و مشتری‌ها بود و اگر لباس اضافه‌ای چیزی داشتند از آنها می‌گرفت، اردور پذیرایی را دریافت می‌کرد و پیش میزبان هدایتشان می‌کرد. تمام کارکنان این خانه یک رگ عرب داشتند و من هنوز دلیلش را نفهمیده بودم! با وجود عرب بودن فارسی را بهتر از زبان مادریشان صحبت می‌کردند. عرب بودنشان را از مواقعی که با هم صحبت می‌کردند فهمیده بودم و اسمهای عجیبشان! براح با دیدن من طبق معمول همیشه لبخند سردی زد و از کنارم رد شد. می‌دانستم که مقصدش آشپزخانه است. وقتی کار نداشت پیش اعضای آشپزخانه پلاس بود. هیچ کدامشان با من قاطی نمی‌شدند و می‌دانستم دستورش از بالا صادر شده است. بی خیال جواب لبخندش را سرد تر از خودش دادم و از پله‌ها سرازیر شدم به سمت پایین. همان موقع که من جلوی در زیرزمین رسیدم، در باز شد و جیهان بیرون آمد. دلم برای این یکی بیشتر از همه می‌سوخت! جیهان استخدام شده بود برای مواقع خاصی که جمشید خان تشخیص می‌داد. برای خر کردن مشتری هایش، گاهی هم برای پرت کردن حواسشان! جیهان مجبور بود در انتخاب لباس حسابی دست و دلبازی کند و وقتی هم وارد جمع جمشید و بقیه می‌شد در صورتی که جمشید به او اشاره می‌کرد باید حسابی مشتری را اغوا می‌کرد تا جایی که حواسش پرت بشود و کلاه گشاد جمشید توی سرش جا بشود. در اصل برای مشتری‌های بد قلق بود! خودش که چندان ناراحت نبود از کاری که می‌کرد ولی من حتی یک لحظه هم نمی‌توانستم خودم را به جای او تصور کنم. با دیدن من نیشش باز شد و گفت:

– دیر کردی، آقا شاکیه!

پوزخندی زدم و توی دلم گفتم به درک! رفتم سمت دستگاه حس گر کنار در و دستم را گذاشتم رویش. می‌دانستم این در فقط تا وقتی به روی من باز می‌شود که جمشید بخواهد. فقط کافی بود اسم یک نفر از داخل حافظه دستگاه در بیاید آن وقت بود که بیچاره می‌شد! در صورتی که دستت را برای اسکن روی دستگاه قرار می‌دادی همه دزدگیرهای خانه به صدا در می‌آمد و حسابت با کرام الکاتبین بود. دستگاه بوق ظریفی زد و در باز شد. شالم را مرتب کردم و با اعتماد به نفس وارد شدم. بارها پایم را توی این زیر زمین خراب شده گذاشته بودم و گوشه به گوشه‌اش را از بر بودم. همین که وارد شدم نگاه هر پنج مرد حاضر به سمتم چرخید. من ولی نگاهم را مستقیم دوختم توی چشم‌های جمشید تا ببینم دستورش چیست. از من خوشش می‌آمد این را فهمیده بودم. بعید بود به این راحتی‌ها بیخیالم بشود. لبخندی نشست روی لبش و گفت:

– دیر اومدی دختر!

می دانستم اعتماد به نفس و غرورم شادش می‌کند، این را به مرور زمان فهمیده بودم. اگر عز و جز می‌کردم خوشش نمی‌آمد و تصمیم می‌گرفت اذیتم کند. جمشید چموش بودن را دوست داشت! برای همین هم سرم را بالا تر گرفتم و گفتم:

– داشتم حاضر می‌شدم، کمی طول کشید!

عذر خواهی در کار نبود، هیچ وقت! و جمشید این حس را می‌پرستید. مردک! نفسم را فوت کردم. به خونسردی بیشتری نیاز داشتم. خدایا کمکم کن! باز هم حاضر نشدم به بقیه مردها نگاه کنم. جمشید رو به یکی از مهمان هایش کرد و گفت:

– پاشو جوون! ببینم چند مرده حلاجی، این تو و این میدون! برو هر اسلحه‌ای که باب میلته انتخاب کن، می‌خوام ببینم چی کاره ای!

یکی از آن چهار مرده نشسته از جا بلند شد و من بی اختیار از گوشه چشم نگاهش کردم. چقدر آشنا بود!! من این مرد را قبلاً جایی دیده بودم. مطمئنم. سعی کردم تابلو بازی در نیاورم، رفتم سمت جایگاه اسلحه‌ها و رو به جاسم، مرد مسئول اسلحه‌ها که اکثراً در حال تمیز کردن قبضه‌های مورد علاقه‌اش بود گفتم:

– پی هشتاد رو بده، سِمی!

چرخید و اسلحه مشکی تقریباً هجده سانتی را از قفسه برداشت، خشاب

گذاری کرد و گفت:

- سوسکش کن! خوشم نیومده ازش ...

لبخند کجی تحویلش دادم، جاسم بعد از جمشید کسی بود که واقعاً تیراندازی من را می‌پرستید و از خدایش بود یک روزی بتواند شبیه من تیر اندازی کند. چشمکی زد و اشاره کرد به میدان. اسلحه را برداشتم و رفتم سمت جایگاه خودم. سیبل‌ها سر جایشان قرار داشتند با فاصله بیست و پنج متری. به خودم ایمان داشتم، پدرم خوب دختری تربیت کرده بود. باید رو سفیدش می‌کردم. جایگاهم را درست کردم و با حالت خاص خودم ایستادم. یک دست به کمر و اسلحه را با دست راست بالا آوردم و مگسک را روی نقطه وسط سیبل تنظیم کردم. همه حواسم به پشت سرم بود که ببینم حریفم چه اسلحه‌ای انتخاب می‌کند. صدایش را شنیدم:

- پی دویست و دوازده!

خوش سلیقه هم بود. صدای خشاب گذاری جاسم را شنیدم و بعد صدای قدم هایی که نزدیک می‌شدند. سمت راستم جایگاه رقیب بود. رقیب‌های زیادی اینجا به خاک افتادند. این هم یکی مثل بقیه! ولی چقدر آشنا بود! خدایا من این مرد را کجا دیده بودم؟! کنارم ایستاد، زاویه‌اش را درست کرد و اسلحه را بالا آورد. صدای امید را از پشت سرمان شنیدم، پس امید هم بود.

- آماده؟!

نشانه‌ام را دقیق تر کردم و آماده شلیک شدم. تمرین مداوم آنقدر مچ دستم را قوی کرده بود که از یک مرد بهتر لگد زدن اسلحه را کنترل می‌کردم. سعی کردم همه حواسم را به سیبلم بدهم. باز صدای امید را شنیدم:

- هر کدوم حق شلیک شش تیر رو دارید توی ده دقیقه! بعد از اون برنده اعلام می‌شه ...

همیشه همین بود، من دیگر درسم را از بر بودم. دستم داشت عرق می‌کرد و این اصلاً خوب نبود. ممکن بود نتوانم اسلحه را محکم نگه دارم. تمرکزم را گذاشتم روی نشانه‌ام و آماده فرمان آتش شدم. همین که امید با صدای بلند گفت:

- آتش!

همزمان صدای شلیک دو گلوله بلند شد، داشتم خودم را برای شلیک بعدی آماده می‌کردم که صدای شلیک دوم رقیب بلند شد. داشتم رقیب هایی که توی کمتر از پنج دقیقه هر شش تیر را شلیک می‌کردند. این زیاد باعث

نگرانی نبود چون اکثراً به خاطر عجله زیاد گند می‌زدند. با خونسردی نشانه گیری کردم و همزمان با تیر سوم حریف، تیر دومم را شلیک کردم. می‌خواستم برگردم به سمتش و بگویم:

- هه!

ولی جلوی خودم را گرفتم، چه عجله‌ای داشت؟ باز من داشتم نشانه گیری می‌کردم برای تیر سوم که تیر چهارمش را شلیک کرد. بی اختیار از گوشه چشم نگاهش کردم. اخمهایش در هم و همه حواسش معطوف هدفش بود. چه جدی! پاشو برو بابا بذار باد بیاد جناب! حسابی جو گرفته بودش. بیخیال او باز حواسم را به هدف خودم دادم و تیر سوم را همرمان با تیر پنجم او شلیک کردم. دیگر سعی کردم به او توجهی نکنم. یک اصل اساسی توی تیر انداز ماهر شدن داشتن تمرکز بالا بود. بیخیال او تیر چهارم را شلیک کردم. حریف کارش تمام شده بود و مشغول در آوردن خشابش بود. سرم را تکان دادم که تمرکزم را برگردانم. چه بلایی بر سرم آمده بود؟! کف دستم بدجور خیس عرق بود. اسلحه را به دست چپم دادم و با کنار مانتویم کف دستم را خشک کردم. دو تیر دیگر باید شکلیک می‌کردم. حالا حریف ایستاده بود و زل زده بود به من. برایم مهم نبود کسی حین تیر اندازی نگاهم کند، ولی چرا نگاه این مرد برای من اینقدر سنگین بود؟ آب دهانم را قورت دادم و زل زدم به سیبل. توی دلم نالیدم:

- دختر گند بزنی کارت تمومه، تمرکز کن، تمرکز کن! د یالا !!!

چنان دادی از درون سر خودم کشیدم که ترسیده به سیبل خیره شدم و با تمرکز و دقت فوق العاده بالا تیر پنجم را شلیک کردم. صدای امید بدجور روی اعصابم خط کشید:

- دو دقیقه دیگه زمان مونده!

پوفی کردم و باز سر خودم داد کشیدم:

- سارا!!! زود باش، نشون بده تو کی هستی. مثل همیشه ...

تیر ششم که شلیک شد عرق سرد رو روی تیره پشتم حس کردم. اینبار از همیشه سخت تر بود. چرایش را نمی‌دانستم! امید مسئول بررسی سیبل‌ها شد. مطمئن بودم هر شش تیر را دقیق شلیک کردم، با اینکه فشار زیادی را تحمل کردم. بیخیال اینکه جواب مسابقه چه می‌شود رفتم جلو که از جمشید اجازه بگیرم و مرخص بشوم، ولی قبل از اینکه من حرفی بزنم اشاره به صندلی کنار خودش کرد و گفت:

- بشین عزیزم.

خوشم نمی‌آمد اینطور با من حرف می‌زد، ولی چاره‌ای نداشتم جز سکوت. نشستم کنارش و پا روی پا انداختم. حریف هم نزدیک شد و سعی کردم این بار دقیق تر نگاهش کنم. این نگاه تیره و کدر، این موهای لخت و بلند، این هیکل عظیم الجثه، من این مرد را کجا دیده بودم؟! صدای خنده امید حواسم را معطوف سمتی دیگر کرد. با سیبل‌ها نزدیک آمد و گفت:

- جمشید خان چه رقابت تنگاتنگی بوده! تقریباً می‌شه گفت عین هم هستن. شهراد چهار تیر توی منطقه ده زده و یه دونه نه یه دونه هم خط مابین هشت و نه.

جمشید نگاهش آمد سمت من و من بهت زده چرخیدم و به مردی که شهراد خطاب شده بود و با فاصله یک صندلی از من نشسته و پاهای بلندش را دراز کرده بود خیره شدم. مگر ممکن است؟!! باز صدای امید را شنیدم:

- و سارا ، سه تیر توی ده زده، دو تا نه و یکی هم روی خط هشت و نه.

گند زدم! البته من همیشه در همین حد بودم، ولی هیچ وقت حریفی مثل این مرد نداشتم! او خیلی سرعتی کار کرد، خدایا! مگر می‌شود؟ این مرد باید توی عملیاتی چیزی تمرین کرده باشد. غیر ممکن است با این سرعت این قدر خوب بشود شلیک کرد. کارم تمام شد. الان است که جمشید بگوید جل و پلاست را جمع کن و شر را کم کن. ولی کار من که اینجا فقط تیر اندازی نبود، شاید او به خوبی من اسلحه‌ها را نشناسد، شاید علمی را که من توی این مورد داشتم او نداشته باشد. آره حتماً همینطور است. باز کف دست هایم عرق کرده بود. شاید گونه هایم هم گل انداخته بود که جمشید گفت:

- خب، خوب بود! می‌دونستم امید الکی از کسی تعریف نمی‌کنه، این مسابقه برای سنجیدن تو بود، نه سارا! سارا امتحانش رو پس داده. اما برای اینکه تو رو استخدام کنم پسر، به این راحتی‌ها هم نیست. باید کمی فکر کنم.

نفس عمیق و راحتی که از سینه‌ام بیرون آمد از دید هیچ کدومشان مخفی نماند، مهم هم نبود. جمشید خیلی خوب می‌دانست من عاشق این کار هستم، می‌دانست به کارم نیاز دارم. این نفس را روی حساب نیازم به کار گذاشت. سرش را چرخاند سمت امید و گفت:

- می‌تونید برین، خودم خبرش رو بهتون می‌دم.

امید و شهراد هر دو از جا بلند شدند. امید دستش را به سمت جمشید دراز کرد و گفت:

- خیلی خوشحال شدم دیدمتون، اون چیزی هم که خواسته بودین به زودی می‌یارم براتون.

جمشید سری تکان داد و دستش را این بار به سمت شهراد دراز کرد. کم پیش می‌آمد جمشید برای دست دادن با کسی پیش قدم بشود. این را من بهتر از هر کسی می‌دانستم. او از شهراد خوشش آمده بود. ولی قرار بود شهراد اینجا چه کار کند؟ اگر که قرار نبود کار من را بگیرد؟ شهراد لبخند عمیقی زد و دستش را پیش آورد و دست جمشید را فشرد. نگاهم روی چال‌های صورتش میخ شد. حالا یادم آمد این مرد را کجا دیدم. شهراد! این همان شهراد بود، آخ ساسان ...

شهراد دست جمشید را به گرمی فشرد و خواست زیر لب به امید دیداری حواله‌اش بکند که صدای زنگ موبایلش بلند شد، منتظرش بود. حتی کم کم داشت عصبی می‌شد که چرا دیر زنگ زده. سرش را به نشانه عذر خواهی برای بقیه تکان داد و گوشی را از جیب شلوار گرم کن خاکستری رنگش بیرون کشید و جواب داد:

- بله ؟ ... جانم اردلان؟ جایی هستم کار دارم. چطور؟ مگه کارخونه بابات نیستی؟

به اینجا که رسید قهقهه‌ای زد، کمی از جمع فاصله گرفت و گفت:

- اینقدر سرت رو گرم اون فرمولای مزخرف کردی که حرف زدنتم حال به هم زن شده. دل اکسیده و لا اله الا الله! می‌یام حاجی ... بیا دم خونه آقای شاهد دنبالم. بالا نمی‌رم حال و حوصله شون رو ندارم. بیا بریم یه جا روحو جلا بدیم ... فدای مرامت با مرام. فعلاً!

همین که گوشی را گذاشت با همان ته خنده‌ای که هنوز روی صورتش بود چرخید و رو به امید گفت:

- بریم؟

امید خیلی معمولی نگاهش کرد، ولی نگاه جمشید و کاظم و به خصوص نگاه کاظم بدجور روی شهراد گیر کرده بود. خودش را به نفهمیدن زد، گوشی بزرگش را بالا آورد و گفت:

- عذر می‌خوام دیگه، دوست من چند تا تخته‌اش کمه!

کاظم و جمشید نگاه از شهراد گرفتند و جمشید زیر لب گفت:

- مهم نیست.

دوست نداشتم بویش را ...

- باید خودت رو بهش نزدیک کنی، می‌دونی که قانون این خونه همینه. چند ماه اول باید حسابی زیر نظر بگیریش.

می دانستم، سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم و گفتم:

- بله آقا ... می‌دونم چی کار کنم!

جمشید باز پکی به سیگارش زد و گفت:

- عین یه دوست دختر، می‌فهمی که چی می‌گم؟ از همه زندگیش سر در می‌یاری و گزارشش رو به من می‌دی.

می توانستم بگویم نه؟ می‌توانستم بگویم مرتیکه من برای این استخدام شدم که خودم را بچسبانم به مشتری‌ها و کارکنان تو؟! همین چند دقیقه پیش دلم برای جیهان سوخته بود. حالا خودم چه فرقی با او داشتم؟ یادم آمد مامان می‌گفت دلت برای کسی نسوزد! سرت می‌آید. همیشه می‌خندیدم به حرف مامان ولی حالا ... کوچک ترین مخالفتی منجر به اخراجم می‌شد. جمشید انگار حال و هوای من را فهمید که با خنده گفت:

- نترس آهوی وحشی، قرار نیست خیلی هم دوست دخترش باشی.

بعد از این حرف بی شرمانه قهقهه زد که مو به تنم سیخ شد. مرتیکه! دوست نداشتم حتی نگاهش کنم و چشمهای وقیحش را ببینم. جمشید تا حالا به من نزدیک نشده بود و می‌دانستم از این به بعد هم نمی‌شود. زن داشت و زنش را به شدت دوست داشت. این را از چند باری که با هم دیده بودمشان فهمیده بودم. همسرش زیاد توی این خانه پابند نمی‌شد و اکثراً توی خانه دیگر جمشید که آپارتمانی بود می‌ماند. جمشید هم شب‌ها می‌رفت پیش زنش و خدا را شکر شب‌ها از استرس خلاص می‌شدم. با این وجود دلیل این آزارهای لفظی را نمی‌فهمیدم. بیخیال حال و هوای من ادامه داد:

- فقط در حدی که بتونی آمارش رو در بیاری، وگرنه که خوش ندارم کسی بهت دست بزنه.

آشغال! او هم جز آن دسته از مرد هایی بود که یک ذره شیطنت را دور از چشم همسرشان بد نمی‌دانستند. متنفر بودم از این مردهایی که از مردانگی فقط نر بودنش را یدک می‌کشیدند. این را گفت و دستش را به صورتم نزدیک کرد. چشمانم را بستم و با همه وجود از خودم بیزار شدم، از اینکه نمی‌توانستم دستم را بالا ببرم و محکم بزنم توی صورت جمشید و از آن خانه جهنمی خارج بشوم. صدای کاظم من را از آن برزخ بیرون کشید و دست هرز

جمشید را نرسیده به صورتم کوتاه کرد:

- جمشید این پسره اگه واقعاً از شیمی سر در می‌یاره به شدت به درد بخوره، حسابی تحقیق کن راجع بهش.

جمشید سری تکان داد و گفت:

- ته و توش رو در می‌یارم، از دو روز قبل تحقیق رو شروع کردن بچه ها، به زودی خبرش می‌رسه. هرچند که چشمم آب نمی‌خوره، تو اینجوری حساب کن که طرف یه جوجه دانشجوی شیمیه. این موردا به درد ما نمی‌خورن.

از جا بلند شدم، از حرف هایشان راجع به شیمی هیچ وقت سر در نیاوردم و نمی‌خواستم هم سر در بیاورم. هدف من برای اینجا آمدن یک چیز دیگر بود. جمشید که دید من عزم رفتن کردم، در جواب نگاه منتظرم که نشانه اجازه برای رفتن بود سری تکان داد و من با قدم‌های محکم به سمت در خروج رفتم. توی دلم نالیدم:

- ساسان کاش حداقل اسم اون دختر رو گفته بودی ... کاش!

به ساختمان صبا که رسید با ریموت کنترل در پارکینگ را باز کرد و موتور را از رمپ پایین برد. بعد از پارک کردن و قفل کردنش دوباره از رمپ بالا رفت و در را بست و منتظر اردلان ایستاد. هوا ابری و گرفته بود. باران‌های نم نم پاییز را دوست داشت. داشت فکر می‌کرد یعنی باران می‌آید؟ یا این هوا فقط محض گرفته شدن حال عشاق منتظر باران است؟ از اسم عشق هم خنده‌اش می‌گرفت، او کی وقت عاشقی کردن داشت؟ همه زندگیش از بچگی وقف عذاب و تنهایی شده بود. با دیدن دویست و شش سفید که از پیچ کوچه پیدا شد دستی توی موهایش کشید و قدمی به وسط کوچه رفت. ماشین روی ترمز زد و شهراد سریع سوار شد و قبل از اردلان گفت:

- سلام به داداش خودم!

اردلان زیر لب جواب سلامش را داد و راه افتاد. کلاه اسپرت نقاب دار مشکی و قرمزی را روی سرش گذاشته بود و با آن تی شرت زرشکی حسابی خوش تیپ به نظر می‌آمد. هر دو مرد اکثر اوقات اسپرت می‌پوشیدند. شهراد که از صبح سیگار نکشیده بود خم شد در داشبورد را باز کرد و پاکت سیگار مارلبروی اردلان را در آورد و همین که خواست یک نخ در بیاورد صدای بم اردلان توی ماشین پیچید:

- مال باباته؟

شهراد از ته دل قهقهه زد و گفت:
-بمیر بابا!
سیگار را در آورد و با فندک ساده اردلان روشنش کرد و گفت:
- خب؟
اردلان دستش را جلو برد، ضبط را روشن کرد، صدای خش دار محسن چاووشی که توی ماشین پیچید گفت:
- خب به جمالت، خبرا پیش توئه! چی شد؟
شهراد دود را از داخل دهانش بیرون فرستاد و گفت:
- همه چی همونطور که می‌خواستیم پیش رفت، فقط شما چرا اینقدر دیر زنگ زدی؟
اردلان دنده را عوض کرد، با غیظ به دانه بارانی که روی شیشه جلو افتاد نگاه کرد و گفت:
- باز من ماشین شستم!
شهراد هم به قطره باران خیره شد و لبخند زد. باران را دوست داشت. جز معدود چیزهایی بود که به آن علاقه داشت. اردلان ادامه داد:
- من از کجا می‌دونستم تو کی کارت تموم می‌شه؟ گفتم وسط تیر اندازی زنگ نزنم.
حق با اردلان بود، شهراد نفس عمیقی کشید. شیشه را چند سانتیمتر پایین کشید، همین نم کمرنگ باران هم هوا را خنک کرده بود. دود سیگارش را بیرون فرستاد و همزمان سیگار را لب شیشه تکاند و گفت:
- خیلی خب! باز هار نشو ... من حس می‌کنم که نکته رو گرفتن. به زودی می‌یان سر وقتت.
اردلان صدای ضبط را کمی زیاد کرد و گفت:
- بعید می‌دونم با یکی دو جمله تو گرفته باشن قضیه رو. تازه اول کاره. دو ساله در گیر این پرونده لعنتی شدیم. نمی‌خوام همه چی خراب بشه.
شهراد پکی به سیگارش زد، از گوشه چشم به اردلان نگاه کرد و گفت:
- نیاز به اطلاعات داریم، چه خبر از بازی دراز؟
- منتظر گزارشه، باید بریم ببینیمش.
- چطور؟ من دیگه حسابی زیر ذره بینم. مطمئنم بیخیال تو هم نمی‌شه. می‌دونی که این مرتیکه با چه بدبختی اعتماد می‌کنه.
- می‌دونم، خیالت تخت، کافی شاپ آماده است.

شهراد سرش را به نشانه رضایت تکان داد و گفت:

- چه به موقع. عالیه!

باز سکوت سایه سیاهش را پهن ماشین کرد. شهراد سعی کرد حرف را عوض کند. برای همین هم ته مانده سیگار را از شیشه پرت کرد بیرون، نفس عمیقی کشید که بوی خاک نم دار توی مشامش پیچید و گفت:

- چه خبر از آناهیتا؟

اخم اردلان غلیظ تر شد و گفت:

- بد نیست، اگه از کتکایی که هر چند روز یه بار می‌خوره بگذریم!

شهراد کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

- باید یه بار بیام گوشش رو سفت بپیچونم، یعنی چی که زیر بار عمل نمی‌ره! مردونگی رو در همین حد مو کوتاه کردن و لاتی حرف زدن یاد گرفته؟

اردلان هم که مشخص بود از شدت عصبانیت دست کمی از شهراد ندارد ماشین را توی اتوبان انداخت و همین طور که دنده زیاد می‌کرد گفت:

- اون اگه می‌فهمید که درد من این نبود! حتی نمی‌فهمه که لازم نیست هر جا دوستاش درگیر می‌شن اینم بره وسط کتک کاری!

شهراد سرش را به پشتی صندلی تکیه داد، باران کم کم داشت تندتر می‌شد. بعد از چند لحظه باز دلش سیگار خواست. سیگار دیگری از داخل پاکت بیرون کشید و اینبار اردلان تیکه‌ای حواله‌اش نکرد. دو پک عمیق زد، شیشه را کمی پایین فرستاد و سیگارش را لب شیشه نگه داشت تا باد خاکسترش را با خودش ببرد. سکوت بیشتر را جایز ندانست، حس زجر و خفقان اردلان را با همه وجودش می‌فهمید، زمزمه کرد:

- اینا همش درست می‌شه، خودم باهاش حرف می‌زنم. اینجوری چرخیدن توی شهر درست نیست.

اردلان دستش را به سمت ضبط برد، یک ترک جلو زد و گفت:

- اگه می‌فهمید که خوب بود! درد من اینه که نمی‌فهمه.

- الان کجاست؟

- خونه رفیقاش.

- همشون مثل خودشن؟

اردلان بدون حرف زدن فقط سرش را به نشانه مثبت تکان داد. باران حسابی تند شده بود و روی شیشه ضربه می‌زد. برف پاکن را سریع تر کرد و توی ترافیک مجبور به ایستادن شد. صدای غر زدنش بلند شد:

- همینو کم داشتیم.

شهراد باز هم مسئول تغییر جو و عوض کردن حرف شد:

- کافی شاپ امنه دیگه؟

اردلان پوزخندی زد، دست چپش را از آرنج به شیشه تکیه داد گوشه ناخن انگشت سبابه‌اش را جوید و گفت:

- پدرم در اومد تا تونستم درستش کنم. یارو صاحب کافی شاپ می‌خواست کل کافی شاپ رو واگذار کنه، همین که بهش گفتم نباید هیچ جا کسی بویی بره که کافی شاپ مدیریتش عوض شده می‌خواست دندون گردی کنه. با امین به زور راضیش کردیم. حالا یه کافی شاپی داریم که به نظر می‌یاد چند ساله کارش رو شروع کرده و پاتوق منو تو محسوب می‌شه. همه کارکنانش هم بچه‌های خودمونن. از لحاظ سیستم امنیتی هم اوکی شده. همه چی حله ...

- الان بازی دراز اونجاست؟

- آره منتظرمونه.

شهراد سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد. تا اینجا همه چیز همانطور که دلش می‌خواست پیش رفته بود. اگر خدا هوایشان را نگه می‌داشت از آنجا به بعد هم همه چیز درست می‌شد. باید به آن باند لعنتی رخنه می‌کردند و هر چه زودتر ریشه شان را می‌کندند. اردلان آمد وسط افکارش:

- اون دختره چی شد؟

سیگارش را باز لب شیشه تکاند و گفت:

- هنوز هیچی، یه دختر معمولیه. ولی بدجور رو اعصابمه اردلان!

لاین کناری باز شده بود و ماشین‌ها به حرکت افتاده بودند. اردلان راهنما زد و به سختی خودش را توی آن لاین جا کرد، دنده عوض کرد. پوزخندی زد و در جواب شهراد گفت:

- باور کنم چیزی هم هست که بتونه تو رو عصبی کنه؟

شهراد خندید و گفت:

- جمع کن خودتو مرتیکه! مگه من آدم نیستم؟ جدی گفتم، باید بفهمیم کیه.

- ماموریت اول تو هم همینه! در آوردن هویت اون دختره که همه چیزش جعلیه.

- باید بهش نزدیک تر بشم تا بفهمم کیه.

- کسی که با یه هویت جعلی رفته توی اون خونه صد در صد یه ریگی

به کفشه.

- این که تابلوئه، ولی باید زودتر بفهمیم اینوریه یا اونوری ...

- بازی دراز به شدت معتقده که این دختر سرهنگ صبوریه. خواهر ساسان خدابیامرز ...

- اگه اینطور باشه ...

اردلان اشاره به پاکت سیگاری که روی پای شهراد بود کرد، شهراد سریع یک نخ بیرون کشید و با سیگار خودش برایش روشن کرد و گرفت به سمتش. اردلان دست دراز کرد، سیگار را گرفت و گفت:

- اول باید مطمئن بشیم این همون دختره یا نه، نبود هم مهم نیست. یه اثر انگشت ازش می‌گیری با هر ترفندی که شده. سریع می‌فهمیم کیه. بعدش هم ... من واقعاً بهت شک می‌کنم بعضی وقتا. تو یه بار خواهر ساسان خدا بیامرزو دیدی.

شهراد چشمانش را گرد کرد و گفت:

- برو به داشته و نداشته ات شک کن مرتیکه! یک سال و نیم پیش یه دختری اومد به عنوان خواهر تو اون نوین کاپ کوفتی و ساسان رو ثبت نام کرد. من کِی زل زدم به یه دختر که اینبار زده باشم. خودت بودی قیافش یادت بود؟ اصلاً من هیچی! سرهنگ هم نشناختش! اون که رفیق شیش باباش بوده.

اردلان ته دلش حق را به شهراد داد، ولی از رو نرفت و گفت:

- ولی من بودم یادم می‌موند. در ضمن سرهنگ گفت ده سال بوده که دختر دوستش رو ندیده.

شهراد فهمید اردلان سر به سرش می‌گذارد برای همین هم از ترفند همیشگی‌اش استفاده کرد. ریلکس رویش را به سمت خیابان چرخاند و گفت:

- ماشالله به شما و حافظت!

پوزخند کنج لبش از هر فحشی بدتر بود. اردلان در دلش اعتراف کرد که این حالت شهراد را به شدت دوست دارد. شاید دلیل دوستیشان هم همین بود که اخلاق‌های هم را به شدت می‌پسندیدند با اینکه هیچ شباهتی به همدیگر نداشتند.

شهراد بیخیال حرف‌ها و کل کل‌های اردلان مشغول پک زدن به سیگارش و غرق شدن توی دودهای پر پیچ و خمش شد. باید خودش را برای گزارش دادن به مافوقش آماده می‌کرد.

تهران – زمان حال

لب تخت بزرگم توی اتاق نشسته بودم. تنها چیزی که از ساسان برایم مانده بود یک دانه عکس بود، همه وسایلش را از بین برده بودم. همه زندگی را از بین برده بودم که بتوانم اینی باشم که الان هستم. تا بتوانم به مهم ترین خواسته زندگی‌ام برسم، به انتقامم. وای بر من که حتی مادرم را ...

چیزی در گلویم غل زد، سریع آب دهانم را قورت دادم و قورتش دادم. باز دلم پر زد برای سر خاک ساسان رفتن. سر خاک بابا، دلم اینقدر پر بود که حد و حساب نداشت. زود بود برای کم آوردن، خیلی زود بود. خودم را کشیدم ته تخت و دستانم را پشت زانوهایم قفل کردم و زانو هایم را کشیدم توی بغلم. با یادآوری خاطره‌ای از ساسان بی اختیار لبخند نشست روی لبم.

– ساسان داری چی کار می‌کنی؟!!

ساسان با خنده گفت:

– نمی‌بینی؟ دارم فیگور می‌گیرم!

غش غش خندیدم و با تمسخر نگاهش کردم که جلوی آینه هی عقب و جلو می‌رفت و بازوهایش را به نمایش می‌گذاشت. گفتم:

– بیا برو مسخره! نجغله عضله آورده برای من چه فیگوری می‌گیره جلو آینه!

با شنیدن صدای ترق و توروق و بوی خوش اسپند از پشت سرم سریع چرخیدم و مامان را دیدم. درحالی که زیر لب دعا می‌خواند اسپندها را می‌ریخت توی منقل پر از ذغال سرخ شده. با دهان باز مانده به مامان خیره ماندم که یک مشت اسپند دور سر ساسان چرخاند و ریخت روی ذغال ها. ساسان با دیدن قیافه بهت زده ی من غش غش خندید و گفت:

– چته؟!! نگاش کن!! چشات دراد حسود خانوم!!

از جا پریدم و گفتم:

– مامان!!! من واقعاً الان می‌رم چند تا پرورشگاه سر می‌زنم ببینم سر راهی نباشم! اون وقت که من مدال می‌گرفتم می‌آوردم تو این خونه یه دونه هل پوک برای من ریختی تو آتیش؟!! حالا برای این دردونه ات ببین چه دودی راه انداختی انگار خونه آتیش گرفته!ای خدا ...ای هوار ... داد منو از اینا بگیر خدا جونم.

داشتم عز و جز می‌کردم که دستهای ساسان پیچیده شد دور کمرم و صدایش را شنیدم:

- خودم نوکرتم! در می‌یارم چشمی رو که بخواد عزیز دل منو چشم بزنه! مگه کسی جرئتشو داره اصلا؟

لب برچیدم و رو به مامان که با خنده نگاهمان می‌کرد گفتم:

- نخیر قبول نیست! من می‌خوام بدونم چرا یه بار برای من اسپند دود نکرده این مامان خانوم!

مامان دست به کمر شد و گفت:

-ای داد بیداد مادر! این حرفا چیه؟! توام عزیز منی، ولی این بچه روز به روز داره ورزشکارتر می‌شه الان تو چشمه! نمی‌خوام بچه م طوریش بشه یه موقع!

مامان بود و تفکرات قدیمیش. یاد حرف بابا افتادم که همیشه با خنده می‌گفت بچه سالم باشه پسر باشه! ادای مامان را در می‌آورد و مامان لب می‌گزید و به من اشاره می‌کرد. برعکس مامان که طبق تفکرات سنتیش پسر را بالاتر و محبوب تر می‌دانست بابا من را حسابی لوس می‌کرد و با آموزش هایی که خودش به من می‌داد روز به روز از یک مرد قوی ترم می‌کرد. غر زدم:

- من مدال می‌گرفتم تو چشم نبودم؟!! اصن من بابامو می‌خوام!

هنوز حرف کامل از دهن من در نیامده بود که قیافه مامان و ساسان در هم شد. از حرفم پشیمان شدم، اما مشکل اینجا بود که دلم تنگ بود. خیلی هم تنگ بود. مگر می‌شه در عرض دو سال همه خاطرات خوبی را که از او داشتیم از یاد ببریم. مخصوصاً من که بابا بتم بود و دیوانه وار می‌پرستیدمش. مامان یک قدم آمد به طرفم دستش را به نرمی روی موهای صافم کشید و گفت:

- دردونه سد علی ...

اینو که گفت یک دفعه بغضش ترکید. برای همه مان سخت بود، خیلی سخت! نبود بابا استخون لای زخم بود! هیچ وقت خوب نمی‌شد! داشت ذره ذره جان همه مان را می‌گرفت! از بس بابا خوب بود، از بس مهربان بود. هیچ خاطره بدی نگذاشت برایمان. هیچی ... اینهمه خوبی حالا نبودش زجر آور بود. جای خالیش کنار بخاری اینقدر بارز بود که همه مان سعی می‌کردیم به آن سمت نگاه نکنیم. بمیرم، بابا سرمایی بود! از اول پاییز تا آخر فروردین جای بابا همان جا بود، آخ بابا ... بابا ...

عکس ساسان از دستم افتاد روی تشک. چشمانم لبالب پر از اشک

بودند، بابا چه می‌دانست آن آموزش‌های سختگیرانه رزمیش یک روزی برایم می‌شود راه نجات. راه نجاتی که شاید منجر به مرگم بشود حتی!

ساک دستیش را انداخت روی تخت و رفت سمت دراور و کشوی اول را بیرون کشید. چند عدد تی شرت برداشت، سعی کرد بهترین‌ها را انتخاب کند. برای بودن در این ماموریت نیاز داشت جذاب باشد. دلیل اینکه این ماموریت را به او سپرده بودند دقیقاً همین بود. او باید با جذابیتش مشتری را جذب می‌کرد و مهم تر از همه دل جمشید را به دست می‌آورد. بعد از برداشتن چند تا از تی شرت‌های مارک و خوش رنگش سراغ کشوی شلوارهایش رفت و چند تایی شلوار جین و کتان خوش فرم بیرون کشید و داخل ساک چپاند. حسابی مشغول جمع کردن وسایلش بود که تقه‌ای به در خورد و قبل از اینکه شهراد اجازه ورود بدهد در اتاق باز شد و شمیم وارد شد. شهراد چند لحظه‌ای از کارش متوقف شد و شلوار گرم کن راحتی خاکستری‌اش را توی دستش فشار داد و چپ چپی حواله شمیم کرد. شمیم با اینکه متوجه نگاه شهراد شده بود اصلاً به روی خودش نیاورد و جلو رفت و خیره به ساک شهراد گفت:

- واقعاً ...

بغض به گلویش چنگ انداخت. شهراد هم این بغض را حس کرد. سعی کرد به روش خودش حال شمیم را خوب بکند. ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چیه الان یعنی غصه داری؟ ناراحتی؟ اصلاً هم که خوشحال نیستی من برم که کمتر به پر و پات بپیچم.

شمیم همانطور بغض آلود با چشمهای لبریز از اشک نگاهش کرد و گفت:

- خیلی خری!

هنوز حرفش تمام نشده بود که بغضش ترکید. شهراد شلوار را پرت کرد روی ساک و یک قدم به شمیم که وسط اتاقش ایستاده بود نزدیک شد. شمیم صورتش را بین دستهای ظریفش پنهان کرده و مظلومانه هق هق می‌کرد. شهراد ضعف داشت، در برابر گریه‌های جنس لطیف ضعف داشت و متنفر بود از این ضعف! آرام صدایش کرد:

- شمیم؟

وقتی هیچ جوابی نشنید، پوفی کرد. کلافه دستی توی موهایش کشید و جلوتر رفت. با یک دست هر دو دست شمیم را از صورتش جدا کرد. شمیم

سرش را زیر انداخت تا شهراد صورت غرق اشکش را نبیند. بدش می‌آمد از خودش وقت هایی که به قول خودش زر زرو می‌شد. قیافه‌اش بی ریخت می‌شد و دوست نداشت هیچ کس در آن حالت ببینتش، حتی برادرش. ولی شهراد بی توجه به افکار شمیم و تمایلاتش دستش را جلو برد و چانه شمیم را گرفت و صورتش را بالا کشید. با دیدن چشم‌های قهوه‌ای و غرق اشک شمیم لبخند تلخی زد و گفت:

– خره چرا گریه می‌کنی؟ من که نمی‌رم بمیرم! همون چند سال پیش باید از اینجا می‌رفتم. تو که دیگه باید خوب بدونی.

شمیم فین فین کرد، سعی کرد ریزش بی امان اشکهایش را متوقف کند و گفت:

– نمی‌خوام بری، من دوست دارم تو توی این خونه باشی، بابا هم هر چی می‌خواد بگه، بگه!

شهراد دست شمیم را گرفت و کشید سمت تخت، با فشاری به شانه‌های ظریفش مجبورش کرد بنشیند لب تخت و گفت:

– ببین منو! تو راضی هستی من اینجا بمونم و هر روز با شنیدن حرفای بابا بیشتر از قبل خورد بشم؟ یا اینکه می‌خوای بهم ثابت کنی بزرگ شدی و می‌تونی ستون پنجم من باشی؟

شمیم چشمان گردش را گردتر کرد و گفت:

– جاسوسی کنم برات؟

شهراد خندید، همین که حواس شمیم را پرت کرده بود برایش ارزش داشت. با خنده گفت:

– آره ولی لازم نیست مثل ستون پنج‌های واقعی دشمن رو تضعیف روحیه کنی. همین که خبرا رو برسونی کافیه.

شمیم اشکهایش را پاک کرد و گفت:

– خونت هم می‌تونم بیام؟

اخمهای شهراد باز در هم شد، مگر می‌شد شمیم را دعوت کند به آن خانه‌ای که معلوم نبود داخلش چه جنایت هایی می‌شد؟ با همان ابروهای درهم گفت:

– دست ننم درد نکنه! دیگه چی؟ تو اون خونه پر از لندهوره، من که تنها نیستم. خودم می‌یام اینجا می‌بینمت. قول می‌دم. خوبه؟

شمیم باز لب ورچید و گفت:

- من که می‌دونم تو دیگه کلات هم اینورا بیفته نمی‌یای برش داری.
شهراد خندید، دستش را جلو برد گونه شمیم را کشید و گفت:
- کلام بله، ولی تو که کلاه نیستی! تو فرق داری ...
شمیم خنده‌اش گرفت و لبخند محوی زد. شهراد زد سر شانه‌اش و گفت:
- خب بسه دیگه خندیدی، پاشو بیا کمک من وسایلمو جمع کنم. وقت ندارم باید تا مامان بابا نیومدن برم.

شمیم باز بغض کرد، ولی اینبار سعی کرد به روی خودش نیاورد. شب قبل شهراد سر سفره شام گفته بود که فردا برای همیشه از این خانه می‌رود و پدرش حسابی استقبال کرده بود. البته به شیوه خودش و با زبان تندش! مادرش هم سکوت کرده بود، ولی هم شمیم و هم شهراد به خوبی برق اشک نگاهش را حس کردند و شهراد بیشتر از خودش متنفر شد که واقعیت را به مادرش نگفته است. باید به مادرش می‌گفت، باید! او حق داشت که بداند، لج و لجبازی شهراد با پدرش به مادرش هم لطمه زده بود. خودخواهی و کله پر باد نوجوانی باعث شده بود وقتی حقیقت را گفت و مسخره‌اش کردند دیگر به دنبال اثباتش نیفتد و در برابر همه تهمت‌ها سکوت اختیار کند. فکر می‌کرد مثل فیلم‌ها و کتاب‌ها بالاخره همه چیز خود به خود بر ملا می‌شود و همه از او عذر خواهی می‌کنند. او هم سرش را بالا می‌گیرد و می‌گوید روی بخشیدنشان فکر خواهد کرد. ولی این طور نشده بود و این وسط همه آسیب دیده بودند. تند تند بقیه وسایلش را به کمک شمیم جمع کرد. وقت زیادی نداشت. جمشید توسط امید خبر داده بود که شهراد می‌تواند آنجا مشغول به کار بشود و تنها شرطش این است که شهراد در همان خانه زندگی بکند. شهراد خیلی خوب این را می‌دانست. جز امید که عضو ثابت آن گروه نبود بقیه کارکنان در خانه جمشید زندگی می‌کردند. البته تا زمانی که به دردش می‌خوردند! دلیلش هم این بود که همه را زیر نظر داشته باشد.

همه وسایل که جمع شد کناری ایستاد و قیافه متفکر به خودش گرفت که مطمئن شود همه وسایلش را برداشته. شمیم هم که مشغول بستن زیپ ساک کنار دستش بود به کمکش آمد و گفت:
- ریش تراشت رو برداشتی؟
شهراد سرش را به نشانه مثبت تکان داد، باز شمیم گفت:
- حوله؟ مسواک؟ انواع و اقسام لباس؟ دمپایی؟ لپتاپ؟ شارژراتو برداشتی؟

شهراد همه را تایید می‌کرد. دست آخر هم بیخیال فکر بیشتر شد کیسه بوکسش را که از سقف باز کرده بود روی دوشش انداخت و ساک حاوی دمبل هایش که حسابی سنگین بود را هم برداشت و به سمت در راه افتاد و گفت:

- شمیم اگه می‌تونی یکی از اون ساک‌ها رو بیار تا دم آسانسور ...

شمیم بیخیال حرف شهراد هر دو ساک را که حسابی هم برایش سنگین بودند برداشت و کج کج در حالی که سعی می‌کرد تعادلش را حفظ کند به سمت در راه افتاد. وسط هال رسیده بود و شهراد که از گذاشتن بار خودش در آسانسور فارغ شده بود برگشت و با دیدن شمیم با اخم گفت:

- مگه نگفتم یکی؟

و با همان اخم سرعتش را بیشتر کرد و هر دو ساک را از دست شمیم گرفت و به سمت در راه افتاد. شمیم هم وابسته وار دنبالش راه افتاد و باز فین فینش راه افتاد. دست خودش نبود، بیش از اندازه به این یک دانه برادر وابسته و دلبسته بود. همانطور با دمپایی رو فرشی‌اش از خانه خارج شد و به سمت آسانسور رفت. شهراد که همه ساک‌ها را داخل آسانسور گذاشته بود برگشت و باز با دیدن چشمهای پر آب شمیم دلش چنگ شد. چند لحظه چشم هایش را بست تا به خودش مسلط شود و شمیم اینبار بدون اینکه چشم از شهراد بردارد زل زده بود توی چشم‌های برادرش و هق هق می‌کرد. شهراد بیخیال در آسانسور که در دستش اسیر بود شد. رهایش کرد و با دو قدم بلند خودش را به شمیم رساند و بی حرف او را در آغوشش کشید و سرش را محکم روی سینه‌اش فشرد و موهایش را نوازش کرد. شمیم فین فینی کرد و بریده بریده گفت:

- هیچ وقت نشد اینو بهت بگم ... ولی ... به خدا ... من هیچ وقت ... هیچ وقت حرفای بابا اینا رو باور نکردم. شهراد ، تو رو خدا ... اگه ... اگه می‌خوای از همه ببری و بری از من نبر ... من بدون تو ... شهراد من تو رو از بابا هم بیشتر ... خیلی بیشتر ...

دیگر نتوانست ادامه بدهد و هق هق کرد. شهراد کلافه موهای شمیم را چنگ می‌زد و نمی‌توانست به این فکر کند که شاید شمیم دردش بگیرد. چند سال بود که گریه نکرده بود؟ ده سال؟ چهارده سال؟ دقیقاً چهارده سال! از بعد از کردستان گریه کردن را از یاد برد. چقدر دلش می‌خواست پا به پای شمیم اشک بریزد، ولی اشکی نداشت. فقط در گلویش احساس خارش و در قلبش احساس سوزش می‌کرد. دوست داشت باز با لودگی شمیم را بخنداند،

ولی اینجا دیگر خودش کم آورده بود. شاید دیگر هیچ وقت شمیم را نمی‌دید. شاید دیگر هیچ وقت هیچ کس را ...آخر هم نتوانست، نتوانست حتی یک جمله بگوید. با همان خشونتی که شمیم را در آغوش گرفته بود رهایش کرد و در چشم به هم زدنی داخل آسانسور پرید و در آسانسور را بست و با مشت روی دکمه لابی کوبید. امان از آن خارش گلو ...

از همان لحظه که وسایلش را در ماشین امید جا داد و کنارش نشست ذهنش مغشوش بود و آشفته. این آخرین لحظاتی بود که می‌توانست به ذهنش اجازه بدهد به هر سمتی که دلش می‌خواهد خود را بکشاند. اینجا با ذهنش خیلی هم کاری نداشت و خدا را شکر امید هم خیلی حوصله وراجی نداشت و او را به حال خودش گذاشته بود. او به خودش ایمان داشت، به کارش ایمان داشت، اما احساسش چه؟! سالها بود که احساسش به تاراج رفته بود. هدفش مقدس بود، اما می‌ترسید از اینکه روزی شبیه ربات بشود. او ربات بودن را دوست نداشت، مرد آهنی شدن را دوست نداشت. کلمات توی ذهنش شکل گرفتند ...

– من و این حجم سکوت

من و خاکستر بارون که نشسته رو تنم

آه کشید، چقدر خسته بود. نمی‌دانست ناراحت است از این که از آن خانه خارج شده و قرار است ساکن یک خانه دیگر شود یا دلخور است از دست پدر و مادری که حتی برای بدرقه‌اش هم در خانه نماندند. پدرش اگر روزی واقعیت را می‌فهمید روی نگاه کردن به چشمان شهراد را پیدا می‌کرد؟ می‌توانست خودش را ببخشد؟ چقدر دلش می‌خواست یک روز از کل این دنیا ببرد، خلاص بشود از محیطی که جز زجر و عذاب هیچ برایش نداشت.

می خوام از اینجا برم

برسم به شهری که اسممو فریاد بزنم

بعضی وقتها از این همه سکوت خسته می‌شد. با این که سکوت جزئی از وجودش بود، اما از آن خسته می‌شد و این نشان می‌داد که از خودش خسته شده. او گاهی از خودش هم خسته می‌شد! این همه فشار برای یک نفر زیاد بود. روز به روز زیر این فشارها بیشتر احساس له شدن به او دست می‌داد، اما این راهی بود که خودش انتخاب کرده بود. همیشه با خودش می‌گفت این زجرها اگر من را نمی‌کشد قوی ترم می‌کند و همینطور هم می‌شد. اما منتظر

سیگار شکلاتی

روزی بود که همه کارهایش تمام شده باشد و بتواند از همه چیز ببرد و خلاص بشود ...

یه روز از اینجا می‌رم دلو به جاده می‌زنم *

من می‌خوام همه بدونن این تن خسته منم ...

ماشین توقف کرد و شهراد حواسش را جمع کرد. رسیده بودند در همان محله و همان کوچه و روبروی همان خانه باغ بزرگ جمشید خان. امید بوقی زد و گفت:

- کارت ورود رو به من نداده، هر از گاهی اجازه می‌ده با ماشین برم تو. امیدوارم امروز از اون روزا باشه چون با این ساکای سنگین تو و اون کیسه بوکست دهنمون ...

هنوز حرف امید تمام نشده بود که ضربه‌ای به شیشه سمت شهراد خورد و هر دو با هم به سمت شیشه برگشتند. شهراد با دیدن دایی صاف نشست و سریع دستش به سمت دستگیره در رفت و در را گشود. پیاده شد و با لبخند گفت:

- اِ دایی بهنام!!

هنوز حرفش تمام نشده بود که دست سنگین دایی بالا رفت و نیم صورتش را سوزاند. حس کرد فکش جا به جا شده و استخوانش ترک برداشته. ضربه دایی اینقدر قوی و محکم بود که او را به سمتی پرتاب کند، ولی او با همه قدرتش سر جایش باقی ماند و فقط دستش را روی گونه‌اش گذاشت و با بهت به داییش خیره شد. امید که تازه از ماشین پیاده شده بود خواست جلو بیاید که دایی قبل از شهراد به او توپید:

- سر جات وایسا تو یکی!

شهراد همانطور که دستش روی گونه سوزانش قرار داشت به دایی خیره مانده بود. چه می‌توانست بگوید به مردی که به اندازه تمام لحظات این چهارده سال به او مدیون بود؟ صدای فریاد دایی باعث شد چشمان شهراد بسته شود:

- خیلی هرزه‌ای شهراد!!! خیلی ... تا امروز اگه پشتت بودم برای اینکه فکرشم نمی‌کردم یه کلمه از حرفایی که پشت سرت زر زر می‌کنن حقیقت داشته باشه. مار تو آستینمون پرورش می‌دادیم!

شهراد یاد چهارده سال پیش افتاد، روزی که همینطور جلوی پدرش ایستاده

---

*. لاری بور، تیلور(۱۳۹۱). زیبای اساطیری، صفحه ۳۸. تهران: انتشارات شانی

بود و سرش زیر بود. آن روز هم فقط به این فکر می‌کرد که احترام بزرگتر واجب است. آن روز هم به این فکر می‌کرد که حرف زدن دیگر دردی از او دوا نمی‌کند. وقتی یک نفر با این قاطعیت حکم به محکومیتش می‌دهد اثبات بی گناهیش به این راحتی‌ها نمی‌تواند باشد. می‌دانست که باز هم سکوت کرد. صدای دایی اوج گرفت:

- چرا لالمونی گرفتی پسره ...

شهراد سرش را بالا آورد، چه می‌توانست به دایی بگوید؟ با چشمانی که از همیشه پر دردتر و آبستن دنیایی غم بودند به دایی خیره شد و گفت:

- مگه من چی کار کردم دا ...؟

دایی باز هم اجازه نداد حرف شهراد تمام شود جلو آمد و سیلی دوم را محکمتر و اینبار به سمت چپ صورتش کوبید. به طوری که اینبار شهراد نتوانست خیلی هم قرص و محکم بایستد و چند قدمی به عقب رانده شد. دایی جلو رفت و داد کشید:

- اومدم با دستای خودم بکشمت! حکمت اعدامه ... اعدام! لعنتی من دایی تو بودم! من که همه جوره هواتو داشتم. این بود مزد من؟!!!

شهراد باز هم سرش را بالا نیاورد. موهای لختش نصف صورتش را قاب گرفته بودند. خون از کنار لبش جاری شده بود. اما توجهی نکرد. دایی بی رحمانه به قفسه سینه‌اش کوبید، می‌دانست که باید بیفتد روی زمین. دایی همین را می‌خواست. پس بدنش را شل گرفت و با ضربه محکم دوم دایی بر قفسه سینه‌اش نقش بر زمین شد. تنها کاری که آن لحظه می‌توانست انجام بدهد سفت کردن عضلات شکمش بود تا اندام‌های داخلی‌اش در برابر ضربات محکم دایی کمتر دچار آسیب و کوفتگی بشود. دایی بالای سرش ایستاد، عرق از سر و صورتش چکه می‌کرد. موهای پرپشت جو گندمی‌اش نا مرتب روی پیشانی پخش و پلا شده و با هر حرکت دایی تکان می‌خوردند. همین که دایی پایش را بالا آورد شهراد چشمانش را بست. نمی‌خواست دایی را با این هیبت ببیند، نمی‌توانست تحمل کند. دایی با لگد کوبید تخت سینه شهراد که قیافه‌اش از درد در هم شد. صدای داد و هوار دایی چند نفر را از توی خانه هایشان کشیده بود بیرون ولی کسی جرئت دخالت نداشت. اولین کسی که به خودش آمد امید بود که با ترس به سمت در خانه جمشید خان دوید و دستش را روی زنگ گذاشت و برنداشت. می‌ترسید شهراد زیر دست و پای دایی‌اش جان بدهد. صدای داد و هوار دایی کوچه را پر کرده بود:

- چی کار کردی؟! پسره کثیف! چرا به من نگفتی همه حرفا حقیقته؟ چرا؟! اگه از لحاظ روحی مشکل داشتی چرا زودتر دردتو نگفتی تا درمونت کنم؟ این همه سال خواهرم داره دق می‌کنه از دستت و من بازم پشت تو بودم. چه می‌دونستم؟! چه می‌دونستم ...

شهراد همانطور که روی زمین افتاده بود فقط صورتش را با دست پنهان کرد. کاش این خارش گلوی لعنتی دست از سرش بر می‌داشت. دایی بهنام از سکوت شهراد دیوانه تر می‌شد. کنترلش را از دست داد، در حالی که عربده می‌کشید افتاد روی شهراد و شروع کرد به مشت زدن.

در همین هنگام در خانه جمشید خان باز شد و جمشید خان به همراه سه نفر از مردان قوی هیکل قلچماقش به کوچه آمدند و همین که جمشید چشمش به شهراد خونین و داغان زیر دست و پای دایی افتاد با فریاد به سه مرد همراهش اشاره کرد و آن سه مرد سریع جلو رفتند و با یک حرکت دایی را که هنوز دست و پا می‌زد خود را به شهراد برساند را جدا کردند و به وسط کوچه کشیدند. یکی دیگر از مردها به سمت شهراد رفت و بلندش کرد. خون از گونه و چانه و بینی شهراد جاری بود و دنده هایش به شدت دردناک شده بودند. دوست داشت بگوید دست مریزاد دایی! ولی همانطور زار و بی حال نگاهش را به کف کوچه دوخت. دایی فریاد می‌کشید، دشنام می‌داد، تحقیر می‌کرد و شهراد به این فکر می‌کرد که چقدر شنیدن این حرف‌ها از دایی از شنیدنشان از هر کس دیگر دردناک تر است! دایی اشک می‌ریخت و داد می‌زد و شهراد لحظه به لحظه خارش گلویش بیشتر و بیشتر می‌شد. کاش اقلاً گریه نمی‌کرد دایی!

دایی عربده کشید:

- برو هرزه! برو ... فراموش کن دایی بهنامی هم داری. من بیچاره به بابات رو زدم تا گذاشت تو اون خونه زندگی کنی. برو که نشون دادی لیاقتت به قول عموت زندگی کردن مثل سگه! برو و دیگه هیچ وقت برنگرد ... برو بمیر!!!

شهراد سر به زیر تر شد. دو مردی که دایی را گرفته بودند با اشاره جمشید که در سکوت کامل نظاره گر جنگ و جدل آن‌ها بود هلش دادند و مردی که شهراد را گرفته بود او را به سمت در خانه هدایت کرد. جمشید به امید اشاره کرد. امید پشت فرمان پرید و ماشین را روشن کرد تا بتواند وسایل شهراد را هم به داخل خانه منتقل کند. تا رسیدن به داخل خانه هیچ کدام هیچ حرفی نزدند. همین که وارد نشیمن خانه شدند و شهراد را روی کاناپه فیلی رنگ

نشاندند جمشید اشاره کرد که همه به جز امید از آنجا خارج شوند. سپس رو به براح که حاضر و آماده ایستاده بود کرد و گفت:

- سارا رو خبر کن بیاد اینجا، یه لیوان نوشیدنی خنک هم برای شهراد بیار، سریع!

براح نیمچه تعظیمی کرد و با قدم‌های کوتاه ولی سریع از سالن خارج شد. جمشید نگاهی به شهراد انداخت که سرش را از پشت به کاناپه تکیه داده و چشمانش را بسته بود. چند لحظه‌ای در سکوت محض نگاهش کرد و بالاخره سکوت را شکست:

- کی بود اون آقا؟

شهراد خیلی خوب می‌دانست که جمشید می‌داند آن مرد چه کسی است، اما به روی خود نیاورد. چشمانش را باز کرد و سعی کرد صاف بنشیند. دنده هایش تیر می‌کشیدند ولی توجهی نکرد و گفت:

- بیخیال، دیگه اهمیتی نداره.

اما نگاه موشکافانه و چشمان سیاه و نافذ جمشید نشان می‌داد که به دنبال حقیقت می‌گردد. آن هم حقیقتی که از زبان شهراد بیرون می‌آید. با این فکر که شاید امید جلوی شهراد راحت نیست نیم چرخی سر جایش زد و به امید که بلاتکلیف و ترسیده وسط سالن ایستاده بود گفت:

- برو وسایلش رو از توی ماشینت در بیار و به کمک اسد ببرین توی اتاقی که براش در نظر گرفتیم.

امید بدون فوت وقت سری تکان تکان داد و به سمت خروجی راه افتاد. جمشید باز چرخید سمت شهراد و گفت:

- عادت ندارم سوالم رو تکرار کنم، کی بود اون مرد؟

شهراد هم مخفی کاری ظاهری را بیش از این جایز ندانست و گفت:

- دایی‌ام بود.

نگاه منتظر جمشید نشان می‌داد زیاد اهل پرسیدن نیست و شهراد باید خودش وظیفه‌اش را انجام بدهد و همه چیز را تعریف کند. شهراد هم کلافه نفسش را از سینه بیرون فرستاد و گفت:

- دایی‌ام با من خیلی صمیمی بود، اما تا وقتی که حرفام رو قبول داشت و بهم اعتماد کرده بود. امروز .. خب ... مثل اینکه کوه اعتمادش شکسته.

جمشید خم شد دستگاه لمسی که روی میز مقابلش بود را لمس کرد. به سی ثانیه نکشید که زنی خدمتکار وارد شد و گفت:

- بله قربان؟

جمشید دو انگشت سبابه و وسطش را به هم چسباند و به لبهایش نزدیک کرد. خدمتکار سریع تعظیمی کرد و از سالن خارج شد. صدای جمشید اینبار کمی از آن حالت بی تفاوتی محض فاصله گرفته بود ...

- خب؟

شهراد کمی به سمت جلو خم شد که صدای آخش بلند شد، باز صاف نشست و دستش را روی دنده‌اش گذاشت. همزمان با صدای تحلیل رفته از درد گفت:

- جمشید خان خونواده من سالهاست که من رو طرد کردن، فقط همین دایی رو داشتم که اون هم تموم شد. دلیل طردشون هم ... اگه اجازه بدین نگم.

جمشید فقط خیره خیره نگاهش کرد. شهراد اعتراف کرد که از معنی نگاه این مرد عاجز است. الان نمی‌فهمید این نگاه از او می‌خواهد که همه چیز را بگوید یا اینکه هر طور میلش است عمل کند و حرفی نزند. همان خدمتکار لحظه پیش سر رسید و سیگار و زیر سیگاری به همراهش آورد، زیر سیگاری را روی میز گذاشت، سیگاری بیرون کشید و جلو آورد. جمشید خان سیگار را گرفت و کنج لبش جا داد. دختر که تقریباً بیست و سه چهار ساله به نظر می‌رسید فندک را روشن کرد و زیر سیگار گرفت. بعد از آن پاکت سیگار و فندک را هم روی میز گذاشت و صاف ایستاد. جمشید با دست اشاره کرد که برود. دختر تعظیمی کرد و رفت. جمشید پا روی پا انداخت، پکی به سیگارش زد و گفت:

- من کسی رو همینجوری توی خونه‌ام راه نمی‌دم. امید گفته بود مشکل داری، تا حدودی از مشکلاتت خبر دارم. راسته؟

شهراد پوزخند تلخی زد و گفت:

- راست؟ این کج ترین چیزیه که تو زندگیم بهم نسبت دادن. راست یعنی من، من واقعی! این من واقعی حتی اگه چنین چیزی هم بود دیگران حق نداشتن تا این حد تحقیرش کنن. حق داشتن؟

جمشید باز پکی به سیگارش زد و بدون توجه به حرف شهراد گفت:

- می‌کشی؟

شهراد کف هر دو دستش را روی صورتش قرار داد، چند لحظه نگاه داشت و بعد دستانش را انداخت. نگاهی مستقیم حواله جمشید کرد و گفت:

- می‌کشم ...

جمشید با نگاه به پاکت روی میز اشاره کرد و شهراد خم شد پاکت را برداشت. همینطور که مشغول در آوردن و روشن کردن سیگار بود جمشید هم شروع به حرف زدن کرد:

- چیزی که باعث شد از تو خوشم بیاد و بخوام بیای اینجا فقط استعدادت توی تیر اندازی نبود، خودت هم خوب می‌دونی که ممکنه بهتر از تو هم باشه. یکی دیگه از دلایلش ظاهرت بود. من اعتقاد دارم عقل آدم‌ها توی چشمشونه. تو با ظاهر امروزی که داری می‌تونی خیلی راحت باعث این بشی که مشتری‌های خانم سفارش‌های بیشتری به من بدن. کار تو فقط اینه که وقتی اونا اسلحه هاشون رو خریداری کردن بهشون کار با اسلحه و خشاب گذاری و تمیز کردنش رو آموزش بدی. برای اغوای مشتری‌های مرد جیهان هم بهت کمک می‌کنه. در حال حاضر کارت همینه ... برای همین هم ...

اشاره به صورت درب و داغان شهراد کرد و گفت:

- باید یکی دو هفته‌ای استراحت کنی تا ظاهر داغونت مثل اولش بشه. تهیه لباس‌های مناسب برات با خودمه. جای خواب و خوراکت هم با منه. سر هر ماه هم حقوقت به حسابت ریخته می‌شه که شماره حسابت رو برای اینکار بعداً باید به بچه‌ها بدی. تا وقتی سرت به کار خودت باشه و دست از پا خطا نکنی و تو چیزایی که بهت مربوط نیست سر نکنی تحت حمایت کامل من هستی، ولی اگه هوس کنی پاتو از گلیمت دراز تر کنی اونوقته که ....

به اینجا که رسید سکوت کرد، خم شد و سیگارش را در زیر سیگاری تکاند. همان لحظه سارا وارد سالن شد. نگاه جمشید و شهراد روی او میخ شد و سارا برعکس بقیه خدمتکارها بدون اینکه خم شود و یا تعظیم کند گفت:

- کاری داشتین با من جمشید خان؟

جمشید با سر اشاره‌ای به شهراد کرد و گفت:

- یه نگاه به این بنداز ... البته برین تو اتاق خودش. می‌گم جعبه کمک‌های اولیه رو برات بیارن. اگه نیاز به دکتر داشت بگو براح تماس بگیره. من می‌رم استراحت کنم.

بعد از این حرف از جا بلند شد و با قدم‌های شمرده و آهسته سالن را ترک کرد. انگار با رفتنش موجی از انرژی‌های منفی و آزاردهنده از آنجا خارج شد. شهراد کنجکاو به سارا خیره ماند. حالا بیشتر داشت به حرف سرهنگ ایمان می‌آورد. اولاً که این دختر برایش آشنا می‌زد، دوماً با دستوری که جمشید داد می‌شد حدس زد که از کمک‌های اولیه سر در می‌آورد. سارا

صبوری هم دانشجوی ترم آخر پرستاری بود که ناپدید شد. سارا بی توجه به ذهن مشوش شهراد با دست به راه پله اشاره کرد و گفت:

- می‌تونین راه برین یا کمک صدا بزنم؟

شهراد بی توجه به حرف سارا از جا بلند شد. ساق پایش از یکی از لگدهای دایی بدجور تیر می‌کشید. دلش می‌خواست پیامی به دایی بدهد و بگوید دست مریزاد خان دایی! این بود یک مانور کوچک؟ زدی آش و لاشمون کردی که! سعی می‌کرد جلوی سارا خیلی هم نلنگد. برایش افت داشت جلوی یک دختر کم بیاورد. از پله‌ها که بالا رفتند سارا جلو افتاد و از سالن نشمین رد شد. به راهرویی که قالیچه قرمز رنگ کفش پهن بود رسیدند. اتاق کناری سارا را به شهراد داده بودند و سارا اصلاً از این بابت خوشحال نبود. خوابیدن در اتاقی که اتاق کناریش را مردی جوان اشغال کرده اصلاً برایش کار ساده‌ای نبود. ولی از اول وارد شدنش به این خراب شده کدام کار برایش ساده بود که این دومی‌اش باشد؟ در اتاق شهراد را باز کرد و باز هم بی توجه به شهراد وارد شد. شهراد هم ناچاراً به دنبالش وارد شد و نگاهش دور اتاق چرخید. تخت خوابی از چوب طلایی، دو نفره و عریض به دیوار سمت راستش چسبیده شده بود. میز توالتی با تجهیزات کامل به دیوار سمت چپی چسبیده شده بود و یا به عبارتی روبروی تخت خواب قرار گرفته بود که ست سرویس خواب بود. میز تحریری نزدیک به پنجره سر تا سری که شهراد نمی‌دانست می‌تواند به تراسی راه داشته باشد یا نه قرار داشت و کمدها هم در دیوار هم عرض در قرار داشتند. کف اتاق از پارکت قهوه‌ای روشن مثل بقیه جاهای دیگر خانه بود و قالیچه ابریشمی کوچکی نزدیک تخت پهن شده بود. سارا بی توجه به نگاه کنجکاو شهراد به تخت اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید بشینید.

شهراد نشست و تازه به فکر حرف‌های بازی دراز افتاد.

- شهراد باید هویت این دختره رو روشن کنی، نباید حتی یه نفر رو با ریسک بپذیریم، می‌فهمی؟ خودتو بهش نزدیک کن از هر راهی که بلدی! این اولین ماموریتته.

اگر نمی‌ترسید از اینکه یک درصد اشتباه کند، بی گمان همین الان با یک دستی شروع می‌کرد و می‌گفت:

- راستی بابت ساسان تسلیت می‌گم!

ولی این ریسک محض بود. اگر اشتباه کرده باشند و این همان دختر

نباشد ممکن است به جمشید خان اطلاع بدهد و جمشید خان هم که می‌داند ساسان کیست و چه بلایی ... نه این دیوانگی است. باید از در دوستی وارد می‌شد. ولی چطور؟ مگر تا به حال با چند دختر غریبه همکلام شده بود که بلد باشد؟ بازی دراز هم چه توقعاتی داشت! نگاه به ظاهر شهراد کرده بود و فکر کرده بود حتما می‌تواند مخ زن قهاری باشد! عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود. سارا کاملاً خونسرد کنار در ایستاده و منتظر جعبه کمک‌های اولیه بود. هیچ خبر از دل آشوب شهراد نداشت. آن لحظه فقط به کاری که به او سپرده شده بود فکر می‌کرد. بار اولش نبود که زخمی‌های جمشید خان را مداوا می‌کرد. انتظارش خیلی هم طولانی نشد و جعبه کمک‌های اولیه را برایش آوردند. جعبه را گرفت و همینطور که در را باز تر از قبل می‌کرد به سمت شهراد که لب تخت نشسته بود چرخید. سعی می‌کرد خیلی هم به او خیره نماند، نمی‌توانست دلیل حضور مربی باشگاه ساسان را در اینجا بفهمد. دوست داشت بپرسد ولی می‌ترسید، اگر نمی‌ترسید بی گمان می‌گفت:

- شهراد تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

باز دلش ریش شد، ساسان چقدر شهراد را دوست داشت و همیشه می‌گفت آرزو دارد هیکلش شبیه او شود. شهراد دوست بود برای ساسان نه فقط مربی. حالا داشت به این فکر می‌کرد که نکند این مرد هم در مرگ ساسانش نقشی داشته! وقتی پنبه را به بتادین آغشته کرد دستش لرزش خفیفی داشت. چشمانش را بست، نفس عمیقی کشید و خواست پنبه را به زخم گونه شهراد نزدیک کند که صدای او از جا پراندش:

- چیزی شده خانم؟

با ترس به چشمان تیره شهراد زل زد و گفت:

- چی؟ چه مشکلی؟

شهراد تلاش کرد یکی از همان لبخندهای معروفش را تحویل سارا بدهد. همان‌ها که چال گونه‌اش را به نمایش می‌گذاشتند. خیلی هم در این راه موفق نبود چون گونه‌اش بدجور می‌سوخت. در دلش نفرین کرد به باعث و بانی این جریانات که او را به این کارها وا داشته بودند. با همان لبخند نیم بند گفت:

- نفستون یه جوری بود که حس کردم کلافه این!

زد به هدف، سارا عمیق نگاهش کرد. او اینقدر تابلو بود یا این پسر اینقدر ریزبین و دقیق؟ اگر در موقعیت دیگری بود حتماً اخم می‌کرد و جوابش را به تندی می‌داد. ولی مجبور بود به این پسر نزدیک شود و بفهمد هدفش از اینجا

آمدن چیست. نه برای جمشید که حالا خودش دلش می‌خواست دلیل شهراد را بداند. برای همین هم لبخند ملیحی زد و گفت:

- چیزی نیست، از خستگیه ... امروز مشتری‌ها زیاد بودن.

شهراد کلافه بود از موقعیتی که در آن قرار گرفته. او را چه به این کارها؟ ولی چاره‌ای هم داشت؟ خیر! سارا بدون اینکه در انتظار جواب شهراد بماند پنبه دستش را بالا آورد و به نرمی روی زخم گونه شهراد کشید. قیافه شهراد از درد در هم شد و سارا سریع گفت:

- می‌دونم می‌سوزه، باید تحمل کنین.

شهراد در همان حالت سعی در گرفتن اطلاعات کرد و گفت:

- شما دکتری؟

سارا خنده‌اش گرفت و گفت:

- دکتر بودم الان اینجا کار می‌کردم؟

چه حرف مسخره ای! هر کاره‌ای هم که بود دقیقاً الان همین جا بود. ولی دلیلی نداشت شهراد بفهمد. برای همین هم با همان خنده روی صورتش ادامه داد:

- دانشجوی انصرافی پرستاریم ...

چراغ‌های ذهن شهراد روشن شدند. سارا صبوری دانشجوی انصرافی نبود، مرخصی گرفته بود. ولی سارا امینی که هویت جعلی این دختر بود دانشجوی انصرافی بود. شهراد از زیر دست‌های سارا که روی صورتش خیمه زده بودند سعی کرد به چشمان بی حفاظ و بی آرایش قهوه‌ای سارا نگاه کند و گفت:

- واقعاً؟ چرا؟ حیفه که ...

سارا از شهراد فاصله گرفت برای برداشتن یکی از پمادهای داخل جعبه کمک‌های اولیه و گفت:

- دیدم استعدادم بیشتر توی تیراندازیه ... دیدی که!

خودش هم نفهمید چرا فعلش از جمع به مفرد تغییر پیدا کرد. ولی تیری بود که از کمان رها شده بود و سارا هم ترجیح داد خیلی مته به خشخاش نگذارد و به روی خودش نیاورد که چه گفته. کار شهراد هم انگار راحت تر شد چون خندید و گفت:

- آره خب، دیدم همه زورت رو زدی که از من کم نیاری، اما آخرش ... سارا لجش گرفت، پسره پررو! یک جواب دندان شکن مدل سارا می‌خواست. حیف که الان وقتش نبود. برای همین هم سعی کرد کمی ناز

چاشنی حرف هایش کند هر چند که بلد نبود. تمام زورش را زد که طبیعی باشد:

- واقعاً؟! آره خوب خداییش خیلی خوب بودی، داشت حسودیم می‌شد.

دوزاری شهراد سریع افتاد. این دختر هدفی داشت. این نازها و دلبری‌ها و کوتاه آمدن‌ها از دختری که روز اول آنطور جدی دیده بودش بر نمی‌آمد. مدرکی نداشت ولی حسش هیچ وقت به او دروغ نمی‌گفت. این دختر هم می‌خواست به شهراد نزدیک شود. بیشتر مصمم شد که سر از کارهایش در بیاورد. سارا با پماد مشغول بقیه زخم‌های بینی و پیشانی شهراد شد و شهراد تا تنور را داغ دید نان را چسباند:

- ازت خوشم اومده. دختر با جربزه‌ای هستی. منقرض شده نسل دختر هایی مثل تو ...

سارا احساس خاصی در تنش دوید، صدای ساسان در گوشش پیچید:

- شهراد و تو ...

سریع چشمانش را بست و پلک هایش را فشرد. لعنت به افکار مزاحمش، لعنت به آن روز هایی که. آب دهانش را قورت داد، سقش خشک شده بود. ساسان کجا بود که ببیند پسری که حاضر بود پشت سرش نماز بخواند می‌خواهد مخ خواهرش را بزند. درست است که هیچ وقت اهل این برنامه‌ها نبود، ولی زنانگی‌اش هنوز آنقدری بود که بفهمد چه وقت مردی سعی در اغوا کردنش دارد. حیف که نمی‌توانست توی صورت شهراد بکوبد و حالش را جا بیاورد. مجبور بود او هم نقش بازی کند. پس خندید، از آن خنده‌های شیرینش و گفت:

- این که چیز عجیبی نیست، همه از من خوششون می‌یاد.

شهراد خنده‌اش گرفت، واقعی خنده‌اش گرفت و خندید. این دختر چه اعتماد به نفسی داشت. با این وجود میان خنده هایش گفت:

- بله صد در صد، اما هر کسی هم من نمی‌شه. مگه نه؟

این را گفت و چشمک زد. سارا سریع چشم از چشمان شهراد گرفت. در جعبه کمک‌های اولیه را بست و با لبخندی محو گفت:

- شاید ...

شهراد از جا بلند شد و گفت:

- کارت تموم شد؟

سارا جعبه را برداشت و گفت:

- آره می‌بینی که، اگه درد داری توی استخون هات بگو که دکتر ...

شهراد سریع قدمی جلو برداشت، فاصله‌اش با سارا کمتر از یک قدم شد و با صدای آهسته گفت:

- نه نیاز به دکتر نیست، یه پرستار داریم از صد تا دکتر بهتر. منم الان توپ توپم.

سارا گونه هایش گلگون شد. همزمان از خشم و خجالت. دیگر تغییرات سمپاتیکی و پاراسمپاتیکی بدنش را نمی‌توانست تحت کنترلش در بیاورد. برای همین هم فرار را بر قرار ترجیح داد. پا تند کرد سمت در و لحظه خروج فقط با صدای لرزان و پس رفته‌ای گفت:

- کاری بود خبرم کنین.

به دنبال این حرف به سرعت از اتاق خارج شد و در را بست. شهراد مشت چپش را به کف دست راستش کوبید و در دلش زمزمه کرد:

- به جان خودم این همون ساراست!

گونه‌های گلگون سارا نشان می‌داد این کاره نیست، شرمش، خشمش از جسارت و بی پروایی شهراد. شهراد همه را حس می‌کرد و با همه وجود می‌فهمید که این دختر یک جای کارش می‌لنگد. می‌خواست که خودش را راحت نشان بدهد، می‌خواست نشان بدهد که نخ او را گرفته ولی ...

صدای گوشی‌اش بلند شد و او را از فکر خارج کرد. نفسش را فوت کرد، گوشی‌اش را از جیب شلوارش بیرون کشید و خدا را شکر کرد که در درگیری با دایی نشکسته. با دیدن شماره اردلان خنده‌اش گرفت، زنگ زده بود فضولی. لبش سوخت و با اخم‌های درهم جواب داد:

- جونم حاجی؟

اردلان مثل همیشه خشک و کوتاه گفت:

- چه خبر؟

فضولی کردنش هم با عالم و آدم فرق داشت.

- هیچی!

- همه چی اوکیه؟

خودش را انداخت روی تخت و گفت:

- اوکی...

- کاری هم کردی یا نه؟

شهراد از آنجا که مطمئن بود این طبقه از خانه دوربین مدار بسته ندارد،

گفت:

- حاجی رو پیشونی من نوشته مخ زن؟ آخه من بلدم مخ بزنم؟

اردلان خنده‌اش گرفت. اهل خندیدن نبود، ولی از صدایش می‌شد فهمید رگ و ریشه خنده به صورتش راه یافته ...

- حالا یه بار بزن تا یاد بگیری.

شهراد غش غش خندید و گفت:

- باشه، نوبت توام می‌شه، فقط همینو بگم که آرررره!

اردلان معنی این آره را خیلی خوب می‌فهمید. اخم هایش را در هم کشید. پشت فرمان بود، ماشین را به کناری کشید و گفت:

- چیزی گفته؟

شهراد صدایش را پایین آورد. درست است که این طبقه از خانه دوربین نداشت، ولی مطمئن بود موش هایی دارد که هر کدام از گوش هایشان به اندازه چهار گوش شهراد تیز است. پچ پچ وار گفت:

- دانشجوی انصرافی بود دیگه، الان فهمیدم رشته‌اش پرستاریه.

اردلان روی فرمان ضرب گرفت و گفت:

- سارا هم رشته‌اش پرستاری بود، به سوژه نزدیک تر شده.

- درسته.

- باشه، ته و توش رو در بیار.

- من فردا برات اثر انگشتش رو می‌یارم، هویتش رو که فاش کنیم اونوقت راحت تر می‌تونم به بقیه کارا برسم.

- باشه، برو مزاحمت نمی‌شم. گوشیت رو هم به زودی می‌گیرن و دیگه بهت دسترسی ندارم.

- تو رفیقمی، تحت هر شرایطی یه جا برات اینجا باز می‌کنم.

اردلان لبش را کج کرد و گفت:

- حالا تا بعد ... فعلاً.

بعد هم بدون اینکه منتظر قطع کردن شهراد بشود گوشی را قطع کرد. عادتش بود، وقتی می‌گفت خداحافظ منتظر پاسخ طرف مقابل نمی‌ماند. تماس را قطع می‌کرد و گاهاً فحش‌های خوبی از طرف مقابل توی اس‌ام اس دریافت می‌کرد. اینبار هم شهراد نگاهی به گوشی کرد و غرید:

- آدم که نمی‌شی!

گوشی را پرت کرد کنارش روی تخت و غرید:

- خدایا آخر عاقبت ما رو بخیر کن، این کار شر نشه برامون.

از جا بلند شد و رفت سراغ ساک هایش که کنار اتاق کنار هم گذاشته بودند. با پا ضربه‌ای به کیسه بوکس دو رنگش زد و گفت:

- باید وصلت کنم، من بدون تو چه جوری خودم رو خالی کنم؟

بیخیال کیسه بوکس ساک هایش را باز کرد و مشغول جا دادن لباس هایش در کشوهای میز توالت شد.

وقتی همه لباس‌ها را جا داد و خیالش راحت شد که همه چیز مرتب است یک تی شرت جذب سفید برداشت و به همراه شلوار اسپرت مشکی رنگ تن کرد. می‌توانست که با لباس راحت در خانه راه برود، نمی‌توانست؟ پادگان که نبود. دلش می‌خواست راحت باشد. از اتاق خارج شد تا وسایل لازم برای نصب کیسه بوکسش را پیدا کند.

یک ساعت بعد کیسه بوکسش حاضر و آماده از سقف آویزان چشمک می‌زد، دستکش هایش را دستش کرد. نیاز به تخلیه هیجانی داشت. یاد کتکی افتاد که از دایی خورده بود، چقدر عصبی می‌شد وقتی جملات دایی در ذهنش ردیف می‌شدند. وقتی یاد روزهایی می‌افتاد که همین‌ها را از پدرش شنید، دیشب وقتی گفت می‌خواهد برای همیشه برود ... صدای پدرش ...

- شرت کم! از اولم جات اینجا نبود، خانم فردا کارگر می‌فرستم اون اتاق ته رو انباری ...

مشت محکمی به کیسه بوکس کوبید ، از پدرش بریده بود، صحیح! ولی دست خودش نبود، یک وقت هایی بدجور دلش حمایت پدرش را می‌خواست. دلش تکیه گاهی امن به نام پدر می‌خواست. چقدر حسادت می‌کرد به امیر و سپهری که هر چه بودند باز هم پدرشان مثل شیر بالای سرشان ایستاده بود. لعنتی این پدر چه داشت که دلگرمی همه بچه‌ها به او بود؟!!

- اگه من یه تیکه از وجودتم اگه تو خدای دنیای منی

چرا با هر چی می‌خوای دشمنم؟

چرا با هر چی می‌خوام دشمنی؟

همه تمرکزش روی کیسه بوکس مقابلش بود، ضربه هایش را هر لحظه سنگین تر می‌کوبید، چشمان بی حفاظ و معصوم سارا و گونه‌های رنگ گرفته‌اش در نگاهش پر رنگ شد. این دختر ... وای از این دختر! اگر این دختر همان سارا صبوری باشد، سرهنگ چطور می‌تواند او را از این جا خارج کند؟ اصلاً مگر ممکن است. ته دلش می‌دانست این دختر همان است.

صدای ساسان در گوشش بود ...

ـ خواهر من واسه خودش یه پا مرده! خدا باید ما رو جا به جا می‌آفرید ...

این دختر الحق که یک مرد بود. یعنی این سارا همان سارا بود؟ چطور یادش نبود چهره دختری را که در باشگاه به همه پسرها توپیده بود؟ هنوز بدنش دردناک بود، خیلی هم نمی‌توانست به خودش فشار وارد کند، بیخیال کیسه بوکس شد دستکش هایش را در آورد و رفت سمت ساکش، با احتیاط تمام لباس هایش را کنار زد. در جعبه‌ای که متعلق به مکمل‌های باشگاهش بود مقداری پودر انگشت نگاری ریخته بود کمی از آنها را به همراه تکه‌ای چسب برداشت و از اتاق خارج شد ... باید از روی دستگیره دسته در اتاق سارا اثر انگشتش را بر می‌داشت و به اردلان می‌رساند. باید هر چه سریع تر هویت این دختر فاش می‌شد ...

۵

تی شرت عنابی رنگش را به همراه شلوار کتان مشکی و کالج‌های عنابی پوشیده بود. آینه قدی که به دیوار پشت در نصب شده بود خیلی به کارش می‌آمد، کمی عقب جلو رفت و شیشه عطری که دستش بود را روی خودش خالی کرد. همه فکر و ذکرش پیش تماس دیشب بود، تماسی که همه تلاششان را می‌کردند تا واضح صحبت نکنند. به عبارتی یک تماس رمزی ...

- چطوری پسر؟ شنیدم از خونوادت جدا شدی؟
- به حاجی خبرش تا اونجا هم رسید؟
- اختیار داری، نباید می‌رسید؟
- واسه ما که دیگه فرقی نداره، بالاخره همه می‌فهمن.
- نمی‌یای اینورا؟
- چرا حتماً دلم براتون لک و پکی شده، برسم سرم خلوت بشه سر می‌زنم.
- اگه خانم مانوم دار شدی بیارش، از ما خجالت نکش.
- منو خجالت؟ من خجالت می‌کشم آخه؟ اوسا یه چیزی بگو بگنجه ...
- آی کلک! حاشا نکردیا، خانم دار شدی؟

- حالا در حال مذاکره ایم ...
- همون مذاکره‌ای رو بردار بیار اینجا برات پنج به علاوه یک راه می‌اندازیم. مگه می‌شه ما خانم رفیقمونو نبینیم؟
- حالا بش بگم ببینم چی می‌شه.
- د نشد که بشه. شده خِر کشش کنی باید بکنی و برش داری بیاریش. شیرفهمی؟
- آره اوسا حتماً. می‌شه شما یه چیزی بگی ما بگیم نه؟
- پ می‌بینمت.
- به زودی زود ...
- فعلنجات!
- فعلاً!

روز قبل گوشی‌اش را گرفتند و گوشی جدید به او دادند که شهراد به خوبی خبر داشت همه چیزش چک می‌شود. اولین کاری که بعد از گرفتن گوشی انجام داد صحبت با جمشید در این رابطه بود که شماره جدیدش را به دو نفر از دوستان قدیمی‌اش می‌دهد. جمشید هم کاملاً بیخیال پذیرفته بود، برای جمشید فرقی نداشت که شهراد به صد نفر از دوستانش هم شماره جدیدش را بدهد. چون دیگر کاملاً تحت نظرش بود. دوستان شهراد کسی نبودند به جز اردلان و بازی دراز، که بعد از رخصت گرفتن از جمشید با یک اس‌ام‌اس یک جمله‌ای آنها را از شماره جدیدش مطلع کرد.

- این خط جدید منه. شهراد.

بعد از آن اولین تماس را خودش با اردلان گرفت و کاملاً رمزی به او حالی کرد که باید ببیندش و قرار گذاشتند در پارکی نزدیک خانه جمشید خان و آنجا شهراد اثر انگشت سارا را به شکلی کاملاً نا محسوس به اردلان تحویل داد. قرار گذاشتند که جوابش هر چه شد خبرش کنند. دیشب بالاخره بازی دراز با او تماس گرفته بود و باز هم کاملاً رمزی به او حالی کرده بود هر طور شده باید سارا را با خودش همراه کند. باید دوباره با سارا روبرو می‌شد و خدا خدا می‌کرد که سارا در جواب درخواستش نه نیاورد. از اتاقش که بیرون رفت یک راست به سمت در اتاق سارا رفت و تقه‌ای به در کوبید، می‌دانست امروز از مشتری خبری نیست و سارا در اتاقش به سر می‌برد، با همان تقه اول صدای لطیفش را شنید:

- بله؟

شهراد دوست داشت در را باز کند، وارد شود گلوی سارا را بگیرد اینقدر بچلاند تا کبود شود و بعد سرش فریاد بزند :

- احمق! فکر کردی همه چی بچه بازیه؟ الان فکر کردی خیلی زرنگی؟ می‌دونی اگه لو بری چه بلایی سرت ...

ولی جلوی خودش را گرفت و بعد از شنیدن بله سارا با جذاب ترین صدایی که از خودش سراغ داشت گفت:

- خانم پرستار، یه لحظه رخ نشون می‌دین؟

سارا که روی تخت دراز کشیده بود و با شنیدن صدای در نیم خیز شده بود پوزخندی زد و نشست. با این وجود سعی کرد مثل شهراد صدایش مهربان باشد:

- الان می‌یام...

چند دقیقه‌ای طول کشید تا لباس مناسبی پوشید و شال نازکی هم روی موهای بلند سیاهش کشید و به سمت در رفت. در را که باز کرد همزمان با دیدن شهراد بوی عطرش در مشامش پیچید و دلش ضعف رفت. چقدر این بو را دوست داشت، از آن بوهایی بود که در خیابان وقتی کسی از کنارش رد می‌شد و این بو را می‌داد دوست داشت دنبالش راه بیفتد و خطی که دنبالش از بوی عطرش کشیده می‌شد را ببلعد. سعی کرد لذتش در صورتش هویدا نشود و گفت:

- به به ! خبریه؟ نکنه مشتری اومده؟

شهراد نگاهی به ظاهر خودش انداخت و با لودگی در ادامه نقش بازی کردنش گفت:

- چی شده مگه؟ اینا که لباس‌های تو خونمه.

سارا خنده‌اش گرفت و به دنبالش شهراد هم خندید و دستش را به چارچوب بالای سر سارا تکیه داد. سایه‌اش روی صورت سارا خیمه زد و گفت:

- بانو افتخار می‌دی بریم بیرون یه دوری بزنیم؟ حوصلم سر رفته ...

سارا که در آن موقعیت ایستادن شهراد معذب شده بود نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:

- الان؟

شهراد معذب بودن سارا را حس کرد و بیشتر دلش خواست کتک مفصلی به این دختر احمق بزند. دستش را برداشت، قدمی فاصله گرفت و گفت:

- پس کی؟ عصره دیگه، یه دوری می‌زنیم، شامم بیرون می‌خوریم. هوم؟

سارا نمی‌دانست باید در جواب او چه بگوید، بیرون رفتن با او بد نبود، مطمئن بود جمشید کلی هم استقبال می‌کند ولی قالب سارابیش کمی آزارش می‌داد. شهراد که تردید او را دید راه افتاد سمت پله‌ها و بلند بلند گفت:

- هیچ عذر و بهونه‌ای رو قبول نمی‌کنم، نیم ساعت دیگه پایین منتظرتم، خوش تیپ کن بدو که وقت تنگه ...

همین حرکتش باعث شد سارا دست از تردید بردارد و بیخیال حالات سارابیش به داخل اتاق برگردد تا حاضر شود.

شهراد یک راست به سمت زیر زمین رفت، می‌دانست جمشید با دوستش کاظم آنجا مشغول عیش و نوش هستند، می‌خواست اجازه بیرون رفتن به همراه سارا را از او بگیرد. اینکه دو نفر از نیروهای این خانه تصمیم بگیرند با هم رفیق شوند که جرم نبود؟ بود؟ آن هم شهرادی که ظاهرش را طوری ساخته بود که همه فکر کنند این کاره است! پس خیلی هم طبیعی بود اگر در همان روزهای اولیه حضورش در این خانه تصمیم بگیرد مخ یکی از کارکنان را بزند.

جلوی آینه کمی عقب جلو شدم و یقه مانتویم را کج و معوج کردم، یعنی خوب بود؟ با کف دست راست محکم توی سرم کوبیدم و به خودم غریدم:

- جدی جدی باورت شده می‌خوای بری سر قرار؟ خاک بر سر بی جنبت کنن، یه چیزی بپوش برو دیگه.

مانتوی مشکی و شلوار جین آبی روشن همراه با سوئی شرت صورتی و روسری مشکی و صورتی به نظر که به من می‌آمد. برای اینکه جلوی وسواس‌های بیشتر را بگیرم کیف مشکی کوچکم را که روی شانه‌ام کج می‌انداختم را برداشتم، از توی گردنم رد کردم و زمزمه کردم:

- همینم از سرش زیاده، امشب باید شرشو بکنم بفهمم تو این خونه چه غلطی می‌کنه این مرتیکه!

به دنبال این حرف عزمم را جزم کردم و به سرعت از اتاق خارج شدم. می‌خواستم هر چه سریع تر این پرونده باز شده و اعصاب خورد کن داخل مغزم را ببندم و به افکارم سر و سامان بدهم. از پله‌ها که پایین رفتم با چشم در سالن نشیمن به دنبال شهراد گشتم، باید به جمشید هم خبر می‌دادم. پشت به پله‌ها و رو به سالن گردن می‌کشیدم که با شنیدن صدایش پشت سرم از جا پریدم:

- اولالا! خانم خوش تیپ زیبا!
سریع چرخیدم، دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم:
- این چه طرز صدا زدنه؟ ترسیدم !
ابرویی بالا انداخت و با همان لبخند محوش که چالش را کمی به نمایش می‌گذاشت گفت:
- معذرت!
و هر دو دستش را بالا برد، تسلیم شدنت رو هم می‌بینیم آقا! اشاره به راه پله کردم و گفتم:
- پایین بودی؟
نیم چرخی به سمت عقب زد و گفت:
- آره، رفتم اجازه ت رو از جمشید خان بگیرم، حالا می‌تونیم بریم دیگه، حله!
به دنبال این حرف راه افتاد سمت در و من به ناشی بودنش در مخ زدن پی بردم. خیلی هم این کاره نبود بنده خدا و همین باعث شد لبخند محوی روی لبم بنشیند. ساسان گاهی اوقات ترفندهای دوستانش را در مخ زدن برایم تعریف می‌کرد و من دهانم باز می‌ماند از این همه هوشی که آقایان صرف این کار می‌کنند. شهراد اگر مخ زن قهاری بود به هیچ عنوان جلوتر از من راه نمی‌افتاد، از در بیرون رفت و من هم به دنبالش مثل جوجه اردکی به دنبال مادر راه افتادم. از پله‌های سرتاسری که پایین رفت به سمتم چرخید و با لبخند مخصوص خودش گفت:
- هوا هم امروز خوبه ...
نفس عمیقی کشیدم، سرد شده بود، اواخر مهر ماه بودیم و هوا امروز بیشتر از روزهای قبل سرد شده بود. دستهایم را بغل کردم و گفتم:
- نه اتفاقاً سرده هوا ...
لبخند کجی زد و همینطور که نگاهش به جاده ماشین رویی که به سمت چپ ساختمان منتهی می‌شد خیره مانده بود گفت:
- دقیقاً واسه همین می‌گم هوا خوبه ...
نگاهم به بالا تنه‌اش بود که بدون هیچ گرم کنی راحت و آسوده با همان تی شرتش در برابر سرمای هوا لبخند هم می‌زد. این بشر حس هم داشت؟ بدون شک خیر! خواستم از او که ایستاده بود جلو بزنم و به سمت در بروم که صدای لاستیک‌های ماشینی را شنیدم و بعد از آن ماشین سوناتای مشکی

رنگی نمایان شد که به سمتمان می‌آمد. شهراد چند قدم جلو رفت و ماشین جلوی پایش توقف کرد. با کنجکاوی به ماشین و راننده‌ای که در را باز کرد و پیاده شد و شهراد خیره مانده بودم که راننده سوئیچ را به سمت شهراد گرفت و راهش را کشید و رفت. شهراد چرخید سمت من و گفت:

- بپر بالا که لطف جمشید خان شامل حالمون شده و قرار نیست بریم خیابونا رو گز کنیم و علاف تاکسی بشیم.

با ابروهای بالا پریده به او و ماشین نگاه کردم، بی توجه به من سوار شد و در را بست. جمشید خان و این گونه الطاف؟ مدتی که اینجا بودم حتی یک بار هم ندیده بودم لطفش شامل حال کسی شود. جمشید خان هم مشکوک می‌زد. بهت زده به ماشین خیره مانده بودم، باید سر از کارهای این‌ها در می‌آوردم. نکند جمشید خان هم با این پسر هم دست است؟ بعید هم نیست. نکند می‌خواهند سر به نیستم کنند؟ باز هم بعید نیست. با صدای بوقش از جا پریدم و اینبار سست و متزلزل ماشین را دور زدم و در را باز کردم و سوار شدم. داشتم در دلم دعا می‌کردم نقشه هایم به جایی نرسیده از دنیا نروم. خدایا این‌ها سرم را زیر آب نکنند؟! من هنوز کار دارم. حسابی داشتم در ذهنم به افکار منفیم شاخ و برگ می‌دادم که با صدای شهراد کنار گوشم از جا پریدم:

- خانم خانما حواسش کجاست؟

لعنتی به سمتم خم شده بود و در فاصله ده سانتیمتری از گوشم نطق کرده بود. بی اختیار دستم را روی گوشم گذاشتم که از حرارت نفسش کمی گرما را حس کرده بود و گفتم:

- کجا قراره بریم؟

در خانه توسط یکی از نگهبان‌ها باز شد، شهراد بوقی زد و حرکت کرد و از خانه خارج شد، همزمان گفت:

- هر جا که دلمون ما رو بکشه.

دستم را بالا آوردم و ناخن انگشت اشاره راستم را به دندان گرفتم و باز در ذهنم فکر کردم نکند این لحظات لحظات آخر زندگیم باشد؟ من به چشم ندیده بودم جمشید خان سر کسی را زیر آب بکند جز ... وای نکند من هم مثل ساسان؟! آن هم قبل از اینکه به هدفم برسم؟ امکان ندارد. باید همه تلاشم را بکنم که در صورت دیدن مورد مشکوکی از این مرد فرار را بر قرار ترجیح بدهم. من سارا هستم! الکی که بابا اینقدر روی من حساب نمی‌کرد

حتما پتانسیلش را دارم.

- هوا به نظر بارونیه ...

گیج چرخیدم به سمتش، این مرد همان مردی بود که بار اول دیده بودم؟ همانی که ساسان آن همه به دوستی‌اش می‌نازید؟ این مرد لوده که درحال مخ زدن ...

- نه؟

چه گفته بود؟ وقتی دید باز نگاهم منگ است خندید و گفت:

- امروز حسابی داری تو یه دنیای دیگه سر می‌کنی، با همه همینطوری بار اول یا فقط شانس منه؟

نباید باعث برانگیخته شدن شکش می‌شدم، سارا لعنتی به خودت بیا! کمی صاف نشستم و گفتم:

- حواسم به بعضی خاطرات قدیمی بود، عذر می‌خوام، ولی خب از شانست باید بگم که ...

نه نباید می‌گفتم که اون اولین مردی هست که افتخار بیرون رفتن با من را پیدا کرده. آن وقت برایش عجیب می‌شود که چرا درخواست او را قبول کرده ام. نیمچه سرفه‌ای کردم و خیلی سریع حرفم را تغییر دادم:

- کلا مدلم اینجوریه !

حس کردم کمی ماشین سرعت گرفت و گفت:

- پس احتمالا یاد یه عشق قدیمی افتادی ... مثلاً عشق اول!

پوزخندی که کنار لبش نشست اعصابم را به هم می‌ریخت، دوست داشتم بگم آخه مرتیکه غول تشن تو چی از عشق می‌فهمی که واسه من مسخرش می‌کنی؟ با این وجود سعی کردم کنجکاوش کنم و گفتم:

- شاید ...

چرخید به سمتم و من هم با شیطنت ابرویی بالا انداختم و نگاه از چشم‌های تیره‌اش برداشتم و گفتم:

- چقدر هوا خوبه ...

هوای ابری و تیره، عاشق این هوا بودم و حس می‌کردم در مواقعی که هوا گرفته می‌شود دل من برعکس هوا باز می‌شود و انرژی و روحیه‌ام دو برابر می‌شود. صدایش را که شنیدم این بار نگاهش نکردم:

- تو که گفتی هوا سرده ...

دست هایم را کشیدم زیر بغلم، حرف از سرما که میشد من واقعاً سردم

می‌شد. زل زدم به روبرویم و خیابان شلوغی که در ترافیکش اسیر شده بودیم و گفتم:

- وقتی داخل ماشین باشی و از قضا اون ماشین سیستم گرمایشی خوبی هم داشته باشه خب ... دیگه سرما مفهومی نداره و می‌تونی از هوای گرفته و ابرای تیره و حتی نم نم بارون لذت هم ببری.

- پس از اون دسته آدمایی هستی که دوست ندارن بارون رو لمس کنند و فقط از دیدنش لذت می‌برن ...

زیر لب گفتم:

- برعکس ...

ولی فکر کنم نشنید چون دیگر چیزی نپرسید. خودم اینبار بلند گفتم:

- می‌گن کسایی که زمستون متولد شدن انرژیشون رو از سرما می‌گیرن ...

سنگینی نگاهش را حس کردم ولی باز هم نگاهش نکردم، هر چه کمتر نگاهش کنم بهتر است. این مرد در چشمان تیره‌اش ... تمام قانون‌های فیزیک را یک جا به چالش کشیده. دستم را از زیر بغلم بیرون کشیدم، باران نم نم شروع به باریدن کرده بود و شیشه‌ها کمی بخار گرفته بود. با نوک انگشت آرام روی شیشه خطوطی رسم کرده و زیر لب گفتم:

- من آخرش به دنیا اومدم، یه جایی توی مرز بودن و نبودن ... انگار که یه سال هستی و سال‌های بعدش ...

نفس عمیقی کشیدم، سکوتش برایم خوشایند بود، حتی اگر به حرفهایم گوش هم نمی‌کرد این که وسط حرفم نمی‌دوید آرامش خوبی به من می‌داد. کف دستم را چسباندم به شیشه، اطراف دستم بخار غلیظ تر شد. همانطور زمزمه وار گفتم:

- همیشه حس می‌کنم دختر زمستونم، دختری که مادرش دوست نداره اون رو به هر کسی نشون بده. درست عین ... عین چراغ چشمک زن، یکی هست یکی نیست ... واسه من یکی هست ... چند تا نیست ...

دستم را از شیشه کندم، آهی کشیدم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم. صدایش اینبار مثل مخمل بود و گوشم را نوازش می‌کرد، حتی اگر قرار بود من را بکشد عجیب بود که از او ترسی نداشتم دیگر ...

- انرژی گرفتن از سرما ... برای کسی که پسر پاییزه چه مفهومی داره؟

زیر لب تکرار کردم:

- پسر پاییز ...

- متولد یک مهر ...
- شاید چتر سرما تا انتهای پاییز هم کشیده شده، کسی چه می‌دونه.
ماشین که تا آن لحظه متوقف شده بود به حرکت در آمد و صدایش را باز لالایی وار شنیدم و بی اختیار لبخند زدم:
- امسال ... سال کبیسه است.



با توقف ماشین نگاهی به دور و برم کردم و غر زدم:
- چه عجب بالاخره ایستادی، داشتم حالت تهوع می‌گرفتم.
کیف پولش را که روی کنسول بین دو صندلی گذاشته بود برداشت و با چپ چپ گفت:
- هیچ از دخترای غر غرو خوشم نمی‌یاد، بفرمایید لیدی رسیدیم.
پشت چشمی نازک کردم و از ماشین پیاده شدم، هوا بوی نم می‌داد و طراوت، باران قطع شده بود. نگاهم به لامپ‌های روشن خیابان باریک روبرویم بود، اینقدر در خیابان چرخیده بود که هوا تاریک شده بود، با کنجکاوی به دنبال رستوران می‌گشتم که از آن طرف ماشین صدایم کرد :
- بیا این طرف، فعلا بریم یه نوشیدنی بخوریم، برای شام زوده. تاریکی هوا گولت نزنه، روزا داره کوتاه می‌شه.
تازه نگاهم به کافی شاپ دنج پشت سرش افتاد، گره روسریم را محکم کردم و به سمتش رفتم، باز هم بی توجه به من در کافی شاپ را باز کرد و وارد شد. همین که داخل شدم موجی از هوای گرم و بوی قهوه آسیاب شده و مخلوطی از بوی چوب دکور کافی شاپ به مشامم رسید و با لذت نفس عمیقی کشیدم. انگار که در دل جنگل‌های شمال کشور، به کلبه‌ای چوبی که بوی نا می‌داد پناه برده باشی. چقدر هم خوب بود که کسی در آن کلبه برایت قهوه آماده کرده بود.
کافی شاپ دو طبقه بود و طبقه پایین با چهار پنج میز چوبی کوچک و چهارپایه‌های چوبی پایه کوتاه چیده شده بود. دو تا از میزها اشغال شده بود. خواستم به سمت یکی دیگر از میزهای گوشه دیوار بروم که شهراد پشت سرم قرار گرفت و با صدای بسیار آهسته کنار گوشم گفت:
- بریم طبقه بالا ...
نگاهم به راه پله‌ای افتاد که سمت راست کافی شاپ و دقیقا چسبیده به جایگاه کافی من قرار داشت. خواستم غر بزنم پایین راحت ترم که باز کنار

گوشم گفت:

- این کافی شاپ پاتوق من و دوستامه، الانم دو تا از دوستام طبقه بالا هستن که شدیدا دوست دارن با تو آشنا بشن.

اینبار صدایش کمی بلندتر بود و همزمان دستی برای کافی من جوان کافی شاپ که موها و ریش‌های بلندی داشت و عینک کائوچویی بزرگی هم نصف صورتش را پوشانده بود تکان داد و با دست فشار اندکی به کمر من وارد کرد. داخل کافی شاپ هم می‌شود آدم کشت؟ کسی چه می‌داند آن بالا چه چیز انتظارم را می‌کشد؟ شاید دو نفر از قاتلان جمشید ... خدایا خودم را به خودت می‌سپارم. فرار کردن از اینجا چندان هم راحت نیست. اینبار حتی قصد نداشت زودتر از من راه بیفتد و دقیقاً پشت سرم ایستاده بود. با فشار دوم دستش عزمم را جزم کردم. من کاری نکرده بودم که کسی به من شک کند. غیر ممکن است جمشید تصمیم بگیرد سر من را زیر آب ...

راه افتادم سمت پله‌ها و با قدم‌های محکم و مصمم یکی پس از دیگری پله‌های کوچک را بالا رفتم، قسمت بالا کوچک تر از پایین بود و فقط سه میز آنجا را اشغال کرده بود. پشت میزی که وسط قرار داشت دو مرد نشسته بودند که هر دو پشت به من داشتند و مشخص بود سخت گرم گفتوگو هستند. صدای شهراد نزدیک گردنم اینبار اینقدر آهسته بود که حس کردم اشتباه شنیده ام:

- هیچ حرکت اضافه‌ای نمی‌کنی، وگرنه جون خودت در خطر می‌افته!

همان لحظه هر دو مرد به سمتم چرخیدند و من حس کردم فشارم از روی دوازده نرمال تا درجه سه و چهار سقوط کرده‌هاست. با ناباوری و چشم‌های دریده به روبرویم خیره شده بودم. آیا این مرد .... از جا بلند شد و با لبخندی عریض با صدای بلند گفت:

- به شهراد خان گلاب دون! احوال پسر کم پیدایی؟ مگه تهدیدت کنم اینورا آفتابی شی ...

قبل از اینکه فرصتی به شهراد بدهد که جوابی بگیرد نگاهی به من کرد که خیلی خوب خصمانه بودنش را تشخیص دادم ولی برعکس نگاهش با لحن شاد و شنگولش ادامه داد:

- مبارک خانم خانما! قدم رو جفت چشای من گذاشتین، همینه که داش شهراد سایه‌اش سنگین شده ها. سرشو گرم کردی بدجور ... شهرادی ... پ معرفی نمی‌کنی با مرام؟

شهراد از پشت من خارج شد و کنارم قرار گرفت، نگاهش کردم، چقدر عادی بود. اینجا چه خبر بود که من از آن سر در نمی‌آوردم؟ عمو حسام ... دوست بابا؟ شهراد؟ شهراد با نگاهش خواهش می‌کرد طبیعی باشم و در جواب عمو حسام گفت:

- معرفی می‌کنم، عمو جان جانم! یکی از با مرام ترین و گل ترین مردای روزگار، حالا آشنا می‌شین با هم. عمو اینم سارا خانوم، که به تازگی افتخار دادن به بنده و حالام که می‌بینین رسیدیم خدمتتون.

به اینجا که رسید قدمی جلو رفت، دست انداخت دور شانه مردی که هم سن و سال خودش به نظر می‌آمد و چهره‌اش بدجور اخمو و در هم بود.

- اینم رفیق شیش و بش خودم اردلان خان ، بشینید بابا، سر پا واینسین، نشسته هم می‌شه آشنا شد.

پاهایم از من فرمان نمی‌بردن، در سرشان حسابی فکر فرار افتاده بود. باید می‌گریختم، من نباید در حصار این‌ها گیر می‌افتادم، حتماً عمو حسام را پیدا کرده اند که جلوی من را ... کاش می‌فهمیدم چرا برای شهراد یک نامه خوانده شده هستم و کوچیک ترین افکارم را می‌فهمد. مچ دستم در دستش اسیر شد و بر عکس رفتار خشونت آمیزش لحنش هنوز هم گل و بلبل افشانی می‌کرد.

- بیا سارا جان، بیا بشین ...

با فشار دستش من را روی یکی از نیمکت‌های چوبی نشاند و خودش هم کنارم نشست. همین که نشستیم عمو حسام برگه‌ای را روی میز به سمت ما سُر داد و نگاه من و شهراد همزمان به نوشته‌ها خیره شد.

- لباس‌های خودتون تنتونه یا از اون خونه لباس پوشیدین؟

من که لباس‌های خودم تنم بود ولی برای چه؟! آه خدا چرا کسی به من نمی‌گفت اینجا چه خبر است؟ بی اختیار به شهراد خیره شدم و دیدم که در نگاه عمو حسام پلک زد و گفت:

- عمویی، چقدر به لباسم نگاه می‌کنی؟ چشت گرفته؟ این ست جدیده رو خودم از بوتیک نوید مو زردی خریدم، یادم بنداز حتماً یه سر بهش بزنیم جنساش خیلی خُفه!

نگاه هر سه مرد به سمت من چرخید و بالاخره زبان قفل شده در سقف دهانم به کار افتاد و صدایی کش دار و آهسته و خش دار از گلویم خارج شد.

- لباس خودمه، اینجا چه خبره؟

انگار همه منتظر همین بودند که از لباس‌های من خیالشان راحت شود،

چون سریع پوسته‌ها و نقاب‌ها را دور ریختند و عمو حسام با خشونت و با صدای بسیار آهسته‌ای رو به من گفت:

- ازت نا امید شدم، شدیداً هم ازت نا امید شدم، تو دختر علی هستی؟ واقعاً؟!! تو قرار بود کسی باشی که علی پیش من ضمانتش رو کرده بود که بیارمت توی نیروهام؟

با مردمک‌های دریده و چشم‌های فراخ به عمو حسام خیره شدم، خودش هم خیلی خوب می‌دانست من چیزی از حرفهایش سر در نمی‌آورم که گفت:

- رفتی تو اون خونه چه غلطی بکنی دختر؟ هان؟

تا به حال ندیده بودم کسی بتواند با صدای آهسته فریاد بکشد که دیدم عمو حسام مهربان و شوخ و بذله گویم داشت بر سرم فریاد می‌زد. پلکم پرید و عصبی گفتم:

- شماها چی می‌گین؟

چرخیدم سمت شهراد و با نفرت غریدم:

- تو کی هستی؟

دست شهراد رفت سمت جیب شلوارش و پاکت سیگاری بیرون کشید، بدون اینکه چشم از نگاه خصمانه و ترسیده من بردارد، سیگاری کنج لبش گذاشت و همانطور که با نگاه سنگینش جان نگاهم را می‌گرفت سیگار را روشن کرد و پک زد و وقتی خیالش از ریه‌های پر دودش راحت شد بالاخره نگاه از من گرفت، نگاهش را داد به عمو حسام و آرام گفت:

- از ایشون بپرس، صلاح باشه می‌گن بهت.

صدای دوستش که او را اردلان معرفی کرده بود هم بلند شد:

- دو نفر از سیاها داخل هستند. حد الامکان آهسته صحبت کنیم.

درست همان لحظه یک دختر و پسر و دو پسر از پله‌ها بالا آمدند. سیاه‌ها یعنی چه؟ عمو حسام نگاهی به دختر و پسرها انداخت و سری برایشان تکان داد. اردلان باز از در توضیح در آمد و گفت:

- بچه‌های خودمون اومدن بالا که برای اونا جایی نباشه دیگه، خیلی وقت نداریم. شهراد و سارا باید رستوران هم برن. درسته؟

شهراد اینبار همه حواسش به دود سیگارش بود، همانطور هم سری به نشانه مثبت تکان داد. عمو حسام انگار قصد نداشت من را از بهت خارج کند:

- جواب منو بده دختر، رفتی اونجا برای چی؟!!

می شد به عمو حسام گفت؟ آنهم جلوی این دو مردی که هنوز نمی‌دانستم چه کسانی هستند؟ نه نمی‌شد. مگر آنها چه کسی بودند که من را بازخواست می‌کردند؟ زندگی خودم بود دوست داشتم هر کاری دلم می‌خواهد بکنم. عمو حسام وقتی نگاه خیره و سرد و سکوت من را دید دستی توی صورتش کشید و زیر لب لا اله الا اللهی گفت. نکند شهراد پسر عمو حسام است؟ نه اسم پسر عمو حسام شهراد نبود، یادم نیست چه بود ولی شهراد نبود. اصلاً آنها چطور من را پیدا کرده اند. آه خدایا ذهنم تا چند دقیقه دیگر از هم می‌پاشد. دیگر نتوانستم سکوت کنم و غریدم:

– عمو حسام، شما چطور من رو پیدا کردین؟ چه خبره اینجا؟ الان دارین از من بازجویی می‌کنین؟ برای اینکه رفتم سر کار باید بهتون جواب پس بدم؟

– سر کار؟ هان؟ هه! وسط یه باند مخوفی که هر کاری از دستشون بر بیاد دریغ نمی‌کنن و معلوم نیست توسط کدوم حروم لقمه‌ای شارژ می‌شن؟ خودت می‌دونی چه بلایی سر خودت آوردی؟ رفتی سر کار؟!! فکر کردی با احمق طرفی؟ فکر می‌کنی نمی‌فهمم رفتی انتقام ساسان رو بگیری؟!!!

همین حرف عمو حسام کافی بود تا پلک‌های من از هم دریده شود، گلویم ورم کرد و دستم بی اختیار به سمت گلویم رفت. عمو حسام اشاره‌ای به شهراد کرد و غرید:

– یه نخ از اون زهرمار رو هم بده به من ...

و صدای شهراد بود که دومین ضربه را به من وارد کرد ...

– ولی جناب سرهنگ برای ریه تون ...

– تو دخالت نکن!

سرهنگ؟!! عمو حسام که ... نه ! پیشانیم را با کف دست راستم فشار دادم و سعی کردم حرف بزنم ولی نمی‌شد. عمو حسام خیلی خوب درماندگی و بهتم را فهمید، سیگاری آتش زد و بعد از بلعیدن دودش با همان اخم‌های در هم گفت:

– همه چیز رو که نمی‌شه به بچه‌ها گفت ...

میان بهت و حیرت لبخند تلخی نشست روی لبم، خودم را یادم آمد، با پیرهن سفید و صورتی چین دار، بابا و عمو حسام در آشپزخانه نشسته بودند و پچ پچ می‌کردند. چند باری به آشپزخانه سرک کشیدم بلکه چیزی دستگیرم شود. ولی خبری نبود، نمی‌شد حرف هایشان را شنید. آخر سر کلافه خودم را به بابا چسباندم و گفتم:

- بابا چی دارین می‌گین، بلند بگین خب، من نمی‌شنوم.

و بابایی که بعد از بوسیدن گونه‌ام با خنده همان گونه‌ام را کشید و گفت:

- همه چیز رو که نمی‌شه به بچه‌ها گفت ...

عمو حسام هر از گاهی به ما سر می‌زد و هر بار برنامه همین بود. هر بار من با کنجکاوی می‌خواستم به محتوای سخنانشان پی ببرم و هر بار توسط یکی از آنها باید می‌رفتم دنبال نخود سیاه می‌گشتم و آخر همه جاسوس بازی هایم یکی از آنها همین جمله را تحویلم می‌داد:

- همه چیز رو که نمی‌شه به بچه‌ها گفت!

عمو حسام پلیس نبود، این بابا بود که ... ولی خب چرا که نه؟ الان مشخص شد که عمو حسام هم پلیس بوده ولی نه از آن پلیس هایی که می‌شود شناخت و فهمید. عمو حسام یک دفعه غیب شد، بابا گفت همراه خانواده‌اش از ایران رفته ولی ... این که عمو حسام بود همین جا روی همین خاکی که من راه می‌رفتم و در همین هوایی که من نفس می‌کشیدم. او مرا شناخته بود با وجود این همه تغییری که کرده بودم؟ آخرین باری که من را دید من فقط دوازده سالم بود و حالا بیست و پنج سال! شاید هم نشناخته بود، اگر عمو حسام این همه سال توانسته بود هویتش را مخفی نگه دارد پس صد در صد می‌توانست من را بدون شناختن چهره شناسایی کند. صدای پر غیظش من را از افکارم بیرون کشید:

- کاری کردی که نه راه پس داریم نه راه پیش، اگه از اون خونه بیای بیرون برهان همون بلایی رو سرت می‌یاره که سر بقیه می‌آره، رفتن تو اون خونه با خودته بیرون اومدنش با مرگته. هیچ کس نتونسته از شغل هایی که برهان بهش می‌ده سالم استعفا بده. ما هم بخوایم مخفیت بکنیم باز یه دردسر تازه است، می‌فهمن یه غلطی داشتی می‌کردی اون وقت فشار نیروهاشون رو بیشتر می‌کنن و به عالم و آدم شک می‌کنند. یکی از کسایی هم که بیشتر انگشت اتهام گرفته می‌شه سمتش شهراده، چون هم جدیده هم با تو ریخته رو هم. حالا خودت بگو چی کار کنیم؟ تو فقط این ماموریت رو خراب می‌کنی، کار چندین سالمون رو خراب می‌کنی دختر !!

اینقدر داشت حرص می‌خورد که بیخیال حرف هایش داشتم نگران این می‌شدم که نکند قلبش از کار بایستد. با این تفاسیر نتوانستم از خودم دفاع نکنم:

- من کیو داشتم عمو؟ کیو داشتم که ازم دفاع کنه؟ از خونوادم! من فقط

خودم بودم و خدای بالای سرم، بابام که از دستم رفت. ساسانمو هم گرفتن. عمو من باید یه غلطی می‌کردم یا نه؟!! از چی می‌ترسین؟ چرا خراب کنم ماموریتتون رو؟!!! یادتون رفته منو؟ من دست پرورده همون مردیم که بهش می‌گفتین شیر! یادتونه؟ همیشه موقع خداحافظی می‌گفتین خوش به حالت دختر که بابات مثل شیر بالا سرته. همون شیر منو تربیت کرده، از چی می‌ترسین؟ اگه شماها پشت من باشین، به خدا انتقام ساسان رو ...

باز چیزی جلوی راه نفس کشیدنم را گرفت و دستم رفت سمت گلویم. عمو حسام پک دیگری به سیگارش زد و گفت:

– فکر کردی همه چیز ساسانه؟ خیلی پیچیده تر از این حرفاست! ساسان هم یه قربانی بوده، انتقام می‌خوای، حرفی نیست. ولی دختر، بودن تو همه چیز رو زیر سوال می‌بره. به انتقامت که نمی‌رسی هیچ، زحمت‌های شبانه روزی همه ما رو به باد می‌دی.

شهراد که تا آن لحظه سکوت کرده بود بالاخره به حرف آمد، سیگارش تمام شده بود، دست هایش را روی میز در هم قفل کرد و گفت:

– قربان، حذف کردن سارا از اون خونه اصلاً عقلانی نیست. همین الان نیروهای برهان تا اینجا همراه ما اومدن و مسلماً حسابی زیر ذره بینیم. به نظر من حذفش بیشتر به ماموریت لطمه می‌زنه تا بودنش.

اردلان هم به حرف آمد و گفت:

– من هم با شهراد موافقم، باید باشه ولی قبلش باید توجیه بشه که گند نزنه توی هر چی که رشته کردیم.

نمی دانستم باید از آن دو نفر تشکر کنم یا با نگاهم برایشان خط و نشان بکشم و بهشان حالی کنم طرف صحبتشان کیست؟ عمو حسام خیلی هم منتظر نشد تا من افکارم را جمع و جور کنم و پاسخی به آن دو نفر بدهم. خودش وارد عمل شد و گفت:

– توی کار ما همیشه احساس توی رده آخر بوده و سعی کردیم وارد کار نکنیمش، ولی ... واقعاً نمی‌دونم اگه بلایی سر این دختر بیاد، اون دنیا چی جواب پدرش رو بدم!

شهراد با پوزخند حرص در بیاری گفت:

– قربان شما که اون رو وارد ماموریت نکردین، خودش قبل از ما وارد عمل شده. وجدان شما چرا باید برای دختر خیره سری مثل این ...

دیگر نتوانستم سکوت کنم، واقعاً این همان پسری بود که همه توانش را

به کار گرفته بود تا مخ من را بزند؟ای لعنت به چند رویی و چند رنگی ات.

- هی آقای محترم، راجع به من درست صحبت کن، همین آقای عمو حسام خوب می‌دونه که من کیم، اگه ایشون قصد نداره شماها رو توجیه کنه خودم خوشحال می‌شم نشونت بدم من کیم!

شهراد با صدای بلند خندید، از ته دل بود خنده‌اش یا از روی حرص نفهمیدم فقط گیج و متحیر نگاهش کردم که وسط خنده هایش انگشت اشاره‌اش را گرفت سمت من و گفت:

- نه بابا!! تو میخوای به من نشون بدی کی هستی؟ خودم این چند روزه خیلی خوب پی بردم شخصیتت ...

تمام صورتم قرمز شد، در این که حق داشت در موردم اینطور قضاوت کند شکی نبود، اما از طرفی هم او با این همه تیزی اگر نفهمیده باشد تمام مدت در حال نقش بازی کردن بوده‌ام باید به کل ذکاوتش شک کنم. کف هر دو دستم را روی میز گذاشتم از سر جا نیم خیز شد و با چشمانی که آتش در هوا پخش میکردند زل زدم به چشمانش و غریدم:

- من اگه به توی بی شخصیت روی خوش نشون دادم فقط و فقط به خاطر این بود که تو رو یادم بود، تو مربی باشگاه ساسانم بودی! باید می‌فهمیدم اومدی اونجا چه غلطی بکنی!!

قبل از اینکه شهراد فرصت کند چیزی بگوید، اردلان با تمسخر عمو حسام را مخاطب قرار داد و گفت:

- قربان فاتحه این ماموریت خونده است، واقعاً می‌شه به این دو نفر که اینقدر بچه گونه با هم کل کل می‌کنن اعتماد کرد؟

نگاه پر از تردید عمو حسام روی من بود، عجز عمو به خوبی به من نشان می‌داد که قدرت حذف کردنم را ندارند و برای همین هم شیر شده بودم. نشستم سر جام و اشاره‌ای به شهراد کردم و گفتم:

- ایشون چی کاره است اصلاً؟ من نمی‌تونم با این سر کنم، نمی‌شه این رو عوض کنین؟

عمو با کلافگی موهای جو گندمی‌اش را چنگ زد و گفت:

- دختر انگار نمی‌فهمی این ماموریت چقدر حیاتیه! می‌دونی جون چند صد نفر آدم گیر اینه که بفهمیم این باند سر دسته‌اش کیه و کن فیکونشون کنیم؟ می‌فهمی یا نه؟ من می‌گم تو رو نمی‌تونم حذف کنم، دارم می‌گم از سیستم این آدم نمی‌شه کسی رو حذف کرد حالا تو برای من داد از حذف مامور عملیاتم

می‌زنی؟

اردلان که مشخص بود حوصله‌اش سر رفته و چشمان سرخش هم یا بیانگر خستگی و یا بیانگر خشمش بود نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:

- فکر کنم باید بریم، بقیه‌اش با شهراده که این خانم رو توجیه کنه.

شقیقه هایم نبض داشتند، اصلاً از اینکه قرار بود یک نیروی قوی پشتم باشد ناراحت نبودم و می‌دانستم اینطور زودتر به نتیجه خواهم رسید. ولی باز هم استرسم کم نمی‌شد. با اشاره‌ای به روی میز خالی گفتم:

- هیچی نخوردیما، شک بر انگیز نیست؟

هر سه مرد به هم نگاهی کردند و در نگاه هر سه می‌شد عجز را خواند. می‌دانستم اینقدر نگران ماموریتشان بوده اند که به هیچ عنوان حواسشان به این قضیه نبوده است.

- چرا با ماشین نمی‌ریم ...

اشاره‌ای به سایبان مغازه‌ها کرد و گفت:

- بیا از این گوشه راه بیا تو، کمتر خیس می‌شی.

به حرفش گوشی کردم چون لباسم خیلی کم بود و حسابی سردم شده بود، اگر خیس هم می‌شدم که دیگر نور علی نور بود. در جواب حرفم گفت:

- داخل ماشین صد در صد دستگاه شنود گذاشتن، فکر کردی برهان عاشق چشم و ابروی ماست که بهمون ماشین بده؟ دو تا خیابون بالاتر یه رستوران تقریباً خوب هست، تا اونجا رو پیاده می‌ریم و من چیزایی که باید بدونی رو بهت می‌گم.

در سکوت نگاهش می‌کردم و او هم شانه به شانه‌ام راه می‌آمد ولی نگاهش به روبرو بود. می‌دانستم نیروهای جمشید یا به قول شهراد برهان هم دنبالمان هستند ولی مسلماً اینقدر نزدیک به ما راه نمی‌آمدند که حرفهایمان را بشنوند.

- این گروه کارهای خلافشون اونقدرا هم زیاد و متنوع نیست، اما همین چند مورد خلافشون اینقدر سنگین و خطرناکه که پای نیروهای ما رو به ماجرا باز کرده. ما چند مورد مسئله رو پیگیری کردیم و سر نخ هامون همه رسید به این خونه و شخص برهان خالد. قبلاً یکی دو نفر نیروی نفوذی عادی رو فرستادیم برای گیر آوردن اطلاعات، ولی هرگز کسی رو داخل خونه نفرستادیم چون به ریسکش نمی‌ارزید. افراد ما به کسایی نزدیک می‌شدن

که توی اون خونه کار می‌کردن و اطلاعات ناچیز ولی به درد بخوری کسب کردیم. چیزی که ما باهاش روبرو شدیم قتل هایی شبیه ساسانه، در بازه‌های زمانی متفاوت و توی مکان‌های مختلف. ولی کالبد شکافی ثابت کرده که اون‌ها همه به یک شکل کشته شدن. علاوه بر اون کشته شدن افرادی رو داریم که به نظر می‌یاد کاملاً اتفاقی و تصادفی کشته شدن، ولی واقعیتش اینه که اتفاقی نبوده. نمی‌خوام خیلی وارد جزئیات بشم، توی تموم تحقیقاتمون ما به یه نقطه رسیدیم، به شخصی که این گروه رو اداره می‌کنه ...

- مگه جمشید نیست؟

- نه، جمشید دست نشونده اونه، ما نمی‌دونیم اون کیه و حتی کجاست. اما از طریق همون نیروها فهمیدیم که جمشید برخی از اعضای خونه‌اش رو که خیلی بهشون نزدیک می‌شه و براش عزیز می‌شن و خیلی فعال هستن رو بعد از یه مدت از اون خونه خارج می‌کنه. بچه‌ها اعتقاد دارن اونا منتقل می‌شن پیش رئیس اصلی ... هدف ما از نفوذ به این گروه همینه. باید برسیم به رئیس این باند. ما هیچ اطلاعی راجع به این فرد نداریم و این نشون از نبوغ اون داره. هیچ ارتباطی با اعضای گروه نداره که اگه داشت ما تا الان اون رو پیدا کرده بودیم، تنها با برهان در ارتباطه که راه ارتباطیش مشخص نیست چطوریه که نمی‌شه ردش رو زد! نه از طریق خطوط تلفن و نه اینترنت و نه حتی پست! تمام رفت و آمدهای برهان رو کنترل کردیم و وقتی به هیچ جا نرسیدیم تصمیم گرفتیم خودمون وارد عمل بشیم و به این گروه نفوذ کنیم.

- خب ما باید چی کار کنیم؟ باید خودمون رو نشون بدیم تا بریم جزء اعضای فعال و منتقل بشیم؟

- این ماموریت دوم منه، ماموریت توام همینطور که عمو حسامت گفت اینه که تو دست و پا نباشی و خیلی عادی و بدون اینکه شک بر انگیز باشی بری و بیای تا این ماموریت تموم بشه و فاتحه این باند خونده بشه.

- یعنی بشم مترسک سر جالیز؟

- دیگه هر جور میلته، فقط باید حرف گوش کن باشی، هر چی که جمشید گفت رو قبول کنی و کاری نکنی بهت شک کنه تا در امان باشی. علاوه بر اون ...

با کنجکاوی نگاهش کردم تا حرفش را ادامه بدهد، ولی همه نگاه او به روبرو بود. بعد از چند لحظه سکوت خودم به حرف آمدم و پرسیدم:

- خب؟

یک دفعه‌ای به سمتم چرخید، سرعت قدم هایش کم و صدایش آهسته تر شد و با نگاه مو شکافش گفت:

- خودت خبر داری جمشید بدجور بهت نظر داره؟

من تقریباً ایستادم، خبر داشتم ولی قرار نبود همه جا جار بزنم. من سارا بودم اجازه نمی‌دادم کسی با این حرف‌ها شخصیتم را لکه دار کند. با اخم هایی در هم گفتم:

- جمشید زن داره ...

آستینم را کشید و همزمان گفت:

- خیلی از مردا زن دارن ...

حرفش را ادامه نداد ولی مشخص بود ادامه‌اش این می‌شود که خیلی از کارها را انجام می‌دهند که صحیح نیست. ولی باز هم از رو نرفتم ...

- زنشو دوست داره ...

- خیلی از مردا زنشونو دوست دارن!

ای لعنت به تو! من اگه بخوام مثل تو به دنیا نگاه کنم دو روزه دچار افسردگی حاد می‌شم. حرفش درست بود ولی من آدمی نبودم که باورش کنم. دوست داشتم با دروغ‌های دخترانه ذهنم زندگی کنم. محال است مردی زنش را دوست داشته باشد و باز هم دست از شیطنت بر ندارد. ولی او کوتاه بیا نبود ...

- یادش بخیر یکی از اقوام توی نیروی انتظامیه، تعریف می‌کرد چند سال پیش یه قاتل رو بازداشت کرده بودن. توی بازجویی‌ها فهمیده بودن طرف عاشق زنش بوده، ولی بازم بیرون از خونه شیطنت می‌کرده، آخر سر یکی از زنایی که پنهان از چشم زنش باهاش رابطه داشته می‌ره می‌ذاره کف دست زنش. زنه هم جدا می‌شه و می‌ره. مرده خیلی تلاش می‌کنه زنش رو برگردونه ولی وقتی موفق نمی‌شه میره و اون زنی که لوش داده بوده رو با وحشیانه ترین حالت ممکن می‌کشه. اینقدر عاشق بوده که از دوری زنش آدم کش هم شده ...

آب دهانم را قورت دادم، خوب همیشه انسان بیمار پیدا می‌شود. نمی‌شود؟ می‌شود همه را با یک چوب راند؟ خیلی هم اجازه نداد در افکارم غرق بشم، با همان تیشه زبانش باز هم به تن خسته برجی می‌کوبید که در بالاترین نقطه‌اش ترس هایم را زندانی کرده بودم. ترسم از این بود که برجم را خراب کند و من را با همه ترس هایم مواجه کند. آن وقت دیگر یک قدم هم نمیتوانستم در این ماموریتی که اینقدر برایم عزیز بود حرکت کنم.

- حالا چیزی که می‌خوام به شما بگم اینه سر کار خانم، صرفاً عاشق بودن دلیل نمی‌شه که طرف خیانت نکنه، برای خیانت نکردن چیزای خیلی زیادی لازمه، یکیش آدمیته! داره جمشید به نظرت؟

داشت؟ نه! سکوتم شیرترش کرد که ادامه داد:

- وقتی رفتم بهش بگم قراره با هم بریم شام بیرون از سفارش هایی که کرد و اولتیماتوم هاش فهمیدم دلش گیره، ببین سارا! من اونجا یه سر دارم و هزار سودا، وقت ندارم حواسم رو بذارم روی تو امنیت تو توی اون خونه. ولی خودت با توجه به چیزایی که عمو حسامت می‌گفت خیلی خوب می‌تونی از پس خودت بر بیای اگه از اون افکار رویایی و دخترونه ذهنت دور بشی و بچسبی به خودت و زندگیت. می‌فهمی؟

سکوت را بیشتر از این جایز نمیدانستم ، به هیچ عنوان دلم نمی‌خواست در آن خانه حکم مترسک را پیدا کنم. من رفته بودم که کاری بکنم، من دلم می‌خواست در این انتقام سهیم باشم. نمی‌خواستم تماشاچی باشم!

- ببین اینبار تو گوش کن، به هیچ عنوان نمی‌تونی منو کنار ماجرا نگه داری. من باید خودم تو قلب این ماموریت باشم، من باید خودم با دستای خودم قاتل ساسان رو بکشم.

خندید، چرا می‌خندید؟ انتظار داشتم او هم عصبی شود و جوابم را با داد و هوار بدهد. ولی او سرخوشانه داشت می‌خندید. وقتی نگاه بهت زده و گیجم را روی خودش حس کرد نیم نگاهی به جانبم انداخت و گفت:

- تو می‌دونی شخص قاتل ساسان کیه؟

سرم را زیر انداختم، چشم دوختم به سنگ فرش‌های خاکستری لوزی شکل زیر پایم و زمزمه کردم:

- نه ...

نمی دانستم، هیچ چیز در موردش نمی‌دانستم و لعنت به من که زودتر اطلاعات آن لعنتی را از ساسان نگرفته بودم. حق داشت مسخره‌ام کند، احساس لاک پشت‌های نینجا به من دست داده بود که فکر می‌کردم توان مقابله در برابر دار و دسته جمشید را دارم؟ به توانایی هایم ایمان داشتم! به این که تیر اندازی و کاراته را در حد خیلی خوبی بلدم و از پس خودم بر می‌آیم. اما من یک نفر و آنها ... خدا می‌داند. حتی درست و حسابی نمی‌دانستم خلافشان چیست! سنگینی نگاه شهراد را حس می‌کردم، فهمیده بود حرف هایش تاثیر زیادی روی من گذاشته اند. یک دفعه‌ای سرم را بالا گرفتم،

نگاهش را غافلگیر کردم و گفتم:

- من از پس خودم بر می‌یام، نگران من نباش! ولی من آدمی نیستم که بتونم دست روی دست بذارم و بشینم نگاه کنم فقط، منم باید یه کاری بکنم. اینو می‌فهمی؟

نگاه خیره‌اش روی من مانده بود، حرفی نمی‌زد، فقط نگاهم می‌کرد، کاملاً مشخص بود در این دنیا سیر نمی‌کند. انگار به من نگاه می‌کرد و حواسش جایی در ابعاد دیگر این دنیا چرخ می‌زد. دستم را جلوی صورتش تکان دادم و گفتم:

- حاجی! فهمیدی چی گفتم؟

دستش را بالا آورد و بین دو چشمش را فشار داد، او هم مثل من در عذاب بود، اما خب عذاب او از استرس کار پر خطرش بود. من کجا و او کجا ... توقف کرد، کنارش رستوران شیکی قرار داشت. به در رستوران اشاره کرد و گفت:

- فعلاً بریم شام، اونجا هم دیگه در این موارد حرف نمی‌زنیم، چون سیاه‌ها صد در صد کنارمون می‌شینن. دلت رو می‌دی به ماموریت فقط، بعداً در این مورد یه فکری میکنم.

نمی شناختمش، فقط در حد حرف‌های ساسان، فقط در حد چند بار دیدنش، اما عجیب حس می‌کردم حرفش حرف است! عجیب بود که جنتلمن شده بود، در را نگه داشته بود تا من وارد شوم اول. لبخند محوی روی لبم نشست، مخ زدن را بلد نبود، فیلم بازی کردن برای جلب توجه را هم همینطور. اگر کاری می‌کرد وقتی بود که دلش می‌خواست. من که وارد شدم پشت سرم راه افتاد و باز نزدیک گردنم زمزمه کرد:

- حواست باشه تو حکم دوست دختر منو داری، می‌دونی که؟

فقط سرم را تکان دادم، ساسان فکرش را می‌کردی روزی مجبور شوم برای گرفتن انتقام خونت در نقش دوست دختر کسی ظاهر شوم؟ می‌دانم که تنت در گور می‌لرزد، ولی نلرزد لطفاً من همان سارایی هستم که از چشمانت بیشتر به او اعتماد داشتی. قول شرف می‌دهم بعد از تمام شدن تمام این ماجراها به زندگی عادیم برگردم. البته اگر زنده جان سالم به در ببرم، اگر نه که می‌آیم پیش خودت، پیش تو و بابا.

رستوران انتخابی فضای دنج و کوچیکی داشت، همه میزهای سفید و صندلی هایی که شبیه به مبلمان استیل و تشکیل شده از چوب سفید و

روکش‌های آبی سلطنتی بودند نزدیک به هم چیده شده بودند تا از آن فضای محدود بشود استفاده بیشتری برد. مردی در لباس فرم سفید و مشکی به ما نزدیک شد و بعد از تعظیم گفت:

- دو نفرید؟

شهراد که کنار من ایستاده بود همینطور که دور تا دور نگاهش به فضای شیک رستوران بود سرش را تکان داد و گفت:

- بله ...

مرد به میزی انتهای سالن اشاره کرد و گفت:

- اون میز دو نفره است، تشریف ببرید تا منو رو بیارم خدمتتون.

باز هم شهراد سری تکان داد و رو به من گفت:

- خانوما مقدم ترن، اول شما بانو ...

باز هم شده بود همان شهراد شیطانی که قصد داشت مخم را بزند.ای امان از او! ولی اینجا دیگر می‌دانستم با نقش بازی کردن من قرار نیست چیزی از شخصیتم کم شود. هم من دلیلش را می‌دانستم و هم او. برای همین هم به راحتی در نقش بازی کردن همراهش شدم و گفتم:

- مرسی عزیزم ...

لبخند شیطانی که روی لبهایش نقش بست هم من را به خنده می‌انداخت و هم هوس می‌کردم مشتی محکم حواله شانه‌اش کنم. واقعاً چه شخصیت پیچیده‌ای داشت این مرد. همین الان از چشمانش نگرانی را برای ماموریتش می‌دیدم و همین الان هم پوسته شاد و شیطان به روی ظاهرش کشیده بود و اصلا هم نمی‌شد تصور کرد حالاتش نقش بازی کردن است. هر چه بود حسابی گیجم میکرد، هر دو پشت میز نشستیم و شهراد همینطور که با لبخند دست هایش رو روی میز در هم گره می‌زد گفت:

- خب، فکر کنم دیگه همه چیز رو فهمیده باشی، نه؟

آرنج هایم را روی میز قرار دادم و انگشت هایم را زیر چانه‌ام در هم گره زدم و گفتم:

- فهمیدن که فهمیدم، اصل اینه ک باهاتون موافق باشم که خب، نیستم!

همان لحظه مردی جلو امد و با لبخند خوش آمد گفت و دو منو روی میز قرار داد. شهراد یکی از منوها را به سمت من گرفت و خودش هم منوی دیگر را جلوی صورتش باز کرد. میز کناری مان چهار نفره بود، ولی همان لحظه که من با بی اشتهایی تمام در منو دنبال غذایی سبک میگشتم توسط دو

مرد نسبتاً جوان اشغال شد. شهراد از بالای منوی باز شده نگاهی به سمتم انداخت که جوابش را دادم. چشمک زد و با همین چشمک من فهمیدم این مردها نیروهای جمشید هستند. نفس عمیقی کشیدم و منو را بستم، چیزی برای ترسیدن وجود نداشت. ما قرار نبود خطایی بکنیم که بترسیم. منو را روی میز سر دادم و گفتم:

- من خیلی گرسنه نیستم، تو کافی شاپ حسابی از خودم پذیرایی کردم. فقط یه سالاد مخصوص می‌خورم.

او هم منو را بست، گذاشت روی منوی من و گفت:

- خب برسیم به بحثای شیرین تر ...

بدون پلک زدن بهش نگاه کردم، خندید، از ته دل و در همان حالت که من محو چال‌های گونه‌اش بودم گفت:

- اینجوری نگام نکن، خیلی هم نمی‌خوام شیرینش کنم که دلو بزنه ...

از گوشه چشم نگاهم رفت سمت میز بغل، هر دو مرد سرشان داخل منوهایشان بود ولی می‌شد فهمید که با همه وجود حواسشان به ماست. دست هایم را در هوا تکان دادم و گفت:

-ها ها! خوشمزه شیرین!

دست به سینه به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و پاهایش را کامل زیر میز دراز کرد که محکم به پاهایم خورد. خم شدم زیر میز را نگاه کردم و با دیدن پاهایش که بیشترین فضای زیر میز را اشغال کرده بود بهش چشم غره رفتم که با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت:

- قد بلنده و هزار دردسر بانو، شما قدت چنده؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-چرا اینقدر برای شما پسرا مهمه که دوست دخترتون قد بلند باشه؟

کمی خودش را به سمت جلو متمایل کرد و گفت:

- میدونی، از قدیم گفتن آدم قد بلند عقلش پاره سنگ بر می‌داره، محض اطلاعت باید بگم پسرا از دخترای خنگ خیلی خوششون می‌یاد.

- والا از قدیم گفتن آدم قد بلند خون به مغزش نمی‌رسه، نه اینی که تو گفتی!

- خب عزیزم معنیش یکیه دیگه! خون که به مغزش نرسه پخمه می‌شه، اینجور دخترا واقعاً نعمتن! راحت می‌شه گولشون زد.

مثل خودش دست به سینه شدم و پاهایم را دراز کردم و از عمد کفشهایم

را به کفش هایش کوبیدم، قبل از اینکه فرصت اعتراض پیدا کند و اخم هایش در هم شود گفتم:

- این در صورتیه که خود پسره هم باهوش باشه نه پخمه و دیلاق! راستی قدت چنده؟

با چشمای گرد شده نگاهم کرد و من از دیدن حالت نگاهش نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و از ته دل قهقهه زدم، سریع حالت نگاهش عادی شد و گفت:

- اِ؟ اینجوریاس؟ باشه، حالا قدت چنده بانو؟ نباید زیاد باشه، شاسیت بلند نیست.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- با اینکه چندان اهمیتی نداره، ولی قدم صد و شصت و ششه! جزء پخمه‌ها نیستم، جزء نوابغم!

چنگالی که روی میز بود را برداشتم، به سمتش گرفتم و گفتم:

- دست از پا خطا کنی می‌فهمم، با چنگال چشاتو در می‌یارم!

جفت دستاش رو بالا گرفت و گفت:

- اوه اوه! بنده غلط میکنم خانم ...

بعد سریع دستاش رو پایین آورد و گفت:

- البته شما خیلی نگران نباش، من امشب توپ رو فرستادم تو دروازه خودی با حرفی که زدم. قدم صد و هشتاد و نهه!

اینو که گفت هر دو زدیم زیر خنده و درست همون لحظه گارسون برای گرفتن سفارشات به میز نزدیک شد. شهراد اسپاگتی با سالاد مخصوص سفارش داد و من هم یک سالاد به همراه نوشابه. بعد از رفتن گارسون شهراد گوشی‌اش را روی میز به سمتم هل داد و گفت:

- شماره ات رو برام بزن تو گوشی، ندارم هنوز.

گوشی‌اش درست عین همان گوشی بود که خودم داشتم. جمشید برای همه پرسنل گوشی‌های یک شکلی انتخاب کرده بود. برش داشتم و شماره‌ام را وارد کردم و با نام سارا ذخیره کردم، خواستم گوشی را پس بدهم که گفت:

- یه تک به خودت بزن ...

راست می‌گفت، شاید شماره‌اش لازمم می‌شد. شماره‌ام را گرفتم و بعد از یک بوق قطع کردم و گوشی را روی میز به سمتش سر دادم. برش داشت و مشغول بررسی‌اش شد. بی حوصله لیوان کوچک نوشیدنی قرمز رنگی را که

روی میز قرار داشت و گارسون همین چند لحظه پیش به عنوان خوش آمد آورده بود را برداشتم و با عطش سر کشیدم. شهراد بعد از چند دقیقه گوشی‌اش را داخل جیبش فرو کرد و رو به من گفت:

- خب دیگه چه خبر؟

همزمان با نگاه اشاره‌ای به میز کناری کرد. متوجه منظورش شدم، باید حرف هایی را می‌زدیم که شنیدنش به مذاق جمشید خان خوش می‌آمد. جمشید من را مامور کرده بود تا از زیر زبان شهراد حرف بیرون بکشم، باید اینقدر طبیعی عمل می‌کردم که این جاسوسانش حرف هایی که به دلش بنشیند را به او منتقل کنند. پس گلویی صاف کردم و گفتم:

- خب شازده تیر انداز، یه کم از خودت بگو! منو تو همش داریم می‌پریم به هم، اصلاً هیچی در موردت نمی‌دونم.

پوزخندی زد و گفت:

- شیرینیش به همین پریدناست بانو، وگرنه که ما عددی نیستیم بخوایم به شما بی احترامی بکنیم.

خنده‌ام گرفته بود شدید ولی جلوی خودم رو گرفتم و گفتم:

- خب زبون نریز دیگه، بذار من از خودم بگم ... اسمم ساراست، دانشجوی پرستاری بودم که خب از اونجایی که توی دخل و خرجم مونده بودم مجبور شدم انصراف بدم و کار خدا بود که با جمشید خان آشنا شدم. وقتی ایشون قبول کردن که توی خونه شون کار کنم مجبور شدم مامان پیرم رو بذارم آسایشگاه سالمندان و خودم ساکن خونه ایشون بشم. البته بین خودمون بمونه، توی آسایشگاه وقتی برای پذیرش مامانم رفته بودم گفتم می‌خوام برم از ایران. اینجوری برای مامانم راحت تره. اگه فکر کنه ایرانم و بهش سر نمی‌زنم دلش می‌شکنه ... نه؟

این را که گفتم زل زدم توی چشم هایش، هم خودم از دروغ هایم خبر داشتم و هم او. خدا پشت و پناه سارا باشد. سارا هم کلاسی دبیرستانم بود که چند وقت پیش به طور اتفاقی در خیابان دیدمش. آنجا بود که فهمیدم قصد خروج از کشور را دارد و ناچار شده مادرش را در آسایشگاه بگذارد. پیگیر کارهایش بودم. می‌دانستم می‌توانم از او هم در نقشه‌ام استفاده کنم، البته از اسمش! همزمان با وقتی که من می‌خواستم به خانه جمشید بیایم سارا برای همیشه رفت مالزی. مادر پیرش را هم حواله خانه سالمندان کرد. هم اسم بودنمان به دردم خورد، چون به جمشید گفتم مادرم را گذاشته‌ام سالمندان و

مطمئن بودم اگر تحقیق کند به مشکلی بر نمی‌خورم. اسم و مشخصات مادر پیر سارا را هم به عنوان مادر خودم گفته بودم، اگر تحقیق می‌کرد می‌فهمید که تنها دختر این خانم به نام سارا محبی به تازگی از کشور خارج شده و مادرش را در این آسایشگاه رها کرده. من به جمشید گفته بودم به مسئولین آسایشگاه گفته‌ام از کشور خارج می‌شوم که دائم نخواهند برای مشکلات مادرم با من تماس بگیرند و جمشید به راحتی قانع شده بود.

شهراد نفس عمیقی کشید و گفت:

- چه دختر بی عاطفه‌ای هستی!

با اینکه نبودم و در حق مادرم چنین کاری را نکرده بودم ولی باز هم دلم شکست، مادر پیر من هم ... آه مادر خوبم! قسم می‌خورم خیلی زود برگردم کنارت. انگار فهمید حرفش حسابی به همم ریخته که سریع گفت:

- خودت تکی، نه؟

آهی کشیدم و گفتم:

- آره، یه دونه بچه ام، بابام ده سال پیش عمرشو داد به شما. من موندم و مامان، که خب مامان هم پیر بود، خیلی سنشون بالا بود که بچه دار شدن، اینه که حالا تو اوج جوونی من یکیشون خوابیده سینه قبرستون و یکیشون از کار افتاده.

بعد از تمام شدن حرفم سرم را بالا گرفتم و گفتم:

- بیخیال من ، از خودت بگو ... تو چی؟

شهراد که تا آن لحظه خم شده بود روی میز دوباره تکیه داد و دست به سینه شد و گفت:

- منم درد ناچاری آویزون یکی از دوستام شدم که منو به جمشید خان معرفی بکنه ، مشکلاتی زیادی توی خونه با پدرم داشتم و یه جورایی هر شب جنگ داشتیم. نیاز داشتم از خونه بزنم بیرون ، درآمدم اونقدر نبود که بتونم به زندگی مستقل داشته باشم. کار برای جمشید خان نهایت رویای من بود ، هم یه جای بی دردسر برای زندگی دارم و هم یه کار پر در آمد که می‌تونم تو یه مدت کم بارم رو ببندم ...

- اوهوم ، حقوق خوبی میده جمشید خان ، خدا ازش راضی باشه.

شهراد پوزخندی زد و گفت:

- شک نکن که خدا ازش راضیه ، خب بانو بعد از ازدواج ماه عسلمون رو کجا بریم؟

با چشم‌های از هم باز شده خیره شدم بهش ، چه میگفت؟ یک دفعه از خنده منفجر شد و گفت:

- وای خدا قیافشو! بابا جنبه داشته باش، دیدی پسرا وقتی می‌خوان مخ بزنن می‌رن سراغ همین حرفا؟ اسم بچه مونو چی بذاریم؟

صورتم چنان داغ شد که سریع سرم را زیر انداختم تا متوجه سرخ شدن شدیدم نشود ، حرفش را نیمه تمام رها کرد. زیر چشمی نگاه کردم و دیدم بدون حرف و متعجب به من خیره مانده ، از چه چیز تعجب کرده بود؟ خجالت کشیدنم؟ خب البته تعجب هم داشت ، منی که داشتم با دم شیر بازی می‌کردم و هر آن ممکن بود هر بلایی در آن خانه پر از مردهای خلافکار سرم بیاید را چه به خجالت؟ اما مگر دست خودم بود؟ فرصت نشد چیز دیگری بگوید چون گارسون بالاخره غذاها رو روی میز چید. با بی اشتهایی تمام به سالادم خیره شدم ، حالا چطور باید این را می‌خوردم؟!!

چند روزی از حضور شهراد در خانه جمشید گذشته بود، زخمهای صورتش حسابی بهتر شده بودند و حالا می‌توانست به کارهایش برسد. تقریباً هر روز مشتری داشتند و هر روز سارا موظف توضیح راجع به اسلحه‌ها و آموزش خشاب گذاری بود و بعد از آن شهراد در چند جلسه فوت و فن و فنون تیر اندازی را به خریدار آموزش می‌داد. از آن روزی که با هم بیرون رفته بودند دیگر فرصتی برای بیرون رفتن پیدا نکرده بودند و شهراد هم چندان اصراری به ادامه این بازی مسخره نمی‌دید. اگر نگران شک کردن جمشید نبود به کل قید بازی مسخره‌ای را که با سارا راه انداخته بود را می‌زد و تمام حواسش را معطوف به ماموریت خودش میکرد. اما چاره‌ای نبود. باید این راه را تا به آخر ادامه می‌داد.

کارش با مشتری تازه تمام شده بود و جمشید اجازه داده بود به اتاقش برگردد. پیراهن چسبان سفیدش را از تنش بیرون کشید ، با کلافگی پرتاب کرد روی چوب لباسی کنار اتاق ، با همان شلوار جینی که تنش بود خودش را پرت کرد روی تخت خواب و ریموت کنترلی که کنارش روی عسلی قرار داشت را چنگ زد و استریو را روشن کرد. صدای سمفونی پر آب و تاب موتزارت که پخش شد پاکت سیگارش را هم برداشت و یک نخ آتش زد و چشمانش را بست. خیلی هم نمی‌توانست زندگی بی هیجان و یکنواختش را تحمل کند ، باید کاری میکرد. همانطور چشم بسته کلمات در ذهنش ردیف می‌شدند:

- خمیازه‌های کش دار سیگار پشت سیگار
شب گوشه‌ای به ناچار سیگار پشت سیگار
این روح خسته هر شب جان کندنش غریزیست
لعنت به این خود آزار، سیگار پشت سیگار

دستش را روی پیشانیش کشید، عرق کرده بود، اتاق غرق تاریکی بود و دود، تنها نور دیوار کوب کم نور بالای تختش بود. هوا عجیب گرفته بود که این وقت روز اینقدر همه جا غرق تاریکی و گرفتگی بود. موسیقی اوج می‌گرفت و بالا می‌رفت و بعد آرام آرام فرود می‌آمد. عین معتادی که خمار افیون نرسیده به بدنش باشد بی تاب بود. سیگار نصفه را در زیر سیگاری روی عسلی له کرد و عین جنین پاهایش را در آغوش کشید. در هم پیچیده بود و چرخ می‌خورد. انگار درد داشت ... درد داشت! اما درد روح ...

پای چپ جهان را با اره‌ای بریدند
چپ پاچه‌های شلوار سیگار پشت سیگار
در انجماد یک تخت این لاشه منفجر شد
پاشیده شد به دیوار سیگار پشت سیگار

نگاهش چرخید سمت دیوار سمت راستش. پنجره‌های سرتاسری که پشتش تراس قرار داشت. نیاز به کمی هوای تازه داشت ، از جا بلند شد و بی توجه به برهنه بودن بالا تنه‌اش هجوم برد به سمت در تراس ...

- تو رو خدا ... جون مامانت ، جون ....

هوا می‌خواست ، آن صداهای کش دار آمده بودند تا روانش را به بازی بگیرند. در را گشود و خودش را بیرون پرتاب کرد. بوی نم باران انبار به جای اینکه حالش را بهتر کند می‌خواست بدترش کند. دلش پر بود، پر بود از بی عدالتی ها، از ناجوانمردی ها! از آدم نبودن بعضی آدمها! از مردن وجدان ها! چرا بعضی‌ها انسان بودن را فراموش کرده و وجدانشان را کشته بودند؟ چرا؟!!

بر سنگفرش کوچه خوابیده بی سرانجام
این مرده کفن خوار سیگار پشت سیگار
مردم از این رهایی در کوچه‌های بن بست
انگارها نه انگار سیگار پشت سیگار

خم شد جوراب‌های مشکی‌اش را از پایش بیرون کشید پرت کرد داخل اتاق و پا برهنه پا روی سنگ‌های خنک کف تراس گذاشت. بازوهایش را

میان دستانش گرفت و قدم رو رفت. این واژه‌های لعنتی امشب قصد جانش را کرده بودند. چشمانش را بست. کاش در این دنیای لعنتی کسی درد او را می‌فهمید تا می‌توانست چند کلام با او حرف بزند و خالی شود. ولی افسوس! کاش حداقل اردلان هم الان پیشش بود. نیاز داشت به منفجر شدن، آرام نمی شد! هر کاری می‌کرد آرام نمی‌شد.

صد لنز بی ترحم در چشم شهر جوشید
این شاعران بیکار سیگار پشت سیگار
در لابلای هر متن این صحنه تا ابد هست
مردی به حال اقرار سیگار پشت سیگار*

دیگر طاقت نیاورد، سریع برگشت داخل اتاق. خیلی وقت بود اینقدر حالش خراب نشده بود. دلیلش این بود که خیلی وقت بود نگذاشته بود اینقدر زندگیش به شکل روتین سپری بشود. باز ذهنش به خودش اجازه جولان داده بود. باید کاری می‌کرد. الان بهترین زمان برای انجام دادن همان کاری بود که خیلی وقت بود دلش می‌خواست انجامش بدهد و هر بار با بهانه‌ای به تعویقش انداخته بود. تعویق دیگر جایز نبود. نیاز داشت به محبت ، به دست نوازش ، باید کاری می‌کرد تا کمی این بار سنگین روی شانه هایش سبک شود. هجوم برد سمت پیراهنش که کف اتاق افتاده بود، برش داشت و با سرعت از سر تنش کرد. سوئی شرت خاکستری‌اش را از روی چوب لباسی چنگ زد و کالج‌های مشکی‌اش را بدون جوراب پوشید و با سرعت از اتاق بیرون زد. در پیچ راه پله با دیدن یکی از خدمتکارها سراغ جمشید را گرفت و خدمتکار به نشیمن اشاره کرد. رفت سمت نشیمن و جمشید را روبروی تلویزیون در حال نگاه کردن اخبار از یکی از شبکه‌های خارجی دید. جمشید با حس حضور کسی در نزدیکی‌اش چرخید و با دیدن شهراد که آماده به رزم ایستاده بود سری به نشانه اینکه چی شده تکون داد و شهراد گفت:

- با اجازتون می‌خوام یه سر برم خونمون. یه سری وسایلم اونجا مونده هنوز که بهشون نیاز دارم.

جمشید با همان حرکات اسلوموشنی که همیشه داشت به سمت جلو خم شد، از ظرف روی میز مشتی بادام هندی برداشت ، دوباره صاف نشست و خیره شد به تلویزیون. شهراد هم خونسردانه نگاهش می‌کرد، شاید اگر هر

---

*- فولادوند، اندیشه(۱۳۹۱). از لاله زار تا جمهوری، صفحه ۱۱۹. تهران: انتشارات شانی.

کس دیگری به غیر از او بود جمشید را له می‌کرد که در این موقعیت اینقدر خونسرد و آهسته رفتار می‌کند. ولی شهراد عادت داشت. جمشید بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- می‌خوای بازم بری تو اون خونه که اینقدر اذیتت کردن؟

شهراد سوئی شرتش را از روی دست راستش به دست چپش منتقل کرد و گفت:

- الان بابام خونه نیست ، برای همین هم می‌خوام این ساعت برم.

جمشید یک دانه بادام هندی در دهانش گذاشت ، با طمأنینه مشغول جویدن شد و وقتی قورتشان داد گفت:

- با سارا برو ...

شهراد دیگر نتوانست خونسرد بماند و سریع گفت:

- چی؟ با سارا؟ ولی من می‌خوام برم خونمون ...

جمشید خم شد ، زنگ روی میز را فشار داد و همین که براح خودش را رساند جمشید با دست اشاره‌ای کرد و گفت:

- برو به سارا بگو آماده بشه با شهراد بره بیرون.

بعد هم کنترل تلویزیون رو برداشت و کانال رو عوض کرد. شهراد خواست عقب گرد کند و برگردد. با سارا می‌رفت خانه ؟ مگر امکان داشت؟ این جمشید به راستی خیال کرده بود در اروپا زندگی می‌کند؟ صدای جمشید باز بلند شد و شهراد آرزوی رسیدن روزی را کرد که خودش با دست خودش این مرد را دار بزند!

- می‌گم ماشین رو هم براتون حاضر کنن. شب قبل از ده برگردین. سفارش سارا رو هم نمیکنم ، یه مو از سرش کم بشه ... می‌دونی که؟

شهراد بدون اینکه بچرخد فقط با دندان هایی که نزدیک بود از شدت فشار روی هم ساییده شدن از هم بپاشد غرید:

- بله جمشید خان!

چاره‌ای نبود باید تن میداد به این اردهای جناب برهان!

از گوشه چشم نگاهش کردم، در همین مدت کوتاه هم تا حدودی اخلاقیاتش دستم آمده بود. الان کاملاً خونسرد داشت رانندگی میکرد اما به خوبی می‌توانستم بفهمم که عصبی است. کاملاً مشخص بود دلش نمی‌خواسته من همراهش باشم، کاش کمی جرئت به خرج میدادم و می‌پرسیدم کجا قرار

است برویم؟ بی قرار مشغول شکاندن انگشت‌های دستم شدم که با صدای بلند و ناگهانی‌اش از جا پریدم:

- نکن !!

با ترس نگاهش کردم و او برای رفع و رجوع کردن دادی که کشیده بود گفت:

- پیر بشی دستات به لرزه می‌افته ، انگشتات هم بی ریخت می‌شه.

نگاهم رفت سمت دستام ، همین الان هم دل خوشی از قیافه دستانم نداشتم. انگشتانم کوتاه بودند ، ناخن هایم هم قاشقی و بد جنس که هیچ وقت نمی‌توانستم بلندشان کنم. هر چند اگر جنسشان هم خوب بود باز هم من نمی‌توانستم آنها را بلند کنم. با ناراحتی نگاهشان کردم ، کاملاً از قیافه شان پیدا بود که صاحبشان حسابی با دندان از خجالتشان در آمده. دست هایم را سریع مشت کردم ، حتماً شهراد تا به حال این دست‌های بی ریخت را ندیده بود که این حرف را می‌زد. با توقف ماشین سرم را بلند کردم، داخل کوچه پهنی مقابل ساختمان بزرگی ایستاده بود. دستش را که روی بوق گذاشت از جا پریدم، نگهبان ساختمان از داخل اتاقک سرک کشید و شهراد شیشه را پایین داد و گفت:

- منم آقای هاشمی ...

نگهبان سری تکان داد و چیزی نگذشته بود در ریلی پارکینگ ساختمان باز شد. با بهت نگاهش کردم و بالاخره سکوتم را شکستم:

- کجا داریم می‌ریم؟

شهراد ماشین را وارد سرازیری رمپ کرد و گفت:

- خونه ما ...

بهت زده با صدایی که کم از جیغ نداشت گفتم:

- چی؟!!

ماشین وارد پارکینگ بزرگ و دلگیر ساختمان شد و من با ترس به اطرافم خیره شدم. آشنایی با این مرد و این که عمو حسام هم او را می‌شناخت باز هم دلیلی بر این نمی‌شد که به او اعتماد کنم و همراهش به خانه شان بروم. بالاخره پنبه و آتیش ... با توقف ماشین از جا پریدم:

- بیا پایین ، بر می‌گردیم زود.

بعد از این حرف خودش سریع از ماشین بیرون پرید ، می‌دانستم داخل ماشین نمی‌شود حرف زد، قبلاً گفته بود ماشین شنود دارد. برای همین هم

سریع پیاده شدم و دویدم دنبالش که به سمت در آسانسور می‌رفت. نرسیده به آسانسور پیچیدم جلوش و گفتم:

- هی کجا سرت رو زیر انداختی داری می‌ری؟ من با تو نمی‌یام خونتون، در مورد من چی فکر کردی؟

پوزخند کجی نشست روی صورتش ، با دست من را کنار زد و دکمه آسانسور را فشار داد و گفت:

- من چی فکر کردم؟ من فکری نکردم، برو ببین جمشید راجع بهت چی فکر کرده که به من می‌گه تو رو هم ببرم خونمون!

لعنتی! ول کن توجه جمشید به من نمی‌شد ، هر خری می‌دانست اگر جمشید من را به دنبال او می‌فرستد دلیلش فقط این است که از کارهای او سر در بیاورد، حتی در جزئی ترین و خصوصی ترین مکان‌ها مثل خانه شان! ولی من قرار نبود با طناب این جماعت به چاه بروم ، برای همین هم همین که آسانسور به پارکینگ رسید جلوی در ایستادم راهش را سد کردم و گفتم:

- من نمی‌یام ، می‌شینم داخل ماشین تو برو و بیا ...

باز هم با یه حرکت من را کنار کشید ، در آسانسور را باز کرد ، دستم را از مچ و روی مانتو گرفت و همراه خودش کشید داخل آسانسور و گفت:

- واسه من دردسر درست نکن دختر خانم! هیچ خوشم نمی‌یاد جمشید دو روز دیگه از تو نا امید بشه و یه خر دیگه رو مسئول پاییدن من بکنه ، پس راه بیفت مثل بچه آدم! با این حرکاتت هم به شعور من توهین نکن اینقدرا هم ضعیف النفس نیستم!

بدون اینکه حواسم به حرف هایش باشد نگاهم سر خورد سمت دستش به مچم را میان انگشتانش گرفته بود، انگار نگاهم را حس کرد که دستش را کنار کشید و گفت:

- حواست رو خوب جمع می‌کنی ، اون بالا در مورد این که من کیم و چی کارم و کجا زندگی می‌کنم هیچ حرفی نمی‌زنی! شیرفهم شدی؟

با کلافگی نفسم را فوت کردم ، آسانسور که ایستاد رفت بیرون ، ولی من هنوز هم سر جایم ایستاده بودم و داشتم به این فکر می‌کردم که چه کسانی در خانه هستند که قرار است من جلویشان حرف نزنم؟ نکند خانه پر از مرد باشد؟!!ای جمشید لعنت به ... باز دستم اسیر دستش شد و مثل پر کاه من را از آسانسور بیرون کشید و درست همان لحظه در یکی از واحدها باز شد و پسر جوانی بیرون آمد. شهراد بی توجه من را به سمت واحدی دیگر کشید، هنوز

زنگ را نزده بود که صدای پسر بلند شد:

- به آقا شهراد ، سایتون سنگین شده!

شهراد که از قیافه‌اش مشخص بود اصلاً از حرف زدن با این مرد دل خوشی ندارد گفت:

- هستیم خدمتتون ...

پسر جوان اینبار با نگاه دریده‌اش من را زیر نظر گرفت و با پوزخندی چندش آور همینطور که کاپشنش را تن می‌کرد اشاره‌ای به در خانه کرد و گفت:

- نیستن مامان اینات؟

دنباله حرفش چشمکی زد و گفت:

- خوش بگذره ...

این را گفت و راه افتاد سمت در آسانسور ، اینبار داغ نشدم ، سرخ هم نشدم! اینبار یخ زدم! تمام تنم مثل قالبی یخ سرد شد و رنگم پرید! در مورد من چنین قضاوتی کرد؟!! دستم از دست شهراد بیرون آمد ، خودش دستم را ول کرد ، این را وقتی فهمیدم که آن پسر به در آسانسور نرسید کلاه کاپشنش در دست شهراد اسیر شد و من که یخ زده به این صحنه خیره شده بودم بی اختیار جیغ خفه‌ای از حنجره‌ام خارج شد. نفهمیده بودم کی سوئی شرتش را انداخته توی بغل من. پسر را به سمت خودش چرخاند هولش داد عقب به طوری که پسر از عقب تلو تلو خورد و محکم به دیوار چسبید. کف دست راستش را گذاشت تخت سینه پسر و غرید:

- این که در مورد من چه قضاوتی کردی و چه زری زدی برام مهم نیست ، اما قضاوتی که در مورد سارا کردی ... نوچ نوچ! سریع ازش عذرخواهی کن!

پسر که تا آن لحظه مثل من در بهت فرو رفته بود و هیچ عکس العملی نتوانسته بود نشان بدهد یک دفعه به خودش آمد. سعی کرد دست شهراد را پس بزند و داد کشید:

- دستت رو بنداز عمو ، چته هار شدی؟ به تریج قباتون بر خورد؟!!

شهراد دستش را از روی سینه پسر برداشت ، پسر خواست خیز بگیرد که اینبار ضربه محکم تری نصیبش شد و شهراد محکم تر کف دستش را کوبید روی سینه‌اش و غرید:

- ببین حیوون! له کردن آدمایی مثل تو واسه من ننگه! مثل پشه می‌مونی برام ، ولی کاری نکن که این ننگ رو به جون بخرم و لهت کنم! عذر خواهی

کن !!

با پاهایی لرزان جلو رفتم ، سکوت بیشتر از این جایز نبود. می‌دانستم در صورت بروز درگیری کسی که پیروز است شهراد است، او با آن هیکل درشت و قد بلند غیر ممکن بود مغلوب شود. به خصوص که مطمئن بودم در ورزش‌های رزمی هم حرف اول را می‌زند. آهسته گوشه آستین پیراهنش را کشیدم و با صدایی که کم از ناله نبود گفتم:

- شهراد ، ولش کن ، بیا بریم!

شهراد انگار که کر شده بود ، هیچ توجهی به من نکرد و در ازایش فشار دستش را روی سینه پسر بیشتر کرد به طوری که میشد درد را در چشمانش خواند. سعی میکرد دست و پا بزند ولی موفق نمی‌شد و انگار که به دیوار پشت سرش میخ شده بود. می‌دانستم کمی بیشتر دستش را فشار بدهد دنده‌های پسر خورد می‌شود، ولی کاری نمی‌توانستم بکنم. انگار آن پسر هم به خوبی فهمیده بود که با همان صدای پس رفته از درد زل زد توی چشمانم و با صدای بریده بریده گفت:

- معذرت می‌خوام خانم!

همین را که گفت فشار دست شهراد روی سینه‌اش کم و کمتر شد و بالاخره دستش را انداخت ، پسر چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید و با دستش مشغول ماساژ قفسه سینه‌اش شد. شهراد بی توجه به وضعیت او رو به من گفت:

- بریم که مامان و شمیم منتظرن.

این را هم به گونه‌ای گفت که به آن پسر منحرف حالی کند خانه خالی نیست ، نه تنها به پسر حالی کرد که خیال من هم راحت شد که داخل خانه قرار نیست با قومی مذکر رو به رو شوم. به سمت در روبرویش رفت و زنگ را زد. از گوشه چشم هنوز حواسم به پسر بود که چطور در آسانسور را باز کرد و خودش را از پیش چشم ما غیب کرد. همان لحظه هم در باز شد و دختری حدوداً هفده هجده ساله با چتری‌های کوتاه قهوه‌ای در را باز کرد و با دیدن شهراد چشمان گرد قهوه ایش را گرد تر کرد و تقریباً جیغ کشید:

- داداش!!

بیشتر از این فرصت نشد او را ببینم چون با یک حرکت پرید توی بغل شهراد و پاهایش را دور کمر شهراد حلقه کرد و درست عین کوآلایی که به درخت بچسبد به شهراد چسبید. صدای پر خنده شهراد ابروهایم را فرستاد

به سقف آسمان ...

- تو باز عین کوآلا چسبیدی به من دختر؟ خجالت بکش از هیکل گنده ات!

این که من و او فکرمان مشابه بود برایم عجیب بود. خنده‌ام گرفت و منتظر ماندم تا این خواهر از برادرش جدا شود و اجازه ورود صادر شود. شهراد که انگار یه لنگه پا ماندن من را فهمیده بود خواهرش را از خودش جدا کرد و گفت:

- بسه دیگه !!!

دختر روی زمین پرید و گفت:

- وای که چقدر دلم برات تنگ شده بود ، خیلی خری به خ ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که نگاهش روی من میخکوب شد و همانطور با دهان باز نگاهم کرد. خیلی جلوی خودم را گرفتم که از خنده منفجر نشوم، چقدر عکس العمل‌های این دختر بامزه و شیرین بود. شهراد هم خنده‌اش گرفت و گفت:

- شمیم ... سارا ! سارا ... شمیم ...

شمیم نیشش باز شد و خواست چیزی بگوید که شهراد هولش داد داخل و گفت:

- برو تو ببینم ، همه همسایه‌ها رو خبر کردی! مامان خونه است؟

شمیم که سعی می‌کرد از این طرف و آن طرف شهراد به سمت من گردن بکشد گفت:

- آره دیگه ، ما جز خونه کجا رو داریم برادر؟ آه ولم کن شهراد بذار با سارا جون ...

دنبالشان وارد خانه شدم. همان جلوی در جایی که شهراد کفش هایش را در آورد من هم در آوردم و خدا را شکر کردم که جوراب‌های اسپرت سفیدم رو پوشیده‌ام که حالا مجبور نباشم روی این سرامیک‌های سفید پا برهنه راه بروم. از راهروی جلوی در که گذشتیم آشپزخانه مشخص شد و زنی که در آشپزخانه مشغول گردگیری میز ناهار خوری کوچک وسط آشپزخانه بود. شهراد ایستاد ، شمیم هم همینطور ، من هم به تبعیت از آنها ایستادم و متعجب بودم از اینکه چرا این زن نگاه نمی‌کند ببیند چه کسانی وارد خانه‌اش شده اند؟ مگر مادر شهراد نبود؟ نکند مشکل بینایی یا شنوایی ... شهراد اجازه نداد خیلی به فکرهایم پر و بال بدهم ، بلند گفت:

- سلام عرض شد مامان خانم ...

کنجکاو به زن نگاه کردم، هیچ عکس العملی نشان نداد، حتی سرش را هم بالا نیاورد. جواب پیشکش! بهت زده اینبار به شهراد نگاه کردم ، نگاهش غمگین بود، خیلی غمگین و با لبخندی تلخ حرکات تند و عجول دست مادرش را روی میز دنبال می‌کرد. انگار سنگینی نگاه من را احساس کرد که سرش را به سمت من چرخاند و نگاهم کرد. خدایا! این همه غم با هم در این نگاه چطور جا شده بود؟!! بدون اینکه چشم از نگاه متعجب من بردارد زمزمه وار گفت:

- شمیم سارا رو ببر توی اتاق خودت ... من با مامان یه کار خصوصی دارم.

مشخص بود که حتی شمیم هم تعجب کرده ، دستم را گرفت و با صدای پس رفته که دیگر در آن اثری از شادی نبود گفت:

- مطمئنی داداش؟

شهراد انگار دیگر نمی‌شنید، وارد آشپزخانه شد و جلوی مادرش ایستاد، دستمالی که دست مادرش بود را گرفت ، مادرش بی توجه به حرکت شهراد دستمال دیگری برداشت و باز مشغول شد که شهراد باز هم دستمال را از دستش بیرون کشید و دستش را گرفت، مادرش چرخید و شهراد با صدایی که به جرئت می‌توانم بگویم می‌لرزید و آبستن بغض بود گفت:

- مامان ... خواهش می‌کنم!!

شمیم دستم را کشید ، گیج بودم ، چرا مادرش توجهی به او نمی‌کرد؟ با او قهر بود؟ ولی چرا ؟!! شمیم هم انگار نمی‌توانست دل بکند که جلوی راهرویی که مشخص بود به اتاقش می‌رسد مکث کرد و با چشمانی لبریز از اشک به شهراد نگاه کرد بی طاقت مادرش را از پشت در آغوش کشید و سر شانه هایش را بوسید. هر دو صورت مادرش را می‌دیدیم ، چشمان پر از اشکش را ، دستان لرزانش را ، و صدای بی تاب شهراد را که آتش به جانمان انداخت...

- دارم می‌ترکم مامان ... دارم می‌ترکم!

همین که این حرف از دهانش خارج شد بغض مادرش ترکید و شانه هایش لرزید. شهراد سریع مادرش را دور زد و اینبار از جلو او را چون جوجه‌ای بی پناه در آغوش گرفت. اینبار دست‌های مادرش هم بالا آمد و دور شانه‌های ستبر پسرش حلقه شد. صدای هق هق شمیم که از کنارم بلند شد نگاهم را از آنها گرفتم، شمیم با همه وجودش داشت زار می‌زد! اینجا چه خبر بود؟!! بی

اختیار دستم را دراز کردم و شمیم را کشیدم توی بغلم ، او هم که انگار منتظر یک تکیه گاه بود خودش را در آغوشم مچاله کرد و هق هقش اوج گرفت. قدش از من بلندتر بود و هیکلش درشت تر ، ولی عجیب حس می‌کردم تکیه گاهش شده‌ام و چه حس خوبی داشتم. نرم نرم موهایش را نوازش کردم و حواسم را باز فرستادم جایی وسط آشپزخانه. شهراد باز به حرف امد و گفت:

- یه چیزی بگو مامان، نیاز دارم باهام حرف بزنی. من به آرامش صدات نیاز دارم! دریغ نکن ازم! داره چهارده سال می‌شه که صدام نکردی!! کم نیست مامان! چهارده سال!!

از نگاه شهراد می‌شد نا امیدی را خواند، انگار به هیچ عنوان فکرش را هم نمی‌کرد که مادرش سکوتش را بشکند. حتی من هم به این باور رسیده بودم که مادرش حرف نخواهد زد! اما در اوج نا باوری همه ما بالاخره صدای مادرش شنیده شد:

- شهراد جان! چه کردی با خودت مادر؟

قبل از اینکه من فرصت کنم شاد شوم شمیم بود بهت زده چشمانش را گرد کرد و دستانش را جلوی دهانش گرفت. از صدای جیغ مانندی که از حنجره‌اش خارج شد متعجب نگاهش کردم. طوری به مادرش خیره شده بود که گویا یک موجود فضایی را دیده است. چشمان درشتش لبریز از اشک بود و مشخص بود می‌خواهد حرف بزند ولی زبانش بند آمده. خواستم چیزی بگویم که مهلت نداد و به سرعت خودش را کنار کشید و من وحشت زده نگاهش کردم. جیغی کشید و چنان پرید سمت آشپزخانه که ترسیدم بلایی سرش بیاید. از روی اپن پرید آن طرف، شهراد هم وسط آشپزخانه ایستاده و بهت زده به مادرش نگاه می‌کرد، شمیم همینطور که جیغ می‌زد از گردن مادرش آویزان شد و بالاخره دهان باز کرد و گفت:

- حرف زدی باهاش مامان ، با داداش حرف زدی! واااای شهراد!!!

شهراد هم جلو رفت و هر دو نفر را همزمان در آغوش کشید، شمیم و مادرش اشک می‌ریختند ولی شهراد هنوز هم چشمانش خشک بود و اینبار تنها تفاوتش این بود که دیگر غمگین نبود. چشمانش برق می‌زدند. صدای جیغ جیغ‌های شمیم و قربان صدقه‌های شهراد قاطی شده بود و مادرشان گریه‌اش به خنده تبدیل شده بود. شهراد آخر سر بی طاقت شمیم را از پشت سر در آغوش کشید و دستش را جلوی دهانش گرفت. همینطور که می‌خندید و سعی می‌کرد جلوی دست و پا زدن‌های شمیم را بگیرد رو به مادرش گفت:

- تا اومدم خوشحال بشم که این سکوت لعنتی شکسته مثل زلزله هوار شد رو سرمون.

مادرش با خنده سری تکان داد و شهراد از همان جا به سمت من چرخید و گفت:

- سارا بیا اینو ببر تو اتاقش ، این که تو رو نبرد ، تو بیا ببرش. من با مامانم کار دارم.

بالاخره نگاه متعجب مادرش به سمت چرخیده شد و من را دید. نمی‌دانم چرا! ولی خجالت کشیدم و سر به زیر شدم، صدای مادرش را شنیدم:

- شهراد مامان ...

اینقدر متعجب گفت که می‌شد فهمید منظورش این است که این کیه دنبال خودت راه انداختی و صدای شهراد که با ته مایه خنده گفت:

- می‌گم برات مامانم ، سارا بیا پس! وایساده اونجا رنگ و وارنگ میشه.

با غیظ نگاهش کردم و رفتم سمت آشپزخانه ، دست شمیم را که همچنان دست و پا می‌زد، گرفتم و رو به مادرش با گونه هایی گلگون سلام کردم. چشمان مادرش روشن بود و زیبا ، همراه با پوست سفید و موهایی که الان رنگ شده و به رنگ زیتونی در آمده بودند. چندان شباهتی به هم نداشتند. با چشمانی مهربان که هنوز هم اشکی بودند جوابم را داد، دست شمیم را کشیدم و صبر نکردم تا ادامه حرف هایشان را بشنوم و بیشتر شرمنده شوم. شمیم هنوز داشت بلند بلند و هیجان زده جیغ می‌زد و قربان صدقه مادر و برادرش می‌رفت. او را به سمت راهرو کشیدم و گفتم:

- ماشالله به تو دختر ، یه دقیقه آروم بگیر اتاقتو نشون بده.

از ته دل قهقهه زد و در سمت راست را باز کرد و گفت:

- بفرمایید داخل بانو ...

هر دو وارد اتاق بزرگ و دلباز شمیم شدیم که کاملاً دخترانه و به رنگ صورتی و یاسی تزئین شده بود. در اتاق که بسته شد خودش را ول کرد روی خرس بزرگ قهوه‌ای رنگی که در گوشه اتاقش قرار داشت و بلند گفت:

- وای خدا باورم نمی‌شه جواب دعاهامو دادی! خدایا شکرت ، شکرت!

همینطور که نگاهش می‌کردم و خنده‌ام گرفته بود از حرکاتش لب تخت خواب یک نفره‌اش که رو تختی صورتی مرتب رویش کشیده شده بود نشستم یک دفعه صاف نشست روی همان خرسش و رو به من گفت:

- سارا جون ، تو دوست دختر شهرادی؟!

سریع گفتم:

- وای نه!

از جا پرید اینبار خودش را کنار من روی تخت انداخت و گفت:

- چرا نه؟ وای من بار اول شهرادو با یه دختر می‌بینم ، باورم نمی‌شد اصلا اون لحظه که دم در دیدمت! شهراد و دختر ، غیر ممکنه شهراد بهت نظر نداشته باشه و بیارتت اینجا ، شاید خودت نمیدونی ، یا شایدم از نظر تو چیزی نیست ولی از نظر اون حتماً خیلی چیزه! وای خیلی خوشحالم ببین چه تاثیری روی شهراد گذاشتی که بعد از این همه سال اومد با مامان آشتی کرد ، البته از پا قدم توام بودا! چون شهراد تو این سالها هزار بار رفت منت کشی ولی مامان یه بارم روی خوش بهش نشون نداد ... اینبار خیلی دلش پر بود انگار ... صبر کن ببینم! نکنه چیزی بهش گفتی دلش شکسته بود داداشم که با این حال داشت التماس مامان رو ...

از حرف‌های پشت سر هم او حسابی گیج شده بودم سرم را چسبیدم و گفت:

- وای شمیم جان عزیزم ، رگبار بستی به من؟

شمیم یک دفعه ساکت شد و بعد از چند لحظه نیشش را باز کرد و با سر کج شده نگاهم کرد. از قیافه بامزه‌اش خنده‌ام گرفت و گفتم:

- باور کن من و داداشت فقط همکاریم ، همین! الان هم من همراهش بودم که تا یه جایی برسونتم ، وسط راه یهویی هوس کرد یه سر بیاد خونه. اینه که ...

شمیم خودش رو بیشتر به سمتم کشید و گفت:

- برو!! خودتو رنگ کن، من می‌دونم ، اصلاً از همون اولم می‌دونستم مزخرفاتی که پشت سر داداشم می‌گن واقعیت نداره! دیگه الان به همه ثابت می‌شه فقط کافیه همه بفهمن شهراد با یه دختر ...

اصلاً از حرف هایش و این شاخه به آن شاخه پریدن هایش چیزی نمی‌فهمیدم. بی طاقت روش شهراد را در پیش گرفتم، هر دو دستم را با هم جلوی دهان شمیم گرفتم و گفتم:

- شمیم تو رو خدا کوتاه بیا! این خبرا جایی نیست ...

شمیم سرش را عقب کشید ، از زیر دستم در رفت و از جا بلند شد. رفت وسط اتاق روی قالیچه کوچک گردش ایستاد و گفت:

- باشه بابا ، منم گوشام عر عری!

تصمیم گرفتم حرف را عوض کنم. این دختر شیطان زیر بار حقیقت نمی‌رفت و قصد داشت حسابی من را شرمنده کند. برای همین هم با احتیاط پرسیدم:

- مامانت و داداشت برای چی قهر بودن؟

شمیم روی صندلی میز تحریرش نشست، خودکارش را از روی میز برداشت، صندلی را به سمت من چرخاند و همینطور که با خودکار بازی می‌کرد گفت:

- نگفته برات شهراد؟

مگر باید می‌گفته؟ طبق افکار رویاگونه شمیم لابد دیگر! سرم را به نشانه منفی تکان دادم، شمیم هم شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- پس منم نمی‌تونم بگم، هر وقت خودش دوست داشته باشه بهت می‌گه.

فقط در همین حد بدون که از وقتی داداشم هجده سالش بود مامانم باهاش قهر بود و حرف نمی‌زد ، امروز واقعاً معجزه شد!

جمله شهراد را در ذهنم مرور کردم ، به مادرش گفته چهارده سال است که صدایش را نشنیده! چهارده سال بود که مادرش حرف نزده بود. ازهجده سالگی شهراد ، پس الان سی و دو سالش بود.

- مرد وقتی مرده که سنش بالای سی باشه! زیر سی بچه است !!

- بنده کودکم الان دلبندم؟

- ساسان!!!

با تکان دست شمیم از جا پریدم و از افکارم بیرون پریدم. امان از تو ساسان ، چه چیز را می‌خواهی به من ثابت کنی؟ مطمئنم این چیز هایی که هر از گاهی در ذهنم تداعی می‌شود کار توست. تو میخواهی گذشته را به یادم بیاوری ، می‌خواهی به من ... سرم را محکم تکان دادم و به روی شمیم لبخند زدم.

- هپروت تشریف بردی؟ البته حقم داری ، ببین کوفتت بشه داداشم، خیلی خوبه نه؟ همه دوستام تو کفشن! عاشقش نشده باشی که خری ، خرِ خر!

اینبار از ته دل خنده‌ام گرفت، قهقهه‌ای سر دادم و گفتم:

- شمیم !! چی می‌گی برای خودت؟

شمیم لپتاپش را روشن کرد و گفت:

- بذاری یه آهنگ قری بذارم دوتایی یه کم قر بدیم. شهراد و مامان تا شب دستشون بنده ، خدا می‌دونه چقدر حرف دارن بزنن! فقط کاش وسطش

بابا هوار نشه این وسط ...

باز هم گیج نگاهش کردم ، خدایا! کاش شهراد زودتر کارش را تمام می‌کرد و بر می‌گشتیم. من اینجا چه غلطی می‌کردم؟ صدای آهنگ خارجی که بلند شد ، متحیر به شمیم نگاه کردم که شاد و سرخوش و جیغ جیغ کنان مشغول ورجه وورجه شد. جوری سرش را تکان می‌داد و موهایش را در هوا به این سمت و آن سمت پرتاب می‌کرد که نگران بودم هر آن سرش کنده شود. داشتم با چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کردم که با همان حالت به سمتم آمد و دستم را گرفت و کشید. جیغی که کشیدم نا خوداگاه بود، مگر می‌شد جلوی شمیم را گرفت؟!! من را کشید وسط اتاق و گفت:

- زود باش سارا ، الان فقط وقت شادیه!

این دختر چه خبر داشت از دل عزادار من؟ مگر می‌توانستم شادی کنم؟!! ولی شمیم هیچ کاری به این کارها نداشته ، دست من را هم گرفته بود و بالا و پایین می‌پرید. صدای هیجان زده‌اش بین صدای موسیقی گم شده بود:

- باید یاد بگیری توام هیپ هاپ برقصی، رقص هیپ هاپ شهراد معرکه اس! تا حالا برامون نرقصیده بیشعور فقط یه بار که داشت تو اتاقش تمرین می‌کرد مچش رو گرفتم.

ابروهایم بالا پرید! شهراد و هیپ هاپ؟ چرا ظاهر این مرد اینقدر با درونش فرق داشت؟!! پوست برنزه شده و دماغ عملی و تیپ‌های آنچنانی جلف و رقصیدنش کجا و کار برای یکی از ارگان‌های نظامی‌اش کجا؟ اخلاق‌های منحصر به فردش هم که جای خود! او دقیقاً دو آدم متفاوت بود. سارا به زحمت خودش را از دست شمیم نجات داد و لب تختش نشست ، شمیم اخمی کرد و گفت:

- خیلی بی حالی ، اصلا به درد داداشم نمی‌خوری ، نخواستم!

خنده‌ام گرفت ، خدا را شکر که از نظر شمیم رد شدم. شمیم با دو آهنگ حسابی انرژی‌اش را تخلیه کرد و بالاخره بیخیال شد، آهنگ ملایمی گذاشت، صدایش را کم کرد و ولو شد روی تخت کنارم. خودم را کمی کنار کشیدم تا راحت باشد. همینطور که نفس نفس می‌زد زل زد به سقف و گفت:

- تو و شهراد کجا همکارین؟ شهراد که کاراش همه مردونه اس! مربی بدنسازیه و ماساژ هم کار می‌کنه.

نفس عمیقی کشیدم، باید جوابی می‌دادم که نه سیخ بسوزد و نه کباب. شهراد گفته بود هیچ چیزی در این موارد نگویم. ولی نگفته بود تا چه حد

گفتنش مجاز است. دلم را به دریا زدم و گفتم:

- تو باشگاه تیر اندازی ...

موهایش را از روی صورتش کنار زد و گفت:

- وای ایول! فکر کنم تو مربی تیر اندازی شهراد باشی ...

متعجب نگاهش کردم، من مربی شهراد؟ یعنی این دختر حتی خبر نداشت برادرش چه تیر اندازی حرفه‌ای ... خدای من! آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- نه ، شهراد خودش کارش خیلی خوبه ، ما اونجا هر دو ...

هنوز حرفم تمام نشده بود که ضربه‌ای به در اتاقش خورد و صدای شهراد شنیده شد:

- خانم‌های عزیز می‌تونم بیام داخل؟

شمیم از جا پرید و هجوم برد سمت در ، من هم صاف نشستم و شالم را مرتب کردم. با آن حرکت وحشیانه شمیم نیم بیشتر موهایم بیرون ریخته بود. در اتاق که باز شد شمیم به شهراد مهلت حرف زدن هم نداد و باز مثل کوآلا از گردنش آویزان شد. شهراد که مشخص بود حسابی شارژ است و مثل موقع آمدن پکر و گرفته نبود شمیم را محکم فشار داد و گفت:

- شمیم یه بار دیگه اینجوری بچسبی به من کتکه رو خوردی ها!

نتوانستم بیشتر از این به آن دو نفر خیره بشوم چون مادر شهراد از کنار شهراد گذشت و وارد اتاق شد و گفت:

- دخترم ببخش تو رو خدا شرمندت شدم امروز ! نه پذیرایی نه چیزی ، این دخترمم که از خودم گیج تر!

شمیم همزمان که داشت تلاش می‌کرد چسبیده به شهراد باقی بماند و اجازه ندهد شهراد او را روی زمین بگذارد اعتراض کرد:

- اِ مامان! من حواس برام مونده آخه ، باورم نمی‌شه هنوز!!

شهراد بالاخره موفق شد او را از خودش جدا کند ، با نگاهی خندان گفت:

- عین چسب می‌مونی!

بعد چرخید سمت من و گفت:

- پاشو بریم سارا ، باید یه سرم بریم سیگار شکلاتی ...

متعجب نگاهش کردم و او هم بدون اینکه توضیحی بدهد راه افتاد سمت در اتاق. شمیم نق نق کنان دنبالش راه افتاد و من هم سریع دنبالشان از اتاق خارج شدم. مادرش طوری با عشق نگاهش می‌کرد که یاد نگاه مادرم افتادم

وقتی به ساسان ... با نفسی عمیق بغضم را قورت دادم. شمیم داشت می‌گفت:
- بازم می‌ری؟ بابا نصف مشکلت حل شد دیگه ، مامان آشتی کرده. بابا هم راضی می‌کنیم ، تو رو خدا شهراد برگرد خونه.
کاملا مشخص بود که شمیم هیچ چیز از کار برادرش نمی‌داند. واقعاً چقدر سخت! نکند پدر و مادرش هم ندانند؟ مگر ممکن است؟ پس چه کسی باید به او افتخار می‌کرد؟!! من می‌دانستم این مرد چطور خودش را در دهان شیر انداخته ، من می‌دیدم چطور می‌خواهد با جانش بازی کند. شغل آنها چطور بود؟!! حتی خواهرش هم نباید خبردار می‌شد؟! به جلوی در که رسیدیم ، شهراد دوباره مادرش را در آغوش کشید و مردانه پیشانی مادرش را بوسید. مادرش هم روی نوک پنجه بلند شد و پیشانی پسر رشیدش را بوسید و گفت:
- به خدا سپردمت مادر ، مراقب خودت باش. منو هم از حال خودت بی خبر نذار.
شهراد دست راستش را روی چشم راستش گذاشت و گفت:
- چشم مامان خانوم ، روی چشمم. شما فقط نگران من نباش و یادت نره چیا گفتم. حرفامون بین خودمون می‌مونه.
مادرش پلکی زد و گفت:
- حواسم هست پسرم ، خاطرت جمع.
شهراد لبخندی به مادرش زد و رو به شمیم گفت:
- هوای مامان رو داشته باش ستون پنجم عزیز ...
شمیم پشت چشمی نازک کرد و شهراد اینبار رو به من گفت:
- بریم سارا خانم که دیره ...
سریع به سمت کفش هایم رفتم و مشغول پوشیدن شدم، شهراد هم کفش هایش را پوشید و در خانه را باز کرد. با لبخند دستم را به سمت شمیم دراز کردم و گفتم:
- خوشحال شدم از آشناییت شمیم جون.
شمیم بی توجه به حرف من دستم را فشرد و رو به شهراد گفت:
- شهراد به این دوست دخترت بگو منو خر فرض نکنه!
شهراد اخمی کرد و گفت:
- درست صحبت کن شمیم !
شمیم هم ابرویی بالا انداخت گفت:
- حالا شما حاشا کنین ، منم می‌گم خب!

مادرش چشم غره‌ای به شمیم رفت و به سمت من آمد ، هر دو دستم را بین دست‌های پر محبتش گرفت و گفت:

- پسرم رو به تو می‌سپارم دخترم.

شهراد پقی زد زیر خنده و گفت:

- مامان! من نره غولو می‌سپاری به این جوجه ؟

اینبار من بودم که چشم غره می‌رفتم، مادرش بی توجه به او دستم را نوازش کرد و گفت:

- هوای همو داشته باشین.

او یک مادر بود، از حالتش مشخص بود که او می‌داند شهراد وسط ماموریت خطرناکی قرار دارد. شاید جزئیات را نمی‌دانست که اگر می‌دانست محال بود اجازه دهد شهراد از خانه خارج شود، ولی بیشتر از شمیم می‌دانست. همین نگرانی مادرانه‌اش بود که باعث شده بود پسر به قول شهراد نره غولش را به من بسپارد. برای همین هم لبخندی به رویش پاشیدم و گفتم:

- خیالتون راحت!

خم شد گونه‌ام را بوسید و گفت:

- برین به سلامت ، جفتتونو به خدا می‌سپارم.

اینبار همراه شهراد از در خارج شدیم و شهراد که یک قدم جلوتر از من بود دکمه آسانسور را فشار داد. لحظه آخر به سمت در که مادرش و شمیم را در چارچوب خود در آغوش گرفته بود چرخیدیم و برایشان دستی تکان دادیم، موقعی که سوار آسانسور می‌شدیم صدای شمیم را شنیدم:

- بازم بیاین ، دوتایی!

لبخند روی لبهای هر دو نفرمان نشست. همین که در آسانسور بسته شد شهراد جدی شد و گفت:

- ببین سارا سوار ماشین که شدم دیگه به هیچ عنوان راجع به این که من و مامانم آشتی کردیم و اینا حرف نمی‌زنیم. بیشتر باید حرفامون در این مورد باشه که توی اون خونه با من بدرفتاری شده، هم از سمت مامانم و هم خواهرم. به هیچ عنوان تو حرفات نباید اشاره‌ای به رابطه صمیمانه من و شمیم بکنی. فهمیدی؟

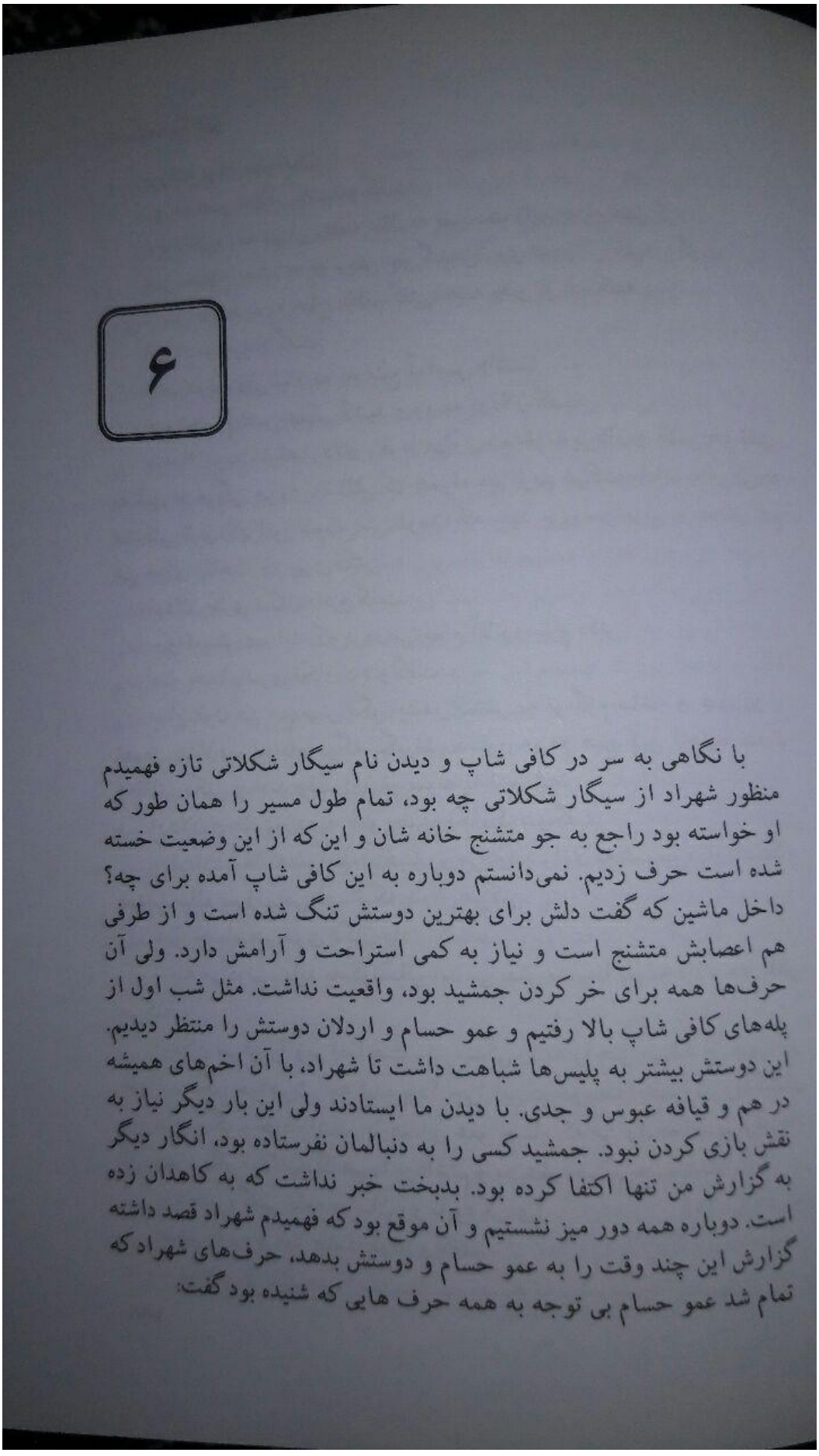
گیج گفتم:

- چرا؟

- برای اینکه نباید هیچ نقطه ضعفی دست جمشید بدم، باید اینطوری

برداشت بشه که من توی خونه مون و توی اتاقم کاری داشتم. وگرنه هیچ علاقه‌ای برای دیدن خونوادم ندارم! حتی راضی به مرگشون هستم، خب؟

می فهمیدم منظورش را ، ممکن بود روزی او لو برود و برای آزارش از نقطه ضعفش که خانواده‌اش باشد بهره ببرند. سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم و شهراد درهای ماشین را باز کرد.



۶

با نگاهی به سر در کافی شاپ و دیدن نام سیگار شکلاتی تازه فهمیدم منظور شهراد از سیگار شکلاتی چه بود، تمام طول مسیر را همان طور که او خواسته بود راجع به جو متشنج خانه شان و این که از این وضعیت خسته شده است حرف زدیم. نمی‌دانستم دوباره به این کافی شاپ آمده برای چه؟ داخل ماشین که گفت دلش برای بهترین دوستش تنگ شده است و از طرفی هم اعصابش متشنج است و نیاز به کمی استراحت و آرامش دارد. ولی آن حرف‌ها همه برای خر کردن جمشید بود، واقعیت نداشت. مثل شب اول از پله‌های کافی شاپ بالا رفتیم و عمو حسام و اردلان دوستش را منتظر دیدیم. این دوستش بیشتر به پلیس‌ها شباهت داشت تا شهراد، با آن اخم‌های همیشه در هم و قیافه عبوس و جدی. با دیدن ما ایستادند ولی این بار دیگر نیاز به نقش بازی کردن نبود. جمشید کسی را به دنبالمان نفرستاده بود، انگار دیگر به گزارش من تنها اکتفا کرده بود. بدبخت خبر نداشت که به کاهدان زده است. دوباره همه دور میز نشستیم و آن موقع بود که فهمیدم شهراد قصد داشته گزارش این چند وقت را به عمو حسام و دوستش بدهد، حرف‌های شهراد که تمام شد عمو حسام بی توجه به همه حرف هایی که شنیده بود گفت:

- رفته بودی خونتون؟

شهراد نفس عمیقی کشید و گفت:

- بالاخره بعد از این همه سال به نصیحت دایی بهنام عمل کردم.

عمو حسام دستی به ته ریش جو گندمی روی صورتش کشید و گفت:

- پس بالاخره به حاج خانم گفتی. همه چیز تو برعکسه پسر!

شهراد خندید و گفت:

- می‌دونم، ولی نیاز به یه منبع آرامش داشتم.

عمو حسام نفس عمیقی کشید و رو به اردلان گفت:

- حالا نوبت توئه اردلان ، فردا می‌ری دم خونه برهان و قبلش هم تلفنی به شهراد می‌گی می‌ری دنبالش که همراه هم برین شرکت بابات ، می‌گی یه مشکلی توی لابراتوراشون پیش اومده که باید بری سر بزنی و بعدش هم می‌خوای آناهیتا رو ببری دکتر.

اردلان سری تکان داد و گفت:

- واقعیتش هم اینه که فردا می‌خوام آنا رو ببرم دکتر .

عمو حسام سری تکان داد و گفت:

- از قول من هم بهش بگو اینقدر پشتش به تو گرم نباشه و عمل رو به تعویق بندازه ، یه بار دیگه بگیرنش دستور می‌دم هیچ کس اجازه نده تو دخالتی بکنی و چند وقت اون تو بمونه تا آدم بشه!

اردلان وحشت زده به عمو حسام نگاه کرد و گفت:

- قربان! شما که شرایط آناهیتا رو می‌دونید ، اون یه شب بره بازداتشگاه بعدش سالم بیرون نمی‌یاد ، تیکه پارش می‌کنن.

عمو حسام هم سری تکان داد و گفت:

- بله می‌دونم ، باید یه گوشمالی اساسی بهش بدیم تا بفهمه داره چه غلطی می‌کنه.

اردلان سرش را زیر انداخت ، شرمندگی را به راحتی می‌شد از چهره‌اش خواند. مگر خواهرش چه شده بود؟ چرا این دو دوست اینقدر در زندگیشان رازهای مگو وجود داشت. با صدای عمو حسام که من را مخاطب قرار داد از چهره پکر اردلان نگاهم را برداشتم و به عمو حسام خیره شدم:

- دختر ، گفتی نامه ساسان رو نابود کردی؟

دستم را روی میز مشت کردم و گفتم:

- بله !

- بار قبل فرصت نشد ازت بپرسم ، چطوری تونستی خودت رو وارد دم و دستگاه این کفتار پیر بکنی؟ اینی که اینقدر به همه چیز گیره!

آب دهنم را قورت دادم و به زیر چشمی نگاهی هم به اردلان و شهراد انداختم که هر دو کنجکاو نگاهم می‌کردند، آنها فقط جریان مادرم را می‌دانستند، از بقیه بیچارگی‌های من خبر نداشتند. زل زدم به شیشه مات روی میز روبرویم و گفتم:

- خیلی سخت! ساسان فقط آدرس این خونه رو به من داده بود و خواسته بود که به پلیس گزارش بدم. اولش هم همین تصمیم رو داشتم ، ولی بعدش انتقام چشمام رو کور کرد، تصمیم گرفتم هر طور شده خودم رو وارد این خونه بکنم و خودم رو به قاتل ساسان نزدیک کنم ، این شده بود نهایت خواسته ام. پس چند روزی خونه رو زیر نظر گرفتم ، اونم کاملاً نا محسوس ، خونه روبروی خونه جمشید یه پانسیون دخترونه اس. با هزار ترفند و پول و این جور برنامه‌ها تونستم چند شب رو توی اون پانسیون ساکن بشم، اتاقم پنجره‌اش رو به کوچه باز می‌شد و می‌تونستم رفت و آمدها رو زیر نظر بگیرم. اونجا بود که فهمیدم این خونه ساکنان زیادی داره ، آدمای زیادی هم به این خونه رفت و آمد دارن. مشکل این بود که به هیچ عنوان نمی‌تونستم بفهمم که اونا چی کاره اند و من با چه عنوانی باید وارد این خونه بشم. چند باری که خدمتکارهاشون رو توی خونه دیدم تصمیم گرفتم به عنوان خدمتکار وارد اون خونه بشم. ولی بعدش دیدم برای این کار هم راهی به نظرم نمی‌رسه ، نمی‌شد برم در خونه شون زنگ بزنم و بگم من اومدم که استخدام بشم. غیر ممکن بود به این راحتی منو به اون خونه راه بدن. کم کم داشتم نا امید می‌شدم که یکی از دخترای پانسیون ورق رو برگردوند. یه روزی که منو مشغول دید زدن اون خونه دید اومد کنارم و گفت:

- خونشون خیلی خاصه نه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم :

- آره ، چشم رو خیره می‌کنه.

با شیطنت گفت:

- شرط می‌بندم یکی چشمت رو تو اون خونه گرفته که چشم ازش بر نمی‌داری ، نه؟

متعجب نگاش کردم و اون با چشمک گفت:

- خیلی هم تعجب نکن، ما هممون تو کف پسرایی هستیم که به اون خونه

رفت و اومد دارن ، خیلی خوبن. بعضیاشون ثابت اونجا هستن و بعضیا هم می‌یان و میرن. من و آنا با بدبختی دوتاشون رو تور زدیم. حالا هم قراره آخر هفته اونا همه برن شمال ، ما هم می‌ریم. البته نه با اونا ، خودمون جدا. اونجا هر جا پا بده می‌ریم پیششون.

اون دختر که اسمش تینا بود تند تند حرف می‌زد و ذهن من داشت برای خودش نقشه می‌کشید. شاید این راه خوبی بود، من هم از طریق یکی از پسرها خودم رو وارد اون خونه می‌کردم. برای این کار لازم بود که حتما همراه دخترها به این مسافرت برم ...

به اینجا که رسیدم سکوت کردم و مشغول بازی با لیوان‌های نوشیدنی شدم که نفهمیده بودم کی روی میز چیده شده. عمو حسام نفس عمیقی کشید و گفت:

- رفتی شمال؟

سرم را چند بار بالا و پایین کردم ، لب پایینم و مکیدم و گفتم:

- آره ، ولی قبلش مامان رو بردم یه جای امن، میدونستم این باند توی کار خلافن و تنها چیزی که از خلافکارا می‌دونستم این بود که به راحتی خونواده‌های هم رو مورد عنایت قرار می‌دن.

اردلان پوزخندی زد و شهراد گفت:

- یه کار درست کرده باشی همینه!

سرم رو چند بار بالا پایین کردم و گفتم:

- بقیش اینقدر یهویی پیش اومد که هر وقت بهش فکر می‌کنم به این نتیجه می‌رسم که خدا خودش می‌خواست من توی این مسیر قرار بگیرم، با بچه‌ها رفتیم شمال و قرار شد بریم شکار! مسخره اس خودم می‌دونم! ما قرار نبود شکار کنیم ، به قول آنا یکی دیگه از دخترهای پانسیون ما فقط قرار بود دنبال اکیپ جمشید خان راه بیفتیم. جمشید خانی که همراه اکیپ بادیگاردهاش اومده بود شکار! بعدش هم قرار بود ادای شکار رو در بیاریم و از این طریق این چند روز خودمون رو وارد اکیپ اون مردها بکنیم ...

حرفم تمام نشده بود که عمو حسام غرید:

- دختر تو عقل هم داری؟!! رفتین وارد کمپ یه مشت غول تشن شدین؟

سرم را با شرمندگی چند بار تکان دادم و گفتم:

- عمو اون لحظه به خطراتش فکر نمی‌کردم، فقط می‌خواستم هر چه زودتر به اون لعنتی برسم.

عمو حسام همینطور که با چشم‌های سرخ از خشم بر اندازم می‌کرد گفت:

- خب بقیه شاهکارتون رو بفرمایید.

سر به زیر انگشت هایم را شکاندم و گفتم:

- بقیه‌اش مشخصه خب ، جمشید خان مشغول شکار شد ، دخترها هم یه تفنگ شکاری درپیت آورده بودن که ژستش رو بگیرن. وقتی فهمیدن من تیر اندازی بلدم تفنگ رو دادن به من ، همه چیز از اونجایی شروع شد که من و جمشید همزمان یه پرنده رو نشونه گرفتیم، ولی قبل از اینکه اون شلیک کنه من شلیک کردم و پرنده رو زدم. اونجا بود که جمشید خان خواست بیشتر باهام آشنا بشه و منم کلی راست و دروغ راجع به خودم سر هم کردم و تحویلش دادم. مهم ترین نکته‌اش این بود که بهش گفتم دنبال کار می‌گردم و کاری که توش امنیت داشته باشم گیرم نمی‌یاد. جمشید منو به اون باشگاه تیر اندازی که توش تمرین میکردم معرفی کرد و برای خواب هم یکی از اتاق‌های خونه خودش رو پیشنهاد داد. اولش طبیعی رفتار کردم، سعی کردم نشون بدم که می‌ترسم برم توی خونه اون بمونم. اما وقتی من رو برد داخل خونه و بهم نشون داد که توی اون خونه آدمای زیادی زندگی می‌کنن و اکثر خدمتکارها خانم هستن دیگه ناز کردن رو کنار گذاشتم و قبول کردم. بعد هم ازش خواستم بهم بگه در ازای جای خواب باید چی کار کنم که گفت خودت رو توی تیر اندازی ارتقا بده ، بهت میگم چی کار باید بکنی. من توی اون باشگاه به عنوان مربی استخدام شدم و یک ماه بعدش وقتی امید پیشرفت‌های من رو به گوش جمشید رسوند کم کم باشگاه شد یه تفریح و کار اصلی من منتقل شد به خونه جمشید ، معرفی اسلحه و توضیح طرز کار و این جور مسائل ...

عمو حسام با کلافگی دو انگشت شست و سبابه‌اش را روی چشم هایش فشار داد و دستش را بالا گرفت به معنای این که ادامه نده. بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- صد بار به علی گفتم سید این دخترو اینقدر مثل پسرا بار نیار! چهار روز دیگه که نتونی کنترلش کنی و کاسه چه کنم چه کنم بگیری دستت دیگه فایده نداره ها!

بعد از این حرف نگاهی پر عتاب به من انداخت و گفت:

- اینم نتیجه اش!

دلخور نگاهی به عمو انداختم و گفتم:

- عمو! مگه چی کار کردم؟ کار خطایی انجام دادم؟ راهم اشتباه بوده؟ خلاف شرع کردم؟ من تا همین لحظه حاضر دست روی قرآن بذارم که توی

اون خونه نفرین شده لعنتی حتی تار موی منو کسی ندیده! من دست پرورده بابامم عمو ، چرا بابا رو زیر سوال می‌برین؟ باید حتما می‌نشستم تو خونه و خانم وار زندگی میکردم ومی گفتم سزای خون ساسان رو خدا پس میگیره و حتماً قسمت این بوده تا بشم دختر خوب؟ اگه بخوام حقم رو بگیرم می‌شم دختر بدی که در تربیتش اهمال شده؟

عمو بی توجه به اینکه دو پسر دیگر هم سر میز نشسته اند براق شد در چشمانم و غرید:

- تا کی مطمئنی که تو اون خونه سالم می‌مونی؟ هان؟!! می‌دونی اگه لو بری ممکنه چه بلاهایی سرت بیارن؟ احمق جون کمترین بلا اینه که بکشنت! در اصل بهترینشه!!! می‌خوای تن بابات رو توی گور بلرزونی؟

سرم را زیر انداختم و گفتم:

- خیالتون راحت باشه ، کسی توی اون خونه کاری به من نداره ، من رزمی کار ...

پرید وسط حرفم و گفت:

- بنداز دور این حرفا رو ، نیروهای من رو ببین! چهار سال توی بدترین شرایط تعلیم دیدن!! وقتی هم برگشتن تمام مدت داشتن تمرین می‌کردن ، ولی هر آن ممکنه زیر فشار نیروهای اون لعنتی از دستم برن ، تو برای من قپی رزمی کار بودن می‌یای؟ همین الان بهت بگم پاشو با اردلان مبارزه کن ضربه اول به دوم نرسیده پشتت خاک شده!

چقدر دوست داشتم دستانم را روی گوش هایم قرار بدهم تا بیشتر از این نشنوم حرف‌های حق عمو حسام را. چشمان من فقط یک چیز را می‌دید. ساسان را، همین و بس! عمو حسام دستی به ته ریشش کشید و گفت:

- پاشین برین ، دیگه تحمل حرص خوردن بیشتر از این رو ندارم. فردا هم یادتون باشه چی گفتم.

شهراد از جا بلند شد و سوئی شرتش را از پشت مبل برداشت، اردلان هم از جا بلند شد و گفت:

- منم می‌یام باهاتون تا یه جایی ، ماشینم تعمیرگاهه.

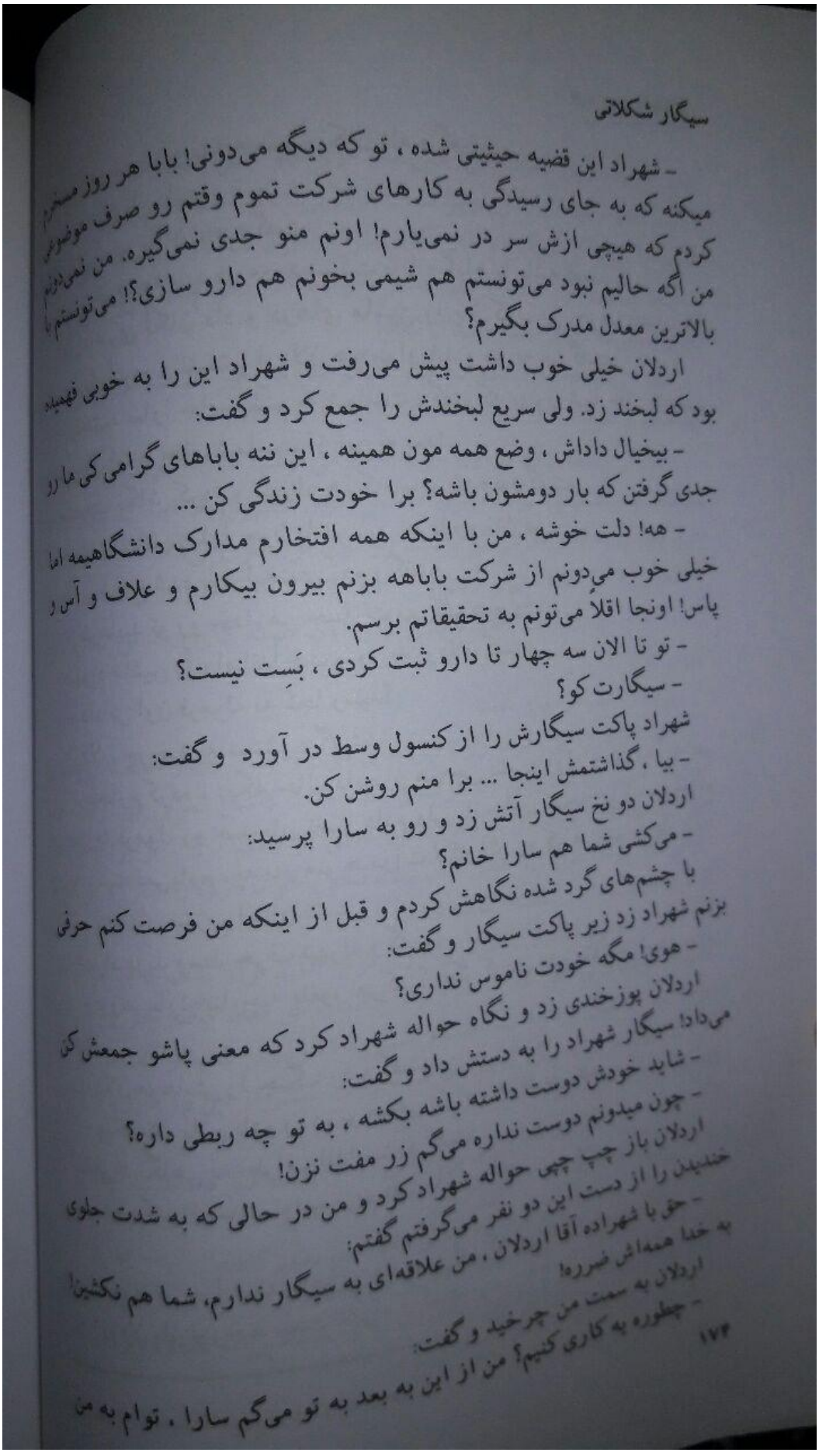
هر دو با عمو حسام دست دادند و من با صدای لرزان خداحافظی کردم. از کافی شاپ که خارج شدیم اردلان اشاره‌ای به ماشین که دقیقا روبروی کافی شاپ پارک شده بود کرد و گفت:

- شنود داره؟

شهراد سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت:
- آره ، دو تام داره !
اردلان سری تکان داد و گفت:
- پس حرف‌ها باید در مورد شرکت بابا و آناهیتا باشه فقط.
شهراد سری تکان داد و درهای ماشین را باز کرد، بی حرف اینبار در عقب را باز کردم و نشستم. اردلان هم سوار شد و رو به من گفت:
- ببخشید سارا خانم پشتم به شماست ، گفتم که بهتون شما جلو بشینین. به هر حال اینجا جای شماست از این به بعد!
متعجب نگاش کردم و شهراد هم که سوار شده بود گفت:
- بشین داداش، سارا جون با من این حرفا رو نداره.
بازی شروع شده بود، لبخندی زدم و گفتم:
- نفرمایید تو رو خدا، من جسارت نمی‌کنم هیچ وقت.
شهراد ماشین را راه انداخت و رو به اردلان گفت:
- داداش اون فرموله به کجا رسید؟
اردلان چرخید به سمتش و گفت:
- بیچارم کرده ، دیگه حالم داره از هر چی بشر و ارلن و بورته* به هم می‌خوره! فرمول رو صد بار تغییر دادم ولی بازم اون نتیجه‌ای که می‌خوام رو به دست نمی‌یارم ، یه بار منو هیدرات لاکتوزش رو کم می‌کنم یه بار زیاد می‌کنم ، یه بار منیزیم استارات ...
شهراد پرید وسط حرف شهراد و گفت:
- د زهرمار! اینا چیه بلغور می‌کنی؟ فکر کردی منم مثل تو شیمی پاس کردم؟
اردلان موهایش را چنگ زد و گفت:
- ببخشید ، بازم یادم رفت تو هیچی از این حرفا نمی‌فهمی.
شهراد نگاهی به اطراف انداخت و گفت:
- فکر کنم از سمت نواب بریم بهتر باشه ، نه؟
- آره ...
- حالا تو چرا اینقدر اصرار داری به این که این دارو رو بسازی؟
اردلان باز چرخید سمت شهراد و گفت:

---

*- وسایل آزمایشگاهی، مربوط به شیمی



سیگار شکلاتی

- شهراد این قضیه حیثیتی شده ، تو که دیگه می‌دونی! بابا هر روز مستخر میکنه که به جای رسیدگی به کارهای شرکت تموم وقتم رو صرف موضوعی کردم که هیچی ازش سر در نمی‌یارم! اونم منو جدی نمی‌گیره. من نمی‌دونم من اگه حالیم نبود می‌تونستم هم شیمی بخونم هم دارو سازی؟! می‌تونستم با بالاترین معدل مدرک بگیرم؟

اردلان خیلی خوب داشت پیش می‌رفت و شهراد این را به خوبی فهمیده بود که لبخند زد. ولی سریع لبخندش را جمع کرد و گفت:

- بیخیال داداش ، وضع همه مون همینه ، این ننه باباهای گرامی کی ما رو جدی گرفتن که بار دومشون باشه؟ برا خودت زندگی کن ...

- هه! دلت خوشه ، من با اینکه همه افتخارم مدارک دانشگاهیمه اما خیلی خوب می‌دونم از شرکت باباهه بزنم بیرون بیکارم و علاف و آس و پاس! اونجا اقلا می‌تونم به تحقیقاتم برسم.

- تو تا الان سه چهار تا دارو ثبت کردی ، بَسِت نیست؟

- سیگارت کو؟

شهراد پاکت سیگارش را از کنسول وسط در آورد و گفت:

- بیا ، گذاشتمش اینجا ... برا منم روشن کن.

اردلان دو نخ سیگار آتش زد و رو به سارا پرسید:

- می‌کشی شما هم سارا خانم؟

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم و قبل از اینکه من فرصت کنم حرفی بزنم شهراد زد زیر پاکت سیگار و گفت:

- هوی! مگه خودت ناموس نداری؟

اردلان پوزخندی زد و نگاه حواله شهراد کرد که معنی پاشو جمعش کن می‌داد! سیگار شهراد را به دستش داد و گفت:

- شاید خودش دوست داشته باشه بکشه ، به تو چه ربطی داره؟

- چون میدونم دوست نداره می‌گم زر مفت نزن!

اردلان باز چپ چپی حواله شهراد کرد و من در حالی که به شدت جلوی خندیدن را از دست این دو نفر می‌گرفتم گفتم:

- حق با شهراده آقا اردلان ، من علاقه‌ای به سیگار ندارم، شما هم نکشین! به خدا همه‌اش ضرره!

اردلان به سمت من چرخید و گفت:

- چطوره به کاری کنیم؟ من از این به بعد به تو می‌گم سارا ، توام به من

بگو اردلان. مبادله پایاپای!

نگاهش عین دو گوی یخی بود، سرد و بی احساس. ولی برعکس نگاهش صدایش همراه با کمی هیجان بود. از چشمانش می‌شد فهمید که این نقش بازی کردنها در ذات خودش نیست. فقط برای نقشه این طور حرف می‌زند. باز هم قبل از اینکه من حرفی بزنم شهراد وسط پرید و گفت:

- خیر ، مثل اینکه ناموس برای تو تعریف نشده! حالیت کنم یعنی چی؟

اردلان چرخید سمت شهراد ، پکی به سیگارش زد و گفت:

- برادر ، شما چرا همش دخالت می‌کنی؟ من دارم با سارا حرف می‌زنم.

- سارا خانم! کیشمیشم دم داره!

با دست چپ جلوی دهانم را گرفتم که خنده‌ام بلند نشود، با اینکه همه‌اش فیلم بازی کردن بود ولی عجیب داشت خوش می‌گذشت. اردلان همانطور که نشسته بود گفت:

- خودش زبون نداره؟ به تو چه آخه؟

باید چیزی می‌گفتم ، رفتم وسط بحث هایشان و گفتم:

- از نظر منم بی تکلف حرف بزنیم بهتره ، من راحت ترم.

اردلان چرخید به سمت من و گفت:

- دم شما گرم ، می‌دونی چی برام جالبه؟ این مشتی با خواهر من از سر و کول هم بالا می‌رن ، اونوقت حالا برا من ناموس شناس شده.

شهراد پقی زد زیر خنده و گفت:

- به خدا آناهیتا بفهمه در موردش چی گفتی می‌کشتت! خواهر تو خواهر نیست ، برادره!

اینبار گیج و ویج نگاهشان کردم، همان لحظه که در مورد شیمی و این طور مسائل حرف می‌زدند هم من گیج و خنگ مانده بودم که موضوع چیست. حالا هم مثل همان موقع مانده بودم چیزی بپرسم یا نه که خود اردلان باز به سمت من چرخید و گفت:

- خواهر من ترنسکشواله ، می‌دونی یعنی چی؟

می دانستم ، چیزهایی در موردشان خوانده بودم ، ولی اردلان سکوتم را حمل بر ندانستن کرد و گفت:

- ترنسکشوال‌ها افرادی هستن که از لحاظ زیستی کامل مرد یا کامل زن هستن. ولی روحشون عکس جسمشونه. یعنی جسم کاملاً زنانه دارن ولی از هیچ رفتار زنانه خوششون نمی‌یاد و روحاً کاملاً مرد هستن. خواهر من هم

یکی از این افراده که باید جراحی بشه و تغییر جنسیت بده ... ولی خب هنوز که زیر بار نرفته.

شهراد کوبید روی پای اردلان و گفت:

- زنگش بزن باهم بریم شام پیتزا بزنیم ، آنا عاشق پیتزاست.

اردلان سری تکان داد و گفت:

- ولم کن بابا حوصله داری؟

شهراد چپ چپی حواله‌اش کرد و گفت:

- کاری که بهت گفتم رو بکن، حسرت به دل این بچه موند یه بار با داداشش بره بیرون. همش یا سر کاری یا حوصله نداری.

به دنبال این حرف موبایل خودش را از کنار دنده برداشت و گفت:

- شماره‌اش رو تو این گوشی ندارم ، بگو خودم می‌گیرمش.

اردلان گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید و گفت:

- لازم نکرده.

بعد از این حرف شماره‌ای را گرفت که می‌دانستم شماره خواهرش است. تا به حال ترنسکشوال‌های اف تو ام* را از نزدیک ندیده بودم. برعکسش را زیاد دیده بودم ، مردهایی که با آرایش‌های غلیظ و رفتارهایی شبیه به زنان در اجتماع تردد می‌کردند و اکثریت مردم نمی‌دانستند این‌ها بیمارهای ترا جنسی هستند نه افراد منحرف! حرف زدن اردلان با خواهرش یک دقیقه بیشتر نشد، خیلی سریع قرار گذاشتند و تماس قطع شد. تا رسیدن به آناهیتا شهراد و اردلان بیشتر در مورد مشکلات او و طرد شدنش از خانه حرف زدند. اردلان با عصبانیت از مادر و پدر تحصیل کرده‌اش انتقاد می‌کرد:

- اگه تحصیلاتشون بالا نبود دلم نمی‌سوخت! ولی حتی وقت نمی‌ذارن دو تا جلسه برن چهار تا چیز در مورد وضعیت بچه شون یاد بگیرن! فقط بلدن فحش بدن و با حرفاشون روز به روز بیشتر آناهیتا رو له کنن!

- بهترین کار رو تو کردی که بردیش خونه خودت.

- چه فایده؟ آناهیتا نیاز به حمایت خونواده‌اش داره نه فقط من! اون مادرش رو می‌خواد ، پدرش رو می‌خواد. به اندازه کافی از طرف اجتماع لعن و نفرین می‌شنوه ، نباید به محل امن داشته باشه که خیالش راحت باشه

* به افرادی که با اندام جنسی کاملاً زنانه متولد شده اند ولی رفتار و نوع پوشش انها در جامعه باعث می‌شود که به عنوان مرد شناخته شوند ترنسکشوال‌های اف توام گفته می‌شود.

اونجا اقلاً درکش می‌کنن؟

حق با اردلان بود، ندیده دلم برای این دختر سوخت. امثال او در جامعه خیلی گناه داشتند، شهراد همچنان سعی می‌کرد اردلان را آرام کند:

- شاید اگه زیر بار عمل بره همه چی براش بهتر بشه.

- آنا از جراحی می‌ترسه ، از بیهوشی می‌ترسه! هر چقدر هم من و بقیه باهاش حرف بزنیم فایده‌ای نداره ، اینجاهاست که یه پدر و مادر با محبت و حمایت می‌تونن دل بچه شون رو گرم کنن.

شهراد با خنده گفت:

-ای بابا! حالا هر چی من می‌خوام حواس تو رو از ننه بابات پرت کنم باز بر می‌گردی سر خونه اولتا!

اردلان بی حال و حس به صندلی تکیه داد و سیگار دیگری آتش زد. این دو مرد هر دو شدیداً به سیگار اعتیاد داشتند.

پشت میز چهار نفره‌ای نشسته بودیم و مشغول نگاه کردن به منوی‌های روی میز، اردلان غر می‌زد:

- همیشه بد قوله!

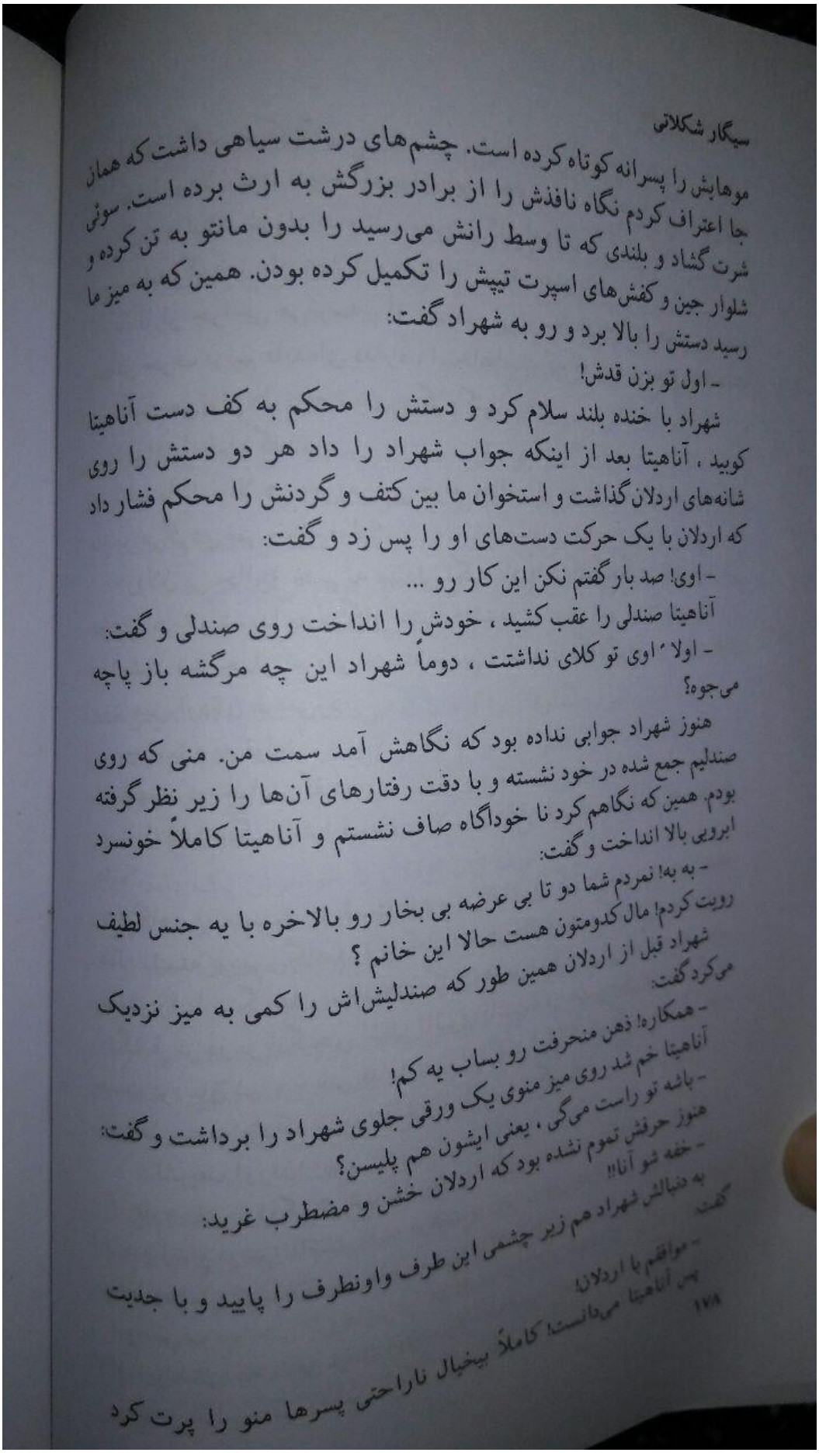
شهراد در جوابش گفت:

- اینقدر سگ نباش! می‌یاد حالا ، دو دقیقه دیر تر چه فرقی به حال تو داره؟

نگاه من به سمت در فست فود بود. فضای بزرگی داشت و ما در انتهای سالن نشسته بودیم. نگاهم را در اطراف چرخاندم، همه کف و در و دیوار و سقفش را با سنگ‌ها و سقف‌های کاذب قرمز رنگ دیزاین کرده بودن. یعنی رنگ قرمز در بر انگیختن اشتها تاثیری داشت؟ در همین فکرها بودم که در فست فود باز شد و دختر قد بلندی وارد شد. اردلان هم گویا مثل من همه حواسش به در بود که سریع دستش را بالا برد و گفت:

- تشریف آوردن!

تازه وقتی نزدیک تر شد توانستم به آثار مردانه در ظاهرش پی ببرم. قد بلند و اندام درشتی داشت. البته درشت بودنش ربطی به ترنس بودنش نداشت ، اما مسلماً وقتی که تغییر جنسیت می‌داد به کارش می‌آمد! هیچ آرایشی روی صورتش نبود و حتی ابروهایش را هم دست نزده بود. موهایش کوتاه و تیفوسی از زیر شالی که با بی قیدی روی سرش انداخته بود به بیرون سرک کشیده بودند و شال خاکی رنگش اینقدر پس رفته بود که به راحتی می‌شد فهمید



سیگار شکلاتی

موهایش را پسرانه کوتاه کرده است. چشم‌های درشت سیاهی داشت که همان جا اعتراف کردم نگاه نافذش را از برادر بزرگش به ارث برده است. سوئی شرت گشاد و بلندی که تا وسط رانش می‌رسید را بدون مانتو به تن کرده و شلوار جین و کفش‌های اسپرت تیپش را تکمیل کرده بودن. همین که به میز ما رسید دستش را بالا برد و رو به شهراد گفت:

- اول تو بزن قدش!

شهراد با خنده بلند سلام کرد و دستش را محکم به کف دست آناهیتا کوبید ، آناهیتا بعد از اینکه جواب شهراد را داد هر دو دستش را روی شانه‌های اردلان گذاشت و استخوان ما بین کتف و گردنش را محکم فشار داد که اردلان با یک حرکت دست‌های او را پس زد و گفت:

- اوی! صد بار گفتم نکن این کار رو ...

آناهیتا صندلی را عقب کشید ، خودش را انداخت روی صندلی و گفت:

- اولا ، اوی تو کلای نداشتت ، دوما شهراد این چه مرگشه باز پاچه می‌جوه؟

هنوز شهراد جوابی نداده بود که نگاهش آمد سمت من. منی که روی صندلیم جمع شده در خود نشسته و با دقت رفتارهای آن‌ها را زیر نظر گرفته بودم. همین که نگاهم کرد نا خوداگاه صاف نشستم و آناهیتا کاملاً خونسرد ابرویی بالا انداخت و گفت:

- به به! نمردم شما دو تا بی عرضه بی بخار رو بالاخره با یه جنس لطیف رویت کردم! مال کدومتون هست حالا این خانم ؟

شهراد قبل از اردلان همین طور که صندلیش‌اش را کمی به میز نزدیک می‌کرد گفت:

- همکاره! ذهن منحرفت رو بساب یه کم!

آناهیتا خم شد روی میز منوی یک ورقی جلوی شهراد را برداشت و گفت:

- باشه تو راست می‌گی ، یعنی ایشون هم پلیسن؟

هنوز حرفش تموم نشده بود که اردلان خشن و مضطرب غرید:

- خفه شو آنا!!

به دنبالش شهراد هم زیر چشمی این طرف واونطرف را پایید و با جدیت گفت

- مواظبم با اردلان!

پس آناهیتا می‌دانست! کاملاً بیخیال ناراحتی پسرها منو را پرت کرد

روی میز و گفت:

- من پیرونی می‌خورم ، کی می‌ره سفارش بده؟

اردلان از جا بلند شد و گفت:

- من میرم !

کاملاً مشخص بود می‌خواهد از خواهرش فاصله بگیرد که لهش نکند، برایم جالب بود. از طرفی رابطه دوستانه و صمیمی شهراد و شمیم را دیده بودم ، از طرفی رابطه این دو نفر را که از حرف‌های اردلان نگرانی برای خواهرش چکه می‌کرد ولی رفتارش با او حسابی سرد و غیر دوستانه بود. از طرفی هم رابطه خودم و ساسان که ... آه عمیق و سوزنده‌ای از سینه‌ام بلند شد که چشمانم را خیس کرد. سریع زل زدم به سقف، الان وقتش نبود. اردلان حسابی از میز دور شده بود که شهراد نگاهی به من و آناهیتا کرد و گفت:

- مگه ما گفتیم چی می‌خوریم که این رفته سفارش بده؟!

آناهیتا همینطور که با نگاه سنگینش به من زل زده بود گفت:

- من که گفتم ، تو پاشو برو یه فکری به حال خودت بکن که الان همه رو گوشت و قارچ می‌گیره.

شهراد سریع صندلی را هل داد عقب و از جا بلند شد و به سمت اردلان راه افتاد. بنده خدا اردلان اینقدر که عصبی بود حتی حواسش نبود سفارش هایمان را بپرسد. خنده‌ام گرفت از دست شهراد که حتی او هم از من نپرسید چه می‌خورم! آناهیتا با همان نگاه سنگینش گفت:

- تو واقعاً همکار این دوتایی؟

سعی کردم لبخند بزنم ، سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و گفتم:

- تقریباً.

سرش را چند بار به نشانه مثبت تکان داد و از جیب سوئی شرتش پاکت سیگاری بیرون کشید و گفت:

- اینجا که نمی‌شه کشید ، من می‌رم بیرون یه اسموک بزنم.

وقت نشد چیزی بگویم چون از جا بلند شد و به سمت خروجی راه افتاد. از پشت بر اندازش کردم، حتی راه رفتنش هم بی تکلف و پسرانه بود. تمام اداها و حرف زدن‌ها و نوع حرکات سر و دست و حتی چشم هایش بیش از اندازه مردانه بود! از آن دخترهایی که ... یاد اطلس افتادم. هم کلاسی دوره دبیرستانم. دختری که بیش از اندازه شبیه آناهیتا بود ، من با او هیچ صنمی نداشتم. ولی در دبیرستان شدیداً معروف بود. دخترها برای حرف زدن و

اداهایش غش و ضعف می‌کردند و حتی یک بار نیوشا دوست خودم گفت:
- این اطلس یه جور خاصیه ، باور کن رفتارهاش بیش از اندازه پسرونه اس! یعنی اگه یه پسر این رفتارها رو داشته باشه من اصلاً برام مهم نیست ولی اطلس که انجام می‌ده بی اختیار محوش می‌شم و با خودم فکر می‌کنم اگه این بشر پسر بود من خودم ازش خواستگاری میکردم! خیلی تاثیر می‌ذاره روی آدم ...

حالا آناهیتا دقیقاً از همین افرادی بود که انگار زیادی مرد بود. مردتر از بقیه مردها! یاد حرف استادمان افتادم که یک بار درباره این افراد گفته بود:
- ترنس‌های اف توام مردانگیشون خیلی بیشتر از مردهای عادی و ترنس های‌ام تو اف زنانگیشون خیلی بیشتر از هر زنی هست که به صورت نرمال آفریده شدن!

با برگشتن اردلان و شهراد از فکر خاج شدم ، اردلان قبل از نشستن نگاهی به این طرف آن طرف انداخت و گفت:
- آنا کو؟

به در خروج اشاره کردم و گفتم:
- رفت سیگار بکشه ...

اردلان پوفی کرد و خودش را انداخت روی صندلی ، داشتم از کنجکاوی در مورد آناهیتا می‌مردم. قبل از اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم گفتم:
- واقعاً آناهیتا با یه عمل جنسیتش تغییر می‌کنه؟

اردلان همینطور که به در خروجی خیره بود جواب داد:
- اگه زیر بار اون عمل کوفتی بره آره ...
- چند سالشه؟
- بیست و چهار ...

بنده خدا مطمئناً سالهای زیادی بود که با این درد سر می‌کرد. چقدر دلم می‌خواست فحشی نثار خانواده‌اش کنم که اینطور طردش کرده بودند. جذام که نداشت! او هم یک بیمار بود، حالا قدری غیر معمول تر. ترجیح دادم حرف را عوض کنم تا بلکه کمی آنها را از این حس و حال خارج کنم. برای همین هم گفتم:
- من توی خونه جمشید ، ماه پیش یه چیزی دیدم. نمی‌دونم به دردتون می‌خوره یا نه.

این بار هر دو نگاه کنجکاوشان به سمت من کشیده شد. آب دهانم را

تورت دادم و گفتم:

- توی طبقه همکف یه اتاق هست که همیشه درش قفله ...

شهراد وسط حرفم آمد و گفت:

- دیدمش ...

نگاهم را دوختم تو چشم‌های شهراد و گفتم:

- هیچکس حق رفتن به اونجا رو نداره. البته جمشید چیزی نگفته ، چون همیشه درش قفله می‌شه به این نتیجه رسید. من خیلی کنجکاو بودم که بفهمم اونجا چه خبره. فقط عایشه که یکی از خدمتکارای خونه اس حق داره بره اونجا برای نظافت، کلید اتاق رو جز جمشید فقط عایشه داره. چیزی که منو کنجکاو تر می‌کرد این بود که خود جمشید هم روزی یکی دو ساعتش رو اونجا سپری می‌کنه. یه روز به صورت کاملاً اتفاقی وقتی رسیدم که در اتاق نیمه باز بود و عایشه داخل اتاق بود. یواشکی دید زدم و متوجه شدم که داخل اتاق پر از کامپیوتر و ایناست. نتونستم خیلی ببینم، ولی مشخص بود که اون سیستم‌ها به دوربین‌های مدار بسته وصله و جمشید یه جایی رو دید می‌زنه.

- خب این که عجیب نیست ، طبقه پایین و زیر زمین خونه و محوطه بیرون پر از دوربینه، فقط طبقه بالا دوربین نداره.

- درسته ، اما گفتم شاید اون سیستم‌ها به جاهای دیگه هم مربوط باشن. بعید هم نیست. البته در صورتی که اون‌ها خونه‌های دیگه هم داشته باشن!

شهراد و اردلان به هم خیره شدن و بعد از چند لحظه سکوت اردلان گفت:

- کار خودته شهراد ، باید بری سر وقت سیستم ها. شاید از همین طریق بتونیم به یه سر نخ برسیم.

شهراد پوزخندی زد و گفت:

- آخه از کجا معلوم چنین چیزی باشه؟ این ریسکه!

- درسته ، ولی ما مجبوریم همه راه‌ها رو امتحان کنیم دیگه، اینم یکیشه!

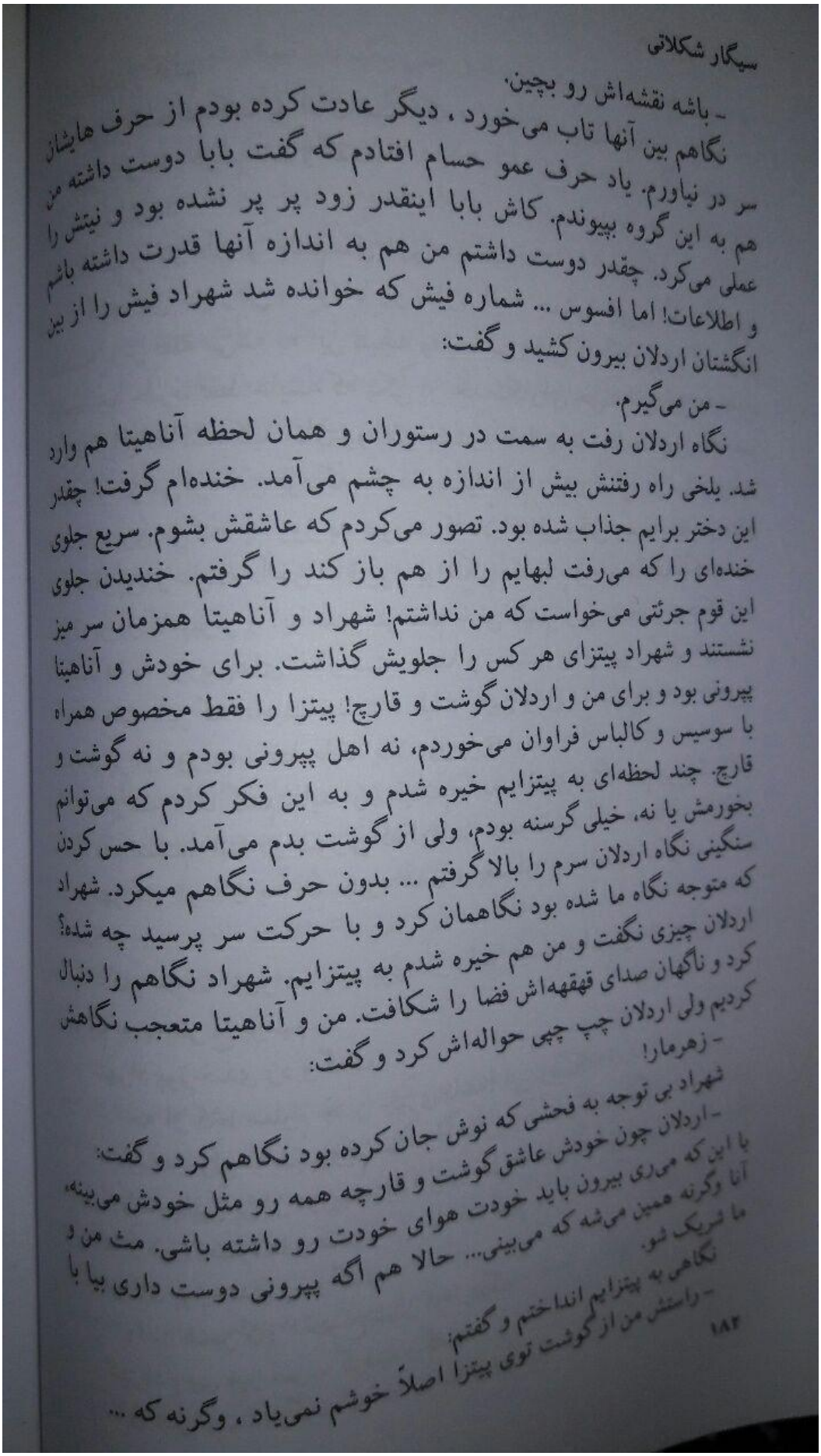
- طبقه پایین پر از دوربینه، به این راحتی‌ها نمی‌شه این کار رو کرد. مگه اینکه از اون حشره‌های مخصوص استفاده کنیم.

اردلان پوزخندی زد و گفت:

- واسه همین کار اختراع شدن اونا دیگه!

شهراد روی میز ضرب گرفت و گفت:

- راهش همینه. وگرنه که سه سوت لو می‌ریم.



سیگار شکلاتی

- باشه نقشه‌اش رو بچین.

نگاهم بین آنها تاب می‌خورد ، دیگر عادت کرده بودم از حرف هایشان سر در نیاورم. یاد حرف عمو حسام افتادم که گفت بابا دوست داشته من هم به این گروه بپیوندم. کاش بابا اینقدر زود پر پر نشده بود و نیتش را عملی می‌کرد. چقدر دوست داشتم من هم به اندازه آنها قدرت داشته باشم و اطلاعات! اما افسوس ... شماره فیش که خوانده شد شهراد فیش را از بین انگشتان اردلان بیرون کشید و گفت:

- من می‌گیرم.

نگاه اردلان رفت به سمت در رستوران و همان لحظه آناهیتا هم وارد شد. یلخی راه رفتنش بیش از اندازه به چشم می‌آمد. خنده‌ام گرفت! چقدر این دختر برایم جذاب شده بود. تصور می‌کردم که عاشقش بشوم. سریع جلوی خنده‌ای را که می‌رفت لبهایم را از هم باز کند را گرفتم. خندیدن جلوی این قوم جرئتی می‌خواست که من نداشتم! شهراد و آناهیتا همزمان سر میز نشستند و شهراد پیتزای هر کس را جلویش گذاشت. برای خودش و آناهیتا پپرونی بود و برای من و اردلان گوشت و قارچ! پیتزا را فقط مخصوص همراه با سوسیس و کالباس فراوان می‌خوردم، نه اهل پپرونی بودم و نه گوشت و قارچ. چند لحظه‌ای به پیتزایم خیره شدم و به این فکر کردم که می‌توانم بخورمش یا نه، خیلی گرسنه بودم، ولی از گوشت بدم می‌آمد. با حس کردن سنگینی نگاه اردلان سرم را بالا گرفتم ... بدون حرف نگاهم میکرد. شهراد که متوجه نگاه ما شده بود نگاهمان کرد و با حرکت سر پرسید چه شده؟ اردلان چیزی نگفت و من هم خیره شدم به پیتزایم. شهراد نگاهم را دنبال کرد و ناگهان صدای قهقهه‌اش فضا را شکافت. من و آناهیتا متعجب نگاهش کردیم ولی اردلان چپ چپی حواله‌اش کرد و گفت:

- زهرمار!

شهراد بی توجه به فحشی که نوش جان کرده بود نگاهم کرد و گفت:

- اردلان چون خودش عاشق گوشت و قارچه همه رو مثل خودش می‌بینه، با این که می‌ری بیرون باید خودت هوای خودت رو داشته باشی. مث من و آنا وگرنه همین می‌شه که می‌بینی... حالا هم اگه پپرونی دوست داری بیا با ما شریک شو.

نگاهی به پیتزایم انداختم و گفتم:

- راستش من از گوشت توی پیتزا اصلاً خوشم نمی‌یاد ، وگرنه که ...

شهراد خواست پیتزا را از جلویم بردارد که اینبار نگاهم رفت سمت پپرونی‌ها و سریع گفتم:

- نه باشه ، همینو می‌خورم.

اردلان که از نگاهم به پپرونی‌ها فهمیده بود اهل پپرونی هم نیستم از جا بلند شد و گفت:

- چی می‌خوری بگیرم برات؟

سریع گفتم:

- نه نه! بشینین بخورین ، سرد می‌شه پیتزاتون، منم یه کاریش می‌کنم.

آناهیتا همینطور که با ولع پیتزایش را می‌خورد با دهان پر گفت:

- مگه خودش شله باو؟ دوست نداشته باشه می‌ره یکی دیگه می‌گیره، چقدر مسخره بازی در می‌یارین.

سریع از جا بلند شدم، حق با آناهیتا بود، باید خودم به داد شکم گرسنه خودم می‌رسیدم. شهراد و اردلان همزمان گفتند:

- نه!

اردلان ادامه داد:

- می‌رم من ، بشین شما ، فقط بگو چی می‌خوری.

شهراد هم ادامه نه محکمش گفت:

- چی می‌خوری؟

صندلی‌ام را هل دادم عقب و گفتم:

- من می‌خوام راحت باشم ، اینجوری معذب می‌شم. بعد هم قبل از اینکه فرصت بدهم هیچ کدام اعتراضی بکنند راه افتادم سمت صندوق و سفارش یک پیتزای مخصوص دادم به همراه سیب زمینی. عاشق پیتزا و سیب زمینی سرخ کرده با هم بودم. شانس آوردم کیف پولم همراهم بود ، خواستم حساب کنم که صدای شهراد از جا پراندم:

- برو بشین ... چقدر شد خانم؟

قبل از اینکه فرصت کنم اعتراض کنم شهراد کارتش را به خانم پشت صندوق داد و فیش را گرفت. چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- خودم می‌تونستم حساب کنم.

همانطور خنثی نگاهم کرد و گفت:

- اینقدر بیشعورم؟

در سکوت نگاهش کردم، اگر من خودم پول پیتزایم را حساب می‌کردم او

بیشعور بود؟ نگذاشت خیلی در فکر بمانم و خودش جواب داد:

- سه تا لندهور اینجان، حالا اینش خیلی مهم نیست، پول پیتزای همه رو من دادم ، تو یه نفر باید خودت حساب کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خب شماها دوستین ...

- توام همکار اجباری مایی، حالا برو بشین خواهشاً!

همکار اجباری را که گفت با غیظ نگاهش کردم. مرتیکه بیشعور! حقش بود همان وقتی که گفت اینقدر بیشعورم در جوابش بگویم خیلی بیشتر از اینقدر! سرم را زیر انداختم و به سمت میز راه افتادم. اصلا به من چه؟ بگذار اینقدر خرجم کند تا جانش در بیاید.

لب تخت نشسته بودم و مشغول ورق زدن دفتر شعرهایم بودم. دو هفته‌ای از آن شب کذایی بیرون رفتنمان با شهراد و آناهیتا و اردلان گذشته بود. هنوز هم منتظر بودم برای نفوذ به آن اتاق کذایی نقشه‌ای بریزد ولی خبری نبود. شهراد چندان تمایلی به انجام این ریسک نداشت و من هم حرص می‌خوردم که دسترسی به عمو حسام ندارم تا چغلی‌اش را بکنم! سرم را محکم به چپ و راست تکان دادم تا بلکه افکار موذی‌ام دور ریخته شود و نگاهم را به دفتر شعرم دوختم. شعر بابای من و ساسان هنوز هم جز قشنگ ترین اشعارم بود. تصمیم داشتم هر چه سریع تر اشعارم را بسپارم دست یک نفر تا چاپشان کند، معلوم نبود من از این خانه زنده بیرون بروم. می‌خواستم بقیه هم با احساسات من شریک بشوند، این خواست ساسانم بود. او می‌خواست شعرهای من را چاپ شده ببیند. باید به وصیتش عمل می‌کردم. دفترم را ورق زدم و به یکی از اشعار خیره ماندم ، چقدر این شعر را دوست داشتم ، در عین حال از آن متنفر بودم و این احساس خاص مختص به زمان و مکانی بود که این شعر از ذهنم تراوش کرده بود. خواستم بعد از مدت‌های کلمه هایش را مزه مزه کنم که گوشی‌ام زنگ خورد ، جز جمشید کسی با من تماس نمی‌گرفت. جدیداً هر از گاهی شهراد هم برای رد گم کردن اس‌ام اس می‌داد. با دیدن اسم جمشید روی گوشی دفتر را بستم و جواب دادم:

- بله جمشید خان؟

- بیا اتاقم ...

مهلت نداد جوابی بدم و قطع کرد. نفسم را فوت کردم و از جا برخاستم.

روسری زرشکی‌ام را روی سرم کشیدم و تونیک بلندم را روی پلیور چسبان عنابی رنگم پوشیدم. کم پیش می‌آمد جمشید به اتاق خودش برود، این اتاق بیشتر حالت دکور را داشت. خانه اصلی جمشید که اینجا نبود. اکثر وقتش را در این خانه یا در زیر زمین سپری می‌کرد یا در همان اتاق مرموز و یا در سگ دانی اش. کم پیش می‌آمد کسی را در اتاقش ملاقات کند. برای همین هم با حالتی متعجب به سمت اتاقش که ابتدای همان راهروی اتاق‌های خودمان بود راه افتادم. جلوی در که رسیدم ضربه ی آهسته‌ای به در زدم و منتظر جواب شدم. جمشید کلاً آدم خونسرد و کندی بود. می‌دانستم طول می‌کشد تا پاسخ بدهد و همین هم شد. بعد از گذشت چند لحظه بالاخره گفت:

- بیا تو ...

در اتاق را باز کردم و وارد شدم. اتاق جمشید از اتاق‌های ما بزرگتر و اشرافی تر بود. علاوه بر تخت دو خوابه و میز و سیستم صوتی تصویری یه نیم ست راحتی هم داشت. خودش هم در آن لحظه روی یکی از مبل‌های تک نفره نشسته بود و مبل را که به حالت صندلی‌های اتوبوس‌های وی آی پی قابلیت باز شدن را داشت را باز کرده و لم داده و میوه می‌خورد. بدون اینکه نگاهی به من بیندازد گفت:

- بیا بشین سارا.

جلو رفتم و لب مبل دو نفره نشستم. بشقاب میوه‌اش روی شکمش بود و حسابی شکم چرانی می‌کرد. همان دست‌های نوچ میوه ایش را بین موهایش فرو کرد و گفت:

- چه خبر؟!

جمشید وقتی می‌پرسید چه خبر باید می‌گشتی دنبال خبری که او دوست داشت بشنود. می‌دانستم می‌خواهد راجع به شهراد بداند. داشتم به این فکر می‌کردم که چه نسخه‌ای برایش بپیچم. اگر واقعیت را می‌گفتم شهراد در کمتر از یک ساعت سر به نیست می‌شد. با بدجنسی فکر کردم بهتر! اما سریع افکارم را سر و سامان دادم و جواب دادم:

- جمشید خان ، توی این چند باری که رفتم بیرون چیزایی فهمیدم که برای خودمم عجیب بودن. شهراد از طرف کل خونوادش طرد شده. مامانش یه کلمه هم باهاش حرف نمی‌زنه، خواهرش مدام تحقیرش می‌کنه. جو خونه شون خیلی بد و خفقان آوره ، خودش هم آدمیه که خیلی اهل بگو و بخنده و سر زنده اس. ولی مشخصه که خیلی غم داره. حق هم داره بنده خدا! تصمیم

داره از ایران بره. انگار که می‌خواد پولاش رو جمع کنه و هر وقت موقعیتش براش پیش اومد از کشور خارج بشه.

جمشید تکه‌ای پرتغال در دهانش گذاشت و با دهان پر گفت:

- خب؟

- آهان راستی دو تا از دوستاشو هم دیدم. یکیشون یه مرد سن داره که خیلی با مزه و مهربونه ، شهراد رو خیلی دوست داره. ولی شهراد خودش می‌گفت که دیگه هیچی براش مهم نیست و به کسی تعلق خاطر خاصی نداره عجیب بود برام ! مردی که اینقدر دوست داشتنیه رو مگه می‌شه دوست نداشت؟ شهراد می‌گفت تا وقتی هستن خوشحالم که هستن ولی وقتی هم نباشن خب به درک!

تمام حرف هایی را که شهراد برایم دیکته کرده بود را داشتم تحویل جمشید می‌دادم. نگران بودم مبادا یک قسمتش از قلم بیفتد. جمشید که از خوردن فارغ شده بود ظرف میوه را روی میز کنار دستش گذاشت و انگشت هایش را یکی یکی داخل دهانش کرد تا چسبندگی شان را از بین ببرد. سعی کردم بالا نیاورم! سریع نگاهم را از او گرفتم و ادامه دادم:

- یه چیزای دیگه هم فهمیدم، مثلاً اینکه علاوه بر تیر اندازی توی رقص هیپ هاپ و ماساژ هم تبحر داره.

بی توجه به حرف‌های من گفت:

- گفتی دو تا از دوستاشو دیدین ، اون یکی چی؟

- آهان ، آره . اردلان! پسر خیلی کم حرفیه. فهمیدم یه خواهر ترنس داره. سر خواهرش هم خیلی با خونوادش به مشکل برخوردن و گویا خواهره رو برداشته اومده از خونه بیرون. ولی همچنان تو شرکت باباش کار میکنه و اون بدبختم مثل شهراد حسابی با خونوادش مشکل داره.

جمشید خم شد از روی میز بغلش پیپ قهوه ایش را برداشت ، مشخص بود از قبل توتون داخلش ریخته چون فقط با فندک روشنش کرد، پکی زد و دودش را به سمت من فوت کرد و گفت:

- حواست بهش هست؟

- بله ...

- از این به بعد حواست به اون دوستش هم باشه، هر جا که رفتین سعی کن یه جوری کاری کنه که اون دوستش هم باشه.

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم، می‌دانستم سوال پرسیدن از جمشید بی

فایده و حتی نوعی بی احترامی کردن به او محسوب می‌شود وگرنه حتماً دلیل اصرارش برای بودن اردلان را می‌پرسیدم. اردلان که قرار نیست به عنوان تیر انداز سوم وارد این خانه بشود! حس ششمم می‌گفت هر چه هست مربوط به همان اطلاعات دارویی اردلان می‌شود. جمشید باز فندک زد و باز بوی شیرین پیپش به هوا برخاست، چند نفس عمیق کشید و همینطور که به دودش خیره شده بود گفت:

- این پسره که اذیتت نمی‌کنه؟ می‌دونی که تو برای من بسیار با ارزشی ...

جلوی خودم را گرفتم که دندان قروچه نکنم و گفتم:

- نه جمشید خان ، به نظر پسر خوبی می‌یاد.

- اگه درخواست نا معقولی ازت داشت بگو تا خودم آدمش کنم.

پوزخندی در دلم به او زدم، اگر کسی هم قصد سویی در مورد من داشت خود ناکسش بود نه شهراد که اصلا در این باغ‌ها نبود. به ناچار سری تکان دادم و گفتم:

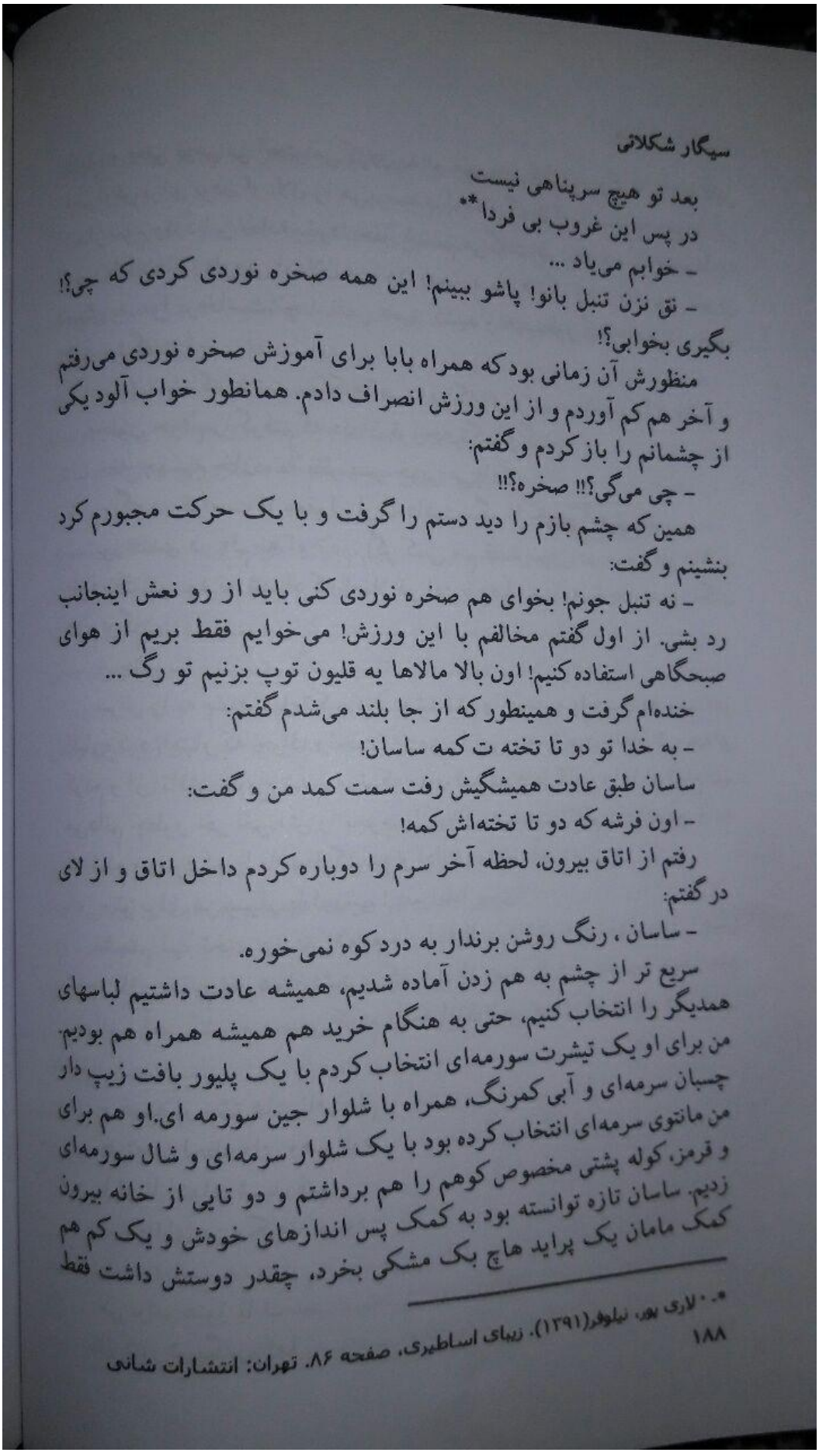
- چشم ...

سرش را به پشت مبل تکیه داد، چشمانش را بست و با دست به سمت در اشاره کرد. اینبار که خیالم راحت بود من را نمی‌بیند راحت دندان قروچه‌ای کردم و از اتاقش خارج شدم. مرتیکه منحرف! من فقط کارم را با او تمام کنم می‌دانم چطور خر خره‌اش را بجوم. پا کوبان به سمت اتاقم راه افتادم. وارد که شدم روسری‌ام را با غیظ کشیدم و ادایش را در آوردم:

- تو برای من بسیار با ارزشی ! بمیر بابا پیری!

نشستم لب تخت و دفتر شعرم را با غیظ برداشتم و مشغول ورق زدنش شدم، باز رسیدم به همان شعری که قبل از صدا کردن جمشید میخواستم بخوانم ، آهی کشیدم و سعی کردم با خواندن شعر هوای ابری دلم را آفتابی کنم ...

- خسته از عشق‌های نافرجام
خسته از لحظه‌های وهم آلود
با تو تا انتهای شب رفتم
شب یلدای من سکوت تو بود
...
می توانم هنوز با لبخند
از کنار تو بگذرم اما



سیگار شکلاتی

بعد تو هیچ سرپناهی نیست
در پس این غروب بی فردا**

- خوابم می‌یاد ...

- نق نزن تنبل بانو! پاشو ببینم! این همه صخره نوردی کردی که چی؟! بگیری بخوابی؟!

منظورش آن زمانی بود که همراه بابا برای آموزش صخره نوردی می‌رفتم و آخر هم کم آوردم و از این ورزش انصراف دادم. همانطور خواب آلود یکی از چشمانم را باز کردم و گفتم:

- چی می‌گی؟!! صخره؟!!

همین که چشم بازم را دید دستم را گرفت و با یک حرکت مجبورم کرد بنشینم و گفت:

- نه تنبل جونم! بخوای هم صخره نوردی کنی باید از رو نعش اینجانب رد بشی. از اول گفتم مخالفم با این ورزش! می‌خوایم فقط بریم از هوای صبحگاهی استفاده کنیم! اون بالا مالاها یه قلیون توپ بزنیم تو رگ ...

خنده‌ام گرفت و همینطور که از جا بلند می‌شدم گفتم:

- به خدا تو دو تا تخته ت کمه ساسان!

ساسان طبق عادت همیشگیش رفت سمت کمد من و گفت:

- اون فرشه که دو تا تخته‌اش کمه!

رفتم از اتاق بیرون، لحظه آخر سرم را دوباره کردم داخل اتاق و از لای در گفتم:

- ساسان ، رنگ روشن برندار به درد کوه نمی‌خوره.

سریع تر از چشم به هم زدن آماده شدیم، همیشه عادت داشتیم لباسهای همدیگر را انتخاب کنیم، حتی به هنگام خرید هم همیشه همراه هم بودیم. من برای او یک تیشرت سورمه‌ای انتخاب کردم با یک پلیور بافت زیپ دار چسبان سرمه‌ای و آبی کمرنگ، همراه با شلوار جین سورمه ای.او هم برای من مانتوی سرمه‌ای انتخاب کرده بود با یک شلوار سرمه‌ای و شال سورمه‌ای و قرمز، کوله پشتی مخصوص کوهم را هم برداشتم و دو تایی از خانه بیرون زدیم. ساسان تازه توانسته بود به کمک پس اندازهای خودش و یک کم هم کمک مامان یک پراید هاچ بک مشکی بخرد، چقدر دوستش داشت فقط

** لاری بوس، تیلور(۱۳۹۱). زیبای اساطیری. صفحه ۸۶. تهران: انتشارات شانی

خدا می‌دانست! بعضی وقتها به آن پاره آهن هم حسودی می‌کردم. دوتایی سوار ماشین شدیم و ساسان پرسید:

- خوب شاهزاده خانوم، بگو ببینم چرا یهو اخمات رفت تو هم؟

خیلی راحت گفتم:

- به ماشینت حسودیم می‌شه ، نگاش که می‌کنی از چشمات قلب قلپ قلپ می‌زنه بیرون.

خنده‌اش گرفت، قهقهه زد، از همان‌ها که عاشقش بودم. از همان‌ها که حاضر بودم جانم را بدهم ولی همیشه ببینمشان. وقتی خوب خندید، دستش را جلو آورد، گونه‌ام را کشید و گفت:

- حسود کوچولوی من!

اخم کردم و گفتم:

- اولاً راه بیفت که دیره الان آفتاب می‌زنه ، دوماً شما کوچیک تری!

اینبار نوبت او بود که اخم کند:

- همه‌اش واسه دو سال ناقابل؟!! قابل بدونین شاهزاده خانوم ...

دلم می‌لرزید برای چشمهای مخمور آبی اش! منی که به ماشینش حسادت می‌کردم چطور می‌خواستم دو روز دیگر حضور یک زن دیگر را کنارش تحمل کنم؟ ساسان اینقدر هوایم را داشت و لی لی به لالایم می‌گذاشت که من را بدجور وابسته کرده بود. می‌دانستم بد خواهر شوهری می‌شوم. اصلاً می‌گذاشتم از این شهر می‌رفتم! ساسان راه افتاد و گفت:

- چرا اینجوری نگام می‌کنی؟ دارم می‌میرم؟!

با اخم کوبیدم توی بازویش و گفتم:

- دهنتو ببند ! لازم نیست اصلاً حرف بزنی.

با خنده بازویش را با دست دیگرش مالش داد و گفت:

- شما دخترا همتون یه رگ وحشی دارینا!

دستهایم را در هم پیچیدم و از شیشه به بیرون خیره شدم. چند لحظه‌ای بینمان سکوت بود تا اینکه گفت:

- بگو ...

چرخیدم طرفش و با حواس پرتی گفتم:

- چیو؟! من که چیزی نگفتم!

- می‌دونم! ولی اون چیزی که ذهنت رو داره سوراخ می‌کنه رو بگو. می‌خوام همین جا ریشه کن کنمش! یه چیزی داره اذیتت می‌کنه.

لبخند نشست کنج لبم و بی اراده همه حرف‌های دلم را بیرون ریختم:

- ساسان نمی‌گی اینقدر لی لی به لالای من می‌ذاری دو روز دیگه که زن بگیری من از حسودی دق می‌کنم؟!

ساسان بر عکس همیشه که اینجور وقت‌ها با خنده سر به سرم می‌گذاشت و می‌گفت هیچ وقت حاضر نیست دم به تله ازدواج بدهد این بار اخم هایش در هم شد. چند لحظه‌ای سکوت کرد و آخر با صدایی که واضحانه غمگین می‌زد گفت:

- اینجوری که می‌گی همیشه می‌ترسم سارا. خودت می‌دونی چقدر برام عزیزی ، دلم نمی‌خواد از طرف من هیچ کدورتی توی دلت پیش بیاد.

این ساسان با ساسان همیشه فرق داشت ، این ساسان ... نکند؟ وای بر من! نکند دختری آمده و شیشه‌های دل برادرم را لرزانده و من هنوز نفهمیده ام؟!!

بی حرف فقط نگاهش کردم، نگاهش را از نگاهم می‌دزدید ولی خیلی خوب فهمید معنی این نگاهم چیست. مگر چقدر می‌توانست فرار کند؟ قلبم دیوانه وار در سینه می‌کوبید، نه به خاطر اینکه از رفتنش بترسم ، نه! خوب میدانستم که بالاخره روزی خواهد رفت، قلبم از این بی قرار شده بود که ساسان هر کاری هم کرده بود به من نگفته بود. بالاخره سکوتش را شکست و زمزمه کرد:

- می‌گم برات، اونجوری نگام نکن! ولی اجازه بده موقع برگشت بگم ...

دستم را بالا بردم، ناخنم را به دندان گرفتم و رویم را برگرداندم، چرا دیگر مناظر اطراف به نظرم زیبا نبود؟ چرا هوای تمیز صبح گاهی حالم را جا نمی‌آورد. ساسان می‌خواست حال و هوایم را عوض کند، چه کسی غم صدای خودش را تغییر می‌داد؟

- ببین خواهر من ، چی کار کنم که خوشگلم و هزار دردسر دارم؟

پوزخندی زدم و صدایش به اعتراض بلند شد:

- دروغ می‌گم؟ نه خدا وکیلی دروغ می‌گم؟

سرم را به طرفین تکان دادم که یعنی دروغ نمی‌گویی ولی باز هم نگاهش نکردم. ساسان کپی برابر اصل مامان بود! به همان زیبایی! اما یک فرق اساسی با مامان داشت، زیبایی مامان همراه با ملاحت بود اما زیبایی ساسان وحشی بود. یک جور عجیبی که آدم را وادار می‌کرد ساعت‌ها به او خیره بشود و تصمیم بگیرد با نگاهش بجنگد! خوش به حالش! چهره من برعکس ساسان بیشتر شبیه پدرم بود. ابروهای پر و مشکی، چشمهای معمولی قهوه‌ای

سوخته. کلاً از زیبایی آنچنانی بهره‌ای نداشتم! بیشتر می‌شد لقب معمولی را به من داد! ولی بابا همیشه یادم داده بود بگویم خدا را شکر که زشت نیستم! هر وقت بابا این را می‌گفت ساسان شروع می‌کرد به مسخره بازی ...

- آره حاجی شمام بله! زشت و زیبا و ... حوری موری و ...

بابا چپ چپ نگاهش می‌کرد و سرش را تکان می‌داد. ساسان به بابا تیکه می‌انداخت و بابا همیشه فقط با نگاه تنبیهش می‌کرد. اخلاقش بود. با صدای ساسان از فکر بابا خارج شدم:

- آره دیگه! به لطف این چهره بسی زیبا ، این دخی‌ها دست از سر مودار من بر نمی‌دارن که!

یک دفعه صدایش جدی شد و گفت:

- ببین سارا ، این قیافه رو نگیر تو رو به خدا! تفریح زهر هر دومون می‌شه ، چرا نگام نمی‌کنی؟ من که هنوز چیزی نگفتم! نکنه فکر می‌کنی می‌خوام کار بدی بکنم؟

زیر لب گفتم:

- نه

- ببین من که با تو تعارف ندارم، می‌دونم هدف خیلی از پسراا‌ز دوستی با جنس مخالف چیه! اما توام منو می‌شناسی میدونی از اون دسته آدما نیستم. با کسی هم باشم واسه اینه که باهاش خوش باشم برم بیرون بگردم، بخندم، حرف بزنم، گاهی درد دل کنم. بالاخره آدمیزاده، گاهی نیاز داره با یه غیر همجنسش حرف بزنه که فامیلش هم نباشه. اگه همه حریم‌ها رعایت بشه چه ایرادی داره؟

زیر لب زمزمه کردم:

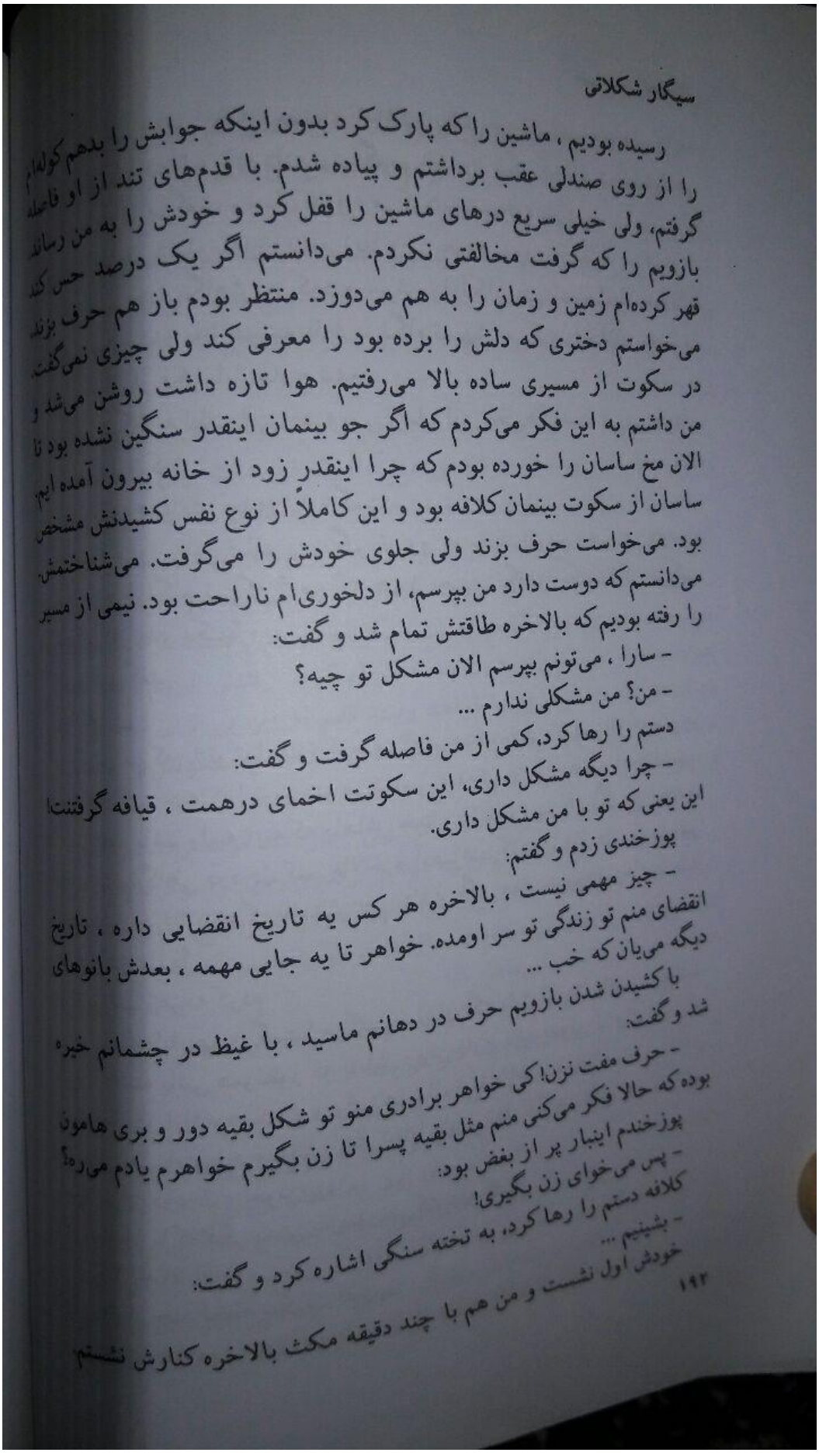
- یادته بابا چی می‌گفت؟ می‌گفت ساسان اگه دلت لرزید، باید رو طرفت غیرت داشته باشی همونطور که باباش روش داره، باید بدونی تا وقتی مال تو نشده امانت باباشه دست تو و وقتی هم مال تو شد امانت خداست تو دستای تو. مثل چشمات باید مراقبش باشی! بابا یادت نداد با یه دختر دوست بشی صرفاً برای درد دل و خوش بودن.

ساسان با کلافگی دستی به صورتش کشید و گفت:

- لا اله الا الله!

بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- بله یادمه، ولی یه ذره به من اعتماد داشته باشه اشکال نداره ها!



رسیده بودیم ، ماشین را که پارک کرد بدون اینکه جوابش را بدهم کوله‌ام را از روی صندلی عقب برداشتم و پیاده شدم. با قدم‌های تند از او فاصله گرفتم، ولی خیلی سریع درهای ماشین را قفل کرد و خودش را به من رساند. بازویم را که گرفت مخالفتی نکردم. می‌دانستم اگر یک درصد حس کند قهر کرده‌ام زمین و زمان را به هم می‌دوزد. منتظر بودم باز هم حرف بزند. می‌خواستم دختری که دلش را برده بود را معرفی کند ولی چیزی نمی‌گفت. در سکوت از مسیری ساده بالا می‌رفتیم. هوا تازه داشت روشن می‌شد و من داشتم به این فکر می‌کردم که اگر جو بینمان اینقدر سنگین نشده بود تا الان مخ ساسان را خورده بودم که چرا اینقدر زود از خانه بیرون آمده ایم. ساسان از سکوت بینمان کلافه بود و این کاملاً از نوع نفس کشیدنش مشخص بود. می‌خواست حرف بزند ولی جلوی خودش را می‌گرفت. می‌شناختمش. می‌دانستم که دوست دارد من بپرسم، از دلخوری‌ام ناراحت بود. نیمی از مسیر را رفته بودیم که بالاخره طاقتش تمام شد و گفت:

- سارا ، می‌تونم بپرسم الان مشکل تو چیه؟

- من؟ من مشکلی ندارم ...

دستم را رها کرد، کمی از من فاصله گرفت و گفت:

- چرا دیگه مشکل داری، این سکوتت اخمای درهمت ، قیافه گرفتنت این یعنی که تو با من مشکل داری.

پوزخندی زدم و گفتم:

- چیز مهمی نیست ، بالاخره هر کس یه تاریخ انقضایی داره ، تاریخ انقضای منم تو زندگی تو سر اومده. خواهر تا یه جایی مهمه ، بعدش بانوهای دیگه می‌یان که خب ...

با کشیدن شدن بازویم حرف در دهانم ماسید ، با غیظ در چشمانم خیره شد و گفت:

- حرف مفت نزن! کی خواهر برادری منو تو شکل بقیه دور و بری هامون بوده که حالا فکر می‌کنی منم مثل بقیه پسرا تا زن بگیرم خواهرم یادم می‌ره؟!

پوزخندم اینبار پر از بغض بود:

- پس می‌خوای زن بگیری!

کلافه دستم را رها کرد، به تخته سنگی اشاره کرد و گفت:

- بشینیم ...

خودش اول نشست و من هم با چند دقیقه مکث بالاخره کنارش نشستم.

زل زد به آسمان تیره و روشن و زمزمه وار گفت:

- خیلی وقته می‌خوام برات بگم ولی هر بار از عکس العملت وحشت کردم و حرفم رو خوردم. این کوه اومدنمون هم دلیلش این بود که می‌خواستم حرف بزنم. ولی دوست نداشتم اینجوری سر حرف باز بشه، سارا تو خواهر بزرگتر منی ، از جونم برام عزیزتری خودت هم اینو خیلی خوب می‌دونی. هیچ وقت نخواستم با کارام ناراحتت بکنم، حتی اوایل تصمیم داشتم بگم با کسی ازدواج می‌کنم که سارا انتخابش کنه ، به ولای علی قصدمم همین بود. ولی اصلا نفهمیدم چی شد که این دختر ...

به اینجا که رسید سکوت کرد و با پایش سنگ‌های جلویش را پس و پیش کرد. زمزمه وار گفتم:

- داداشم عاشق شده!

پوزخندی زد و گفت:

- شاید خندت بگیره ، ولی هنوز نمی‌دونم اسم احساسم عشقه یا ...

سعی کردم بغضم را فرو بدهم. ساسان قرار نبود تا آخر عمرش برای من بماند، هر چند که همیشه فکر میکردم کسی که زودتر ازدواج می‌کند و می‌رود من هستم ، همیشه فکر می‌کردم اقلا تا هفت هشت سال دیگر ساسان را دربست برای خودم دارم ، فکرش را هم نمی‌کردم اینقدر زود قرار باشد میدان را برای همسرش خالی کنم.اما شده بود دیگر. من نباید دلش را خون می‌کردم. برادر کوچکم عاشق شده بود و من حق نداشتم پشتش را خالی کنم. پس سریع لبخندی روی لبهایم رسم کردم و گفتم:

- باورم نمی‌شه ساسان ، داداشی گلم! کدوم دختر خوشبختی دل تو رو برده آخه؟ ببین اگه حس کنم ازت کمتره بی برو برگرد شوتش می‌کنم بره پی کارش! داداشی من لایق بهترین دختره دنیاست!

ابروهایش بالا پرید و با خنده نگاهم کرد. فکرش را هم نمی‌کرد اینقدر زود تغییر موضع بدهم. قبل از اینکه با آن نیش باز شده‌ام بتوانم چیز دیگری بگویم در حصار دستانش قفل شدم و صدایش را شنیدم:

- من که می‌دونم تو دل کوچولوت چه خبره ، ولی نمی‌بخشمت حتی اگه یه درصد بخوای فکر کنی کسی می‌تونه جایگاه تو و مامان رو توی دل من بگیره. جاهای شما وی آی پیه! تا آخر عمر بهترین دوست من خواهرمه ، راز دار من خواهرمه! یادت می‌مونه حرفام، مگه نه؟

بغض دوباره به گلویم چنگ انداخت و سرم را به نشانه مثبت تکان دادم

... زمزمه کرد:

- این دختر وروجک رو هم باید ببینی، در موردش هیچی نمی‌گم. خودت ببینش و نظرت رو بگو ، باشه؟

وروجک! آخ خوش به حال این وروجک که می‌توانست آن همه محبت و درک و فهم و شعور ساسان را برای خودش کند. سرم را بیشتر در سینه‌اش فرو کردم و گفتم:

- باشه ...

نفسش را فوت کرد و زنگ در را به صدا در آورد. کمتر از سه ثانیه طول کشید تا در توسط آناهیتا باز شد و با دیدن شهراد با لبخند گفت:

- به! ببین کی اینجاست، چطوری پسر؟!

شهراد با لبخند وارد شد، دستش در دست آناهیتا قفل شد و شانه هایشان را محکم به هم کوبیدند. شهراد نگاهی به پذیرایی کم نور خانه که در هاله‌ای از دود قلیان آناهیتا فرو رفته بود انداخت و گفت:

- تو کور می‌شی آخرش با این نور ... اردی کجاست؟!

آناهیتا با خنده‌ای اشاره‌ای به اتاق ته راهرو کرد و گفت:

- طبق معمول ... پای سیستم ... تو اتاقش.

شهراد سرش را تکان داد و راه افتاد سمت راهروی سمت چپ خانه. پذیرایی خانه شکل یک مستطیل دراز بود و انتهایش وصل می‌شد به راهرو و دو اتاق خواب. شهراد سرفه‌ای کرد و گفت:

- اردلان ...

صدای بم و گرفته اردلان بلند شد:

- بیا تو شهراد ...

شهراد دستگیره در اتاق را چرخاند و وارد اتاق شد. اردلان با تی شرت و شلوار مشکی جلوی مانیتور ال سی دی هفده اینچش نشسته و مشغول زیر و رو کردن وب‌های هک شده‌اش بود. شهراد رفت به سمتش و گفت:

- چطوری پسر؟!!

اردلان از جا بلند شد، با اخمی که صورتش را جدی تر از همیشه نشان می‌داد گفت:

- می‌خوای چطور باشم؟!! فکر کن خوبم ...

شهراد با سر اشاره‌ای به بیرون کرد و گفت:

- آنا که خوب بود.
اردلان پوزخندی زد و گفت:
- خوب بوداش موقتیه! پاشو از خونه بذاره بیرون محاله بدون دردسر برگرده.
شهراد نفسش را فوت کرد و گفت:
- رفتی براش نوبت عمل زدی؟
اردلان چند بار سرش را بالا و پایین کرد و گفت:
- آره، بهشم گفتم اگه زیر بار عمل نره از خونه می‌ندازمش بیرون.
شهراد پوزخندی زد و گفت:
- کم درد داره خودش، توام نمک بپاش ...
اردلان سیستم را خاموش کرد و بی حرف صندلی چرخانش را به سمت شهراد که لب تختش نشسته بود چرخاند. بعد از کمی سکوت گفت:
- اوضاع تو چطوره؟!
شهراد مشتش را به آرامی چند بار کوبید روی تخت وگفت:
- خوبه، البته با این دختره یه کم مشکل دارم.
اردلان همراه با زهرخندی گفت:
- هیچ وقت فکر می‌کردی توی عملیات به این بزرگی پای یه دختر هم باز بشه؟!!
- معلومه که نه، اونم این دختره! هر دستوری که بهش می‌دم تا جز منو در نیاره حرف گوش نمی‌کنه. بدترین حالتش اون اس‌ام‌های فدایت شومیه که دائم باید براش بفرستم.
اردلان خنده‌اش گرفت، اما مثل همیشه خنده‌اش را قورت داد و گفت:
- بساز، اس‌ام اس فدایت شوم دادن خیلی بهتر از اینه که برهان عوضی شک کنه. سابقه شو چک کردم، دختر دست و پا گیری نیست.
- چیا در آوردی؟!
- مدال نقره تیر اندازی کشوری داره، دان سه کاراته، دفاع شخصی هم یه مدت کار کرده.
شهراد با چشمای گرد شده گفت:
- ازش پیداست آماتور نیست، می‌بینی که همش میگه من بلدم از خودم دفاع کنم و ال کنم و بل کنم. فکر کرده تو اون خونه هم مثل باشگاه می‌تونه حریفش رو بشونه سر جاش! دختره احمق!

- دختر سرهنگ صبوری، که هنوزم اسمش که می‌یاد زیر دستاش تنشون می‌لرزه، کم از این باشه جای حرف داره.

شهراد لپش را جوید و گفت:

- باباش تو عملیات خانه سرخ کشته شده، نه؟

اردلان سرش را تکان داد و گفت:

- کشته نه ، شهید شده! تو خود عملیات هم نه ، اون پرونده بسته شد و همه عوامل دستگیر شدن ، فقط یه نفرشون در رفته بود که اون هم ناغافل معلوم نیست از کجا پیداش می‌شه و سرهنگ رو ترور می‌کنه. غافلگیرش می‌کنن لعنتیا ...

شهراد آهی کشید و گفت:

- واقعاً حیف از چنین مردایی! مادرش هم شنیدم از سرهنگ که از کار افتاده شده بعد از مرگ برادرش. حق هم داره بنده خدا. طی سه سال اول شوهرش رو کشتن و بعد هم پسرش رو ...

اردلان هم آهی کشید و گفت:

- ساسان بیچاره ، چقدر مظلوم واقع شد توی این ماجرا.

همان موقع صدای موسیقی کر کننده از بیرون به گوش رسید. اردلان از جا بلند شد و با اخمهای درهم رفت به سمت در، در اتاق را باز کرد و تقریباً عربده کشید:

- خفه‌اش کن آنا!

بعد از آن در را محکم به هم کوبید و سرش را گرفت بین دستانش، شهراد با نگرانی گفت:

- خوبی اردلان؟!!!

اردلان سرش را تکان داد و گفت:

- سرم داره می‌ترکه، هیچ مسکنی هم دیگه روش تاثیر نداره.

- لعنتی دیوونه! از بس قرص ریختی توی معده ات!

- چی کارش کنم؟ عین بازار مسگرها می‌کوبه!

شهراد نشست روی صندلی کامپیوتر اردلان و گفت:

- برنامه فردا چیه؟

- برنامه خاصی نیست، باید بریم شرکت بابا. اونجا هم با بابا هماهنگ کردم، قراره به دعوای درست و حسابی راه بندازه که تا بیرون شرکت هم ادامه داشته باشه.

شهراد سرش را تکان داد و گفت:

- نیروهای جمشید هم تا اینجا منو تعقیب کردن، مطمئنم فردا هم تا شرکت رو می‌یان. بنده خدا بابات! جلوی همه کارمنداش صد بار قید آبروشو زده و هی با تو اره داده و تیشه گرفته.

اردلان سرش را بین دستانش گرفت و گفت:

- اون روزی که رضایت نامه برای شغل من امضا می‌کرد می‌دونست خیلی جاها باید دست از خودخواهی برداره.

شهراد یاد خودش افتاد که عاجزانه از دایی‌اش خواست رضایت نامه را بیخیال شود. نمی‌خواست پدرش هیچ وقت بفهمد که او سراغ چه شغلی رفته، نمی‌خواست دیگر در زندگی‌اش هیچ چیزی را با خانواده‌اش مطرح کند و همین هم شد. پدرش حق افتخار کردن به او را خودش از خودش گرفته بود و شهراد قصد نداشت این حق را به او برگرداند. با صدای اردلان از فکر خارج شد:

- کی برنامه دید زدن اون اتاقه رو سری می‌کنی پس؟

- فکر میکنی اونجا چیزی هست؟! من هنوزم معتقدم این ریسک الکیه!

- بهت که گفتم، ما باید هر احتمالی رو در نظر بگیرم و همه راه‌ها رو امتحان کنیم.

- باشه، برگشتیم یه فکری به حالش می‌کنم.

- رو کمک منم حساب کن.

شهراد سرش را تکان داد و از جا بلند شد، اردلان خودش را روی تخت رها کرد و گفت:

- خسته‌ای ... میخوای بخوابی؟!

شهراد به سمت در اتاق راه افتاد و گفت:

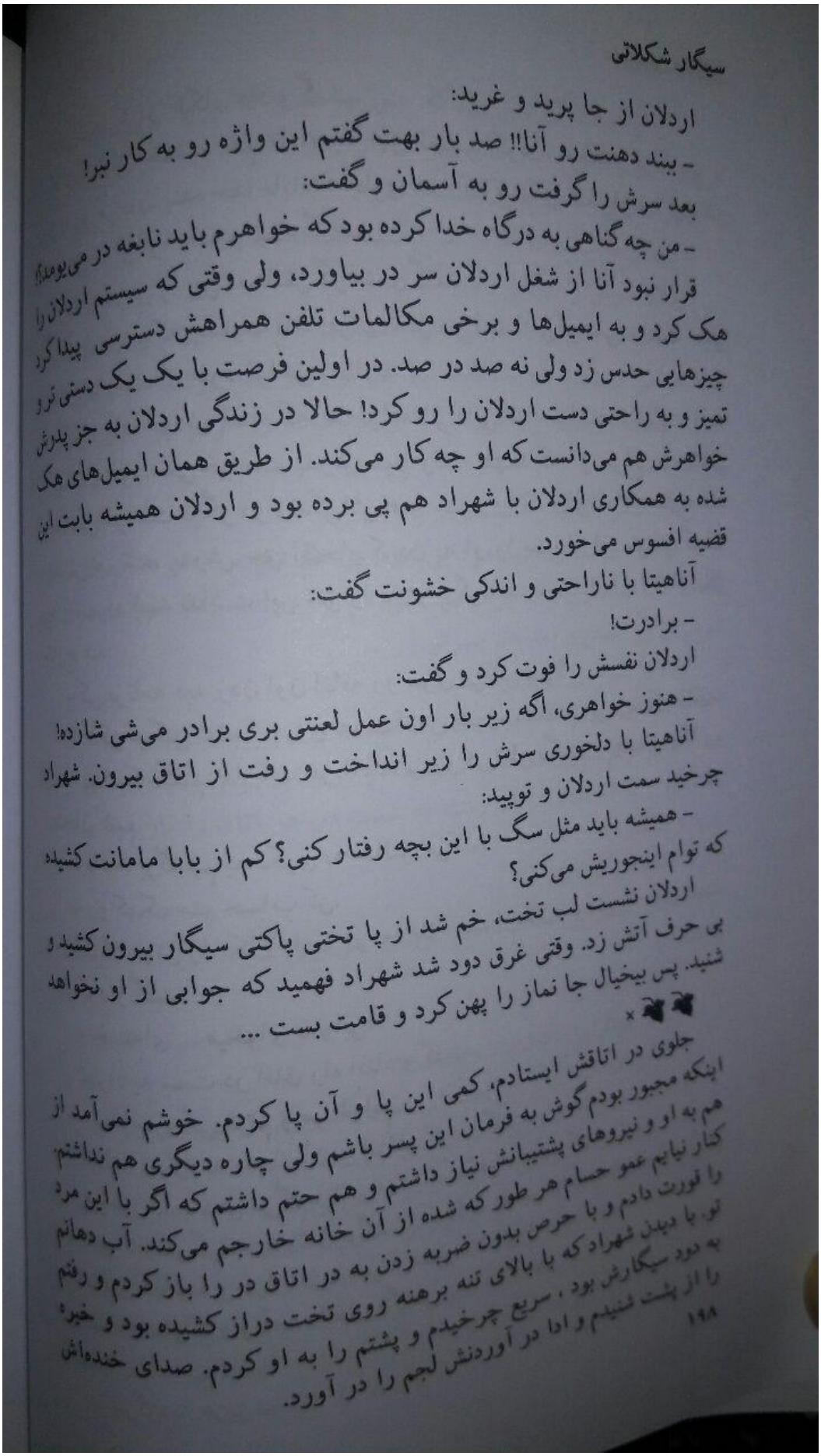
- نمازم رو می‌خونم و می‌خوابم.

اردلان اشاره به سجاده کنار اتاقش کرد و گفت:

- بخون ... بعدش می‌گم آنا برات رخت خواب پهن کنه.

شهراد وضو گرفته به اتاق برگشت. اردلان دستش را به صورت قائم روی چشمانش گذاشته و دراز کشیده بود. همین که شهراد رفت سمت جانماز آنا در اتاق را باز کرد و آمد داخل. نگاهی به آن دو نفر انداخت و با شیطنت گفت:

- سرگردین عزیز ...



سیگار شکلاتی

اردلان از جا پرید و غرید:

- ببند دهنت رو آنا!! صد بار بهت گفتم این واژه رو به کار نبر!

بعد سرش را گرفت رو به آسمان و گفت:

- من چه گناهی به درگاه خدا کرده بود که خواهرم باید نابغه در می‌یومد!

قرار نبود آنا از شغل اردلان سر در بیاورد، ولی وقتی که سیستم اردلان را هک کرد و به ایمیل‌ها و برخی مکالمات تلفن همراهش دسترسی پیدا کرد چیزهایی حدس زد ولی نه صد در صد. در اولین فرصت با یک یک دستی تر و تمیز و به راحتی دست اردلان را رو کرد! حالا در زندگی اردلان به جز پدرش خواهرش هم می‌دانست که او چه کار می‌کند. از طریق همان ایمیل‌های هک شده به همکاری اردلان با شهراد هم پی برده بود و اردلان همیشه بابت این قضیه افسوس می‌خورد.

آناهیتا با ناراحتی و اندکی خشونت گفت:

- برادرت!

اردلان نفسش را فوت کرد و گفت:

- هنوز خواهری، اگه زیر بار اون عمل لعنتی بری برادر می‌شی شازده!

آناهیتا با دلخوری سرش را زیر انداخت و رفت از اتاق بیرون. شهراد چرخید سمت اردلان و توپید:

- همیشه باید مثل سگ با این بچه رفتار کنی؟ کم از بابا مامانت کشیده که توام اینجوریش می‌کنی؟

اردلان نشست لب تخت، خم شد از پا تختی پاکتی سیگار بیرون کشید و بی حرف آتش زد. وقتی غرق دود شد شهراد فهمید که جوابی از او نخواهد شنید. پس بیخیال جا نماز را پهن کرد و قامت بست ...

جلوی در اتاقش ایستادم، کمی این پا و آن پا کردم. خوشم نمی‌آمد از اینکه مجبور بودم گوش به فرمان این پسر باشم ولی چاره دیگری هم نداشتم هم به او و نیروهای پشتیبانش نیاز داشتم و هم حتم داشتم که اگر با این مرد کنار نیایم عمو حسام هر طور که شده از آن خانه خارجم می‌کند. آب دهانم را قورت دادم و با حرص بدون ضربه زدن به در اتاق در را باز کردم و رفتم تو. با دیدن شهراد که با بالای تنه برهنه روی تخت دراز کشیده بود و خیره به دود سیگارش بود، سریع چرخیدم و پشتم را به او کردم. صدای خنده‌اش را از پشت شنیدم و ادا در آوردنش لجم را در آورد.

- وای خاک عالم! نامحرم اومد تو اتاق ...

همان طور که پشتم به او بود گفتم:

- وقتی به من می‌گی بیا اتاقم اقلاً یه چیزی بپیچ دور خودت آدم معذب نشه. حالا هم تا سه شماره چیزی پوشیدی که پوشیدی، وگرنه بر می‌گردم اتاقم.

با صدای گرفته و خاصش گفت:

- شما تهدیدم بلدی بکنی؟

- همینه که هست!

- بچرخ بابا ، حجاب دارم دیگه.

با تردید چرخیدم و نگاه کردم. تی شرت خاکستری رنگی پوشیده و لب تخت نشسته بود. سیگارش هنوز در دستش بود و از دودی که در فضا پخش بود می‌شد فهمید چند نخ پشت سر هم کشیده. دستم را در هوا تکان دادم و غر زدم:

- اه اه ... لوکوموتیوه؟ چه خبره اینجا؟! مگه چایخونه است؟!!

شهراد که دستش را قبل از اینکه من غر بزنم داشت به سمت زیر سیگاری می‌برد و مشخص بود قصد خاموش کردن سیگارش را داشته وسط راه پشیمون شد و باز سیگار را به سمت دهانش برد. با حرص نگاهش کردم و او هم با شیطنتی که همیشه در چهره‌اش می‌شد پیدایش کرد ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بیا بشین.

با پوزخند دست به سینه جلویش ایستادم و گفتم:

- کی گفته مردا بزرگ می‌شن؟ همتون بچه این!

شهراد با لبخند خاص خودش باز هم ابرویی بالا انداخت و گفت:

- باشه ، شما بزرگ ما! اصلاً شما بشین جلو! آهنگم تو عوض کن.

بی اختیار خنده‌ام گرفت و ژست طلبکارم از یادم رفت، شهراد هم خندید و گفت:

- بیا بشین وقت نداریم.

با غیظ به سیگار توی دستش نگاه کردم که تقریباً به انتهای رسیده بود. با دیدن نگاهم سیگار را جلوی صورتش گرفت، نگاهی به آن انداخت و بعد نگاهش را به سمت چشمان من بالا کشید. نگاهش را به نگاهم وصله پینه زد و آخرین پک را به سیگارش زد، بعد از آن توی زیر سیگاری خاموشش کرد و همینطور که دود از دهانش بیرون می‌آمد گفت:

- حالا بیا بشین. جمشید کجاست؟

با فاصله از او نشستم و گفتم:

- منو صدا کردی که این رو ازم بپرسی؟ من چه می‌دونم ، تا وقتی کارم نداشته باشه که منم مثل تو توی اتاقم پرسه می‌زنم.

شهراد از جا بلند شد، رفت سمت کیسه بوکسش که از سقف آویزان شده بود، دستکش هایی که کنار دیوار بود را برداشت و همینطور که دستش می‌کرد گفت:

- یه چیز رو یادت باشه همیشه، برای من دور بر ندار عقاب وحشی، هنوز به من گیری، بدم گیری!

حق با او بود ولی من هم او را شناخته بودم، اگر جلویش یک دختر حرف گوش کن می‌شدم و دست به سینه به راحتی فراموشم می‌کرد و من در این خانه می‌شدم همان مترسکی که از تبدیل شدن به آن وحشت داشتم. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- به جای اینکه توی ذهنت دنبال لقب برای من بگردی به اون چیزایی که بهت گفتم فکر کن. متنفرم از اینکه عمرمون به بطالت داره می‌گذره، اومدیم و این یارو هیچ وقت تصمیم نگرفت ما رو بفرسته بریم اونور پیش رئیس.

شهراد مشغول مشت کوبیدن به کیسه بوکسش شد و گفت :

- این چیزاش چندان به تو مربوط نمی‌شه، بعدشم تو از کجا می‌دونی باید بریم اونور آب؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- نباید بریم؟ من فکر کردم اون روز به خاطر همین گفتی به جمشید بگم تو قصد داری از ایران بری.

بدون اینکه نگاهم بکند همه تمرکزش را روی ضربه هایش نگه داشته بود. در همان حالت نفس نفس زنان گفت:

- اینم فقط یه احتماله.

کف دستم را روی پایم کوبیدم و گفتم:

- اه، لعنتی! حالا باید چی کار کنیم؟

- جواب من رو ندادی...

می دانستم منظورش چیست. نفسم را فوت کردم و گفتم:

- زیر زمینه ، مشتری داشت ولی نه از اون مشتری‌ها که به من و تو مربوط می‌شه.

شهراد دست از ضربه زدن به کیسه بوکسش کشید و چرخید به سمت من. قبل از اینکه کیسه بوکس در حالت برگشت به صورتش بخورد با هر دو دست محکم نگهش داشت و گفت:

- یعنی چی؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم، بعضی مشتری هاش هستن که کاری به خرید اسلحه ندارن. برای کارای دیگه می‌یان که من نمی‌دونم چه کاریه ...

شهراد همینطور که به جایی اطراف سقف خیره بود مشغول در آوردن دستکش هایش شد و گفت:

- حتماً برای سفارش می‌یان ، لعنتی ها!

خواستم بپرسم سفارش چه چیزی؟ ولی پشیمان شدم وقتی او جواب نمی‌داد چه پرسیدنی بود؟ دستکش هایش را که در آورد به سمت من چرخید و گفت:

- تو این مدت که اینجا بودی دیدی تا به حال جمشید از خونه خارج بشه؟

با ابروهای بالا پریده گفتم:

- نه!

قیافه‌اش در هم شد و گفت:

- عجیبه ، همه وقتش یا توی زیر زمینه ، یا همون اتاق که تو گفتی و یا ...

نگاهم به نگاهش گره خورد، هر دو با هم گفتیم:

- سگ دونی!

پس او هم دیده بود که گاهی جمشید وارد سگ دانی وسط ماز می‌شود. از جا کنده شدو به سمت در تراس رفت. پرده را کمی کنار زد و گفت:

- خودش مسئول تربیت اون سگای وحشیه که می‌ره اونجا؟ غیر ممکنه!

- رفتن به اونجا و سر در آوردن از رازش هم غیر ممکنه! با اون همه نگهبان وحشی و سگای وحشی تر!

شهراد دستی به چانه‌اش کشید و گفت:

- هیچ کاری برای من غیر ممکن نیست ، اونم به وقتش.

بعد چرخید به سمت سارا و گفت:

- چیزی که خواستم بیای اینجا این بود که در مورد نفوذ به اون اتاق باهات صحبت کنم.

از جا برخاستم، چرخیدم به سمتش و با شیطنت گفتم:

- ببین، من می‌دونم واسه نفوذ به اون اتاق به من نیاز داری، منم حاضرم کمکت کنم! اما به چند شرط ...

شهراد بدون آنکه تغییری در صورتش هویدا شود آهسته چند قدمی به سمتم برداشت و گفت:

- و چرا فکر می‌کنی در حدی هستی که بتونی برای من شرط تعیین کنی؟!

همیشه وقتی می‌فهمیدم کار کسی به من گیر است بدجنس می‌شدم، می‌دانستم خصوصیت خوبی نیست ولی دست خودم نبود. گفتم:

- خودت هم خوب می‌دونی که هستم.

شهراد بی خیال دستش را به سمت در گرفت و گفت:

- راسته می‌گن حلزون خودش رو قاطی شاخدارها می‌کنه ها!

متعجب نگاهش کردم، چشمانش بر عکس همیشه برق می‌زد. با چشمان دریده گفتم:

- یعنی چی؟

- یعنی رو دادم بهت فکر کردی کسی هستی؟ ببین خانم ، بخوای از این قر و غمزه‌ها واسه من بیای یه راهی پیدا می‌کنم که از این خونه بندازیمت بیرون. شک نکن این کار رو می‌کنم!

بعد از این حرف دستش را به سمت در گرفت، یعنی بلند شو گورت را گم کن. با ناراحتی قدمی به سمت در برداشتم، از او می‌ترسیدم. می‌دانستم به حرفی که می‌زند عمل می‌کند پس جای کل کل نبود. هنوز به در نرسیده بودم که چرخیدم و با حالتی مظلومانه گفتم:

- حداقل بشنو ببین چی می‌گم! کار سختی نیست!

انگار که دلش به حالم سوخت، شاید هم با خودش فکر کرد می‌شنود و بعد توجهی نمی‌کند. هر چیزی که در ذهنش گذشت باعث شد بگوید:

- حرفتو بزن ...

سارا یه قدم بهش نزدیک شد و کاملاً جدی گفت:

- من فقط می‌خوام اگه عمو حسام در مورد من ازت چیزی پرسید خیالش را راحت کنی که هوس نکنه منو از ماموریت حذف کنه. خواهش میکنم این رو درک کن، من اگه کار نیمه تمومم رو تموم نکنم تا آخر عمر روی آرامش رو نمی‌بینم.

شهراد بدون هیچ حرفی نگاهم می‌کرد، سر به زیر شدم و آرام گفتم:

- غیر از اون ، بذار منم بفهمم چی کار می‌خوای بکنی و چه تو کلته! اینجوری شاید منم اطلاعتی داشته باشمو بتونم کمک کنم. بالاخره من مدت زیادتریه که اینجام و چیزای زیادی دیدم.

بدون حرف در سکوت نگاهم می‌کرد. وقتی از جوابش نا امید شدم، سرم را بالا گرفتم و گفتم:

- چرا چیزی نمی‌گی؟

- چون گفتم در حدی نیستی که برای من شرط بذاری، من همون کاری رو می‌کنم که به صلاحه. واقعاً فکر کردی اگه نبودی ما لنگ می‌موندیم؟

عصبی نفسم را فوت کردم و گفتم:

- نخیر ، می‌دونم منم که نبودم شما بازم به این اطلاعات می‌رسیدین، ولی حداقل الان یه کم زودتر یه سری چیزا رو می‌فهمین.

سکوتش نشان داد که حرفم را قبول دارد، تصمیم گرفتم فعلاً از در صلح وارد شوم، برای همین هم گفتم:

- ببین جنگ و دعوای من و تو اینجا هیچ به کارمون نمی‌یاد، بهتره فعلاً صلح کنیم. قرار بود در مورد اون اتاق با من صحبت کنی.

اینبار او بود که نفس عمیقی کشید و گفت:

- نمی‌ذاری که، همش در حال لجبازی و کل کلی!

در دلم گفتم نیست که تو نیستی! اما بیخیال جواب دادن شدم و گفتم:

- بگو نقشه ات چیه؟

روی صندلی جلوی میز توالت نشست، همینطور که وسایل جزئی روی میز را جا به جا می‌کرد گفت:

- تو کار خاصی قرار نیست بکنی، منم که وارد اون اتاق می‌شم و سیستم‌ها رو چک میکنم. تنها کار تو اینه که بیرون از اتاق مراقب باشی که جمشید نخواد وارد اتاق بشه. اگه خواست بیاد حتماً به من خبر بده قبلش. دوربین پذیرایی رو هم خودمون یه جوری که شک بر انگیز نباشه غیر فعال می‌کنیم.

از هیجان خوشم می‌آمد، برای همین هم سریع گفتم:

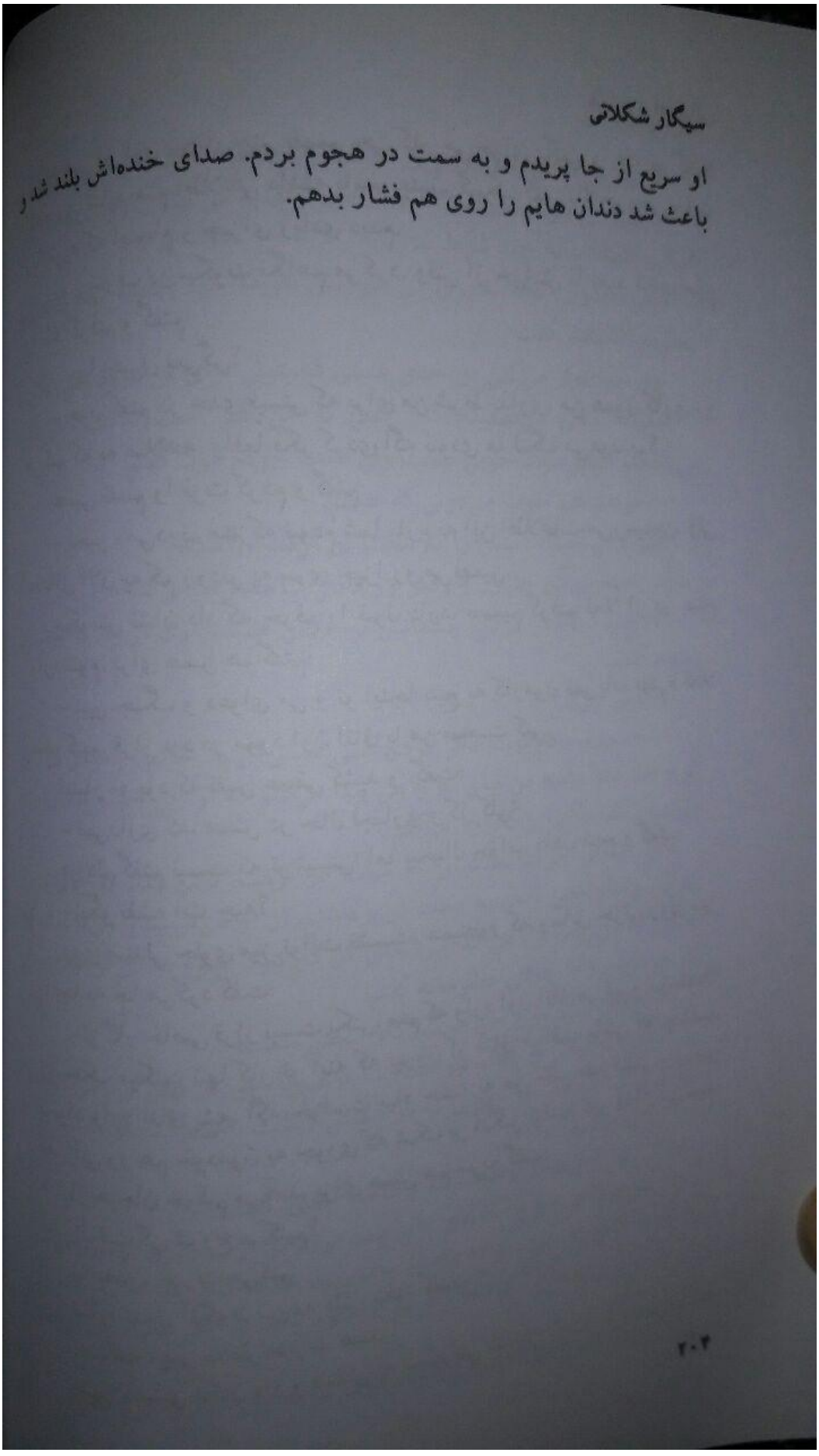
- خب کی شروع می‌کنیم؟

- عصر ، خبرت می‌کنم.

سارا بدون آنکه ترسی به دلش بیفتد گفت:

- باشه ، پس منتظر خبرت هستم.

شهراد سری تکان داد و دستش به سمت تی شرتش رفت. با دیدن حرکت



سیگار شکلاتی

او سریع از جا پریدم و به سمت در هجوم بردم. صدای خنده‌اش بلند شد و
باعث شد دندان هایم را روی هم فشار بدهم.

۷

جمشید توی زیرزمین بود، شهراد بی سر و صدا از اتاقش خارج شد. حشره‌ای که بسیار کوچک بود و با کنترل از راه دور کنترل می‌شد را همراه خودش داشت، به تازگی آن را از اردلان گرفته بود. کنار در اتاق سارا ایستاد و خیلی نرم ضربه کوتاهی به در کوبید و بعد بی توجه به او به سمت پله‌ها راه افتاد. نقطه کور دوربین‌های طبقه پایین جایی پشت ستون وسط نشیمن بود. منتظر ایستاد تا سارا از راه برسد، سارا توجیه شده بود و می‌دانست باید چه کار کند. سارا از پله‌ها پایین آمد ، با دیدن شهراد که نزدیک ستون بود لبخند ملیحی تحویلش داد و به سمت آشپزخانه راه افتاد تا حواسش باشد تا چند دقیقه کسی از آنجا خارج نشود. همین که سارا به سمت آشپزخانه رفت شهراد خودش را پشت ستون کشید و حشره را روی زمین انداخت و با کنترل کوچکی که داشت آن را به پرواز در آورد. مقصد حشره درست جلوی دوربین بود، آنجا که می‌نشست بسیار طبیعی جلوی دید دوربین گرفته می‌شد. جمشید هم موقع چک کردن فیلم‌های گرفته شده فقط یک حشره موذی می‌دید. با دقت تمام حشره را بالا برد و جایی مقابل دوربین نشاند. خیالش که از دوربین راحت شد از پشت ستون بیرون آمد و رفت به سمت در اتاق، باید آن در

را هر طور که شده بود باز می‌کرد. شانس آورده بود قفل این در هم مثل در زیرزمین هوشمند نبود! ولی باز کردن آن قفل خارجی هم کار چندان راحتی نبود. همین که زیر لب بسم اللهی گفت و مشغول ور رفتن با قفل شد سر و کله سارا پیدا شد. شهراد سریع و با اخم پچ پچ وار گفت:

- کجا اومدی؟ برگرد هواشونو داشته باش تا من این در لعنتی رو باز کنم.

سارا با خنده ابرویی بالا انداخت و مثل خود شهراد گفت:

- شانسمون بیسته!

سپس دستش را بالا آورد و تک کلیدی را جلوی چشمان شهراد به رقص در آورد. شهراد هیجان زده گفت:

- اینو چه جوری کش رفتی؟!!

سارا سریع کلید را کف دست شهراد انداخت و گفت:

- همه خدمتکارا رفتن استراحت، معلومه جمشید رفته تو سگ دونیش که اینا به خودشون استراحت دادن. فقط عایشه تو آشپزخونه بود که اونم سرشوگذاشته بود رو میز و داشت خواب هفت پادشاه می‌دید. کلیدش همیشه تو جیب لباسشه ، دیده بودم قبلاً ... کش رفتم دیگه.

شهراد سریع در را باز کرد و گفت:

- خیلی جلبی!

همین که در باز شد هر دو هیجان زده به هم نگاه کردند، چون دقیقاً همانطورکه سارا گفته بود اتاقی پر از سیستم‌های کامپیوتری جلوی رویشان بود. شهراد سریع گفت:

- من می‌رم چک کنم، در اتاق رو می‌بندم که اگه یه موقع کسی اومد در باز اتاق شک بر انگیز نباشه. حواست باشه اگه کسی اینورا آفتابی شد یه ضربه به در بزن و بعدش طرف رو توی پنج دقیقه از جلوی در دور کن. من سریع می‌یام بیرون و جیم می‌زنم ، سارا خراب کاری نکنیا! فقط پنج دقیقه بعد از ضربه زدن تو من در اتاق رو باز می‌کنم و می‌یام بیرون ...

سارا سرش را تند و تند به نشانه فهمیدن تکان داد و شهراد داخل اتاق شد. خواست در را ببند که لحظه آخر انگار پشیمان شد. باز در اتاق را باز کرد و به سارا که همان جا ایستاده و هیجان زده نگاهش می‌کرد خیره شد و همانطور پچ پچ وار گفت:

- اگه بر فرض محال ، اتفاقی افتاد که من لو رفتم حواست باشه که سریع از اینجا دور بشی. اگه طوری شد که پای توام گیر بود همه چیز رو انکار کن

و بگو من با زور و تهدید مجبورت کردم! همه چیز رو می‌ندازی گردن من ، باشه؟

سارا با چشمانی گرد شده نگاهش کرد و شهراد دیگر نماند که چیزی بشنود. سریع داخل اتاق شد و در را بست. سارا امانت ساسان بود، شاید خودش خبر نداشت ولی ساسان برای شهراد خیلی عزیز بود ، خیلی زیاد!

همین که در بسته شد فکر کردن به ساسان را رها کرد، کلیدی که دستش بود را توی جیب شلوارش انداخت و به سمت سیستم‌ها هجوم برد.

همین که در بسته شد تازه متوجه ضربان شدید و تند قلبم شدم. دستم را روی قلبم گذاشتم و به سمت مبلمانی که نزدیک در قرار داشتند رفتم و خودم را رها کردم. نفس در سینه‌ام حبس شده بود. تقریباً مطمئن بودم تا یک ساعت آینده از جمشید خبری نمی‌شود ولی نمی‌دانم چرا دلشوره داشتم. همه ذهنم درگیر حرفی بود که شهراد زده بود، چرا از من خواست همه چیز را گردن او بیندازم تا خودم بتوانم فرار کنم؟ چرا باید برای پسری مثل او مهم باشد که اینجا چه بلایی بر سر من خواهد آمد؟

حواسم رفت سمت یکی از خاطراتم که به نظر خیلی دور می‌آمد ...

- یه مربی دارم، مثل ماه می‌مونه!

این را که گفت انگشت هایش را گرفت جلوی دهانش پر سر و صدا بوسید و گفت:

- آه! نمی‌دونی چه جواهریه لامصب ، اخلاقش بیسته! ورزشکار یعنی این ، هیکلشم که نگو ...

بیخیال در حال بافتن شال گردنی بودم که تازه شروعش کرده بودم. بافتنی بلد نبودم ، اینقدر مامان از بی هنر بودنم نالیده بود که به زور از خودش یاد گرفته بودم چیزهایی ساده ببافم. به قول ساسان فقط در حد یه زیر و یه رو! در همان حالت که درگیر شل و سفت کردن بافتنی‌ام بودم گفتم:

- مبارکت باشه !

ساسان هیجان زده ادامه داد:

- سارا نمی‌دونی چه هیکلی داره ها! غوله ، غول! یعنی مطمئنم مسابقات پرورش اندام شرکت کنه اول شدنش رد خورد نداره. ولی اینقدر خاکیه که اصلا خودش قبول نداره.

رج چهار را شروع کردم و بی اختیار گفتم:

- ساسان اون که چال داره تو باشگاهتون چی کاره اس؟

سکوت و سنگینی نگاه ساسان باعث شد دست از بافتن بکشم و نگاهش کنم. همین که نگاهم را دید گفت:

- شهراده دیگه ، مربی من. تو از کجا دیدیش؟

بی اختیار لبخند کج و معوجی تحویلش دادم و گفتم:

- خب اون روز که ثبت نامت کردم ، چیزه ... این آقاهه بود که ...

ساسان که متوجه شد من به تته پته افتاده‌ام خنده‌اش گرفت. موذیانه خندید و همینطور که کنترل تلویزیون را بر می‌داشت تا کانال را عوض کند گفت:

- می‌دونی ، حقم داری! منم که پسرم شهرادو می‌بینم ازش خوشم می‌یاد دیگه تو که ...

همین که فهمیدم منظورش چیست میل بافتنی‌ام را به سمتش گرفتم و محکم توی بازویش فرو کردم. دادش بلند شد و غرید:

- اوی وحشی!

- حقته! تا تو باشی به من انگ نچسبونی، یه کلمه پرسیدم یارو کیه!

همینطور که بازویش را ماساژ می‌داد و خودش را کنار می‌کشید تا دیگر دسترسی به او نداشته باشم گفت:

- خودتو بذار جای من ، اولین باره در مورد یه پسر کنجکاوی به خرج می‌دی. خر که نیستم ...

سریع از جا بلند شدم و در حالی که غر می‌زدم:

- نخیر تو ذهنت مشکل داره.

به آشپزخانه پناه بردم، حق با ساسان بود؟ آن پسر دماغ عملی غول تشن چه چیزش باید برای من جذاب می‌بود که بخواهم در موردش کنجکاوی کنم؟ نه محال ممکن بود ، فقط ... فقط چال صورتش خب ... خب چالش جذاب بود ...ای امان از چال صورتش!

شهراد برای آخرین بار نگاهی به سیستم‌ها انداخت ، هر مانیتور چند دوربین را پوشش می‌داد. یکی از آنها مخصوص محوطه بیرون بود، جلوی در ورودی و قسمت کوچه، از در ساختمان تا در ورودی، باغ پشتی و ماز و البته دو قسمت دیگر از کوچه بود. مانیتورهای بعدی هم قسمت هایی از طبقه پایین و زیرزمین را پوشش داده بودند اما بیشتر از هر چیز نگاه شهراد خیره

به مانیتورهایی بود که تصاویرشان ارتباطی به این خانه و ساکنینش نداشتند. نفس عمیقی کشید و با لبخند از جا برخاست ، کل کارش نیم ساعت هم طول نکشیده بود، تقریباً به سر نخ هایی رسیده بود. باید با اردلان و سرهنگ مطرحشان میکرد. باید هر چه سریع تر از اتاق خارج می‌شد ، همین که به سمت در رفت صدای پایی توجهش را جلب کرد ، با همه وجود گوش شد که ببیند ضربه‌ای به در می‌خورد یا نه ...

با شنیدن صدای پایی از خاطرات دور و درازم با ساسان خارج شدم و به روبرویم خیره شدم. با دیدن جمشید که با همان حالت کند به سمتم می‌آمد چند بار پلک زدم. جمشید واقعاً جلوی من بود؟ با شنیدن صدایش تازه به واقعی بودنش پی بردم و چنان از جا پریدم که گویی زیرم فنر کار گذاشته بودند.

- چه عجب ما شما رو خارج از اتاقتون و محیط کارتون رویت کردیم!

زبانم فلج شده بود و برای هیچ حرفی تکان نمی‌خورد. لعنت به من، چرا در این وضعیت توی هپروت غوطه ور شده بودم؟ جمشید پاسخ ندادنم را حمل بر بی تفاوتی و غرور همیشگی‌ام گذاشت و راه افتاد سمت در اتاقی که شهراد داخلش بود. دلم می‌خواست دو دستی بر فرق سرم بکوبم!! حالا چه خاکی توی سرم می‌ریختم.ای وای من الکی الکی جوان مردم را به کشتن دادم. سریع از پشت سر جلو دویدم و گفتم:

- جمشید خان ...

ایستاد و با تأنی به سمتم چرخید، می‌دانستم رنگم پریده باید دلیلی می‌آوردم برایش ، باید حواسش را پرت میکردم و با صدای بلند حرف می‌زدم تا شهراد متوجه حضور او بشود. برای همین هم چند بار پلک زدم و گفتم:

- من فکر کنم کمی کسالت دارم ، بهتر نیست برم دکتر؟

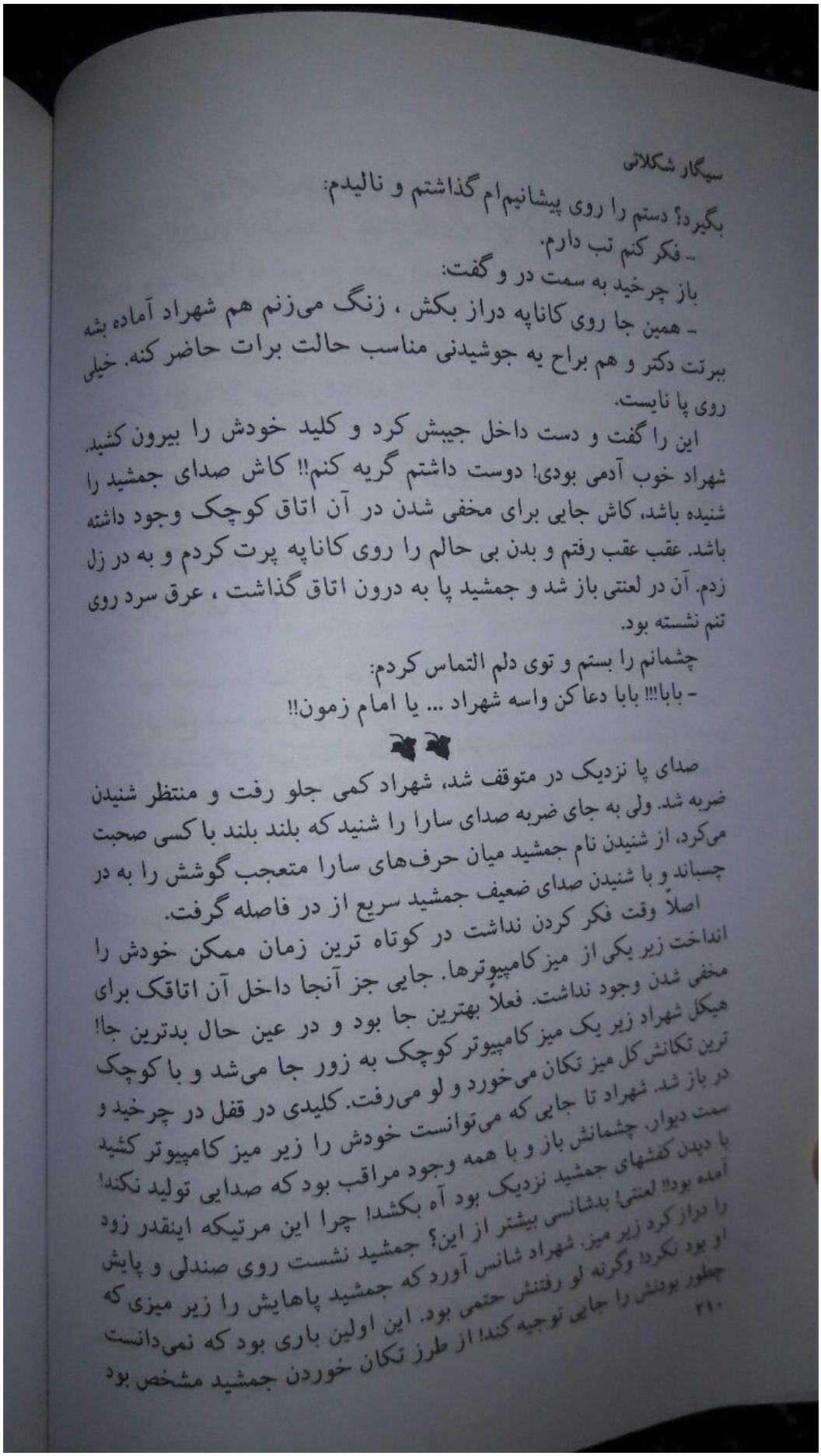
داشتم در دلم دعا می‌خواندم که بگوید نیازی به دکتر نیست و زنگ می‌زند دکتر مخصوص خودش بیاید. بعد هم برای تماس گرفتن با پزشکش چند لحظه‌ای از اینجا دور شود. ولی انگار روی دور بدشناسی افتاده بودم که گفت:

- آره ، از رنگ و روت پیداست که ناخوشی ، می‌گم شهراد ببرتت دکتر.

قیافه‌ام چنان ناله شد که متعجب گفت:

- فقط سر ما خوردگیه یا چیز دیگه‌ای هم هست؟

خدایا من چطور باید به این مرتیکه حالی می‌کردم که کمی از اینجا فاصله



سیگار شکلاتی

بگیرد؟ دستم را روی پیشانیم‌ام گذاشتم و نالیدم:

- فکر کنم تب دارم.

باز چرخید به سمت در و گفت:

- همین جا روی کاناپه دراز بکش ، زنگ می‌زنم هم شهراد آماده بشه ببرتت دکتر و هم براح یه جوشیدنی مناسب حالت برات حاضر کنه. خیلی روی پا نایست.

این را گفت و دست داخل جیبش کرد و کلید خودش را بیرون کشید. شهراد خوب آدمی بودی! دوست داشتم گریه کنم!! کاش صدای جمشید را شنیده باشد، کاش جایی برای مخفی شدن در آن اتاق کوچک وجود داشته باشد. عقب عقب رفتم و بدن بی حالم را روی کاناپه پرت کردم و به در زل زدم. آن در لعنتی باز شد و جمشید پا به درون اتاق گذاشت ، عرق سرد روی تنم نشسته بود.

چشمانم را بستم و توی دلم التماس کردم:

- بابا!!! بابا دعا کن واسه شهراد ... یا امام زمون!!

صدای پا نزدیک در متوقف شد، شهراد کمی جلو رفت و منتظر شنیدن ضربه شد. ولی به جای ضربه صدای سارا را شنید که بلند بلند با کسی صحبت می‌کرد، از شنیدن نام جمشید میان حرف‌های سارا متعجب گوشش را به در چسباند و با شنیدن صدای ضعیف جمشید سریع از در فاصله گرفت.

اصلاً وقت فکر کردن نداشت در کوتاه ترین زمان ممکن خودش را انداخت زیر یکی از میز کامپیوترها. جایی جز آنجا داخل آن اتاقک برای مخفی شدن وجود نداشت. فعلاً بهترین جا بود و در عین حال بدترین جا! هیکل شهراد زیر یک میز کامپیوتر کوچک به زور جا می‌شد و با کوچک ترین تکانش کل میز تکان می‌خورد و لو می‌رفت. کلیدی در قفل در چرخید و در باز شد. شهراد تا جایی که می‌توانست خودش را زیر میز کامپیوتر کشید سمت دیوار. چشمانش باز و با همه وجود مراقب بود که صدایی تولید نکند! با دیدن کفشهای جمشید نزدیک بود آه بکشد! چرا این مرتیکه اینقدر زود آمده بود!! لعنتی! بدشانسی بیشتر از این؟ جمشید نشست روی صندلی و پایش را دراز کرد زیر میز. شهراد شانس آورد که جمشید پاهایش را زیر میزی که او بود نکرد! وگرنه لو رفتنش حتمی بود. این اولین باری بود که نمی‌دانست چطور بودنش را جایی توجیه کند! از طرز تکان خوردن جمشید مشخص بود

لم داده روی صندلی و خودش را با صندلی تکان می‌دهد. صدای تق تق کردن خودکارش روی اعصاب شهراد نقاشی می‌کشید. معلوم نبود چه مرضی دارد که اینقدر با خودکار ور می‌رود! نمی‌دانست باید تا کی آنجا حبس باشد! سارای لعنتی آخر گند زد. از اولش هم نباید به یک دختر اعتماد می‌کرد. مگر چه کار داشت که نتوانسته بود کمی زودتر او را خبر کند و یا مهم تر از آن اینکه نتوانسته چند دقیقه جمشید را دست به سر کند؟ شهراد اصلاً دلش نمی‌خواست یک اشتباه به این کوچکی کل برنامه شان را به هم بریزد! صدای تق اینبار بلندتر از دفعات قبل آمد. سریع چشمش را چرخاند، خودکار جمشید افتاده بود دقیقاً جلوی پای شهراد!! جمشید صندلی را کمی داد عقب و خم شد برای برداشتن خودکار. شهراد آب دهانش را قورت داد. دیگر داشت همه چیز تمام می‌شد. همه چیز! مجبور می‌شد جمشید را بکشد و بعد ممکن بود دیگر دستشان به هیچ جا بند نشود. جمشید تا نصفه خم شده بود که یک دفعه صدای ناله‌اش بلند شد و همانطور خم شده سر جایش ماند. تنها چیزی که شهراد می‌دید موهای جمشید بود، هنوز آنقدر خم نشده بود که با چشمای بد ریختش بتواند شهراد را ببیند، از جا بلند شد. کمرش صاف نمی‌شد. ناله کنان دست روی کمرش گذاشت و همانور دولا دولا و به سختی رفت سمت در. چنان ناله می‌کرد انگار داشت جان می‌داد. مرتیکه لوس! در را باز کرد و آه و ناله کنان از اتاق خارج شد. صدای عربده هایش در کل خانه پیچیده بود:

- براح ، عایشه!

شهراد به سرعت از زیر میز بیرون آمد و دوید سمت در. گوشش را به در چسباند و منتظر دور شدن صدای جمشید ماند. از صداها متوجه شد که براح و عایشه او را به سمت اتاقش در طبقه بالا می‌برند و قرار است با دکتر تماس بگیرند. همین که صداها به اندازه کافی دور شد کلید را از جیبش در آورد و در را باز کرد. از اتاق که خارج شد سارا را با چشمانی گرد شده روبروی خودش دید. در اتاق را آهسته بست و با خشم رفت به سمتش، انگشت اشاره‌اش را به سمتش تکان داد و غرید:

- حسابم رو بعداً با تو تسویه می‌کنم!! شک نکن!

بهت توی چهره سارا دو برابر شد، شهراد کلید را به سمت او انداخت، دستش را بالا آورد و گفت:

- نمی‌خواد فکر کنی که چی جواب بدی!

سارا نفسش را عمیق از دهان خارج کرد و گفت:

- داری اشتباه می‌کنی.

شهراد راه افتاد سمت پله‌ها و گفت:

- حالا هر چی! فعلاً مهم نیست. بعداً توبیخت می‌کنم! اینجا من حکم مافوق تو رو دارم و تو از دستور من سرپیچی کردی.

بعد از این حرف نایستاد تا حرف‌های سارا را بشنود. به سرعت خودش را پشت ستون کشید، با اعصابی داغون حشره را از جلوی دوربین دور کرد و بعد از آن پا کوبان از پله‌ها بالا رفت. خدا نجاتش داده بود، به این ایمان داشت!

صدای فریاد هایش داشت عصبیم می‌کرد:

- شانس ! شانس ! شانس! خانوم محترم! تنها چیزی که من رو نجات داد شانس بود. سابقه نداشت توی هیچ عملیاتی من تکیه م رو بدم به شانس و اقبالم! سابقه نداشته من تو کارم دچار اشتباه به این مزخرفی بشم و اینا همه‌اش تقصیر توئه!

با چشم‌های ترسیده فقط نگاهش کردم و قبل از من عمو حسام دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و گفت:

- شهراد یه کم به خودت مسلط باش! توی اون شرایط به نظر من سارا بهترین کار ممکن رو انجام داده. با صدای بلند به تو حالی کرده که جمشید اونجاست. وقتی که جمشید وارد خونه شده دیگه تحت هیچ شرایطی حتی اگه سارا زودتر هم تو رو خبردار می‌کرده تو نمی‌تونستی از اون اتاق خارج بشی. هر دو کارتون عالی بوده! نیازی نیست همدیگر رو سرزنش کنید.

شهراد در سکوت پاکت سیگارش را چنگ زد و رو به اردلان که صامت به ما خیره شده بود گفت:

- آتیش بده.

اردلان فندکش را از داخل جیبش بیرون کشید و زیر سیگار شهراد گرفت. با صدایی که سعی می‌کردم جسارت داشته باشد گفتم:

- اصلاً گیریم که من اشتباه کردم، عمو شما بگو حرف من اشتباهه یا درست ، این آقا نشسته بود جلوی دوربین‌ها ، محوطه بیرون هم که کلش زیر پوشش دوربین هاست. چطور ندیده که جمشید داره می‌یاد؟!! هان؟!!

شهراد کلافه دستی روی پیشانیش کشید و گفت:

- چون که حواسم به دوربین‌های این خونه نبود! حواسم به دوربین‌های

به خونه دیگه بود ...

عمو حسام دستانش را بالا گرفت و گفت:

- بس کنید دیگه، گفتم همدیگه رو سرزنش نکنید. مهم اینه که به خیر گذشته و باید حواستون رو جمع کنین که از این به بعد هم به خیر بگذره. حالا شهراد ، تعریف کن ببینم چی دیدی؟

شهراد پکی عمیقی به سیگارش زد و گفت:

- قربان جمشید یه خونه‌ای رو زیر نظر داشت که داخلش چند تا دختر و پسر در حال تردد بودن که ربطی به این خونه‌ای که الان ما توش هستیم نداشت.

عمو حسام سری تکان داد و گفت:

- اعضاش رو نشناختی؟

- نه متاسفانه، ولی خونه بزرگی بود و مشخص بود مثل خونه جمشید دوبلکسه.

- هر دو طبقه تحت پوشش بود؟

- خیر قربان ، برای من هم همین عجیب بود. دوربین فقط یک طبقه و طبقه پایین رو پوشش می‌داد. البته من اینطور فکر کردم که شاید اونجا هم مثل خونه خود جمشید باشه ، طبقه بالا محل خواب باشه و برای همین زیر پوشش دوربین‌ها نباشه.

- در هر صورت باید همه احتمالات چک بشه. باید از ته و توی اون خونه سر در بیارین. چون اینطور که مشخصه هیچ ارتباطی بین جمشید و صاحبین خونه دیگه‌ای ذکر نشده. برای همین هم ما نتونستیم اون خونه رو پیدا کنیم.

اردلان وارد بحث شد وگفت:

- شاید مربوط به قسمت‌های شیمیشون باشه.

عمو هم سرش را تکان داد و گفت:

- امکانش هست ...

شهراد گفت:

- ولی آخه هیچ لابراتواری اونجا نبود.

- تا واردش نشین نمی‌تونیم نظر قطعی بدیم. ولی بعید هم نیست که اونها تمام مدت خودشون لابراتوارشون رو تحت پوشش قرار داده باشن و به همین دلیل نخواسته باشن دوربینی در اون قسمت نصب بشه. کار اصلی اونها همینه

...

اینبار من بودم که نتوانستم بیخیال کنجکاوی هایم بشوم و گفتم:

- چه کاری عمو؟

عمو حسام جرعه‌ای از آب پرتقال روی میز را نوشید و گفت:

- مشغول ساخت یه نوع مواد مخدر جدید هستن ، چیزی که آروم آروم و نرم نرم جوونا رو از بین ببره.

بهت زده دستم را جلوی دهانم گرفتم که از جیغ زدنم جلوگیری کنم و عمو ادامه داد:

- سارا دونستن جزئیات توی این پرونده هیچ به صلاح تو نیست ، حتی یه سری از مسائل امنیتی رو به شهراد و اردلان که مامورهای این پرونده هستن یا بقیه بچه هایی که در پس پرده فعالیت می‌کنن هم نگفتیم. شما فقط در حدی می‌دونین که بشه ازش اطلاعات بیرون کشید.

باز بغض لعنتی در گلویم پیچید و با زحمت گفتم:

- از همونی که ساسان رو هم ...

نتوانستم ادامه بدم، شهراد که تا آن لحظه به خونم تشنه بود نگاهش را دزدید. اردلان دستش را مشت کرد و عمو با ناراحتی سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

کردستان – چهارده سال قبل

- شاهد ، برو پیش سرهنگ ، کارت داره.

شهراد با ترس از روی تخت خوابش نیم خیز شد ، اینقدر ترسیده بود که پاهایش به لرزش افتاده و زانوهایش از درون عجز را فریاد می‌زدند. همه بچه‌ها با ترحم نگاهش می‌کردند. وقتی سرهنگ کسی را صدا می‌کرد دو حالت بیشتر نداشت ، یا قرار بود تنبیه سختی در انتظار فرد باشد و یا قرار بود برگردانده شود. اینقدر که از دومی وحشت داشت نگران اولی نبود. بعید هم نبود که سرهنگ تصمیم به دیپورت کردنش گرفته باشد. او در تمام تمرین‌های یکی از ضعیف ترین افراد گروه به حساب می‌آمد و تقریباً همیشه کند می‌زد و تنبیه می‌شد. صبر سرهنگ سر آمده بود. با ترس و لرز در آن خانه نیمه مخروبه‌ای که حکم خوابگاهشان را داشت راه افتاد و به سمت اتاق سرهنگ رفت. پسری که مسئول بردن او شده بود دنبالش می‌آمد ، نه او قدرت داشت چیزی از او بپرسد و نه پسر تصمیم داشت حرف بزند. جلوی در

چوبی و زهوار در رفته اتاق سرهنگ که رسیدند پسر در را باز کرد و داخل شد ، احترام گذاشت و گفت:

- قربان ، شاهد رو آوردم.

سرهنگ احمدی بدون اینکه سرش را بالا بگیرد گفت:

- بیارش تو ، خودت بیرون باش.

پسر پا کوبید و بازوی شهراد را که جلوی در خشک شده و ترسیده به سرهنگ خیره مانده بود گرفت و داخل کشید. شهراد همین که داخل شد ناشیانه احترام گذاشت و ایستاد. سرباز دیگر از اتاق خارج شد و در را به هم کوبید. صدای در ضعیف بود ولی شهراد را نیم متر از جا پراند و سرهنگ که تازه سرش را بالا گرفته بود با دیدن حالت او پوزخندی زد و گفت:

- خودت هم به این نتیجه رسیدی که به درد اینجا نمی‌خوری نه؟

آب یخ روی سر شهراد ریخته شد ، باورش نمی‌شد چیزی که همیشه از آن وحشت داشت بر سرش آمده باشد. سرهنگ مشغول نوشتن فرمی بود که شهراد به خوبی می‌دانست فرمی است که او را برای همیشه از این گروه جدا خواهد کرد و باز به بدبختی هایش می‌رساند. سرهنگ با تمسخر گفت:

- امثال تو باید همیشه توی خونه باشین و ماماناتون تر و خشکتون کنن و قربون دست و پای بلوریتون برن و روز به روز بیشتر لوستون کنن. شما رو چه به اینجا و دفاع از کشور؟

شهراد هر لحظه بیشتر از قبل خورد می‌شد و درهم می‌شکست ، دست هایش مشت شده کنار پایش قرار داشت. دوست داشت التماس کند ، حاضر بود برای بر نگشتن به خانه التماس کند . می‌دانست خیلی از افرادی که در این گروه هستن از خدایشان است اخراج شوند و به خانه باز گردند. می‌دانست خیلی از آنها به اصرار خانواده و به خصوص پدرهای درجه دارشان اینجا هستند. دیده بود بچه هایی که قبل از او پس فرستاده شدند چقدر شادمان خداحافظی کرده و رفته بودند. ولی ایمان داشت خودش با همه آنها فرق دارد ، او کسی بود که حاضر بود برای بیشتر ماندن در آنجا به دست و پای سرهنگ احمدی بیفتد. سرهنگ مهرش را برداشت و خواست پای آن برگه بکوبد که شهراد سریع گفت:

- صبر کنین ...

حتی صدایش هم می‌لرزید و آن لحظه بیشتر از هر زمان دیگری از خودش متنفر بود. ولی باید تمامش می‌کرد. باید کاری میکرد که در آینده شرمنده

خودش نباشد ، سرهنگ منتظر نگاهش کرد. زمان اخراج که می‌رسید دیگر از آن خشونت همیشگی در او چیزی دیده نمی‌شد. قدمی به میز سرهنگ نزدیک شد و گفت:

- قربان ، حق با شماست ، من زیرپنبه بزرگ شدم چون مادرم بیش از اندازه به من علاقه داشت. اما همه چیز برای من توی خونه به اتمام رسید. دیگه نه کسی منتظر برگشتن منه و نه من ...

سرهنگ وسط حرفش رفت و گفت:

- ببین پسر برای من قصه حسین کرد تعریف نکن ، می‌دونی که وقتی تصمیم بگیرم کسی رو حذف کنم حذف می‌کنم.

شهراد که کمی جسورتر شده بود جلو تر رفت و گفت:

- باشه حذفم کنین ، اما قبلش بهم یه فرصت دیگه بدین. امتحان انتخاب گروه برتر هفته آینده است. اجازه بدین توی اون امتحان شرکت کنم ، اگه رد شدم بر می‌گردم ، ولی اگه تونستم تغییر کنم و تغییراتم رو اثبات کنم ...

سرهنگ پوزخندی زد و گفت:

- خودت فکر می‌کنی توی یک هفته می‌تونی تغییر کنی؟ قبول کن پسر بنیه تو ضعیفه!

شهراد سرش را بالا گرفت ، همه از سرهنگ احمدی مثل سگ می‌ترسیدند ، اکثرا بچه‌ها از او بیزار بودند و حاضر بودند نصف عمرشان را بدهند ولی با او روبرو نشوند و چشمشان به او نیفتد. شهراد همیشه تافته جدا بافته بود که آرزو داشت پدری مثل او قوی و محکم و با صلابت داشته باشد ... وقتی شروع کرد به حرف زدن اختیارش دست خودش نبود.

- جناب سرهنگ ، بزرگترین آرزوی من اینه که یک روزی مثل شما مرد روزهای سخت بشم. این فرصت رو از من نگیرین ، من همه تلاشم رو می‌کنم رفتن آرزوی من نیست ، موندن و حتی مردن برای رسیدن به هدف آرزوی منه. من اگه پدری به صلابت شما داشتم مطمئن باشین به ضعیفی الان نمی‌شدم ، کمکم کنین ، مثل شما شدن آرزوی منه!

سرهنگ در سکوت نگاهش کرد ، این پسر چرا با همه فرق داشت؟ دیده بود شادی چشمان کسانی را که بر می‌گرداند. تقریباً مطمئن بود که شهراد یکی از آنهایی که است تا شهر و خانه‌اش از خوشی قر می‌دهد. اما حالا می‌دانست که اخلاقش تند است و اگر اینطور نبود الان در این جایگاه قرار نداشت. خوب می‌دانست که به خاطر اخلاقش حتی فرزندان خودش هم

ترجیح می‌دهند او را کمتر در خانه ببینند ، حالا این پسر جلویش ایستاده و آرزوی پدری چون او را می‌کند. برگه روی میز را جلو کشید ، همینطور که چشم از چشمان روشن شهراد بر نمی‌داشت گفت:

- فقط یه هفته !

تهران – زمان حال

دختر جوان همینطور که خودش را روی مبل یه نفره کش و قوس می‌داد خمیازه‌ای کشید و غر زد:

- خسته شدم! دلم یه مسافرت می‌خواد، پوسیدیم تو این شهر به خدا!

دختر دیگری که با فاصله یک مبل از او نشسته بود و کتابی را توی دستش گرفته و ورق می‌زد گفت:

- می‌ریم، بذار یه کم کارامون سبک تر بشه.

دختر اول کوسن کنار دستش را برداشت، محکم توی صورت خودش کوبید و غر زد:

-ای بابا!

سپس خم شد از روی میز وسط مبل‌ها سیب زردی برداشت کمی با تردید نگاهش کرد و بعد با بی میلی گاز زد و با دهان پر داد کشید:

- کامیـــــار !

چون جوابی نشنید ، دوباره و بلند تر فریاد زد:

- مُردی؟!!

باز هم جواب نیامد، سیب را نخورده پرت کرد داخل پیش دستی روی میز و غر غر کنان گفت:

- لامصب هر وقت می‌خوایش نیست! هر وقت نمی‌خوایش هست! تازه رو ریپیت هم می‌ره نروتو نابود می‌کنه!

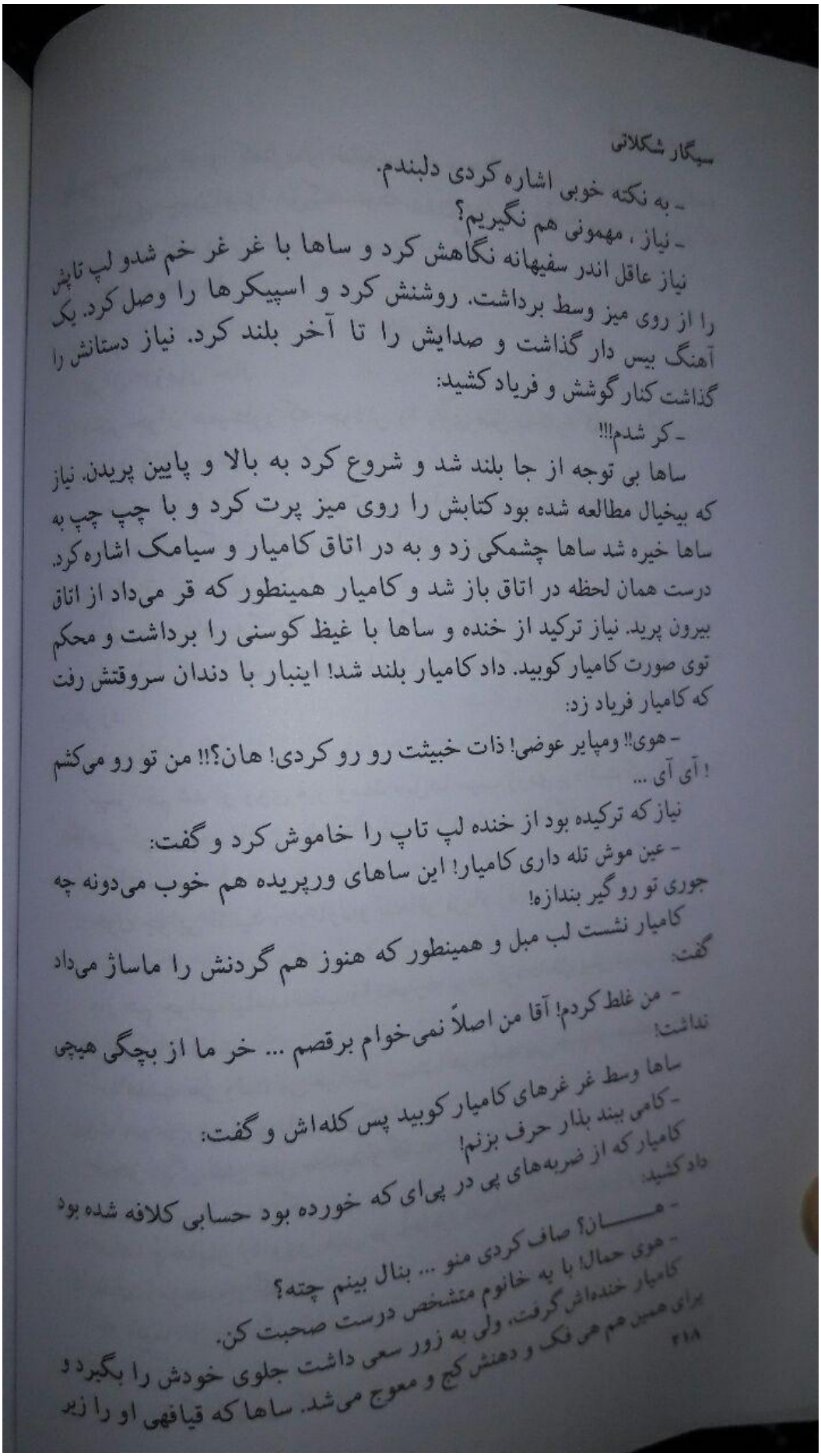
دختر دیگر غش غش خندید و گفت:

- ساهـــــا! خدا نکشتت!

ساها پاهایش را روی مبل در آغوش کشید و چانه‌اش را روی زانویش گذاشت. زمزمه وار گفت:

- حتماً تو اتاقشون داره تمرین هیپ هاپ میکنه ، مرتیکه با این قد درازش!

دختر دیگر ابرویی بالا انداخت و گفت:



سیگار شکلاتی

- به نکته خوبی اشاره کردی دلبندم.

- نیاز ، مهمونی هم نگیریم؟

نیاز عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد و ساها با غر غر خم شدو لپ تاپش را از روی میز وسط برداشت. روشنش کرد و اسپیکرها را وصل کرد. یک آهنگ بیس دار گذاشت و صدایش را تا آخر بلند کرد. نیاز دستانش را گذاشت کنار گوشش و فریاد کشید:

- کر شدم!!!

ساها بی توجه از جا بلند شد و شروع کرد به بالا و پایین پریدن. نیاز که بیخیال مطالعه شده بود کتابش را روی میز پرت کرد و با چپ چپ به ساها خیره شد ساها چشمکی زد و به در اتاق کامیار و سیامک اشاره کرد. درست همان لحظه در اتاق باز شد و کامیار همینطور که قر می‌داد از اتاق بیرون پرید. نیاز ترکید از خنده و ساها با غیظ کوسنی را برداشت و محکم توی صورت کامیار کوبید. داد کامیار بلند شد! اینبار با دندان سروقتش رفت که کامیار فریاد زد:

- هوی!! ومپایر عوضی! ذات خبیثت رو رو کردی! هان؟!! من تو رو می‌کشم ! آی آی ...

نیاز که ترکیده بود از خنده لپ تاپ را خاموش کرد و گفت:

- عین موش تله داری کامیار! این ساهای ورپریده هم خوب می‌دونه چه جوری تو رو گیر بندازه!

کامیار نشست لب مبل و همینطور که هنوز هم گردنش را ماساژ می‌داد گفت:

- من غلط کردم! آقا من اصلاً نمی‌خوام برقصم ... خر ما از بچگی هیچی نداشت!

ساها وسط غر غرهای کامیار کوبید پس کله‌اش و گفت:

- کامی ببند بذار حرف بزنم!

کامیار که از ضربه‌های پی در پی‌ای که خورده بود حسابی کلافه شده بود داد کشید:

- هـــــان؟ صاف کردی منو ... بنال بینم چته؟

- هوی حمال! با یه خانوم متشخص درست صحبت کن.

کامیار خنده‌اش گرفت، ولی به زور سعی داشت جلوی خودش را بگیرد و برای همین هم هی فک و دهنش کج و معوج می‌شد. ساها که قیافه‌ی او را زیر

نظر داشت موقعیت را مناسب دید و سریع گفت:

ـ کامی یه مهمونی جور کن با بر و بچ بریم صفا، حوصله مون سر رفته به جان تو!

کامیار کله‌اش را با دو انگشت اشاره و وسط دست راست خاراند و گفت:

ـ نمی‌فهمی؟! حالیت نیست؟ مستی؟ خماری؟ چته تو؟!! مهمونی چه وقته؟! اصلاً من تا حالا مهمونی گرفتم که بار دومم باشه؟

ساها با غیظ نگاهش کرد، همیشه همین بود. ضایع می‌کرد آدم را و از این کارش لذت می‌برد. پا کوبید روی زمین و گفت:

ـ خوب تو می‌تونی!

ـ نمی‌تونم ... می‌دونی که راه نداره! مثلاً سر کاریما ، نمی‌شه که هر بار به یه بهونه‌ای بپیچونیم بریم صفا سیتی.

ساها مشتش را کوبید روی سرش و گفت:

ـ مسافرت که نمی‌شه! مهمونی هم که بی مهمونی! پس من چه خاکی تو سرم کنم که حوصله م سر نره.

کامیار رفت سر لپ تاپم و باز آهنگ را پلی کرد. دست نیاز را که بی تفاوت نگاهش بین ما چرخ می‌خورد را کشید و با لبخند گفت:

ـ اینم مهمونی فعلاً خودمونو عشق است.

نیاز با خنده گفت:

ـ تو گلوت گیر نکنه کامیار ؟

قبل از اینکه کامیار جواب بدهد سیامک هم سرک کشید بیرون و گفت:

ـ به به! چه خبره؟ منم هستم ...

با آمدن سیامک جمعشان جمع شد. با کوچک ترین چیزها شاد می‌شدند و می‌خندیدند. همین شادی‌های کوچک بود که می‌توانست درون طوفانی و داغانشان را آرام کند. آرامش قبل از طوفان همین بود، به راستی که همین بود.

همراه شهراد نگاه بهت زده مان روی اردلان بود که با ساک و وسایل بین راهرو ایستاده بود و با کنجکاوی به دنبال اتاقش می‌گشت. جیهان هم با ناز و أدا برایش توضیح می‌داد که باید برای مدتی با شهراد هم اتاق باشد و داشت می‌پرسید مشکل با خوابیدن روی تخت دو نفره دارند یا نه که اگر دارند تختش را عوض کنند. اردلان بی توجه به جیهان نگاهش روی من و

شهراد که در دهانه اتاق هایمان ایستاده بودیم انداخت و با دیدن نگاه‌های متعجبمان یک دفعه‌ای زد زیر خنده و حالا نخند کی بخند! خنده اردلان را تا به حال ندیده بودم و برای همین هم متعجب نگاهش می‌کرد، حرف در دهان جیهان ماسید و او هم چند لحظه متعجب به اردلان نگاه کرد و بعد پا به پایش خندید. این هم از اصول مهمان نوازی در این خانه بود ، پا به پای مهمان بخند، گریه کن ، حتی اگر لازم شد بمیر. شهراد قدمی از اتاقش فاصله گرفت و گفت:

- مرتیکه تو اینجا چی کار می‌کنی؟

من فکر می‌کردم فقط خودم نمی‌دانسته‌ام اردلان هم استخدام شده است، ولی از حالت شهراد کاملاً مشخص بود که او هم خبر نداشته. شاید هم بازیگر خیلی خوبی بود! اردلان زیر لبی از جیهان تشکر کرد و گفت:

- مگه من هرکاری می‌کنم باید به تو بگم؟

شهراد بازوی اردلان را کشید و هولش داد به سمت اتاقش و گفت:

- گمشو تو ، دارم برات مرتیکه مارموز!

اردلان هم با ته مایه لبخند وارد اتاق شهراد شد و شهراد رو به من که متعجب نگاهشان می‌کردم گفت:

- عزیزم ، ببخشید ولی اجازه بده من ایشون رو به سزای عملش برسونم بعداً خبرت می‌کنم بیای پیش ما. این شازده فعلاً نیاز به تنبیه مردونه داره!

بعد از این حرف وارد اتاق شد و در را به هم کوبید ، با لبخند رو به جیهان که همچنان به در خیره مانده و مشخص بود در کف اردلان مانده است گفتم:

- جدید استخدام شده؟

نگاهش را از در گرفت و گفت:

- بله ، جمشید خان گفتن ازشون پذیرایی کنیم و هواشون رو داشته باشیم.

با کنجکاوی بیشتر پرسیدم:

- محل کارشون همین جاست؟ نمی‌دونی قراره چی کار کنه؟

جیهان راه افتاد سمت راه پله و سریع گفت:

- من اطلاعی ندارم خانم ...

با غبط نگاهش کردم، همیشه همین بودند. انگار دهانشان را با سیمان دوخته بودند. راه افتادم سمت اتاق شهراد ، من آدمی نبودم که به این راحتی‌ها کوتاه بیایم. من هم باید از هر اتفاقی که می‌افتاد خبردار می‌شدم. به خاطر

نجربه قبلی ضربه‌ای به در زدم و وقتی صدایش را شنیدم که می‌پرسید:
- کیه؟
در را باز کردم و داخل شدم، هر دو مرد لب تخت نشسته بودند. با دیدن من شهراد اخم کرد و گفت:
- اینجا اومدی برای چی؟
سرم را بالا گرفتم ، شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:
- منم باید بفهمم اینجا چه خبره!
شهراد پوزخندی زد و گفت:
- به! ما هم که هر روز یه آقا بالا سر پیدا می‌کنیم.
بعد چرخید سمت من و گفت:
- اون روی منو بالا نیار سارا ، برو توی اتاقت.
بیخیال شهراد به اردلان که نگاهم می‌کرد خیره شدم و گفتم:
- شما هم استخدام شدی؟
سرش را چند بار به نشونه مثبت تکان داد و بی توجه به اینکه من هستم حرف هایی که مشخص بود قبل از آمدن من شروع کرده است را ادامه داد. با این حرکت به شهراد فهماند که بودن من در آنجا اهمیتی ندارد.
- جمشید به شدت روی این قضیه حساسه که من با شماها صحبتی نکنم ، منم نیازی ندیدم بگم. بالاخره که می‌فهمیدین. در مورد نوع کار هم قراره در این مورد با شماها صحبتی نکنم. محل کار من اینجا نیست ، توی یه خونه معمولی یه اتاق برام آماده کردن که تمام مواد اولیه و مورد نیازم اونجا هست. البته اونجا جای خواب و یا وسیله برای زندگی نیست ، فقط وسایل آزمایشگاهیه. برای خواب و بقیه موارد باید بیام همین جا. یکی از ماشین هاش رو در اختیارم گذاشته.
-همون لابراتوار اصلیه؟ خونهه اونی نیست که من دیدم تو سیستمش؟
- مطمئنا اینطور نیست شهراد ، اون خونه یه واحد آپارتمانیه ، دوبلکس نیست. علاوه بر اون تمام وسایل اونجا نوئه، پیداست که به طور موقتی من رو به اونجا منتقل کردن. اعتماد ندارن که به لابراتوار اصلی و پیش بقیه منتقلم کنن اما چیزی که متوجهم شدم اینه که واحد روبرویی من متعلق به چهار نفره، دو تا دختر و دو تا پسر. به نظر می‌یاد دانشجو باشن. اما چیزی که شک برانگیزه اینه که جمشید و دار و دسته‌اش نمی‌یان توی آپارتمانی که ممکنه توسط همسایه‌ها لو بره آزمایشگاه برای من بسازن. حدسم اینه که اونا هم

از افراد خودش هستن ، غیر از این ، اون ساختمان کاملاً خالیه! فقط همین دو واحد روبروی هم استفاده شده.

- خب آدرس رو می‌فرستادی تا بچه‌ها ته و توش رو در بیارن.

- فرستادم. هنوز که خبری نشده ...

- تو آزمایشگاه کاری هم کردی؟ فهمیدی مشکل اون مواد لعنتی چیه که ...

اردلان سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- هنوز برای این حرف‌ها خیلی زوده.

از گوشه چشم نگاهش را به سمت من سر داد و گفت:

- سارا اینقدر دنبال فهمیدن نباش ، دونستن این چیزا جز این که اوضاع رو برات سخت تر کنه دردی ازت دوا نمی‌کنه. من فقط در همین حد گفتم که جفتتون بدونین ، ولی از این بیشتر رو حتی به توام نخواهم گفت شهراد. بقیه‌اش مربوط به من و مافوقمه.

شهراد می‌دانست ، از اول هم حیطه کاری آنها متفاوت بود. هدف نهایی رسیدن به رئیس اما مسیرها جداگانه بود. قرار هم نبود هیچ کدام از کار آن یکی خبر دار بشود. مگر اینکه ما فوق‌ها صلاح می‌دانستند. برای همین هم سری تکان داد و گفت:

- می‌فهمم.

اردلان سری تکان داد و به من خیره شد. سریع شالم را به بازی گرفتم و گفتم:

- باشه ، من فقط می‌خواستم بدونم شما هم تو این خونه ساکن شدین یا نه.

اینبار شهراد موشکافانه نگاهم کرد و من قبل از اینکه فرصت بدهم با آن ذهن منحرفش جلوی دوستش آبرویم را ببرد جیم شدم.

❦❦

دیدن دانه‌های درشت برف همیشه هیجان زده م می‌کرد اما آن لحظه فقط دلم می‌خواست زار بزنم. حالم اصلاً خوب نبود! یادش بخیر چقدر با ساسان برف بازی می‌کردیم، چقدر توی سر و مغز هم می‌کوبیدیم و عقده گشایی می‌کردیم به قول ساسان. بی اختیار از پنجره فاصله گرفتم و رفتم سمت چوب لباسی پشت در، پالتو نیاورده بودم با خودم، به جایش دو تا بافت و یک پلیوری که داشتم را روی هم تنم کردم. بافت سورمه ایم را روی بقیه لباس هایم پوشیدم. خزهای دور یقه بافت من را برد به گذشته‌ها ...

- این بیز بیزیا چیه؟!
- هان؟!!
- دم آهوئه!!
هر هر خندیدم و در حالی که دستش را از خزهای دور یقه بافتم پس میزدم گفتم:
- بیسوادا آخه دم آهو این شکلیه؟! حداقل بگو دم روباه دلم نسوزه!
- من چه می‌دونم! اینا قرتیش مامانیا دختراست.
هولش دادم توی برف‌ها و گفتم:
- یه بار دیگه منو مسخره کنی با من طرفی!
از جا بلند شد، یه قدم بهم نزدیک شد و گفت:
- به به! کی بهتر از شما شاهزاده خانوم؟
از صدای خرچ خرچ برفها زیر قدم هایم حس خوبی بهم دست می‌داد. آسمان بی قرار و دلتنگ از صبح می‌بارید و حالا دیگر حسابی قرمز شده بود. باغ غرق سفیدی برف‌ها بود و از باغ پشتی صدای زوزه می‌آمد. به این صدا عادت داشتم. رفتم سمت در ، می‌خواستم بزنم به کوچه و خیابان. جمشید رفته بود خانه خودش، نیازی نبود از کسی اجازه بگیرم. حوصله این باغ و آدمهایش را نداشتم. بی توجه به اینکه ساعت از ده شب هم رد شده در را گشودم. آهی کشیدم و زمزمه کردم:
- خسته شدم از این شبای تبدار ...
خسته شدم از این روزای تکرار*
خدایا کی تمام می‌شد؟! تیربرق‌های کوچه با نوری که اطرافشان پراکنده می‌کردند دانه‌های برف را درخشان تر نشان می‌دادند و صحنه بکری می‌ساختند.

با شنیدن صدایی از پشت سر نیم متر بالا پریدم:
- آدم وقتی این برف رو می‌بینه به آرامش خدا غبطه می‌خوره! چه با حوصله این دونه‌ها رو می‌فرسته پایین!
اینقدر حواسم پرت دنیای خودم بود که متوجه نشده بودم چه وقت اردلان از خانه خارج شده و صدای پایش را هم نشنیده بودم. نگاه حواس پرتم را که دید خنده‌اش گرفت دستی توی گردنش کشید و گفت:

---

* لاری پور، نیلوفر (۱۳۹۱)، زیبای اساطیری، صفحه ۸۴، تهران: انتشارات شانی.

- مثل بچه‌ها شدم!

بازوهایم را در آغوش کشیدم و گفتم:

- برف رو خیلی دوست دارم، ولی هیچ وقت نمی‌تونم اونقدری که باید و شاید ازش لذت ببرم. حتی اون وقتی که ساسان بود.

وقتی می‌خواستم از ساسان حرف بزنم صدایم را شدیداً پایین می‌آوردم که هیچ گوشی حتی اسمش را هم نشنود. اردلان که با آن کاپشن چرم قهوه‌ای شدیداً جذاب به نظر می‌آمد زل زد به سفیدی دور و برش و گفت:

- چرا؟ حتماً خیلی سرمایی هستی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- با دیدن برف نمی‌تونم فقط به آرامش و زیبایی و سفیدی فکر کنم! دوست ندارم فکر کنین شعار می‌دم، ولی با دیدن برف همیشه فکرم می‌ره سمت بچه هایی که کفش ندارن، بچه‌های که لباس گرم ندارن! آدمایی که آب گرم ندارن! وقتی یاد اونا می‌افتم این زیبایی‌ها زهرمارم می‌شه.

اردلان متعجب به من نگاه می‌کرد، وقتی دید سکوتش طولانی شده گفت:

- تا الان به تفاوت‌های تو با دیگر دخترها پی برده بودم. ولی فکرش رو هم نمی‌کردم که دریچه دید تو به دنیا اینطوری باشه. نمی‌دونم چی بگم، شاید من هم خودم یکی از اون آدمایی هستم که اینقدر توی مشکلات خودم غرقم که وقت نمی‌کنم به مشکلات بقیه فکر کنم.

با پوزخند از در بیرون رفتم، می‌دانستم دنبالم می‌آید. زمزمه کردم:

- چرا آدما اکثرشون عادت دارن دنیا رو از دید خودشون نگاه کنن؟ چرا خیلی وقتا یادشون می‌ره هستن کسای دیگه‌ای که دنیای زیبای اونا رو با زجر تماشا کنن؟ آدمایی که شاید هیچ چیز زیبایی وجود نداره براشون!

اردلان برف‌های زیر پایش را محکم تر لگد کرد و در سکوت دنبالم راه افتاد. دوست نداشتم روی منبر بروم و موعظه خوانی کنم. برای همین هم بیخیال بقیه نطقم شدم و در سکوت راهم را ادامه دادم.

شهراد روی تراس اتاقش با یک تی شرت ایستاده و بدون توجه به سرمای کشنده هوا سیگار دود می‌کرد، او رفیق سرما بود و این سرماها برای او آزاردهنده نبود. شاید روزی از سرما اشک می‌ریخت ولی همان زجرها و مصیبت‌ها حالا اینقدر مقاومش کرده بودند. به دود سیگارش خیره شد، یاد کودکی هایش می‌افتاد. هشت سالش بیشتر نبود ، همه جا برف نشسته و سفید

بود. همراه پدر مادرش به پارک رفته بود ولی هیچ چیزی باعث نمی‌شد که او دست مادر راه رها کرده و برای برف بازی له له بزند! روی نیمکت نشسته بود و به بازی بقیه بچه‌ها خیره خیره نگاه می‌کرد. او فقط هشت سالش بود ...

- هیچی یادم نمی‌یاد بهم بگین

بچه گیم توی کدوم کوچه گذشت؟

چانه‌اش منقبض شد، دستش لبه‌های نرده تراس را چنگ زد. باز دلش گرفته بود! متنفر بود از این حالت! کاش می‌شد احساسات را به طور کامل در خودش بکشد! کاش می‌توانست همینجور که در برابر هر اتفاقی بی تفاوت است در برابر درد درونش هم بی تفاوت باشد و از آن بگذرد!

اون کی بود که تو شبم پرسه می‌زد

اون کی بود که رفت و دیگه بر نگشت!

کف دستهای داغ و تبدارش را روی نرده پر از برف کشید. برف‌ها از حرکات دستش شکل گرفته و پایین ریختند. صورتش داغ بود و می‌سوخت. دست هایش را بالا آورد و کف دست هایش را که در تماس با برف‌ها یخ کرده بود روی صورتش چسباند. کمی از التهاب بدنش کم شد. چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید ...

همه با دلم غریبی می‌کنن

کوچه‌ها ، پنجره‌ها ، خاطره‌ها

نمی تونم دیگه اینجا بمونم

می دونم باید برم اما کجا؟!*

سیگاری که هنوز هم مابین انگشتانش دود می‌کرد را به لبش نزدیک کرد و آخرین پک را محکم تر زد. ذهنش هنوز درگیر شعر پر از غمش بود که سارا را دید، با شانه‌های افتاده می‌رفت سمت در، با کنجکاوی نگاهش کرد. این دختر می‌دانست که بیرون رفتن یک دختر جوان این وقت شب درست نیست؟ خواست از همان بالا صدایش بزند، زیر لب غرید:

- باز این دختره دردسر می‌شه!

هنوز دهان باز نکرده بود که اردلان را دید که به او نزدیک شد. خیالش کمی راحت تر شد. ولی همین که آن دو نفر دوشادوش هم از خانه خارج شدند چشمانش را در کاسه سرش چرخاند و گفت:

---

*- لاری پور، نیلوفر (۱۳۹۱)، زیبای اساطیری، صفحه ۸۰، تهران: انتشارات شانی.

- مثل اینکه امشب از خواب خبری نیست!

برگشت داخل اتاق و به سمت چوب لباسی رفت.

همراه اردلان در سکوت در آن کوچه پهن و پر درخت قدم می‌زدیم. سرما شده بود ولی برایم مهم نبود. نیاز داشتم کمی با خودم خلوت کنم و مطمئن بودم از اردلان که حرف نمی‌زند. از قیافه‌اش مشخص بود که او هم در حال و هوای خودش سیر می‌کند. زیاد از در خانه فاصله نگرفته بودیم که صدای ماشینی از پشت سرمان شنیده شد. همراه اردلان ، هر دو به سمت عقب چرخیدیم. سوناتای جمشید که این روزها ماشین شخصی اردلان و شهراد شده بود به ما نزدیک می‌شد. کنارمان ایستاد، شیشه سمت شاگرد را پایین داد و شهراد پیدا شد. با غیظ گفت:

- خانم و آقا کجا سرشون رو زیر انداختن دارن می‌رن؟

اردلان قبل از من همانطور که دست هایش را در جیب شلوارش فرو کرده بود گفت:

- داریم قدم می‌زنیم. مشکلیه؟

شهراد ماشین را همان جا که بود پارک کرد و پیاده شد. آمد به سمت ما که بلاتکلیف ایستاده بودیم او هم خونسرد جلویمان ایستاد و گفت:

- به به چه هوایی!

بعد نگاهش را به آسمان دوخت و چند بار نفس عمیق کشید. اردلان نگاهی به من کرد و با افسوس سرش را تکان داد. خنده‌ام گرفت. این دو دوست واقعاً نقطه‌های مقابل هم بودند. نگاهم را به شهراد دوختم. روی موهای خوش حالتش که اکثرا به یک سمت سرش متمایل بود دانه‌های برف نشسته بود. از حق نمی‌توانستم بگذرم! واقعاً جذاب بود و نفس گیر. جذاب تر از اردلان. فقط اگر بینی‌اش را عمل نکرده بود ... حیف! من را یاد ... می‌انداخت! زیبایی ساسان هم همینقدر نفس گیر بود!

دستانش را توی جیبش فرو کرد ، نوک دماغش سرخ بود. مطمئن بودم خودم هم دقیقاً همینجوری هستم چون صورتم داشت یخ می‌زد. صورت اردلان هم سرخ شده بود حتی! هر سه نگاهمان را به آسمان سرخ که می‌بارید دوخته بودیم، بی اختیار دهان باز کردم و زمزمه وار گفتم:

- حوصله اون خونه رو نداشتم دیگه، دلم خیلی گرفته ! خیلی زیاد!

اردلان که نزدیک تر به من ایستاده بود، همانطور سر بالا زمزمه کرد

- منم!
شهراد سرش را پایین آورد و نگاهش را بین من و اردلان چرخاند و گفت:
- اومم! خوب از اونجایی که منم حوصله ندارم و از اونجایی که داره برف می‌یاد و از اونجایی که ماها باید روحیه مون رو حفظ کنیم ... می‌شه یه کاری کرد!
کنجکاو نگاهش کردم و گفتم:
- چه کاری؟!
لبخند گوشه لبش لپش را چال انداخته بود. من مانده‌ام این بشر با این نیش گشاد و ریلکس چطور از پس کار به این سختی و نفس گیری بر آمده تا به امروز؟ این شغل نیاز به آدم هایی عبوث و جدی داشت، افرادی شبیه اردلان! از نظر من اردلان واقعاً سرگرد بود. شهراد بیشتر سرباز صفر بود! از فکر خودم خنده‌ام گرفت و صورتم را برگرداندم. هیچ کدام حواسشان به من نبود. شهراد اشاره به ماشین کرد و گفت:
- بپرین بالا ، یه فکر بکر دارم.
به دنبال این حرف خودش سریع ماشین را دور زد و سوار شد. من و اردلان نگاهی به هم انداختیم و شانه بالا انداختیم. اردلان که به سمت ماشین رفت من هم دنبالش راه افتادم. در ماشین را که باز کردم موج هوای گرم توی صورتم خورد. بخاری ماشین را روشن گذاشته بود. نشستیم و سریع در را بستیم. قبل از اینکه وقت کنم چیزی بگویم اردلان گفت:
- سونا راه انداختی تو ماشین؟!
شهراد لبخند محوی زد و گفت:
- مایه داری حال می‌کنم.
در فضای ماشین از آنجا که می‌دانستیم همه حرف هایمان شنیده می‌شود تا خوداگاه هر سه حواسمان جمع تر بود. اردلان گفت:
- خوب حالا قراره کجا بریم؟!
شهراد ماشین را راه انداخت و گفت:
- تجدید قوا و کمی شیطنت.
یک تای ابروی اردلان بالا پرید و گفت:
- اوهو! حالا باید چی کار کنیم که تجدید قوا کرده باشیم؟
شهراد از کوچه خارج شد و گفت:
- بریم یه جا که بتونیم برف بازی کنیم!

چشمهای من و اردلان همزمان گرد شد و اردلان قبل از من گفت:

- چی؟ زده به سرت!

شهراد آهی کشید و گفت:

- نه! فقط باید یه کاری بکنم که یادم نره آدمم. زندگیم شبیه ربات شده دوست ندارین بیاین تا برتون گردونم خونه.

اردلان چپ چپی حواله شهراد کرد و شهراد بی هیچ حرف اضافه‌ای ماشین را به مسیر انتخابی‌اش هدایت کرد. سعی کرد حسابی از خانه دور بشود، تمام طول راه را در سکوت سپری کردیم، وسط‌های راه بود که شهراد ضبط را روشن کرد و گفت:

- خوب شد فلشم رو از خونه آوردم. آدم با شما که می‌شینه تو ماشین حوصلش سر می‌ره.

نه من جوابی دادم و نه اردلان. صدای علیرضا آذر که در ماشین پیچید با لذت چشم هایم را بستم ...

- نقش یک مردِ مرده در فالت
توی فنجانِ مانده بر میزم
خط بکش دورِ مرد دیگر را
قهوه‌ات را دوباره می‌ریزم
زندگی از دروغ تا سوگند
خسته از زیر و روی رو در رو
زیر صورت هزارها صورت
خسته از چهره‌های تو در تو
چشم بستی به تخت طاووسم
در اتاقی که شاه من بودم
مرد تاوان اشتباهت باش
آخرین اشتباه من بودم

اینقدر غرق در دکلمه سکر آور شده بودم که متوجه نشدم کی ماشین توقف کرده با قطع شدن صدا چشمانم را بازکردم. ماشین را نزدیک یک پارک خلوت، پارک کرده بود، اردلان همینطور که در ماشین را باز می‌کرد گفت

- خودمو به خدا می‌سپارم! کم پیش می‌یاد شهراد دیوونه بشه!

خندیدم و سه تایی پیاده شدیم. شهراد جلو جلو راه افتاد و من و اردلان هم پشت سرش! اردلان خیلی آهسته گفت:

- تا حالا تو عمرم همچین کاری نکرده بودم! ماموریت رو بپیچونم برم برف بازی ...

آهسته حرف زدنش به خاطر محتاط بودنش بود. لبخند تلخی زدم و گفتم:

- حق با شهراده! گاهی اوقات آدم نیاز داره! اینجوری خیلی سنگی می‌شین! به احساساتتون هم بها بدین! الان حضورمون توی اون خونه چندان فایده‌ای نداشت. ما علناً اونجا بیکار می‌چرخیم.

چرخید به سمتم، چشمهای قهوه ایش برق خاصی داشتند:

- آخه تو این شرایط ...

- نگران نباشین! وضع اون خونه یک ساله که همین جوری راکده! چیزی قرار نیست عوض بشه! جمشید هم الان توی خونه خودشه. بهش خبر می‌دن ما زدیم بیرون. احتمالاً خیلی هم خوشحال می‌شه بدونه من با شماها اومدیم بیرون.

سرش را تکان داد و گفت:

- هنوزم با شهراد مشکل داری؟!

شانه بالا انداختم و گفتم:

- من با اون مشکلی ندارم! اونه که با من مشکل داره و هی قدرتش رو به رخم می‌کشه.

لبخند محوی زد و گفت:

- حالشه! همیشه با تازه کارا جوری برخورد می‌کنه که حساب کار دستشون بیاد! ولی همین که حضورت رو پذیرفته نشون می‌ده که جلوت کوتاه اومده. باید بهش حق بدی ، توی این سالهایی که داره کار می‌کنه هیچ وقت با نیروی آموزش ندیده کار نکرده.

هنوز چیزی نگفته بودم که گلوله برفی محکمی توی قفسه سینه اردلان خورد. اردلان بدون اینکه خم به ابرو بیاورد با دستش کمی جای اصابت را مالش داد و بعد با اخم داد کشید:

- جواز دفن خودت رو صادر کردی شهراد!

از همان لحظه برف بازی شروع شد. اول سعی می‌کردند خیلی به من حمله نکنند اما کم کم وقتی دیدند من بی رحمانه به آنها حمله می‌کنم دیگر کوتاه نیامدند و جنگ برابر شد! هر کدام پشت یک درخت سنگر گرفته بودیم و همدیگر را به رگبار بسته بودیم. چون هر سه هم در تیراندازی و نشانه گیری مهارت داشتیم کم پیش می‌آمد گلوله هایمان به خطا برود. بازی به اوجش

رسیده بود که شهراد در برابر ضربه‌های اردلان کم آورد و با خنده نیم‌بند را در آورد و با غیظ پرت کرد سمت او. من از خنده ولو شدم روی برفها و بوت شهراد هم با فاصله زیاد از روی سر اردلان رد شد و افتاد روی درخت کاج. از عمد با فاصله زده بود! اردلان خندید و گفت:

- آخ آخ ... حالا که بی کفش رفتی خونه آدم می‌شی تا دیگه ناجوانمردی نجنگی ...

شهراد گفت:

- شده باشه کلاً بی کفش برم خونه تو رو نفله می‌کنم!

بی توجه به کری خواندن‌ها و جر و بحث‌های آنها نگاهی به درخت کردم. از درخت بالا رفتن را بلد بودم. ولی در این مورد نیازی به خیلی بالا رفتن نبود. روی همین شاخه اولی افتاده بود، فقط در حد نیم متر باید بالا می‌رفتم و شاخه را می‌تکاندم. بی توجه به برف‌ها کفشهایم را در آوردم بالاخره من هم باید بعضی وقت‌ها یک کار مفید می‌کردم. تنه را گرفتم و کم خودم را بالا کشیدم، همین که دستم به شاخه رسید گرفتمش و محکم تکانش دادم. کفش خیلی راحت تلپ روی برف‌ها رها شد. من هم تنه را رها کردم و پایین پریدم. همین که پایم رسید روی زمین چرخیدم به سمت اردلان و شهراد و دیدم هر دو با دهان باز خیره مانده اند به من! با انگشت اشاره دماغم را خاراندم و گفتم:

- چتونه؟!!

شهراد یک قدم جلو آمد و گفت:

- خوبی تو؟!! از درخت رفتی بالا براچی؟!

- خوب کفشت افتاد اون بالا رفتم بیارمش.

اردلان هم آمد جلو و زد سر شانه شهراد و گفت:

- گویا من و تو اینجا نقش هویج رو داریم!

شهراد بدون اینکه چشم از من بردارد سرش را تکان داد و گفت:

- دقیقاً الان همون حس رو دارم! من و تو عنر عنر اینجا وایسادیم برف بازی می‌کنیم یه دختر می‌ره نوک درخت کفش می‌یاره پایین.

با خنده گفتم:

- بیخیال بابا! نوک درخت کجا بوده؟ یه ذره بیشتر که بالا نرفتم آدم برفیمون رو بسازیم دیگه. بسه برف بازی ...

به دنبال این حرف جوراب‌های خیسم را در آوردم و فرد کردم

جیبهای پالتویم و نیم بوت‌های بدون پاشنه‌ام را پا کردم. آن دو نفر هنوز همانطور مات سر جایشان ایستاده بودند. خم شدم با برف‌های زیر پایم دو گلوله درست کردم و نشانه رفتم به سمتشان. گلوله اول را توی سینه شهراد و نزدیک قلبش کوبیدم، دومی را هم به سمت بازوی اردلان نشانه گرفتم که نکان خورد و درست مثل شهراد توی قفسه سینه‌اش فرود آمد. داد هر دو نفرشان بلند شد، غش غش خندیدم و گفتم:

- زود باشین دیگه دیر شد باید برگردیم!

شهراد که هنوز دستش روی قلبش بود نزدیک آمد و گفت:

- به نظر من بهتره برگردیم، تو جوراب نداری سرما می‌خوری می‌مونی روی دستمون.

با اخم گفتم:

- آقا بیا برو بذار باد بیاد، تو خودت تو این هوا با یه تی شرت و سویی شرت داری وسط برفا جولون می‌دی، برای من حرف از سرما می‌زنی.

اردلان از پشت سرش گفت:

- حرفای شهراد نیاز به مترجم داره، چون به خاطر کفش این بی جوراب شدی، اگه سرما بخوری شهراد عذاب وجدان می‌گیره و چون دوست نداره عذاب وجدان بگیره ...

شهراد رفت وسط حرف اردلان و غرید:

- د زهرمار، نه به وقتی که صدات در نمی‌یاد نه به الان که رفتی رو مخ من!

بی توجه به هر دو نفرشان مشغول جمع کردن برف برای ساختن آدم برفی شدم. اردلان هم بیخیال شهراد از سمت دیگر مشغول جمع کردن و گلوله کردن برف‌ها شد. همه حواسم به شهراد بود که کفشش را برداشت ، اول نگاهی به آن انداخت و بعد خونسردانه روی برف‌ها نشست ، جوراب هایش را با حوصله در آورد و کفش هایش را بدون جوراب پا کرد. جوراب‌های او هم خیس شده بودند؟ شاید فقط یک لنگه آنها ... همین که سر پا ایستاد نگاهش به سمت من آمد و من سریع نگاهم را دزدیم. شهراد از ما فاصله گرفت و گفت:

- من می‌رم کله شو بسازم ...

غرق جمع کردن برف بودم که صدای اردلان را کنارم شنیدم:

- سارا ...

چرخیدم به طرفش، فاصله کمی داشت با من. با دست برفهای روی سرش
را تکاند و گفت:
- یه لطفی در حق ما بکن ، توی این ماجرا خنثی باش. چند سال پیش توی
یکی از ماموریت هایی که من و شهراد با هم بودیم و از همون جا هم با
هم آشنا شدیم یه آدمی که هیچ گناهی هم نداشت به دست یه گروه خلافکار
گروگان گرفته شد و قبل از اینکه ما بتونیم کاری براش بکنیم کشته شد. بعد از
اون جریان شهراد خیلی اذیت شد، الان هم اگه بهت سخت می‌گیره به خاطر
همینه. نگاه به شغل پر خطر و هیکلای گنده مون نکن. خودم به درک ... ولی
شهراد دلش قد گنجشکه. هوای خودت رو داشته باش و هر وقت قرار شد از
ماجرا حذف شی بد قلقی نکن، مطمئن باش ما انتقام ساسان رو ...
هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای شهراد بلند شد:
- بیاین پس!
لبخندی به قیافه درهم اردلان زدم و گفتم:
- نگران نباشین ، درسته که از مردن نمی‌ترسم ،اما به خاطر برگشتن پیش
مامانم که شده سعی می‌کنم نمیرم.
بعد از این حرف، رفتم سمت شهراد. آدم برفیمان تقریباً تمام شده بود.
شهراد سر به سر اردلان گذاشت و گفت:
- چته تو ؟ شکل چک برگشتی شدی.
صدای ساسان در گوشم پیچید:
- سارا ، خیلی آدم جدی و منضبطیه‌ها ولی اگه باهات صمیمی بشه از
خودم دیوونه تر و خل تره! عاشق این اخلاقاشم !
از وقتی حدس زده بود من گوشه چشمی به مربیش دارم از هر موقعیتی
برای بر شمردن صفات خوبش استفاده می‌کرد. حرصم گرفت از اینکه این
پسر اینقدر من را یاد ساسان می‌انداخت. ساسان قرار نبود از خاطرم برود
ولی قرار هم نبود دم به دقیقه با خاطراتش خودم را زجر کش کنم. اردلان
اخمی کرد و گفت:
- جمع کن خودتو! چه خوشحالی امشب ...
دستانش را رو به آسمان باز کرد و گفت:
- اگه مثل من بودی می‌فهمیدی چه حس خوبی دارم! شاید فردایی نباشه
تو که دیگه خوب می‌دونی! پس لذت امروزو ببر!
نمی دانم فقط حس من بود یا واقعیت داشت ولی من با همه وجودم

می‌کردم شهراد با این حالتش سعی در فراموش کردن چیزی دارد که شدیداً آزارش می‌دهد. اردلان پوزخندی زد و گفت:

- جای آناهیتا خالیه! یا به قول خودش ارسلان!

شهراد پوفی کرد و گفت:

- آره، رفت تو کار تغییر اسم بالاخره؟ خبر داری ازش؟

- با دوستاشه، چند وقته که گیر داده ارسلان صدام کنین. منم دارم تمرین می‌کنم چون هر بار که سهواً آنا صداش کنم روزگارم رو سیاه می‌کنه. ولی نگرانشم ،من که نیستم ممکنه اذیتش کنن و به من نگه.

- الان کجاست؟

- قبل از اینکه بیایم بیرون خبر داد که با دوستاش می‌ره بیرون.

- باز رفته پارک دانشجو؟

- نه، از سری قبل که اونجا تا سر حد مرگ زدنش دیگه نمی‌ره اونور. هر بار یه جا اتراق می‌کنن ...

- انشالله که زود عمل می‌شه و از این جریان خلاص می‌شین.

- امیدوارم ...

آنها مشغول حرف زدن راجع به مشکلاتشان بودند و من هم خونسردانه کنار آدم برفی نشسته بودم و صاف و صوفش می‌کردم. شهراد برای عوض کردن جو نشست کنار من و آدم برفی کوچکمان و گفت:

- هیچ کوفتی هم نداریم تزئینش کنیم! یه آدم برفی سفید سفید ...

آرام صورت آدم برفی را نوازش کردم و گفتم:

- تو شب ساکت و برفی ، ته کوچه تک و تنهاست ...

زل زدم به صورت بدون چشم و دهانش، داشتم توی ذهنم دنبال بیت بعدی می‌گشتم. گاهی ذهنم قفل می‌کرد و هیچ قافیه به ذهنم نمی‌رسید ، مثل همان لحظه. شهراد کنجکاو گفت:

- از کیه این شعر؟

خنده‌ام گرفت و گفتم:

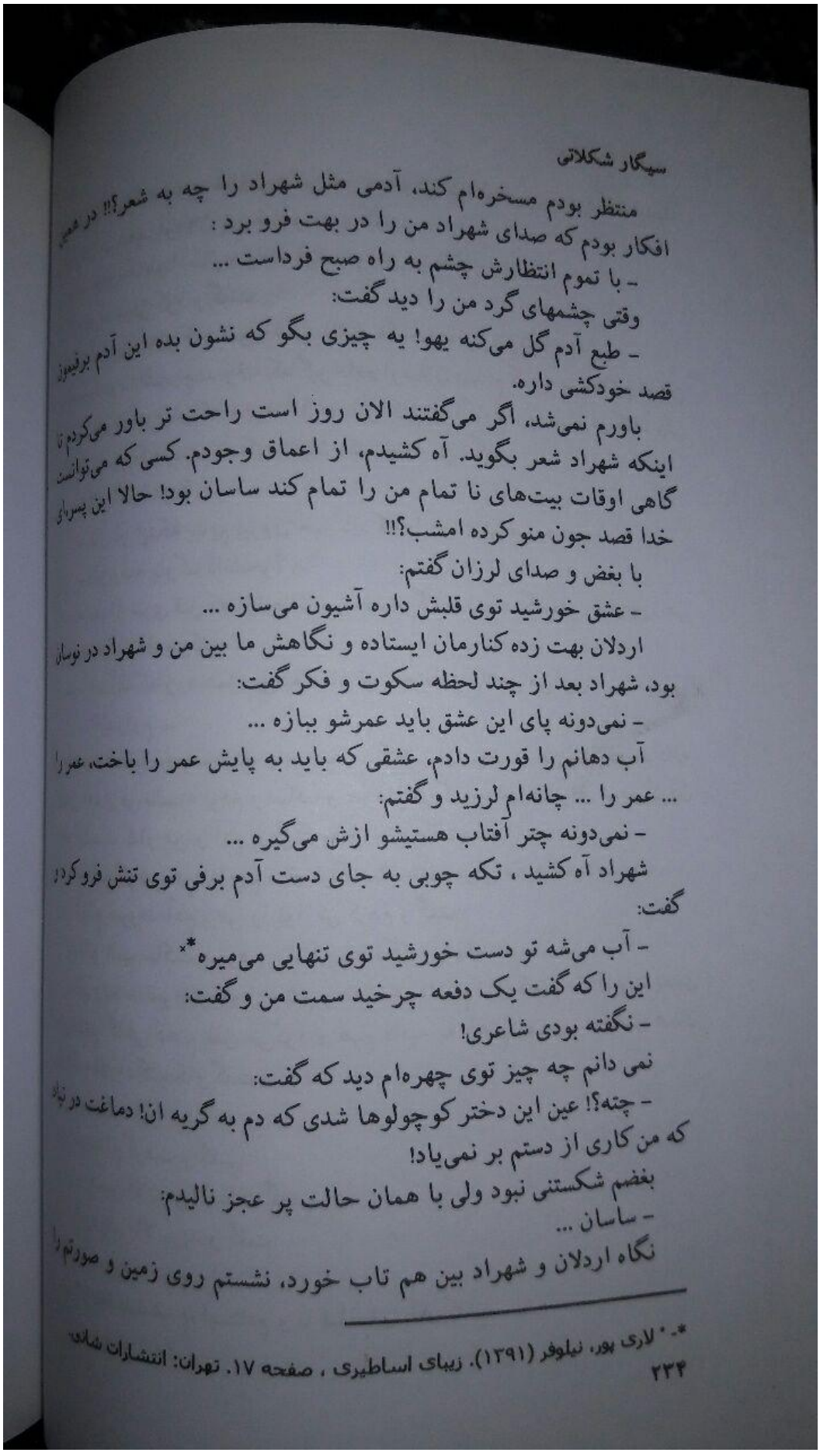
- همین الان فی البداهه گفتم ...

ابرویش بالا پرید و گفت:

- پس بیت دومش؟

از جا بلند شدم، ایستادم و با قیافه‌ای پکر گفتم:

- نیومد.



سیگار شکلاتی

منتظر بودم مسخره‌ام کند، آدمی مثل شهراد را چه به شعر؟!! در همین افکار بودم که صدای شهراد من را در بهت فرو برد :

- با تموم انتظارش چشم به راه صبح فرداست ...

وقتی چشمهای گرد من را دید گفت:

- طبع آدم گل می‌کنه یهو! یه چیزی بگو که نشون بده این آدم برنیمون قصد خودکشی داره.

باورم نمی‌شد، اگر می‌گفتند الان روز است راحت تر باور می‌کردم تا اینکه شهراد شعر بگوید. آه کشیدم، از اعماق وجودم. کسی که می‌توانست گاهی اوقات بیت‌های نا تمام من را تمام کند ساسان بود! حالا این پسرای خدا قصد جون منو کرده امشب؟!!

با بغض و صدای لرزان گفتم:

- عشق خورشید توی قلبش داره آشیون می‌سازه ...

اردلان بهت زده کنارمان ایستاده و نگاهش ما بین من و شهراد در نوسان بود، شهراد بعد از چند لحظه سکوت و فکر گفت:

- نمی‌دونه پای این عشق باید عمرشو ببازه ...

آب دهانم را قورت دادم، عشقی که باید به پایش عمر را باخت، عمر را ... عمر را ... چانه‌ام لرزید و گفتم:

- نمی‌دونه چتر آفتاب هستیشو ازش می‌گیره ...

شهراد آه کشید ، تکه چوبی به جای دست آدم برفی توی تنش فرو کرد و گفت:

- آب می‌شه تو دست خورشید توی تنهایی می‌میره*

این را که گفت یک دفعه چرخید سمت من و گفت:

- نگفته بودی شاعری!

نمی دانم چه چیز توی چهره‌ام دید که گفت:

- چته؟! عین این دختر کوچولوها شدی که دم به گریه ان! دماغت در نیاد که من کاری از دستم بر نمی‌یاد!

بغضم شکستنی نبود ولی با همان حالت پر عجز نالیدم:

- ساسان ...

نگاه اردلان و شهراد بین هم تاب خورد، نشستم روی زمین و صورتم را

---

*- * لاری پور، نیلوفر (۱۳۹۱). زیبای اساطیری ، صفحه ۱۷. تهران: انتشارات شادان. ۲۳۴

بین دستانم پوشاندم. صدای خرچ خرچ برف که آمد دستم را برداشتم. این طرف آن طرفم نشسته بودن روی زمین. داشتم یخ می‌زدم ، انگشتانم سر بود، به خصوص انگشت‌های پایم، صدای شهراد بغضم را غلیظ تر کرد:

ـ ساسان یکی از بهترین رفیقام بود، من آدم دیر جوشیم ، راحتم با کسی اخت نمیشم، ولی ساسان با اون اخلاق خاص و منحصر به فردش منو هم جادو کرد.

اردلان هم آهی کشید و گفت:

ـ خدا رحمتش کنه ، چی تو رو یاد اون انداخت؟

پوزخندی زدم و گفتم:

ـ کاری که امشب با شهراد کردیم رو خیلی وقتا با ساسان میکردیم ، اونم طبع شعر داشت و هر وقت من قافیه کم می‌آوردم به دادم می‌رسید. آرزوش بود به روزی کتاب شعرم رو چاپ کنم و اولش هم به اون تقدیمش کنم.

شهراد زیر لب خدا بیامرزی گفت و برای تغییر جو گفت:

ـ اگه گذاشتین من یه شب شاد باشم ، لعنت به جفتتون که حال آدم رو می‌گیرین.

به دنبال این حرف خود را روی برف‌ها سر داد سمت آدم برفیمان و گوشی‌اش را در آورد و مشغول گرفتن عکس‌های سلفی از خودش و آدم برفی بی چشم و دهانمان شد. همراه اردلان نگاهی به هم انداختیم و زدیم زیر خنده. حالا دیگر مطمئن شدم که شهراد حالش از ما دو نفر حسابی وخیم تر است. اردلان بلند گفت:

ـ اگه گفتین چی می‌چسبه الان؟

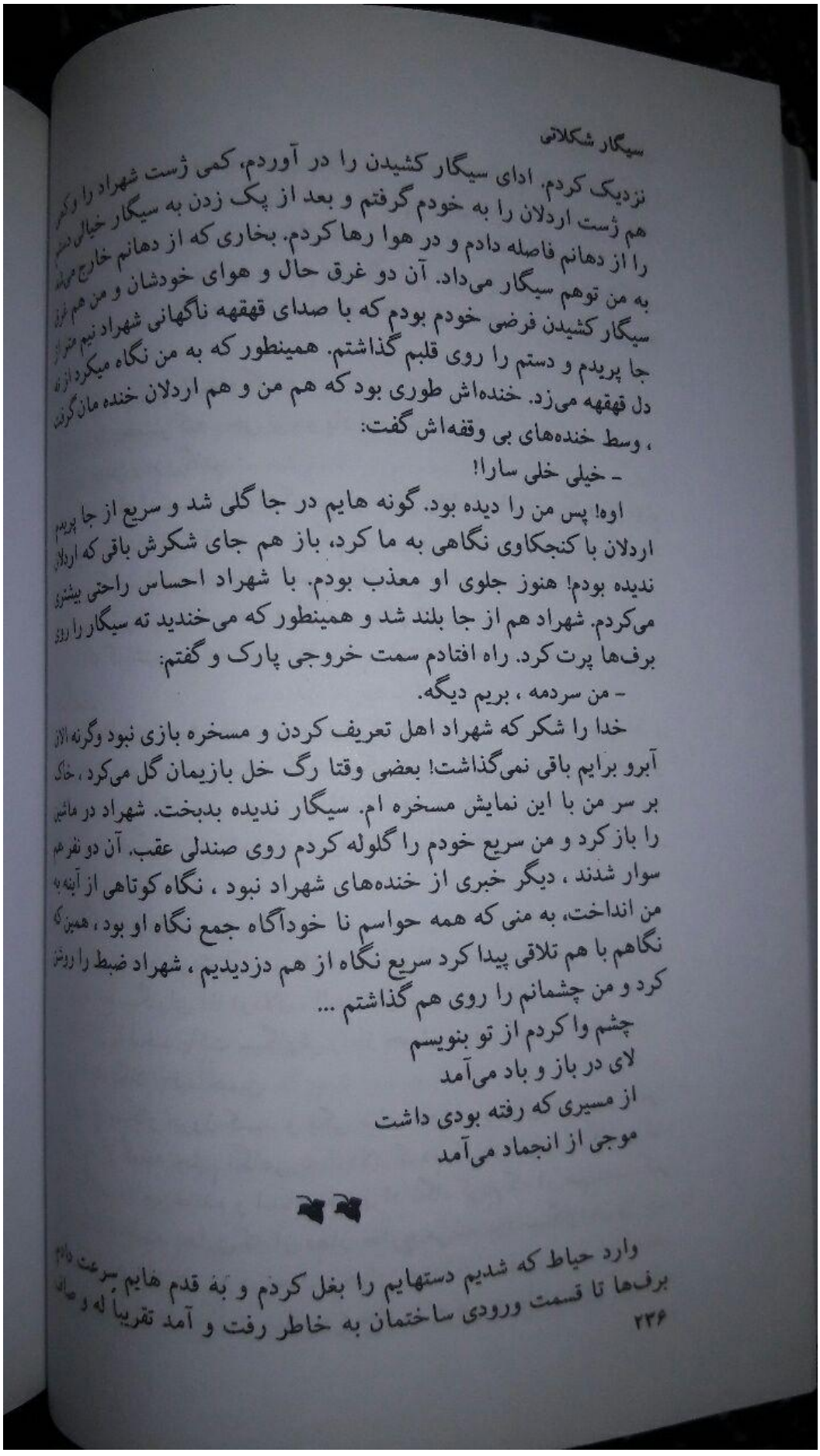
شهراد دوباره خودش را سر داد جای قبلی‌اش سمت چپ من و گفت:

ـ یه نخ سیگارای آقا اردلان ، البته شایدم دو نخ.

اردلان با لبخند پاکت سیگارش را از جیبش بیرون کشید و گفت:

ـ آ باریکلا ، دقیقاً همین.

دو نخ سیگار بیرون کشید و یکی برای خودش و یکی هم برای شهراد آتش زد. از گوشه چشم نگاهی به اردلان کردم که غرق دود سیگارش شده بود. نگاهم را چرخاندم و اینبار به شهراد نگاه کردم که او هم دست کمی از اردلان نداشت. بخاری که از دهان خارج می‌شد دود سیگارشان را چند برابر نشان می‌داد. هر دو در حال و هوای خودشان غرق بودند و حواسشان به من نبود. آرام دو انگشت سبابه و وسطم را به هم چسباندم و به لب هایم



سیگار شکلاتی

نزدیک کردم. ادای سیگار کشیدن را در آوردم، کمی ژست شهراد را وکمر هم ژست اردلان را به خودم گرفتم و بعد از پک زدن به سیگار خیالی دستم را از دهانم فاصله دادم و در هوا رها کردم. بخاری که از دهانم خارج میشد به من توهم سیگار می‌داد. آن دو غرق حال و هوای خودشان و من هم غرق سیگار کشیدن فرضی خودم بودم که با صدای قهقهه ناگهانی شهراد نیم متر از جا پریدم و دستم را روی قلبم گذاشتم. همینطور که به من نگاه میکرد از ته دل قهقهه می‌زد. خنده‌اش طوری بود که هم من و هم اردلان خنده مان گرفت ، وسط خنده‌های بی وقفه‌اش گفت:

- خیلی خلی سارا!

اوه! پس من را دیده بود. گونه هایم در جا گلی شد و سریع از جا پریدم اردلان با کنجکاوی نگاهی به ما کرد، باز هم جای شکرش باقی که اردلان ندیده بودم! هنوز جلوی او معذب بودم. با شهراد احساس راحتی بیشتری می‌کردم. شهراد هم از جا بلند شد و همینطور که می‌خندید ته سیگار را روی برف‌ها پرت کرد. راه افتادم سمت خروجی پارک و گفتم:

- من سردمه ، بریم دیگه.

خدا را شکر که شهراد اهل تعریف کردن و مسخره بازی نبود وگرنه الان آبرو برایم باقی نمی‌گذاشت! بعضی وقتا رگ خل بازیمان گل می‌کرد ، خاک بر سر من با این نمایش مسخره ام. سیگار ندیده بدبخت. شهراد در ماشین را باز کرد و من سریع خودم را گلوله کردم روی صندلی عقب. آن دو نفر هم سوار شدند ، دیگر خبری از خنده‌های شهراد نبود ، نگاه کوتاهی از آینه به من انداخت، به منی که همه حواسم نا خودآگاه جمع نگاه او بود ، همین که نگاهم با هم تلاقی پیدا کرد سریع نگاه از هم دزدیدیم ، شهراد ضبط را روشن کرد و من چشمانم را روی هم گذاشتم ...

چشم وا کردم از تو بنویسم
لای در باز و باد می‌آمد
از مسیری که رفته بودی داشت
موجی از انجماد می‌آمد

وارد حیاط که شدیم دستهایم را بغل کردم و به قدم هایم سرعت دادم برف‌ها تا قسمت ورودی ساختمان به خاطر رفت و آمد تقریبا له و صاف

شده بودند. بالای پله‌ها بودم که شنیدم:

- سارا ...

ایستادم و چرخیدم به سمتش. همان لحظه اردلان با لبخندی روی لب از کنارم رد شد و وارد خانه شد. شهراد که پایین پله‌ها ایستاده بود زمزمه وار گفت:

- بیا ، باید حرف بزنیم.

هر وقت شهراد من را احضار می‌کرد بی دلیل می‌ترسیدم، نکند بخواهد بگوید راهی برای خارج کردن من از خانه پیدا کرده اند؟ قرار بود تا کی با این ترس سر کنم؟ با دلهره پله‌ها را برگشتم پایین. با دست به سمت استخر بی آبی که کفش پر از برف بود اشاره کرد و زمزمه وار گفت:

- اینجاها باید آروم حرف بزنیم.

با دلهره دوشادوشش به سمت استخر راه افتادم و آهسته گفتم:

- چیزی شده؟

به کنار استخر رسیدیم، دست به سینه ایستاد، خیره شد به آسمان و گفت:

- چیزی که ... نه! فقط یه سوال دارم راجع به ساسان.

آب دهانم را قورت دادم، دست هایم را در جیب پالتویم پنهان کردم تا بیشتر از آن یخ نکند. سکوتم را که دید گفت:

- تو گفتی نامه‌ای از ساسان خوندی و بعدش اون نامه رو نابود کردی. درسته؟

اینبار از گوشه چشم نگاهش کردم و سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. اوکه تا آن لحظه رو به استخر ایستاده بود چرخید به سمت من. نوک بینی‌اش حسابی قرمز بود و از دهانش بخار بیرون می‌آمد. چون پشت به یکی از چراغ‌های باغ ایستاده بود خیلی هم صورتش را نمی‌توانستم دقیق ببینم. زمزمه کرد:

- دروغ می‌گی ، مطمئنم اون نامه رو از بین نبردی. محاله تو آخرین چیزی که از ساسان برات مونده رو از بین برده باشی. از همون اول هم فهمیدم دروغ می‌گی ، فقط منتظر یه فرصت بودم تا ازت بپرسم.

خیلی سریع گفتم:

- نه ، کی گفته دروغ گفتم؟ برای چی باید اونو نگه می‌داشتم وقتی که ممکن بود برام دردسر بشه.

جایش را کمی تغییر داد، حالا صورتش بهتر دیده می‌شد. آن لبخند لعنتی

روی صورتش چه می‌کرد؟!

- سارا ، تو کی می‌خوای بفهمی که این ماموریت حیاتیه! تو باید اون نامه رو به ما بدی تا شاید بتونیم به سر نخ‌های بیشتری برسیم.

بغض در گلویم نشست و بی حرف به روبرو خیره ماندم. چطور فهمیده بود؟ محال بود نامه را تسلیم کنم، آنها دیگر نامه را به من نمی‌دادند. شک نداشتم من این کار را نمی‌کردم، باز صدایش بلند شد و آن لحظه به این نتیجه رسیدم که بدترین صدای دنیا در حنجره او جا خوش کرده است ...

- می‌دونم برات عزیزه و نمی‌خوای از دستش بدی. ولی من بهت قول ...

دیگر طاقت نیاوردم و با پرخاشگری گفتم:

- قول؟!! قول تو برای من چه ارزشی داره؟ ساسان دوست تو بود، تو که اینقدر تیز و بزی چطور نفهمیدی زندگیش در خطره؟ چطور نتونستی نجاتش بدی؟ تو برای خود ساسان هم ارزش قائل نشدی ، چه برسه به یادگارش!

نفس عمیقی کشید و یک جمله کوتاه گفت:

- اشتباه می‌کنی.

این همه پرخاش کرده بودم و او اینقدر ریلکس جوابم را می‌داد. خودم هم خوب می‌دانستم بی منطق شده‌ام اما دل تنگ که منطق سرش نمی‌شود. به هر ریسمانی چنگ می‌زند تا دق دلی‌اش را خالی کند. آدمی حالش این است که برای تمام فقدان هایش دنبال دلیل و مسبب بگردد تا راحت تر تاب بیاورد. ترس از دست دادن دست خط آخر ساسان باعث شده بود چشمم را به روی تمام حرف‌های منطقی او ببندم. اینبار من یک قدم نزدیکش شدم و گفتم:

- همین خونسردیت باعث شده به اینجا برسی نه؟ همین موفقت کرده؟ تو اصلاً احساس داری؟! متاسفم برات! تو خودت رو کشتی. آدم بی احساس مرده متحرکه، داری مردگی می‌کنی جای زندگی!

ابروی بالا انداخت، اصلاً توقع نداشت اینقدر راحت از کوره در بروم و او را به رگبار ببندم. دستهایش را داخل جیب شلوارش فرو کرد و با لبخند گفت:

- به به! دیگه چی؟!

- چطور تونستی بذاری با ساسان ...

سریع گفت:

- هیششش!

صدایم کمی بلند شده بود، همین تذکرش انگار تلنگری به ذهن داغ کرده‌ام

زد. یادم رفته بود کجا ایستاده ایم و اره می‌دهیم ، تیشه تحویل میگیریم. در سکوت به دانه‌های برف که دوباره نرم نرم از آسمان فرو می‌ریختند و زیر نور چراغ به خوبی مشخص بودند و برق می‌زدند خیره شدم. از صدای تقی که شنیدم به سمتش چرخیدم، فندکش را زیر سیگار گرفته و روشنش کرده بود. هنوز از حرص نفس نفس می‌زدم. نفس نفس می‌زدم و عقده‌ها را با دم و بازدمم بالا و پایین می‌فرستادم. این بالا و پایین رفتنش باعث زخم می‌شد، باعث درد می‌شد، باعث شکنجه بود. یادم می‌آورد که نباید یادم برود که چه کشیدم! که چه کشیدیم! پک غلیظی به سیگارش زد، سیگاری زیاد دیده بودم ولی تا به حال کسی را ندیده بودم که شبیه شهراد سیگار بکشد. با هر پک چشمانش بسته می‌شد و اخمهایش در هم می‌رفت. غلیظ بودن پکهایش را حتی من هم می‌توانستم حس کنم. بعد از دو پک محکم گفت:

- من باید اون نامه رو بخونم سارا !

بازوهایم را در آغوش کشیدم، کمی به لب استخر نزدیک شدم و گفتم:

- می‌تونم بدونم چرا؟!

- اون نامه هر چی که هست تو رو کشونده به اینجا ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- همه چیز در حدی بود که منو بکشونه اینجا، بیشتر از اون چیزی توش پیدا نمی‌شه. من خط به خطشو حفظم.

چند لحظه عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد. بعد از چند لحظه نگاه سنگینش را از صورتم برداشت و گفت:

- خیلی چیزایی که از نظر تو طبیعیه شاید برای ما یه نشونه باشه!

- نمی‌تونم بهت بدمش ، شما دیگه به من ...

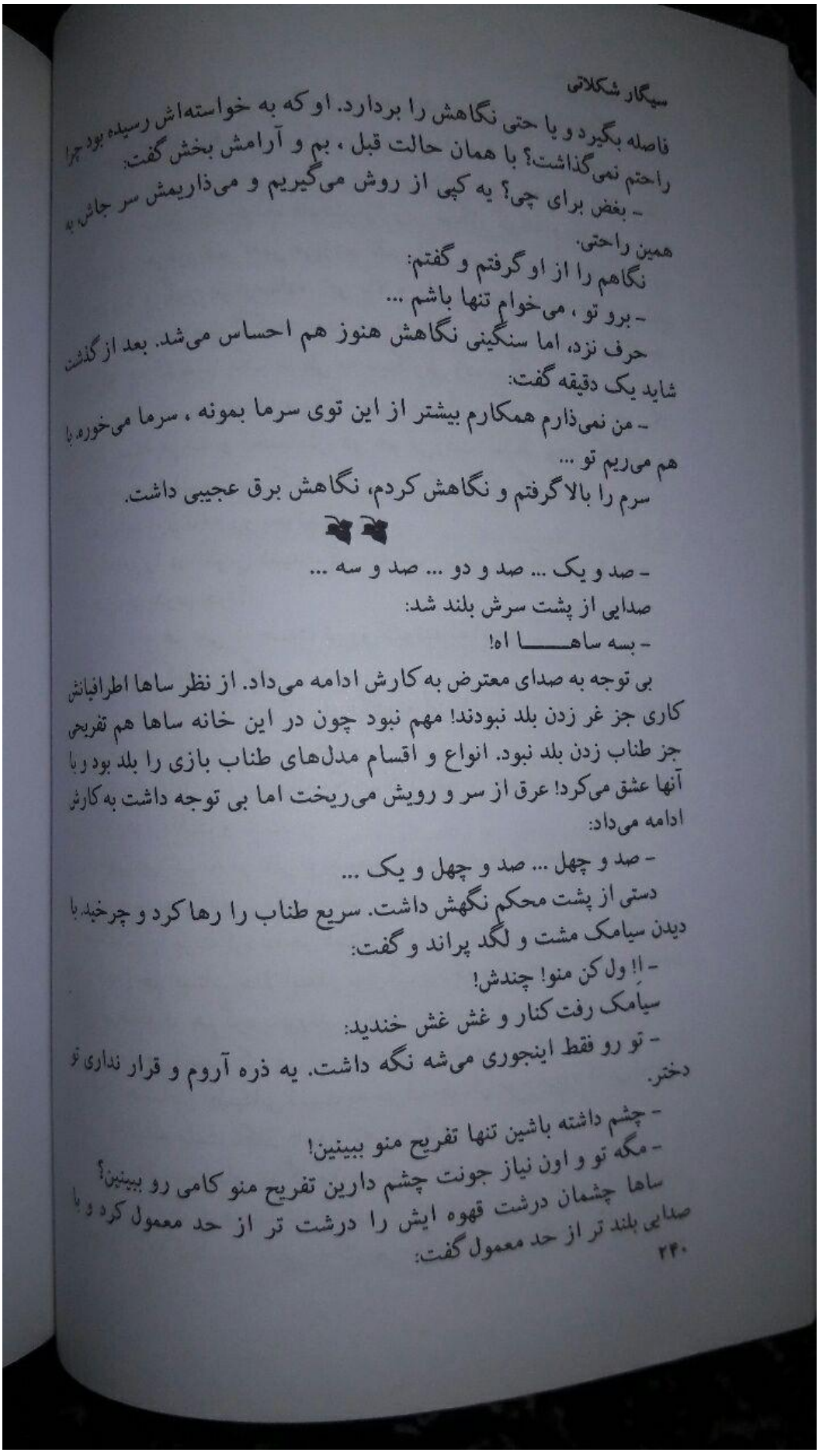
سیگارش را پرت کرد داخل استخر ، روی آبهای یخ بسته ، با یک قدم بلند رخ به رخم ایستاد، حالا اینقدر نزدیک بود که بخار هایی که از دهانمان خارج می‌شدند در هم گره بخورند. با صدایی آهسته و زمزمه وار گفت:

- به قول من اعتماد کن، من اون نامه رو بهت پس می‌دم. قول می‌دم!

داخل چشمانش اطمینانی نسبت به حرف خودش موج می‌زد که بی اختیار سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و زمزمه کردم:

- بالای مقبره ساسان، یه گلدون هست. داخل اون گلدون ...

سرش را وسط حرفم تند تند تکان داد که یعنی نیاز به ادامه دادن نیست. فهمیده بود نامه کجاست، بغض به گلویم چنگ انداخت. قصد نداشت از من



فاصله بگیرد و یا حتی نگاهش را بردارد. او که به خواسته‌اش رسیده بود چرا راحتم نمی‌گذاشت؟ با همان حالت قبل ، بم و آرامش بخش گفت:

- بغض برای چی؟ یه کپی از روش می‌گیریم و می‌ذاریمش سر جاش، به همین راحتی.

نگاهم را از او گرفتم و گفتم:

- برو تو ، می‌خوام تنها باشم ...

حرف نزد، اما سنگینی نگاهش هنوز هم احساس می‌شد. بعد از گذشت شاید یک دقیقه گفت:

- من نمی‌ذارم همکارم بیشتر از این توی سرما بمونه ، سرما می‌خوره، با هم می‌ریم تو ...

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم، نگاهش برق عجیبی داشت.

- صد و یک ... صد و دو ... صد و سه ...

صدایی از پشت سرش بلند شد:

- بسه ساهـــــا اه!

بی توجه به صدای معترض به کارش ادامه می‌داد. از نظر ساها اطرافیانش کاری جز غر زدن بلد نبودند! مهم نبود چون در این خانه ساها هم تفریحی جز طناب زدن بلد نبود. انواع و اقسام مدل‌های طناب بازی را بلد بود و با آنها عشق می‌کرد! عرق از سر و رویش می‌ریخت اما بی توجه داشت به کارش ادامه می‌داد:

- صد و چهل ... صد و چهل و یک ...

دستی از پشت محکم نگهش داشت. سریع طناب را رها کرد و چرخید با دیدن سیامک مشت و لگد پراند و گفت:

- اِ! ول کن منو! چندش!

سیامک رفت کنار و غش غش خندید:

- تو رو فقط اینجوری می‌شه نگه داشت. یه ذره آروم و قرار نداری تو دختر.

- چشم داشته باشین تنها تفریح منو ببینین!

- مگه تو و اون نیاز جونت چشم دارین تفریح منو کامی رو ببینین؟

ساها چشمان درشت قهوه ایش را درشت تر از حد معمول کرد و با صدایی بلند تر از حد معمول گفت:

- شما می‌شینین فیلم ترسناک نگاه می‌کنین ، نصف شب ، با صدای بلند! خبرتون ما چه جوری کپه مرگمونو بذاریم؟!

سیامک راه افتاد سمت مبلمان راحتی خانه و در حالی که ریلکس خودش را روی همان مبل تک نفره اول می‌انداخت گفت:

- شما هم کل روز مدام داری رو اعصاب من بالا و پایین می‌پری! این به اون در ...

به دنبال حرفش چشمک زد، کامیار که پای تلویزیون ولو بود یک دفعه از جا پرید و گفت:

-ای تف تو ذاتت احمق!! خوب تو که عرضه نداری چرا پاس نمی‌دی؟!!!

ساها باز چشمانش را گرد کرد و خواست چیزی بگوید که کامیار مهلت نداد. دوباره از جا پرید و این بار بلندتر از قبل گفت:

- عمتو ... !!! هند بود داور ....!!!

ساها بی طاقت قدمی جلو پرید و جیغ کشید:

- هوی! در دهنتو گل بگیرا! اینجا مادمازل وایساده! همین کارا رو می‌کنین که نمی‌ذارن بانوان محترم برن استادیوم! یه جو شعور تو وجود شما نرهای محترم نیست!

کامیار اصلاً نمی‌شنید ساها چه می‌گوید و با همه وجود چشم شده و به تلویزیون خیره بود و تخمه می‌شکست. سیامک از همان جا که نشسته بود چپ چپی حواله ساها کرد و گفت:

- یه بلا نسبتی! دور از جونی!

- بلانسبت تنها چیزیه که تو مردا نیست عزیزم ! نیست !

بعد از گفتن این حرف‌ها صبر نکرد تا جوابش را بشنود. راه افتاد سمت آشپزخانه، سالن آن خانه نه خیلی بزرگ بود و نه خیلی کوچک. تهش ختم می‌شد به یک آشپزخانه اپن متوسط. سه اتاق خواب هم داشت که دو تا از آنها متعلق به دخترها بود و یکی هم سیامک و کامیار. نه دخترها وارد حریم خصوصی پسرها می‌شدند و نه پسرها. بقیه خانه را به طور مشترک و مسالمت آمیز با هم استفاده می‌کردند. ساها کاملاً خونسرد یک عدد سطل مامت خالی برداشت و گرفت زیر شیر آب سرد. سیامک سرک کشید و گفت:

- می‌خوای غذا بپزی؟! دستت درد نکنه! راضی به زحمتت نیستیم.

سطل تا سرش پر شده بود، شیر را بست، شکلکی برای سیامک در آورد و گفت:

- برو بگو مامانت برات غذا بپزه! نوکرت که نیستم.

باز چپ چپ به ساها نگاه کرد و گفت:

- بی تربیت!

بعد هم بی توجه به ساها از جا بلند شد و روی مبل کامیار و کنار او ولو شد تا بتواند به تخمه‌های او دسترسی داشته باشد. ساها سطل را از زیر شیر در آورد. یک سطل پر از خشم اژدها! همین که از آشپزخانه رفت بیرون. همان لحظه نیاز هم از اتاقش بیرون آمد و با دیدن ساهای سطل به دست شصتش خبردار شد کجا چه خبر است! با چشم التماس کرد بیخیال بشود و سرش را به طرفین تکان داد. ساها چشمکی به او زد و بیخیال رفت سمت پسرها. کاملاً ریلکس مشغول تخمه خوردن بودند. همه گند کاری هایشان یک طرف آن لنگ‌های دراز شده شان هم یک طرف. میز را به گند می‌کشیدند هر روز با این حرکت چندششان. همین که رسید پشت سرشان اول از همه سیامک متوجه‌اش شد و برگشت، ولی برگشتن همان و خالی شدن سطل آب روی سر جفتشان همان! سیامک که تقریباً فهمیده بود قرار است چه به روزشان بیاید کمتر جا خورد، ولی باز هم دهانش باز مانده بود و با چشمهای گرد شده به ساها خیره مانده بود. برعکس او کامیار همان طور سر جایش خشک شده و دستانش از طرفین باز مانده بودند. طوری دهانش باز و بسته می‌شد انگار ماهی از دریا بیرون افتاده. صدای قهقهه‌های ساها و نیاز هم بلند بودند. سیامک خشمگین غرید:

- ساها! ساهـــــــا!

در حین ساها ساها کردنش با خشم سرش را هم تکان می‌داد، ساها شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- هوم؟! چته؟! همینه که هست. می‌خواستی منو حرص ندی. ساها انتقام نگیره که ساها نیست! تا چشت دراد!

کامیار که به خودش آمده بود از جا بلند شد، با دست تی شرتش را کمی از بدنش فاصله داد و گفت:

- ساها گور خودتو کندی !

ساها با همان خنده روی صورتش یک قدم عقب رفت و گفت:

- ببینید! گفته باشم دستتون به من بخوره، چی؟ نخورده! دفعه دیگه بیخ خالص می‌ریزم تو یقه هاتون ...

کامیار اشاره‌ای به سیامک کرد و قبل از اینکه ساها بتواند فرار کند هر

دو هوار شدند روی سرش. ساها یک دختر و آنها دو پسر! با اینکه خیلی هم درشت هیکل نبودند ولی دلیل نمی‌شد که قوی تر از ساها نباشند! نیاز که احساس کرده بود دوستش نیاز به کمک دارد وارد مهلکه شد و گفت:

- ولش کنین ببینم! چند نفر به یه نفر؟

سیامک با خنده همینطورکه دستانش را به سمت گردن ساها می‌برد گفت:

- ولش کنم؟!! می‌خوام خفه‌اش کنم!!!

کامیار هم بی توجه به نیاز که می‌خواست جلویش را بگیرد ساها را کشید و گفت:

- بیا ببینم! یه نقشه بهتر دارم برات ...

ساها تنها سلاحش جیغ زدن بود در آن لحظه، با جیغ گفت:

- ولم کنین بی جنبه ها! جنبه شوخی هم ندارین! اصلا خوب کردم باهاتون! باید بدتر می‌کردم ...

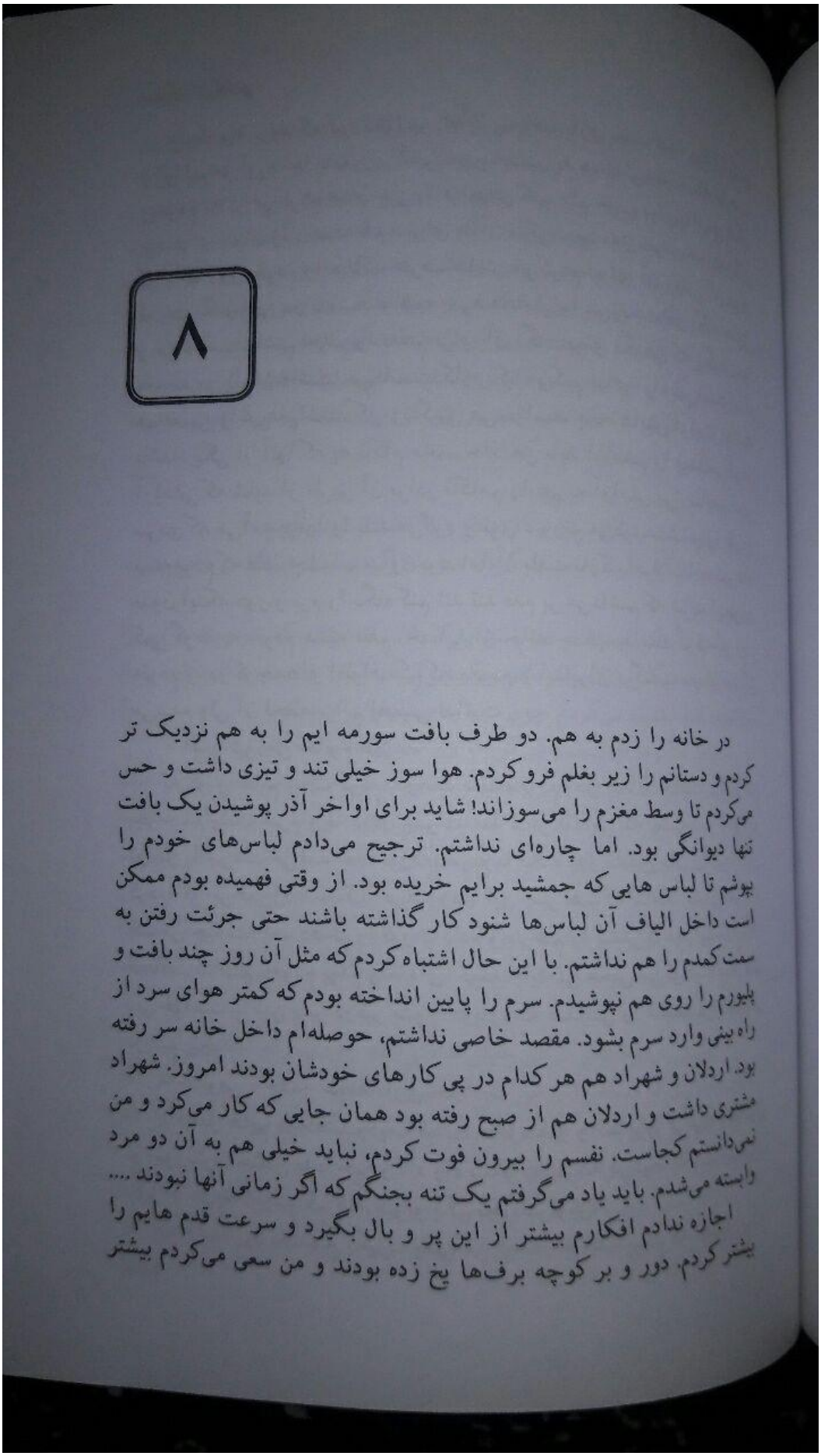
نیاز هم خنده‌اش گرفته بود و با همان قهقهه هایش سعی داشت ساها را هم نجات بدهد ولی چندان موفق نبود. در حمام را که باز کردند ساها قیافه گریه دار به خودش گرفت و رو به نیاز گفت:

- حلالم کن!

سیامک و کامیار هم با اینکه با همه قدرتشان ساها را می‌کشیدند خنده شان گرفته بود و هر هر می‌خندیدند. همین که دوش آب یخ را روی سرش باز کردند و ساها جیغش در گلو خفه شد و دهانش باز ماند انگار خیالشان راحت شد که انتقامشان را گرفته اند و بالاخره رهایش کردند. نیاز به زور هر دوی آنها را از حمام بیرون انداخت و داد زد:

- گمشین بیرون ببینم! روانیا! خیسش کردین بسه دیگه!

ساها کلا زیر آب یخ خشک شده بود و هیچ کاری نمی‌توانست بکند. نیاز آب را گرم کرد و بالاخره ساها توانست کمی خودش را جمع کند، نگاهشان به هم گره خورد و هر دو خندیدند.



۸

در خانه را زدم به هم. دو طرف بافت سورمه ایم را به هم نزدیک تر کردم و دستانم را زیر بغلم فرو کردم. هوا سوز خیلی تند و تیزی داشت و حس می‌کردم تا وسط مغزم را می‌سوزاند! شاید برای اواخر آذر پوشیدن یک بافت تنها دیوانگی بود. اما چاره‌ای نداشتم. ترجیح می‌دادم لباس‌های خودم را بپوشم تا لباس هایی که جمشید برایم خریده بود. از وقتی فهمیده بودم ممکن است داخل الیاف آن لباس‌ها شنود کار گذاشته باشند حتی جرئت رفتن به سمت کمدم را هم نداشتم. با این حال اشتباه کردم که مثل آن روز چند بافت و پلیورم را روی هم نپوشیدم. سرم را پایین انداخته بودم که کمتر هوای سرد از راه بینی وارد سرم بشود. مقصد خاصی نداشتم، حوصله‌ام داخل خانه سر رفته بود. اردلان و شهراد هم هر کدام در پی کارهای خودشان بودند امروز. شهراد مشتری داشت و اردلان هم از صبح رفته بود همان جایی که کار می‌کرد و من نمی‌دانستم کجاست. نفسم را بیرون فوت کردم، نباید خیلی هم به آن دو مرد وابسته می‌شدم. باید یاد می‌گرفتم یک تنه بجنگم که اگر زمانی آنها نبودند ....

اجازه ندادم افکارم بیشتر از این پر و بال بگیرد و سرعت قدم هایم را بیشتر کردم. دور و بر کوچه برف‌ها یخ زده بودند و من سعی می‌کردم بیشتر

از وسط راه بردم که لیز نخورم. یادآوری برف بازی چند شب پیش لبخند روی لبم می‌آورد اما یادآوری آخر شبش اینقدر به همم می‌ریخت که با همه وجودم تلاش می‌کردم همه چیز را فراموش کنم. دلم خیلی برای مامان تنگ بود. برای همان زبان بسته شده، برای همان سکوت پر معنی، برای همان زبانی که یک روز خودم را هلاک حرف هایش می‌کردم، برای آن زبانی که دیگر قدرت تکان خوردن نداشت و همه حرف هایش را می‌ریخت در نگاه هایش و من دوست داشتم جانم را بدهم برای آن نگاه. برای نگاهی که نگران بود ولی به من ایمان داشت! می‌دانست کاری که می‌کنم برای آرامشم است و او هم همین را می‌خواست. کل زندگیش می‌خواست بچه هایش آرامش داشته باشند، یکی از آنها که به ناکام ماند، حالا من باید آرامشم را پیدا می‌کردم آرامشی که شاید از طریق آن برادر ناکامم را هم به آرامش می‌رساندم. سوز سردی که می‌آمد برفها را بلند می‌کرد و توی صورتم می‌کوبید. شالم را طوری بسته بودم که فقط چشمانم بیرون بود، اما آن بافت نازک اصلاً کفاف نمی‌داد. بدون اینکه دور و برم را نگاه کنم تند تند قدم بر می‌داشتم که شاید اینطوری کمی گرما به خودم هدیه دهم. حسابی از خانه جمشید فاصله گرفته بودم و خودم را در کوچه‌های اطراف گم کرده بودم، شاید برای برگشت دچار مشکل می‌شدم ولی آن لحظه برایم اهمیتی نداشت

- اکس کیوزمی خانوم طلا ...

به گوش هایم شک کردم. درست شنیده بودم؟ در همان حالت راه رفتن چرخیدم پشت سرم و با دیدن پسر قد بند لاغر اندامی که پشت سرم بود و او نیز با سرعت می‌آمد جا خوردم، سریع با نگاه دور تا دورمان را بر انداز کردم! قو پر نمی‌زد!! سبک حرف زدن این پسر هم که کاملاً نشان می‌داد قصدش چیست! آب دهانم را قورت دادم و سرعتم را بیشتر کردم. اینجا دیگر محافظ نداشتم، خودم بودم و خدای خودم. باید بی محلی می‌کردم. اصلاً دلم نمی‌خواست با این پسر درگیر بشوم. دوباره که صدایش را شنیدم لرز خفیفی در تنم پیچید:

- خانومی ، چقدر عجله داری حالا!

راه حل هایم در ذهنم ردیف شدند، محل نذار و تند برو، برگرد بخوابون تو صورتش، فحشش بده، جیغ و داد راه بنداز که بترسه در بره، یه شماره ازش بگیر تا سریع گورشو گم کنه، قبرتو بکن بخواب توش!

کم مانده بود خنده‌ام بگیرد، یعنی من اینقدر ضعیف بودم که جلوی یک

پس تا این حد خودم را ببازم؟ من که همین الان هم در دهان شیر غوطه ور بودم. رفتم سراغ راه حل اول و به سرعت تقریباً شبیه دویدن به مسیر ادامه دادم. ولی طرف از رو برو نبود، چون صدای قدمهای تند شده‌اش را شنیدم و همینطور خنده بلند و کریهش را. انگار خوشش آمده بود که یه اسب چموش به نورش خورده. اما بدبخت خبر نداشت که همین اسب چموش اگر پایش بیفتد چنان لگدی نثارش می‌کند که مرده و زنده‌اش را جلوی چشمش حاضر کند. همین که فهمیدم قدم هایش را با من هماهنگ کرده ایستادم، با عتاب به سمتش چرخیدم، چشمان سرخش وحشت به دلم می‌انداخت ولی من ضعیف نبودم! این حرفی بود که هر شب برای خودم دیکته‌اش می‌کردم، با دست انتهای کوچه را نشان دادم و گفت:

- تو از اون طرف می‌ری ...

انبار سمت مخالف را نشان دادم و با همان عتاب گفتم:

- من از این طرف! خونت گردن خودته اگه بخوای دنبال من راه بیفتی ، آسمون جل!

بعد از اینکه جمله‌ام تمام شد پا کوبان راه افتادم که هر چه سریع تر از او فاصله بگیرم، نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم همین خشم و عتاب کارش را ساخته. اما اشتباه می‌کردم چون دوباره صدایش را شنیدم:

- بابا خانوم! خانـــــومی کن ما رو تحویل بگیر ، مکانش هم ...

دیگر صبر نکردم تا به مزخرفاتش ادامه بدهد، چرخیدم به سمتش و دستم را بالا بردم، اما قبل از اینکه با تمام قدرتم روی صورتش فرود بیاورم گفتم:

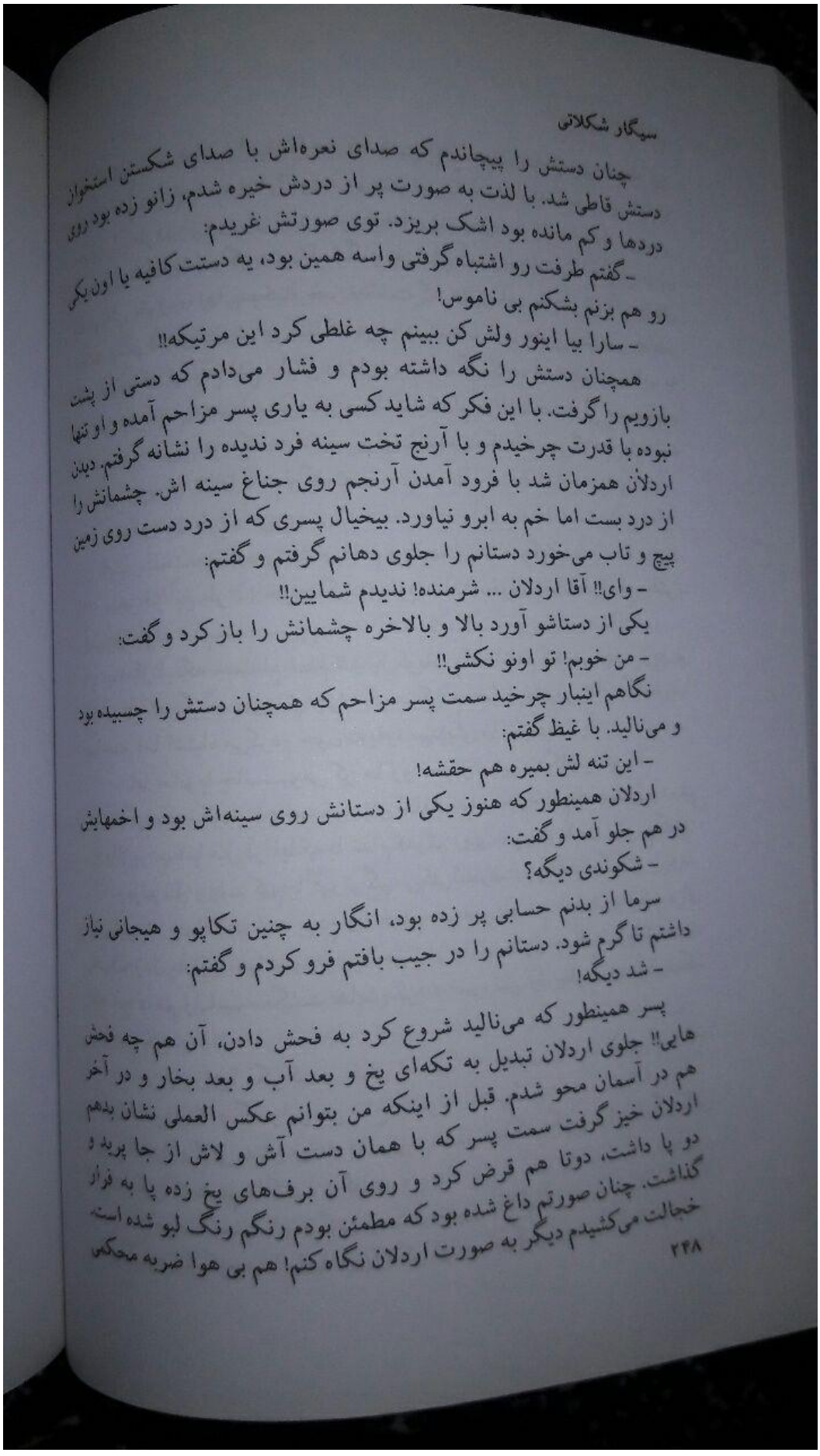
- بزنم شل و پلت کنم یا گورتو گم می‌کنی؟ طرفت رو اشتباه گرفتی یارو ...

این که چرا لات شده بودم را خودم هم نمی‌دانستم. اما می‌دانستم برای حرف زدن با این جماعت به این لحن نیاز دارم. هنوز حرفم تمام نشده بود که مچ دستم را اسیر انگشت هایش کرد و صورتش را جلو آورد و نزدیک صورتم غرید:

- چی زر زدی؟ فکر کردی خیلی شاخی؟ یه جوری بزنمت نتونی از جات تکون بخوری تا دیگه واس من شاخ و شونه نکشی؟

به اندازه کافی به او مهلت داده بودم تا از مهلکه بگریزد. اما دیگر کافی بود، همین که دستم را کشید و گفت:

- راه بیفت ببینم، ناز می‌کنی قیمت رو ببری بالا؟ ظهر جمعه راه افتادی تو این کوچه پس کوچه‌ها واسه چی؟ فکر کردی خر گیر آوردی کارت همینه ...



سیگار شکلاتی

چنان دستش را پیچاندم که صدای نعره‌اش با صدای شکستن استخوان دستش قاطی شد. با لذت به صورت پر از دردش خیره شدم، زانو زده بود روی دردها و کم مانده بود اشک بریزد. توی صورتش غریدم:

- گفتم طرفت رو اشتباه گرفتی واسه همین بود، یه دستت کافیه یا اون یکی رو هم بزنم بشکنم بی ناموس!

- سارا بیا اینور ولش کن ببینم چه غلطی کرد این مرتیکه!!

همچنان دستش را نگه داشته بودم و فشار می‌دادم که دستی از پشت بازویم را گرفت. با این فکر که شاید کسی به یاری پسر مزاحم آمده و او تنها نبوده با قدرت چرخیدم و با آرنج تخت سینه فرد ندیده را نشانه گرفتم. دیدن اردلان همزمان شد با فرود آمدن آرنجم روی جناغ سینه اش. چشمانش را از درد بست اما خم به ابرو نیاورد. بیخیال پسری که از درد دست روی زمین پیچ و تاب می‌خورد دستانم را جلوی دهانم گرفتم و گفتم:

- وای!! آقا اردلان ... شرمنده! ندیدم شمایین!!

یکی از دستاشو آورد بالا و بالاخره چشمانش را باز کرد و گفت:

- من خوبم! تو اونو نکشی!!

نگاهم اینبار چرخید سمت پسر مزاحم که همچنان دستش را چسبیده بود و می‌نالید. با غیظ گفتم:

- این تنه لش بمیره هم حقشه!

اردلان همینطور که هنوز یکی از دستانش روی سینه‌اش بود و اخمهایش در هم جلو آمد و گفت:

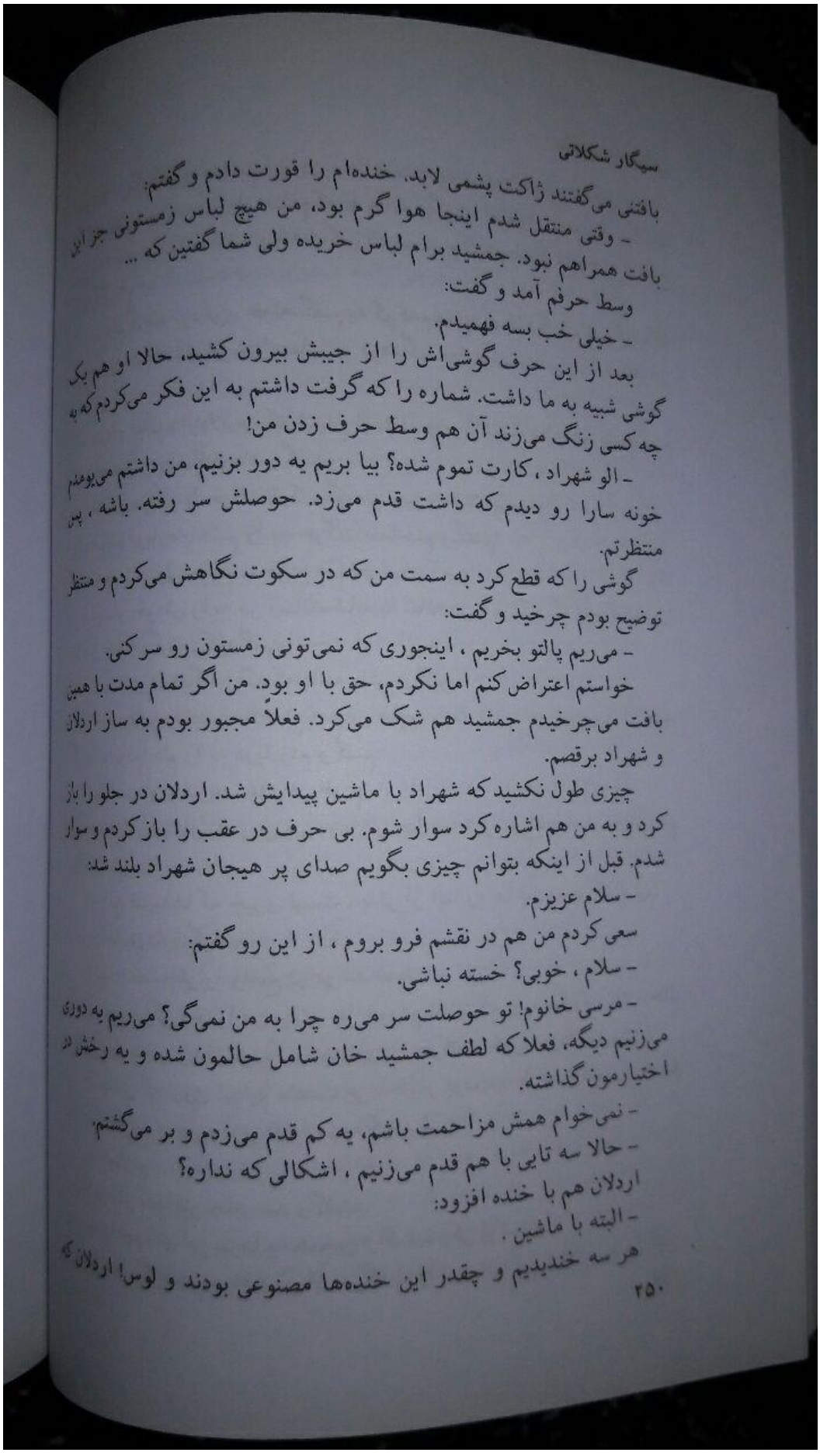
- شکوندی دیگه؟

سرما از بدنم حسابی پر زده بود، انگار به چنین تکاپو و هیجانی نیاز داشتم تا گرم شود. دستانم را در جیب بافتم فرو کردم و گفتم:

- شد دیگه!

پسر همینطور که می‌نالید شروع کرد به فحش دادن، آن هم چه فحش هایی!! جلوی اردلان تبدیل به تکه‌ای یخ و بعد آب و بعد بخار و در آخر هم در آسمان محو شدم. قبل از اینکه من بتوانم عکس العملی نشان بدهم اردلان خیز گرفت سمت پسر که با همان دست آش و لاش از جا پرید و دو پا داشت، دوتا هم قرض کرد و روی آن برف‌های یخ زده پا به فرار گذاشت. چنان صورتم داغ شده بود که مطمئن بودم رنگم رنگ لبو شده است. خجالت می‌کشیدم دیگر به صورت اردلان نگاه کنم! هم بی هوا ضربه محکمی

حواله‌اش کرده بودم و هم این پسر ... اه لعنت به تو روز جمعه دلگیر برفی!
با قدم‌های سریعی راه افتادم که به خانه برگردم. امیدوار بودم راه برگشت را پیدا کنم و همزمان تند و تند انگار که مجبورم کرده باشند شروع به توضیح دادن کردم:
- دلم گرفته بود توی خونه، گفتم یه کم قدم بزنم، اصلاً فکرشم نمی‌کردم که اینجوری بشه. نسل این مزاحمای بی فرهنگ معلوم نیست کی قراره منقرض بشه!
صدای خنده اردلان را که شنیدم ایستادم و برگشتم. اردلان هم پشت سرم ایستاد، سرش را تکان داد و گفت:
- چی می‌گی با خودت تو؟! مگه من چیزی ازت پرسیدم؟
سریع دوباره پاهایم را به حرکت انداختم و گفتم:
- نه ، نه ولی خب ... خودم دلم خواست که ...
اینبار خودش را به من رساند، شانه به شانه من همینطور که قدم هایش را با من هماهنگ می‌کرد گفت:
- آدمیزاده دیگه، راکد که باشه دلش می‌گیره.
آب دهانم را همراه با تمام استرس هایم قورت دادم، حواسم نبود، از قصد که زده بودم! دلم را به دریا زدم و گفتم:
- بابت اون ضربه ، عذر می‌خوام!
خنده‌اش اینبار به نرمی بین صدایش حل شده بود و تشخیصش خیلی هم راحت نبود:
- این ضربه‌ها که چیزی نیست ، بدتر از اینا رو ما پشت سر گذاشتیم.
- اما دردتون گرفت.
اینبار خنده‌اش را واضح تر می‌شد شنید:
- چی می‌گی دختر؟ من بیشتر جا خوردم تا اینکه دردم بگیره ، تا به حال مبارزه یه دختر رو از نزدیک ندیده بودم. حرکتت خیلی حرفه‌ای بود.
لبخندی که روی لبهایم نشست بی اختیار بود، دو طرف بافتم را به هم نزدیک کردم و چیزی زیر لب زمزمه کردم شبیه:
- ممنونم.
این بار صدایش جدی شد و گفت:
- تو چرا تو این سرما یه همچین ژاکت نازکی پوشیدی؟
خنده‌ام گرفت، به بافت زیبایم می‌گفت ژاکت! مرد بود دیگر ، به هر چیز



بافتنی می‌گفتند ژاکت پشمی لابد. خنده‌ام را قورت دادم و گفتم:

- وقتی منتقل شدم اینجا هوا گرم بود، من هیچ لباس زمستونی جز این بافت همراهم نبود. جمشید برام لباس خریده ولی شما گفتین که ...

وسط حرفم آمد و گفت:

- خیلی خب بسه فهمیدم.

بعد از این حرف گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید، حالا او هم یک گوشی شبیه به ما داشت. شماره را که گرفت داشتم به این فکر می‌کردم که به چه کسی زنگ می‌زند آن هم وسط حرف زدن من!

- الو شهراد ، کارت تموم شده؟ بیا بریم یه دور بزنیم، من داشتم می‌یومدم خونه سارا رو دیدم که داشت قدم می‌زد. حوصلش سر رفته. باشه ، پس منتظرتم.

گوشی را که قطع کرد به سمت من که در سکوت نگاهش می‌کردم و منتظر توضیح بودم چرخید و گفت:

- می‌ریم پالتو بخریم ، اینجوری که نمی‌تونی زمستون رو سر کنی.

خواستم اعتراض کنم اما نکردم، حق با او بود. من اگر تمام مدت با همین بافت می‌چرخیدم جمشید هم شک می‌کرد. فعلاً مجبور بودم به ساز اردلان و شهراد برقصم.

چیزی طول نکشید که شهراد با ماشین پیدایش شد. اردلان در جلو را باز کرد و به من هم اشاره کرد سوار شوم. بی حرف در عقب را باز کردم و سوار شدم. قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم صدای پر هیجان شهراد بلند شد:

- سلام عزیزم.

سعی کردم من هم در نقشم فرو بروم ، از این رو گفتم:

- سلام ، خوبی؟ خسته نباشی.

- مرسی خانوم! تو حوصلت سر می‌ره چرا به من نمی‌گی؟ می‌ریم یه دوری می‌زنیم دیگه، فعلا که لطف جمشید خان شامل حالمون شده و یه رخش در اختیارمون گذاشته.

- نمی‌خوام همش مزاحمت باشم، یه کم قدم می‌زدم و بر می‌گشتم.

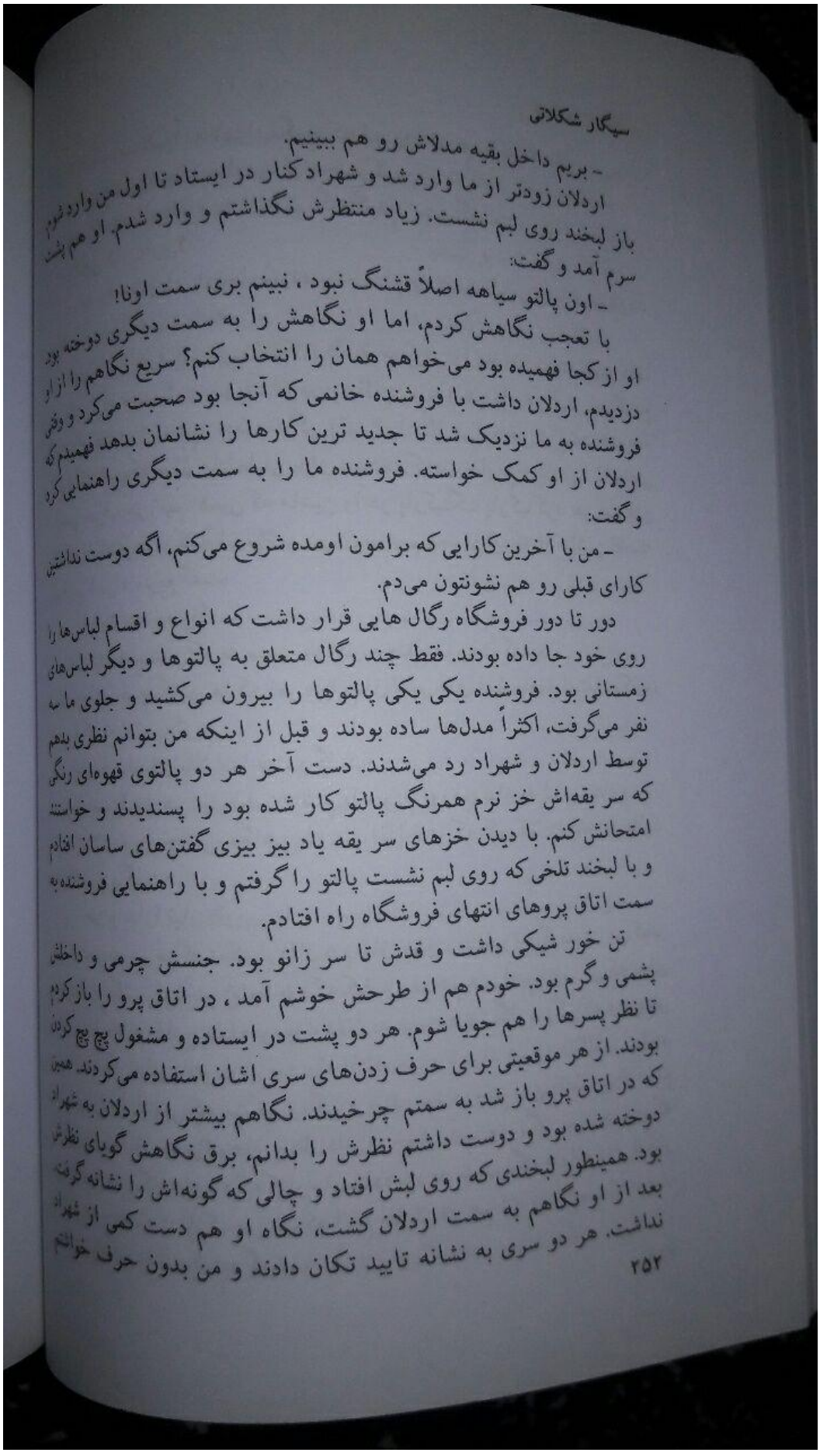
- حالا سه تایی با هم قدم می‌زنیم ، اشکالی که نداره؟

اردلان هم با خنده افزود:

- البته با ماشین .

هر سه خندیدیم و چقدر این خنده‌ها مصنوعی بودند و لوس! اردلان که

نمی‌توانست مستقیماً به شهراد بگوید کجا برود، غیر مستقیم گفت:
- شهراد برو سمت ستاری ، تو مجتمع کوروش یه کاری دارم من.
شهراد چند لحظه‌ای به اردلان نگاه کرد و سپس گفت:
- چی کار داری؟
- به یه مغازه‌ای اونجا سپرده بودم برام یه دست لباس ورزشی بیاره ، می‌خوام ببینم آورده یا نه.
شهراد بی حرف سرش را تکان داد و مسیرش را به آن سمت تغییر داد. در طول راه چند باری شهراد از من سوال پرسید و هر بار من سعی می‌کردم گرم پاسخش را بدهم. جمشید اگر دقتش را بالا می‌برد می‌توانست متوجه بشود که هیچ کدام از ما تمایلی برای صحبت کردن نداریم و از درد ناچاری با هم حرف می‌زنیم. همین که ماشین را در پارکینگ پارک کرد هر سه مثل اینکه از قفس فرار کنیم از ماشین بیرون پریدیم. بعد از اینکه از ماشین فاصله گرفتیم شهراد سریع گفت:
- اینجا چه خبره؟
اردلان همینطور که به سمت ورودی مجتمع می‌رفت گفت:
- باید خرید کنیم، ما که نمی‌خوایم از لباس‌های اون خونه استفاده کنیم، پس نیاز به لباس داریم.
شهراد شانه‌ای بالا انداخت و گفت:
- همین؟ من هر چی لباس داشتم با خودم آوردم، نیاز به لباس ندارم.
اردلان زیر چشمی نگاهی به من انداخت که کم کم داشتم خجالت می‌کشیدم و گفت:
- من و سارا نیاز داریم.
حسم به من می‌گفت که اردلان هم نیاز ندارد، اینطور می‌گوید که من کمتر خجالت بکشم. بدبختی اینجا بود که کیف پولم هم همراهم نبود. من که برای خرید از خانه خارج نشده بودم! اردلان به سمت فروشگاه بزرگی که ویترینش پر از مانکن‌های پالتو پوش بود راه افتاد، من و شهراد هم به دنبالش. چشمم را به اولین پالتویی که مشکی رنگ و ساده بود دوختم. من فقط می‌خواستم گرم بشوم، نیاز به پالتوهای مدل دار و خوش آب و رنگ نبود. دلبری که نمی‌خواستم بکنم! شهراد که کنارم ایستاده بود به سمتم نگاه انداخت و انگار تازه متوجه بافت نازک من شد که اخم هایش در هم شد و با دست به سمت در فروشگاه اشاره کرد و گفت:



سیگار شکلاتی

- بریم داخل بقیه مدلاش رو هم ببینیم.

اردلان زودتر از ما وارد شد و شهراد کنار در ایستاد تا اول من وارد شوم. باز لبخند روی لبم نشست. زیاد منتظرش نگذاشتم و وارد شدم. او هم پشت سرم آمد و گفت:

- اون پالتو سیاهه اصلاً قشنگ نبود ، نبینم بری سمت اونا!

با تعجب نگاهش کردم، اما او نگاهش را به سمت دیگری دوخته بود. او از کجا فهمیده بود می‌خواهم همان را انتخاب کنم؟ سریع نگاهم را از او دزدیدم، اردلان داشت با فروشنده خانمی که آنجا بود صحبت می‌کرد و وقتی فروشنده به ما نزدیک شد تا جدید ترین کارها را نشانمان بدهد فهمیدم که اردلان از او کمک خواسته. فروشنده ما را به سمت دیگری راهنمایی کرد و گفت:

- من با آخرین کارایی که برامون اومده شروع می‌کنم، اگه دوست نداشتین کارای قبلی رو هم نشونتون می‌دم.

دور تا دور فروشگاه رگال هایی قرار داشت که انواع و اقسام لباس‌ها را روی خود جا داده بودند. فقط چند رگال متعلق به پالتوها و دیگر لباس‌های زمستانی بود. فروشنده یکی یکی پالتوها را بیرون می‌کشید و جلوی ما سه نفر می‌گرفت، اکثراً مدل‌ها ساده بودند و قبل از اینکه من بتوانم نظری بدهم توسط اردلان و شهراد رد می‌شدند. دست آخر هر دو پالتوی قهوه‌ای رنگی که سر یقه‌اش خز نرم همرنگ پالتو کار شده بود را پسندیدند و خواستند امتحانش کنم. با دیدن خزهای سر یقه یاد بیز بیزی گفتن‌های ساسان افتادم و با لبخند تلخی که روی لبم نشست پالتو را گرفتم و با راهنمایی فروشنده به سمت اتاق پروهای انتهای فروشگاه راه افتادم.

تن خور شیکی داشت و قدش تا سر زانو بود. جنسش چرمی و داخلش پشمی و گرم بود. خودم هم از طرحش خوشم آمد ، در اتاق پرو را باز کردم تا نظر پسرها را هم جویا شوم. هر دو پشت در ایستاده و مشغول پچ پچ کردن بودند. از هر موقعیتی برای حرف زدن‌های سری اشان استفاده می‌کردند. همین که در اتاق پرو باز شد به سمتم چرخیدند. نگاهم بیشتر از اردلان به شهراد دوخته شده بود و دوست داشتم نظرش را بدانم، برق نگاهش گویای نظرش بود. همینطور لبخندی که روی لبش افتاد و چالی که گونه‌اش را نشانه گرفت. بعد از او نگاهم به سمت اردلان گشت، نگاه او هم دست کمی از شهراد نداشت. هر دو سری به نشانه تایید تکان دادند و من بدون حرف خواستم

داخل اتاق پرو برگردم و پالتو را در بیاورم که شهراد گفت:

- عوضش نکن، هوا سرده، بذار همین تنت باشه.

فروشنده که همان حوالی در انتظار بود تا نظر ما را بداند همین که از قطعی شدن خرید پالتو خیالش راحت شد گفت:

- یه شال و کلاه هم تازه آوردیم خیلی به این پالتو می‌خوره، دوست دارین امتحانش کنین؟

خواستم مخالفت کنم ولی اردلان اجازه نداد و گفت:

- اگه می‌شه اونم بیارین !

با شرمندگی نگاهشان کردم، اردلان جواب نگاهم را با چپ چپ داد و شهراد هم ابرویی برایم بالا انداخت. فروشنده خیلی زود با شال و کلاه پشمی بزرگ برگشت، کلاهش از همان مدل هایی بود که قسمت هایی برای پوشاندن گوش داشت و شالش هم من را واقعا به یاد دم روباه می‌انداخت! کلاه را که روی سرم گذاشتم خنده‌ام گرفت، تا نزدیک چشمانم زیر کلاه پنهان شده بود. فروشنده تند تند توضیح می‌داد :

- این مد جدید امساله، اگه نبرین پشیمون می‌شین. هیچ جااین ست رو با این قیمت نمی‌تونین پیدا کنین!

مدلش با مزه و قشنگ بود ، حتم داشتم پسرها هم خوششان آمده، اما بر خلاف انتظارم شهراد گفت:

- برش ندار سارا ، همون پالتو کافیه!

اردلان خواست اعتراض کند که شهراد آهسته طوری که فروشنده نشنود گفت:

- فقط کافیه این این تیپی بگرده! بابا خبرمون تو ماموریتیما! از فردا باید راه بیفتیم مزاحمای خانم رو تار و مار کنیم.

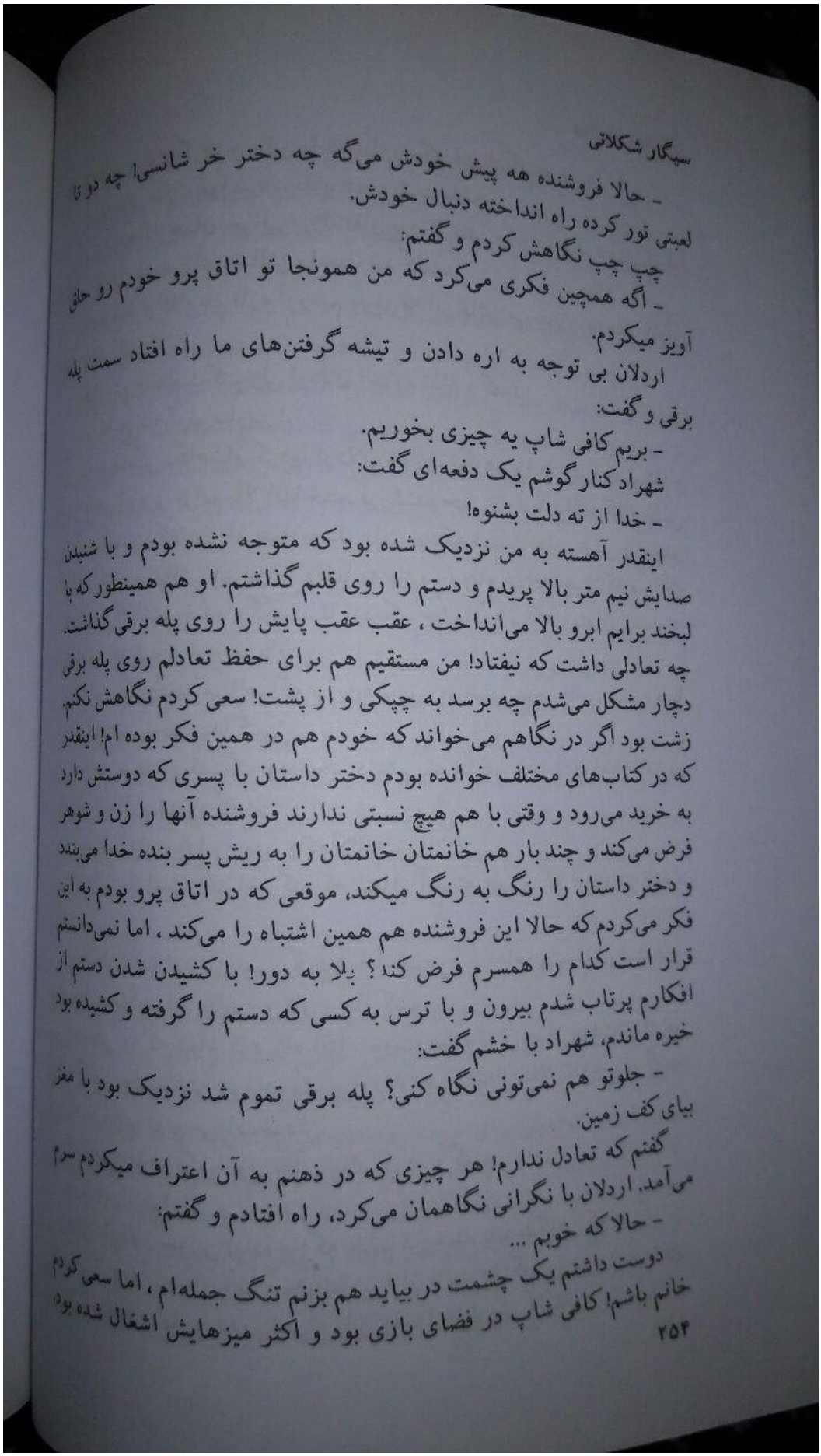
حرفش را که تمام کرد راه افتاد سمت صندوق و اصلاً مهلت نداد من بابت کیف پول نداشتن شرمنده بشوم. اردلان هم شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- بیا بریم، اونم می‌یاد خودش.

اشاره‌ای به دزدگیر روی جیب پالتو کردم و گفتم:

- با این بریم؟

هنوز اردلان جوابی نداده بود که خانم فروشنده با دستگاهی که دزدگیر را جدا می‌کرد به سمتمان آمد و خیالمان را از بابت دزدگیر راحت کرد. همین که از فروشگاه خارج شدیم شهراد طبق معمول با لودگی گفت:



سیگار شکلاتی

- حالا فروشنده هه پیش خودش می‌گه چه دختر خر شانسی! چه دو تا لعبتی تور کرده راه انداخته دنبال خودش.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- اگه همچین فکری می‌کرد که من همونجا تو اتاق پرو خودم رو حلق آویز میکردم.

اردلان بی توجه به اره دادن و تیشه گرفتن‌های ما راه افتاد سمت پله برقی و گفت:

- بریم کافی شاپ یه چیزی بخوریم.

شهراد کنار گوشم یک دفعه‌ای گفت:

- خدا از ته دلت بشنوه!

اینقدر آهسته به من نزدیک شده بود که متوجه نشده بودم و با شنیدن صدایش نیم متر بالا پریدم و دستم را روی قلبم گذاشتم. او هم همینطور که با لبخند برایم ابرو بالا می‌انداخت ، عقب عقب پایش را روی پله برقی گذاشت. چه تعادلی داشت که نیفتاد! من مستقیم هم برای حفظ تعادلم روی پله برقی دچار مشکل می‌شدم چه برسد به چپکی و از پشت! سعی کردم نگاهش نکنم. زشت بود اگر در نگاهم می‌خواند که خودم هم در همین فکر بوده ام! اینقدر که در کتاب‌های مختلف خوانده بودم دختر داستان با پسری که دوستش دارد به خرید می‌رود و وقتی با هم هیچ نسبتی ندارند فروشنده آنها را زن و شوهر فرض می‌کند و چند بار هم خانمتان خانمتان را به ریش پسر بنده خدا می‌بندد و دختر داستان را رنگ به رنگ میکند، موقعی که در اتاق پرو بودم به این فکر می‌کردم که حالا این فروشنده هم همین اشتباه را می‌کند ، اما نمی‌دانستم قرار است کدام را همسرم فرض کند؟ بلا به دور! با کشیدن شدن دستم از افکارم پرتاب شدم بیرون و با ترس به کسی که دستم را گرفته و کشیده بود خیره ماندم، شهراد با خشم گفت:

- جلوتو هم نمی‌تونی نگاه کنی؟ پله برقی تموم شد نزدیک بود با مغز بیای کف زمین.

گفتم که تعادل ندارم! هر چیزی که در ذهنم به آن اعتراف میکردم سرم می‌آمد. اردلان با نگرانی نگاهمان می‌کرد، راه افتادم و گفتم:

- حالا که خوبم ...

دوست داشتم یک چشمت در بیاید هم بزنم تنگ جمله‌ام ، اما سعی کردم خانم باشم! کافی شاپ در فضای بازی بود و اکثر میزهایش اشغال شده بود.

اردلان باز هم جلوتر از ما راه افتاد و پشت میزی نشست. من و شهراد هم نشستیم و اردلان بدون مقدمه گفت:

- باید یه نقشه‌ای برای لباس‌های توی اون خونه بریزیم.

نگاه متعجب من و شهراد را که دید گفت:

- این که ما اصلاً از لباس هایی که برامون گذاشتن استفاده نمی‌کنیم ممکنه شک بر انگیز باشه. باید هر از گاهی بین لباس‌های خودمون از اون لباس‌ها هم استفاده کنیم. اما خب طبق نقشه ...

- اگه هر سه با هم اینکار رو بکنیم هم مشکوک می‌شن.

- درسته ، یه بار من می‌پوشم، یه بار تو ، یه بار سارا ، کاملاً تصادفی. یه بار دو تامون با هم، یه بار هر سه! اما باید این کار رو هر چند وقت یه بار انجام بدیم.

شهراد منو را از دست گارسونی که تازه به میز نزدیک شده بود گرفت و گفت:

- باید هماهنگ بشیم با هم در این مورد.

بعد از این حرف منو را روی میز به سمت من و اردلان سر داد و گفت:

- من چایی می‌خورم ، حوصله سوسول بازی کافی شاپا رو ندارم.

اردلان منو را برداشت و بدون نگاه کردن گرفت سمت من و در جواب شهراد گفت:

- می‌خوای بگم برات آب دوغ خیار بیارن؟

من خنده‌ام گرفت و شهراد از ته دل قهقهه زد، وقتی سرش را به عقب می‌فرستاد موهای تقریباً بلندش تابی در هوا می‌خوردند و آن چاله‌های گونه‌اش ...

صدای ساسان در گوشم پیچید:

- نه دوست دختر داره، نه خاطر ماطر کسیو می‌خواد. مورد اوکازیون! ببین یه جوری خرش می‌کنم و تو رو می‌بندم به ریشش که خودش هم نفهمه از کجا خورده!

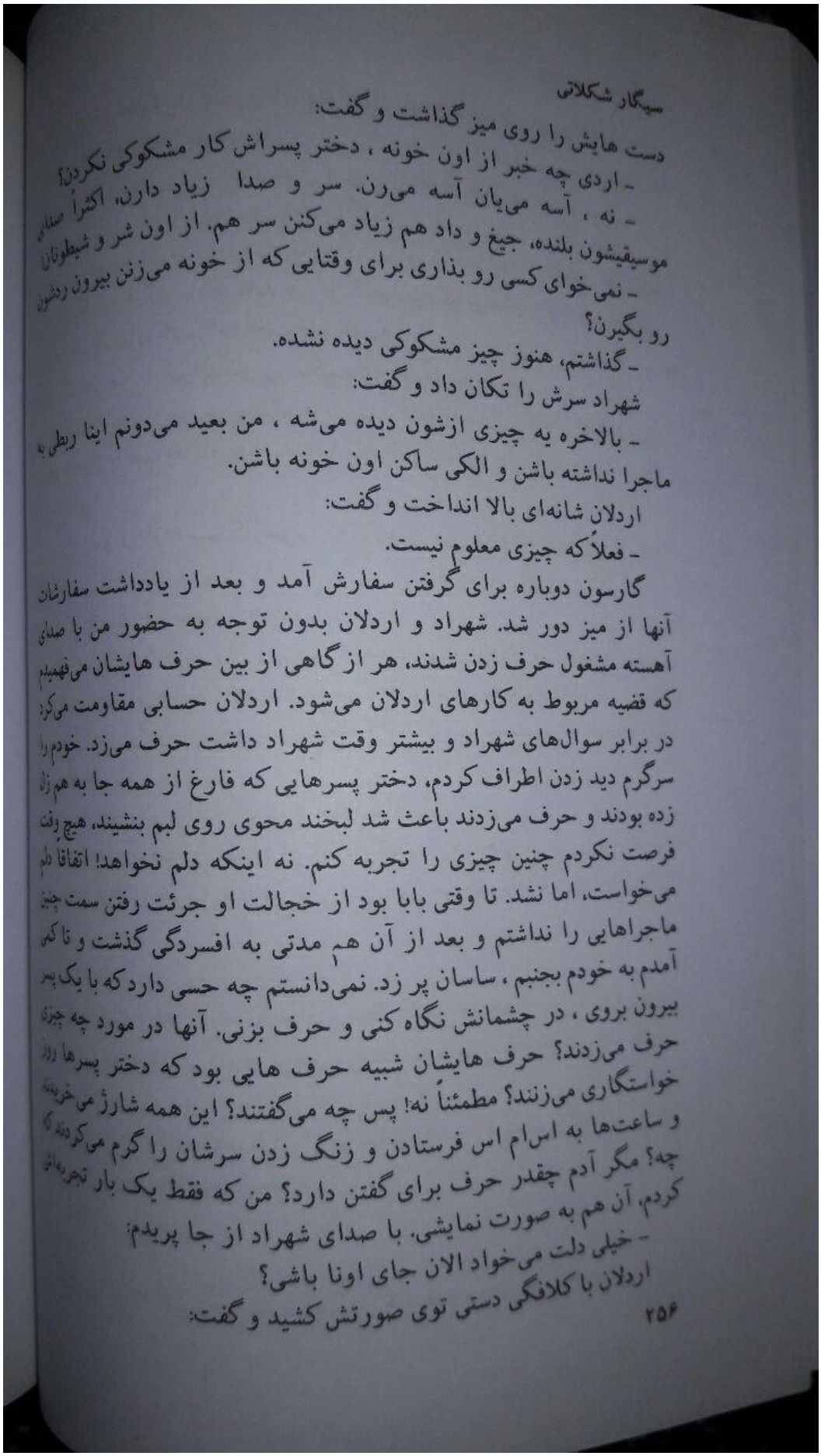
سریع سرم را تکان دادم، امان از تو ساسان! منو را بستم و گفتم:

- منم یه شیر شکلات می‌خورم.

- کیک؟

- نه ، مرسی.

اردلان منو را گرفت و بدون اینکه نگاه کند روی میز گذاشت. شهراد



سیگار شکلاتی

دست هایش را روی میز گذاشت و گفت:

- اردی چه خبر از اون خونه ، دختر پسراش کار مشکوکی نکردن؟

- نه ، آسه می‌یان آسه می‌رن. سر و صدا زیاد دارن، اکثراً صدای موسیقیشون بلنده، جیغ و داد هم زیاد می‌کنن سر هم. از اون شر و شیطونان

- نمی‌خوای کسی رو بذاری برای وقتایی که از خونه می‌زنن بیرون ردشون رو بگیرن؟

- گذاشتم، هنوز چیز مشکوکی دیده نشده.

شهراد سرش را تکان داد و گفت:

- بالاخره یه چیزی ازشون دیده می‌شه ، من بعید می‌دونم اینا ربطی به ماجرا نداشته باشن و الکی ساکن اون خونه باشن.

اردلان شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- فعلاً که چیزی معلوم نیست.

گارسون دوباره برای گرفتن سفارش آمد و بعد از یادداشت سفارشان آنها از میز دور شد. شهراد و اردلان بدون توجه به حضور من با صدای آهسته مشغول حرف زدن شدند، هر از گاهی از بین حرف هایشان می‌فهمیدم که قضیه مربوط به کارهای اردلان می‌شود. اردلان حسابی مقاومت می‌کرد در برابر سوال‌های شهراد و بیشتر وقت شهراد داشت حرف می‌زد. خودم را سرگرم دید زدن اطراف کردم، دختر پسرهایی که فارغ از همه جا به هم زل زده بودند و حرف می‌زدند باعث شد لبخند محوی روی لبم بنشیند، هیچ وقت فرصت نکردم چنین چیزی را تجربه کنم. نه اینکه دلم نخواهد! اتفاقا دلم می‌خواست، اما نشد. تا وقتی بابا بود از خجالت او جرئت رفتن سمت چنین ماجراهایی را نداشتم و بعد از آن هم مدتی به افسردگی گذشت و تا کمی آمدم به خودم بجنبم ، ساسان پر زد. نمی‌دانستم چه حسی دارد که با یک پسر بیرون بروی ، در چشمانش نگاه کنی و حرف بزنی. آنها در مورد چه چیزی حرف می‌زدند؟ حرف هایشان شبیه حرف هایی بود که دختر پسرها روز خواستگاری می‌زنند؟ مطمئناً نه! پس چه می‌گفتند؟ این همه شارژ می خریدند و ساعت‌ها به اسام اس فرستادن و زنگ زدن سرشان را گرم می‌کردند که چه؟ مگر آدم چقدر حرف برای گفتن دارد؟ من که فقط یک بار تجربه‌اش کردم، آن هم به صورت نمایشی. با صدای شهراد از جا پریدم:

- خیلی دلت می‌خواد الان جای اونا باشی؟

اردلان با کلافگی دستی توی صورتش کشید و گفت:

- ولش کن شهراد، چی کارش داری؟ کدوم ما دلمون نمی‌خواد عادی باشیم؟
شهراد پوزخندی زد، مثل همیشه دست به سینه به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و گفت:
- منو تو تارک دنیا شدیم و همچین چیزی رو تجربه نکردیم، حسرتش رو میکنه داشته باشیم. ولی این خانم نه! الان تو فکرشی سارا مگه نه؟
گیج نگاهش کردم، منظورش چه کسی بود؟ یادم نمی‌آید به او گفته باشم با کسی رابطه‌ای دارم. قبل از اینکه من چیزی بپرسم شهراد در جواب نگاه کنجکاو اردلان گفت:
- یه عشق اولی وجود داره آخه ...
پوزخندی زدم و نگاهم را دوختم به گارسون که سینی به دست سفارشات ما را می‌آورد. حرف‌های آن روزم را که در مورد عشق اول گفته بودم باور کرده بود. شاید هم یک دستی می‌زد که واقعیت را بفهمد. اما واقعیت به چه درد او می‌خورد؟!! اینبار نگاه کنجکاو اردلان من را نشانه گرفت. شیر شکلات را روی میز به سمت خودم کشیدم و گفتم:
با دستم اشاره‌ای به شهراد کردم و بعد با انگشت سبابه ضربه‌ای به سرم زدم و اشاره کردم نداردا! واقعاً هم شهراد عقل نداشت! اردلان خنده‌اش گرفت و شهراد گارد گرفت:
- تو الان چی گفتی؟
اردلان وسط پرید و گفت:
- غلافش کن داداش، آخه توام حرفا می‌زنیا! کدوم ما عشق اول نداشتیم؟!!
بعد به من نگاه کرد و گفت:
- بذار جریان عشق اول خودم رو براتون بگم ، یادش بخیر! چهارده سالم بود، داشتم تو کوچه با بچه‌ها گل کوچیک بازی می‌کردم ، همون لحظه یه ماشین پیچید تو کوچمون ، از اون ماشینای آخرین سیستم همون دوره.
به اینجا که رسید خندید و دندان هایش نمایان شد ، ادامه داد:
- شیشه عقبش باز بود و یه دختر هفت هشت ساله سرش رو از ماشین بیرون آورده بود. موهای سیاه و بلندش رو دو گوشی بسته بود و زل زده بود به ما. هیچی دیگه ... همونجا دل می‌رود ز دستم صاحبدلان خدا را ...
حرفش که تمام شد صدای خنده بلند شهراد ما را هم به خنده انداخت. همانطور با خنده دستش را یک بار در هوا به نشانه خاک بر سرت تکان داد و گفت:

- عاشقیت هم آدم وار نیست! دختر هفت هشت ساله دم گوشی!

اردلان با خنده حرفش را اصلاح کرد:

- دو گوشی!! دم گوشی چیه بی سواد ! گوش دم داره؟

اینبار من بودم که صدای خنده‌ام بلندتر از بقیه شد. شهراد و اردلان هم می‌خندیدند و شاید اولین بار بود که بعد از مدت‌ها هر سه نفر از ته دل می‌خندیدیم. پرسیدم:

- خب بعدش چی شد؟

اردلان کمی از میلک شیکی که سفارش داده بود را مزه مزه کرد و گفت:

- هیچی دیگه، بعداً معلوم شد دختره، دختر خاله یکی از همون رفیقاشه که اون روز اومده بودن خونه خالشون مهمونی. اما خب از شانس بد من خیلی هم با هم رفت و آمد نداشتن و بعد از چند ماهم برای همیشه رفتن از ایران به اینجا که رسید با قاشق چایخوری که روی میز بود ضربه‌ای به لب لیوانش زد و گفت:

- دارم دام! اولین شکست عشقی!

باز من و شهراد خنده مان گرفت و اردلان رو به من گفت:

- نوبت توئه سارا ، از عشق اولت بگو ...

پشت چشمی برای شهراد نازک کردم، بد نبود کمی در مورد جاهلیت‌های دوران کودکی حرف بزنیم. قرار نبود کسی در مورد کسی قضاوت بکند. به قول اردلان کی عشق اول نداشت؟ لبخند روی لبم پخش شد و گفتم:

- وای خیلی بده!

اردلان صندلی‌اش را جلو تر کشید و گفت:

- خوب و بد نداره ، زود باش بگو.

حتی شهراد هم با آن نگاه موشکافانه و تیزش منتظر حرف زدن من بود. نگاهم را به گلدان سنگی روی میز دوختم و گفتم:

- من مدرسه راهنمایی که می‌رفتم یه رمانی خیلی بین همه دست به دست می‌شد و همه حرفش رو می‌زدن. شخصیت اصلیش یه پسر نجار بود ، ماهان منم این رمان رو داشت. بعضی وقتا یواشکی رمان رو کش می‌رفتم و با جاهاییش رو می‌خوندم ، اصلا یه جور عجیبی شیفته پسر این رمان شده بودم خودمم نمی‌دونم چرا، همیشه هم فکر می‌کردم مگه چه اشکالی داره شوهر آدم نجار یا بنا یا نونوا باشه مثلا؟ هر جا رو نگاه می‌کردم چشمم دنبال یکی مثل اون پسره می‌گشت. آخر هم یه روز که ساسان حال نداشت بره نونوایی

من به جاش رفتم چشمم پسره که توی نونوایی شاطر بود رو گرفت.
اینبار نوبت اردلان بود که وسط حرف‌های من از خنده منفجر شود، خودم هم خنده‌ام گرفت! این جزء خاطراتی بود که هیچ وقت دوست نداشتم برای کسی بازگویش کنم. امان از دوره نوجوانی و حماقت هایش! نگاهم رفت سمت شهراد و دیدم برعکس اردلان که بلند بلند می‌خندید همچنان تیز و موشکافانه نگاهم میکند. از نگاهش هول شدم و باز بیخود و بی جهت شروع کردم به توضیح دادن:

- خب بچه بودم اون موقع! فک کنم سال سوم راهنمایی بودم ، یا همون کلاس هشتم الان. بعدشم که خب یکی دوبار دیگه به زور ساسان رو گول می‌زدم که من برم نون بگیرم ، رفتم تا اونجا دیدم یارو اصلا منو نمی‌بینه فهمیدم عشق و عاشقی و این برنامه‌ها مال تو کتاباست.

اردلان هنوز هم می‌خندید ، پرسید:

- اسمش چی بود؟ اسم عشق اول من طناز بود.

خندیدم و گفتم:

- یه بار یکی از اونایی که کنارش کار می‌کردن صداش کردن محمود.

اردلان برای جمع کردن خنده‌اش دستی توی صورتش کشید و گفت:

- لا اله الا الله!

بعد چرخید سمت شهراد و گفت:

- نوبت توئه شازده ، بریز بیرون هر چی ته دلته ...

شهراد هنوز هم نگاهش روی من بود و من عجیب می‌سوختم از تیزی و تندی نگاهش. با تعلل نگاهش را از من گرفت و به اردلان چشم دوخت:

- من قبل از اینکه بفهمم عشق چیه با نفرت آشنا شدم و بعد از اون دیگه هیچ وقت جایی برای عشق نداشتم ...

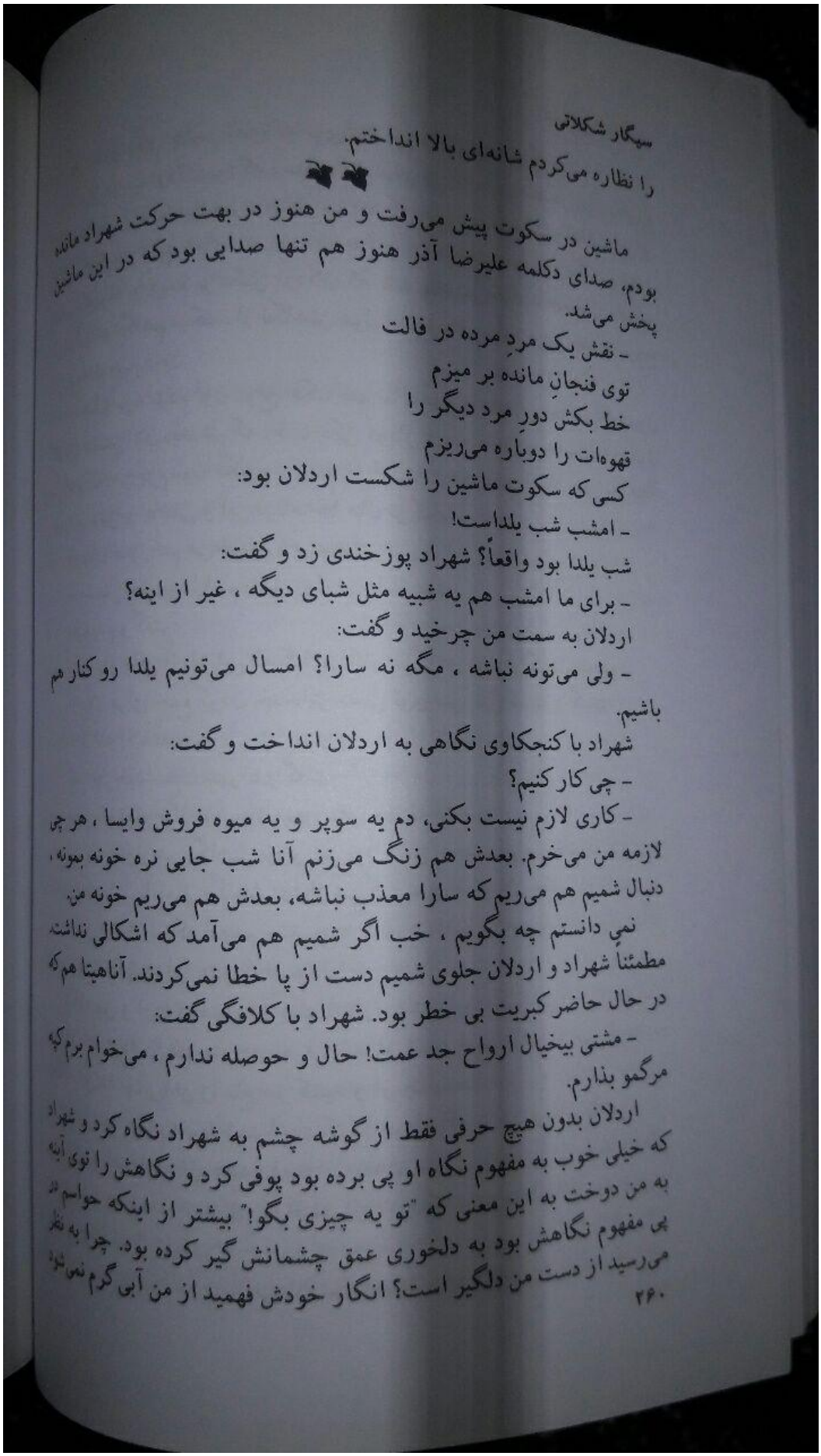
نگاه من و اردلان همزمان یک اندازه بهت را منعکس می‌کرد. این نشان می‌داد که اردلان هم متوجه حرف شهراد نشده است. شهراد بی توجه به نگاه‌های ما چایی‌اش را تلخ سر کشید و از جا بلند شد:

- می‌خوام برم خونه استراحت کنم، خستم، اگه با من می‌یان پاشین.

قبل از اینکه اجازه دهد ما جوابی بدهیم سوئی شرتش را از پشت صندلی برداشت و به سمت صندوق راه افتاد. اردلان نگاهی به من انداخت و پرسید:

- چش شد؟

او دوستش بود، من باید می‌دانستم؟ همینطور که رفتنش به سمت خروجی



سیگار شکلاتی

را نظاره می‌کردم شانه‌ای بالا انداختم.

ماشین در سکوت پیش می‌رفت و من هنوز در بهت حرکت شهراد مانده بودم، صدای دکلمه علیرضا آذر هنوز هم تنها صدایی بود که در این ماشین پخش می‌شد.

- نقش یک مردِ مرده در فالت
توی فنجانِ مانده بر میزم
خط بکش دورِ مرد دیگر را
قهوه‌ات را دوباره می‌ریزم

کسی که سکوت ماشین را شکست اردلان بود:

- امشب شب یلداست!

شب یلدا بود واقعاً؟ شهراد پوزخندی زد و گفت:

- برای ما امشب هم یه شبیه مثل شبای دیگه ، غیر از اینه؟

اردلان به سمت من چرخید و گفت:

- ولی می‌تونه نباشه ، مگه نه سارا؟ امسال می‌تونیم یلدا رو کنار هم باشیم.

شهراد با کنجکاوی نگاهی به اردلان انداخت و گفت:

- چی کار کنیم؟

- کاری لازم نیست بکنی، دم یه سوپر و یه میوه فروش وایسا ، هرچی لازمه من می‌خرم. بعدش هم زنگ می‌زنم آنا شب جایی نره خونه بمونه ، دنبال شمیم هم می‌ریم که سارا معذب نباشه، بعدش هم می‌ریم خونه من.

نمی دانستم چه بگویم ، خب اگر شمیم هم می‌آمد که اشکالی نداشت مطمئناً شهراد و اردلان جلوی شمیم دست از پا خطا نمی‌کردند. آناهیتا هم که در حال حاضر کبریت بی خطر بود. شهراد با کلافگی گفت:

- مشتی بیخیال ارواح جد عمت! حال و حوصله ندارم ، می‌خوام برم کپه مرگمو بذارم.

اردلان بدون هیچ حرفی فقط از گوشه چشم به شهراد نگاه کرد و شهراد که خیلی خوب به مفهوم نگاه او پی برده بود پوفی کرد و نگاهش را توی آینه به من دوخت به این معنی که "تو یه چیزی بگو!" بیشتر از اینکه حواسم به مفهوم نگاهش بود به دلخوری عمق چشمانش گیر کرده بود. چرا به نظر می‌رسید از دست من دلگیر است؟ انگار خودش فهمید از من آبی گرم نمی‌شود

که غر غر کنان راهنما زد و گفت:

ـ فقط وای به حالتون اگه خوش نگذره! در ضمن سارا ، با جمشید خان خودت حرف می‌زنی ، من بگم فکر می‌کنه می‌خوام ببرم یه جا جیزت کنم.

سعی کردم خیلی هم سرخ و سفید نشوم، گوشیم‌ام را از کیفم در آوردم و مشغول گرفتن شماره جمشید خان شدم.

ـ مطمئنی لازم نیست ما بیایم؟

شهراد دستش را به دستگیره در گیر انداخت و گفت:

ـ مگه بچه م که بترسم نیاز به دنباله داشته باشم؟

اردلان با نگرانی گفت:

ـ اصلاً لازم نبود بری بالا، زنگ می‌زدی شمیم خودش می‌اومد دیگه!

شهراد در ماشین را باز کرد و گفت:

ـ اون برای لجبازی با منم که شده جواب تلفنم رو نمی‌ده ، می‌رم بیارمش، فقط ممکنه طول بکشه. نگرانم نشین ...

این را گفت و در را باز کرد ، بدون اینکه به سارا نگاهی بیندازد به سمت خانه قدم تند کرد. در دلش دعا می‌کرد پدری در خانه نباشد تا با خیال راحت دیداری با مادرش تازه کند، شمیم را بردارد و از خانه بیرون بزند. جلوی در خانه که ایستاد نفسی تازه کرد و قبل از اینکه پشیمان بشود کلیدش را در قفل چرخاند. همین که در باز شد با دیدن کفش‌های زیاد پشت در و سر و صدای بالا نا خوداگاه یک قدم عقب رفت. از کسی نمی‌ترسید ولی از جنگ اعصاب فراری بود. پدرش که هیچ کل اقوام آنجا جمع بودند. صدای شمیم را شنید:

ـ یکی درو باز کرد! کیه ؟!!

خواست در را به هم بزند و برگردد، شانس آورده بود که اینبار کلیدش همراهش بود. از آن جمعیت بیزار بود. می‌دانست خودشان هستند، کس دیگری آنجا نمی‌رفت! به خصوص الان که شهرادی هم در کار نبود مطمئن بود مهمانی‌های دوره‌ای دوباره بر پا شده. شاید حق با اردلان بود. باید همه چیز را به یک تلفن فیصله می‌داد. مادرش را بعداً هم می‌شد دید. دستگیره در را گرفت و کشید سمت خودش. ولی هنوز بسته نشده بود که انتهای راهرو شمیم را دید و با هم چشم توی چشم شدند. شمیم با دیدن شهراد چند لحظه خشک شد و بعد یک متر پرید بالا و جیغ کشید:

ـ داداش!!!

لبخندی تلخ نشست روی لبهای شهراد، دیگر راه فرار نداشت. پس دستانش را از طرفین باز کرد و شمیم از خانه بیرون پرید و شیرجه زد در آغوش برادرش. شهراد سرش را محکم روی سینه‌اش فشار داد، موهایش عطر پاکی و معصومیت داشت، بعد از چند لحظه او را از خودش جدا کرد و گفت:

- تو هنوز آدم نشدی؟!

شمیم با صدایی که تهش خنده موج می‌زد گفت:

- هر وقت تو شدی منم می‌شم.

بعد از این حرف به پشت سر شهراد نگاهی انداخت و گفت:

- سارا رو نیاوردی؟

شهراد سریع انگشت روی بینی‌اش گرفت و گفت:

- هیش! یاد بگیر اسم اونو هیچ وقت جلوی کسی نبری ، باشه؟

شمیم چند بار گیج پلک زد و گفت:

- ولی چرا؟

شهراد با همین صدای آهسته ولی جدی گفت:

- کاری که بهت می‌گم رو بکن.

شمیم که همه حواسش به این بود که هر طور شده شهراد را بکشد داخل خانه و طبق معمول جلوی اعضای فامیل پزش را بدهد، بیخیال بحث شد و گفت:

- باشه نمی‌گم، حالا بیا بریم تو ببین چه بزمیه ... بیا بریم بزنیم وسطش!

شهراد با اخم به در اشاره کرد و گفت:

- چه خبره؟!

- نمی‌دونی؟!! شب یلداست دیگه خنگول! طبق معمول همه دور هم جمع شدن.

شهراد آه کشید، شب یلداها خیلی سال بود که خانه عمه و یا عمویش برگزار می‌شد و شهراد در آنها جایی نداشت. امسال که او نبود ... باز آه کشید و آرام دست شمیم را که سعی داشت دستش را بکشد سمت در نگه داشت و گفت:

- بیخیال شمیم ، باز می‌شه مثل شب تولدت! من نمی‌یام داخل، اومده بودم هم مامان رو ببینم هم تو رو ببرم یه دوری بزنیم. مامان رو بعداً می‌یام می‌بینم ، توام زود حاضر شو تا پنج دقیقه دیگه بپر پایین.

شمیم چشمانش را گرد کرد و گفت:

- نمی‌ذارم بری! حالا که اومدی باید بیای تو. می‌فهمی؟! تو خاری تو چشم این جماعت، می‌خوام بچزونمشون ، بیا ببینم!

می توانست جلوی شمیم را بگیرد اما انگار خودش هم دلش می‌خواست کمی خار چشم شود.

شمیم برای اینکه نکند شهراد مخالفت کند همچنان تند تند و با صدای آهسته زبان می‌ریخت:

- بیا که فکر نکنن تو برای همیشه از ما گذشتی و رفتی، اونا با حرفای مسخره شون فقط می‌خواستن تو رو فراری بدن که دادن! نذار فکر کنن داداش من یه بازنده است ...

شهراد لبخند زد، به افکار مغز خواهر کوچکش. کسانی که در آن خانه از نبود او سو استفاده کرده و خودشان را دعوت کرده بودند عددی نبودند که بخواهند تعیین کنند شهراد برود یا بماند. بالاخره روزی می‌رسید که انتقام روح کشته شده‌اش را از تک به تک آنها بگیرد! هنوز وقتش نرسیده بود. با این وجود چندان هم بدش نمی‌آمد برود و عیششان را زهرمارشان کند، حالا که دیگر نگرانی از بابت مادرش نداشت بقیه دیگر اهمیتی نداشتند. پس چشمکی به شمیم زد و گفت:

- بریم یه ذره کرم بریزیم ...

شمیم از بازوی شهراد آویزان شد و گفت:

- اینه! این داداش منه!

هر دو با خنده وارد شدند، شهراد کفشهایش را طبق عادت جلوی در درآورد و دمپایی‌های رو فرشی‌اش را که هنوز روی جا کفشی بود پا کرد. همین که از راهرو گذشتند و وارد پذیرایی شدند شهراد لبخندش کمی وسعت گرفت. جمع ارازل و اوباش جمع بودند! و در صدرشان امیر و سپهر ، پیر پسران فامیل! شهراد بلند گفت:

- سلام ...

و باز نصف آن جمع جوابش را دادند و نصفشان نه. صدای اعتراض عمویش اولین اعتراضی بود که بلند شد:

- داداش ... مگه نگفتی ...

آقای شاهد از جا بلند شد و با چشمهای گرد شده از عصبانیت خیره ماند به شهراد. مشخص بود آماده به انفجار است. شهراد خودش را برای هر حرفی آماده کرده بود، اما درست همان لحظه که آقای شاهد دهان باز کرد و گفت:

- پسره ی ...

صدای مادرش هم بلند شد:

- کسی به شهراد بی احترامی بکنه انگار که به من کرده!

سکوت جمع اینقدر سنگین شد که شهراد احساس کمبود اکسیژن پیدا کرد. اما چه لذتی برده بود! بالاخره یکی از آن دو بت کودکی‌اش بعد از چهارده سال حسرت دل شهراد را بر آورده کرده و در برابر همه از او دفاع کرده بود. بالاخره حمایت مادرش را به دست آورده بود. چقدر شیرین بود داشتن محبت مادر! چه شیرین بود داشتن رضایت مادر! لبخند افتخارش، چون شهد به دل شهراد می‌نشست و احساس آرامش می‌کرد. می‌دانست این قضیه برای همه شک بر انگیر است! به مادرش هشدار داده بود که باز هم مثل همیشه رفتار کند که کسی شک نکند، اما مادر بود! مگر طاقت داشت بیشتر از این بی حرمتی به پسر بی گناهش را تحمل کند؟ و شهراد خوشحال بود که مادرش همه جریانات را نمی‌داند که اگر می‌دانست الان این جماعت با آن لبخندهای مسخره آنجا نبودند! آقای شاهد بهت زده گفت:

- خانم!

مادرش اجازه نداد حرف از دهان آقای شاهد کامل بیرون بیاید، از جا بلند شد و با چشمان براق غرید:

- شهراد پسره منه! چهارده سال به خاطر حرفای شما عاقش کردم و لام تا کام باهاش حرف نزدم! ولی بسه!! اون پسرمه و هر چی که باشه پاره تنمه! برام عزیزه و تو این خونه به بنی بشری اجازه نمی‌دم آزارش بده و بی حرمتش کنه!

بعد از این حرف بالاخره زنجیر هایی که تا آن لحظه به دست و پایش زده بود تا پر نکشد سمت پسرش را پاره کرد و از جا پرید سمت شهراد و شهراد هم با تمام احساس سرکوب شده‌اش مادرش را در آغوشش جا داد و آرام کنار گوشش زمزمه کرد:

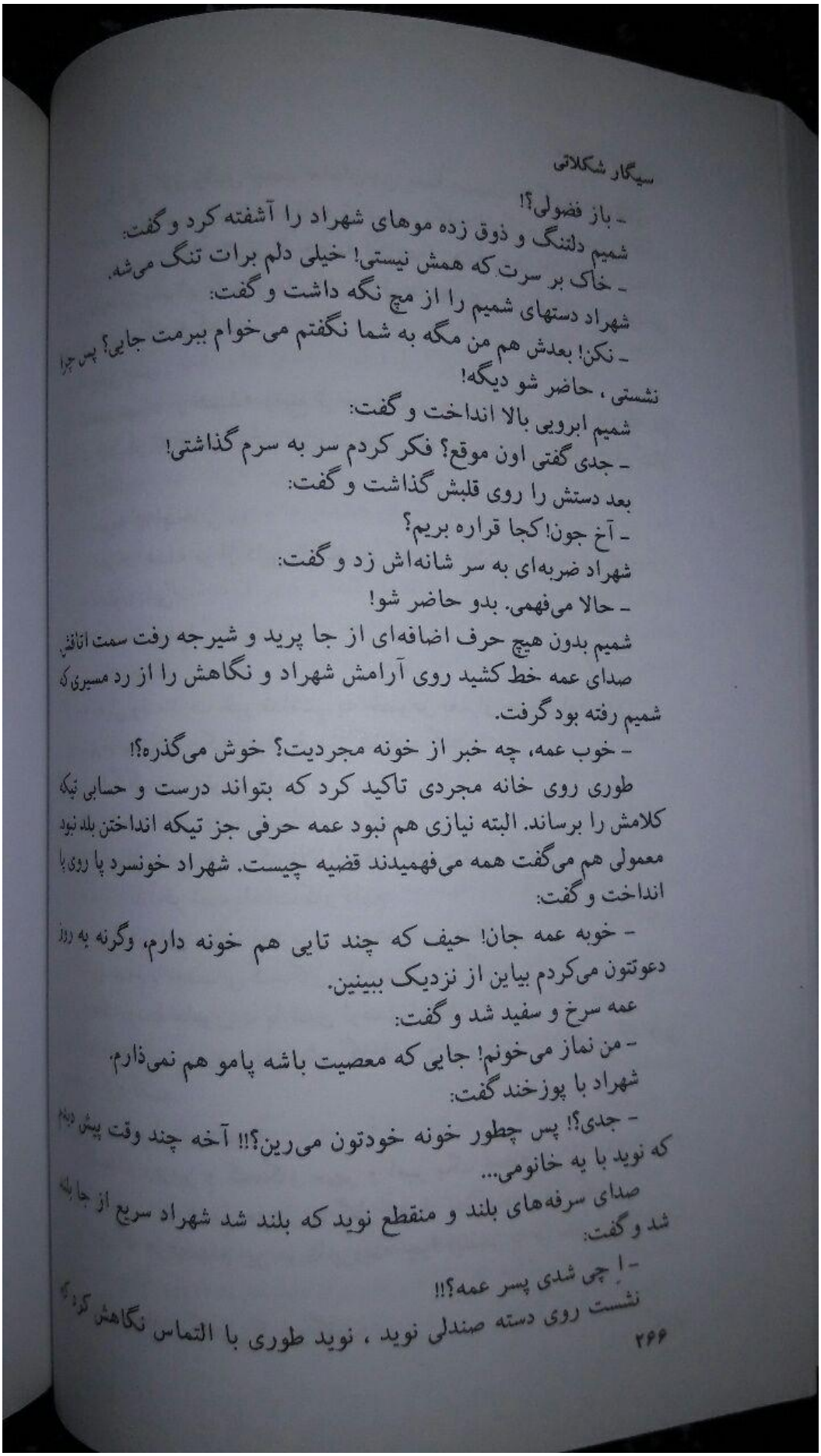
- نوکرتم مامان خانوم ... این بود قرارمون دیگه؟ هان؟

و صدای آرام مادرش:

- مادر دلم طاقت نمی‌یاره! می‌ترکه وقتی یادم می‌یاد چهارده سال باهات چه کردیم. باشه چشم! من هیچی نمی‌گم ولی ازم نخواه برات مادر نباشم همون چهارده سال کافیه که تا آخر عمر بار عذابشو به دوش بکشم.

شهراد آرام تر گفت:

- هیششش الان وقتش نیست مامانِ من! بعداً صحبت می‌کنیم. به وقتش.
همین که از هم جدا شدند تازه توانستند نگاه‌های گرد و بهت زده فک و فامیل را ببینند. مادرش بی توجه به نگاه‌های همه راهی آشپزخانه شد تا از دردانه‌اش پذیرایی کند و دایی‌اش با لبخند وسیع روی لبهایش به صندلی کنارش اشاره کرد و گفت:
- بشین پسر.
لبخند شهراد از همیشه وسیع تر بود، شاید هم برای اولین بار بود که در این شرایط از ته قلبش لبخند می‌زد. همین که نشست دایی بهنام آرام کنار گوشش گفت:
- خوبه که اینجایی ...
و شهراد آهسته تر از دایی با لبخندی که عمق بیشتری گرفته بود گفت:
- ممنون دایی ...
- نگرانت بودم!
- برای چی؟!
- خیلی وقته ازت خبر نداشتم. به خصوص بعد از جریان اون روز.
شهراد دستی به فک خوش فرمش کشید و گفت:
- ما کتک خوردتونیم دایی !
دایی لبخند تلخی زد و شهراد سریع گفت:
- بیخیالش دایی چیزی که الان اینجا زیاده چشم و گوشه !
- بمون تا آخر شب باهات کار دارم.
- نمی‌تونم دایی ، باید زود برم. بچه‌ها پایین منتظرمن.
دایی بهنام با چشمانی کنجکاو نگاهش کرد و گفت:
- نکنه وسط ماموریت پا شدی اومدی اینجا.
شهراد دستش را روی پای دایی گذاشت و نرم فشار داد. همین که دایی سکوت کرد گفت:
- نه ، تایم استراحتمونه.
چشمهای ریزبین و کنجکاو سپهر و امیر یک لحظه هم از روی شهراد نکان نمی‌خوردند. شمیم خودش را کنار شهراد جا کرد و آرام گفت:
- من اگه می‌فهمیدم این دو تا بوزینه چرا اینقدر با تو بدن خیلی خوب می‌شد.
شهراد شیطان نگاهش کرد و گفت:



سیگار شکلاتی

- باز فضولی؟!

شمیم دلتنگ و ذوق زده موهای شهراد را آشفته کرد و گفت:

- خاک بر سرت که همش نیستی! خیلی دلم برات تنگ می‌شه.

شهراد دستهای شمیم را از مچ نگه داشت و گفت:

- نکن! بعدش هم من مگه به شما نگفتم می‌خوام ببرمت جایی؟ پس چرا نشستی ، حاضر شو دیگه!

شمیم ابرویی بالا انداخت و گفت:

- جدی گفتی اون موقع؟ فکر کردم سر به سرم گذاشتی!

بعد دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

- آخ جون! کجا قراره بریم؟

شهراد ضربه‌ای به سر شانه‌اش زد و گفت:

- حالا می‌فهمی. بدو حاضر شو!

شمیم بدون هیچ حرف اضافه‌ای از جا پرید و شیرجه رفت سمت اتاقش. صدای عمه خط کشید روی آرامش شهراد و نگاهش را از رد مسیری که شمیم رفته بود گرفت.

- خوب عمه، چه خبر از خونه مجردیت؟ خوش می‌گذره؟!

طوری روی خانه مجردی تاکید کرد که بتواند درست و حسابی تیکه کلامش را برساند. البته نیازی هم نبود عمه حرفی جز تیکه انداختن بلد نبود معمولی هم می‌گفت همه می‌فهمیدند قضیه چیست. شهراد خونسرد پا روی پا انداخت و گفت:

- خوبه عمه جان! حیف که چند تایی هم خونه دارم، وگرنه به روز دعوتون می‌کردم بیاین از نزدیک ببینین.

عمه سرخ و سفید شد و گفت:

- من نماز می‌خونم! جایی که معصیت باشه پامو هم نمی‌ذارم.

شهراد با پوزخند گفت:

- جدی؟! پس چطور خونه خودتون می‌رین؟!! آخه چند وقت پیش دیدم که نوید با یه خانومی...

صدای سرفه‌های بلند و منقطع نوید که بلند شد شهراد سریع از جا بلند شد و گفت:

- ا چی شدی پسر عمه؟!!

نشست روی دسته صندلی نوید ، نوید طوری با التماس نگاهش کرد که

خنده‌اش گرفت. این جماعت فقط مواقعی مهربان می‌شدند که پای منافعشان وسط می‌آمد. شهراد بیخیال مشغول ماساژ دادن کمر نوید شد و ادامه داد:

- علاوه بر اون ... حاج آقا رسولی هم معرف حضور بنده هستن!

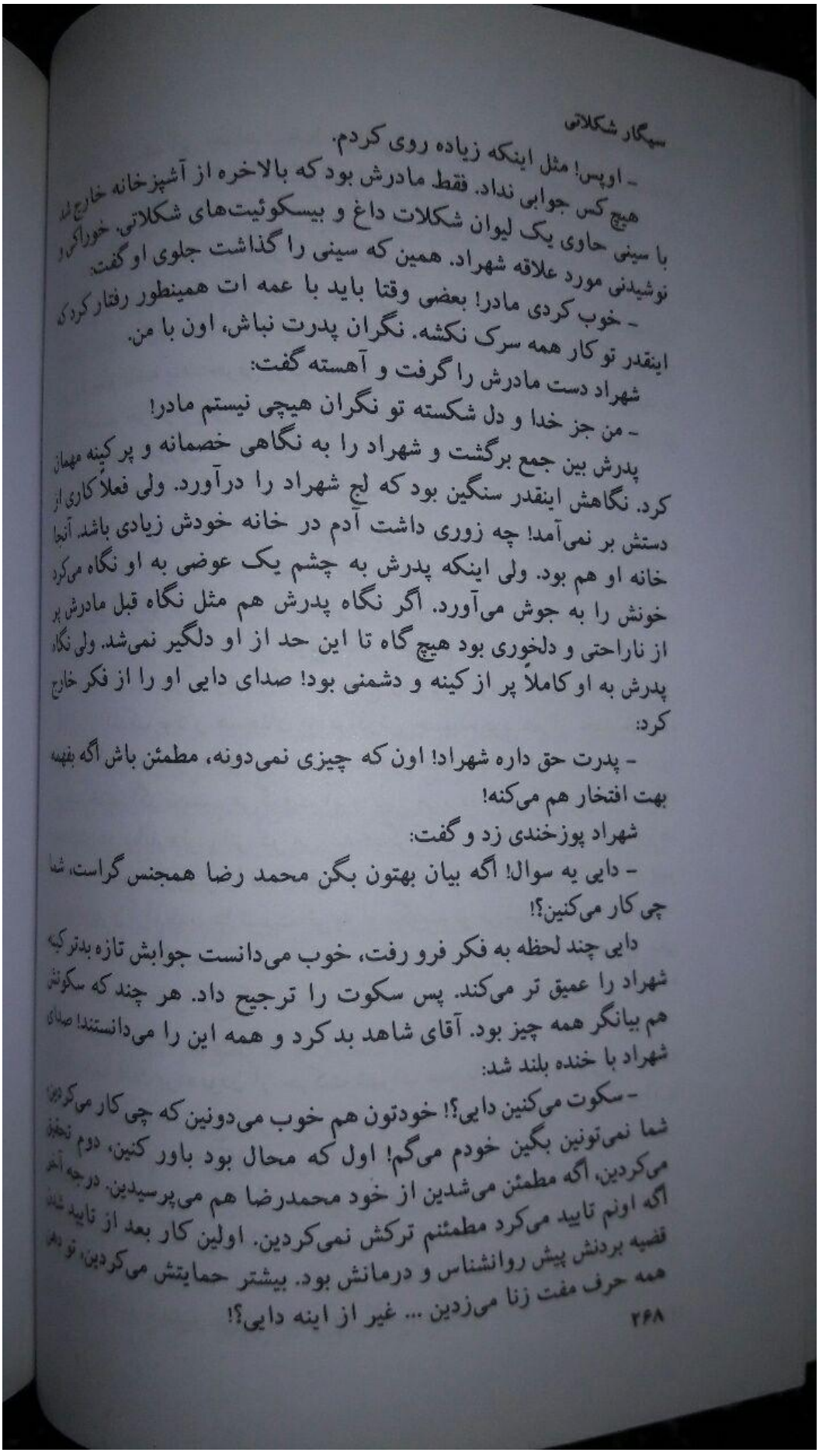
اشاره‌ای به شوهر عمه‌اش کرد و گفت:

- مگه اینکه یه حاج که می‌یاد سر اسمت خدا ببرتت جز معصومین! همینه عمه جان؟ اعتقاد شما اینه؟! یا قضیه اون کبکه است؟ فکر نکنم در این موارد نیاز باشه بنده حرفی بزنم. یه سری چیزا رو باید گفت چه حاجت به بیان است. خودتون خوب می‌دونین حاج رسولی گرامی تو راسه خودشون تو بازار به چی معروفن! حاج نزولی!!

عمه دم به سکته از جا پرید و گفت:

- چی می‌گی تو پسره آشغال؟!! هر چی هیچی بهت نمی‌گیم هی روتو زیاد می‌کنی؟ انگ چسبوندن به سپهر و امیر بست نبود حالا اومدی سر وقت شوهر و پسر من؟ پاشو بریم حاجی! تف تو روت بیاد پسر! داداش دستت درد نکنه با این پسر بزرگ کردنت! تو خونه ت بی حرمتم نکرده بود که کرد.

عمه داشت جز و وز می‌کرد و حاج رسولی و نوید و نگار که چشمانش لبریز از اشک بود و همچنان به برادرش چسبیده بود هم از خدا خواسته از جا بلند شدند و هجوم بردند سمت در. همه آنها خیلی خوب شهراد را می‌شناختند. اگر تصمیم می‌گرفت آبرو ببرد می‌برد! خیلی کم پیش می‌آمد که صدایش در بیاید ولی وقتی در می‌آمد دیگر کسی جلودارش نبود. این روزها بیشتر از قدیم آن رویش را نشان بقیه می‌داد. کم کم فهمیده بودند شهراد آن پسر سر به زیر و آرام قدیم‌ها نیست. تو به او بگویند تو می‌شنوند بد هم می‌شنوند. آقای شاهد از جا بلند شد و راه افتاد دنبال خواهر و شوهر خواهرش. سعی داشت دلخوری‌ها را رفع کند. شهراد نگاهش روی بقیه حاضرین چرخید، به خوبی می‌شد لبخند و پوزخند را روی لب‌های تک تک حضار حس کرد. انگار همه لذت برده بودن از حرکت شهراد. عمه با زبان نیش مارش به همه آنها زخم زده بود و هیچ کس جرئت نکرده بود خودی نشان بدهد. شهراد با حرکتی که انجام داد دل کل فامیل را خنک کرد! اولین بار بود که همه دوست داشتند به نوعی از او تشکر کنند. شهراد اما توی دل خودش آشوب بود. قلبش هنوزم طالب جنگ نبود، طالب صلح و آرامش بود. دوست داشت یک فامیل مهربون و صمیمی داشته باشد نه فامیلی که تک تک اعضایش برای هم دندان تیز می‌کردند و شمشیر می‌کشیدند. آهی کشید و گفت:



سیگار شکلاتی

- اوپس! مثل اینکه زیاده روی کردم.

هیچ کس جوابی نداد. فقط مادرش بود که بالاخره از آشپزخانه خارج شد با سینی حاوی یک لیوان شکلات داغ و بیسکوئیت‌های شکلاتی. خوراکی و نوشیدنی مورد علاقه شهراد. همین که سینی را گذاشت جلوی او گفت:

- خوب کردی مادر! بعضی وقتا باید با عمه ات همینطور رفتار کرد که اینقدر تو کار همه سرک نکشه. نگران پدرت نباش، اون با من.

شهراد دست مادرش را گرفت و آهسته گفت:

- من جز خدا و دل شکسته تو نگران هیچی نیستم مادر!

پدرش بین جمع برگشت و شهراد را به نگاهی خصمانه و پر کینه مهمان کرد. نگاهش اینقدر سنگین بود که لج شهراد را درآورد. ولی فعلاً کاری از دستش بر نمی‌آمد! چه زوری داشت آدم در خانه خودش زیادی باشد. آنجا خانه او هم بود. ولی اینکه پدرش به چشم یک عوضی به او نگاه می‌کرد خونش را به جوش می‌آورد. اگر نگاه پدرش هم مثل نگاه قبل مادرش پر از ناراحتی و دلخوری بود هیچ گاه تا این حد از او دلگیر نمی‌شد. ولی نگاه پدرش به او کاملاً پر از کینه و دشمنی بود! صدای دایی او را از فکر خارج کرد:

- پدرت حق داره شهراد! اون که چیزی نمی‌دونه، مطمئن باش اگه بفهمه بهت افتخار هم می‌کنه!

شهراد پوزخندی زد و گفت:

- دایی یه سوال! اگه بیان بهتون بگن محمد رضا همجنس گراست، شما چی کار می‌کنین؟!

دایی چند لحظه به فکر فرو رفت، خوب می‌دانست جوابش تازه بدترکینه شهراد را عمیق تر می‌کند. پس سکوت را ترجیح داد. هر چند که سکوتش هم بیانگر همه چیز بود. آقای شاهد بد کرد و همه این را می‌دانستند! صدای شهراد با خنده بلند شد:

- سکوت می‌کنین دایی؟! خودتون هم خوب می‌دونین که چی کار می‌کردین شما نمی‌تونین بگین خودم می‌گم! اول که محال بود باور کنین، دوم تحقیق می‌کردین، اگه مطمئن می‌شدین از خود محمدرضا هم می‌پرسیدین. درجه آخر اگه اونم تایید می‌کرد مطمئنم ترکش نمی‌کردین. اولین کار بعد از تایید شدن قضیه بردنش پیش روانشناس و درمانش بود. بیشتر حمایتش می‌کردین، تو دهن همه حرف مفت زنا می‌زدین ... غیر از اینه دایی؟!

دایی دستش را روی دست شهراد روی دسته صندلی گذاشت. فشار خفیفی به دستش وارد کرد و گفت:

- شهراد جان داری سخت می‌گیری!!

شهراد پوزخندی زد و گفت:

- سخت؟! نه دایی جان! اتفاقاً دارم آسون می‌گیرم، وگرنه نباید دیگه تو روی همچین پدری نگاه کنم.

دایی باز خواست حرفی بزند که صدای آقای شاهد بلند شد:

- بهنام! مگه قرار نبود این پسره دیگه اینورا آفتابی نشه؟! زبون آدمیزاد حالیش نیست؟ باید همه جا منو سکه یه پول کنه؟!! تا کی باید از دست این لندهور بکشم؟!! تا کجا می‌خواد باعث سرافکندگی و دق من بشه! نشد یه روز فامیل رو دور هم جمع کنم این نیاد گند بزنه توش! دیگه من تو روی کی می‌تونم سرمو بلند کنم!!

صدایش لحظه به لحظه بالا تر می‌رفت. دایی از جا بلند شد، رفت طرفش و گفت:

- بس کن مرد! این حرفایی که می‌زنی فقط خودتو خراب تر می‌کنی! اون پسرته!

آقای شاهد از جا بلند شد و پوزخند زد:

- هه!! پسر! من فقط یه دختر دارم ... خیلی ساله پسری نیست!!

شهراد حس کرد سرب داغ روی قلبش ریخته اند، جمله پدرش از نگاهایش هم سنگین تر بود. خیلی ساله پسری نیست! بی طاقت از جا بلند شد، آه عمیقی کشید و گفت:

- نیومده بودم شما و فامیل بسیار محترمتون رو ببینم، قصدم دیدن خواهر و مادرم بود و یه سری کار هم توی اتاقم داشتم. خواهر و مادرم رو دیدم، حالام می‌رم سراغ کارام. شما دو دستی فامیلت رو بچسب!

این را که گفت دیگر منتظر نماند تا چیزی بشنود، یا لبخندهای شاد دشمنانش را که در صدرشان عمو و پسر عموهایش ایستاده بودند را ببیند. یک راست به سمت ته سالن و راهروی متصل به اتاقش رفت. همین که رفت توی اتاق و در اتاق را بست تازه حس کرد وارد آرامش شده است. پوفی کرد و رفت سمت تخت خوابش و ولو شد ، صدای در را که شنید می‌دانست کیست، پس گفت:

- بیاین تو دایی ...

در اتاق باز شد و دایی داخل شد، با لبخند کنج لبش گفت:

- پس چرا آمپر چسبوندی با مرام؟

شهراد خندید و گفت:

- سالی یه بار این آمپره می‌چسبه! کم کم اینو هم ترک می‌کنم.

دایی تا وسط اتاق جلو آمد و گفت:

- زیادی خندیدن هم خوب نیست! عادی باش شهراد ، نه از اینور بوم بیفت نه از اونور.

- برای عادی بودن باید بخندم دایی وگرنه این چیزایی که دور و برمه لهم می‌کنه! این افکار پوسیده که دست از سرم بر نمی‌داره بیچاره م می‌کنه. خندیدن بهم آرامش می‌ده!

دایی نشست لب تخت و گفت:

- حرف زدن در مورد این چیزا برای من و تو آب با هاون کوفتنه! نه تو قانع می‌شی نه من، بیا در مورد ماموریت حرف بزنیم.

شهراد چشمش را دور اتاق چرخاند و گفت:

- دایی بیخیال!

- چیو بیخیال؟! نباید نگرانت باشم؟ شهراد بار سنگینی روی دوش منه دایی. فقط من خبر دارم از کار تو، اگه خدایی نکرده بلایی سرت بیاد ...

- دایی جان! من دونسته وارد این مسیر شدم، هر بلایی هم سرم بیاد خودم با جون و دل پذیرفتمش. نگران نباشین ، می‌دونین که شغلم طوریه که نمی‌تونم زیاد در موردش حرف بزنم.

دایی نفس عمیقی کشید و گفت:

- خیلی خب، فقط بگو شک نکرد؟

- نه! البته مطمئنم کلی تحقیقات چاشنی اون اتفاق شده، اما ما همه ردها رو گم کردیم. اون همین که می‌فهمید من یه دایی سرهنگ دارم ممکن بود به هیچ عنوان اجازه پیشروی به رده‌های بالاتر رو به من نده، ولی با اون حرکت باید نشون می‌دادیم که هیچ رابطه صمیمی بین من و شما نیست. من یه مهره سوخته برای کل فامیل محسوب می‌شم.

- شهراد! مراقب که هستی؟! می‌دونی که چقدر برام عزیزی؟

از بیرون صدای داد و هوار به گوش رسید، مشخص بود که شمیم با پدرش بحث می‌کند. شهراد می‌دانست پدرش با بردن شمیم مخالفت می‌کند، ولی او نیامده بود که دست خالی برگردد. از جا بلند شد و گفت:

- مراقبم دایی! الکی به اینجا نرسیدم!

دایی لبخند زد و گفت:

- بهت ایمان دارم! به خودت و کارت. می‌دونم این ماموریتت رو هم مثل قبلی‌ها به راحتی پشت سر می‌ذاری. اگه نگرانم به خاطر اینه که ...

شهراد راه افتاد سمت در، می‌دانست چرا دایی نگران است. این ماموریت خطرناک ترین ماموریت او بود، چند سال زمان صرفش شده بود و کوچک ترین اتفاقی همه زحماتش را به باد می‌داد و جانش هم از دست می‌رفت.

از اتاق خارج شد و با دیدن شمیم که آماده ایستاده بود و با قیافه بر افروخته می‌گفت:

- من دیگه هجده سالمه، الانم دارم با داداشم می‌رم بیرون، برین به بقیه دخترها نگاه کنین که همش با دوستاشون اینور اونورن! شما یه دختری می‌خواین که زل بزنه تو چشماتون و بگه می‌خوام با دوست پسرم ...

هنوز حرفش تمام نشده که دست آقای شاهد بالا رفت و قبل از اینکه حتی شهراد بتواند از پشت سر دستش را بگیرد روی صورت چون برگ گل شمیم نشست و صدای جیغ مادر و خاله‌اش و صدای بقیه مردها را بلند تر کرد. شهراد کنترلش را از دست داد ، به سرعت جلو رفت و پدرش را با یک حرکت کنار زد و غرید:

- فکر نکن شمیم هم مثل من بی پشت و پناهه جناب! می‌دونم وحشی گری تو خونه توئه! اما غلافش کن ، وگرنه برات غلافش می‌کنم!

دایی از پشت دست شهراد را گرفت و گفت:

- شهراد ، خواهش می‌کنم دایی!

شهراد دست دایی را هم با خشونت پس زد و مچ شمیم را گرفت و کشید، آقای شاهد که همچنان از عصبانیت می‌لرزید فریاد کشید:

- شمیم پات رو از خونه بذاری بیرون دیگه بر نمی‌گردی.

شمیم می‌لرزید ، نمی‌توانست گریه کند، فقط می‌لرزید ، شهراد که اوضاع را اینطور دید رو به مادرش اشاره‌ای کرد و دست شمیم را کشید به سمت در خانه. مادرش هم دوان دوان همینطور که چون ابر بهار اشک می‌ریخت دنبالشان روانه شد. جلوی در که از چشم بقیه دور بودند شهراد سریع بوسه‌ای روی پیشانی مادرش گذاشت و با همان صدای دورگه شده از خشم غرید:

- مامان من شمیم رو می‌برم ، شوهرت رو آروم کن چون فردا عصر برش می‌گردونم، قراره با دوستام واسه شب یلدا دور هم باشیم. سارا هم هست ،

نگران شمیم نباش. فقط اگه یه بار دیگه ببینم دست روش بلند کرده به ولای علی نمی‌ذارم رنگ هیچ کدوممون رو ببینه ، اینو حالیش کن مامان.

مادرش همینطور که همچنان اشک می‌ریخت زیر لب آیةالکرسی را خواند و به آن دو نفر فوت کرد و گفت:

- باشه مامان ، مواظبش باش ، تو حرص نخور. برین به سلامت ، بقیه‌اش با من.

شهراد بی طاقت مادرش را دوباره در آغوش کشید و زمزمه کرد:

- خوشحالم که تو هستی ، فقط همین ...

بعد از این حرف خودش را عقب کشید، دست شمیم را گرفت و از خانه بیرون کشید و در را به هم کوبید.

- زندگی از دروغ تا سوگند
خسته از زیر و روی رو در رو
زیر صورت هزارها صورت
خسته از چهره‌های تو در تو

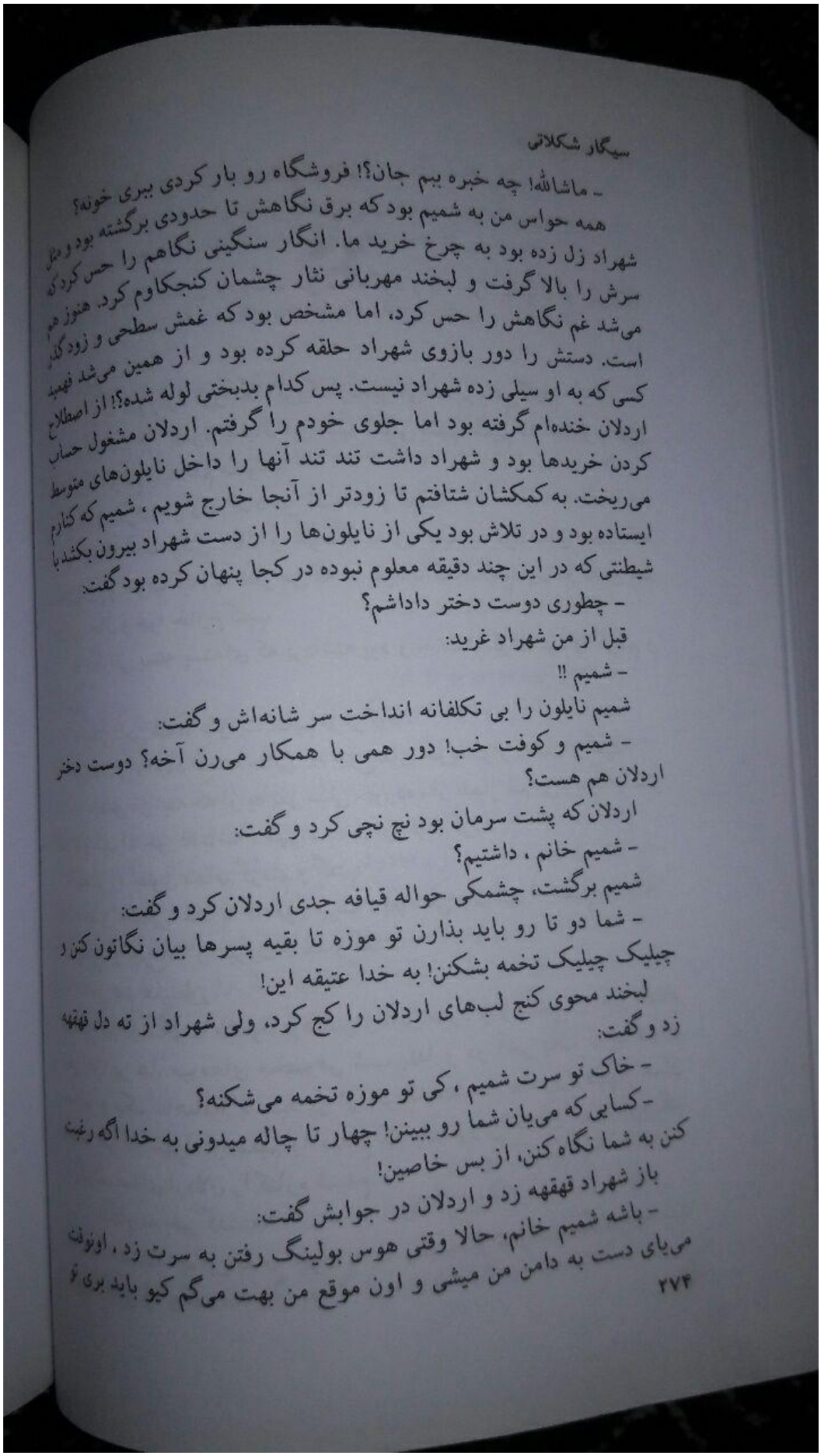
شهراد از داخل آینه به شمیم نگاه کرد که در خود فرو رفته گوشه صندلی مچاله شده بود و به بیرون زل زده بود. اینقدر غرق سکوتش بود که لازم نبود به او تذکر بدهد داخل ماشین با او حرف نزنند. با نگرانی به روبرو زل زد و مشتش را روی فرمان گذاشت. پدرش زیادی دور برداشته بود، هیچ وقت نخواسته بود توی تربیت پدر و مادرش نسبت به شمیم دخالتی بکند ولی اینجا دیگر نمی‌توانست سکوت بکند. شمیم بی گناه مجازات شده بود. آقای شاهد از دست شهراد عصبی بود و دق و دلی‌اش را سر شمیم خالی کرده بود. نگاه شهراد اینبار روی سارا نشست که با نگرانی دستش را سر شانه شمیم گذاشته بود و نوازشش می‌کرد. وقتی سوار ماشین شدند در جواب نگاه کنجکاو سارا و اردلان فقط گفته بود :

- از یه جنگ اومدیم بیرون!
بی‌گناه از شکنجه‌ها زخمی
پشت هم اتهام‌ها خوردن
هق هق از درد و الکن از گفتن
انتهای کلام را خوردن ...

با حرکت دست اردلان جلوی فروشگاه بزرگی روی ترمز زد و گفت:

- تو و سارا برین ، من حوصلشو ندارم.
سارا و اردلان بدون حرف از ماشین پیاده شدند و در را بستند.

اردلان چند لحظه‌ای به پشت سر نگاه کرد و بالاخره بیخیال او چرخید و گفت:
- بریم.
هر دو با هم وارد فروشگاه بزرگ زنجیره‌ای شدیم و من گفتم:
- فکر کنم کلاً بهتره بیخیال این شب نشینی بشیم. شمیم که اینقدر داغون باشه دیگه وضع بقیه هم معلومه!
بیخیال حرف من راه افتاد بین قفسه‌ها و گفت:
- اتفاقاً آدما وقتی حال و حوصله ندارن باید یه برنامه‌ای بچینن که حالشون رو خوب کنه. به نظر من که ما باید با کمک هم اون دو تا رو هم از این حال و هوا خارج کنیم.
با نگرانی بسته پسته‌ای که برداشته بود و به سمتم گرفته بود را گرفتم و گفتم:
- یعنی چی شده؟ صورت شمیم قرمز بود!
اردلان راه افتاد سمت جایی که چرخ‌های خرید قرار داشت و گفت:
- حدس من اینه که از یه نفر سیلی خورده ، از همین هم می‌ترسم. از کسی غیر از شهراد خورده باشه ، شهراد طرف رو لوله کرده.
دستم را جلوی دهانم گرفتم و گفتم:
- پس حسابی خدا به دادمون برسه ، بعید می‌دونم شهراد شمیم رو بزنه.
یکی از چرخ‌ها را بیرون کشید و گفت:
- من هم همینطور.
هر دو در سکوت مشغول برداشتن وسایل مورد نیاز شدیم. انواع و اقسام مغز ها، پر ها، میوه‌های مخصوص شب یلدا و در آخر یک کتاب دیوان حافظ و یک شاهنامه. با سبد پر از خرید به سمت صندوق رفتیم و همان لحظه هر دو شهراد و شمیم را دیدیم که با صورتی خندان به ما نزدیک می‌شوند. صدای اردلان را کنارم شنیدم:
- انگار به خیر گذشته!
فرصت نشد جوابی بدهم چون به ما رسیدند و شهراد با نگاهی به سبد خرید سوتی زد و گفت:



سیگار شکلاتی

- ماشالله! چه خبره بیم جان؟! فروشگاه رو بار کردی بیری خونه؟

همه حواس من به شمیم بود که برق نگاهش تا حدودی برگشته بود و مثل شهراد زل زده بود به چرخ خرید ما. انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که سرش را بالا گرفت و لبخند مهربانی نثار چشمان کنجکاوم کرد. هنوز هم می‌شد غم نگاهش را حس کرد، اما مشخص بود که غمش سطحی و زودگذر است. دستش را دور بازوی شهراد حلقه کرده بود و از همین می‌شد فهمید کسی که به او سیلی زده شهراد نیست. پس کدام بدبختی لوله شده؟! از اصطلاح اردلان خنده‌ام گرفته بود اما جلوی خودم را گرفتم. اردلان مشغول حساب کردن خریدها بود و شهراد داشت تند تند آنها را داخل نایلون‌های متوسط می‌ریخت. به کمکشان شتافتم تا زودتر از آنجا خارج شویم ، شمیم که کنارم ایستاده بود و در تلاش بود یکی از نایلون‌ها را از دست شهراد بیرون بکشد با شیطنتی که در این چند دقیقه معلوم نبوده در کجا پنهان کرده بود گفت:

- چطوری دوست دختر داداشم؟

قبل از من شهراد غرید:

- شمیم !!

شمیم نایلون را بی تکلفانه انداخت سر شانه‌اش و گفت:

- شمیم و کوفت خب! دور همی با همکار می‌رن آخه؟ دوست دختر اردلان هم هست؟

اردلان که پشت سرمان بود نچ نچی کرد و گفت:

- شمیم خانم ، داشتیم؟

شمیم برگشت، چشمکی حواله قیافه جدی اردلان کرد و گفت:

- شما دو تا رو باید بذارن تو موزه تا بقیه پسرها بیان نگاتون کنن و چیلیک چیلیک تخمه بشکنن! به خدا عتیقه این!

لبخند محوی کنج لب‌های اردلان را کج کرد، ولی شهراد از ته دل قهقهه زد و گفت:

- خاک تو سرت شمیم ، کی تو موزه تخمه می‌شکنه؟

- کسایی که می‌یان شما رو ببینن! چهار تا چاله میدونی به خدا اگه رغبت کنن به شما نگاه کنن، از بس خاصین!

باز شهراد قهقهه زد و اردلان در جوابش گفت:

- باشه شمیم خانم، حالا وقتی هوس بولینگ رفتن به سرت زد ، اونوقت می‌یای دست به دامن من میشی و اون موقع من بهت می‌گم کیو باید بری تو

موزه ببینی!

شمیم در جا ایستاد، نایلونی که دستش بود را از همان فاصله روی زمین انداخت ، دستانش را زیر چانه‌اش در هم گره کرد و گفت:

- اردلان ، پلیز اینکارو با من نکن! پلیز پلیز پلیز!

قبل از اینکه اردلان فرصت کند در جواب آن قیافه مظلومانه چیزی بگوید شهراد پشت گردن شمیم را چون بچه گربه‌ای گرفت و گفت:

- راه بیفت ببینم ، بچه پرو برا دوست من ناز و غمزه می‌یاد!

شمیم همینطور که قهقهه می‌زد و کنار به کنار شهراد راه می‌آمد و در تلاش بود گردنش را از دست او نجات بدهد گفت:

- آیی! غیرت اصلاً بهت نمی‌یاد!

همینطور که خم شده بودم نایلونی که شمیم انداخته بود را بردارم به این فکر می‌کردم که برعکس نظر شمیم غیرت چقدر به شهراد می‌آید! هنوز دستم به نایلون نرسیده بود که دستی زودتر از من برش داشت ، در یک آن سرم را بالا گرفتم و نگاهم در نگاه قهوه‌ای اردلان گره خورد. نگاهمان چند لحظه بیشتر طول نکشید اما یک جور عجیبی تکانم داد، دو خط بین ابروی اردلان کمی عمق گرفت و گفت:

- من بر می‌دارم ...

سریع ایستادم و بدون حرف راه افتادم به سمت خروجی فروشگاه. چرا نگاه این دو دوست اینقدر سنگین بود؟!

در ماشین باز هم همه غرق سکوت بودند، نمی‌دانستم چطور شهراد توانسته شمیم را وادار کند که در ماشین حرف نزند، چون مطمئن بودم دلیلش را به او نگفته و عجیب بود که شمیم در سکوت سرش را به پشت صندلی تکیه داده و چشمانش را بسته و مثل من غرق صدای علیرضا آذر شده بود:

- زندگی سرد بود اما خب
خانه و سقف و سایه‌ای هم بود
گه‌گداری نوشته‌ای چیزی
از قلم دست مایه‌ای هم بود
زندگی سرد بود ، اما عشق
می‌توانست کارگر باشد
می‌توان قطب را جهنم کرد
پای دل در میان اگر باشد

به اینجا که رسید چیزی سنگین را روی قلبم حس کردم، نگاهم بی اختیار و قبل از فرمان من به سمت آینه جلو دوید. حس کردم نگاهی که الان به روبرو خیره شده قبل از آن من را نشانه گرفته بود، شاید هم همه توهم خودم بود و بس! در هر صورت قلب من هنوز هم سنگین بود.

زیر لب زمزمه کردم:

- می‌توان قطب را جهنم کرد

پای دل در میان اگر باشد!

اردلان کلید را در قفل در چرخاند و کنار ایستاد تا اول من و شمیم وارد شویم. نگاهم همچنان دور کریدور کوچک چرخ می‌زد. دو در چوبی بیانگر بودن دو واحد در هر طبقه بود. آسانسور نداشتند و ما دو طبقه را با پله بالا آمده بودیم. شمیم دستی سر شانه من زد و گفت:

- اول شما ، بزرگترا مقدمن!

به شوخی چپ چپ نگاهش کردم و خم شدم زیپ بوت هایم را باز کنم که اردلان گفت:

- با کفش برو سارا ، مهم نیست.

با تعجب نگاهش کردم و وقتی دیدم نشانی از شوخی در چهره‌اش نیست بیخیال کفش هایم وارد شدم. پذیرایی تقریبا کوچک ال مانندی روبرویم بود که با یک دست مبلمان قهوه‌ای رنگ راحتی مبله شده بود. کف خانه سرامیک و تنها چیزی که کمی روی سرامیک‌ها را پوشانده بود قالیچه ی شش متری کرمی رنگی بود. بیشتر کف خانه لخت بود. در دلم به اردلان حق دادم که از ما بخواهد کفش هایمان را در نیاوریم. بیخیال دکوراسیون تقریبا مردانه و زمخت خانه داشتم به این فکر می‌کردم که با چه دل و جرئتی حاضر شده‌ام به اینجا پا بگذارم؟ چه شده بود که من تا این حد به این دو نفر اعتماد کرده بودم؟ صدای اردلان را از پشت سرم شنیدم:

- هر کی هر جا راحته بشینه ، غریبی نکنین. خونه خودتونه!

مگر مردها هم از این تعارف‌های خاله زنکی بلد بودند؟ شهراد از کنارم رد شد و به سمت در انتهای دسته بزرگ ال راه افتاد و گفت:

- آنا کو؟

هنوز دست شهراد به دستگیره نرسیده بود که در اتاق باز شد و آنا با تی

شرت شل و ول کرمی رنگ و شلوار جین سورمه‌ای رنگی بیرون آمد و با تشر گفت:

- ارسلان! آنا عمته!

شهراد کاملاً خونسرد چرخید سمت شمیم که با کنجکاوی جایی کنار من ایستاده و به آنا خیره شده بود و گفت:

- اسم عمه آنائه؟!

شمیم که از قیافه‌اش کاملاً مشخص بود بار اول است که آنا را می‌بیند زیر نگاه خیره و موشکافانه آنا ، بیخیال سوال شهراد شد و گفت:

- سلام.

انگار که آنا خنده‌اش گرفت چون گوشه لبش کج شد و گفت:

- علیک!

به دنبال شمیم من هم سلام کردم و در جواب من فقط سرش را تکان داد. شمیم کمی به من نزدیک تر شد و کنار گوشم زمزمه کرد:

- این پسره یا دختر؟

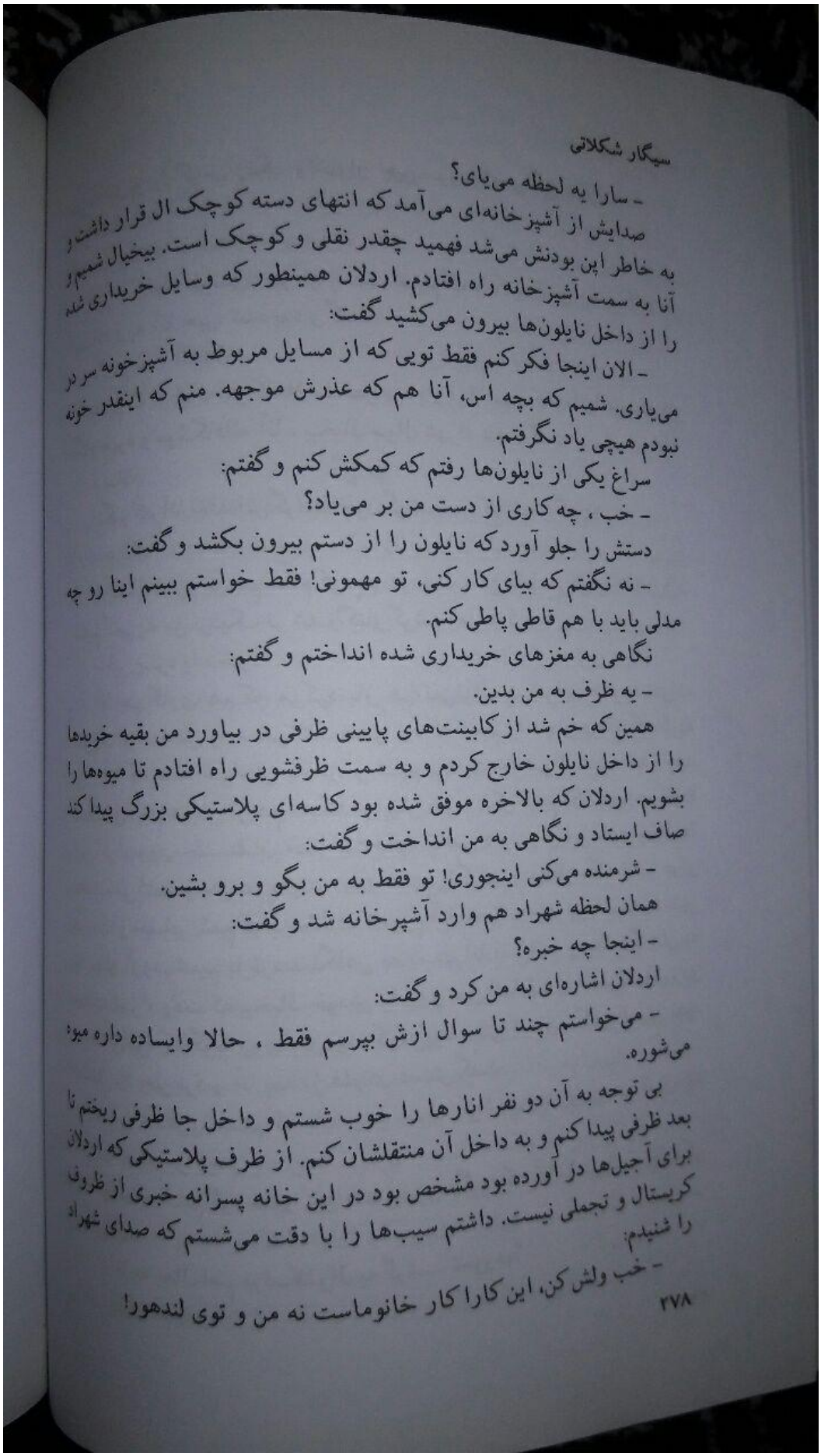
آنا هر کاری هم که می‌کرد باز هم نمی‌توانست ظرافت‌های دخترانه صورت و اندامش را مخفی کند. همین بود که شمیم را دچار دو گانگی کرده بود. آنا که همه حواسش به من و شمیم بود متوجه سوال شمیم شد، چند لحظه‌ای اخم هایش در هم شد که من پیش خودم فکر کردم الان دعوا می‌شود! این افراد روی جنسیتشان حساسیت‌های خاصی دارند. از این جور سوال‌ها عذاب می‌کشند و حق هم دارند. دست شمیم را گرفتم و منتظر یک داد و هوار درست و حسابی شدم که بر خلاف تصورم آنا قدمی به جلو برداشت و دستش را جلو آورد. شمیم با تردید نگاهی به دست آنا انداخت و بعد نگاهش به سمت شهراد رفت که بیخیال خودش را روی مبل انداخته و مشغول ورق زدن مجله‌ای بود که گویا روی میز پیدا کرده بود. وقتی از او عکس العملی ندید دستش را جلو برد و آنا بعد از فشردن دستش گفت:

- من دختری هستم که باید پسر متولد می‌شدم، به زودی هم قراره به حالت اصلیم بر گردم.

چشمان شمیم گرد شد و خواست چیزی بگوید که آنا با شیطنت چشمکی زد و گفت:

- تا به حال اسم ترنسکشوال به گوشت نخورده؟

اردلان صدا زد :



سیگار شکلاتی

- سارا یه لحظه می‌یای؟

صدایش از آشپزخانه‌ای می‌آمد که انتهای دسته کوچک ال قرار داشت و به خاطر اپن بودنش می‌شد فهمید چقدر نقلی و کوچک است. بیخیال شمیم و آنا به سمت آشپزخانه راه افتادم. اردلان همینطور که وسایل خریداری شده را از داخل نایلون‌ها بیرون می‌کشید گفت:

- الان اینجا فکر کنم فقط تویی که از مسایل مربوط به آشپزخونه سر در می‌یاری. شمیم که بچه اس، آنا هم که عذرش موجهه. منم که اینقدر خونه نبودم هیچی یاد نگرفتم.

سراغ یکی از نایلون‌ها رفتم که کمکش کنم و گفتم:

- خب ، چه کاری از دست من بر می‌یاد؟

دستش را جلو آورد که نایلون را از دستم بیرون بکشد و گفت:

- نه نگفتم که بیای کار کنی، تو مهمونی! فقط خواستم ببینم اینا رو چه مدلی باید با هم قاطی پاطی کنم.

نگاهی به مغزهای خریداری شده انداختم و گفتم:

- یه ظرف به من بدین.

همین که خم شد از کابینت‌های پایینی ظرفی در بیاورد من بقیه خریدها را از داخل نایلون خارج کردم و به سمت ظرفشویی راه افتادم تا میوه‌ها را بشویم. اردلان که بالاخره موفق شده بود کاسه‌ای پلاستیکی بزرگ پیدا کند صاف ایستاد و نگاهی به من انداخت و گفت:

- شرمنده می‌کنی اینجوری! تو فقط به من بگو و برو بشین.

همان لحظه شهراد هم وارد آشپرخانه شد و گفت:

- اینجا چه خبره؟

اردلان اشاره‌ای به من کرد و گفت:

- می‌خواستم چند تا سوال ازش بپرسم فقط ، حالا وایساده داره میوه می‌شوره.

بی توجه به آن دو نفر انارها را خوب شستم و داخل جا ظرفی ریختم تا بعد ظرفی پیدا کنم و به داخل آن منتقلشان کنم. از ظرف پلاستیکی که اردلان برای آجیل‌ها در آورده بود مشخص بود در این خانه پسرانه خبری از ظروف کریستال و تجملی نیست. داشتم سیب‌ها را با دقت می‌شستم که صدای شهراد را شنیدم:

- خب ولش کن، این کارا کار خانوماست نه من و توی لندهور!

ظرف شویی جوری قرار گرفته بود که پشتم به شهراد بود، کمی چرخیدم، از گوشه چشم چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- اصلاً هم این خبرا نیست. پرو نشین لطفاً! امشب می‌خوام یه کم بهتون لطف کنم.

شهراد دستش را روی اپن گذاشت و با یک حرکت خودش را از آن سمت اپن به این سمتش منتقل کرد. هنوز در بهت پرشش بودم که آستین هایش را بالا زد و گفت:

- وایسا اردلان ، من شده تا وقتی می‌رم کل این خونه رو آب و جارو کنم زیر منت زن جماعت نمی‌رم.

از حالتش خنده‌ام گرفت ولی هر طور بود خنده‌ام را قورت دادم. خودم را کنار کشیدم. به ظرفشویی اشاره کردم و گفتم:

- پس لطفاً وایسین میوه‌ها رو بشورین، بعد هم انارها رو دون کنین. بقیه میوه‌ها رو هم مرتب توی ظرف بچینین ، مغزها رو با هم مخلوط کنین توی یه ظرف جدا گونه و پرها رو هم ...

به اینجا که رسید هر دو دستم را با کلافگی در هوا تکان دادم و گفتم:

- اصلاً به من چه؟! هر کاری دوست دارین بکنین.

بعد از این حرف دستم را با گوشه‌های شالم خشک کردم و از آشپزخانه بیرون رفتم. آنا و شمیم روی مبل‌ها نشسته بودند و پیک نیک خیلی کوچکی کنار پای آنا روشن بود و ذغال سرخ شده‌ای روی آن قرار داشت. بهت زده گفتم:

- توی خونه اینو روشن کردی؟ خب خطرناکه!

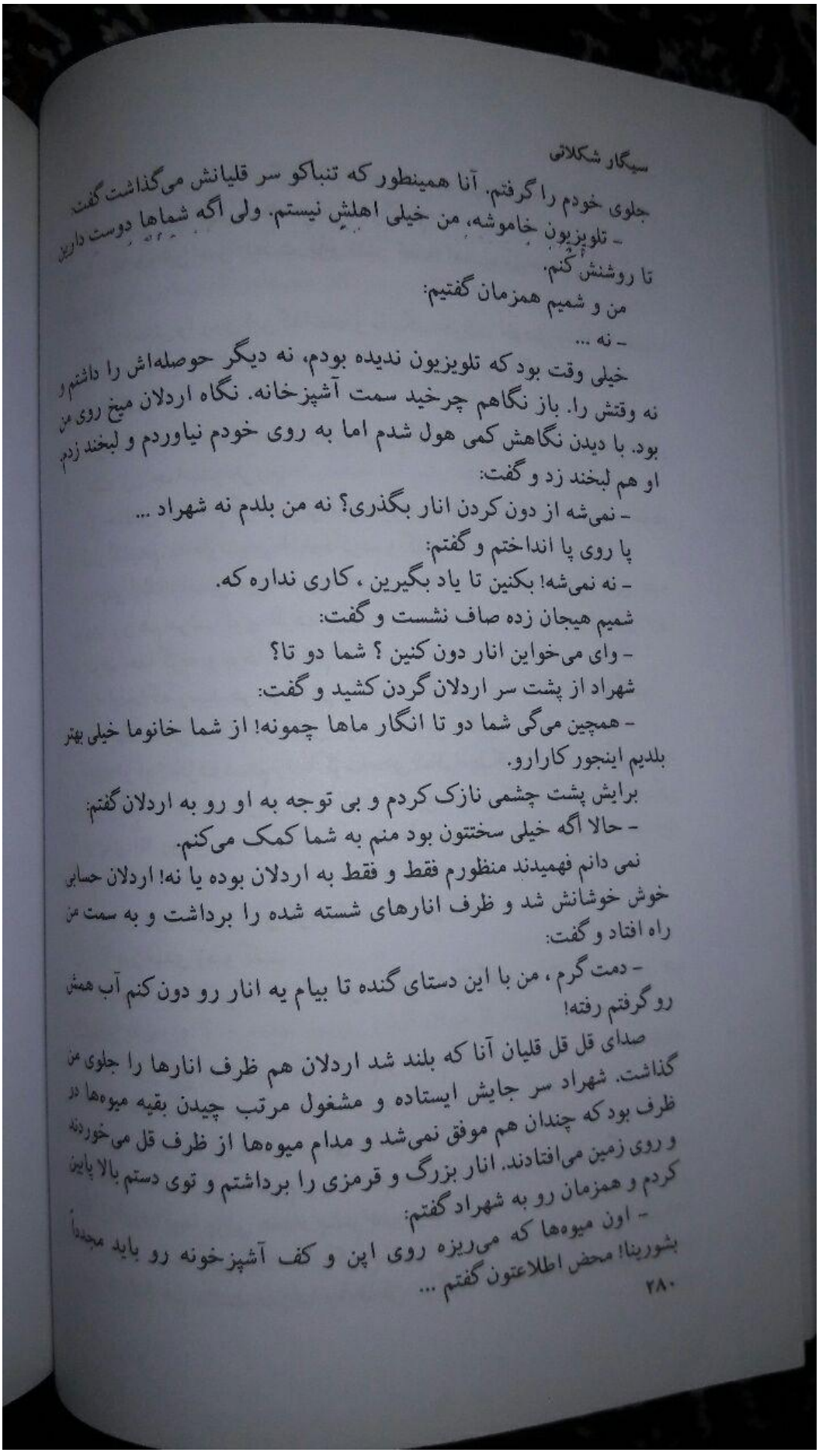
آنا پوزخندی زد و گفت:

- بیخیال بابا! این فسقل کجاش خطر داره؟ گفتم یه قل بذارم دور هم بزنیم بر بدن.

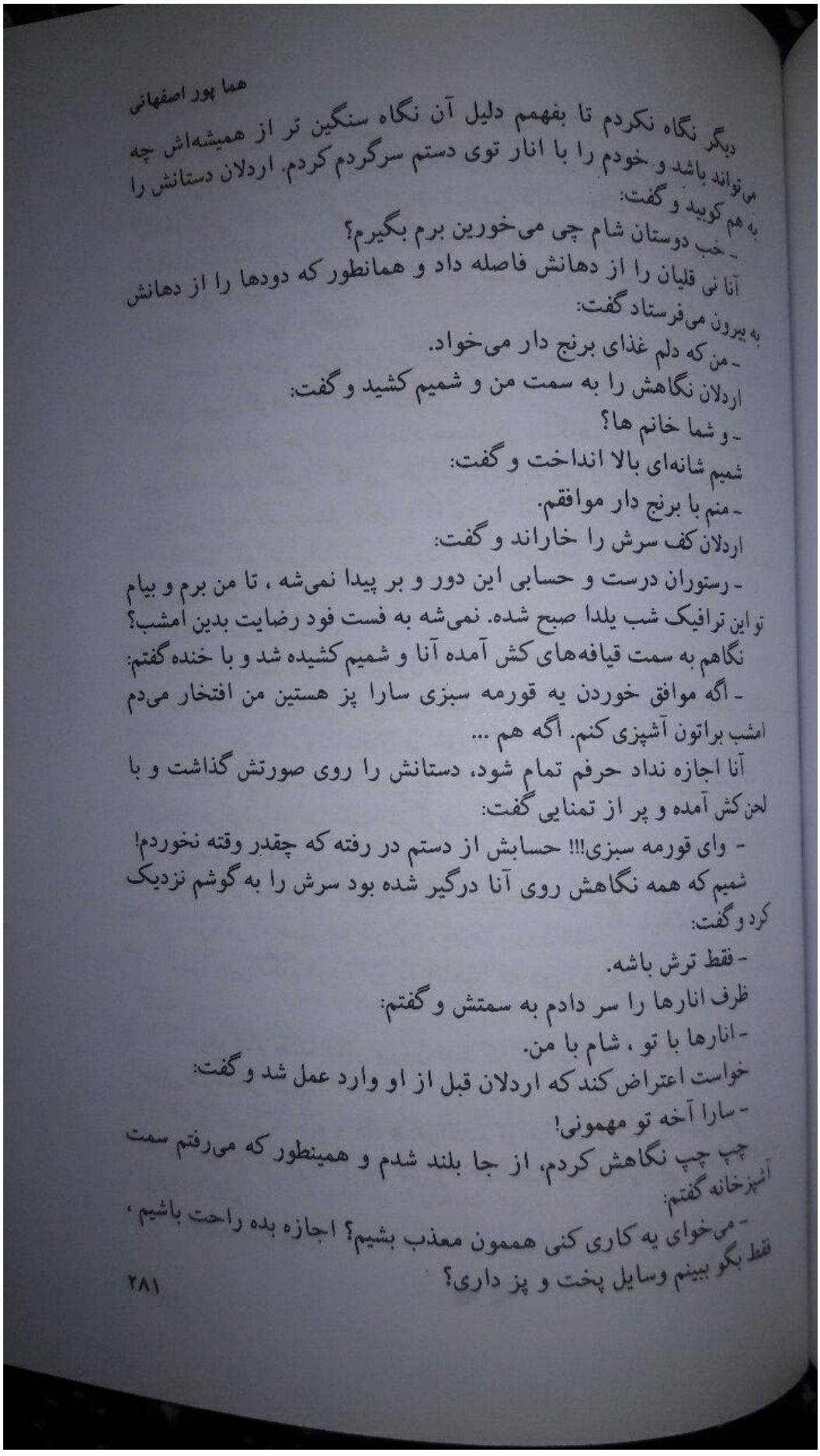
همانطور گیج به شمیم نگاه کردم و دیدم که با خنده به من خیره شده، همین که دید نگاهش می‌کنم اشاره‌ای به کنارش کرد و گفت:

- بیا بشین سارایی! نکنه دودی هم نیستی؟

چشمانم را در کاسه سرم چرخاندم، همان یک بار که ادای سیگار کشیدن را در آورده بودم برای هفتاد پشتم بس بود. من را چه به دود؟ نشستم کنار شمیم و به سمت آشپزخانه نگاه کردم. شهراد با وسواس مشغول شستن میوه‌ها بود. اردلان هم داشت مغزها را قاطی می‌کرد. خنده‌ام گرفت ولی باز هم



جلوی خودم را گرفتم. آنا همینطور که تنباکو سر قلیانش می‌گذاشت گفت:
- تلویزیون خاموشه، من خیلی اهلش نیستم. ولی اگه شماها دوست دارین تا روشنش کنم.
من و شمیم همزمان گفتیم:
- نه ...
خیلی وقت بود که تلویزیون ندیده بودم، نه دیگر حوصله‌اش را داشتم و نه وقتش را. باز نگاهم چرخید سمت آشپزخانه. نگاه اردلان میخ روی من بود. با دیدن نگاهش کمی هول شدم اما به روی خودم نیاوردم و لبخند زدم. او هم لبخند زد و گفت:
- نمی‌شه از دون کردن انار بگذری؟ نه من بلدم نه شهراد ...
پا روی پا انداختم و گفتم:
- نه نمی‌شه! بکنین تا یاد بگیرین ، کاری نداره که.
شمیم هیجان زده صاف نشست و گفت:
- وای می‌خواین انار دون کنین ؟ شما دو تا؟
شهراد از پشت سر اردلان گردن کشید و گفت:
- همچین می‌گی شما دو تا انگار ماها چمونه! از شما خانوما خیلی بهتر بلدیم اینجور کارارو.
برایش پشت چشمی نازک کردم و بی توجه به او رو به اردلان گفتم:
- حالا اگه خیلی سختتون بود منم به شما کمک می‌کنم.
نمی دانم فهمیدند منظورم فقط و فقط به اردلان بوده یا نه! اردلان حسابی خوش خوشانش شد و ظرف انارهای شسته شده را برداشت و به سمت من راه افتاد و گفت:
- دمت گرم ، من با این دستای گنده تا بیام یه انار رو دون کنم آب همش رو گرفتم رفته!
صدای قل قل قلیان آنا که بلند شد اردلان هم ظرف انارها را جلوی من گذاشت. شهراد سر جایش ایستاده و مشغول مرتب چیدن بقیه میوه‌ها در ظرف بود که چندان هم موفق نمی‌شد و مدام میوه‌ها از ظرف قل می‌خوردند و روی زمین می‌افتادند. انار بزرگ و قرمزی را برداشتم و توی دستم بالا پایین کردم و همزمان رو به شهراد گفتم:
- اون میوه‌ها که می‌ریزه روی اپن و کف آشپزخونه رو باید مجدداً بشورینا! محض اطلاعتون گفتم ...



دیگر نگاه نکردم تا بفهمم دلیل آن نگاه سنگین تر از همیشه‌اش چه می‌تواند باشد و خودم را با انار توی دستم سرگردم کردم. اردلان دستانش را به هم کوبید و گفت:

- خب دوستان شام چی می‌خورین برم بگیرم؟

آنا نی قلیان را از دهانش فاصله داد و همانطور که دودها را از دهانش به بیرون می‌فرستاد گفت:

- من که دلم غذای برنج دار می‌خواد.

اردلان نگاهش را به سمت من و شمیم کشید و گفت:

- و شما خانم ها؟

شمیم شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- منم با برنج دار موافقم.

اردلان کف سرش را خاراند و گفت:

- رستوران درست و حسابی این دور و بر پیدا نمی‌شه ، تا من برم و بیام تو این ترافیک شب یلدا صبح شده. نمی‌شه به فست فود رضایت بدین امشب؟

نگاهم به سمت قیافه‌های کش آمده آنا و شمیم کشیده شد و با خنده گفتم:

- اگه موافق خوردن یه قورمه سبزی سارا پز هستین من افتخار می‌دم امشب براتون آشپزی کنم. اگه هم ...

آنا اجازه نداد حرفم تمام شود، دستانش را روی صورتش گذاشت و با لحن کش آمده و پر از تمنایی گفت:

- وای قورمه سبزی!!! حسابش از دستم در رفته که چقدر وقته نخوردم!

شمیم که همه نگاهش روی آنا درگیر شده بود سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت:

- فقط ترش باشه.

ظرف انارها را سر دادم به سمتش و گفتم:

- انارها با تو ، شام با من.

خواست اعتراض کند که اردلان قبل از او وارد عمل شد و گفت:

- سارا آخه تو مهمونی!

چپ چپ نگاهش کردم، از جا بلند شدم و همینطور که می‌رفتم سمت آشپزخانه گفتم:

- می‌خوای یه کاری کنی هممون معذب بشیم؟ اجازه بده راحت باشیم ، فقط بگو ببینم وسایل پخت و پز داری؟

آنا هم هیجان زده دنبالم راه افتاد و گفت:

- آره من خریدم، این لندهور که اهل بشور و بپز نیست. برای یه وقتایی که خودم هوس غذای خونگی می‌کنم یه سرویس قابلمه چدن خریدم. گوشتم داریم ، مامان همیشه تو قورمه سبزی ماهیچه می‌کنه. از همونا داریم ، ولی سبزی...

جلوی درب آشپزخانه هر دو به سمت اردلان چرخیدیم و او سریع دستانش را بالا برد و گفت:

- خدا رو شکر سبزی فروشی سر کوچه اس، خودش هم سبزی‌ها رو پاک کرده و خورد کرده. سه سوته اومدم!

به دنبال این حرف راه افتاد سمت در ، نگاهم را از اردلان گرفتم و چرخیدم سمت شهراد که بی حرکت آرنج هایش را روی اپن تکیه زده و صورتش را به کف دستش تکیه داده بود. با دست اشاره کردم و گفتم:

- شما هم تشریف بیار بیرون ، من نمی‌تونم تو آشپزخونه‌ای که مرد می‌چرخه کار کنم.

صاف ایستاد و گفت:

- امشب قصد داری بکشیمون نه؟

با شیطنت ابروهایم را یک در میان بالا و پایین انداختم، متعجب گفت:

- اِ هر دو تا ابروت تکون می‌خوره؟

خنده‌ام گرفت ، این قابلیتی بود که هر کسی نداشت و من چقدر به آن افتخار می‌کردم. او هم خنده‌اش گرفت و گفت:

- یه بار دیگه بکن ...

از کنارش خودم را کشیدم داخل آشپزخانه و گفتم:

- مزه‌اش به همون یه بار بود ، بفرما بیرون لطفاً.

چپ چپی نگام کرد و رو به آناهیتا که دوباره رفته بود سروقت قلیانش گفت:

- موقع شام حتما لباس بیرون تنت کن که دیگه برای رفتن به بیمارستان خیلی هم معطل نشیم.

آنا و شمیم با جیغ و داد میخواستند از من دفاع کنند و شهراد بی توجه حرف خودش را می‌زد و کل کلی راه انداخته بود دیدنی. بی توجه به بحث هایشان گفتم:

- قابلمه‌ها کجان؟

نگاهم به طور نا محسوس عکس العمل همه شان را زیر نظر داشت. خودم می‌دانستم در پختن قورمه سبزی حسابی تبحر دارم، پختنش را از مامان عزیزم یاد گرفته بودم. او هم از مادرش، یه سری لم‌های مخصوص به کار می‌بردند که طعم قورمه سبزی را حسابی متفاوت و عالی می‌کرد. به قول مامان این راز خانوادگی ما بود و نباید جز به دختر به کسی لو می‌دادمش. اولین کسی که به حرف آمد اردلان بود که متعجب گفت:

- چی ریختی تو این غذا که اینقدر خوشمزه شده؟؟!!

آنا یک قاشق قورمه سبزی بدون برنج جلوی صورتش گرفت ، بو کرد و گفت:

- من اصلا برنج نمی‌خوام. می‌خوام اینو خالی خالی بخورم.

خنده‌ام گرفت، شمیم با دهان پر گفت:

- همیشه فکر می‌کردم خوشمزه ترین قورمه سبزی رو مامانم می‌پزه اما این یه چیزدیگه است.

اردلان در جوابش گفت:

- واقعاً معرکه اس!! آدم یکی رو مثل سارا با این دست پخت داشته باشه سر سال پنجاه کیلو اضافه وزن پیدا کرده.

آناهیتا بعد از خودن چند قاشق قورمه سبزی تنها ، بالاخره رضایت داد قاشقی از آن را روی برنجش بریزد و گفت:

- من که هلاکش شدم ، سارا از امشب بدون من یکی از بزرگترین طرفداراتم!

زیر لبی از همه شان تشکر کردم، منتظر بودم شهراد هم چیزی بگوید ولی در سکوت مشغول خوردن بود. لجم گرفت، می‌مرد برای خوش خوشان من هم که شده چیزی بگوید؟ زورش می‌آمد! او که همیشه می‌خندید و ملیجک بود چه شده بود که حالا اینقدر اخم هایش در هم بود؟ پسره ...

نمی دانم چرا ولی دلم نیامد فحشی نثارش کنم. اردلان لیوانی آب برای خودش ریخت و گفت:

- سارا شرمنده اخلاق ورزشکاریتم، ولی همین جا همین لحظه باید قول بدی ماهی یه بارم که شده بیای برای من و آنا قورمه سبزی بپزی.

هنوز حرفش کامل نشده بود که شهراد با لحن کاملاً جدی و کمی هم پرخاشگرانه بالاخره سکوتش را شکست و به او توپید:

- مگه کلفتته؟

خودش فهمید حرفش چقدر بد بوده؟! بهت زده نگاهش کردم، بقیه هم متعجب به او خیره مانده بودند. چرا اینقدر به نظر عصبانی می‌آمد؟ اولین کسی که به خودش آمد اردلان بود که ناراحت گفت:

- من چنین جسارتی نکردم شهراد، همین الانش هم سارا کلی لطف کرده به هممون. من فقط خواستم ...

شهراد از سر سفره بلند شد و گفت:

- من سیر شدم.

بعد بدون هیچ حرفی راه افتاد سمت در شیشه‌ای انتهای سالن که به نظر تراس می‌آمد. در را باز کرد بیرون رفت و در را به هم کوبید. آناهیتا که قاشقش میان زمین و هوا خشک شده بود گفت:

- این چه مرگش شد یهو؟

شمیم اعتراض کرد:

- اِ در مورد داداشم درست حرف بزن خب!

آناهیتا بی توجه دوباره مشغول خوردن شد و اردلان گفت:

- نمی‌دونم والا، اینکه چیزیش نبود.

شمیم با ناراحتی مشغول بازی کردن با غذایش شد و گفت:

- شهراد درسته که همیشه به نظر خوش و خرم می‌یاد ولی یه وقتایی هم بی دلیل این ریختی می‌شه. هیچ وقت نفهمیدم دلیلش چیه.

با دست به سفره اشاره کردم و گفتم:

- پس اگه اینطوریه بیخیال شین دیگه، غذاتون رو بخورین از دهن افتاد.

وقتی دوباره مشغول خوردن شدند رو به اردلان گفتم:

- همین جا هم بهتون قول می‌دم هر چند وقت یه بار بیام براتون قورمه سبزی بپزم. خوبه؟

اینبار لبخند اردلان تلخ بود و در جواب حرف من به همین لبخند تلخ اکتفا کرد. اه! شهرادِ ... باز هم دلم نیامد فحشی حواله‌اش کنم. گند زد به حال همه و رفت. بقیه غذا در سکوت صرف شد. همه با هم مشغول جمع کردن سفره بودیم و آناهیتا و شمیم مشغول چانه زدن بر سر این بودند که کدامیک ظرف‌ها را بشوید و کدام یک خشک کند که اردلان گفت:

- من یه سر می‌رم پیش شهراد. الان خودشو با سیگار می‌کشه.

خواستم بگویم این که کار همیشگی‌اش است اما زبان به کام گرفتم و چیزی نگفتم. آنا و شمیم مشغول شستن شدند و من هم مشغول پاک کردن

سفره و بعد از آن هم چیدن وسایل پذیرایی روی میز وسط هال. داشتم ظرف انارهای دان شده را روی میز می‌گذاشتم که در تراس باز شد و اردلان و شهراد داخل شدند. سعی کردم به شهراد نگاه نکنم، دلم از دستش گرفته بود. با این حرفش من را تا حد یک کلفت پایین آورده بود. اینکه دلم بخواهد برای دوستانم آشپزی کنم باعث می‌شود کلفت محسوب شوم؟ نشستم روی مبل نکی و مجله‌ای که لحظه ورود شهراد برداشته بود و ورق می‌زد را از روی میز برداشتم و بی هدف مشغول خواندن تیترهایش شدم. حس کردم روی مبل کناری‌ام که دو نفره بود نشست ، اردلان گفت:

- من می‌رم کمک بچه ها.

مشخص بود خواسته ما را تنها بگذارد. باز هم توجهی به شهراد نکردم و مجله‌ام را ورق زدم. انتظارم خیلی هم طولانی نشد، بالاخره به حرف آمد و گفت:

- یه وقتایی زندگی یه فشارهای زیر پوستی به آدم وارد می‌کنه که خودت هم نمی‌فهمی. فقط یهو می‌بینی حوصله هیچ کس و هیچی رو نداری. دوست داری هر چی دم دستت می‌یاد رو له کنی. بی حوصله ای، همینجور الکی. دلیلش رو نمی‌دونی. نمی‌فهمی از کجا خوردی. شدی اینجوری؟

الان داشت با من درد دل می‌کرد؟ شهراد؟ شاید هم می‌خواست حرفی که زده بود را اینطور توجیه کند. خودم را بی تفاوت نشان دادم و مجله را ورق زدم. صفحه مقابلم تبلیغ یک سالن آرایش زنانه بود. داشتم با دقت به دکوراسیون کرم و زرشکی رنگش نگاه می‌کردم که ادامه داد:

- خیلی بده حالت خوب نباشه و نفهمی دردت چیه! یعنی می‌دونی ها، ولی بعید می‌دونی دردت این چیزا باشه. چون این دردها همیشه بوده، حرف امروز و دیروز نیست. یه عمره داره زخم می‌زنه روی دلت، حالا یهویی که نمی‌شه هوس کنه حالت رو بگیره. اون به کج دار و مریزی خو گرفته. پاتک یهویی تو ذاتش نیست، هست؟

باز هم مجله رو ورق زدم و اینبار پیش روم صفحه‌ای قرار داشت که چند مدل لپتاپ جدید و به روز را با قابلیت‌های منحصر به فردشان معرفی کرده بود. چشمم لپ تاپ نقره‌ای باریک را گرفته بود که ناگهان مجله از دستم به شدت کشیده شد. از جا پریدم و ترسیده به شهراد که مجله را از دستم بیرون کشید و در دستش مچاله و لوله شده نگه داشته و با غیظ نگاهم می‌کرد، نگاه کردم. مجله را با یک حرکت پرت کرد روی میز و گفت:

- دو ساعته دارم یاسین می‌خونم به گوش ...

به اینجا که رسید کف دست‌های بزرگ و زمختش را کشید روی پوست برنزه صورتش و زیر لب گفت:

- لا اله الا الله!

اینبار من بودم که غریدم:

- خر؟!

دستش را انداخت، سرش را بالا گرفت و گیج گفت:

- چی؟

خودم را سر دادم لب مبل، صاف نشستم و با انگشت اشاره‌ام کوبیدم تخت سینه‌ام و گفتم:

- الان به من گفتی خر؟

چند بار سریع پلک زد و گفت:

- من کی به تو گفتم خر؟

- همین الان! اون موقع منو با کلفت یکی کردی ، الان هم گفتی یاسین می‌خونی تو گوش خر.

کمی به سمت جلو متمایل شد، آرنج هایش را به زانوهایش تکیه داد و کف هر دو دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و انگشتانش را بین موهای لخت فندقی‌اش لغزاند. بعد از چند ثانیه سکوت با همان ژستی که گرفته بود به سمت من نگاهی انداخت و گفت:

- من کی گفتم؟ من اگه یه زری زدم طرف حسابم اردلان بود. نفهمیده به توام توهین کردم. ولی تو باید بفهمی که منظورم اینی نبود که تو برداشت کردی.

کمی خودم را عقب تر کشیدم روی مبل، پاهایم را به هم چسباندم و گفتم:

- حالا که من دقیقاً اینطور برداشت کردم می‌خوای چی کار کنی؟ هان؟

صاف نشست، کف هر دو دستش را روی زانوهایش گذاشت و گفت:

- آقا جان، من اشتباه کردم. حله؟

- الان یعنی داری عذر خواهی می‌کنی؟

توی سکوت خیره شد در چشمانم. باز هم زیر نگاه سنگینش نفس کم آوردم. نگاهم را از او گرفتم و به ناخن هایم خیره شدم. اینقدر غد و مغرور بود که نمی‌توانست اعتراف کند عذر خواهی کرده است. بیخیال و بی توجه خواستم از جایم برخیزم، نیم خیز شدم و گفتم:

- می‌رم کمک بچه ها.

هنوز خیلی هم به حالت ایستاده در نیامده بودم که هول و دستپاچه گفت:
- آره معذرت خواهی کردم! حله؟!!
اینبار اینقدر بلند و محکم گفت حله که اردلان و آنا از داخل آشپزخانه جوابش را دادند:
- حله بابا ، حله!
ولی نگاه شهراد بی توجه به آنها همچنان به من نیمه ایستاده خیره بود و می‌شد در نگاهش انتظار را برای بخشیده شدن خواند. دلم نیامد بیشتر از این منتظر نگهش دارم، نمی‌دانم چرا دلم اینقدر با او مهربان بود و اینقدر راحت توهینش را بخشیده بودم. ته دلم می‌دانستم خیلی هم ناراحت نبودم از دستش! برای همین هم دوباره نشستم و خم شدم مجله را از روی میز برداشتم و همینطور که پا روی پا می‌انداختم مشغول ورق زدنش شدم. صدای نفس عمیقش را که شنیدم لبخند محوی کنج لبم نشست، همان لحظه ادرلان و آنا و شمیم هم از آشپزخانه خارج شدند و آناهیتا گفت:
- دیگه فکر کنم یلدا شروع شده.
اردلان نشست کنار شهراد و خم شد از روی ظرف آجیل روی میز مشتی برداشت و گفت:
- آره دیگه، حالا کی قراره برامون شاهنامه بخونه؟
شمیم همینطور که برای خودش از ظرف انار کاسه‌ای پر می‌کرد گفت:
- به جای شاهنامه خوانی بیاین یه کار دیگه بکنیم.
وقتی نگاه منتظر همه رو روی خودش دید گفت:
- بیاین هر کدوم یه خاطره تعریف کنیم، هم می‌تونه خنده دار باشه هم نه. ولی اینجوری بیشتر خوش می‌گذره.
آناهیتا که دوباره مشغول ذغال گذاشتن روی پیک نیکش شده بود و هیچ توجهی به چپ چپ‌های اردلان نمی‌کرد گفت:
- من که موافقم!
اردلان نگاهی به من و شهراد انداخت، من که شانه‌ای بالا انداختم و شهراد هم گفت:
- منم موافقم، کی اول؟
اردلان تکیه داد به مبل و گفت:
- خودت شروع کن، فقط خدا وکیلی حواست باشه اینجا خانواده نشسته.
شهراد چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- حالا بذار نوبت خودت بشه بهت می‌گم!

اردلان دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد. شهراد نگاهش را در جمع چرخاند و گفت:

- یه خاطره بگم از دوران آموزشیم.

همه می‌دانستیم منظور او از آموزشی چیست، اما شمیم فکر می‌کرد منظور شهراد دوره آموزش سربازیست.

- آقا من و پنج تا دیگه از بچه‌ها تو یه گروه بودیم که اتاقمونم یکی بود و آخر شب همونجا کپه هامون رو می‌ذاشتیم. بعد یه چیزی که توی هممون مشترک بود این بود که عادت داشتیم شبا قبل از خواب چایی بخوریم. اون موقع من از همشون ریز جثه تر بودم.

نتوانستم جلوی زبانم را به موقع بگیرم و حیرت زده پریدم وسط حرف هایش:

- تو؟!

نگاهش با حالت بامزه‌ای به سمت من چرخید و خندان گفت:

- نکنه فکر کردی من از وقتی از شکم مامانم اومدم بیرون این بودم؟!

خجالت زده سر به زیر شدم و اردلان خندید و گفت:

- شهراد هم مثل من بعد از آموزشی به این نتیجه رسید که به عضله نیاز پیدا می‌کنه، خب بقیشو بگو! چه غلطی کردی اونجا؟

شهراد سری به نشانه وای وای تکان داد و با چشمانی که از شدت خنده گوشه هایش چین افتاده بود گفت:

- آقا اینا به من زور می‌گفتن، می‌دونستن من هر کاری برای قوی تر شدن و ورزیده تر شدن می‌کنم سر به سرم می‌ذاشتن و می‌گفتن اگه چایی شبا رو هم تو درست کنی فعالیت بدنیت که بالا تر می‌ره زودتر ورزیده می‌شی. منم اون موقع هیچ فرقی با اون موجود دراز گوش خاکستری رنگ نداشتم!

شمیم قهقهه‌ای زد و گفت:

- خر بودی یعنی؟

اینبار همه خنده مان گرفت و نگاه شهراد کشیده شد سمت من. می‌دانستم او هم به یاسین توی گوش خر خواندن فکر می‌کند. چوب خدا که صدا نداره اینجا هم خودش خودش را خر خطاب کرد. اردلان با خنده سری تکان داد و در جواب شمیم گفت:

- حالا این بی نوا سانسورش کرد، تو که نباید به روش بیاری.

آناهیتا بی طاقت تر از بقیه وسط حرف دوید و گفت:

- خب؟

شهراد نگاه سنگینش را بالاخره از من گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

- نوکرتم اوس کریم، بدجور کردی تو پاچما! آه این یارو اینقدر گیراست؟

اینبار فقط من معنی حرفش را فهمیدم و از ته دل خندیدم، شهراد هم با خنده نگاهم کرد و خیلی زود ادامه بحث را به دست گرفت تا دیگران را حساس نکند.

- خلاصه! منم دور از جون همونی که شمیم گفت، هر شب می‌دویدم چایی رو درست می‌کردم. بعد از یه شش هفت ماه لجم گرفت، حس کردم اینا منو اُس کردن! خودشون هم خوب می‌فهمیدن، چون دیده بودم ریز ریز بهم اشاره می‌کنن و می‌خندن. گفتم حالا درستتون می‌کنم!!

به اینجا که رسید هیجان زده دو کف دستش را به هم کوبید، نگاهش را بین ما به چرخش در آورد و گفت:

- دیدین آدم سرما که می‌خوره بعضی وقتا سرفه‌های خلط دار می‌کنه؟

قیافه من و شمیم در هم شد و اردلان و آناهیتا که انگار حدس زده بودند قرار است چه بشنوند هر دو از خنده منفجر شدند. شهراد هم پا به پای آنها قهقهه می‌زد و حرفش را هم می‌زد:

- یکی از اون شبایی که سرما خورده بودم و از همین مدلی‌ها هم بود سرما خوردگیم رفتم براشون یه چایی دم کردم دیشلمه! همین که چایی دم شد در قوری رو برداشتم و یه اخ و ...

به اینجا که رسید من و شمیم هر دو جیغ زدیم:

- اه!!!!!!

جیغ ما صدای خنده آن سه نفر را بلند تر کرد و آناهیتا به سرفه افتاد. خود شهراد هم بدون اینکه ادامه بدهد سرش را به پشت مبل تکیه داده و از ته دل قهقهه می‌زد. با نفرت و انزجار گفتم:

- من اگه دیگه چایی بخورم!!

اردلان هم میان خنده هایش سری تکان داد و گفت:

- موافقم!

آناهیتا اشکی که از گوشه چشمش جاری شده بود را پاک کرد و رو به شهراد گفت:

- وای دمت گرم! بندگان خدا، فهمیدن آخرش؟

شهراد که تازه ترمز خنده هایش را کشیده بود باز به خنده افتاد و گفت:
- اگه گفته بودم که کشته بودنم! گذاشتم آخر دوره آموزشی شبی که بچه‌ها برنامه اعتراف چیده بودن، اعتراف کردم. یه برنامه‌ای بود که باید همه اعتراف می‌کردن تو این مدت چه کارهایی دور از چشم بقیه کردن و اینا. اون شب گفتم و در رفتم.

اردلان صدایش را صاف کرد و گفت:
- خودت چه غلطی کردی اون شب، خوردی اون زهرمارو؟
- نه بابا! گفتم حالم خوب نیست میل به چایی ندارم. خوابیدم ولی تا خود صبح زیر پتو به ریش تک تکشون خندیدم.

اردلان باز خندید و گفت:
- چه آدمی هستی، یادم باشه هیچ وقت باهات در نیفتم ، خوب حالا نوبت کیه؟

قبل از اینکه کسی داوطلب شود، اردلان رو به من و شمیم گفت:
- یکی از خانما اینبار بگه.

من و شمیم به هم نگاه کردیم و من گفتم:
- تو بگو شمیم.

سرش را به نشانه موافقت تکان داد و گفت:
- باشه، فقط مدیون دو عالمین اگه بعدا هی به روم بیارین و مسخرم کنین!

آناهیتا مشغول پک زدن به قلیانش شد و گفت:
- بگو بابا، مجلس بی ریاست.

شمیم گلویی صاف کرد و گفت:
- همین دو ماه پیش بود، می‌خواستم برم مدرسه دیرم شده بود. همیشه با اتوبوس می‌رفتم، اون روز تصمیم گرفتم با تاکسی برم. ناظم مدرسه ما خیلی بداخلاقه دیر می‌رسیدم گوشمو می‌برید می‌ذاشت کف دستم. استرس داشتم بدجور! همینجور که وایستاده بودم تا تاکسی بیاد یه دختره هم اومد وایساد کنار من، از اینپا اون پا کردنش می‌شد فهمید که اونم عجله داره. حالا مگه تاکسی می‌یومد؟!! منم مصمم بودم که اگه تاکسی اومد حتماً قبل از اون دختره خودم رو بندازم بالا و ندارم یه وقت خدایی نکرده حقم پایمال بشه. هیچی دیگه، یه ده دقیقه‌ای طول کشید تا بالاخره تاکسی اومد و جلوی پای من ایستاد، دختر هم یه پنج شش متر قبل تر از من بودم، دیدم داره می‌یاد سمت تاکسی. عقب سه تا پسر نشسته بودن و فقط صندلی جلو خالی بود. منم در

کمال زرنگی در تاکسی رو باز کردم و پریدم بالا. سرم رو هم فاتحانه بالا گرفتم که زودتر از دختره سوار تاکسی شدم. منتظر بودم تاکسی راه بیفته که دیدم صدای خنده می‌یاد. با تعجب سرم رو چرخوندم دیدم راننده از خنده کبود شده. سرم رو گیج تکون دادم یعنی چته حاجی؟! حالا بدتر از اون پسرای عقب بودن که هر هر می‌خندیدن و اون دختره که کنار شیشه سمت من ایستاده بود و نیشش باز بود. رانندهه گفت خانم تاکسی نیست، سرویس شرکته! واااای! دوست داشتم زمین دهن باز کنه من برم توش دیگه نیام بیرون. بعد تازه متنفرم از خودم که با یه لحن ناله مانندی گفتم:

- یعنی پیاده شم؟

رانندهه اصلاً دیگه حرفم نزد همونجور با هر هر خنده سرش رو تکون داد یعنی بله!

شمیم بنده خدا از خجالت یادآوری افتضاح پیش آمده سرخ شده بود. خودم را که جایش می‌گذاشتم می‌دیدم واقعاً وضعیت بدی بوده! شهراد بر خلاف من که سعی می‌کردم خیلی هم نخندم که شمیم ناراحت نشود با قاه قاه کنان گفت:

- وای شمیم خیط شدی ناجورا!

آناهیتا هم بدتر از شهراد گفت:

- قهوه‌ای از نوع نسکافه ای!

شمیم همانطور سرخ و خجالت زده مجله بدبخت روی میز را چنگ زد ولوله کرد و به سمت آناهیتا و شهراد حمله کرد. اردلان که مشخص بود مثل من حسابی جلوی خودش را گرفته که نخندد با حالتی که پیدا بود خیلی دوست دارد بخندد به من نگاهی انداخت و سرش را تکان داد. من هم با خنده فرو خورده‌ام لب گزه‌ای رفتم و سر به زیر شدم. بالاخره شهراد شمیم را مهار کرد و همانطور دست بسته او را روی پاهایش نشاند و گفت:

- نفر بعد، اردلان، خاطره رو اخ کن!

اردلان پوفی کرد و گفت:

- حالا نمی‌شه اول آناهیتا بگه؟

آناهیتا غرید:

- ارسلان!

اردلان سری به نشانه خیلی خب بابا تکان داد و گفت:

- حالا می‌گی یا نه؟

- نخیر خودت بگو!

شهراد هم که مشخص بود حسابی قصد کرده سر به سر اردلان بگذارد، ریلکس لم داد و گفت:

- بگو عمویی، خجالت نکش!

اردلان چپ چپی حواله شهراد کرد وگفت:

- خیلی خب، پس بذارین براتون خاطره اولین باری که از دست یه بانو با این هیکلم کتک خوردم رو براتون تعریف کنم.

همین که جمله اردلان تمام شد من ترسیده گفتم:

- وای نه!!

اردلان هم خیلی سریع گفت:

- نه منظورم تو نیستی.

از سکوتی که بین جمع افتاد، هر دو حرفمان را خوردیم و نگاهمان دور چرخید. شمیم با ابروهای بالا پریده نگاهش را بین من و اردلان چرخاند. شاید باورش نمی‌شد اردلان واقعا از من ضرب شصتی دیده باشد. آناهیتا بدتر از شمیم با انگشت اشاره‌اش اشاره‌ای به من کرد و گفت:

- تو؟!

بعد ب سمت اردلان اشاره رفت و گفت:

- اینو زدی؟!

بدتر از همه نگاه موشکافانه شهراد بود، این بشر برای چه اخم کرده بود باز؟ اردلان سریع برای ماست مالی کردن اتفاقی که افتاده بود گفت:

- اون که یه سو تفاهم بود، می‌خوام خاطره‌ای رو براتون بگم که از مادرم سیلی خوردم.

هنوز حرفش تمام نشده بود که شهراد بالاخره به حرف آمد، چرا دیگر صدایش پر از خنده نبود؟

- فکر کنم الان برای همه جالب تر اینه که بدونن چرا سارا تو رو کتک زده.

چرا حس کردم در صدایش سوءظن موج می‌زند؟ یعنی واقعاً می‌توانست چنین افکار مخربی را در ذهنش نسبت به دوستش بپروراند؟ انگار اردلان هم متوجه شد که رنگ نگاهش دلگیر شد و با نگاهش از من اجازه خواست تا همه چیز را تعریف کند. من هم ترجیح می‌دادم همه جریان واقعی را بدانند تا اینکه در ذهنشان فکرهای بیجا بپرورانند. امان از دهانی که بی موقع باز

بود، خودم باعث شدم قضیه لو برود. اردلان جریان را به طور مختصر و به صورتی که شمیم متوجه هم خانه بودنمان نشود، با اندکی سانسور تعریف کرد و بعد از تمام شدن حرف هایش ظرفی که روی پایش قرار داشت و پر از پوست تخمه شده بود را برداشت و راه افتاد سمت آشپزخانه. این پسر امشب مسئول حالگیری همه شده بود. تصمیم گرفتم با تعریف خاطره‌ای که تازه به ذهنم رسیده بود کمی فضا را عوض کنم. برای همین هم با خنده گفتم:

- اصلاً بیخیال اون قضیه ...

نگاه چپ چپ شهراد اینبار به نگاه من گره خورد. انگار مقصر اتفاق پیش آمده من بودم. بی توجه به او پشت چشمی نازک کردم و خواستم خاطره‌ام را تعریف کنم که شهراد با غیظ گفت:

- من نمی‌دونم کی نسل این پسرایی که مزاحم دخترا می‌شن و راه می‌افتن متلک می‌گن قراره منقرض بشه؟ دخترا که دیگه مثل دخترای قدیم نیستن، یه لقمه چپشون می‌کنن!

غیظی که توی صدای من موج می‌زد بیشتر از او بود:

-ا؟ واقعاً؟ طرز فکر شما اینه؟

اردلان که برگشته بود سریع گفت:

- بچه‌ها خواهشاً بیخیال شید، امشب اومدیم خوش باشیم، هی گند نزنیم به حال همه. سارا یه خاطره بگو بخندیم یه کم یادمون بره غمامون.

چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم، چقدر آقا بود اردلان که به روی خودش نمی‌آورد شهراد گند زده به خاطره گویی او. چشمانم را باز کردم و تصمیم گرفتم واقعاً بیخیال شهراد شوم. انگار که اصلاً او را نمی‌دیدم. حتی نمی‌خواستم دیگر نگاهش کنم. لبخندی زدم و گفتم:

- این جریان مال دو سه سال پیشه، با ساسان رفته بودیم بیرون که لباس بخریم. توی یه فروشگاهی ساسان یه لباس پسندید و برداشت رفت داخل اتاق پرو ...

با همه توانم داشتم سعی می‌کردم خیلی فکرم درگیر این نشود که یک روزی ساسان بوده و حالا دیگر نیست. سعی می‌کردم به قسمت خنده دارش فکر کنم. قرار نبود یک بار هم من گند بزنم به شب بقیه. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- یه مغازه کوچیک بود، هیچ کسیم جز فروشنده که پشت میز خودش بود داخل مغازه نبود. من خودم رو بین دو تا مانکن جا کردم و تکیه دادم

به دیوار. داشتم به این فکر می‌کردم که لباسی که برای ساسان انتخاب کردم بهش می‌یاد یا نه، همون موقع ساسان از داخل تاق پرو صدام کرد، تا اومدم از دیوار جدا بشم و برم سمت اتاق پرو یه لحظه تعادلم رو از دست دادم و محکم خوردم به یکی از مانکن ها، همین که مانکن تکون خورد با ترس محکم مانکنه رو بغل کردم و ...

با قیافه‌ای گرفته گفتم:

- فکر می‌کنین چی شد؟

آناهیتا با خنده گفت:

- تو رو خدا نگو که طرف واقعی بوده!

شمیم جیغ خفه‌ای کشید و با چشم‌های گرد شده گفت:

- وای آره سارا؟!!

سرم را به تاسف تکان دادم و گفتم:

- بله، طرف منو هول داد عقب و گفت:

- چی کار می‌کنی خانم؟!!

چنان جیغی کشیدم! که ساسان بنده خدا نفهمید چطور اومد از اتاق بیرون، فروشنده بیچاره هم پرید سمت ما ببینه چی شده! حالا پسره که من بغلش کرده بودم بنده خدا با ترس داشت قسم می‌خورد که کاری با من نکرده! اما من مگه دیگه آروم می‌شدم، فهمیده بودم گند زدم، از گندی که زده بودم ترسیده بودم! خیلی وحشتناک بود. بدجور خیط شده بودم. ساسان اومده بود منو بغل کرده بود و همونطور هم سر اون پسره بدبخت که رنگش پریده بود داد و هوار می‌کرد که چی کارش کردی؟! یه وضعی شده بود دیدنی! آخر سر فروشنده که همه چیز رو دیده بود و حدس زده بود من پسره رو با مانکن اشتباه گرفتم همه چیزو تعریف کرد و وقتی خودم هم با کلی خجالت سرم رو به نشونه تایید حرفاش تکون دادم قائله ختم شد. اما نفهمیدم چه جوری از اون مغازه زدم بیرون و حتی صبر نکردم ساسان لباس هاش رو عوض کنه و بهم برسه.

شمیم خودش را به غش زدن زد و گفت:

- وای من اگه بودم همونجا قبر می‌کندم می‌خوابیدم توش!

آناهیتا با هر هر خنده گفت:

- اون پسره چه خوش خوشانش شده که تو بغلش کردی!

صدای معترض شمیم بلند شد:

- داداش چقدر سیگار می‌کشی؟!

همزمان با این حرف صدای فندک زدن شهراد را شنیدم و بعدش بوی سیگارش در مشامم پیچید. ولی باز هم نمی‌خواستم نگاهش کنم. اردلان با خنده گفت:

- چه وضعی بوده. ساسان بعدش چی کار کرد؟

پیشانیم را با دو دست گرفتم و گفتم:

- وای از دست ساسان! تا یک ماه بعدش برام دست گرفته بود و مسخرم می‌کرد. آخه تقصیر من چیه این مانکن‌ها گاهی اوقات خیلی شبیه آدمن!

آناهیتا خم شد پاکت سیگار شهراد را که انداخته بود روی میز برداشت و گفت:

- والا تو این مورد انگار آدما خیلی شبیه مانکن‌ها شدن!

پوزخندی نشست کنج لبم، واقعاً هم همین بود. اردلان با دست زد سر شانه آناهیتا و گفت:

- خب ارسلان خان، نوبت شماست.

آناهیتا که از آن لحظه تصمیم گرفتم من هم ارسلان صدایش کنم تا ناخوداگاه با آنا صدا کردنش باعث آزارش نشوم گفت:

- منم یکی از خاطره هام رو براتون می‌گم که با بچه‌ها رفته بودیم پارک دانشجو ...

نفهمیدم چه شد که باز نگاهم یاغی شد و رفت سمت شهراد که کاملاً بی توجه نسبت به ارسلان مشغول کشیدن سیگارش بود. همچنان اخم هایش در هم و بداخلاق بود. من اکثراً او را با لبخندی روی لب دیده بودم. چرا جدیدا اینقدر اخمو شده بود؟ نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم نگاه یاغی‌ام را در غل و زنجیر اسیر کنم تا باز به سمت او ندود. اردلان و شمیم غش غش می‌خندیدند. من هم سعی کردم لبخندی بزنم که ارسلان متوجه نشود حواسم نبوده. خم شدم از روی میز بطری آبی که اردلان آورده بود را برداشتم و برای خودم یک لیوان آب ریختم. عطش کرده بودم. باز داشتم در هپروت افکارم گره می‌خوردم که صدای اردلان بلند شد:

- سارا می‌تونی یه شعر فی البداهه بگی برامون؟

چشمانم را گرد کردم و گفتم:

- جان؟!

- یه شعر، یادم نرفته اون شب که رفتیم برف بازی چقدر ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای اعتراض شمیم بلند شد که ما کی به برف بازی رفته ایم و او را نبرده ایم؟ نگاهم رفت سمت شهراد که داشت دومین سیگارش را آتش می‌زد و هیچ توجهی به بحث‌های ما نداشت. شاید بهتر بود از همان اول به حرفش گوش می‌کردیم و قید شب یلدا را می‌زدیم. چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. دلم می‌خواست برگردم به همان خانه‌ای که با وجود نا امن بودنش حسش بهتر از این خانه بود. انگار در آنجا راحت تر بودم تا اینجا. فضای اینجا سنگین بود و دلیلش را نمی‌دانستم. در ذهنم واژه‌ها را کنار هم چیدم و وسط بحث‌های آنها زمزمه وار گفتم:

- هر روز عمرم از، دیروز بدتره

عمری که هر نفس، بی غم نمی‌گذره

پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم، اردلان و شمیم و ارسلان سکوت کرده بودند. اردلان زمزمه وار مصرع دوم را تکرار کرد:

- عمری که هر نفس، بی غم نمی‌گذره

بی توجه به او ادامه دادم:

- دلگیر و خسته ام، بی روح و ساکتم

نبضم نمی‌زنه، پلکم نمی‌پره

داشتم دنبال بیت بعد می‌گشتم، باز یاد ساسان توی دلم غوغا کرده بود و حالا واژه‌ها قصد داشتند آتشم بزنند. قبل از اینکه من بتوانم بیتی که در ذهنم شکل گرفته بود را به زبان بیاورم صدای خش دار وگرفته شهراد بلند شد:

- می‌دونم امشبم، از خواب می‌پرم

از گریه تا سحر ، خوابم نمی‌بره

بغض به گلویم چنگ انداخت، صدایم میلرزید وقتی بیت خودم روی لبم شکل گرفت:

- این زنده موندنه، بازنده موندنه!

بی دوست زندگی! مرگ از تو بهتره.

به اینجا که رسیدم لرزش صدایم چند برابر شد، این قسمت را زمانی که ساسان را تازه از دست داده بودم و باور نمی‌کردم گفته بودم:

- اون روبروم داره، پرواز می‌کنه

می بینمش هنوز، از پشت پنجره

بقیه‌اش ناخوداگاه داشتند ذهنم را جولانگاهشان می‌کردند:

- هی دست تکون می‌دم، هی داد می‌زنم.

صدایم از نا و رمق افتاد، دنبال مصرع بعدی بودم که باز صدای گرفته شهراد بلند شد، نگاه سنگینش را به نگاهم گره زد و زمزمه وار گفت:

- اون سنگدل ولی، هم کوره هم کره!

صورتم را بین دستانم گرفتم، خدایا کی این عذاب تمام می‌شد. کی این سوختن‌ها تمام می‌شد؟ بس نبود؟ صدایم را شنیدم:

- حتی اگه من از، این عشق بگذرم

قلب شکسته‌ام از، حقش نمی‌گذره

نه قلب شکسته من تا انتقام برادر پر پر شده‌اش را نمی‌گرفت آرام نمی‌شد.

بیت آخر را شهراد گفت و شعر را تمام کرد:

- دوران گیجی و سرگیجه گیت گذشت

محکم بشین دلم، این دور آخره!

اولین کسی که به خودش آمد اردلان بود که خم شد از همان پاکت سیگار روی میز سیگاری بیرون کشید و گفت:

- شما دو تا دارین حروم می‌شین!

دومین نفر، شمیم بود که هیجان زده گفت:

- وای شهراد، اینا رو از خودت گفتی؟

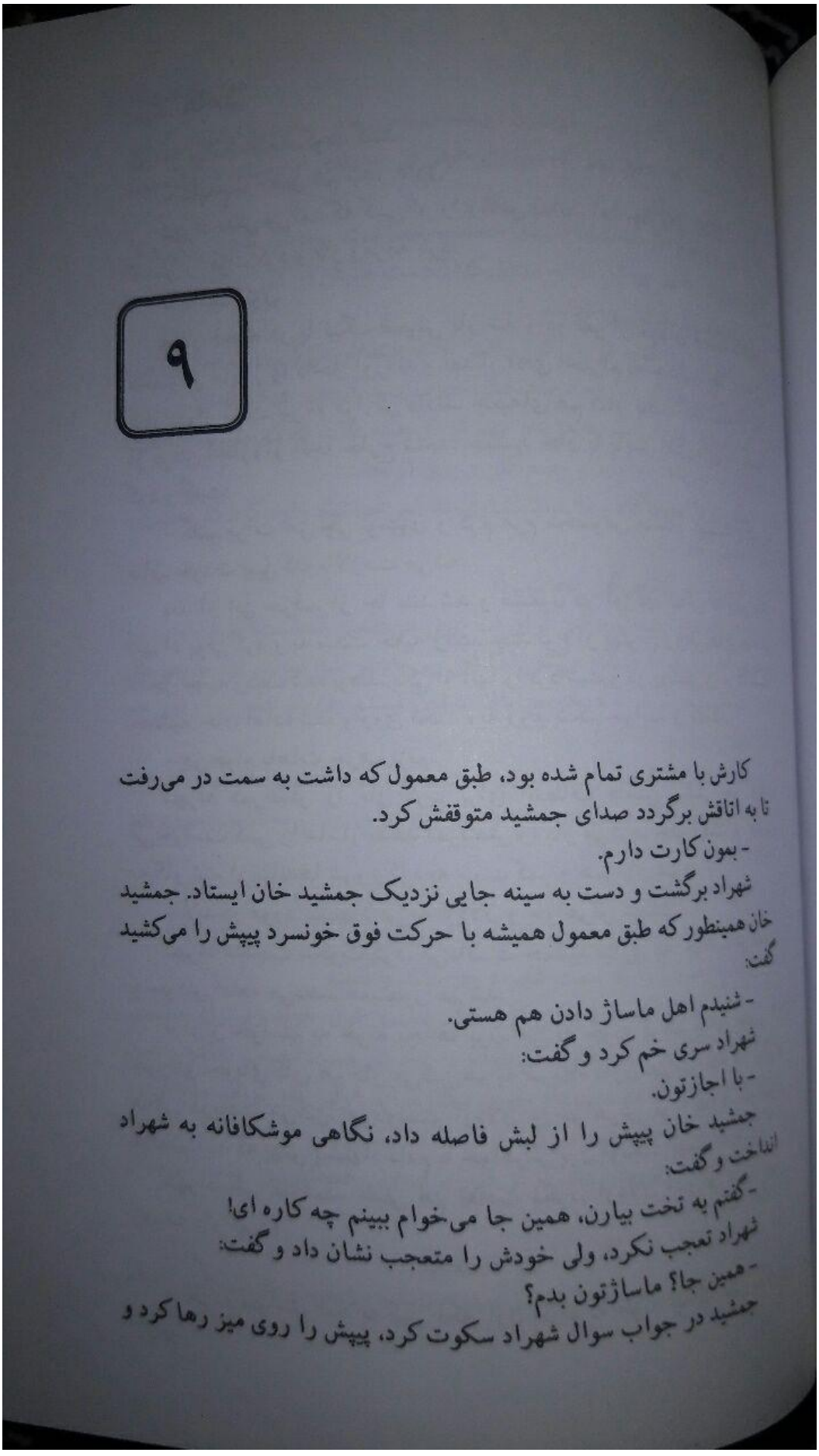
شهراد هم خم شد سیگار دیگه‌ای برداشت و گفت:

- بیشترش رو سارا گفت، من چهار تا کلمه چسبوندم به هم فقط.

نفر بعدی هم ارسلان بود که او هم خم شد سیگار دیگه‌ای برداشت و گفت:

- چه فاز دپی داشت! سیگار لازم کرد هممون رو! خانوما نمی‌کشین؟

شهراد با غیظ به ارسلان نگاه کرد، نگاه من و شمیم به هم گره خورد و هر دو خندیدیم.



۹

کارش با مشتری تمام شده بود، طبق معمول که داشت به سمت در می‌رفت تا به اتاقش برگردد صدای جمشید متوقفش کرد.

- بمون کارت دارم.

شهراد برگشت و دست به سینه جایی نزدیک جمشید خان ایستاد. جمشید خان همینطور که طبق معمول همیشه با حرکت فوق خونسرد پیپش را می‌کشید گفت:

- شنیدم اهل ماساژ دادن هم هستی.

شهراد سری خم کرد و گفت:

- با اجازتون.

جمشید خان پیپش را از لبش فاصله داد، نگاهی موشکافانه به شهراد انداخت و گفت:

- گفتم یه تخت بیارن، همین جا می‌خوام ببینم چه کاره ای!

شهراد تعجب نکرد، ولی خودش را متعجب نشان داد و گفت:

- همین جا؟ ماساژتون بدم؟

جمشید در جواب سوال شهراد سکوت کرد، پیپش را روی میز رها کرد و

بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- شنیدم تو رقص هم تبحر داری!

شهراد بدش می‌آمد که کسی او را رقاص بداند، اما چاره‌ای نداشت. پس نفسش را فوت کرد و باز زمزمه کرد:

- با اجازتون.

همان لحظه در با تیک ضعیفی باز شد و دو نفر از مردان تخت تاشوی مخصوص ماساژ را داخل آوردند و بعد از ادای احترام به جمشید خان جایی کنار دیوار پشت سر او قرارش دادند. جعبه‌ای هم کنار تخت گذاشتند و بعد از گرفتن اجازه از آنجا خارج شدند. جمشید خان با پایش اشاره‌ای به جعبه کرد و گفت:

- گفتم برات هر چی لوسیون و کرم مرم مخصوص ماساژ هست بگیرن بیان. خودت ببین کدوم لازمت می‌شه.

بعد از این حرف، از جا بلند شد و مشغول در آوردن لباس هایش شد. شهراد پوفی کرد و به سمت جعبه رفت. چند نوع از بهترین روغن‌های ماساژ داخل جعبه ردیف شده بودند. یکی از آنها را برداشت و در پوشش را برداشت. جمشید خان آماده شده و روی تخت ، به روی شکم خوابید و گفت:

- می‌خوام باهات حرف بزنم.

شهراد کمربندش را باز کرد، برای انعطاف داشتن بیشتر هر وقت می‌خواست کسی را ماساژ بدهد کمربندش را باز می‌کرد. جلو رفت و دست به کار شد، از شانه‌ها شروع کرد به سمت کمر و همزمان شنید:

- لابد در مورد پیشنهاد من به اردلان و خواهرش شنیدی ...

شهراد متعجب سکوت کرد. می‌دانست جمشید نیازی به جواب او ندارد و خودش ادامه می‌دهد. همینطور هم شد:

- ازش خواستم به خونه بچه‌ها برن. من یه خونه گرفتم برای بعضی از جوونای جویای کار. هم کار می‌کنن هم یه سرپناه دارن هم سر ماه یه حقوق مکفی دریافت می‌کنن. می‌دونستم اردلان و خواهرش تو اجاره خونشون موندن، اینه که بهش پیشنهاد دادم با خواهرش برن اونجا. بهت گفته بود؟

شهراد خبر نداشت، خیلی هم تعجب نکرد. اردلان آدم تو داری بود. زمزمه وار گفت:

- نه.

- خودم خواستم فعلاً به کسی نگه. اون خونه یه خونه ایه که مثل سکوی

برش می‌مونه. اگه بتونید خودتون رو نشون بدین، بعد از اونجا ارتقا می‌گیرین و شما رو به یه جای بهتر که آرزوی خیلی از جوونای این خونه و اون خونه است منتقل می‌کنم.

شهراد فکر کرد اشتباه شنیده، جمشید جمع بسته بود! این یعنی اینکه قرار بود شهراد را هم به آن خانه منتقل کند؟ دست هایش از کار افتاد و جمشید این را فهمید، حرفش را ادامه داد:

- من تو این خونه از هر کس راضی باشم منتقلش می‌کنم به اونجا، تو جزء کسایی هستی که تو این چند ماه خیلی خوب عمل کردی. حرف گوش کن بودی و کم حرف! این برات یه مزیته، مهم تر از همه ظاهرته که مقبوله و شدیداً به کار ما می‌یاد. توام باید جمع کنی و بری اونجا.

شهراد نا خوداگاه و با غیظ فشاری به کمر جمشید وارد کرد که آخش را در آورد و گفت:

- خونه‌ای که می‌گین کجاست؟!

- زیاد دور نیست، وقتی قرار شد برین می‌فهمین کجاست! باید بارت رو ببندی، امروز فردا منتقل می‌شی اما این رو یادت بشه قوانین اونجا هم مثل این جاست. درسته که دیگه من بالا سرتون نیستم ولی از همین راه دور هم هواتون رو دارم.

شهراد لبخند کجش را از چشم جمشید دور نگه داشت. داشتند یک قدم به هدفشان نزدیک می‌شدند. حتم داشت قدم سوم آنها را به شخص مورد نظر می‌رساند.

شهراد مزموزانه گفت:

- من برم اونجا کارم چیه؟ کار من اینجا بود!

جمشید سرش را به سمت شهراد چرخاند و گفت:

- اولین کاری که باید بکنی اینه که بچه‌های اون خونه رو برای مهمونی که در پیش داریم آماده کنی. می‌خوام یه اجرای دست جمعی داشته باشین، برام خیلی مهمه که به مهمونام خوش بگذره. این اولین کار توئه، بعدیاش رو هم توی زمان خودش بهت می‌گم.

شهراد حس انزجار داشت از این مرد، ولی همه‌اش را پشت لبخندش مخفی کرد و گفت:

- از اینجا بریم دیگه شما رو نمی‌بینیم؟

جمشید دست شهراد را پس زد، سر جایش چرخید و نشست لب تخت.

همزمان گفت:

- چرا که نه! بهتون سر می‌زنم هر وقت که وقت کنم. اما بستگی به شرایط داره.

بعد از لب تخت پایین پرید و همینطور که به سمت لباس هایش می‌رفت گفت:

- ماساژت هم خوب بود. کلاً پسر با استعدادی هستی.

شهراد دست‌های چربش را مشت کرد و گفت:

- لطف دارین، می‌تونم برم؟

جمشید با سر به در اشاره کرد و گفت:

- برو کم کم وسایلت رو جمع کن.

شهراد راه افتاد سمت در، همین که خواست در را باز کند در از آن سمت باز شد و سارا وارد شد. نگاهشان در هم گره خورد. شهراد نگاهش را دزدید و خواست از کنار سارا رد شود که شنید:

- جمشید خان، خانوم و آقایی که امید معرفی کرد و گفته بودین حواسمون باشه اومدن. من باشم، یا برم؟

شهراد کنجکاو به سارا نگاه کرد، اردلان حق داشت همه چیز را به شهراد نگوید ولی سارا نه، او هیچ حقی نداشت! قضیه چه بود که شهراد از آن خبر نداشت؟ سارا با همه توان سعی می‌کرد با هیچ کدام از دو مرد چشم تو چشم نشود. جمشید خان که هنوز بالا تنه‌اش برهنه بود و شهراد هم با نگاه کنجکاوش قصد رسوخ به اعماق ذهنش را داشت. انتظارش خیلی هم طولانی نشد، جمشید سری تکان داد و گفت:

- آره باش.

شهراد ماندن را جایز ندانست ولی با همه وجود اوضاع را مشکوک حس می‌کرد و دوست داشت بفهمد قضیه چیست. از در خارج شد و با قدم‌های سریع راه اتاقش را در پیش گرفت. حتی حوصله نداشت با اردلان تماس بگیرد. همین که وارد اتاقش شد به سمت پاکت سیگارش رفت، اما همین که برش داشت با پاکت خالی روبرو شد. با غیظ کوبیدش روی زمین. خودش از خودش متعجب بود، باز چه شده بود که اینقدر به هم ریخته بود؟ خودش هم حال خودش را درک نمی‌کرد. از جا پرید و اینبار هجوم برد سمت دستکش‌های بوکسش. باید خودش را تخلیه می‌کرد تا از این حس فاصله بگیرد. کم کم داشت از این احساس می‌ترسید، قبلاً هر چند ماه یک بار به

این حالت دچار می‌شد و حالا هر چند روز یک بار! خودش هم حال خودش را نمی‌فهمید. چنان کوبنده به کیسه مشت می‌کوبید که انگار صورت خودش و مغز پر از همهمه‌اش را هدف قرار داده. نیم ساعتی بی وقفه مشت کوبید تا خسته شد. دستکش‌ها را در آورد و پرت کرد وسط اتاق. خواست خودش را روی تختش ولو کند که داخل راهرو صدای پا شنید و نفهمید چطور به سمت در هجوم برد و چطور دستگیره را کشید و در را باز کرد. سارا جلوی در اتاقش بود و می‌خواست در اتاق را باز کند. با دیدن شهراد با آن قیافه آشفته و عرق روی صورت خشکش زد و متحیر پرسید:

- چیزی شده؟

شهراد بی حرف جلو رفت، همین که به سارا رسید، سارا ترسیده خودش را کمی عقب کشید و شهراد بی توجه به او دستش را روی دستگیره در اتاق او گذاشت و در اتاق را باز کرد. با دست به در اشاره کرد و گفت:

- برو تو ...

سارا خواست اعتراض کند:

- چی شده آ ...

شهراد اینبار با تحکم بیشتر به سمتش رفت که خودش بازویش را بگیرد و داخل اتاق بکشانتش ولی قبل از او سارا هر دو دستش را بالا برد و گفت:

- خیلی خب خیلی خب!

بعد هم بی حرف همینطور که با نگاهش به شهراد چون موجودی عجیب غریب و ناشناخته می‌نگریست وارد اتاقش شد. شهراد هم داخل شد و در را کوبنده به هم کوبید. خیلی هم سارا را منتظر نگذاشت و سریع گفت:

- امید کیو فرستاده بود باز؟

سارا شصتش خبردار شد اوضاع از کجا آب می‌خورد. پس سعی کرد خونسرد باشد، با لبخند شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- جمشید خان می‌خواد یه نفر رو جای تو استخدام کنه.

شهراد متعجب گفت:

- گفتی دو نفرن! یه زن و یه مرد! من یه نفرم، اون یکی ...

سارا با بی حوصلگی وسط حرف شهراد پرید و گفت:

- من چه می‌دونم، لابد می‌خواد از بینشون یکی رو انتخاب کنه دیگه. جمشید حرف می‌زنه که آدم بفهمه چی تو کله‌اش می‌گذره؟

شهراد چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید، دستش را که مشت شده بود

باز کرد و گفت:

- داری راست می‌گی دیگه؟

- معلومه که دارم راست می‌گم!

به دنبال این حرف به سمت تخت خوابش رفت، نشست لب تخت و گفت

- حالا تو چرا این ریختی شدی؟ شما که قراره ارتقا بگیری.

شهراد با پوزخند گفت:

- لابد اینم جمشید خان بهت گفته!

- آره خب، چیه مگه؟

شهراد ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- باید یه فکری به حال این صمیمت تو و این مرتیکه بکنیم.

بعد انگشت سبابه‌اش را به سمت سارا نشانه رفت و گفت:

- خوب گوش کن ببین چی می‌گم سارا، من و اردلان طی همین یکی دو روز می‌ریم. خودت می‌مونی و این خونه و این مرتیکه. حواست باید به همه چیز باشه، می‌فهمی؟

سارا عاقل اندر سفیهانه نگاهی به شهراد کرد و گفت:

- اگه نمی‌گفتی خودم نمی‌دونستم! مرسی که گفتی!

شهراد راه افتاد سمت در و گفت:

- خوبه که می‌دونی، دیگه ما نیستیم که مراقبت باشیم.

سارا اینبار خندید و گفت:

- قبلش هم شما نبودین!

شهراد چرخید به طرفش و گفت:

- یه چیز دیگه هم هست، باید یه قول دیگه هم بدی.

سارا چشمانش را ریز کرد و گفت:

- دیگه چیه؟

شهراد این پا و آن پا کرد، کاش جمشید خان یکی از آن دو نفر را منتقل می‌کرد. هر دو نفر می‌رفتند تکلیف این دختر چه می‌شد؟ نفس عمیقی کشید و گفت:

- باید مراقب خودت باشی، باید!

سارا گیج نگاهش کرد و شهراد بدون هیچ حرف دیگری از اتاق بیرون رفت و در را به هم کوبید ...

با حس لرزش روی شکمش لای پلکهایش کمی از هم باز شد. از زور خواب چشمانش می‌سوخت و حس می‌کرد چشمانش پر از پف هستند. با شصت و انگشت سبابه دست راستش محکم هر دو چشمش را فشار داد و با دست چپ گوشیش را از روی شکمش برداشت و گذاشت کنار گوشش. سرش را که کمی بالا گرفته بود دوباره ول کرد روی دسته کاناپه و با غر غر جواب داد:

- هوم اردلان؟

صدای اردلان از جایی خیلی نزدیک تر از آن طرف خط باعث شد باز چشمانش را باز کند و سرش را به سمت صدا بچرخاند:

- هوم و ... چی بهت بگم آخه؟ گرفتی خوابیدی؟

شهراد گوشی را توی دستش فشار داد، نشست سر جایش و گفت:

- این گوشی کی اومد رو شکم من؟

اردلان ساکی که دستش بود را کنار پایش رها کرد، فاصله چند قدمیش تا شهراد را طی کرد، کنارش روی کاناپه ولو شد و گفت:

- من گذاشتم! بهترین وسیله برای بیدار کردن تو از خواب همین بود! گفتم بهت برو پایین تا منم حاضر بشم اومدی گرفتی خوابیدی؟ تو همین نیم ساعت خوابت برد؟ تو دیگه چه خرسی هستی!!

شهراد لبخند زد، در همان حال خمیازه‌ای کشید و گفت:

- دیشب یه دقیقه هم نتونستم بخوابم. دارم می‌میرم از بی خوابی!

اردلان با نگاه دور تا دور سالن را نگاه کرد و وقتی جمشید را ندید گفت:

- پس کی می‌ریم؟ آماده ای؟ جمشید خان نیومده؟

- نه هنوز.

اردلان صدایش را بسیار آهسته کرد و گفت:

- شهراد، به سارا سفارش‌های لازم رو کردی؟ من وقت نکردم.

شهراد سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت:

- آره، ولی یه جوریه. آخرم نتونستم سر در بیارم موضوع چیه!

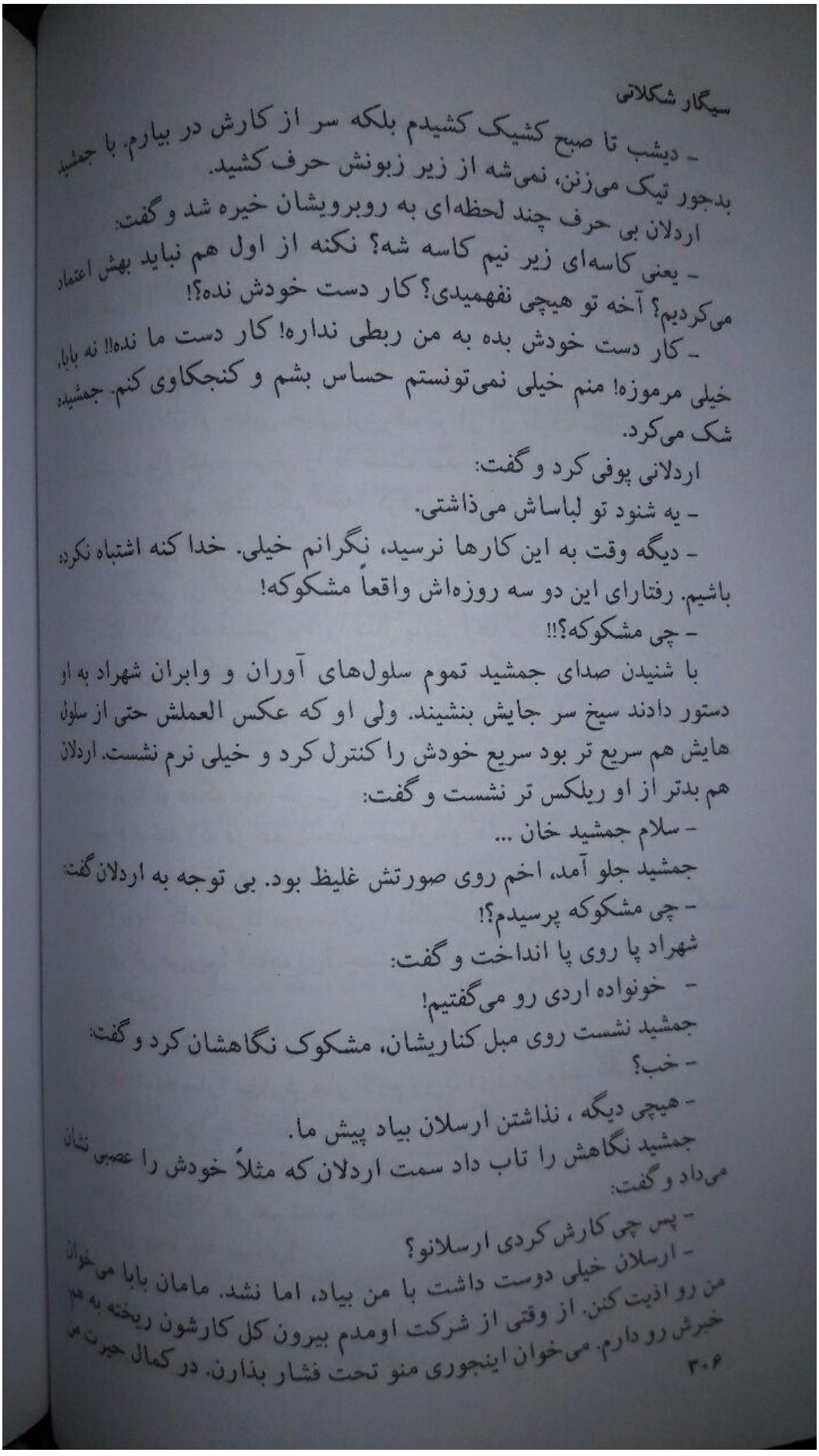
اخم‌های اردلان در هم شد و گفت:

- یعنی چه؟ چه جوری؟

- مشکوکه!

اخم‌های اردلان غلیظ تر شد و گفت:

- چی دیدی ازش مگه؟



سیگار شکلاتی

- دیشب تا صبح کشیک کشیدم بلکه سر از کارش در بیارم. با جمشید بدجور تیک می‌زنن، نمی‌شه از زیر زبونش حرف کشید.

اردلان بی حرف چند لحظه‌ای به روبرویشان خیره شد و گفت:

- یعنی کاسه‌ای زیر نیم کاسه شه؟ نکنه از اول هم نباید بهش اعتماد می‌کردیم؟ آخه تو هیچی نفهمیدی؟ کار دست خودش نده؟!

- کار دست خودش بده به من ربطی نداره! کار دست ما نده!! نه بابا، خیلی مرموزه! منم خیلی نمی‌تونستم حساس بشم و کنجکاوی کنم. جمشید شک می‌کرد.

اردلانی پوفی کرد و گفت:

- یه شنود تو لباساش می‌ذاشتی.

- دیگه وقت به این کارها نرسید، نگرانم خیلی. خدا کنه اشتباه نکرده باشیم. رفتارای این دو سه روزه‌اش واقعاً مشکوکه!

- چی مشکوکه؟!!

با شنیدن صدای جمشید تموم سلول‌های آوران و وابران شهراد به او دستور دادند سیخ سر جایش بنشیند. ولی او که عکس العملش حتی از سلول هایش هم سریع تر بود سریع خودش را کنترل کرد و خیلی نرم نشست. اردلان هم بدتر از او ریلکس تر نشست و گفت:

- سلام جمشید خان ...

جمشید جلو آمد، اخم روی صورتش غلیظ بود. بی توجه به اردلان گفت:

- چی مشکوکه پرسیدم؟!

شهراد پا روی پا انداخت و گفت:

- خونواده اردی رو می‌گفتیم!

جمشید نشست روی مبل کناریشان، مشکوک نگاهشان کرد و گفت:

- خب؟

- هیچی دیگه ، نذاشتن ارسلان بیاد پیش ما.

جمشید نگاهش را تاب داد سمت اردلان که مثلاً خودش را عصبی نشان می‌داد و گفت:

- پس چی کارش کردی ارسلانو؟

- ارسلان خیلی دوست داشت با من بیاد، اما نشد. مامان بابا می‌خوان من رو اذیت کنن. از وقتی از شرکت اومدم بیرون کل کارشون ریخته به هم خبرش رو دارم. می‌خوان اینجوری منو تحت فشار بذارن. در کمال حیرت من

و ارسلان گفتن ارسلان اگه می‌خواد از لحاظ مالی ساپورتش کنن باید برگرده خونه. ارسلان هم که نزدیک عملشه و دوست نداره خرج عملش خیلی به من نثار بیاره قید آرامش کنار من بودنو زد و ترجیح داد خودش رو بندازه وسط جنگ اعصاب‌های خونه.

جمشید خان که مشخص بود حسابی قانع شده گفت:

- اونجا مشکلی براش پیش نمی‌یاد؟!

- امیدواریم که نیاد.

جمشید از جا بلند شد و گفت:

- خیلی خب ... آماده رفتن هستین؟

شهراد و اردلان هم از جا بلند شدند و گفتند:

- بله ... بریم.

جمشید به در اشاره کرد و گفت:

- برین بیرون منم الان می‌یام ...

شهراد و اردلان خوشحال از اینکه از مهلکه در رفتند دنبال هم راه افتادند و از در بیرون رفتند. همین که پایشان ایوان خانه را لمس کرد هر دو به طور نامحسوس نفسهای حبس شده شان را آزاد کردند. از پله‌ها که پایین رفتند خیلی دوست داشتند با هم در مورد اتفاقی که افتاده بود و بیشتر در مورد سارا حرف بزنند، اما دیگر جرئت ریسک کردن نداشتند! یک بار جستی ملخک! با شنیدن صدای قدم هایی پشت سرشان هر دو برگشتند. سارا با شالی روی دوشش داشت از پله‌ها پایین می‌آمد و لبخند روی لبش بود. اردلان و شهراد به هم نگاه کردند و شهراد شانه بالا انداخت. سارا جلو آمد، با فاصله دو قدم از آنها ایستاد. بازوهایش را بغل کرد و گفت:

- دارین می‌رین؟!

اردلان که همچنان فکرش درگیر رفتارهای اخیر سارا بود که از شهراد شنیده بود، سکوت کرد و جواب را به شهراد واگذار کرد. شهراد هم مثل همیشه با لحن نه چندان مهربانش گفت:

- با اجازتون!

سارا کمی جلوتر آمد و گفت:

- خداحافظی هم که الحمدالله بلد نیستین!

شهراد چشمانش را ریز کرد و گفت:

- با اونایی که مشکوک می‌زنن و پنهون کاری می‌کنن نه.

سارا ریز خندید و گفت:

- هیش! جمشید می‌فهمه ها!

شهراد شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- ما که رفتیم، ولی یادت باشه دست از پا خطا کنی ...

صدایش را تا حد امکان پایین آورد و گفت:

- به خاطر اختلال در ماموریت پدرت رو در می‌آریم.

اردلان آهسته گفت:

- شهراد، بیخیال! سارا همچین آدمی نیست.

سارا پوزخندی زد و گفت:

- خوبه اقلاً شما منو شناختی، دوستت که به خودشم شک داره!

شهراد پوزخند زد، چه می‌فهمید سارا از درد شهراد؟ چه می‌فهمید کجا چه خبر است؟ باید هم اینطور حرف می‌زد. اردلان هم شک داشت، اما دلش هم نمی‌آمد به سارا بتوپد. شهراد چرخید سمت اردلان و گفت:

- کجا باید ...

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که با صحنه‌ای که پشت سر اردلان دید چشمانش گرد شد و حرفش نیمه تمام توی دهانش ماسید. همزمان سارا و اردلان هم چرخیدند و با دیدن دو سگ خشمگین که به سرعت به سمتشان می‌آمدند چند لحظه‌ای بی حرکت و بهت زده خشک شدند. سارا در زندگیش از تنها چیزی که بعد از خدا می‌ترسید سگ بود دهن باز کرد تا با همه وجودش جیغ بکشد که صدای پر از تحکم شهراد صدایش را در نطفه خفه کرد:

- صدات در نیاد! جیغ بزنی بدتر وحشی می‌شن!

ترسیده و لرزان به شهراد که چشم از سگ‌ها بر نمی‌داشت خیره شد. چرا ایستاده بودند؟! چرا فرار نمی‌کردند و اجازه نمی‌دادند سارا هم فرار کند! خواست بیخیال آن دو نفر خودش را نجات بدهد و چهار نعل تا در را بدود ولی همین که یک قدم کوتاه به سمت عقب برداشت مچ دستش از روی لباس اسیر دستهای قوی شهراد شد و اینبار صدای اردلان را که دست کمی از شهراد نداشت، شنید:

- تکون نخورین!

سارا که اصلاً از کارهای آنها سر در نمی‌آورد با چشم‌های دریده شده از ترس خواست دستش را آزاد کند و همزمان نالید:

- ولم کن بابا، این سگا آدما رو تیکه ...

همین حرکت کوتاه و صدای بلند باعث شد سگ‌ها که با کمی فاصله از آنها ایستاده بودند قدمی به جلو بپرند و پارس کنند! سارا داشت سکته می‌کرد!! از زور ترس داشت می‌لرزید و این را شهراد که فاصله خیلی کمی با او داشت به خوبی حس می‌کرد. آرام کنار گوش سارا گفت:

- نترس سارا ... نترس!! ترس بو داره ... سگ حسش می‌کنه! خونسرد باش و به این فکر کن که من و اردلان اینجاییم! هیچ اتفاقی نمی‌افته.

سارا که کم مانده بود گریه‌اش بگیرد از زور ترس نالید:

- وحشین!!

شهراد خیلی آرام سارا را کشید پشت سرش و رو به اردلان گفت:

- برو پشت من پیش سارا، من حواسم هست!

اردلان بدون اینکه چشم از سگها بردارد گفت:

- رسیدن به مرحله غرش! حمله می‌کنن شهراد! تنهایی از پسشون بر نمیای.

شهراد بی حرف فقط با سرش اشاره کرد که اردلان برود عقب. همین که اردلان با قدم‌های آهسته و قدم مورچه‌ای خودش را کشید کنار سارا ، شهراد مچ دست سارا را رها کرد و بدون اینکه حرکت تهاجمی بکند که سگ‌ها را حمله ور کند سمت خودش، آرام کمی زانوهایش را خم کرد و از روی زمین یک قلوه سنگ برداشت. می‌دانست نباید خیره بشود به صورت و به خصوص چشمهای سگ ها. پس همینطور که به گوش هایشان نگاه می‌کرد سنگ را پرت کرد. آه از نهاد سارا بلند شد چون سنگ شهراد به هیچ کدام از سگ‌ها نخورد! درست افتاد بینشان!! چشمانش را بست و خودش را برای تیکه پاره شدن آماده کرد. اردلان که حواسش بین شهراد و سارا تاب می‌خورد ترس را توی صورت سارا دید و زمزمه کرد:

- نگران نباش! شهراد بلده !!

سارا نالید:

- این دیگه چه جور بلدیه که یه سنگ رو نتونست بزنه بهشون؟!!

صدای پارس سگها که بلند شد سارا با ترس نگاهشان کرد و بیخیال گرفتن جواب سوالش شد. با دیدن صحنه پیش چشمش خودش به جواب رسید. جالب بود!! سگ‌ها حمله کرده بودند به تکه سنگ!! اردلان هم گفت:

- دقیقا به این دلیل!! سنگ رو به سگ بزنی تازه بهت حمله می‌کنه!! نباید

بترسونیش و نباید ازش بترسی.

شهراد از حواس پرتی سگ‌ها استفاده کرد و از درخت نو رسی که کمی با آنها فاصله داشت و مشخص بود تازه قلمه زده شده شاخه‌ای را کند و به عنوان سلاح گرفت دستش. قصد کتک زدن سگ‌ها را نداشت! فقط محض این بود که نشان بدهد سلاح دارد. او آدم بود!! هر حیوانی در درجه اول از آدم می‌ترسد و فقط وقتی شجاع می‌شود که بفهمد آدم از او ترسیده. یک وقتهایی هم دیوانه می‌شود و آن وقتی است که حس کند آدمیزاد به قلمرواش تجاوز کرده است. سگها بی خیال سنگ شدند. کمی جلوتر آمدند و باز غرش کردند. سگ وقتی پارس می‌کند می‌خواهد دورت کند و وقتی می‌غرد یعنی می‌خواهد حمله کند، باید آماده باشی. اما شهراد همه جوره داشت سعی می‌کرد جلوی حمله را بگیرد! یکی از سگ‌ها زوم کرده بود روی سارا! بوی ترسش را به خوبی حس کرده بود. سارا هم دقیقاً به همان سگ خیره شده و چیزی تا مرز غش کردن فاصله نداشت. همین که سگ قدمی به سمت جلو برداشت سارا که تا آن لحظه زبانش از ترس بند آمده بود بی اراده جیغ بنفشی کشید و با همه قدرتش دوید سمت در ساختمان. این اتفاقات با چنان سرعتی افتاد که نه اردلان و نه شهراد نتوانستند جلویش را بگیرند و این حرکتش باعث وحشی شدن سگ‌ها شد. دیگر ایستادن هیچ فایده‌ای نداشت، سگ‌ها با سرعت افتادند دنبال سارا، شهراد فریاد کشید:

- بدو اردلان!

هر دو با همه قدرتشان شروع به دویدن کردند. شهراد می‌دانست اگر سگ‌ها به سارا برسند گازهای دردناکی نصیبش می‌شود و ممکن است حتی بلاهای جبران ناپذیری بر سرش بیاورند. با این فکر سرعت قدم هایش را بیشتر کرد. درست جلوی در بود که یکی از سگ‌ها به سارا حمله ور شد. سگ دوم هم می‌خواست به کمک سگ اولی برود که اردلان زودتر از شهراد به آن رسید و با لگد محکمی آن را به گوشه‌ای پرتاب کرد. خطا پشت خطا! همه برنامه‌های شهراد را به هم ریختند. سارا جیغ می‌کشید و تقلا می‌کرد خودش را آزاد کند. شهراد که دید چاره‌ای جز مبارزه با سگ‌ها ندارد وارد عمل شد و سگی را که پایین اشارپ سارا را به دندان گرفته بود با یک حرکت به سمت خودش کشید و خیلی سریع پوزه‌اش را توی دستش گرفت و داد کشید:

- برید تو!! هر دوتون!! حالا ...

اردلان و سارای قبضه روح شده دیگر ماندن را جایز ندانستند چون هنوز هم یک سگ غول پیکر آماده به حمله برایشان غرش می‌کرد. هر دو سریع پریدند داخل خانه و در را بستند. شهراد ماند و دو سگ وحشی غیر قابل کنترل رم کرده!! سگ به شدت تقلا می‌کرد خودش را آزاد کند. شهراد چوب را انداخته بود و در حال حاضر سلاح خاصی نداشت. سگی که پرت شده بود عقب هم به کمک دوستش آمد و به شدت مچ پای شهراد را گرفت. چشمهای شهراد از زور درد بسته شد، ولی الان وقتش نبود. با چشم این طرف آن طرف را نگاه کرد و با دیدن اشارپ سارا و کوله پشتی اردلان پشت در بسته شده با همه قدرتش سگی که پایش را گرفته بود را با پا و سگی که پوزه‌اش اسیر دستانش بود را با دست به عقب پرت کرد. هر کدام شاید فقط نیم متر عقب رفتند ولی همین هم برای شهراد بهترین فرصت را مهیا کرد تا کوله و اشارپ را بردارد. وقتی سگ‌ها دوباره حمله ور شدند اشارپ را جلوی یکی گرفت و کوله را بالا برد و جلوی پوزه سگ دوم گرفت که با همه خشمش روی پا بلند شده و با جفت دستها روی قفسه سینه شهراد ایستاده و سعی داشت او را بیندازد تا راحت تر بتواند تکه پاره‌اش کند. حملات گاز دو سگ را به سختی داشت دفع می‌کرد. می‌دانست غریزه آنها وادارشان کرده با همه قدرتشان گاز بگیرند پس باید اینقدر این اجازه را به آنها می‌داد تا آرامشان کند. کوله پاره شد و وسایل اردلان ریخت روی زمین. اشارپ سارا هم ریش ریش شده بود. قدرت شهراد زیر وزن سگی که تمام قد جلویش ایستاده بود داشت تحلیل می‌رفت!! هر آن احتمال می‌داد از عقب روی زمین بیفتد! سگ‌ها هم اینطور که پیدا بود قصد آرام شدن نداشتند. از دیوار هم خیلی فاصله داشت و نمی‌دانست باید چه طور خودش را نجات بدهد!! در این شرایط فقط یک صدای بلند می‌توانست نجاتش بدهد. چیزی مثل ترقه! بو و صدای ترقه سگ‌ها را فراری می‌داد ولی ترقه از کجایش می‌آورد؟ با سوزش شدید دستش متوجه گاز سگ ایستاده شد که بیخیال کوله قصد داشت استخوان دست شهراد را برای نهار میل کند! همین حرکت باعث شد کنترل شهراد از دستش برود و بالاخره از عقب بیفتد روی زمین. همین کافی بود تا سگ‌ها هم هیجان زده و گرسنه و وحشی روی تخته سینه‌اش فرود بیایند. شهراد چشمانش را بست و سعی کرد فقط جلوی صورتش را بگیرد. گرسنه بودن سگها را حس کرده بود! علاوه بر آن آنها سگ نبودند! گرگاسگ بودند! وحشی و درنده. می‌دانست اگر با زندگی هم خداحافظی نکند باید برای

همیشه با صورتش خداحافظی کند. پنجه‌های گرگاسگ‌ها را روی صورتش حس می‌کرد، همینطور سنگینیشان را روی قفسه سینه اش. اگر یک سگ بود شاید کاری از دستش بر می‌آمد، ولی از پس دو گرگاسگ بر نمی‌آمد! آنها نژادی بودند که از پیوند گرگ نر و سگ ماده به وجود می‌آمدند! اصولاً آنها را برای نگهبانی و غیره به وجود می‌آوردند ولی خیلی وقتها آدمیزاد از پس تربیتشان بر نمی‌آمد و نمی‌توانست آنها را اهلی کند! شهراد دستانش را صلیب وار روی صورتش گذاشته بود، سگها هم به شدت قصد داشتند صورتش را هدف قرار بدهند و مرتب دستانش را گاز می‌گرفتند. هر از گاهی حرکتی برای پس زدنشان می‌کرد، ولی چندان فایده‌ای نداشت. بالاخره در خانه باز شد و صدای داد جمشید را شنید:

- نظام!!! نظام کدوم گوری رفتی؟!! بیا این وحشی‌ها رو جمع کن ... نظام!!!

و باز فریاد کشید:

- فیدل! اسپات!! بشین ... می‌گم بشینین!! الان ... بشین ... هیی!!

سینه شهراد سبک شد، ولی باز هم دستانش را برنداشت. هم دستانش تا آرنج و هم برخی نقاط صورتش و هم پایش به شکل آزاردهنده‌ای می‌سوخت. اردلان که به دنبال جمشید خان رفته بود و حالا همراه او بیرون آمده بود، سریع کنارش زانو زد و با حالتی اسف بار نالید:

- شهراد! خوبی؟

شهراد سعی کرد دستانش را حرکت بدهد و با صدایی محکم گفت:

- خوبم ...

توی دلش اضافه کرد البته فکر کنم! خوب نبود. بدنش حسابی درد می‌کرد، قفسه سینه‌اش اگر ورزیده نبود مطمئنا تحمل وزن آن دو گرگاسگ غول پیکر را نداشت. دنده هایش له و خورد می‌شدند! حالا هم با اینکه نشکسته بودند اما حسابی درد می‌کردند. حس می‌کرد کل تنش کوبیده شده! اردلان آرام دست مجروح شهراد را گرفت و از روی صورتش کنار زد و گفت:

- اوه اوه ...

بعد نگاه نگران و پریشانش چرخید سمت جمشید که درست بالای سر آنها ایستاده بود. نگاه جمشید هم به صورت شهراد که رسید پر از حالتی شبیه تاسف شد؛ همان لحظه نظام آمد و سگ‌ها را که مظلوم یک گوشه نشسته و زوزه می‌کشیدند و انگار نه انگار که آنها همان سگ‌های وحشی چند دقیقه قبل هستند را با خودش برد. جمشید هم حسابی از خجالتش در آمد ولی دیگر

چه فایده؟ شهراد مجروح و زخمی یک گوشه افتاده بود. آب رفته به جوی باز نمی‌گشت.

- سارا آروم ... آخ!

- اه چقدر می‌لولی!! یه دقیقه تکون نخور دارم ضد عفونیش می‌کنم، دکتر هم الان می‌یاد!

اخم کرد، زخمهای صورتش تیر کشیدند ولی به روی خودش نیاورد و گفت:

- به آمپول کزاز و هاری رو خودت بلد نیستی بزنی؟! مگه نگفتی کمک‌های اولیه بلدی؟!

سارا چشمانش را توی کاسه سر چرخاند نگاهش رفت سمت اردلان که با کمی فاصله از آنها نشسته بود و سکوت کرده بود. به شدت بی حوصله بود. ولی با دیدن نگاه سارا لبخند زد و با اشاره پلک از او خواست چیزی نگوید. سارا هم بدتر از اردلان بی اعصاب بود. اتفاقی که افتاده بود همه آنها را شدیداً شوک زده و عصبی کرده بود. به ادامه ضد عفونیش مشغول شد و فقط گفت:

- تو آمپولش رو بخر من برات می‌زنم، تو جعبه کمک‌های اولیه مون داروخونه که نداریم.

شهراد پوزخندی زد و گفت:

- اوه بله خانوم دکتر!!

سارا که همه سعیش را می‌کرد تا خونسرد و عادی باشد در جواب شهراد ترجیح داد سکوت کند. همان لحظه در اتاق باز شد. هر سه آنها توی اتاق شهراد بودند، در که باز شد پزشک جمشید و جمشید وارد شدند. اردلان موشکافانه به جمشید خیره مانده بود. دوست داشت خر خره‌اش رو بجود به خاطر ادب نکردن سگهای وحشیش و همینطور نگهبانهای آنها. اگر بلایی سر شهراد می‌آمد چه؟!! سارا خواست کنار بکشد که شهراد آرام گفت:

- نشنیدم تشکرتو!

سارا متوجه منظورش نشد، چشمانش را گرد کرد و به همان آرامی گفت:

- من زخماتو شستم! تو باید تشکر کنیا!

شهراد لبخندی زد و گفت:

- منم جونتو نجات دادم! تو منو تو این دردسر انداختی با اون جیغ بنفشت

سارا می‌دانست حق با شهراد است، ولی هر چی زور زد نتوانست تشکر کند. از همان لحظه که شهراد آن دو نفر را ترغیب کرده بود داخل بروند و خودش یک تنه به مبارزه با سگ‌ها پرداخته بود سارا خودش را مدیون او دیده بود. اما اعتراف به این پیش خود شهراد سخت بود؟ چه می‌گفت به او؟ که تمام مدت با جیغ و هوار کل ساختمان را زیر پا گذاشته تا زودتر جمشید را پیدا کند و به نجات شهراد بفرستد؟ یا اینکه در همان زمان کم هزار بار روح پدرش را قسم داده که پیش خدا شفاعت کند تا بلکه شهراد نجات پیدا کند؟ مگر می‌شد این‌ها را به شهراد گفت؟ آن هم شهرادی که نزده می‌رقصید و منتظر بود از یک نفر آتویی به دست بیاورد. شاید اگر یک مقدار مهربان‌تر بود سارا راحت تر می‌توانست به خودش بقبولاند که از او تشکر کند و حتی اعتراف کند به او مدیون است! ولی نمی‌شد! نمی‌توانست. با صدای جمشید کنار رفت:

- دکتر روبراهش کن، کار دارم باهاش ...

دکتر بدون یک کلمه حرف کنار شهراد نشست و مشغول شد. اول واکسن‌ها را به او تزریق کرد و بعد زخمهایش را یکی یکی پانسمان کرد. مچ پای راستش را، هر دو دستش را از مچ تا آرنج و بازوی راستش. گونه چپش و ابروی راستش، کلاً داغون بود!! پمادی هم برای قفسه سینه‌اش تجویز کرد تا به مدت یک هفته هر شب ماساژ بدهد و ببندد تا از درد آزاردهنده‌اش خلاص بشود. بعد از رفتن دکتر و جمشید و سارا اردلان از جا بلند شد. کنار شهراد لب تخت نشست و گفت:

- خوبی رفیق؟

شهراد پلک زد و آهسته گفت:

- خوبم .. نگران نباش!

اردلان نفسش را فوت کرد و گفت:

- من و تو خودمون دنبال این هیجانات بودیم، همیشه! ولی گاهی اوقات واقعاً آزار دهنده می‌شه، قبول داری؟!

- هدف من و تو این بوده اردی. فقط من در عجبم از تو! چرا به سگه لگد زدی؟! بدترش کردی که با مرام!

اردلان چند لحظه‌ای سکوت کرد، نگاهش نادم و پشیمان به کف اتاق خیره مانده بود، بعد از چند لحظه سکوت بالاخره به حرف آمد و گفت:

- نمی‌دونم، اون لحظه نمی‌تونستم درست فکر کنم. داشت به سارا حمله

می‌کرد.
شهراد موشکافانه نگاهش کرد، دلیل این توجهات گاه و بیگاه اردلان به سارا را نمی‌فهمید، نمیخواست هم که بفهمد. برای همین هم سریع با اخم‌های در هم حرف را عوض کرد و گفت:
- رفتنمون چی شد؟
اردلان راضی از تغییر موضوع حرف گفت:
- جمشید خان گفت امروز رو همین جا می‌مونیم و فردا می‌ریم که تو بهتر باشی.
هنوز حرفش تمام نشده بود که در اتاق باز شد و سارا با نایلونی وارد شد و گفت:
- دکتر یه سری دارو برات نوشته، پاشو باید بخوریشون. مسکن هستن ...
شهراد که هنوز هم احساس درد نفسش را بند می‌آورد، بی حرف اضافه‌ای به سختی سر جایش نشست. نمی‌دانست چرا ولی دلش می‌خواست اردلان را از اتاق بیرون کند. حوصله‌اش را نداشت انگار. ولی جلوی خودش را گرفت که چیزی نگوید و باعث دلخوری نشود. با همان اخم غلیظی که بین دو ابروهایش را گود کرده بودند، دست دراز کرد یکی یکی قرص‌ها را از دست سارا گرفت و با جرعه‌ای آب یکی پس از دیگری بلعید. سارا نایلون را روی میز کنار تختش گذاشت و گفت:
- هشت ساعت دیگه باز باید بخوری، خودم می‌یام یادآوری می‌کنم. حالا بهتره استراحت کنی.
اردلان هم از لب تخت بلند شد و گفت:
- آره بخواب، خودتو خسته نکن! می‌دونی که خیلی کار داریم و برای رسیدگی بهشون اول تو باید خوب بشی.
سارا از گوشه چشم به اردلان نگاه کرد و در ادامه حرف‌های او اضافه گفت:
- دقیقاً حق با آقا اردلانه!
اردلان چرخید سمت سارا و گفت:
- می‌شه این آقا رو از اول اسم من برداری؟ مثل خودم با من راحت باش، من این جوری معذبم.
سارا شانه‌ای بالا انداخت، خودش هم نمی‌دانست چرا نمی‌تواند همینقدر که با شهراد راحت است با اردلان هم راحت باشد. سختش بود، اردلان تردید

را در نگاه سارا خواند و گفت:

- همین الان بگو اردلان!

سارا اعتراض کرد:

- آخه ...

اردلان پرید وسط حرفش و گفت:

- بگو سارا، کاری که نداره، بگو اردلا ....

صدای داد شهراد باعث شد هر دو از جا بپرن:

- برین بیرون از اتاق من، بعد دل بدین قلوه بگیرین. من دارم از درد می‌میرم شما دو تا وقت گیر آوردین؟

وقتی نگاه گیج و مبهوت آنها را به روی خودش دید با همه قدرتی که آن لحظه در خودش سراغ داشت فریاد کشید:

- گفتم بیرون!!!

سارا و اردلان سر به زیر به سمت در راه افتادند، در که بسته شد شهراد هر دو دستش را روی صورتش گذاشت. چه مرگش شده بود؟

باز وقت داروهایش بود، شاید او زبان تندی داشت و دوست داشت من را بچزاند ولی من بلد نبودم بد باشم! من غم نگاهش را درک می‌کردم، من ناراحتیش را می‌فهمیدم. او داشت زجر می‌کشید و این بارز ترین چیزی بود که می‌شد در شهراد دید و فهمید! خنده هایش از زور تلخی دل را ریش می‌کرد و احمق بود کسی که نمی‌فهمید. بعضی وقتها از چشمانش می‌فهمیدم تعجب می‌کند که چرا در جواب حرفهای تند و تیزش چیزی نمی‌گویم ولی مانده بود تا من را بشناسد! ضربه‌ای به در زدم و منتظر اجازه ورود شدم. صدای اردلان باعث شد لبخند بزنم، بودن او در اتاق شهراد قوت قلب بود. از روبرو شدن تنها با او می‌ترسیدم. وقتی آن طور مفتضحانه ما را از اتاقش بیرون انداخت باید هم می‌ترسیدم! یاد آن لحظه لبخند روی لبم نشاند، بنده خدا اردلان با اینکه خودش هم جا خورده بود سعی می‌کرد از دل من در بیاورد. امان از دست شهراد و این اخلاق‌های مکش مرگ مایش!

با لبخند در را باز کردم، سرم را بردم داخل و گفتم:

- اجازه هست؟!

اردلان اشاره کرد و گفت:

- بیا تو بابا، اجازه چیه؟!! اتاق خودته ...

از خنده روی لب اردلان و چهره بشاش شهراد می‌شد فهمید که هوا آفتابی است. سعی کردم خنده‌ام را کنترل کنم. رفتم تو و رو به شهراد که در سکوت همانطور دراز کش نگاهم می‌کرد گفتم:

- خوب خوابیدیا! هشت ساعت!

منتظر جواب نشدم چون از چشمانش مشخص بود قصد جواب دادن هم ندارد، سینی که توی دستم بود را روی پاهایش گذاشتم و گفتم:

- این سوپ رو بخور، براح می‌خواست برات بیاره. ولی ازش گرفتم خودم آوردم، بعدش داروهات رو بخور. با معده خالی نمی‌شه!

شهراد بی توجه به من رو به اردلان گفت:

- شما شام خوردین؟

اردلان دستی به شکمش کشید و گفت:

- نه والا، من یکی که ناهارم نخوردم با اون اتفاقی که افتاد اصلاً یادم رفت باید غذا بخورم! شکمم به قار و قور افتاده!

سعی کردم بیخیال کم محلی شهراد بشوم، اشاره به در کردم و گفتم:

- شما برو پایین تو آشپزخونه شامت رو بخور، غذا آماده است.

دست به سینه شد و گفت:

- خودت خوردی؟!

همینطور که خیره به شهراد بودم، گفتم:

- نه ... بعداً می‌خورم.

به دیوار تکیه داد و گفت:

- با هم می‌ریم ...

بی توجه به اردلان و حرفش رفتم سمت شهراد و گفتم:

- بخور دیگه داروهات دیر می‌شه!

شهراد که مشخص بود حسابی گرسنه است، دست از بد اخمی و بی حوصلگی برداشت و شروع به خوردن سوپ کرد. ظرف دو سه دقیقه کل محتویات داخل ظرف را خورد و بعد هم قرص‌ها را یکی پس از دیگری بلعید. می‌دانستم می‌خواهد هر چی سریع تر سر پا بشود. او آدم مریضی و خوابیدن نبود! لیوان آبی که توی دستش بود را همراه با آخرین قرص لاجرعه سر کشید. آب هنوز توی دهنش بود که رفتم سمت داروهایش، پماد را از داخل نایلون بیرون کشیدم. با این فکر که دکتر این را مخصوص زخمهای صورت و دستش تجویز کرده بود گفتم:

- اینو هم باید برات بزنم ...

هنوز حرفم تمام نشده بود که کل آب توی دهن شهراد پاشیده شد بیرون و با چشمهای گرد شده خیره ماند به من. نگاه خیره و چشمهای گرد شده اردلان را هم حس می‌کردم متحیر نگاهم بین هر دو نفرشان تاب می‌خورد. چه شد یک دفعه؟ مگر حرف بدی زدم؟ لابد حرفم بد بود چون اخمهای اردلان یک دفعه در هم شد و خواست چیزی بگوید که شهراد تغییر موضع داد! نگاه متعجبش تا بالاترین حد ممکن شیطان شد. لبخند خبیثی روی لبش جا خوش کرد و لیوان آب را گذاشت روی پا تختی. هنوز هم خیره داشتم نگاهش می‌کردم تا بفهمم قضیه چیست! دست برد سمت تی شرتش و گفت:

- چرا که نه!

قبل از اینکه بفهمم ماجرا چیست و بتوانم حرفی بزنم یا حتی جلویش را بگیرم، با یک حرکت همراه با کمی آخ و اوخ تی شرت را از تنش کشید بیرون و من هجوم خون را به صورتم از گرم شدن ناگهانیم حس کردم! چشمانم گرد شد و پوستم گر گرفت! آب دهنم را قورت دادم، باید یک چیزی می‌گفتم! نباید سکوت می‌کردم!! قبل از اینکه صدای اعتراضم بلند بشود، شهراد گفت:

- بیا زود باش! فقط قربون دستت سمت چپ رو بیشتر ماساژ بده خیلی درد می‌کنه ...

تمام شرم و خجالت و خشمم از طریق دستانم به پماد توی دستم منتقل می‌شد. بی اختیار آن را محکم فشار می‌دادم! له شده بود بین انگشتانم! پسره بی شرم!! حالا بیا و خوبی کن! خدایا چرا اینجور کرد؟!! من چرا فکر می‌کردم پماد برای زخمهای صورتش است؟!! وای آبرویم رفت!! حالا چه فکر می‌کردند پیش خودشان؟! نگاهش آمد سمت پماد توی دست من که کامل چلانده بودمش و یک دفعه صدای قهقهه‌اش فضا را شکافت!! هیچ چاره‌ای برایم نمانده بود باید فرار می‌کردم. از گرما داشتم خفه می‌شدم. پماد را رها کردم کف اتاق و با سرعت نور از اتاق بیرون پریدم. دیگر به اردلان هم نگاه نکردم که قیافه‌اش را ببینم! آبرویم رفته بود. کاش زمین من را می‌بلعید!

شهراد قیافه‌اش از درد در هم شده بود ولی به هیچ عنوان نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. اردلان عصبی غرید:

- خیلی مسخره‌ای شهراد! این اداها چیه؟!! دختره رنگ لبو شده بود...

شهراد شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-به من چه!! خودش گفت ...

-اون لابد فکر کرده پماد برای زخماته!

شهراد باز قهقهه زد و اردلان عصبی پماد را از کف اتاق برداشت، روی
عسلی کنار تخت کوبید و از اتاق بیرون رفت. در اتاق سارا باز بود و کسی
داخل اتاق نبود. اردلان حدس زد سارا به آشپزخانه پناه برده. این ساعت
همه خدمتکارها برای استراحت آشپزخانه را ترک می‌کردند. پس یک
راست رفت سمت آشپزخانه. سارا عصبی بود و طبق معمول همیشه که تا
عصبی می‌شد اشتهایش چند برابر می‌شد سر قابلمه روی گاز ایستاده بود از
داخل همان با حرص و ولع غذا می‌خورد. بغض افتاده بود توی گلویش. خیلی
خجالت کشیده بود! خیلی زیاد!! شاید بهتر بود این خاطره را هم چند سال
دیگر برای اطرافیانش به عنوان یکی دیگر از خاطرات خیط شدن هایش
تعریف کند. اعصابش خورد شد قاشقش را محکم پرت کرد داخل قابلمه،
همینطور که لبهایش را روی هم فشار می‌داد تا اشکش نریزد رفت سمت
در آشپزخانه تا به اتاقش پناه ببرد. با دست چشمانش را فشار داد تا جلوی
قطرات جمع شده توی چشمش را بگیرد که نریزند و همین باعث شد جلویش
را نبیند و محکم با اردلان که تازه به در آشپزخانه رسیده بود برخورد کرد.
هر دو تعادلشان را از دست دادند، اردلان خیلی سریع یکی از دستانش را به
چارچوب در آشپزخانه گرفت و با دست دیگرش حصاری پیچک مانند به
دور کمر سارا ساخت تا از افتادن هر دویشان جلوگیری کند.

سارا بهت زده سر جایش مانده بود و اردلان هم هیچ تلاشی برای کنار
کشیدن بازوهای ستبرش نمیکرد. توی نگاه هم خیره شده بودند و سارا توی
دلش اعتراف کرد چقدر قهوه‌ای چشمهای اردلان گرم است. یک دفعه به
خودش آمد و با اخم و یک حرکت شدید خودش را کشید کنار و گفت:

-برو کنار لطفاً ...

صمیمیت با اردلان در عصبانیت راحت تر شده بود. اردلان دست توی
موهایش کشید و با صدای آهسته‌ای گفت:

-ببخشید ... گرفتمت که نیفتی!

اخمهای سارا بیشتر در هم شد و گفت:

-حالا ایستادی که تشکر کنم؟

اردلان سرش را بیشتر انداخت زیر و گفت:

-نه ... تلخ نباش سارا! عمدی که نبود!

سارا نفس عمیقی کشید، دستش را روی پیشانیش گذاشت. اردلان حق داشت دلخور شود، سارا حق نداشت دق و دل شهراد را سر اردلان مهربان خالی کند. چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید و وقتی کمی حالش بهتر شد گفت:

- ببخش ... نمی‌خواستم تندی کنم! الانم می‌خوام برم توی اتاقم.

بعد از این حرف از کنار اردلان رد شد و از در آشپزخانه خارج شد. اردلان سریع تکانی به خودش داد و گفت:

- وایسا سارا ... اجازه بده حرف بزنیم.

سارا بدون اینکه بایستد همینطور که به سمت راه پله می‌رفت آهی کشید و گفت:

- الان حال حرف زدن ندارم. باشه واسه بعد ...

اردلان یک قدم از سارا جلو زد، راهش را سد کرد و گفت:

- من از طرف شهراد عذر خواهی می‌کنم! گاهی اوقات شوخی هاش خیلی زننده می‌شه.

سارا باز بغض کرد، باز یادش افتاد چقدر تحقیر شده. همین صدایش را لرزاند ...

- شوخی؟!! مگه من فک و فامیلشم که باهام شوخی می‌کنه؟! من احمق خواستم بهش لطف کنم! چه می‌دونستم جنبه نداره.

اردلان حق را به سارا می‌داد، این شوخی‌ها مناسب این فضا و رابطه‌ای که بین شهراد و اردلان و سارا حاکم بود نبود. اخم کرد و گفت:

- حق با توئه! من بهت حق می‌دم عصبی باشی، باور کن منم از دستش دلخور شدم و باهاش برخورد کردم. به دل نگیر!

سارا که توان از پاهایش رفته بود و همچنان از ته دل آرزو می‌کرد زمین لطف کند و او را یک لقمه چرب و نرم کند، ناتوان روی یکی از صندلی‌ها نشست و گفت:

- خلایق هر چه لایق! دیگه کاری به کارش ندارم.

اردلان لبخند محوی زد، نشست رو به روی سارا و گفت:

- حالا خوبی؟!

سارا سرش را بالا گرفت، نباید خیلی هم حال داغونش را نشان می‌داد. می‌ترسید حتی همین را هم بعداً برایش دست بگیرند. برای همین هم موشکافانه به اردلان نگاه کرد و گفت:

- مگه باید بد باشم؟!

اردلان به لبخندش عمق داد و گفت:

- نه! انشالله که هیچ وقت بد نباشی، اما نگرانت شدم، بدجور از اتاق فرار کردی.

سارا مشغول خط کشیدن با نوک انگشتش روی زانوی راستش شد و گفت:

- انتظار که نداشتی وایسم به چرت و پرت‌های شهراد بخندم؟!

اردلان با قیافه کاملا جدی گفت:

- نه! از دختری مثل تو همین انتظار هم می‌رفت ... حتی بدتر از این!

سارا پوفی کرد و گفت:

- اگه جونمو نجات نداده بود و با اون سگا درگیر نشده بود مطمئن باش می‌کوبیدم تو صورتش!

اردلان تا حد ممکن صدایش را پایین آورد و گفت:

- از دختری مثل تو جز این توقعی نداشتم و ندارم.

سارا آه کشید، انگار اردلان خیلی بیشتر از شهراد او را شناخته بود. از جا بلند شد و گفت:

- می‌رم اتاقم !

اردلان ترجیح داد دیگر جلویش را نگیرد ! سارا روز بدی را سپری کرده بود. نیاز به کمی تنهایی داشت.

با شنیدم صدای ویبره گوشی‌ام بیخیال برگه‌های روی برد شدم. زیپ کیفم را باز کردم و مشغول گشتن دنبال موبایلم شد. با دیدن اسم ساسان سریع جواب دادم:

- جونم ساسان؟

- شاهزاده خونه ای؟

همینطور که با قدم‌های سریع به سمت خروجی دانشگاه قدم بر می‌داشتم گفتم:

- علیک سلام ....

- اوا خواهر ببخشید سلام ... خونه ای؟!

خنده‌ام گرفت و گفتم:

- نه ... دانشگاهم. ولی کارم تموم شده، دارم می‌رم خونه.

- سیب زمینی من یادت نره ها!

من که به اندازه کافی سر انتخاب واحد امروز و کوتاه نیامدن مدیر گروه برای بیشتر کردن ظرفیت یکی از کلاس‌ها عصبی بودم غر زدم:

- ساسان خیلی رو داری به خدا! تو خسته‌ای منم خستم! چرا اُرد می‌دی؟

- به تو ارد ندم به کی بدم شاهزاده؟!

- به مامان بگو!

- تو روت می‌شه به مامان دستور بدی که من بدم؟!

تازه از در اصلی دانشگاه خارج شده بودم و قصد داشتم کنار خیابان بایستم تا تاکسی بگیرم و به خانه بروم. عصبی از هوای بارانی و اینکه می‌دانستم حالا حالاها تاکسی گیر نمی‌آید، نفسم را فوت کردم و خواستم دوری وری بار ساسان کنم که با صدای بوقی از جا پریدم و نا خودآگاه چرخیدم به سمت عقب. با دیدن هاچ بک ساسان لبخندی گشاد کل صورتم را گرفت. ساسان دیوانه را فقط خدا می‌شناخت و بس! هیجان زده به سمت ماشین پریدم و خواستم در را باز کنم که ساسان سر به سرم گذاشت و کمی گاز داد. روی زمین پا کوبیدم و جلوتر رفتم، اینهم وقت گیر آورده بود. این بار با حرکتی سریع تر از قبل در ماشین را باز کردم و بالا پریدم. ساسان با نیش باز گفت:

- خسته نباشی خانـــــوم!

چپ چپی حواله‌اش کردم و گفتم:

- خیلی لوسی به خدا، تو که داری می‌یای دنبال من چرا اذیتم می‌کنی؟

- چون اذیت کردنتو دوست دارم.

- اِ؟ باشه نوبت منم می‌شه ...

ساسان دنده را عوض کرد و همینطور که سرعت برف پاکن را بیشتر می‌کرد گفت:

- حالا چرا اینقدر عصبی هستی؟

- از دست مدیر گروه، انتخاب واحدم گند شد این ترم!

- فدای سرت!

- چیو فدای سرت! اینجوری مجبورم یه ترم بیشتر تو این دانشگاه خراب شده بمونم. می‌خواستم زود تمومش کنم راحت بشم.

- حالا یه ترم بیشتر بمونی چی می‌شه مگه خانوم؟ درست که نمره تازه اول بدبختیه که بیفتی دنبال کار.

- خب همین دیگه، اینجوری یه ترم دیرتر...

ساسان که دید من کوتاه نمی‌آیم، حرف را عوض کرد و گفت:
- ولش کن، پایه‌ای ناهار بیرون بخوریم؟
نگاهی به ساعتم انداختم و گفتم:
- واقعا؟ پس مامان چی؟
- هیچی! بهش زنگ می‌زنیم نخوره غذا، برای اونم می‌گیریم می‌بریم.
- مامان اهل غذای بیرون نیست.
- خب حالا یه بار که هزار بار نمی‌شه، میخوام ببرمت با وروجکم آشنات کنم.
سر جایم سیخ نشستم و بدون حرف به ساسان که بی توجه به من به جلو خیره شده بود زل زدم. شاید هم همه توجهش پیش من بود و فقط اینطور وانمود می‌کرد که عادی است! زمزمه وار گفتم:
- من با این ریخت و قیافه هیچ جا نمی‌یام ساسان!
ساسان چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
- می‌شه خواهشا اینقدر خودت رو دست کم نگیری؟ تو با همین ریخت و قیافه از خیلی‌ها بهتری. اصلا دوست دارم خواهرم رو همین جوری ساده و معصوم ببینه. حرفیه؟
بغض کرده بودم، دلم نمی‌خواست ببینمش، با اینکه خیلی روی خودم کار کرده بودم ولی باز هم برایم سخت بود با این دختر روبرو بشوم. صدای موبایل ساسان که بلند شد هر دو سکوت کردیم و ساسان گوشیش را از جلوی فرمان برداشت، با نگاهی به شماره زمزمه کرد:
- حلالزاده اس!
جواب که داد بی اراده دستم به سمت ضبط ماشین رفت و صدایش را زیاد کردم تا خیلی هم متوجه حرف‌های او نشوم. حسادت که شاخ و دم نداشت. عجیب این بود که باز هم با همه وجودم گوش شده بودم و به حرف‌های ساسان گوش می‌کردم:
- سلام عزیزم ، آره می‌دونم دیر شد. ببین من اومدم دنبال سارا ، خواهرم. خیلی دوست داشت باهات آشنا بشه، گفتم امروز ناهار رو با هم بخوریم. چی؟ حالا مگه چی شده؟ای بابا شما دخترا چرا اینجوری رفتار می‌کنین؟ اذیت نکن ، من تا یه ربع دیگه دم خونه شمام. فعلا.
گوشی را که قطع کرد با اخم‌های درهم گفت:
- اونم می‌گه چرا قبلش به من نگفتی و من آمادگی ندارم! واقعاً همتون

مثل همین!

در سکوت از شیشه به بیرون خیره شده بودم، حوصله حرف زدن هم دیگر نداشتم. از این دختر بدم می‌آمد. دست خودم هم نبود. می‌دانستم طول می‌کشد تا با این شرایط خو بگیرم. ساسان هم بدون حرف مسیر را طی می‌کرد. می‌فهمیدم به سمت شمالی شهر در حرکت است اما حتی برایم مهم نبود به این فکر کنم که شاید دختر مورد نظر ساسان یکی از اعیان نشین‌های بالا شهری باشد. در نظر من هیچ دختری لیاقت ساسان را نداشت. پنج دقیقه هم از تماس آن دختر با ساسان نمی‌گذشت که اینبار صدای اس‌ام اس بلند شد. از گوشه چشم حواسم به ساسان بود که با خواندن اس‌ام اس با خشم گفت:

- یعنی چی؟

بعد هم ماشین را به کناری کشید و مشغول شماره گیری شد. من هم می‌توانستم صدای اپراتور را بشنوم که اعلام میکرد دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد. با کنجکاوی به ساسان که مبهوت به گوشی خیره مانده بود نگاه کردم و گفتم:

- چی شده ساسان؟

گوشی را پرت کرد جلوی ماشین و گفت:

- نمی‌یاد.

اینقدر عصبانی بود که جرئت نکردم چیز بیشتری بپرسم. همه چیز واضح بود، دختر اس‌ام اس داده بود نمی‌آید و بعد هم گوشی‌اش را خاموش کرده بود. آن لحظه بیشتر از او لجم گرفت که اینطور ساسان را عصبی کرده اما ته دلم هم خوشحال بودم از اینکه قرار نیست او را ببینم. ساسان با ناباوری گفت:

- خودش اصرار داشت تو رو ببینه، چند روز پیشا گفت دوست داره ببینتت! گوشیم رو فلش کردم هیچی عکس روش نیست، گفتم خودشو می‌یارم ببینی. کلی استقبال کرد! حالا چرا اینجوری ...

دلم می‌خواست برای دلداری دادن به او چیزی بگویم ولی حرفی نداشتم حال خودم وخیم تر از او بود. من باید با این جریان کنار می‌آمدم. باید از خوشبختی برادرم شاد می‌شدم، همه این‌ها را خیلی خوب می‌دانستم. فقط نیاز به زمان داشتم تا با خودم کنار بیایم. نمی‌دانستم این حس بدی که نسبت به این دختر ندیده داشتم به خاطر حسادتم بود یا می‌شد دلیل دیگری برای آن پیدا کنم؟

- ساها زنگ می‌زنن، در رو باز کن!

ساها که حسابی محو سریالی شده بود که از تلویزیون پخش می‌شد با اخم‌های در هم گفت:

- این همه آدمین! من درو باز کنم؟

وقتی هیچ جوابی نشنید و هیچ کس هم از اتاقش برای باز کردن در خارج نشد، با غیظ پوفی کرد و از جا بلند شد و به سمت در یورتمه رفت. زیر لب داشت غر می‌زد:

- بر خرمگس معرکه لعنت! همتون که خونه این این دیگه کیه ...

همزمان در را هم باز کرد و با دیدن دو پسر جوان قوی هیکل و خوش چهره، اخم هایش را در هم کشید و گفت:

- بله؟

صدایی از پشت سر آنها گفت:

- هم خونه ای‌های جدیدتون رو آوردم. آقا سپردن حواستون بهشون باشه. زت زیاد!

تازه متوجه حضور اکبر یکی از نگهبانان خانه جمشید خان شد و قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید اکبر رفته بود. ذوق زده نگاهی به دو پسر روبرویش انداخت و با نیش باز شده از این بنا گوش تا آن بناگوشش گفت:

- سلام، مربی مایین شما؟

اردلان که با دیدن ساها و طرز لباس پوشیدنش حسابی جا خورده بود اخمی کرد و گفت:

- می‌شه برین کنار ما بیایم تو یا قراره همین جا بازرسی کنین؟

ساها زیر لب غر غر کرد:

- چه بداخلاق و از جلوی در کنار رفت.

شهراد که طبق معمول تصمیم داشت همان شخصیت شیطان و بازیگوشش را در ملاقات اول به مخاطب نشان بدهد پشت سر اردلان راه افتاد و همینطور که نگاهش روی ساها بود با ایما و اشاره هایش به ساها حالی کرد اردلان یک تخته‌اش کم است. ساها که از شیطنت شهراد حسابی کیفور شده بود هیجان زده قهقهه‌ای سر داد و گفت:

- بگو که مربیمون تویی!

شهراد سینه‌ای صاف کرد و بعد از سرفه‌ای کوتاه گفت:

- با اجازتون بله!

ساها جیغ جیغ کنان همینطور که بالا و پایین می‌پرید گفت:

- بچه‌ها بیاین، بالاخره هدیه جمشید خان رسید. بیاین بیرون. کامیار بیا عشقت اومده!

جیغ و دادهای ساها بالاخره کار خودش را کرد و بچه‌ها را از اتاق هایشان بیرون کشید. کامیار و سیامک و نیاز در چارچوب‌های در اتاق‌ها ایستادند و به دو مهمانی که وسط خانه با ساک‌های سنگینشان بلاتکلیف ایستاده بودند خیره شدند. ساها مسئول معرفی شد و گفت:

- دوستامو معرفی می‌کنم.

به سمت پسرها راه افتاد و با دست به سیامک که قد بلندتری نسبت به کامیار داشت، ولی لاغر تر بود اشاره کرد و گفت:

- ایشون سیامک، رفیق شفیق بنده.

بعد از سیامک به کامیار که در مقایسه با سیامک کمی ورزیده و کوتاه تر بود کرد و گفت:

- ایشون هم کامیار. چنان عشق رقصه که نگو و نپرس! صدا موسیقی از هر گوشه دنیا که بلند بشه کامیار بشمار سه همونجاست.

کامیار با غیظ پس گردنی نثار ساها کرد و گفت:

- حالا نیست خودت بدت می‌یاد؟

ساها دستش را روی گردنش گذاشت، با احتیاط چند قدم از کامیار فاصله گرفت و گفت:

- در ضمن وحشی و هار هم هست.

بعد از کامیار به سمت نیاز رفت و گفت:

- این خانم خوشگله هم که عین گربه شرک می‌مونه همش، نیازه. کم حرف و کم صدا! اما خیلی گله! حقشو تو حرف زدن و سر و صدا من خوردم.

نیاز خنده‌اش گرفت و گفت:

- خداییش راست می‌گی!

ساها اشاره‌ای به خودش کرد و گفت:

- منم ساهام که گل گلابتون این جمعمم، اصلاً اگه نباشم اینا همشون از دم کپک می‌زنن. حالا شما خودتون رو معرفی کنید.

بعد با یک حرکت خودش را کشید کنار شهراد وگفت:

- اول استاد اعظم!

شهراد با اینکه با شش دانگ حواسش داشت آن چهار نفر را آنالیز

می‌کرد و باز در قالب خودش فرو رفت و با لبخندی چال نما گفت:
- من شهرادم، اینم رفیقم اردلانه.
کامیار که به چارچوب در تکیه داده بود گفت:
- شما احتمالاً دانشمند خونه روبرویی نیستین؟
اردلان با ابرویی بالا پریده تکرار کرد:
- دانشمند؟
- همون آقایی که توی خونه روبرویی مشغول تحقیق و تفحصه دیگه. من به بار تو راه پله دیدمتون.
شهراد موشکافانه به اردلان نگاه کرد، پس او در همین ساختمان کار می‌کرد. این دختر و پسرها هم همان هایی بودند که اردلان گفته بود. داشت گیج می‌شد و هیچ سر در نمی‌آورد که این خانه چه ارتباطی می‌تواند به رئیس اصلی باند داشته باشد. اردلان در جواب کامیار سری تکان داد و همینطور که خم می‌شد تا دوباره ساک هایش را بردارد گفت:
- اتاق ما کجاست؟ من خستم و نیاز شدید به استراحت دارم.
ساها ابرویی بالا انداخت و همینطور که بدون خجالت جلوی خود اردلان برایش شکلک در می‌آورد جلو جلو راه افتاد و گفت:
- این خونه یه اتاق خالی بیشتر نداره. البته تختش دو نفره اس. شما دو تا رو یه تخت جا می‌شین؟
شهراد با تردید به اردلان نگاه کرد و همینطور که خم می‌شد تا ساک‌های خودش را بردارد گفت:
- چاره‌ای هم داریم؟ فوقش اردلانو می‌ندازم کف اتاق.
ساها از ته دل قهقهه زد و گفت:
- خوبه براش اتفاقاً! آدمم اینقدر بد اخم و بد اخلاق؟ باید خندیدنو یادت بدم تا وقتی که اینجایی. اصلا کسی تو این خونه نخنده من دلم می‌گیره. اینجوری اینجا باشی از همین اول کار کلاهمون تو هم می‌ره.
ساها این‌ها را می‌گفت و به سمت دری که در ته سالن قرار داشت می‌رفت. شهراد هم با خنده رو به بقیه بچه‌ها گفت:
- با اجازه، انشالله صبح بیشتر حرف می‌زنیم.
همه برایش سری تکان دادند و شهراد هم به دنبال ساها و اردلان وارد اتاق شد. ساها اشاره‌ای به اتاق بزرگ کرد و گفت:
- جمشید خان سعی کرده اینجا چیزی کم و کسر نباشه. ولی اگه بازم حس

کردین چیزی کم دارین به من بگین من بهشون اطلاع می‌دم. خدا براشون خوب بخواد، نمی‌ذارن هیچ کس اینجا حس کمبود داشته باشه. اما خوب می‌دونین که رو یه سری از مسائل هم حساسن. باید حواستون جمع باشه تا یه موقع مشکلی براتون پیش نیاد. این خونه یه سری قوانین خیلی ساده داره، اولش شاید براتون سخت باشه البته. اما الان از چشماتون می‌تونم بخونم که دوست دارین منو خفه کنین و حسابی خسته این. منتظرین من برم تا بخوابین. باشه من می‌رم ولی فردا حتماً حتماً باید به حرفام گوش کنین تا قوانین رو براتون بگم.

بعد از این حرف راه افتاد سمت در، لحظه آخر چرخید به سمتشان و با شیطنت گفت:

- خوب بخوابین، استاد مهربون و دوست بد اخلاق!

از اتاق که خارج شد، شهراد در را پشت سرش بست. پوفی کرد و گفت:

- اوف! پسر چقدر حرف می‌زنه!

اردلان سرش را گرفت و گفت:

- با وجود این وروره جادو من همیشه باید قرص مسکن بخورم وگرنه می‌میرم.

نگاه هر دو پسر بی اختیار در و دیوار را آنالیز می‌کرد تا از نبودن دوربین مطمئن شوند. وقتی چیزی ندیدند شهراد به سمت تخت خواب چوبی بزرگی که منتها الیه اتاق قرار داشت رفت وگفت:

- اینجا دوربین نیست، شنود هم نداره. اون روز که اتاق جمشید رو چک کردم اصلا چیزی نبود که اینجا رو نشون بده. همونایی بود که اون روز گفتم.

اردلان هم سری تکان داد و گفت:

- آره اون طرف هم که من هستم چیزی نیست، اینجا مثل یه پل می‌مونه که براشون مهم نیست چی کار می‌کنیم.

- بعید می‌دونم مهم نباشه، قراره بعد از اینجا منتقل بشیم به حساس ترین نقطه این ماموریت. غیر ممکنه ولمون کنن به حال خودمون، حالا چطور قراره ما رو تحت نظر قرار بدن نمی‌دونم!

- اون موقع که رسیدیم، همین که ساختمون رو دیدم شصتم خبردار شد قراره کجا بیایم. از اول هم می‌دونستم این خونه نباید الکی باشه. در هر صورت ما باید حواسمون رو جمع کنیم به همه چیز. هر چیز مشکوکی مهمه.

شهراد به سمت یکی از ساک هایش رفت و همینطور که یک دست لباس راحت بیرون می‌کشید سرش را تکان داد و گفت:

- موافقم، حالا بهتره بگیریم بخوابیم که فردا بتونیم باز با این وروره جادو و بقیشون روبرو بشیم.

اردلان هم موافقت کرد و به سمت یکی از ساک‌های خودش رفت. شهراد لباسش را که عوض کرد خودش را روی تخت انداخت و گفت:

- امیدوارم لگد نزنی!

اردلان همینطور که دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد با اخم گفت:

- قاطر که نیستم.

شهراد ترکید از خنده و قهقهه زنون گفت:

- تستت نکردم خب، اطلاعی ندارم. راستی، رفتی امروز سیگار شکلاتی.

- آره ، رفتم عمو رو دیدم. سلامت رسوند.

هر دو می‌دانستند حرف زدن در این موارد هرچقدر هم که از امنیت این خانه مطمئن باشند باز هم به صلاح نیست. پس رمزی حرف می‌زدند.

- سلام می‌رسوندی بهش، گفتی ممکنه آدرسمون عوض بشه.

- آره گفتم، سراغ دوست دخترت رو گرفت.

-ای بابا، ما هم تا اومدین طعم دوست دختر رو بچشیم، از دستش دادیم.

بعد یک دفعه‌ای صدایش را تا حد زیادی پایین آورد، آنقدر که بیشتر به لب زدن شبیه بود تا حرف زدن.

- می‌خواستی تایید کنی هواش رو داشته باشن!

اردلان مثل خود شهراد جواب داد:

- گفتم، گفتن مراقبن.

شهراد نفس عمیقی کشید و دراز کشید. روز بدی را سپری کرده بود. نیاز به یک استراحت درست و حسابی داشت.

هنوز درست و حسابی چشمانشان گرم نشده بود که صدای زنگ در بلند شد. شهراد که همیشه به حالت گوش به زنگ و آماده می‌خوابید زودتر از اردلان از جا پرید و با نگاهی به ساعت موبایلش با تعجب به اردلان که تازه لای پلک هایش باز شده بود گفت:

- کیه این موقع شب؟

اردلان باز سرش را روی بالش پهن کرد و همینطور که نیمی از صدایش در دل بالش مخفی می‌شد گفت:

- لابد یکیشون رفته بوده پی الواطی بخواب بابا، چیزی نیست.

صدای غر غر سیامک و به دنبالش ساها که بلند شد، شهراد نگاهی به

اردلان که چشمانش را بسته بود انداخت و گفت:

- خونسردیت منو برده بابا!

ساها غر غر می‌کرد:

- کیه این وقت شب؟! چه خبره امروز؟

و صدای پسری که چند ساعت پیش به هم معرفی شده بودند و می‌دانست اسمش سیامک است:

- امروز، فرداست!

ساها با صدای پر از حرصی گفت:

- حالا این وسط همینم مونده تو هی ازم سوتی بگیری، بخواب نیازا من و سیامک هستیم.

صدای باز شدن در خانه آمد و بعد صدای بلند سیامک:

- نصفه شبی این کیه؟! از این قرار نداشتیما!!

و صدای غر غروی همان مردی که منتقلشان کرده بود:

- دستور آقا بود. برای شما چه فرقی داره؟ اینم با همون دو نفره، فقط آقا صلاح دیدن الان منتقل بشه. اتاقش رو نشونش بدین و برین بخوابین، برو تو!

به دنبالش صدای تقه در و صدای آهسته و ناواضح دختری:

- سلام ...

و صدای ساها:

- سلام خانومی، ساها هستم! خوش اومدی.

- ممنون!

سیامک همانطور غر غر کنان گفت:

- سلام، من می‌رم بخوابم، صداتون نیادا. ببرش تو اتاق خودت و نیاز

همه صداها قطع شد و تازه نگاه پر از ترس و مبهوت شهراد به سمت اردلان کشیده شد که او هم چشمانش را باز کرده و متعجب به شهراد خیره مانده بود. همین که شهراد نگاهش کرد گفت:

- صدای سارا بود! شک ندارم.

شهراد هم تقریباً مطمئن بود صدای سارا را شنیده، ولی نمی‌دانست چرا دوست داشت خودش را گول بزند. قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت:

- واضح نبود اردلان، شاید اشتباه می‌کنیم.

اردلان نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد، سر جایش نیم خیز شد و گفت:

- نه شک ندارم!! خودش بود. خودش بود شهراد! اون به چه بهونه‌ای اومده اینجا؟!

شهراد نشست لب تخت سرش را چسبید و گفت:

- خوب شاید حدسمون در موردش درسته، شاید اونم یکی از همیناست که جمشید تا این حد بهش اعتماد داره و می‌فرستتش اینجا تا ما رو بپاد!

اردلان کامل نشست و مبهوت گفت:

- من که بعید می‌دونم، همچین چیزی نیست! سارا از قبل از من و تو رفته بود توی اون خونه. شاید اونم قابلیت هاشو اثبات کرده و حالا جمشید خان تصمیم گرفته منتقلش کنه.

شهراد پوزخندی زد و گفت:

- من که دیگه نمی‌دونم باید به چی اعتماد کنم و به چی نکنم! کم کم به چشمای خودمم شک می‌کنم. بهت گفتم این دختر مشکوکه! نگو داشته با جمشید نقشه هاشو می‌کشیده.

اردلان موهایش را محکم با دستانش کشید، از پشت خودش را رها کرد روی تخت و گفت:

- ولی حس من چیز دیگه‌ای می‌گه. اون اینجاست برای انتقام، اینو هم من می‌دونم هم تو! اگه قرار بود نیروی نفوذی جمشید باشه تا الان راپورت منو تو رو داده بود، جمشید هم نمی‌نشست نگامون کنه. بشمر سه هر سه تا مون رو مجبور کرده بود ریق رحمت رو سر بکشیم.

شهراد از جا بلند شد، بدون پوشیدن دمپایی با لمس پارکت‌های خنک کف پاش، کش کش کنان رفت سمت در اتاق و گفت:

- صبح گیرش می‌یارم تا ببینم چه کاسه‌ای زیر نیم کاسشه.

بعد بدون اینکه صبر کند تا اردلان چیزی بگوید رفت از اتاق بیرون. حسابی تشنه و ذهنش هم حسابی مشغول بود. عادت داشت به اینکه ذهنش را مرتب و منظم نگه دارد و اجازه ندهد درهم برهم شدن افکارش آزارش بدهند. خودش هم می‌دانست شک کردن به سارا دیوانگی محض است. سارا دختر سرهنگ صبوری بود، برادرش ساسان را توسط این باند از دست داده بود محال بود بخواهد در جهت همدستی با آنها به نیروهایی مثل شهراد و اردلان خیانت کند. بدبختی اینجا بود که حالا شهراد احساس می‌کرد مسئولیتش خیلی سنگین تر شده. اصلاً نمی‌دانست چطور می‌شود او را از این بازی دور کرد! خیالش راحت بود که او در خانه جمشید همچنان یک نیروی

خنثی باقی می‌ماند تا بعد از تمام شدن ماموریت از انجا خارجش کنند ولی حالا همه معادلاتش به هم ریخته بود. لیوانی برداشت و زیر قسمت آب سرد کن یخچال گرفت. لیوان که پر شد تا تهش را سر کشید. نمی‌دانست این حرارت یک دفعه‌ای از کجا پیدا شده که همه اعضا و جوارحش را داغ کرده و دارد می‌سوزاند! انگار که تب داشت! ولی دلیلش را نمی‌فهمید. از همان تب هایی که چند سال پیش دچارش می‌شد. چند سال پیش با هزار بدبختی و ریاضت کشیدن بالاخره بر همه امراضش فائق آمد ولی حالا چه؟!! کاش می‌فهمید اقلاً چه مرگش است!

- تو چه فکری هستی که دو ساعته زل زدی به اون لیوان خالی؟

سریع چرخید و ساها را لب اپن دید، یک بلوز مردونه گل و گشاد تنش بود تا سر زانو با یک جفت جوراب پشمی تا یک وجب بالای مچ پا. داشت پاهایش را لب اپن تاب می‌داد. کی آمده بود آنجا که نفهمیده بود؟!! این تب داشت خطرناک می‌شد! او کی حواس پرت بود آخر؟ راه افتاد سمت در، تصمیم گرفت جوابش را ندهد. الان حوصله این یک قلم را نداشت! اما درست همان لحظه که داشت از کنارش رد می‌شد ساها خواست خیز بگیرد و بپرد روی زمین که پیرهن گشادش به پایش گیر کرد و پرت شد سمت زمین. شهراد با یک حرکت سریع دستش را جلو برد مانع افتادن ساها شد. همین که خیالش راحت شد بلایی سر دختر جوان نیامده، بدون اینکه ثانیه‌ای وقت را تلف بکند دستش را کمی خم کرد و ساها بدون اینکه اتفاقی برایش بیفتد روی زمین فرود آمد. رنگ پریده‌اش نشان می‌داد که هیچ کلکی در کار نبوده و واقعاً تعادلش را از دست داده. شهراد بدون اینکه حرفی بزند با لبخند خاص خودش شانه‌ای بالا انداخت و خواست برود که مچ دستش کشیده شد. ایستاد و به دستش خیره ماند. مچ دستی که به خاطر آفتاب زیاد رنگ واقعی خودش که روزی سفید بود را از دست داده و حسابی برنز شده بود و دستبند جوش کبیرش رویش خودنمایی می‌کرد. ساها آب دهنش را قورت داد و گفت:

- ازت ممنونم! اگه منو نگرفتی بودی با مخ اومده بودم کف زمین!

شهراد لبخند حرص در بیارش را دوباره نشان داد و همزمان که با غیظ دستش را می‌کشید گفت:

- در اون صورت هم اتفاقی برات نمی‌افتاد، فوقش سرت می‌شکست.

ساها بدون اینکه ناراحت بشود شانه‌ای بالا انداخت گفت:

- با شرایطی که من دارم اصلاً و ابداً درست نیست که بلایی سرم بیاد!

بعد با احتیاط دور و برش را پایید و زمزمه کرد:

- منم یکی از شمام!

به دنبال این حرف چشمکی زد و بدون هیچ حرف اضافه‌ای از شهراد فاصله گرفت و راهی اتاق خوابش شد. شهراد بهت زده سر جا مانده بود! این دختر چه گفت؟ یعنی چه که من هم یکی از شمام! یعنی او می‌دانست که شهراد و اردلان چه کاره هستند؟!! غیر ممکن بود. حتماً منظور دیگری داشت. پوفی کرد و نگاهش رفت سمت ساعت روی دیوار. ساعت سه نیمه شب بود. خوابش نمی‌آمد. اصلا مگر می‌شد بخوابد؟ هر بار اتفاق جدیدی می‌افتاد. تغییر محیط، آمدن سارا و حالا هم چرت و پرت‌های ساها! واقعاً منظورش چه بود؟!! راه افتاد سمت اتاقش و سعی کرد یکی یکی عواملی را که می‌شد به حرف ساها ربط داد را بررسی کند.

با دست نوازشی که روی موهایم کشیده می‌شد سریع چشم باز کردم. هنوز نمی‌دانستم در این خانه چه چیز در انتظارم است و برای همین هم گوش به زنگ خوابیده بودم. با دیدن چشمهای خمار نزدیک صورتم که با حسی عجیب به من زل زده بودند تا خوداگاه سیخ نشستم. همین که دید نشستم کمی کنار کشید و گفت:

- چته بابا جن دیدی؟!

صدایم را صاف کردم، من که اهل کم آوردن نبودم. بودم؟! نه! پس پوفی کردم و گفتم:

- دیشب به هم معرفی نشدیم.

دختر روی تخت خودش نشست، پاهایش را جمع کرد توی شکمش و گفت:

- نیازم، بیست و پنج ساله، لیسانس کشاورزی دارم که البته باید بذارم در کوزه آبشو بخورم. تو چی؟!

موشکافانه نگاهش کردم، یعنی این همان وروجک بود؟ مثل نیاز پاهایم را توی شکم جمع کردم و گفتم:

- سارا هستم، بیست و چهار سالمه، دانشجوی انصرافی پرستاری.

اینجا هم باید دقیقاً همان چیزهایی که به جمشید گفته بودم را می‌گفتم.

نیاز تابی به موهای کوتاهش داد و گفت:

- چی شد رسیدی به اینجا؟ لابد توام مثل همه ما یا از خونه طرد شدی، یا مامان بابات کلا بهت توجهی نمی‌کردن و بود و نبودت مهم نبود. شاید هم

به خاطر فقر و نداری ...

پوزخندی زدم و گفت:

- اینجوریام نیست، بهتره در موردش حرف نزنیم. اذیتم می‌کنه.

می دانستم اینجا و در این محیط هر چه سکرت تر باشی بیشتر تحویلت می‌گیرند. برایم مهم نبود این دختر و یا بقیه هم خانه هایش تحویلم بگیرند، مهم این بود که از امتحان جمشید سر بلند بیرون بیایم. می‌دانستم این خانه از نظر او یک امتحان است. کاش می‌توانستم در همین خانه به آن دختر لعنتی برسم، بعدش دیگری کاری نداشتم. نفسش را می‌گرفتم و خلاص! اینکه چرا فکر می‌کردم کشتن یک آدم اینقدر راحت است را خودم هم نمی‌دانستم! تنها چیزیکه می‌دانستم این بود که با همه وجود دلم می‌خواست آن دختر را پیدا کنم و آنقدر گلویش را فشار بدهم تا جانش در برود.

نیاز فهمید دوست ندارم در موردش حرف بزنم، از جا بلند شد و سعی کرد بخندد:

- ببین دیگه غصه تموم شد. تو اومدی بهترین جا! توی این خونه خبری از غم نیست. قانون اینجا اینه که همیشه شاد باشی. همه غمات دود شده رفته هوا.

دستی توی موهایم که باز و رها دورم ریخته بودند کشیدم و لبخند زدم. نشست لب تخت من، دستش را آورد جلو، یک تکه از موهای بلندم را گرفت توی دستش و گفت:

- چه موهای قشنگی داری!

با همان لبخند مصنوعی روی لبم گفتم:

- ممنونم.

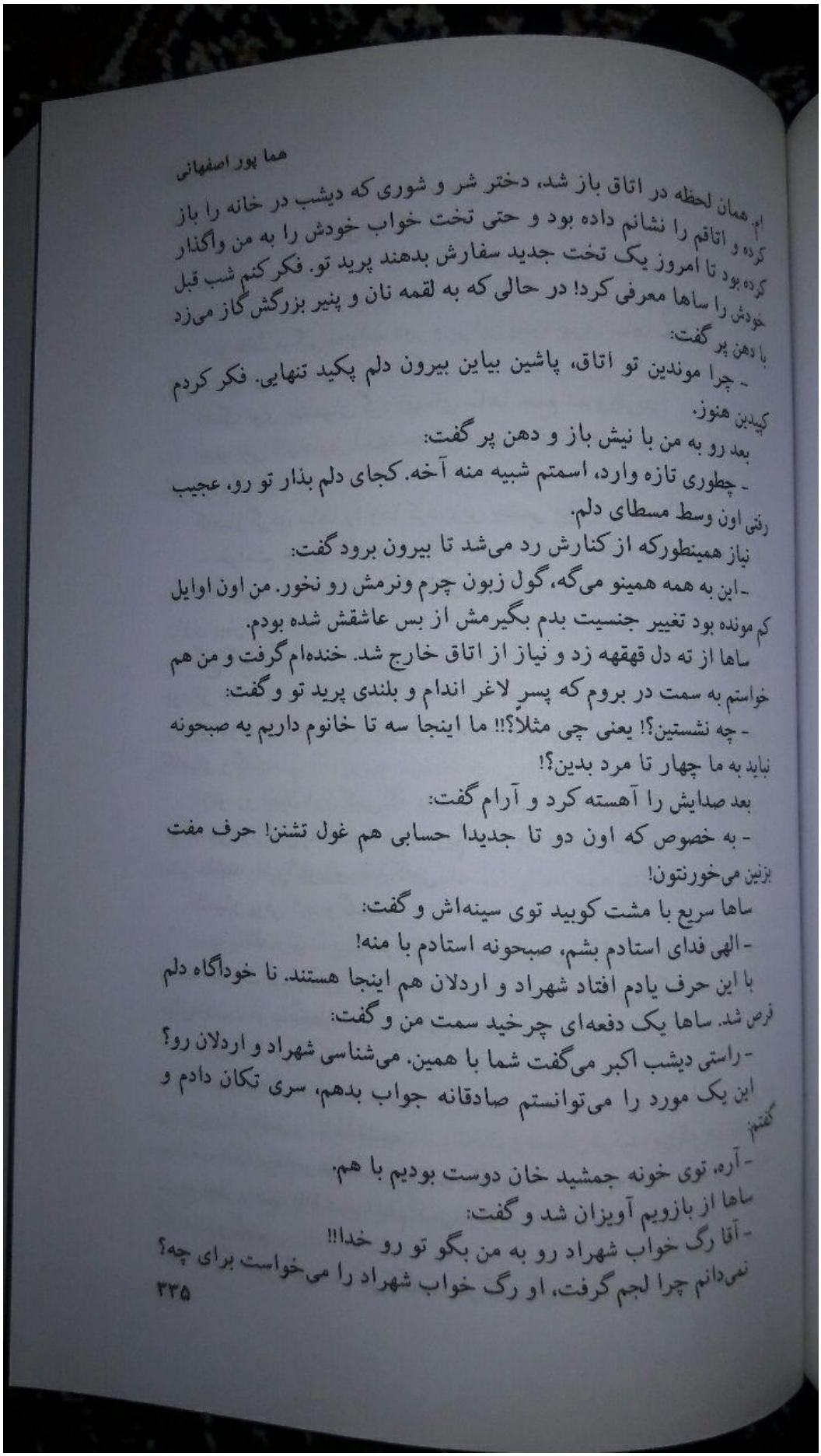
نیاز زل زد توی چشمامو ادامه داد:

- کلا چهره خاصی داری، من رکم، ببخشید. خوشگل نیستی، ولی گیرایی خاصی داری.

خودم همه اینها را می‌دانستم، برای همین هم از جا بلند شدم و همینطور که سعی می‌کردم موهایم را جمع کنم گفتم:

- ممنون، تو برعکس من خیلی خوشگلی.

و واقعاً هم بود. چشمهای درشت و خمار عسلی رنگ و پوست برنزه‌اش حسابی دل می‌برد. داشتم به این فکر می‌کردم اگر روزی متوجه شوم قاتل ساسان همین دختر است چقدر از خودم متنفر می‌شوم که روزی با او گپ زده



ام. همان لحظه در اتاق باز شد، دختر شر و شوری که دیشب در خانه را باز کرده و اتاقم را نشانم داده بود و حتی تخت خواب خودش را به من واگذار کرده بود تا امروز یک تخت جدید سفارش بدهند پرید تو. فکر کنم شب قبل خودش را ساها معرفی کرد! در حالی که به لقمه نان و پنیر بزرگش گاز می‌زد با دهن پر گفت:

- چرا موندین تو اتاق، پاشین بیاین بیرون دلم پکید تنهایی. فکر کردم کپیدین هنوز.

بعد رو به من با نیش باز و دهن پر گفت:

- چطوری تازه وارد، اسمتم شبیه منه آخه. کجای دلم بذار تو رو، عجیب رفتی اون وسط مسطای دلم.

نیاز همینطورکه از کنارش رد می‌شد تا بیرون برود گفت:

- این به همه همینو می‌گه، گول زبون چرم ونرمش رو نخور. من اون اوایل کم مونده بود تغییر جنسیت بدم بگیرمش از بس عاشقش شده بودم.

ساها از ته دل قهقهه زد و نیاز از اتاق خارج شد. خنده‌ام گرفت و من هم خواستم به سمت در بروم که پسرِ لاغر اندام و بلندی پرید تو و گفت:

- چه نشستین؟! یعنی چی مثلاً؟!! ما اینجا سه تا خانوم داریم یه صبحونه نباید به ما چهار تا مرد بدین؟!

بعد صدایش را آهسته کرد و آرام گفت:

- به خصوص که اون دو تا جدیدا حسابی هم غول تشنن! حرف مفت بزنین می‌خورنتون!

ساها سریع با مشت کوبید توی سینه‌اش و گفت:

- الهی فدای استادم بشم، صبحونه استادم با منه!

با این حرف یادم افتاد شهراد و اردلان هم اینجا هستند. نا خوداگاه دلم فرص شد. ساها یک دفعه‌ای چرخید سمت من و گفت:

- راستی دیشب اکبر می‌گفت شما با همین. می‌شناسی شهراد و اردلان رو؟

این یک مورد را می‌توانستم صادقانه جواب بدهم، سری تکان دادم و گفتم:

- آره، توی خونه جمشید خان دوست بودیم با هم.

ساها از بازویم آویزان شد و گفت:

- آقا رگ خواب شهراد رو به من بگو تو رو خدا!!

نمی‌دانم چرا لجم گرفت، او رگ خواب شهراد را می‌خواست برای چه؟

دختره ... با صدای جیغش حواسم جمع شد:

- آیبی کامیار عوضی ول کن گردنو!

کامیار مهره گردنش را از پشت گرفته بود و مشخص بود حسابی در حال فشار دادنش است. در همان حالت با غیظ گفت:

- تو غلط میکنی بخواب دور و بر این پسره بپری. ساها خدا وکیلی با این کارات برامون دردسر درست نکن.

اشک توی چشمهای گرد قهوه‌ای ساها جمع شد و غرید:

- تو چی کار داری آخه! چه دردسری برای تو درست می‌شه. کامیار ول کن دردم گرفته!!!

کامیار گردن ساها را رها کرد، زیر چشمی من را پایید و گفت:

- خواستم جلوی تازه واردا بگم که بعداً یه شاهد داشته باشم. دست از پا خطا کنی به همون خدایی که خیلی قبولش داری لوت می‌دم. می‌دونی که بد رازی پیش من داری.

گیج گیج نگاهشان می‌کردم. این پسری که ساها او را کامیار صدا کرده بود از چه رازی حرف می‌زد؟ کاملاً مشخص بود قضیه هر چیزی هست با لو رفتنش دودمان ساها را به باد می‌دهد که ساها به التماس افتاد. پیچید جلوی کامیار و گفت:

- تو رو جون اون کسی که دوسش داری این کار رو نکن کامیار. بامرام تو که می‌دونی من با همتون هینجوریم. من چه صنمی می‌تونم با این یارو غول تشن داشته باشم؟ تو رو خدا کامی ...

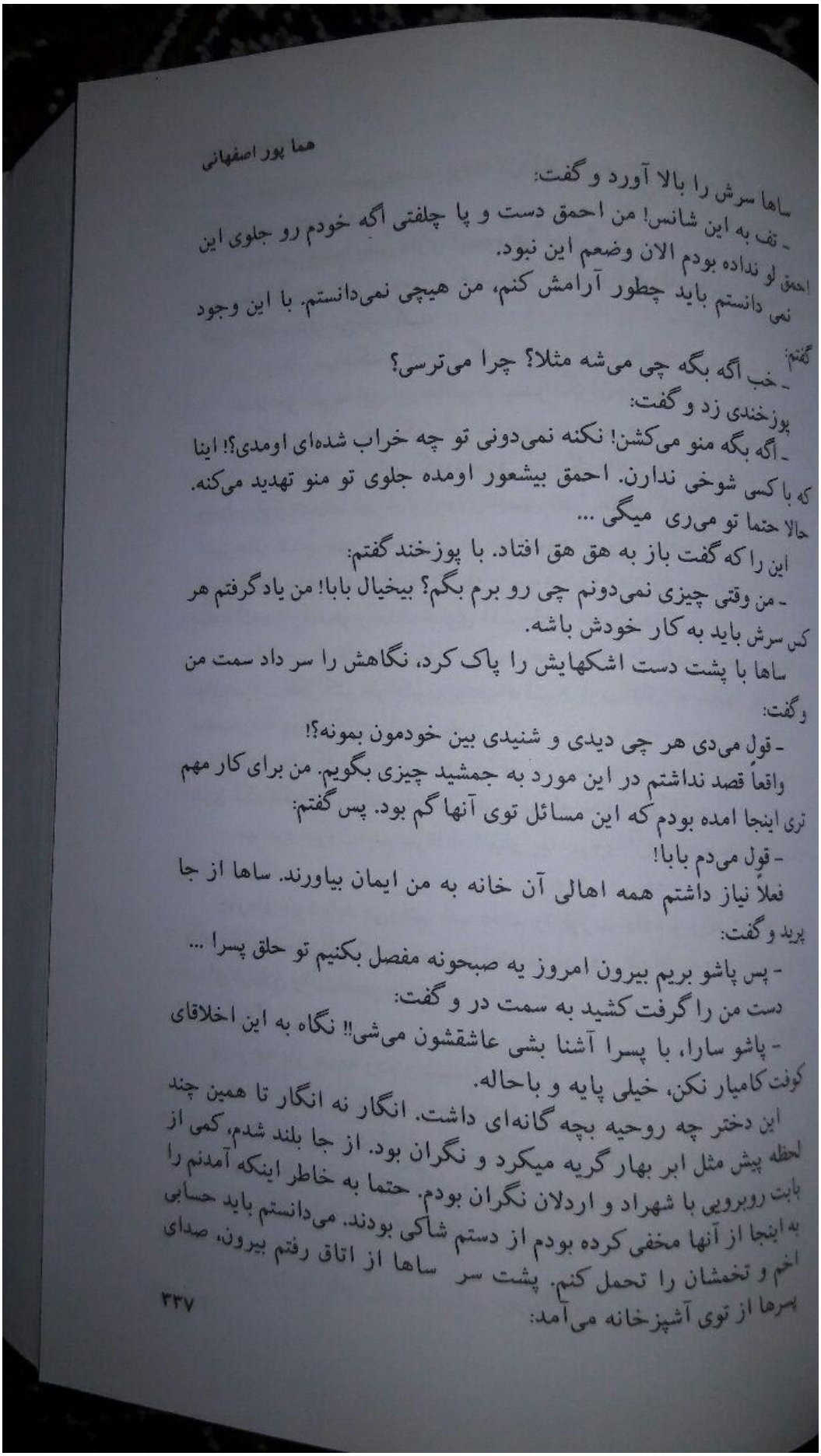
کامیار پوفی کرد و گفت:

- یه ساله رازت پیش من جاش امنه! نترس. فقط حواست باشه نخوای واسه خودت تیم بسازی! بهت گفتم در صورتی لوت نمی‌دم که آسه بری آسه بیای. دست از پا خطا کنی نمی‌گذرم ازت.

- من غلط می‌کنم!!

کامیار نماند تا ادامه عجز و لابه‌های ساها را بشنود، بعد از این حرف زد بیرون از اتاق و ساها نشست لب تخت و بغضش ترکید. من که همان وسط خشک شده بودم و مانده بودم چرا کامیار این حرف‌ها را جلوی من زده سریع جلو رفتم. طاقت نداشتم کسی جلویم گریه کند، دستم را سر شانه‌اش گذاشتم و گفتم:

- دیگه چرا گریه میکنی؟ گفت نمی‌گه دیگه!



ساها سرش را بالا آورد و گفت:

- تف به این شانس! من احمق دست و پا چلفتی اگه خودم رو جلوی این احمق لو نداده بودم الان وضعم این نبود.

نمی دانستم باید چطور آرامش کنم، من هیچی نمی‌دانستم. با این وجود گفتم:

- خب اگه بگه چی می‌شه مثلا؟ چرا می‌ترسی؟

پوزخندی زد و گفت:

- اگه بگه منو می‌کشن! نکنه نمی‌دونی تو چه خراب شده‌ای اومدی؟! اینا که با کسی شوخی ندارن. احمق بیشعور اومده جلوی تو منو تهدید می‌کنه. حالا حتما تو می‌ری میگی ...

این را که گفت باز به هق هق افتاد. با پوزخند گفتم:

- من وقتی چیزی نمی‌دونم چی رو برم بگم؟ بیخیال بابا! من یاد گرفتم هر کس سرش باید به کار خودش باشه.

ساها با پشت دست اشکهایش را پاک کرد، نگاهش را سر داد سمت من و گفت:

- قول می‌دی هر چی دیدی و شنیدی بین خودمون بمونه؟!

واقعاً قصد نداشتم در این مورد به جمشید چیزی بگویم. من برای کار مهم تری اینجا امده بودم که این مسائل توی آنها گم بود. پس گفتم:

- قول می‌دم بابا!

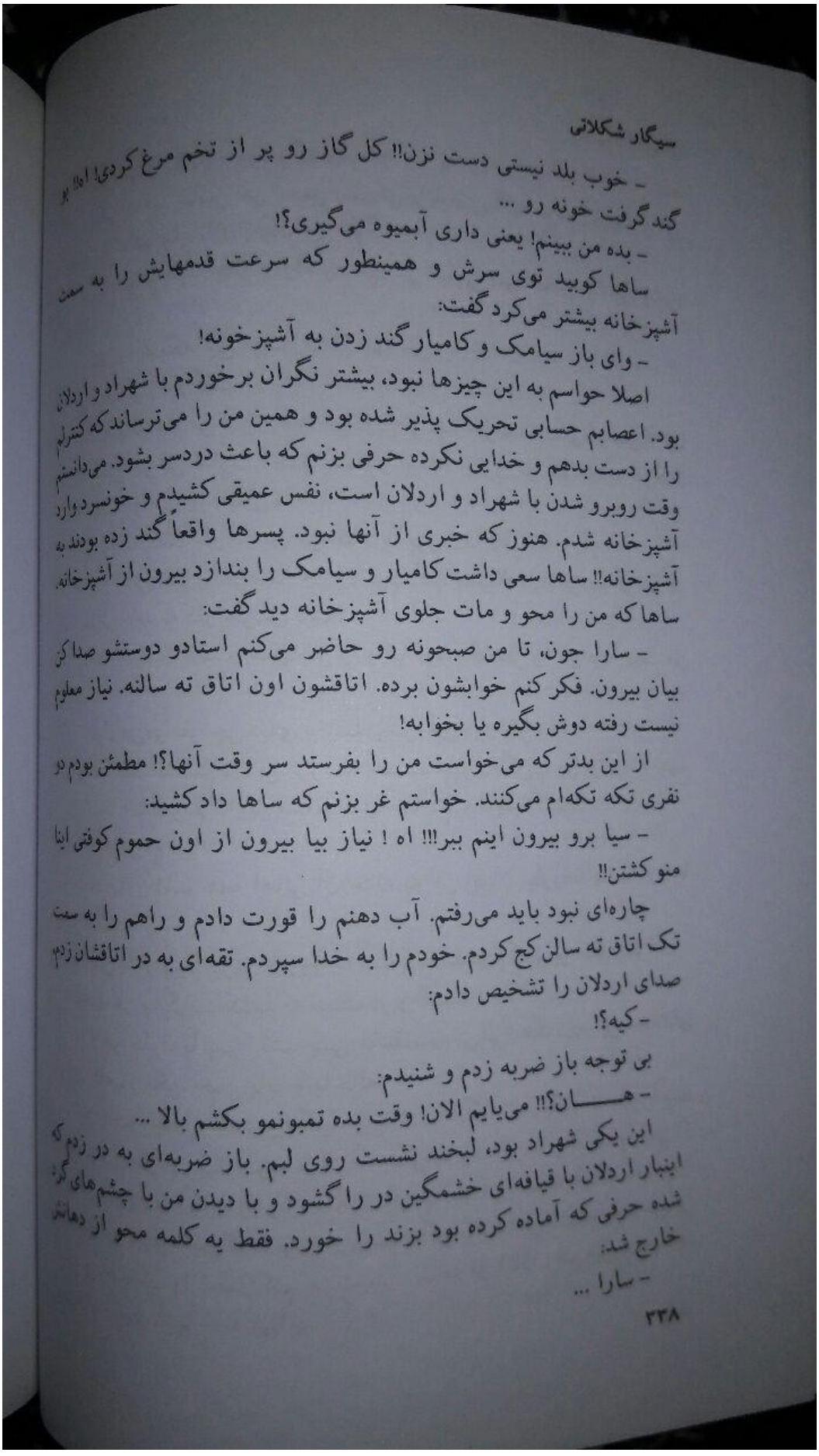
فعلاً نیاز داشتم همه اهالی آن خانه به من ایمان بیاورند. ساها از جا پرید و گفت:

- پس پاشو بریم بیرون امروز یه صبحونه مفصل بکنیم تو حلق پسرا ...

دست من را گرفت کشید به سمت در و گفت:

- پاشو سارا، با پسرا آشنا بشی عاشقشون می‌شی!! نگاه به این اخلاقای کوفت کامیار نکن، خیلی پایه و باحاله.

این دختر چه روحیه بچه گانه‌ای داشت. انگار نه انگار تا همین چند لحظه پیش مثل ابر بهار گریه میکرد و نگران بود. از جا بلند شدم، کمی از بابت روبرویی با شهراد و اردلان نگران بودم. حتما به خاطر اینکه آمدنم را به اینجا از آنها مخفی کرده بودم از دستم شاکی بودند. می‌دانستم باید حسابی اخم و تخمشان را تحمل کنم. پشت سر ساها از اتاق رفتم بیرون، صدای پسرها از توی آشپزخانه می‌آمد:



سیگار شکلاتی

- خوب بلد نیستی دست نزن!! کل گاز رو پر از تخم مرغ کردی! اوه! بو گند گرفت خونه رو ...

- بده من ببینم! یعنی داری آبمیوه می‌گیری؟!

ساها کوبید توی سرش و همینطور که سرعت قدمهایش را به سمت آشپزخانه بیشتر می‌کرد گفت:

- وای باز سیامک و کامیار گند زدن به آشپزخونه!

اصلا حواسم به این چیزها نبود، بیشتر نگران برخوردم با شهراد و اردلان بود. اعصابم حسابی تحریک پذیر شده بود و همین من را می‌ترساند که کنترلم را از دست بدهم و خدایی نکرده حرفی بزنم که باعث دردسر بشود. می‌دانستم وقت روبرو شدن با شهراد و اردلان است، نفس عمیقی کشیدم و خونسرد وارد آشپزخانه شدم. هنوز که خبری از آنها نبود. پسرها واقعاً گند زده بودند به آشپزخانه!! ساها سعی داشت کامیار و سیامک را بندازد بیرون از آشپزخانه. ساها که من را محو و مات جلوی آشپزخانه دید گفت:

- سارا جون، تا من صبحونه رو حاضر می‌کنم استادو دوستشو صدا کن بیان بیرون. فکر کنم خوابشون برده. اتاقشون اون اتاق ته سالنه. نیاز معلوم نیست رفته دوش بگیره یا بخوابه!

از این بدتر که می‌خواست من را بفرستد سر وقت آنها؟! مطمئن بودم دو نفری تکه تکه‌ام می‌کنند. خواستم غر بزنم که ساها داد کشید:

- سیا برو بیرون اینم ببر!!! اه ! نیاز بیا بیرون از اون حموم کوفتی اینا منو کشتن!!

چاره‌ای نبود باید می‌رفتم. آب دهنم را قورت دادم و راهم را به سمت تک اتاق ته سالن کج کردم. خودم را به خدا سپردم. تقه‌ای به در اتاقشان زدم! صدای اردلان را تشخیص دادم:

- کیه؟!

بی توجه باز ضربه زدم و شنیدم:

- هـــــان؟!! می‌یایم الان! وقت بده تمبونمو بکشم بالا ...

این یکی شهراد بود، لبخند نشست روی لبم. باز ضربه‌ای به در زدم که اینبار اردلان با قیافه‌ای خشمگین در را گشود و با دیدن من با چشم‌های گرد شده حرفی که آماده کرده بود بزند را خورد. فقط یه کلمه محو از دهانش خارج شد:

- سارا ...

الان وقتش نبود که خودم را با این دو نفر تنها جایی گیر بیندازم. پس سعی کردم خونسرد باشم. گفتم:

- سلام، بچه‌ها می‌خوان صبحانه بخورن، گفتن ...

هنوز حرفم تمام نشده بود که شهراد اردلان را با یک حرکت پس زد و قبل از اینکه بتوانم نقش خونسردم را در برابر قیافه خشمگین او هم اجرا کنم مچ دستم را اسیر انگشتانش کرد و با یک حرکت من را کشید توی اتاق و در را به هم کوبید. کمرم را به در چسباندم و ترسیده به آن دو نفر که با خشم اژدهایی به من خیره شده بودند نگاه کردم. اردلان سری به نشانه تاسف تکان داد و رفت لب تخت نشست. شهراد حتی هنوز دکمه‌های پیراهنش را هم نبسته بود. معنی تمبان را هم فهمیدم! سعی کردم باز هم در نقش خونسرد خودم فرو بروم بلکه کمتر عصبانیتشان رو روی سرم خالی کنند:

- چیزی شده که اینطوری به من نگاه می‌کنین؟

قبل از اردلان شهراد به حرف آمد، از همان فاصله نیم متری که با من داشت، با صدایی که به شدت سعی می‌کرد بالا نرود غرید:

- تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟! نمی‌خوای آدم بشی؟! تا وقتی خودت و ما رو با هم تو هچل نندازی دست بردار نیستی؟ لعنتی چرا گورتو گم نمی‌کنی؟

اردلان که مشخص بود به خاطر شدت خشم شهراد نگران برخورد فیزیکی بین ما شده است، از جا بلند شد و آمد کنار شهراد ایستاد. دستش را گذاشت روی بازوی شهراد و گفت:

- آروم باش! حلش می‌کنیم ...

بعد به من نگاه کرد و گفت:

- راست می‌گه شهراد سارا! چرا همه چیو به بازی می‌گیری؟ اومدنت اینجا اصلاً صحیح نبود. ما خودمون هم نمی‌دونیم تو کدوم قبرستونی گیر کردیم.

شهراد اردلان را پس زد، با خنده گفت:

- حس مارپل بودن بهت دست داده هان؟ زیاد کتابای آگاتا کریستی رو می‌خونی؟ ولی دختر خانوم این زندگی واقعیه! یه دو روز بین اینا حواست رو جمع خودت کن بدبختمون نکنی تا یه غلطی بکنیم بفرستیمت بری.

دهان باز کردم در دفاع از خودم چیزی بگویم که اردلان اجازه نداد و گفت:

- گوشیت همراهته که؟! اگه هر موقع احساس خطر کردی به من یا شهراد

به تک بزن! به هر بهونه‌ای که شده باشه نجاتت می‌دیم. آخه این چه کاریه که کردی دختر؟

به اینجا که رسید دستی روی پیشانیش کشید و غرید:

- لا اله الا الله!

شهراد که هنوز هم عصبی بود غرید:

- تو چرا به من نگفتی جمشید می‌خواد منتقلت کنه اینجا؟ هـــان؟!!

بالاخره مجال پیدا کردم دهان باز کنم:

- چون نمی‌خواستم یه موقع مانع این کار بشی. من از اول هم گفتم می‌خوام توی همه این عملیات نقش فعال داشته باشم. من نمی‌خوام بیننده باشم. این انتقام برای من حیاتیه! تو رو به خدا قسم بفهمین!!!

چقدر سخت بود با صدای آهسته داد زدن!! شهراد با خنده لج در بیاری گفت:

- واقعاً؟! چطور به این نتیجه رسیدی؟ تو که هر جا خواستی باشی من گفتم باشه! به ولای علی می‌تونستم سه سوت یه بهونه پیدا کنم که بدون اینکه خطری تهدیدت کنه از اون خونه لعنتی بکشنت بیرون. می‌دونستم و توام می‌دونستی که اگه بخوام می‌تونم. ولی نکردم این کار رو به خاطر اینکه می‌دونستم توی احمق تا انتقام نگیری آروم نمی‌گیری. حالام دیر نشده، زیادی به دلت راه اومدم. از همین جا یه جوری حذفت می‌کنم که خودت هم نفهمی، از تو باید ترسید! تو آدمی هستی که تو راه انتقامت حتی حاضری شرفت رو هم زیرپا بذاری و تن به هر کثافت کاری بدی.

حرفش مغزم را داغ کرد. دیگر طاقت نیاوردم. این پسر بدجور داشت روی اعصاب من راه می‌رفت. قبل از اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم دستم را بردم بالا و خیلی راحت تر از آن توی صورتش کوبیدم تا یادش بماند با سارا صبوری درست صحبت کند و اینقدر راحت راجع به شرف من تز ندهد. دست شهراد روی صورتش نشست و نگاهش روی صورت من، با غیظ کف دستم را که حسابی درد گرفته بود، ماساژ دادم و گفتم:

- یه وقتایی باید در دهن تو یکی رو به زور بست! فقط اومدم بگم بیاین بیرون صبحونه بخورین، همین و بس! بقیه زندگیم به خودم مربوطه!

اردلان که تا آن لحظه بهت زده از کشمکش من و شهراد خشکش زده بود نالید:

- سارا چت شده تو؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

- چیز جدیدی نیست، از اول همین بودم. دیگه تو که باید خوب بدونی کسی پاشو اونور تر از خط قرمز من بذاره چه به روزش می‌آد. این خویش بود تازه! زود بیاین بیرون تا تابلو نشدین.

بعد هم چرخیدم و بی توجه به شهراد که هنوز هم نگاه مبهوتش قفل شده بود توی نگاهم زدم از در اتاق بیرون. بوی نیمرو حتی توی آن شرایط هم اشتهایم را تحریک می‌کرد.

بعد از خوردن صبحانه، همه روی مبل‌ها نشسته بودند و مشغول آنالیز همدیگر بودند. این بین اردلان و شهراد به شدت جلوی بروز احساساتشان را می‌گرفتند تا کسی متوجه نشود از دست سارا تا چه اندازه عصبی و کفری هستند. ساها همینطور که روی دسته مبل سیامک می‌نشست گفت:

- خب حالا که جمعمون جمعه بهتره راجع به قوانین این خونه حرف بزنیم. باید یه توضیح کوچولو بهتون بدم. اینجا منم و نیاز و سیامک و کامیار، که خب حالا شما هم اضافه شدین. کامیار سیامک یه اتاق دارن که اونه.

به دنبال این حرف چرخید و به دری پشست سرش که کنار در اتاق خودش بود اشاره کرد. ادامه داد:

- من و نیاز هر کدوم یه اتاق داشتیم ولی حالا که دوتا پسر به جمع اضافه شدن یکی از اتاقا می‌شه واسه شما. ما سه تا هم می‌ریم تو یه اتاق. اون اتاق ...

به دنبال این حرف دوباره به سمت عقب چرخید و به در اتاقی که باز بود اشاره کرد. اتاق آنها ضلع شرقی خانه و اتاق اردلان و شهراد ضلع غربی واقع شده بود. ساها نوک انگشت اشاره‌اش را کمی به چپ متمایل کرد و گفت:

- اون یکی اتاق ...

همراه با نوک انگشت اشاره‌اش کل هیکلش را چرخاند و اینبار به ضلع روبرویی و اتاق شهراد و اردلان اشاره کرد و گفت:

- اونم اتاق شماست ...

بعد از این حرف صاف نشست و گفت:

- اولین قانونی که اینجا باید بدونین اینه که به مدت دو ماه حق خروج از خونه رو ندارین. دلیلش رو منم نمی‌دونم، قانون رو جمشید خان گذاشته. شهراد می‌دانست، دلیلش این بود که برای انتقال دادنشان به خانه اصلی

باید حسابی زیر نظر می‌گرفتندشان. مسلماً تک به تک افراد این خانه جاسوس بودند!

ساها ادامه داد:

- اینجا هر کس کار خودش رو می‌کنه، غذا می‌خواین، خودتون می‌پزین، لباس کثیف دارین خودتون می‌شورین. نظافت کلی هم مثل جارو اینا رو دو هفته یه بار تمیز کار می‌یاریم که اون روز باید خونه رو خالی کنیم و فقط یکی از دخترا که من و نیازیم و حالا سارا، می‌مونیم بالا سر یارو ...

شهراد یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- و اگه کسی آشپزی بلد نباشه!

ساها با شیطنت چشمک زد. این پسر بدجور چشمش را گرفته بود. در حالی که لبخند روی لبش بود و می‌دانست اعجاز لبخند شیرین و شیطانش از کجا تا به کجاست گفت:

- اگه اون یه نفر شما باشی بنده می‌تونم سهم غذامو دوبل کنم با هم بخوریم!

شهراد هم باز در قالب شیطان خودش فرو رفت و گفت:

- ولی من ترجیح می‌دم با یه رستوارن قرارداد ببندم!

ساها از ته دل خندید و گفت:

- شوخی می‌کنی؟! هیچ آدم مایه داری وارد این خونه نشده تا حالا! مگه اینکه تو استثنا باشی.

اردلان وارد بحث شد، هنوز هم سر جریان سارا عصبی بود. از جا بلند شد و گفت:

- من می‌رم استراحت کنم، یه ساعت دیگه باید برم سر کارم. امیدوارم رعایت کردن سکوت هم جز قوانین این خونه باشه!

بعد از رفتن اردلان، ساها ادایش را در آورد و زیر لب ایشی حواله‌اش کرد.

با انگشت اشاره دست چپ تلنگر می‌زد به صفحه بزرگ ساعت بند چرمیش. در عین حال سعی می‌کرد همه حواسش را معطوف کند به حرفهای اردلان:

- چند روز پیش این پسره کامیار رفت از خونه بیرون، بچه‌ها ردش رد زدن. گویا وارد یه خونه اعیانی شده و بعد از یکی دو ساعت هم برگشته.

ضربه محکمی کوبید روی صفحه ساعت، بدون اینکه چشم از آن بردارد گفت:

- خب کی بوده؟

اردلان نشست لب تخت، چشمش به پرزهای بلند فرشی بود که نصفش زیر تخت و نصفش بیرون تخت، قهوه‌ای پارکت‌ها را مخفی کرده بود. نفس عمیقی کشید و گفت:

- چیز به خصوصی نفهمیدیم. طرف یه بازاری کل گنده اس، تو کار طلا و جواهره. هیچ نسبتی هم با این پسره نداره. سیامک و کامیار هر دو از طرف خونواده هاشون طرد شدن. با اقوامشون هم در تماس نیستن. احتمالی که ما می‌دیم اینه که طرف مشتری باشه.

- ولی مگه مشتری‌ها اکثرا به خونه جمشید رفت و اومد ندارن؟

- خب اینطور که معلومه نه! بعضی از اونا رو حضوری می‌رن خدمتشون.

ضربه محکم تری روی ساعتش کوبید که ناخن انگشت سبابه‌اش تیر کشید، بیخیال ساعت انگشتهای هر دو دستش را توی هم قفل کرد. صاف نشست و خیره به چشمهای قهوه‌ای اردلان گفت:

- من از اول هم می‌دونستم این باند توی کار قاچاق مواد هم هست.

- توی سابقه کاریم خلاف کار ندیدم که اینقدر تمیز کار بکنه که بتونه حتی ما رو هم دور بزنه!

- اینو ولش کن، با اون قضیه چی کار کردی؟

- داریم دنبال ارتباط می‌گردیم. رو کردن دست اونا هیچ کاری نداره. فقط کاش می‌گفتی واسه چی اینقدر درگیر این دو نفری ...

شهراد برای کنترل خودش، دستاش را مشت کرد. آهی که کشید حسابی عمیق بود. اردلان که می‌دانست طبق معمول شهراد در این مورد حرفی نخواهد زد با پوزخند گفت:

- به قدری مبتدی و احمقن که باورت نمی‌شه! کار دو روزه دستگیر کردنشون اما خودت گفتی فعلاً نمی‌خوای وارد مسئله اونا بشی.

شهراد سری تکان داد و گفت:

- فعلاً زیر نظر داشته باششون، به وقتش بهت می‌گم باید چی کار کنیم.

بعد از این حرف خم شد سمت عسلی کنار تخت، همیشه عسلی‌های کنار تخت نگه دارنده تلخ ترین شی زندگیش بودن. پاکت سیگار کاپتان بلکش را در آورد، با لبخند مخصوص کنج لبش زیر پاکت ضربه‌ای زد یک نخ بیرون

کشید. گذاشت کنج لبش، پاکت سیگار را دوباره انداخت توی کشوی عسلی، سیگارش را که روشن کرد اردلان همراه با کش و قوسی از جا بلند شد و گفت:

- شهراد باید یه فکری واسه این دختره بکنیم!

شهراد پک محکمی به سیگارش زد، چقدر دلش تنگ بود برای اتاق خوابش. چقدر دلتنگ بود برای جا نماز و عطر خوش سجاده اش! برای دستهای مادرش. برای بوی سبزی‌های سرخ شده قرمه سبزی. برای روزهایی که خسته و کوفته از مدرسه می‌آمد خانه و از همان دم در داد می‌کشید:

- مامان گشنمه ناهار چی داریم؟!

و مادرش با چشم غره می‌گفت:

- تو که دیگه سیری مادر! سلامت رو خوردی.

چقدر درسش خوب بود! چقدر آرزو داشت پزشک بشود. چقدر این آرزو را دست نیافتنی می‌دید و چقدر تصوراتش ناگهانی پودر شده و به آسمان رفته بودند. با ضربه دست اردلان از جا پرید:

- هوی مشتی کجایی؟!! با تواما!

شهراد پک بعدی را محکم تر زد و آرام سیگار را توی جاسیگاری کریستال تعبیه شده توی پایه تخت تکاند و همینطور که دود از دهنش خارج می‌شد گفت:

- چی کارش کنم؟ خودمون کم درد و بدبختی داریم؟!

اردلان کلافه چنگی توی موهایش زد و گفت:

- نمی‌گم به خاطر خود دختره! به خاطر این ماموریت که براش چند سال زحمت کشیدیم!! خرابش می‌کنه شهراد ...

شهراد شانه‌ای بالا انداخت، از جا بلند شد. نگاهی به سیگار که با سر سرخ بین انگشتانش می‌سوخت انداخت و گفت:

- تجربه چندین ساله من می‌گه این دختر تا قربونی نشه کوتاه نمی‌یاد! پس بذار بشه!

اردلان از کوره در رفت، از جا پرید، ایستاد جلوی شهراد و گفت:

- می‌فهمی چی می‌گی؟! اگه شمیم هم بود نظرت همین بود؟!!

چقدر دلش تنگ بود برای شمیم، برای داداش گفتن هایش، برای سر به سر گذاشتن هایش! برای کشیدن چادر نماز از سرش، وقتی کش چادر ضربه می‌زد زیر چانه اش، وقتی جیغ می‌کشید، وقتی دور خانه دنبالش می‌دوید و جیغ جیغ می‌کرد! وقتی اذیتش می‌کرد و توی دلش اعتراف می‌کرد عاشق حرص

خوردن هایش است!

- خیر تو امروز کلا تو باغ نیستی!

تو باغ؟! نه نبود، توی دلتنگی غوطه می‌خورد. این دور و برها نبود. حداقل امروز توان فکر کردن به سارا و دردسرهایش را نداشت. چه می‌گفت اردلان؟! چرا دست از سرش بر نمی‌داشت؟ اردلان رفت سمت در و گفت:

- من خودم باهاش حرف می‌زنم، قانعش می‌کنم از اینجا بره ...

شهراد نشست لب تخت، کامی از سیگارش گرفت و گفت:

- اردلان تو کجا آموزش دیدی؟!

اردلان متعجب از سوال بی معنی و بی ربط شهراد سر جا جلوی در خنک شد و گفت:

- هان؟!

- یه سوال بود دیگه! یه جوابم داره.

اردلان با دست به در اشاره کرد و گفت:

- اولا که جوابش رو خودت می‌دونی، دوما، حواست هست کجاییم؟! یکی از اینا بفهمه چی داریم می‌گیم کارمون تمومه!

شهراد از جا بلند شد، سیگارش را انداخت توی جا سیگاری و گفت:

- کل این خونه در برابر من و تو جوجه ان! ما اینجاییم واسه گنده هاشون. پس نگران نباش، اونقدر حواسم هست که آموزش هام یادم نرفته باشه!

- که چی؟!

- کسی گوش وایسه سایه‌اش از زیر در به راحتی مشخصه! علاوه بر اون من سنگینی حضور یه نفر رو پشت در حس می‌کنم! مطمئن باش به این راحتی‌ها دم به تله نمی‌دم. برای همین ازت پرسیدم کجا آموزش دیدی که بادت بیاد چه روزایی رو پشت سر گذاشتی! اردلان جان اگه به این راحتی خودت رو ببازی و نگران بشی وقت بازنشستگیت رسیده! یادت هست همه به چی من و تو غبطه می‌خوردن؟

اردلان پوزخند زد، همونجا کنار در روی قسمت پارکت بدون فرش سر خورد و نشست. زمین خنک بود، با وجود شوفاژهای روشن، ولی باز هم زمین خنک بود. کف دست داغ و ملتهبش را گذاشت روی زمین و گفت:

- به خونسردیمون!

واقعاً همین بود، این دو نیروی امنیتی ایقدر خونسردانه ماموریت هایشان را انجام می‌دادند که بعضی وقتها اطرافیانش فکر می‌کردند نکند با ربات

طرف هستند! نه ترسی، نه احساسی! حالا چه شده بود که هر دو در حال تغییر بودند. اردلان نگران سارا می‌شد و شهراد دلتنگ خانه! شهراد خودش هم به خوبی می‌دانست یک جای کار می‌لنگد، شاید حرفهایی که داشت به خورد اردلان می‌داد بیشتر برای تلنگر زدن به خودش بود!

ـ آفرین! راز موفقیت من و تو همین بوده، همیشه! ولی این اردلانی که جلومه رو نمی‌شناسم! توی اون آموزشهای لعنتی اگه می‌تونستن تک تک افراد خونوادمون رو جلومون سر می‌بریدن که بهمون بگن هیچ چیزی مهم تر از ماموریتمون نیست! هیچ احساسی نباید توی وجودمون باقی بمونه! برای هیچ چیزی نباید ماموریتمون رو به خطر بندازیم. وقتی خونه جمشید بودیم می‌شد سارا رو دور کرد ولی اینجا دیگه نمی‌شه! اومده تو قلب خطر و بیشتر از این هم فرو می‌ره. پس باید ازش بگذریم. بازی دراز خودش حواسش به همه چی هست. صلاح بدونن خودشون وارد عمل می‌شن. من و تو باید حواس و تمرکزمون رو روی کارمون بذاریم. با همین اطلاعات جزئی که کم کم دستگیرمون می‌شه می‌تونیم به کشورمون کمک می‌کنیم! ولی اگه همه‌اش بخوایم نگران چیزای دیگه باشیم اونوقت همه چی کن فیکون می‌شه.

اردلان دستانش را روی پارکت‌ها مشت کرده بود. حق با شهراد بود. خودش هم می‌فهمید دارد تغییر می‌کند و از این تغییرات می‌ترسید. اما منطقی بود، حتی بازی دراز هم به آنها گوش زد کرده بود. آن دو مرد هرگز با زن جماعت طرف نشده و سرو کله نزده بودند. مشخص بود که وقتی در یک ماموریت در کنار یک زن قرار می‌گرفتند هورمون‌های بدنشان دست به طغیان می‌زد و همه چیز را به هم می‌ریخت. بازی دراز خواسته بود جلوی نفسشان را بگیرند و حواسشان را با جزئیات و چیزهای بی اهمیت پرت نکنند. او هم باید همین کار را می‌کرد. تغییراتش فقط به خاطر تغییرات هورمونی بود و بس. حتما همین بود! سعی کرد ذهنش را منحرف کند. آنها قسم خورده بودند که تا پای جان از ناموس و وطنشان دفاع کنند. آنها زخم خورده بودند. یاد ارسلان افتاد. ارسلان همه زندگی او بود. همه چیزی که داشت! باید دو دستی همان را می‌چسبید و قید هر چیز فرعی دیگری را می‌زد. مطمئن بود توی یکی از این عملیات‌ها کشته می‌شود. مگر تا کی می‌توانست به این ریسک کردن‌ها ادامه بدهد؟ او یک پلیس معمولی نبود، آنها خیلی بیشتر از پلیس‌های معمولی در قلب خطر فرو می‌رفتند و با کوچکترین اشتباهی باید با زندگی خداحافظی می‌کردند. دلش به این موفقیت‌های کوچک خوش

بود. باید به این چیزها فکر می‌کرد نه به چیزهای دیگر. به آینده نباید فکر می‌کرد چون او آینده‌ای نداشت! زندگی او در حال خلاصه می‌شد. به امروز بودن و شاید فردا نبودن! نباید به یک تغییر هورمونی بها می‌داد. ولی آیا واقعاً هورمون بود؟!

صدای تقه محکمی که به در خورد هر دو را از جا پراند. این همیشه آماده باش بودن آزاردهنده بود. صدای ظریف ساها اخم بین دو ابروی اردلان و پوزخند روی لب شهراد نشاند ...

- بچز یه لحظه بیاین بیرون، کار داریم!

شهراد نگاهش را روی سقف تاب داد و زمزمه کرد:

- من تو این عملیات چیزیم نشه از دست ناز و اداهای این دختره می‌میرم!

اردلان سفت و سخت حواست جمع باشه. حرفای اون شبشو که گفتم برات. این بشر عادی نیست!

اردلان که شدیداً با شهراد هم عقید بود سری تکان داد و از جا بلند شد. هر دو در را باز کردند و بیرون رفتند. توی هال، کامیار و سیامک و سارا و نیاز نشسته بودند. شهراد خونسرد با همان لبخند روی لبش گفت:

- چه خبره؟ دور همیه؟

ساها ضربه‌ای به صندلی کنار خودش زد و گفت:

- استاد شما تشریف بیارین اینجا بشینین، مستقیماً با خودتون کار دارم.

شهراد ابرویی بالا انداخت، لبخندش را کمی عمق داد و گفت:

- با من؟!!

به دنبال این حرف جلو رفت. مبلمان راحتی خانه را به صورت نیم دایره جلوی ال سی دی چهل و دو اینچ خانه چیده بودند. روی کاناپه سه نفره سیامک و کامیار و نیاز نشسته بودن. سارا یک مبل یک نفره را اختیار کرده بود و ساها هم روی مبل دو نفره نشسته بود. اردلان بی توجه به بقیه رفت روی یک مبل یک نفره روبروی سارا نشست و پا روی پا انداخت. برای ناهار به خانه آمده بود و کم کم باید به لابراتوراش بر می‌گشت. اما نه قبل از اینکه از کار این‌ها سر در بیاورد! شهراد بیخیال ولو شد روی مبل و سعی کرد خیلی با ساها تماس نداشته باشه. لباس پوشیدن در آن خانه زیاد از حد تحت محیط غرب بود و اردلان و شهراد اصلاً احساس راحتی نمی‌کردند! با اینکه هوا بیرون از خانه سرد بود این دخترها دست از تابستانی لباس پوشیدنشان بر نداشته بودند! شهراد همین که نشست گفت:

- خب!

ساها پا روی پا انداخت دستش را دراز کرد ک روی پایش شهراد بگذارد ولی شهراد سریع پایش را کنار کشید. ساها بی توجه به عکس العمل شهراد با هیجان گفت:

- آخر هفته یه مهمونی داریم! کلاً پنج روز وقت داریم تا آماده بشیم از این مهمون‌ها سالی یه بار برگزار می‌کنیم. کار جمشید خانه. خیلی خوش می‌گذره!

جمشید به شهراد در این مورد چیزهایی گفته بود و برای همین هم شهراد حسابی منتظر بود. کنجکاوانه گفت:

- خب؟

ساها هر دو دستش را به هم کوبید و گفت:

- همه دور هم جمع می‌شیم و خلاصه عشق و حاله دیگه! اما این وسط اصل قضیه سورپرایز برنامه است. برای اون سورپرایزه بهت نیاز داریم استاد.

بعد از این حرف نگاهش را بین بچه‌ها تاب داد تا دوباره رسید به شهراد و چشمهای قهوه‌ای شیطانش را کمی گرد کرد و گفت:

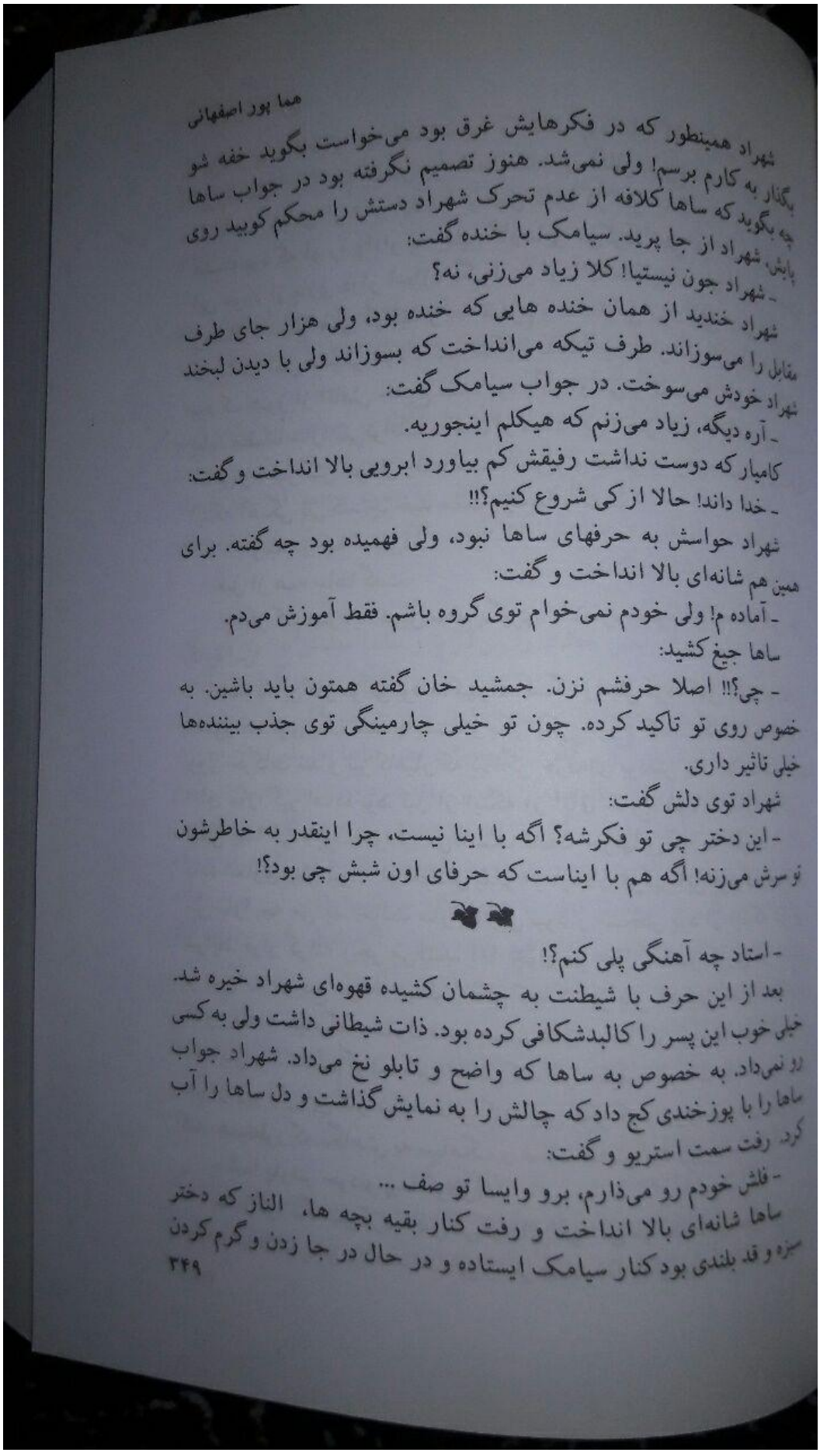
- قراره امسال یه گروه داشته باشیم! یه گروه هماهنگ. جمشید خان گفته همینا که اینجاییم باشیم. چهار جفت می‌شیم. عالی می‌شه نه؟!! فقط باید حرکاتمون رو با هم هماهنگ کنیم. یه دختر دیگه هم به زودی بهمون ملحق می‌شه. البته فقط برای همین برنامه.

اینقدر هیجان داشت که گونه هایش گل انداخته بود. اردلان خیره مانده بود به شهراد. یک مهمانی بزرگ! کل نیروهای پیدا و پنهان جمشید هم حتماً حضور داشتند. شاید رئیس هم ... عالی بود، عالـــــی!! شهراد توی همین فکرها بود و اصلاً متوجه اصل قضیه که ساها عنوان کرده بود، نبود. ساها همانطور هیجان زده ادامه داد:

- فقط پنج روز وقت داریم، باید زود جفت و جور بشیم. خیلی خوب می‌شه استاد! کامیار و نیاز با همن. اردلان و سارا هم باهم. الناز هم که قرار بیاد با سیامکه. منم که با استاد عزیزم! از همین امروزم شروع می‌کنیم. الناز هم می‌رسه تا یکی دو ساعت دیگه. انتخاب آهنگ هم با شما ... خوبه؟!!

حرفاش که تمام شد خیره شد به شهراد، نگاه شهراد به یک گوشه مانده بود. کلافه دستش را جلو برد، جلوی صورت شهراد تکان داد و گفت:

- استاد شهراد! با شما بودما!!



شهراد همینطور که در فکرهایش غرق بود می‌خواست بگوید خفه شو بگذار به کارم برسم! ولی نمی‌شد. هنوز تصمیم نگرفته بود در جواب ساها چه بگوید که ساها کلافه از عدم تحرک شهراد دستش را محکم کوبید روی پایش، شهراد از جا پرید. سیامک با خنده گفت:

- شهراد جون نیستیا! کلا زیاد می‌زنی، نه؟

شهراد خندید از همان خنده هایی که خنده بود، ولی هزار جای طرف مقابل را می‌سوزاند. طرف تیکه می‌انداخت که بسوزاند ولی با دیدن لبخند شهراد خودش می‌سوخت. در جواب سیامک گفت:

- آره دیگه، زیاد می‌زنم که هیکلم اینجوریه.

کامیار که دوست نداشت رفیقش کم بیاورد ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خدا داند! حالا از کی شروع کنیم؟!!

شهراد حواسش به حرفهای ساها نبود، ولی فهمیده بود چه گفته. برای همین هم شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- آماده م! ولی خودم نمی‌خوام توی گروه باشم. فقط آموزش می‌دم.

ساها جیغ کشید:

- چی؟!! اصلا حرفشم نزن. جمشید خان گفته همتون باید باشین. به خصوص روی تو تاکید کرده. چون تو خیلی چارمینگی توی جذب بیننده‌ها خیلی تاثیر داری.

شهراد توی دلش گفت:

- این دختر چی تو فکرشه؟ اگه با اینا نیست، چرا اینقدر به خاطرشون تو سرش می‌زنه! اگه هم با ایناست که حرفای اون شبش چی بود؟!

- استاد چه آهنگی پلی کنم؟!

بعد از این حرف با شیطنت به چشمان کشیده قهوه‌ای شهراد خیره شد. خیلی خوب این پسر را کالبدشکافی کرده بود. ذات شیطانی داشت ولی به کسی رو نمی‌داد. به خصوص به ساها که واضح و تابلو نخ می‌داد. شهراد جواب ساها را با پوزخندی کج داد که چالش را به نمایش گذاشت و دل ساها را آب کرد. رفت سمت استریو و گفت:

- فلش خودم رو می‌ذارم، برو وایسا تو صف ...

ساها شانه‌ای بالا انداخت و رفت کنار بقیه بچه ها، الناز که دختر سبزه و قد بلندی بود کنار سیامک ایستاده و در حال در جا زدن و گرم کردن

خودش بود. کامیار تنها ایستاده بود و منتظر بود سارا از اتاقش دل بکند و بیرون بیاید. نیاز هم حاضر و آماده ایستاده و منتظر شروع تمرین بود. اردلان با فاصله زیادی از نیاز ایستاده و توی دلش کل این ماموریت را به فحش کشیده بود که او را وادار به چنین کارهایی می‌کرد. حتی نتوانسته بودند در این مورد از بازی دراز اجازه بگیرند و اردلان حسابی در این مورد عذاب وجدان داشت. خیلی در قید و بند محرم و نامحرمی نبود ولی آدمی هم نبود که با هر کسی صمیمی شود و تیم تشکیل بدهد! بیشتر از خودش نگران سارا بود ک هنوز از اتاقش خارج نشده بود. اگر او می‌توانست با این قضیه کنار بیاید مطمئنا سارا نمی‌توانست. امان از دست این دختر! شهراد با همان ژست خاص و دخترکش خودش رفت سمت استریو و فلشش را زد به سیستم و بدون اینکه آهنگی پلی کند چرخید سمت بچه‌ها و گفت:

- خوب! در چه حدین؟

قبل از همه ساها گفت:

- فکر کنم بهتره یه تعیین سطح بگیری، بالاخره معلوم می‌شه هر کس چی کاره اس!

همه با این کار موافق بودند، شهراد آهنگ را پلی کرد. کمی کنار ایستاد و دستور داد توی یک صف بایستند و یکی یکی شروع کنند. نگاهش آنجا بود روی حرکات تند و تیز کامیار که بیانگر حرفه‌ای بودنش بود اما ذهنش توی اتاق سارا گیر افتاده بود. قبل از اینکه از اتاق خارج شود با سارا درگیری لفظی پیدا کرده بود. خودش می‌دانست نصف حرفهایی که به خورد اردلان داده شعاری بیش نبوده. او خودش بدتر از اردلان درگیر این بود که حالا بر سر سارا چه می‌آید. حالت سارا طبیعی نبود و مشخص بود از اینکه در این شرایط قرار گرفته زجر می‌کشد، اما چون در حال حاضر کاری از دستش بر نمی‌آمد ترجیح می‌داد اینطور فکر کند که برایش اهمیتی ندارد. کامیار کنار رفت و سیامک مشغول شد. چسب شدن ساها این روزها عجیب روی اعصابش بود. تصمیم گرفت کمی اذیتش کند. در حقیقت دوست داشت به نوعی هم از زیر بار این کار شانه خالی کند. پس فکر کرد تیری در تاریکی رها کند. همینطور که نگاهش به سیامک و ضعف هایش بود رو به ساها گفت:

- شما پارتنر خودتو پیدا کردی؟!

ساها گرد نگاهش کرد. حس می‌کرد این مرد می‌خواهد تحت هر شرایطی حرف حرف خودش باشد. ساها این را می‌فهمید اما بیدی نبود که با این بادها

بلرزد. برای همین هم شانه بالا انداخت و گفت:

- دستور از مقامات بالاست که من و شما باید پارتنر هم باشیم! شما هم چه دوست داشته باشی چه نه مجبوری قبول کنی.

پوزخندی زد و گفت:

- اگه قبول نکنم چی می‌شه مثلاً؟

قبل از اینکه ساها بتواند چیزی بگوید، سیامک که چند لحظه‌ای بود میدان را برای نیاز خالی کرده بود و متوجه حرف‌های آخر آنها شده بود یک قدم جلو آمد و با غیظ گفت:

- دستور دستوره! اسم تو رو آوردن، به خاطرش نمی‌تونی به ساها زور بگی و اذیتش کنی. اون هیچ حرفی رو از خودش نمی‌زنه.

شهراد سرش را بالا گرفت. چشمانش را بست و بعد از چند لحظه چشمانش را باز کرد و همانطور که سرش بالا بود خیره شد توی چشمهای ساها. کشیده و شمرده گفت:

- خیلی خوب!

این خیلی خوب یعنی حالت را می‌گیرم! و ساها مطمئن بود که این کار را می‌کند. اما برایش مهم نبود. او همه چیز را به شوخی می‌گرفت. نگاهی که شهراد به سمت سیامک انداخت اینقدر خشن و غضبناک بود که سیامک حساب کار دستش آمد و برگشت سرجایش. حتی ساها هم کمی ترسیده بود. شهراد خیلی هم در این حالت نماند، همین مانده بود یک جوجه برایش شاخ نود. سریع به حالت عادی برگشت، کف دو دستش را به هم کوبید و گفت:

- خیلی خب، تا حدودی دستم اومد باید چی کار کنیم. الان یه آهنگ انتخاب می‌کنیم و دیگه تا آخر با همون کار می‌کنیم. چون باید ضرب‌ها و ریتم همزمان توی ذهنمون کنار هم چیده بشن و اگه فقط با یه آهنگ کار کنیم یاد می‌گیریم که ضرب هامون رو هماهنگ کنیم.

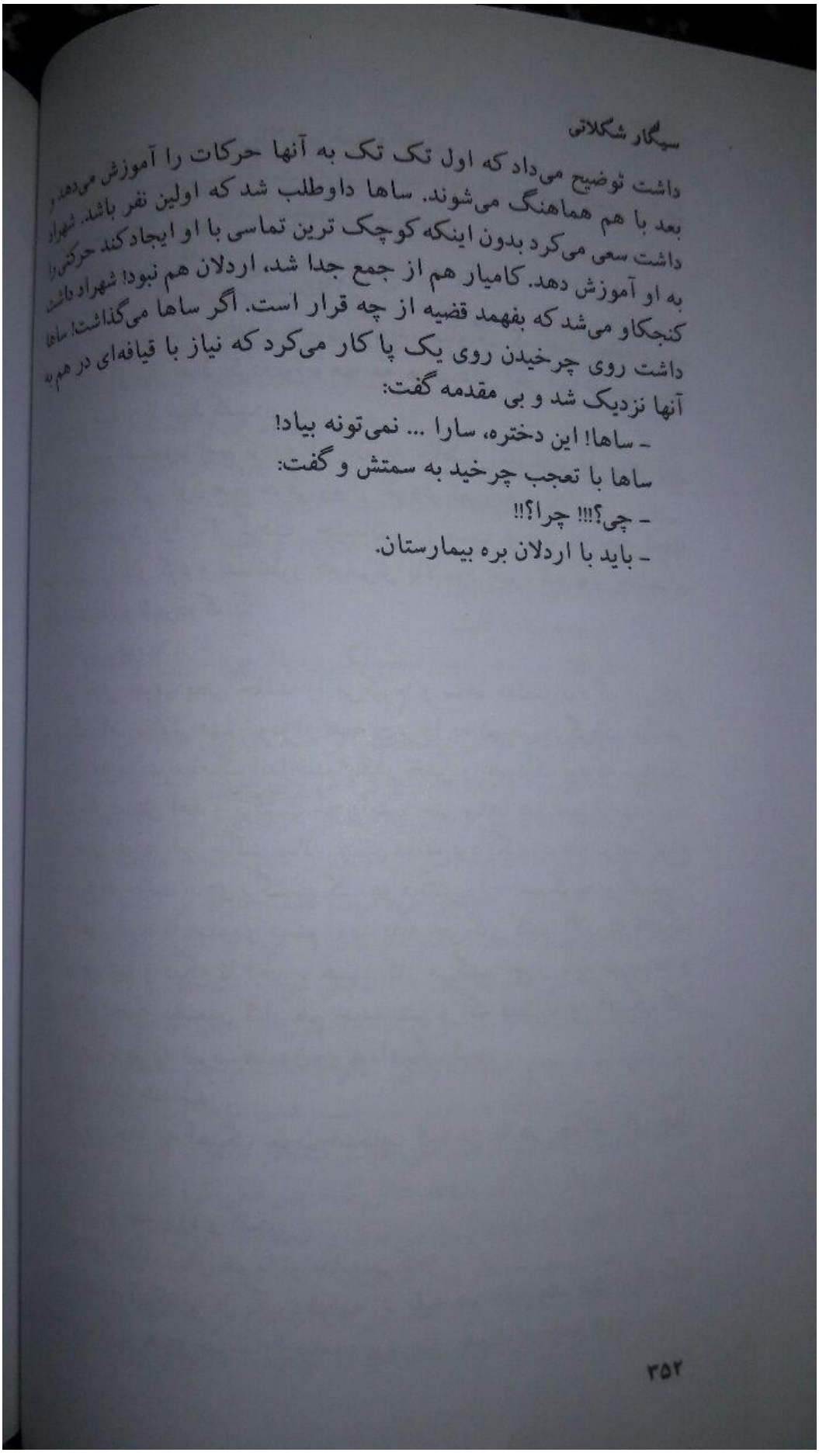
صدای ساها بلند شد:

- تو رو خدا یه آهنگ خوب انتخاب کن، من با هر خواننده‌ای حال نمی‌کنم.

شهراد پوزخندی زد و گفت:

- بله! هر خواننده‌ای هم با تو حال نمی‌کنه!

ساها بدون اینکه به دل بگیرد قهقهه زد، بقیه هم خندیدند. شهراد آهنگ را انتخاب کرد. هنوز هم سارا نیامده بود. نیاز هم توی جمع نبود، شهراد



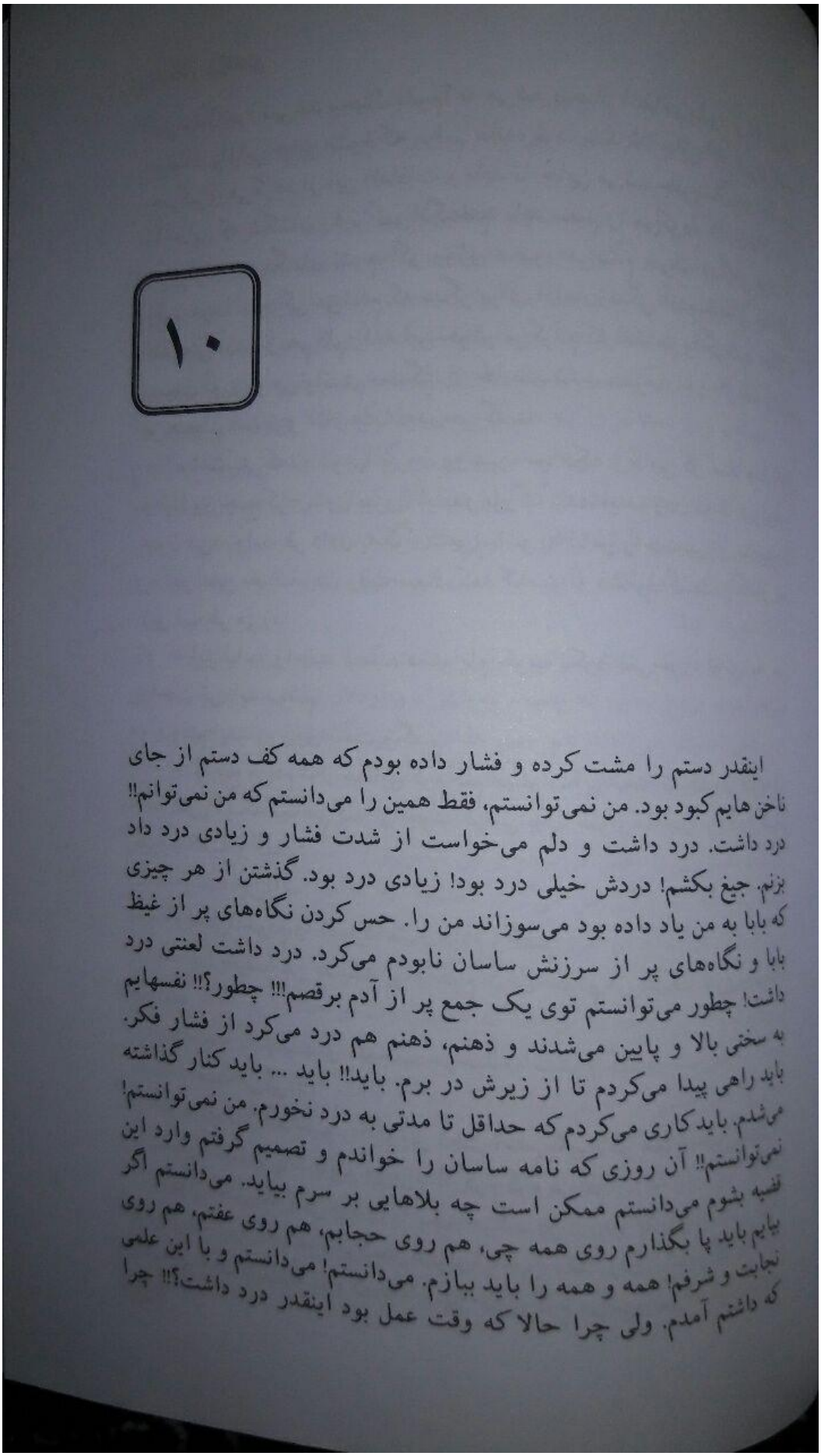
داشت توضیح می‌داد که اول تک تک به آنها حرکات را آموزش می‌دهد و بعد با هم هماهنگ می‌شوند. ساها داوطلب شد که اولین نفر باشد. شهراد داشت سعی می‌کرد بدون اینکه کوچک ترین تماسی با او ایجاد کند حرکتی را به او آموزش دهد. کامیار هم از جمع جدا شد، اردلان هم نبود! شهراد داشت کنجکاو می‌شد که بفهمد قضیه از چه قرار است. اگر ساها می‌گذاشت! ساها داشت روی چرخیدن روی یک پا کار می‌کرد که نیاز با قیافه‌ای در هم به آنها نزدیک شد و بی مقدمه گفت:

- ساها! این دختره، سارا ... نمی‌تونه بیاد!

ساها با تعجب چرخید به سمتش و گفت:

- چی؟!!! چرا؟!!

- باید با اردلان بره بیمارستان.



۱۰

اینقدر دستم را مشت کرده و فشار داده بودم که همه کف دستم از جای ناخن هایم کبود بود. من نمی‌توانستم، فقط همین را می‌دانستم که من نمی‌توانم!! درد داشت. درد داشت و دلم می‌خواست از شدت فشار و زیادی درد داد بزنم. جیغ بکشم! دردش خیلی درد بود! زیادی درد بود. گذشتن از هر چیزی که بابا به من یاد داده بود می‌سوزاند من را. حس کردن نگاه‌های پر از غیظ بابا و نگاه‌های پر از سرزنش ساسان نابودم می‌کرد. درد داشت لعنتی درد داشت! چطور می‌توانستم توی یک جمع پر از آدم برقصم!!! چطور؟!! نفسهایم به سختی بالا و پایین می‌شدند و ذهنم، ذهنم هم درد می‌کرد از فشار فکر. باید راهی پیدا می‌کردم تا از زیرش در برم. باید!! باید ... باید کنار گذاشته می‌شدم. باید کاری می‌کردم که حداقل تا مدتی به درد نخورم. من نمی‌توانستم! نمی‌توانستم!! آن روزی که نامه ساسان را خواندم و تصمیم گرفتم وارد این قضیه بشوم می‌دانستم ممکن است چه بلاهایی بر سرم بیاید. می‌دانستم اگر بیایم باید پا بگذارم روی همه چی، هم روی حجابم، هم روی عفتم، هم روی نجابت و شرفم! همه و همه را باید ببازم. می‌دانستم! می‌دانستم و با این علمی که داشتم آمدم. ولی چرا حالا که وقت عمل بود اینقدر درد داشت؟!! چرا

نمی‌شد؟ چرا نمی‌شد بیخیال بشوم؟ نه می‌شد بیخیال انتقامم بشوم و نه می‌شد بیخیال دارایی هایی بشوم که برایم مانده بود. باید تا جایی که می‌توانستم جلوگیری می‌کردم از این اتفاقات و باید تا جایی می‌شد جلویشان می‌ایستادم تا جایی که شکشان را بر نمی‌انگیختم. باید سعیم را می‌کردم که انسان باقی بمانم. که همرنگشان نشوم. اگر روزی مجبور می‌شدم حرف دیگری بود. آن وقت مرده متحرکی می‌شدم که دیگر برای ادامه زندگی اندوخته‌ای نداشتم. اما حتی آن روز هم دلم را به این خوش می‌کردم که انتقامم را گرفتم. حالا تا رسیدن آن روز می‌توانستم بجنگم! از جا بلند شدم، همزمان در باز شد و نیاز پر هیجان آمد توی اتاق و با دیدن من گفت:

- ا نشستی که! پاشو بیا بیرون رو ببین. سیامک و کامی کل مبلا و تی وی و اینا رو جمع کردن اون بیرون اینقدر بزرگ شده. آینده زدن دو تا دیوارارو! جون می‌ده واسه قر دادن به قول کامی! پاشو یه لباس راحت بپوش بیا بیرون.

در حین حرف زدن رفت سمت کمد لباسش و مشغول گشت و گذار شد. زیر لب غر می‌زد:

- این لباسه راحت نیست، دستو پام خوب تکون نمی‌خوره توش. یه چیز راحت تر باید بپوشم.

رفتم ایستادم روی تخت و گفتم:

- ترجیح می‌دم اول حسابی گرم کنم. ببینم ... این تختا تشکشون فنریه؟!

بدون اینکه نگاهم کند از چوب لباسی یک شلوارک جین رنگین کمانی بیرون کشید و گفت:

- واسه چی؟! نه!

اه لعنتی! خودم را افسرده نشان دادم و گفتم:

- چه حیف! من همیشه برای گرم کردن خودم از تشک فنری استفاده می‌کنم.

خندید و با چشمهای متعجب چرخید به سمتم و گفت:

- راست می‌گی؟!!

شانه‌ای بالا انداختم و از روی تخت آمدم پایین، در همان حین گفتم:

- آره! اینقدر بالا پایین می‌پرم که گرم گرم می‌شم.

شلوار جینی که تنش بود را با یک حرکت در آورد و با پای راستش شوت کرد طرف دیوار، مشغول پوشیدن شلوارک جین هفت رنگ شد و گفت:

- بیخیال بابا! یه ذره که بالا پایین بپری گرم می‌شی. شهراد اول گرمت

می‌کنه، توی دلم فحشی نثار شهراد کردم با آن هنرهایش که هیچ سنخیتی با شغلش نداشت و گفتم:

- من اگه گرم نکنم وسط رقص عضله پام می‌گیره.

چرخید پشتش را کرد به من، دستانش را به صورت ضربدری پایین تی شرتش گذاشت و گرفت از سرش کشیدش بیرون. در همان حین گفت:

- تو این خونه دخترا خاک بر سرن! تشک فنری می‌خوای باید بری اتاق پسرا. تشک سیا و کامی و شهراد و اردی فنریه. برو بپر بپرت رو بکن و بیا.

هیجان زده دستانم را به هم کوبیدم. حقا که خدا هنوز هم هوایم را داشت. خدا با من بود می‌دانستم تنهایم نمی‌گذارد و کمکم می‌کند نقشه‌ام بگیرد. با عجله رفتم سمت در که نیاز در حالی که تی شرتش دستش بود و خم شده بود روی زمین تا شلوارش را هم بردارد گفت:

- جای تو بودم اتاق کامی اینا نمی‌رفتم، خیلی رو تختشون حساسن! برو اتاق شهراد اینا.

نفسم را پوف کردم، برایم فرقی نداشت کجا بروم ولی بیشتر ته دلم می‌خواست بروم جایی که چشمم به شهراد و اردلان نیفتد. آن دو نفر به من هم حس امنیت می‌دادند هم حس عذاب. وقتی نگاهشان را به خودم و به بی حجابیم می‌دیدم، وقتی می‌دیدم ته نگاه شهراد پوزخند موج می‌زند و حس می‌کردم این پوزخند را به تربیت سرهنگ علی صبوری می‌زند، وقتی ته نگاه اردلان دلخوری را حس می‌کردم و این دلخوری را نسبت می‌دادم به احساس مسئولیتی که در برابر من می‌کرد، احتمالا به خاطر ساسان، بیشتر عذاب می‌کشیدم. عذاب‌ام پی تیری شده‌ام دوبل می‌شد! نفس عمیقی کشیدم و زدم از اتاق بیرون. پذیرایی عریان خانه آن لحظه راحت تر مشخص بود که چقدر بزرگ است. بی توجه به بچه‌ها که هیجان زده در حال گرم کردن خودشان بودند با سرعت به سمت اتاق اردلان و شهراد راه افتادم. تنها کسی که لحظه آخر با من چشم تو چشم شد اردلان بود که داشتم توی دلم به خدا التماس می‌کردم دنبالم راه نیفتد. دلم خوش بود به اینکه سرشان گرم است و کاری به کار من ندارند. بی اختیار تار مویی که وجود نداشت را با حالتی وسواس گونه زدم پشت گوشم و رفتم سمت چپ. اتاق اردلان و شهراد انتهای سالن بود. از گوشه دیوار می‌رفتم و سرم زیر بود. همین که به اتاق رسیدم سریع در را باز کردم و پریدم توی اتاق. تکیه دادم به در و چشمانم را بستم. با صدای

شهراد چشمانم را باز کردم:

- طویله است؟!!

چشمانم را سریع باز کردم، فقط من توی اتاق بودم و او! لعنتی!! مگر او بین بچه‌ها نبود؟ کاش نگاه کرده بودم، آنوقت حالا اینطور غافلگیر نمی‌شدم. کاش اقلاً به جای او اردلان بود. شهراد با نگاه‌های سنگین و پوزخندهای مزخرف حرص دربیارش دیوانه‌ام می‌کرد! جلوی آینه مشغول ژل زدن به موهای قهوه‌ای تیره‌اش بود. از دخترها فهمیده بودم به مدل موهایش می‌گویند خامه ای! اطرافش کوتاه تر از وسطش بود و اگر می‌خواستم منصف باشم باید اعتراف می‌کردم خیلی به او می‌آید. از توی آینه میز توالت که دقیقاً به دیوار روبروی در قرار داشت نگاهم کرد و گفت:

- هی خانوم با شما بودم! گفتم طویله است؟!

چقدر دلم می‌خواست بگویم چون تو اینجای حتماً هست دیگر!! ولی به اندازه کافی روی تربیت بابا پا گذاشته بودم. بی تربیتی و بد دهنی را نباید به آن اضافه می‌کردم. آب دهنم را قورت دادم و گفتم:

- کی می‌ری از اتاق بیرون؟!

همینطور که دستانش را با دستمالی تمیز می‌کرد متعجب به سمتم چرخید و گفت:

- بله؟!!

یک قدم رفتم به سمتش و گفتم:

- کار دارم اینجا، با حضور تو نمی‌شه. می‌شه بری بیرون؟ اون جماعت اون بیرون منتظر استاد گرانقدرشونن!

دستمال توی دستش را شوت کرد سمت سطل آشغال فلزی نقره‌ای رنگ کنار میز و با خنده گفت:

- شمام باید اون بیرون باشیا! به به چه شود! دختری برای انتقام برادرش تن به ...

به اینجا که رسید سکوت کرد و با افسوس سرش را تکان داد. سینه‌ام از خشم بالا و پایین می‌شد، این روزها اینقدر فشار رویم زیاد بود که تحمل نصف روزهای قبل شده بود. وقتی به این فکر می‌کردم که هیچ آینده‌ای در انتظارم نیست، به این فکر می‌کردم که شاید این روزها روزهای آرام زندگیم باشند و هر روز از روز قبل وضعم بدتر بشود تا مرز دیوانگی می‌رفتم. دیگر تحمل تیکه و کنایه‌های او را نداشتم. برای همین هم رفتم رخ به رخش

ایستادم. نزدیک بیست سانت از من بلند تر بود و باید سرم را بالا می‌گرفتم تا بتوانم از این فاصله کم به چشمانش نگاه کنم. او برعکس من کاملا خونسرد دست به سینه شد و به میز پشت سرش تکیه داد. همینطور که نفس نفس می‌زدم گفتم:

- تو خواهر داری؟!

جا خوردنش را خیلی خوب حس کردم ولی شهراد بازیگر خیلی خوبی بود چون سریع به حالت عادی برگشت و گفت:

- از ثبت احوال مزاحم می‌شی؟!

وقتی اینجوری با خنده نگاهم می‌کرد دوست داشتم بکشمش! صدایم را کمی بالاتر بردم و گفتم:

- جواب منو بده! خواهر داری؟!!

دستانش را از هم باز کرد، همینطور که تکیه داده بود به میز، پاهایش را ضربدری قرار داد. دستانش را کنارش به میز تکیه داد، لبه‌های میز را گرفت بین انگشتانش و گفت:

- چرا مزخرف به هم می‌بافی سارا؟ همون دو مثقال عقلی هم که برات باقی مونده بود رو از دست دادی؟ تو شمیم رو نمی‌شناسی؟!

اینبار نوبت من بود که در اوج خشم پوزخند بزنم:

- می‌شناسمش، خوبم می‌دونم چقدر بهش علاقه داری! فقط خواستم خودت یادت بیاد!

به اینجا که رسیدم، با دست به پشت سرم اشاره کردم و ادامه دادم:

- اگه خواهرت طعمه این نامردا بشه، اگه یه روز به خودت بیای ببینی خواهرت رو به راهی کشیدن که خودشون دلشون می‌خواسته، اگه چشم باز کنی و با جنازه خواهرت روبرو بشی، اگه کل خواهرت خلاصه بشه تو چند خط نامه حلالیت و خداحافظی. اگه تو دستای خودت جون بکنه! اگه کل عشق زندگیت بشه یه خروار خاک، می‌شینی نگاه می‌کنی؟!!

دیگر کنترلم دست خودم نبود. نگاه او هم مثل اول نبود. چال لپش هم محو شده بود و به جای آن خط افتاده بود بین ابروهایش. فاصله اندک بینمان را کمتر کردم، نا خودآگاه یقه پیراهن اسپرت سبز رنگی که تنش بود را توی مشتم گرفتم و نالیدم:

- بگو لعنتی! می‌شینی نگاه می‌کنی؟!! تو شرایطشو داری که خیلی راحت تر از من انتقام بگیری ولی من ندارم. من امکانات تو و نیروهایی که پشت تونه

رو ندارم! من منم و من! من منم و خدای من! من منم و دعای پدرم از اون دنیا! من منم و خون ناحق ریخته شده داداشم! من منم و مظلومیت ساسانم! من منم! فقط منم و دستای خالیم! بایدم به من فخر بفروشی! بایدم برام قیافه بگیری! چون من ضعیفم و تو قوی. چون من تنهام و تو خیلی‌ها رو پشت خودت داری باید هم پوزخند بزنی. ولی همین جا حاضرم به ارواح خاک ساسان و بابام قسم بخورم اگه بلایی که سر ساسان من آوردن رو سر خواهر تو می‌آوردن تن به کارای خیلی بدتری می‌دادی. تن به روسپی گری هم می‌دادی. هرچند که برای مرد هیچ واژه‌ای معادل روسپی گری نیست. حتی واژه‌ها هم پشت مردان! حتی واژه‌ها هم نمی‌شناسن مردی رو که خراب باشه! مردی رو که تن فروشی کنه، ولی به ولای علی می‌کردی!!!

دستش را دیدم که بالا آمد، نگاهش را دیدم که تا مردمک چشمم بالا آمد، دستش آمد سمت دستم و نگاهش آرام شرمنده شد. دستش خواست روی دستم بنشیند که دستم را کنار کشیدم و یک قدم رفتم عقب. همینطور که نفس نفس می‌زدم گفتم:

- رقص جلوی نامحرم از دید بابام خطا بود! از دید دین خطا بود که از دید بابای منم خطا بود! من خیلی جاها از جونم مایه می‌ذارم که تن ندم به چیزی که بابام دوست نداشت!

دستم را روی سرم گذاشتم و در حالی که با همه توان بغض توی گلویم را قورت می‌دادم نالیدم:

- این موها رو می‌بینی؟! حراج کردنشون راحت نبود! ولی برای اینجا موندن مجبور بودم! به من طوری نگاه نکن که انگار محدود بودم و از خدا می‌خواستم به این آزادی برسم! حالا کم کم می‌فهمی سارا برای اینکه از بعضی از ارزش هاش نگذره چه کارها که ازش بر نمی‌یاد! من هنوزم سارام...

صدایم شدیداً پایین بود. توی این خانه حتی خشم را هم باید کنترل می‌کردیم که نبازیم. آهسته تر ادامه دادم:

- سارا صبوری! تا پای جون وایمیسم که این اسم لکه دار نشه. اگه شد اگه شد مطمئن باش چیزی از سارا نمونده. حالا برو ... برو به شاگردات برس و اصلاً به این فکر نکن که اگه برای من حرومه برای توام حرومه!! برو بیرون بذار به درد خودم بمیرم. برو که دلم خوش بود غیرت توی بعضی مردا هنوز هست! برو که دل خوشم رو خون کردی. برو ... فقط برو بیرون!!!

شهراد از میز کنده شد. دستش را دیدم که بلاتکلیف، کلافه چرخی توی

هوا خورد و چنگ شد توی موهایش. قدم هایش را دیدم که دیگر استوار نبودند. دیدم ولی برایم مهم نبود. آن لحظه فقط درد خودم مهم بود. مهم بود و پررنگ. بیرون که رفت ایستادم، وقت نداشتم. باید نقشه را خیلی سریع و بی نقص عملی می‌کردم. چشمم خورد به عسلی کنار تخت. روی یک شیشه قرار داشت. برعکس عسلی آن طرف تخت که کامل چوبی بود. این یکی به کارم می‌آمد. رفتم روی تخت، چشمانم را بستم و شروع کردم. بالا و پایین می‌پریدم. یاد بچگی هایم افتادم، وقتی روی تخت بابا مامان بالا و پایین می‌پریدم، وقتی با شوق جیغ می‌کشیدم، مامان سعی می‌کردم جلویم را بگیرد و بابا با خنده می‌گفت:

- چی کار داری شاهزاده بابا رو؟ دو روز بچه اس! بذار بچگی کنه.

لبخند تلخ نشست روی لبم، می‌پریدم و هی می‌رفتم بالا تر. چرا حس بچگی‌ها را نداشت؟ چرا شیرین نبود؟ چرا دلم نمی‌خواست کسی به من گیر ندهد تا اینقدر بالا و پایین بپرم که خسته بشوم؟ چرا دلم نمی‌خواست از شوق جیغ بکشم؟ چرا این بپر بپری که یک روزی همه تفریحم بود و همه آرزویم الان شده بود یک حس خنثی بی حسی! چرا اینقدر عوض شده بودم. چرا نمی‌شد برگردم به بچگی هایم؟ چرا از بزرگ بودن دل نمی‌کندم؟! چرا؟ چرا یک حسی که توی بچگی می‌شد ته آرزوی یک بچه، تو بزرگسالی می‌شد ته بی تفاوتی؟ پریدم ... پریدم ... پریدم ... دیگر وقتش بود. چشمانم را باز کردم. نگاهم افتاد به عسلی، خیز گرفتم سمتش. چشمانم را بستم و گفتم:

- الهی به امید تو! منو ببخش برای این جراحت عمدی، منو ببخش خدا! چاره‌ای جز این ندارم. باید به درد نخور بشم. تنها راهش همینه. پرش بعدی مقصدش وسط عسلی بود. همین که از روی تخت پریدم در باز شد. نگاهم به آن سمت کشیده شد، فرود آمدم. پایم سوخت، صدای شکستن شیشه بلند شد. همه وجودم درد شد و اینبار هم درد روح بود و هم درد جسم. صدای فریاد را شنیدم، ولی چشمانم از زور درد بسته شده بود، صدای دستپاچه اردلان را می‌شنیدم و با همه توان زور می‌زدم اشکم در نیاید.

- چی کار کردی سارا؟!!!

دستی زیر گردنم قرار گرفت، خودم را کشیدم کنار و چشمانم را باز کردم. نباید با یک درد جسمی اینطور بی تابی می‌کردم. پاهایم می‌سوختند، هر دو پایم شدید می‌سوختند ولی دیگر مهم نبود. دوست داشتم بخندم. موفق شدم! موفق شدم به درد نخور باشم. گاهی اوقات به درد نخور بودن خیلی بیشتر

ارزش دارد تا به درد بخور بودن. صدای اردلان را هنوز می‌شنیدم:

- سارا بذار کمک کنم! بچه شدی؟!!! آخه این دیوونه بازی یعنی چی؟! پاهات رو داغون کردی. باید بریم بیمارستان!!!

با دست سعی کردم جلویش را بگیرم که بغلم نکند. نمی‌خواستم دستش به من بخورد. صورتم از درد در هم شده بود، ولی باز هم به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- خوبم! سر و صدا راه نینداز خواهشاً!

هنوز حرفم تمام نشده بود که نیاز در اتاق را باز کرد و پرید تو. در همان حین داشت می‌گفت:

- پس کجا موندی؟!!

صدای موسیقی که از بیرون می‌آمد نشان می‌داد کلاسشان شروع شده. نیاز با دیدن وضعیت من دهانش بهت زده باز ماند. اردلان از جا بلند شد، کلافه بود،پریشان بود و هیچ راهی برای مخفی کردن حالش بلد نبود. دلم برایش سوخت که به خاطر من در این شرایط قرار گرفته بود. با همان کلافگی گفت:

- داشت روی تخت بالا و پایین می‌پرید، من در اتاق رو باز کردم فکر کنم هول شد از روی تخت افتاد. باید برسونمش بیمارستان.

سارا خوب می‌دانست که اردلان می‌داند کار او عمدی بوده. این‌ها فقط نقش بازی کردن برای جماعت حاضر در این خانه بود. نیاز سریع جلو آمد، نشست کنارم، نگاهی به پاهای خون آلودم که بین عسلی گیر افتاده بود کرد و گفت:

- چی کار کردی با خودت؟!

دیگر بغض نداشتم، حالا بیشتر خوشحال بودم. ولی خودم را بغض آلود نشان دادم و گفتم:

- سرم گیج رفت یهو تعادلم رو از دست دادم افتادم رو این!کلاسو بگو!!

نیاز سرم را کشید توی بغلش و گفت:

- فدا سرت عزیز دلم! یکی رو می‌ذاریم جات. غصشو نخور از این مهمونیا زیاد داریم. الان باید به فکر پات باشی، صد در صد پات باید بخیه بخوره. صبر کن من برم به ساها و سیامک و کامیار و اینا بگم. بعدش با اردلان برو بیمارستان. خودم براتون آژانس می‌گیرم.

بعد از جا بلند شد، چرخید سمت اردلان که با چشمهایی فوق نگران همچنان به من خیره مانده بود. نمی‌دانستم این نگرانی هایش را باید پای چه

بنویسم؟ نیاز با دیدن حالت اردلان با خنده گفت:

- چته بابا اینجوری نگاش می‌کنی؟ یه زخمه دیگه! خوب می‌شه. برو از تو اتاق ما براش لباس بردار تا من براتون تاکسی خبر کنم برین. درسته که خلاف قوانینه ولی کاریش نمی‌شه کرد این یه بارو.

قبل از اینکه اردلان برود خودش از اتاق رفت بیرون. اردلان سریع دوباره نشست کنار سارا، دستش را برد زیر عسلی و قبل از اینکه سارا مخالفتی بکند مچ پاهایش را گرفت و یکی یکی از بین عسلی بیرون کشید. ناله درد آلود سارا که بلند شد اردلان با همه وجودش سعی کرد داد نکشد:

- ببین با خودت چی کار می‌کنی!!ای لعنت به من! لعنتی به این خونه! لعنت به این آدما!!! تو چشمای من نگاه کن سارا ...

وقتی نگاه سر به زیر سارا را دید غرید:

- می‌گم تو چشمای من نگاه کن!!!

سارا ناچارا سرش را بالا آورد و به اردلان خیره شد، اردلان آب دهنش را با درد قورت داد و گفت:

- برای اینکه تو اون کلاس کوفتی شرکت نکنی این کار رو کردی نه؟!!

وقتی سارا بی حرف سرش را زیر انداخت اردلان با همه قدرتش مشتی روی زمین کوبید که سارا قسم خورد بند بند انگشتانش پودر شده. بعد از آن از جا بلند شد و به سرعت اتاق را ترک کرد که ناخوداگاه کاری نکند که باعث پشیمانی شود.

همین که نیاز به ساها خبر داد ساها به سرعت از جمع فاصله گرفت و راه افتاد سمت اتاق اردلان، در همان حین رو به سیامک گفت:

- بیا سیامک.

شهراد که بهت زده و با نگرانی به آنها خیره مانده بود در جواب الناز که می‌خواست راجع به حرکت آموزشی شهراد به ساها سوالی بپرسد فقط دستی تکان داد به معنای «باشه بعد» و دنبال ساها و سیامک راه افتاد. قلبش بد جور در سینه بیقراری می‌کرد. ساها در اتاق را باز کرد و وارد شد. اردلان با صورتی بر افروخته مشغول پوشاندن لباس به سارا بود. هر چند که شلوارش مسئله‌ای نداشت و فقط کافی بود یک مانتو روی بلوز آستین بلندش بپوشد. ساها پرید داخل و قبل از همه گفت:

- چی شده؟!!

اردلان سرش را بالا گرفت، اصلاً حوصله توضیح دادن برای این دختر جیغ جیفو را نداشت. پس شانه‌ای بالا انداخت و به کارش ادامه داد. چقدر بعضی وقتها دلش می‌خواست بیخیال این ماموریت بشود و فقط خودش باشد اردلان باشد، فقط اردلان!! نه اردلان ستوده، نه سرگرد، نه برادر ارسلان، نه شکلات تلخ! هیچ کدام را دوست نداشت. فقط اردلان بودن را دوست داشت و چقدر فاصله گرفته بود از اردلان بودن. آن لحظه دلش می‌خواست سر همه داد بکشد. ساها، نیاز، سیامکی که پشت سر ساها و نیاز ایستاده بود و زل زده بود به حرکات دست اردلان و حتی سارایی که حاضر نبود به خاطر دردی که می‌کشید یک قطره اشک بریزد! بدتر از همه سر شهراد که همچنان بهت زده توی چارچوب در ایستاده بود و طوری به پای سارا نگاه می‌کرد که انگار نفس هم نمی‌کشد! این قسمت برنامه را به کل از چشم شهراد می‌دید! دریای محبت این دختر نسبت به برادرش تا کجا بود؟!! تا کجا بود که اردلان نمی‌توانست درکش کند؟! ساها یک قدم جلو آمد و گفت:

- سارا خوبی؟!!

سارا سرش را بالا گرفت، لبخند زد. دردش را پشت لبخندش پنهان کرد، هم درد روحش و هم درد جسمش را. لبخندش را کش داد و گفت:

- آره بابا خوبم! اینا شلوغش کردن.

ساها روی دو زانو نشست و خیره شد به پای سارا، خوب نبود! کاملاً واضح هم خوب نبود! پایش از چند نقطه شدید بریده بود و زخم باز شده بود. مشخص بود نیاز به بخیه دارد. در عجب بود با آن دو سه زخم بزرگ و دهان باز کرده چطور این دختر زمین را از درد گاز نمی‌گیرد و لبخند می‌زند!!! توی دلش جواب خودش را داد:

- اینم مثل بقیه بچه‌های اینجا حتماً اینقدر تو زندگیش زجر کشیده که این دردا براش هیچی نیست.

با حالت بدی صورتش را برگرداند و گفت:

- وای دلم از حال رفت!!

واقعاً هم حس کرد فشارش افتاده، زخم سارا بدجور بود. اردلان بازوی سارا را چنگ زد و قبل از اینکه سارا بتواند کوچک ترین مخالفتی بکند با یک حرکت سارا را کشید توی بغلش و بلند شد. صورت سارا از درد جمع شد. طاقت تکان خوردن پایش را نداشت، می‌دانست حتی یک قدم هم نمی‌تواند بردارد. پس مخالفت هم نمی‌توانست بکند. مخالفت برای زمانی

بود که می‌توانست خودش راه برود، ولی آن لحظه... ساها جلو رفت و گفت:

- دستت درد نکنه اردلان ولی نیاز نیست تو ببریش، سیامک می‌برتش.

سیامک که تا آن لحظه توی سکوت کامل نظاره گر بود اعتراض کرد:

- به من چه!! من کلاسو ول نمی‌کنم، بذار اردلان ببرتش که آمادست. خودتم به پیام به جمشید خان بده بگو دو نفر دیگه رو جای سارا و اردلان بذاره.

شهراد که تا آن لحظه در سکوت فرو رفته و از چیزی که می‌دید و تپش‌های بی امان قلبش حسابی کفری و کلافه و پریشان بود، بی توجه به بحث‌های آنها جلو رفت و گفت:

- من می‌برمش!

خودش متوجه بود رفتارش شبیه آدمهای خواب نما شده؟ انگار توی خواب راه می‌رفت و حرف می‌زد. کسی هم آن لحظه خیلی روی او زوم نکرده بود. ساها با کلافگی گفت:

- بابا شما هنوز دو ماه نشده اومدین اینجا. نمی‌شه برین از خونه بیرون. قانون قانونه!

بعد از این حرف به سیامک نگاه کرد و گفت:

- توام این قانون رو می‌دونی سیامک خان!

سیامک شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

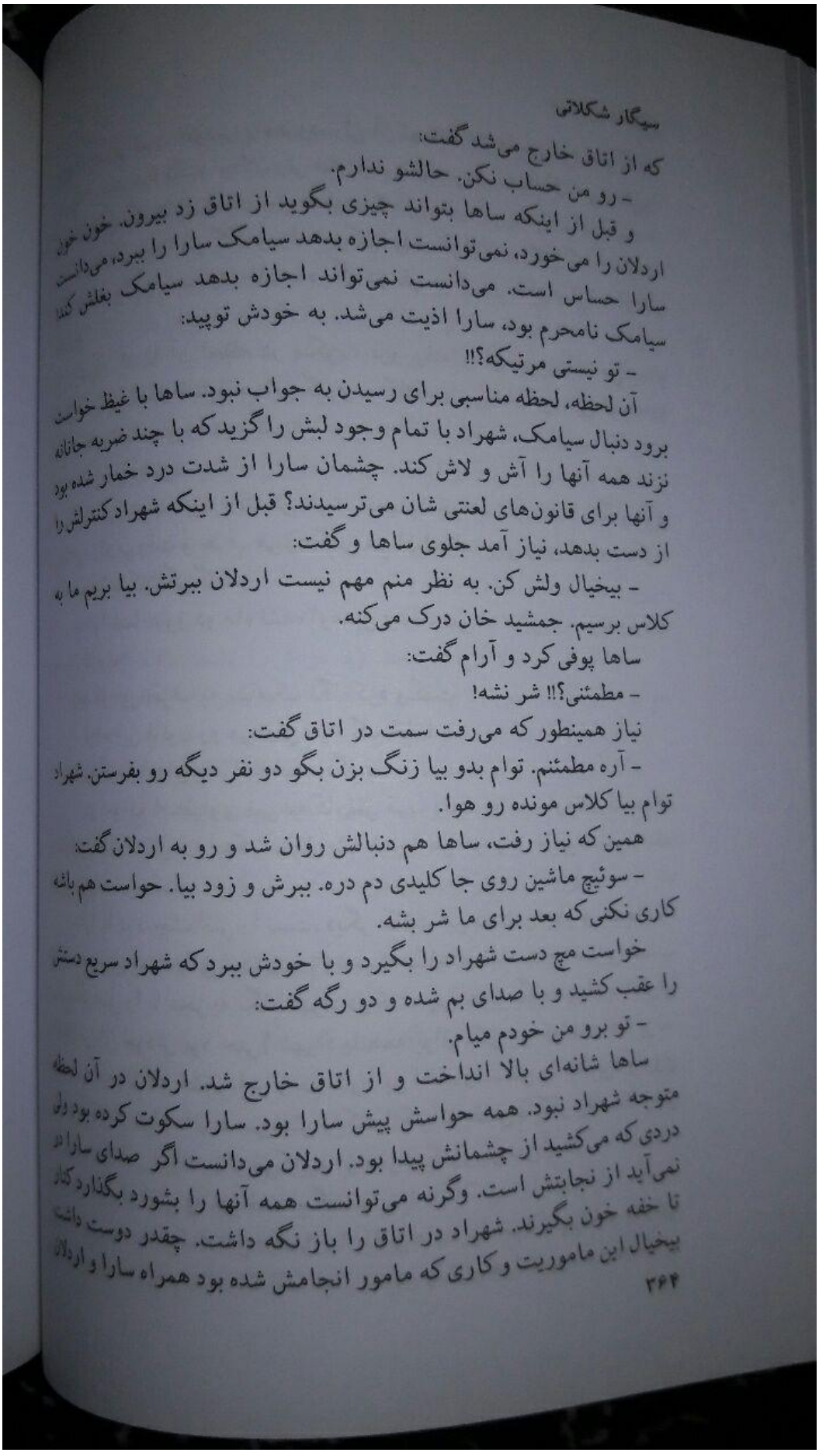
- در مواقع اضطراری نمی‌شه کاریش کرد. رفت و اومد اردلان که دیگه مشکلی نداره. قبل از اینکه منتقل بشه اینجا هم هر روز می‌یومد تو واحد روبرویی و می‌رفت.

سارا با درد چشمانش را بست. دیگر طاقت این بحث و جار و جنجال را نداشت. روی دست‌های اردلان هم وضعیت مساعدی نداشت و حسابی معذب بود. نگاهش را با عجز به نگاه شهراد دوخت. چرا عجز نگاه شهراد به نظرش غلیظ تر از خودش بود حتی؟ شهراد با همه توان دلش می‌خواست داد بزند. اینقدر داد بزند که حنجره‌اش زخم بشود. بی اختیار دستش را بالا برد و روی قلبش گذاشت. نیاز داشت ضربانش را کنترل کند تا عقلش به کار بیفتد. تا وقتی این قلب اینطور دیوانه وار می‌کوبید از مغزش کاری بر نمی‌آمد!

ساها چشمانش را چرخاند و گفت:

- نمی‌شه سیامک!! منو درننداز با بالایی‌ها ... بیا خودت ببرش و بیارش.

سیامک باز هم شانه بالا انداخت، دستش را توی هوا تاب داد و در حالی



که از اتاق خارج می‌شد گفت:

- رو من حساب نکن. حالشو ندارم.

و قبل از اینکه ساها بتواند چیزی بگوید از اتاق زد بیرون. خون خون اردلان را می‌خورد، نمی‌توانست اجازه بدهد سیامک سارا را ببرد، می‌دانست سارا حساس است. می‌دانست نمی‌تواند اجازه بدهد سیامک بغلش کند سیامک نامحرم بود، سارا اذیت می‌شد. به خودش توپید:

- تو نیستی مرتیکه؟!!

آن لحظه، لحظه مناسبی برای رسیدن به جواب نبود. ساها با غیظ خواست برود دنبال سیامک، شهراد با تمام وجود لبش را گزید که با چند ضربه جانانه نزند همه آنها را آش و لاش کند. چشمان سارا از شدت درد خمار شده بود و آنها برای قانون‌های لعنتی شان می‌ترسیدند؟ قبل از اینکه شهراد کنترلش را از دست بدهد، نیاز آمد جلوی ساها و گفت:

- بیخیال ولش کن. به نظر منم مهم نیست اردلان ببرتش. بیا بریم ما به کلاس برسیم. جمشید خان درک می‌کنه.

ساها پوفی کرد و آرام گفت:

- مطمئنی؟!! شر نشه!

نیاز همینطور که می‌رفت سمت در اتاق گفت:

- آره مطمئنم. توام بدو بیا زنگ بزن بگو دو نفر دیگه رو بفرستن. شهراد توام بیا کلاس مونده رو هوا.

همین که نیاز رفت، ساها هم دنبالش روان شد و رو به اردلان گفت:

- سوئیچ ماشین روی جا کلیدی دم دره. ببرش و زود بیا. حواست هم بانه کاری نکنی که بعد برای ما شر بشه.

خواست مچ دست شهراد را بگیرد و با خودش ببرد که شهراد سریع دستش را عقب کشید و با صدای بم شده و دو رگه گفت:

- تو برو من خودم میام.

ساها شانه‌ای بالا انداخت و از اتاق خارج شد. اردلان در آن لحظه متوجه شهراد نبود. همه حواسش پیش سارا بود. سارا سکوت کرده بود ولی دردی که می‌کشید از چشمانش پیدا بود. اردلان می‌دانست اگر صدای سارا در نمی‌آید از نجابتش است. وگرنه می‌توانست همه آنها را بشورد بگذارد کنار تا خفه خون بگیرند. شهراد در اتاق را باز نگه داشت. چقدر دوست داشت بیخیال این ماموریت و کاری که مامور انجامش شده بود همراه سارا و اردلان

به بیمارستان می‌رفت. معده‌اش هم به گز گز افتاده و بدجور می‌سوخت. اردلان شدیداً از دست شهراد کفری بود، همینطور که از دست کل اهالی آن خانه. برای همین هم با خشم گفت:

- یه ذره شعور ندارن. تو برو به اینا برس من می‌برمش! دختره دیوونه زد خودشو آش و لاش کرد که نخواد برقصه!

شهراد دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت، سارا سارا بود! هنوز سارا بود. چطور از حرف هایش نفهمیده بود که ممکن است بلایی سر خودش بیاورد. او هم دست کمی از اردلان نداشت. از عالم و آدم شاکی بود. ولی فرقش با اردلان این بود که از دست خودش هزار برابر بیشتر از بقیه عصبی بود که حال سارا را درک نکرده و به سخره‌اش گرفته است. اردلان دیگر تعلل نکرد. به سمت در رفت و در چشم به هم زدنی بی توجه به حال نزار شهراد از پیش چشمش غیب شد.

ساها غر غر کنان صدایش می‌کرد:

- بیا دیگه شهراد، باز بدنامون یخ کرد.

چشمانش را بست و چند بار نفس عمیق کشید. چطور با این یکی کنار می‌آمد!؟ راه افتاد سمت آشپزخانه و با همان صدای گرفته گفت:

- یه کم خودتون رو گرم کنین می‌یام.

یک راست رفت سر یخچال، صدای سارا توی ذهنش اکو می‌شد، حرفایی که زد. سارا آمده بود توی اتاق برای اینکه خودش را آش و لاش کند؟ بطری آب یخ را برداشت و لاجرعه سر کشید. قطرات خنک آب از گوشه و کنار لبش روی صورتش سرازیر شدند. شیشه را نیمه خالی توی سینک ظرفشویی رها کرد. دستاش را گذاشت لب سینک و سرش را خم کرد. شیر آب یخ را باز کرد و سرش را زیر شیر آب گرفت. قطرات آب سرد را حس نمی‌کرد، داغ بود و این حرارت طبیعی نبود! لعنتی باز همان حس تب توی وجودش بیداد می‌کرد و نمی‌دانست سرچشمه‌اش کجاست!! با احساس درد دستش سرش را از زیر شیر آب کنار کشید و به دستش خیره شد، اصلاً نفهمیده بود چه وقت لب سینک را اینقدر فشار داده که بند بند انگشتانش سفید شده و اینقدر دستش درد گرفته!!

اردلان دوان دوان سوار آسانسور شد. سارا چشمانش را بسته بود. نمی‌شد نفهمید از شرم وضعیتی که در آن قرار گرفته این کار را کرده یا از حال رفته

است؟ آنها در یک ساختمان سه طبقه نوساز بودند. از خاکی که هنوز هم توی پاگرد و راه پله‌ها به چشم می‌خورد می‌شد فهمید ساختمان تازه ساخته شده. اردلان یک بار ک با پله پایین رفته بود فهمیده بود طبقات پایین هنوز ناقص هستند و همینطور رها شده اند.چشم دوخت به سارا، عرق روی پیشانی بلندش سر می‌خورد. مژه‌های بی آرایشش روی صورتش سایه انداخته بودند. اردلان با دقت بیشتر نگاهش کرد، می‌خواست توی صورتش چیز منحصر به فردی پیدا کند. ولی هیچ چیزی نبود!! نه چشمانش به قول معروف سگ داشت، نه پوستش خیلی صاف و یک دست بود. نه بینی عروسکی و نه لبهای قلوه‌ای خوش رنگ. نمی‌شد گفت بد قیافه است ولی هیچ خبری از زیبایی اساطیری در او دیده نمی‌شد. سارا سارا بود! یک دختر ساده و معمولی، هیچ چیز خارق العاده‌ای نداشت. اردلان به خودش پوزخند زد، آره سارا چیز خارق العاده‌ای در ظاهرش نداشت، ولی همه چیز درونش خارق العاده بود! همه چیزش خاص بود و حتی از دید اردلان سارا در عین سادگی زیبا بود.

آسانسور که توقف کرد بالاخره اردلان چشم از سارا برداشت. خون پایش حسابی کف آسانسور را کثیف کرده بود ولی الان نمی‌توانست به این چیزها فکر کند.داخل پارکینگ فقط دو ماشین به چشم می‌خورد. یک ریوی مشکی و یک دویست و شش آلبالویی. به سمت دویست و شش راه افتاد، در عقب ماشین را باز کرد و سارا را روی صندلی عقب خواباند. برایش مهم نبود که خون پای سارا روکش صندلی‌ها را کثیف کند.سریع ماشین را دور زد و سوار شد و با تیک آف راه افتاد. تا رسیدن به بیمارستان فحشی نبود که نثار راه بندان و ترافیک و آدم هایی که بد رانندگی می‌کردند نکرده باشد. ولی بالاخره رسیدند. همین که وارد پارکینگ بیمارستان شد ماشین را در اولین جای پارک با بی دقتی و کج پارک کرد و سریع پیاده شد. سارا اینبار واقعا از حال رفته بود و طبیعی هم بود. خون زیادی از دست داده بود. او را دوباره در آغوش کشید و با پا در ماشین را به هم زد و با دزدگیر درها را قفل کرد. بعد از آن با سرعت وارد بیمارستان شد. سارا را به قسمت اورژانس بردند و تشخیص دادند دو جای پای راستش و یک جای پای چپش نیاز به بخیه دارد. به خاطر عمومی بودن قسمت اورژانس اردلان بالای سر سارا ایستاده بود. سارا بی حال روی تخت افتاده بود. دکتری مشغول تمیز کردن اطراف زخم پایش بود و هر از گاهی زیر لب نوچ نوچ میکرد و بدتر روی اعصاب اردلان خط می‌کشید. همین که دلمه‌های روی زخم‌ها را برداشت خون دوباره بیرون

زد و اردلان با درد چشمانش را بست. دکتر همزمان که تند تند خون‌ها را تمیز می‌کرد به پرستار کنار دستش دستور می‌داد که سریعتر وسایل بخیه را آماده کند. در همان حالت رو کرد به اردلان و گفت:

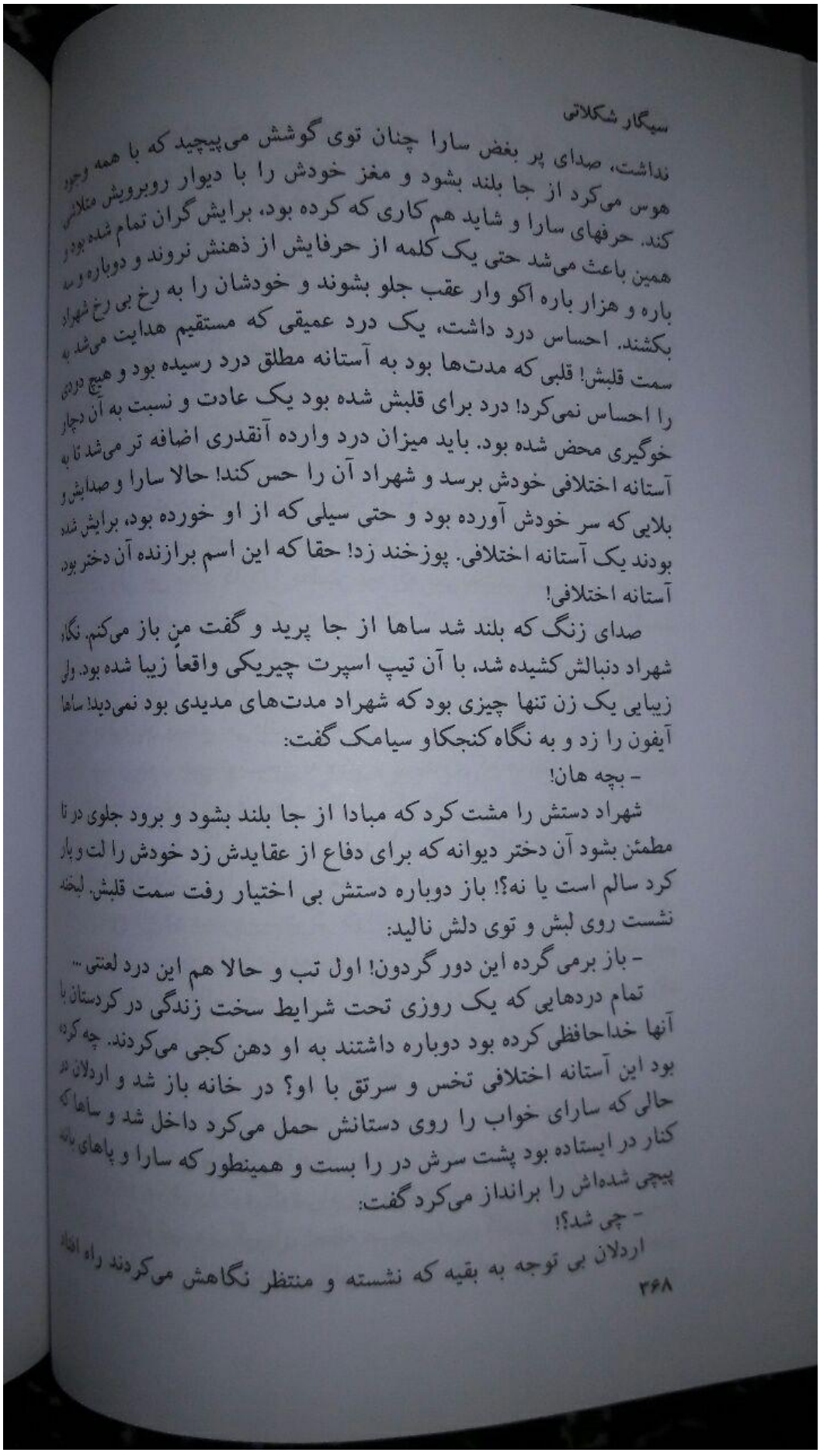
- چه به روز پاش اومده؟

اردلان مختصر و مفید گفت:

- با شیشه بریده.

دکتر که سن و سالی هم از او گذشته بود پوفی کرد و به کارش ادامه داد. دست سارا دراز شده روی تخت کنار بدنش قرار داشت. اردلان دلش می‌خواست با همه وجود دست سارا را توی دستش بگیرد و فشار بدهد، که به او نشان بدهد کنارش است و درد او را درک می‌کند. ولی می‌دانست اگر درصدی سارا متوجه کارش بشود هرگز او را نمی‌بخشد. سارا اگر اجازه داده بود اردلان بغلش کند فقط و فقط به خاطر این بود که خودش قدرت راه رفتن نداشت، ولی این یک کار را مطمئن بود که نمی‌بخشد. دستی توی موهایش کشید و عقب عقب رفت. یک صندلی تکی کنار تخت قرار داشت. نشست روی صندلی و سرش را گرفت بین دستانش. خیلی وقت بود نتوانسته بودند با بازی دراز ارتباط برقرار کنند. الان بهترین فرصت بود که گزارشات لازم را به مافوقشان بدهد. می‌دانست که آنها در انتظار و نگران هستند. از جا برخاست و بدون هیچ توضیحی به دکتر و پرستاری که همچنان مشغول بودند راه افتاد به سمت راهروی بیمارستان تا یک تلفن عمومی پیدا کند. کار خیلی سختی هم نبود. یک کارت تلفن خرید و با سرهنگ کاوه تماس گرفت و ریز تا درشت اطلاعات را با سرعت و محافظه کاری برای سرهنگ شرح داد. در آخر توضیح داد که معلوم نیست کی بتوانند از آن خانه خارج شوند و ممکن است اطلاعات بعدی را تا ماه بعد هم نتوانند در اختیار ما فوقشان بگذارند. بعد از تمام شدن مکالمه نفس آسوده‌ای کشید و دوباره نزد سارا برگشت. کار بخیه تمام شده بود. به او سرمی وصل کرده و رهایش کرده بودند.

هرکس گوشه‌ای ولو و سرش به کار خودش گرم بود. شهراد هم مثل بقیه روی کاناپه نشسته و پاهایش را دراز به دراز روی میز مستطیلی شکل جلویش گذاشته بود و سرش را توی گوشی‌اش فرو کرده بود. سعی داشت حواسش را بدهد به گیم گوشی، ولی گیم آن لحظه مسخره ترین کاری بود که می‌توانست خودش را با آن سرگرم کند. هر کاری می‌کرد حواسش پرت بشود فایده‌ای



نداشت، صدای پر بغض سارا چنان توی گوشش می‌پیچید که با همه وجود هوس می‌کرد از جا بلند بشود و مغز خودش را با دیوار روبرویش متلاشی کند. حرفهای سارا و شاید هم کاری که کرده بود، برایش گران تمام شده بود و همین باعث می‌شد حتی یک کلمه از حرفایش از ذهنش نروند و دوباره و صد باره و هزار باره اکو وار عقب جلو بشوند و خودشان را به رخ بی رخ شهراد بکشند. احساس درد داشت، یک درد عمیقی که مستقیم هدایت می‌شد به سمت قلبش! قلبی که مدت‌ها بود به آستانه مطلق درد رسیده بود و هیچ دردی را احساس نمی‌کرد! درد برای قلبش شده بود یک عادت و نسبت به آن دچار خوگیری محض شده بود. باید میزان درد وارده آنقدری اضافه تر می‌شد تا به آستانه اختلافی خودش برسد و شهراد آن را حس کند! حالا سارا و صدایش و بلایی که سر خودش آورده بود و حتی سیلی که از او خورده بود، برایش شده بودند یک آستانه اختلافی. پوزخند زد! حقا که این اسم برازنده آن دختر بود، آستانه اختلافی!

صدای زنگ که بلند شد ساها از جا پرید و گفت من باز می‌کنم. نگاه شهراد دنبالش کشیده شد، با آن تیپ اسپرت چیریکی واقعاً زیبا شده بود. ولی زیبایی یک زن تنها چیزی بود که شهراد مدت‌های مدیدی بود نمی‌دید! ساها آیفون را زد و به نگاه کنجکاو سیامک گفت:

- بچه هان!

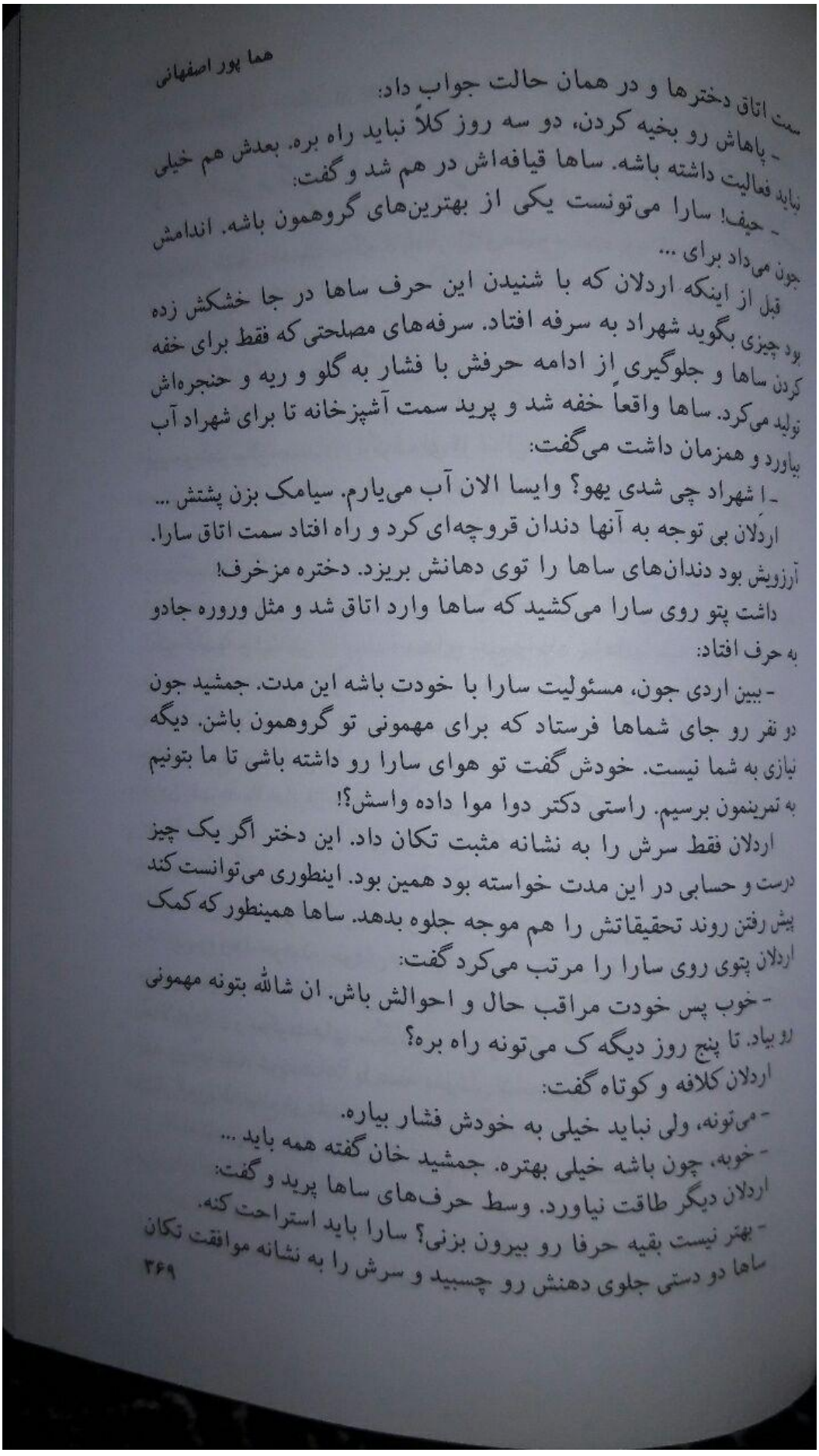
شهراد دستش را مشت کرد که مبادا از جا بلند بشود و برود جلوی در تا مطمئن بشود آن دختر دیوانه که برای دفاع از عقایدش زد خودش را لت و پار کرد سالم است یا نه؟! باز دوباره دستش بی اختیار رفت سمت قلبش. لبخند نشست روی لبش و توی دلش نالید:

- باز برمی گرده این دور گردون! اول تب و حالا هم این درد لعنتی...

تمام دردهایی که یک روزی تحت شرایط سخت زندگی در کردستان با آنها خداحافظی کرده بود دوباره داشتند به او دهن کجی می‌کردند. چه کرده بود این آستانه اختلافی تخس و سرتق با او؟ در خانه باز شد و اردلان در حالی که سارای خواب را روی دستانش حمل می‌کرد داخل شد و ساها کنار در ایستاده بود پشت سرش در را بست و همینطور که سارا و پاهای باند پیچی شده‌اش را برانداز می‌کرد گفت:

- چی شد؟!

اردلان بی توجه به بقیه که نشسته و منتظر نگاهش می‌کردند راه افتاد



سمت اتاق دخترها و در همان حالت جواب داد:

- پاهاش رو بخیه کردن، دو سه روز کلاً نباید راه بره. بعدش هم خیلی نباید فعالیت داشته باشه. ساها قیافه‌اش در هم شد و گفت:

- حیف! سارا می‌تونست یکی از بهترین‌های گروهمون باشه. اندامش جون می‌داد برای ...

قبل از اینکه اردلان که با شنیدن این حرف ساها در جا خشکش زده بود چیزی بگوید شهراد به سرفه افتاد. سرفه‌های مصلحتی که فقط برای خفه کردن ساها و جلوگیری از ادامه حرفش با فشار به گلو و ریه و حنجره‌اش تولید می‌کرد. ساها واقعاً خفه شد و پرید سمت آشپزخانه تا برای شهراد آب بیاورد و همزمان داشت می‌گفت:

- ا شهراد چی شدی یهو؟ وایسا الان آب می‌یارم. سیامک بزن پشتش ...

اردلان بی توجه به آنها دندان قروچه‌ای کرد و راه افتاد سمت اتاق سارا. آرزویش بود دندان‌های ساها را توی دهانش بریزد. دختره مزخرف!

داشت پتو روی سارا می‌کشید که ساها وارد اتاق شد و مثل وروره جادو به حرف افتاد:

- ببین اردی جون، مسئولیت سارا با خودت باشه این مدت. جمشید جون دو نفر رو جای شماها فرستاد که برای مهمونی تو گروهمون باشن. دیگه نیازی به شما نیست. خودش گفت تو هوای سارا رو داشته باشی تا ما بتونیم به تمرینمون برسیم. راستی دکتر دوا موا داده واسش؟!

اردلان فقط سرش را به نشانه مثبت تکان داد. این دختر اگر یک چیز درست و حسابی در این مدت خواسته بود همین بود. اینطوری می‌توانست کند پیش رفتن روند تحقیقاتش را هم موجه جلوه بدهد. ساها همینطور که کمک اردلان پتوی روی سارا را مرتب می‌کرد گفت:

- خوب پس خودت مراقب حال و احوالش باش. ان شالله بتونه مهمونی رو بیاد. تا پنج روز دیگه ک می‌تونه راه بره؟

اردلان کلافه و کوتاه گفت:

- می‌تونه، ولی نباید خیلی به خودش فشار بیاره.

- خوبه، چون باشه خیلی بهتره. جمشید خان گفته همه باید ...

اردلان دیگر طاقت نیاورد. وسط حرف‌های ساها پرید و گفت:

- بهتر نیست بقیه حرفا رو بیرون بزنی؟ سارا باید استراحت کنه.

ساها دو دستی جلوی دهنش رو چسبید و سرش را به نشانه موافقت تکان

داد و جلوتر از اردلان از اتاق خارج شد. همین که ساها از اتاق بیرون رفت بدون حرف نشست لب تخت سارا. دلش می‌خواست نگاهش کند، فقط نگاه. از او آرامش می‌گرفت، باید فکری به حال احساسات نا به سامانش می‌کرد شهراد همینطور که همه وجودش گوش بود باز هم خودش را مشغول گوشی موبایلش نشان داد. ساها که تازه از اتاق خارج شده بود غر زد:

- این پسره چرا اینقدر بد اخلاقه؟ اصلا دل خوشی ندارم ازش. یه ذره از شهراد یاد بگیره.

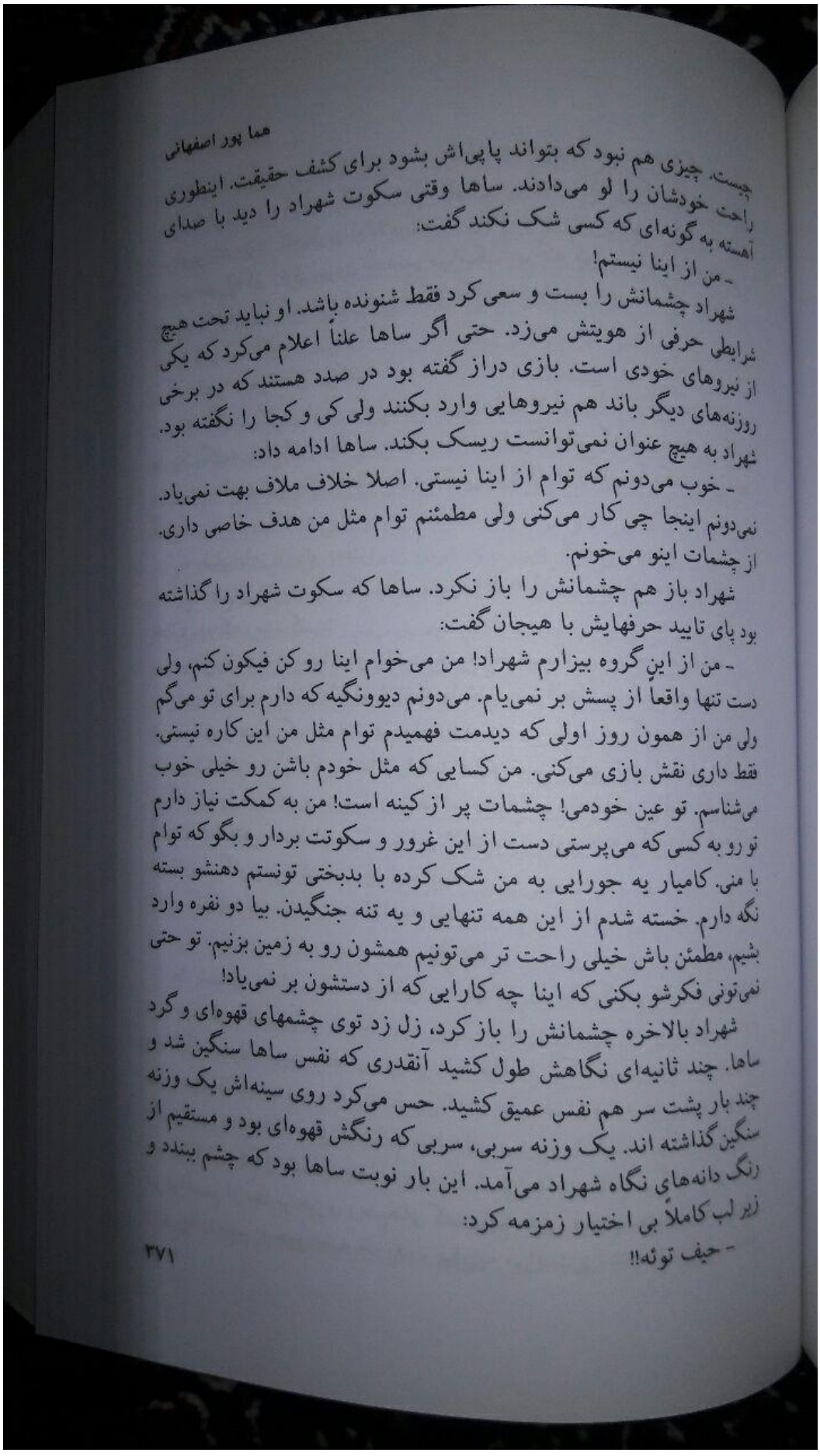
شهراد از گوشه چشم نگاهش کرد و پوزخندی زد. ساها چه خبر داشت؟ ساها طبق معمول این دو سه ساعت که از تمرین گذشته بود بی خیال پرید وسط سالن. مبلمان را گوشه‌ای از سالن چسبیده به دیوار چیده بودند که جایی برای نشستن داشته باشند و هنوز هم فضای بازی به تمریناش اختصاص داشت. ساها مشغول تمرین شد و کامیار هم به او پیوست. شهراد دستش را روی معده‌اش گذاشت و چشمنش را از زور درد بست. رفلکس‌های معده‌اش آزاردهنده شده بودند. گوشی را پرت کرد کنارش و سرش را به پشت کاناپه تکیه داد و چشمانش را بست. صدای جیغ و داد ساها و بقیه روی اعصابش بود. اما همچنان باید خونسردی‌اش را حفظ می‌کرد. نمی‌دانست چقدر گذشته که دستی روی شانه‌اش نشست. دست ظریف تر از آن بود که دست اردلان باشد. سریع چشمانش را باز کرد و صاف نشست. ساها بود که می‌خواست گردن شهراد را ماساژ بدهد. لبخندی به صورت گیج شهراد زد و خواست دوباره دستش را سر جای قبلی قرار بدهد که شهراد این بار با خشونت دستش را پس زد و گفت:

- نکن بچه! خوشم نمی‌یاد هی خودت رو می‌چسبونی بهم ...

این روزها حوصله خودش را هم نداشت. یادش رفته بود آن شهراد الکی خوش همیشه در حال شوخی و خنده بود. فقط می‌خواست تنها باشد. انگار حالا اردلان و سکوت‌های سنگینش را بهتر درک می‌کرد. قبل از اینکه فرصت کند از جا بلند شود، ساها با همه قدرتش شانه‌های شهراد را گرفت و به آن فشار آورد تا مانع از بلند شدنش بشود و گفت:

- استاد اینقدر تلخ نباش! می‌خوام باهات حرف بزنم. تنها بهونش همینه برای اینکه کسی شک نکنه.

شهراد باز یاد حرف ساها افتاد. منم یکی از شمام! هنوز نتوانسته بود از این خانه خارج شود تا هویت این دختر را کشف کند. نفهمیده بود منظورش



چیست. چیزی هم نبود که بتواند پاپی‌اش بشود برای کشف حقیقت. اینطوری راحت خودشان را لو می‌دادند. ساها وقتی سکوت شهراد را دید با صدای آهسته به گونه‌ای که کسی شک نکند گفت:

- من از اینا نیستم!

شهراد چشمانش را بست و سعی کرد فقط شنونده باشد. او نباید تحت هیچ شرایطی حرفی از هویتش می‌زد. حتی اگر ساها علناً اعلام می‌کرد که یکی از نیروهای خودی است. بازی دراز گفته بود در صدد هستند که در برخی روزنه‌های دیگر باند هم نیروهایی وارد بکنند ولی کی و کجا را نگفته بود. شهراد به هیچ عنوان نمی‌توانست ریسک بکند. ساها ادامه داد:

- خوب می‌دونم که توام از اینا نیستی. اصلا خلاف ملاف بهت نمی‌یاد. نمی‌دونم اینجا چی کار می‌کنی ولی مطمئنم توام مثل من هدف خاصی داری. از چشمات اینو می‌خونم.

شهراد باز هم چشمانش را باز نکرد. ساها که سکوت شهراد را گذاشته بود پای تایید حرفهایش با هیجان گفت:

- من از این گروه بیزارم شهراد! من می‌خوام اینا رو کن فیکون کنم، ولی دست تنها واقعاً از پسش بر نمی‌یام. می‌دونم دیوونگیه که دارم برای تو می‌گم ولی من از همون روز اولی که دیدمت فهمیدم توام مثل من این کاره نیستی. فقط داری نقش بازی می‌کنی. من کسایی که مثل خودم باشن رو خیلی خوب می‌شناسم. تو عین خودمی! چشمات پر از کینه است! من به کمکت نیاز دارم تو رو به کسی که می‌پرستی دست از این غرور و سکوتت بردار و بگو که توام با منی. کامیار یه جورایی به من شک کرده با بدبختی تونستم دهنشو بسته نگه دارم. خسته شدم از این همه تنهایی و یه تنه جنگیدن. بیا دو نفره وارد بشیم، مطمئن باش خیلی راحت تر می‌تونیم همشون رو به زمین بزنیم. تو حتی نمی‌تونی فکرشو بکنی که اینا چه کارایی که از دستشون بر نمی‌یاد!

شهراد بالاخره چشمانش را باز کرد، زل زد توی چشمهای قهوه‌ای و گرد ساها. چند ثانیه‌ای نگاهش طول کشید آنقدری که نفس ساها سنگین شد و چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید. حس می‌کرد روی سینه‌اش یک وزنه سنگین گذاشته اند. یک وزنه سربی، سربی که رنگش قهوه‌ای بود و مستقیم از رنگ دانه‌های نگاه شهراد می‌آمد. این بار نوبت ساها بود که چشم ببندد و زیر لب کاملاً بی اختیار زمزمه کرد:

- حیف توئه!!

شهراد یهویی زد زیر خنده. نه فقط به حرف آخر ساها، که به کل حرفهایش. شروع کرد به قهقهه زدن. طوری می‌خندید که اشک از چشمانش سرازیر شده بود. کامیار و اردلان که توی اتاق‌ها بودند از شدت بلندی صدای خنده شهراد از اتاق بیرون آمدند. سیامک هم که گوشه آشپزخانه مشغول پچ پچ با نیاز بود همراه نیاز هر دو کنجکاو به ساها و شهراد نگاه می‌کردند. ساها زیر لب نالید:

- شهراد خواهش می‌کنم!!

در نگاهش ترس از لو رفتن موج می‌زد. شهراد از جا بلند شد، می‌توانست با یک کلمه دودمان ساها را به باد بدهد ولی تا وقتی که نمی‌توانست کامل از نیت و قصد این دختر مطلع بشود وقتش نبود که این کار را بکند. پس فقط گفت:

- خیلی بامزه‌ای تو دختر!

بعد هم بی توجه به نگاه‌های خیره اطرافیان راه افتاد سمت اتاقش و جلوی در که رسید گفت:

- من خستم! می‌خوام دو ساعت خبرم بخوابم، کسی مزاحم من نشه!

این را گفت و از کنار اردلان که با تعجب نگاهش می‌کرد رد شد. رفت توی اتاق و همین که اردلان هم وارد شد، در را بست. در که بسته شد نفس حبس شده‌اش را آزاد کرد. حالا راحت می‌توانست جایی توی آرامش بنشیند. سیگارش را دود کند و مشغول رمز گشایی حرفهای ساها بشود. البته اگر اکوی آستانه اختلافی دست از سرش بر می‌داشت ... بی توجه به نگاه‌های کنجکاو اردلان سیگاری برداشت و زیر لب نالید:

- گل بود به سبزه نیست آراسته شد!

با شنیدن صدای بلند موسیقی چشمهایم را باز کردم. شنیدن صدای این موسیقی بلند برایم عادت شده بود. چند روز بود که به طور مداوم بچه‌ها مشغول تمرین بودند و من هر بار خدا را شک می‌کردم که مجبور به همراهیشان نیستم. سر جایم به طوری که به پایم فشار نیاید غلت زدم. صدای داد و هوار بچه‌ها روی اعصابم خط‌های ممتد و شکسته می‌کشید. ناچار پتو را کنار زدم و نشستم. چهار روزی از استراحت مطلقم می‌گذشت و حالا می‌توانستم از جا برخیزم. زخم‌های کف پایم خیلی وخیم نبودند. زخمی‌های روی پا و مچم بدجور بخیه خورده و نیاز به مراقبت داشتند. از جا بلند شدم

و راه افتادم سمت میز آرایش کنار اتاق. دستی روی موهای بلند و مجعدم قهوه ایم کشیدم.به خاطر زیاد خوابیدن حسابی آشفته شده بودند. بعد از مرتب کردن موهایم رفتم سمت گوشیم که کنار بالش گذاشته بودم. یک اس‌ام اس بیشتر نداشتم. می‌دانستم از اردلان است. چون کسی به جز او در این چند روز به من اس‌ام اس نمی‌داد. وقت هایی که دخترها در اتاق بودند و او در اتاق خودشان اس‌ام اسی حالم را می‌پرسید. این بار هم نوشته بود:

- بیداری؟! بیام پیشت؟

این برنامه این چند روز بود، بیدار که می‌شدم او برایم صبحانه یا بقیه وعده‌های غذایی را می‌آورد داخل اتاق و تا زمانی که دوباره تصمیم می‌گرفتم بخوابم پیشم می‌ماند. این روزها اصلا از اتاق بیرون نرفته بودم و کسی هم به جز اردلان و گاهی نیاز سراغم را نگرفته بود. تنهایی را اینجور وقتها می‌شد لمس کرد. دلم از شهراد گرفته بود که اصلاً نیامد حالم را بپرسد. اینقدر درگیر تمرین هایش شده بود که من را به کل از یاد برده بود. هر چند از اول هم نمی‌توانستم از او توقعی داشته باشم. چه خوب بود که حداقل اردلان را کنار خودم داشتم. جوابش را نوشتم و نشستم لب تخت. کمتر از ده دقیقه بعد در اتاق بعد از تقه کوچکی باز شد و اردلان آمد داخل. هر دو به هم لبخند زدیم و او توی سلام پیش قدم شد:

- سلام ... صبحت بخیر.

سینی بزرگی دستش بود، در اتاق را با آرنجش بست و جلو آمد. کمی خودم را روی تخت عقب کشیدم، چهارزانو نشستم و گفتم:

- سلام ، صبح توام بخیر پرستار مهربون ...

سریع به پایم اشاره کرد و گفت:

- مواظب باش! اینجوری می‌شینی یه موقع زخمت باز می‌شه.

دستی روی باندها کشیدم و گفتم:

- نه خیلی بهتره! منم مراقبم نگران نباش پرستار مهربون.

لبخند دلسوزانه‌ای زد و نشست روی تخت روبروی من. سینی را گذاشت بینمان و گفت:

- ارسلان اینجا بود بهت می‌خندید.

ابرویم را دادم بالا و گفتم:

- ارسلان؟ چرا ؟

دستش را برد سمت سینی، ظرف شکر را برداشت و چند قاشق داخل

چاییم ریخت و با قاشق کوچک دسته طلایی مشغول هم زدنش شد. خوب می‌دانست چقدر شکر می‌خورم، خوب می‌دانست نباید زیاد هم بزند که چاییم سرد نشود. همه عادت‌های من را فهمیده بود توی این چند روز. در همان حین گفت:

- آره، لقب مهربون خیلی هم برازنده من نیست. می‌دونی خودت!

زانوهایم را بغل کردم، قبل از اینکه فرصت کنم چیزی بگویم با اخم و تخم گفت:

- سارا اینقدر پاتو تکون نده! دلت کتک می‌خواد؟

پاهایم را از سمت مخالف او دراز کردم و گفتم:

- بیا، کشتی منو!

زیر لبی زمزمه کرد:

- من غلط بکنم!

بی توجه به نگاه متعجب من قاشق چایخوری را دوبار آرام زد لب استکان چایی. گذاشتش داخل بشقاب کوچکی که داخل سینی بود و با لبخند تلخی گفت:

- تو دیگه باید خوب فهمیده باشی این اردلانی که تو می‌بینی اونی نیست که بقیه می‌شناسن.

فهمیده بودم. سرگرد اردلان فانی را می‌گفت که با دیگران حسابی تلخ بود. حرفش را می‌شد باور کرد. این را حتی از خط اخم وسط ابروهایش هم می‌شد فهمید که این پسر بیشتر زندگیش را اخم کرده! اینکه چرا اینقدر با من نرم برخورد می‌کرد را فقط می‌توانستم به علاقه‌ای که به برادرم داشته نسبت بدهم. تکه‌ای نان گذاشت جلویم و گفت:

- مشغول شو تا سرد نشده.

نفس عمیقی کشیدم، لقمه‌ای نان و پنیر برای خودم گرفتم و گفتم:

- اینا روز به روز دارن تمرینشون رو زودتر شروع می‌کنن چرا؟ تموم نشده هنوز؟

لقمه بزرگی برای خودش گرفت و گفت:

- نه هنوز ! ولی آخراشه. چون خیلی از حرکتا مونده بود امروز زودتر شروع کردن. مهمونی لعنتیشون فرداست.

پوفی کردم و گفتم:

- منم باید بیام با این وضعیتم؟

نگاهش را سر داد سمت پاهایم و گفت:

- اگه به من بود که پاهات سالم هم بود اجازه نمی‌دادم پاتو تو اون خرب شده بذاری! اما افسوس که دست من نیست.

آهی کشیدم و گفتم:

- مهم نیست، همینش خوبه که به خاطر وضعیتم کسی ازم توقع بیجا نداره.

لقمه‌اش را داخل دهنش جا داد و در جواب من سرش را به نشانه مثبت تکان داد. لقمه‌ام را به زور چایی قورت دادم و گفتم:

- واقعاً حوصلم سر رفته توی این اتاق. کاش می‌شد به یه بهونه‌ای بزنیم بیرون.

دستش رفت برای برداشتن لقمه بعدیش و گفت:

- نیاز به بهونه نیست، امروز همه می‌ریم بیرون.

با تعجب گفتم:

- جدی؟!!

- آره برای خرید لباس قراره امروز همه بزنیم بیرون. البته اومدن تو توی برنامه نبود، ولی چون به نظر خوب می‌یای می‌ریم. فوقش اگه نتونستی راه بری من و تو یه جا می‌شینیم تا بچه‌ها برن.

دل را زدم به دریا و سوالی که مدام می‌خواستم بپرسم ولی جلوی خودم را می‌گرفتم را پرسیدم:

- تو چرا به خاطر من داری خودت رو از همه چیز محروم می‌کنی؟! همش اینجایی در حالی که اون بیرون باشی راحت تر می‌تونی به تحقیقاتت برسی. از لابرتوار رفتنت هم خبری نیست دیگه!

دستی که داشت می‌رفت بالا تا لقمه را ببرد سمت دهانش میان زمین و هوا ماند و متعجب نگاهم کرد. شاید اصلا فکرش را هم نمی‌کرد که چنین سوالی از او بپرسم. ولی واقعاً برایم سوال شده بود! لقمه را گذاشت داخل سینی و گفت:

- چه یهویی آدمو شوکه می‌کنی! یه مقدمه‌ای چیزی بریز قبلش بعد حمله کن.

خنده‌ام گرفت، او هم خندید و گفت:

- اون لابراتوار هیچ لذتی برای من نداره. من باید روی چیزی تحقیق کنم که ... بیخیال سارا. فقط اینو بدون که تو بانی خیر شدی تا من چند روز نفس راحت بکشم.

این را که گفت سریع اشاره به سینی کرد و گفت:

- بخور که صد تا کار داریم.

می دانستم من را پیچانده ولی به روی خودم نیاوردم. لقمه بعدی را گرفتم، ولی همه حواسم به این بود که ته این ماجرا قرار است چه بشود؟! یعنی امکانش بود که همه ما جان سالم به در ببریم و بتوانیم به هدفمان هم برسیم؟ یا وسط راه همه مان لو می‌رفتیم و باید با زندگی خدافظی می‌کردیم؟! نفس عمیقی کشیدم و ترجیح دادم به این چیزها فکر نکنم، البته فعلا!

با لباس مناسب جلوی در ایستاده بودم و منتظر بودم بچه‌ها بیایند. قرار بود من و اردلان و شهراد و کامیار با هم برویم. نیاز و سیامک و ساها هم با هم بیایند. ساها از کنارم رد شد و گفت:

- مواظب پات باش فقط!

سرم را برایش تکان دادم و او هم چشمکی زد و رفت. داشتم به این فکر می‌کردم که ساها با آن کلاه رنگی رنگی که گذاشته بود روی سرش و با شال همرنگ سعی کرده بود گردنش رو تا حدودی بپوشاند خیلی خواستنی و بامزه و تو دلبرو شده بود. قد بلندی نداشت، ریزه میزه بود. صورتش هم گرد و با مزه و بانمک بود. اردلان در مورد او به من اخطار داده بود. گویا او با شهراد حرف هایی زده بود و شهراد هم به اردلان گفته بود و اردلان هم با عمو حسام مطرح کرده بود و عمو حسام تاکید کرده بود که هیچ گونه آشنایی با این شخص ندارد. آنها می‌خواستند پی به هویت ساها ببرند و برای همین همین معاشرت با او را فعلا غدقن اعلام کرده بودند. با صدای شهراد پریدم بالا، صدای این لعنتی بدجور روی اعصابم بود.

- تو مطمئنی می‌تونی بیای؟!

بدون اینکه نگاهش کنم نگاهم را دوخته بودم به پاهایم. مجبور شده بودم دمپایی پا کنم چون کفش به بخیه‌ها فشار وارد می‌کرد. بدون جواب فقط سرم را تکان دادم. از دستش دلخور بودم دلخوری که شاخ و دم نداشت! صدای نفسش را شنیدم، چند نفس عمیق، پشت سر هم. می‌فهمیدم می‌خواهد چیزی بگوید. هر بار دهان باز می‌کرد حرفش را بزند. ولی انگار نمی‌توانست، پشیمان می‌شد، دهنش را می‌بست و یک نفس عمیق ... و باز به همان صورت و تکرار و تکرار و تکرار. حتی گاهی تک واژه هایی از زبانش شنیده می‌شد ولی معنی نداشت و من هم پیگیر معنیشان نمی‌شدم و خودم را به کری

زده بودم. لابد می‌خواست عذرخواهی کند. عذرخواهی او به هیچ درد من نمی‌خورد! او در مورد من هم قضاوت و هم بی توجهی کرده بود. دلم ، دلش نمی‌خواست که او را ببخشد.

- می‌تون...

بالاخره دلم بی طاقت شد، سرم را آوردم بالا و نگاهش کردم. این دست دست کردنش داشت کنجکاوم می‌کرد. مگر عذر خواهی کردن چقدر سخت بود؟ نگاهم را که دید خیره شد به من. نگاهش را ندزدید. چشمهای قهوه ایش دودو می‌زد. یک نفس عمیق محکم کشید و توی چند ثانیه کوتاه گفت:

- سعی کن منو ببخشی!

و بعدش بدون هیچ حرف دیگری زد از در بیرون. متحیر به رفتنش خیره ماندم. چرا همه رفتارهایش اینقدر عجیب بود؟! حتی برای بخشش هم دستور می‌داد. جمله‌اش از لحاظ دستوری کمی خواهشانه و مودبانه بود اما از لحاظ لحن بیان کاملاً عامرانه و خودخواهانه ادا شد. چشمامو توی کاسه سرم چرخاندم و به سرعت زدم از خانه بیرون. اردلان معلوم نبود کجا گیر افتاده بود. به خودم دروغ نمی‌توانستم بگویم توی این خانه که اینقدر غریب بودم، بدجور به اردلان و حضورش وابسته شده بودم. او تنها کسی بود که از من به خاطر خودم حمایت می‌کرد و هیچ توقعی از من نداشت. برادرانه هایش عجیب من را یاد ساسان و مهربانی هایش می‌انداخت. باز چشمم خواست پر شود که نهیبش زدم! حق نداشت ببارد نه تا وقتی که هنوز انتقام نگرفته بودم. انتقام بلایی که سر ساسانم آمد. جلوی آسانسور ایستادم و دکمه را زدم. همین که رسید توی طبقه‌ای که ما بودیم قبل از اینکه من در آسانسور را باز کنم، دستی از روی شانه‌ام رد شد و در آسانسور را باز کرد. با وحشت چرخیدم، کامیار با صورت خندان گفت:

- ترسوندمت جیگر؟ sorry!! بزن بریم که دیره.

لجم گرفت از دستش، ولی چیزی نگفتم و رفتم داخل آسانسور. او هم با یک پرش پرید داخل. خوشم نمی‌آمد از تنها بودن با او. نگاه سنگینش را از روی صورتم بر نمی‌داشت. صدایش بلند شد:

- پات چطوره بانوی مصدوم؟

چرا آسانسور حرکت نمی‌کرد؟ با صدای تحلیلی رفته گفتم:

- بهترم!

نگاهم رفت سمت دکمه‌ها و متوجه شدم هیچ کداممان دکمه پارکینگ

را نزده ایم. همزمان با هم دستمان به سمت دکمه‌ها رفت و قبل از اینکه من فرصت کنم انگشتم را به نفعه او عقب بکشم انگشتش را روی انگشت من روی دکمه فشار داد. خون در رگ هایم منجمد شد. همین که آسانسور حرکت کرد حس کردم قدمی به سمتم نزدیک شده، صدایش هم وقتی بلند شد رگ و ریشه‌های احساسی که توی لبخندش بود را بروز داد.

- تا حالا کسی بهت گفته فرم صورتت شبیه مدل‌های اونور آبیه ؟!

دیده بودم که سیامک و کامیار در صحبت کردن با ساها و نیاز بی تکلف هستند. ولی خودم هیچ وقت به آنها اجازه نداده بودم پایشان را از حدشان فراتر بگذراند. ساها هم که روز اول مزاحمت برای همدیگر را ممنوع اعلام کرد. او حق نداشت ... وای خدا چرا اینقدر جلو آمده بود؟!! قبل از اینکه در ذهنم فرصت کنم تصمیمی برای نجات خودم بگیرم حرکتی انجام داد که نفسم از زور حرص و خجالت بند آمد. آسانسور ایستاد. چشمکی زد و خودش را کنار کشید. دلم می‌خواست همان دستش را قطع کنم! بغض چنان گلویم را می‌فشرد که کم مانده بود از شدتش خفه بشوم! با همه وجود دلم می‌خواست کامیار را بکشم. لعنتی هرزه! کثیف بی شعور!! چطور توانست همچین کاری را بکند؟ خدایا من طاقت ندارم! خدایا من می‌میرم!! کامیار رفته بود و من هنوز به دیواره آسانسور چسبیده بودم. با صدای شهراد چشمانم را که بی توجه به دستور من نم اشک گرفته بودند بالا آوردم:

- سارا خوبی؟!

حتی رویم نمی‌شد به چشمان شهراد نگاه کنم. می‌دانستم صورتم حسابی قرمز شده. می‌دانستم اینقدر شوکه‌ام که اگر دهن باز کنم بغضم می‌ترکد. حتی مطمئن بودم اگر شهراد و اردلان بفهمند واویلا می‌شود. بدون اینکه جوابش را بدهم با قدم‌های لرزان از آسانسور بیرون رفتم و جایی نزدیک شهراد ایستادم. من دیگر جرئت نداشتم حتی از او دور بشوم. صدای اردلان را از پشت سرم شنیدم. با پله آمده بود:

- چی شده؟ چرا وایسادین؟

آخ کاش به جای اردلان الان ساسان اینجا بود. آنوقت خودم را در آغوشش می‌انداختم وهای های گریه می‌کردم. الان نیاز به بغل داشتم. شدیداً نیاز به یک حامی داشتم. الان نمی‌توانستم مرد باشم. نیاز داشتم با همه وجود زن باشم و تکیه گاه داشته باشم. اردلان که حال زار من را دید قدم تند کرد و گفت:

- چی شده سارا؟!!

شهراد هم که همچنان با نگرانی نگاهم می‌کرد گفت:

- از آسانسور که اومد بیرون این ریختی بود، بالا که چیزیش نبود. سارا ؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

اگر حرف نمی‌زدم بدتر می‌شد. سرم را زیر انداختم و به زور و با صدایی که از ته چاه بالا می‌امد نالیدم:

- بریم. فقط بریم. تو رو خدا ...

ساها داد کشید:

- سه تایی ها، نمی‌یاین؟ ما رفتیما!

نیاز به سمت ما راه افتاد، می‌خواستم بروم جلو ولی می‌ترسیدم. کاش کامیار با ما نیاید. من نمی‌توانم، کاش برگردم داخل خانه. ولی نه. اگر کامیار هم بقیه را قال بگذارد و بیاید خانه چه؟ من جرئت ندارم حتی لحظه‌ای از شهراد و اردلان فاصله بگیرم. نیاز به ما رسید و کنجکاو گفت:

- چتونه؟! همه منتظر شماییم!

به دنبال این حرف دست من را گرفت و بدن بی حال و نایم را به سمت ماشینی که قرار بود سوار شویم کشید. دوست داشتم نروم، دستم را از دستش جدا کنم و بگویم من از کنار اردلان و شهراد جم نمی‌خورم! ولی قدرت این کار را هم نداشتم. اردلان و شهراد که همچنان گیج از گیجی من بودند هم دنبالمان راه افتادند. کامیار زودتر پشت فرمان نشسته بود و نگاه هرز و آزار دهنده‌اش هنوز روی من سنگینی می‌کرد. صدای شهراد را کنارم به نرمی شنیدم:

- سوار شو، از چیزیم نترس. سعی کن عادی باشی، بعداً حرف می‌زنیم!

به در باز ماشین نگاه کردم، اردلان تردیدم را حس کرد و خودش زودتر از من سوار شد تا خیالم راحت شود که آنها هم هستند. کم کم داشتند یک بوهایی می‌بردند، احمق که نبودند! نه تنها احمق نبودند که به وسیله شغل حساسشان از آدمهای عادی هم خیلی تیز تر بودند. دیدم که اردلان دستش را مشت کرده و پوست لبش را می‌جود، دیدم که شهراد سوار شد و در ماشین را محکم به هم کوبید. صدای کامیار در اومد:

- هی آروم!

شهراد غضبناک نگاهش کرد، فقط نگاه! کلامی حرف نزد و من اعتراف کردم اگر به جای کامیار بودم با همان نگاه حساب کار دستم می‌آمد. گویا

کامیار هم دستش آمد که لال شد و به دنبال ماشین جلویی راه افتاد. خودم را گوشه ماشین جمع کرده بودم و بدنم هنوز هم از درون می‌لرزید. ترسیده بودم! این تنها نقطه ضعف من بود! عفتم! تمام طول راه با هوشیاری بالا اطراف را می‌پاییدم. می‌ترسیدم از اینکه دوباره غافلگیر شوم. اینقدر ترسیده بودم که به این فکر نمی‌کردم که با وجود اردلان و شهراد محال است دیگر بلایی سرم بیاید. بالاخره رسیدیم، کامیار ماشین را داخل پارکینگ بزرگ فروشگاه پارک کرد و غر زد:

- خوبه آدم با شماها بره مسافرت! خوابش می‌بره!!

همین که از ماشین پیاده شد نگاه هر سه ما به هم دوخته شد. شهراد اول از همه دندان قروچه‌ای کرد و پیاده شد. بعید نبود داخل این ماشین هم شنود گذاشته باشند. نمی‌شد حرف بزنیم. ساها و نیاز و سیامک هم از ماشین خودشان پیاده شده و منتظر ما بودند. چند نفس عمیق کشیدم بلکه حالم کمی بهتر شود. داشتم از بغض و نفرت خفه می‌شدم!! گلویم باد کرده بود.

بی هدف جلوی ویترین مغازه‌ها می‌ایستادم و لباس‌ها را دید می‌زدم. می‌خواستم حواس خودم را پرت کنم. ساها از همان اول به شهراد چسبیده بود و شهراد کلافه مدام سعی میکرد از دستش خلاص شود ولی باز هم نمی‌توانست. سعی می‌کردم به آنها نگاه نکنم. عصبی تر می‌شدم! ذهنم را متمرکز کردم روی مهمانی و لباسی که قرار بود بپوشم. اگر به خودم بود که دوست داشتم کت شلواری کت دامنی چیزی بپوشم. ولی امکان نداشت. من قصد نداشتم خودم را گاو پیشانی سفید بکنم وسط آن جماعت. ساها و نیاز لباس هایی انتخاب می‌کردند که چشمان من گشاد می‌شد! خدا کند از من نخواهند از آن لباس‌ها بپوشم! حواسم از گوشه چشم به سمت اردلان کشیده شد. با اخم‌های درهم عقب تر از همه راه می‌آمد. اما از نگاهش می‌شد فهمید که شدیداً عصبی است. اینبار به شهراد نگاه کردم، بدتر از اردلان شهراد بود با آن چشم‌های پر از غیظ! خوب است من حرفی هم نزده بودم! اگر می‌گفتم کامیار چه کرده چه کار می‌کردند؟ هر چند بد نبود اگر هم می‌فهمیدند. ساها روز اول گفت دست درازی و تعرض به بانوان در این خانه خلاف قوانین است. اگر این اتفاق بیفتد دیگر آقایان می‌توانند حق ضایع شده خانم را پس بگیرند و حق شخص خاطی را کف دستش بگذارند. همه اینها به کنار مگر من رویم می‌شد به شهراد و اردلان بگویم در آن آسانسور لعنتی چه به من گذشته؟! نگاهم باز به سمت شهراد چرخید، می‌دیدم چطور به کامیار

که جلوتر از همه راه می‌رفت و مسخره بازی در آورد نگاه می‌کند. مطمئن بودم همین که از حدسش اطمینان حاصل کند یک جا خِرش را می‌چسبد.

نیاز و ساها وارد یکی از فروشگاه‌ها شدند و پسرها هم مشغول تماشای ویترین فروشگاه بغلی شده بودند. من جرئت دور شدن از شهراد و اردلان را هنور نداشتم و ترجیح دادم همانجا بایستم. شهراد که انگار منتظر یک فرصت بود که ساها نباشد به سمت من آمد و رخ به رخم ایستاد و با همان نگاه غضب آلود گفت:

- یه سوال می‌پرسم، فقط یه جواب می‌دی! خب؟

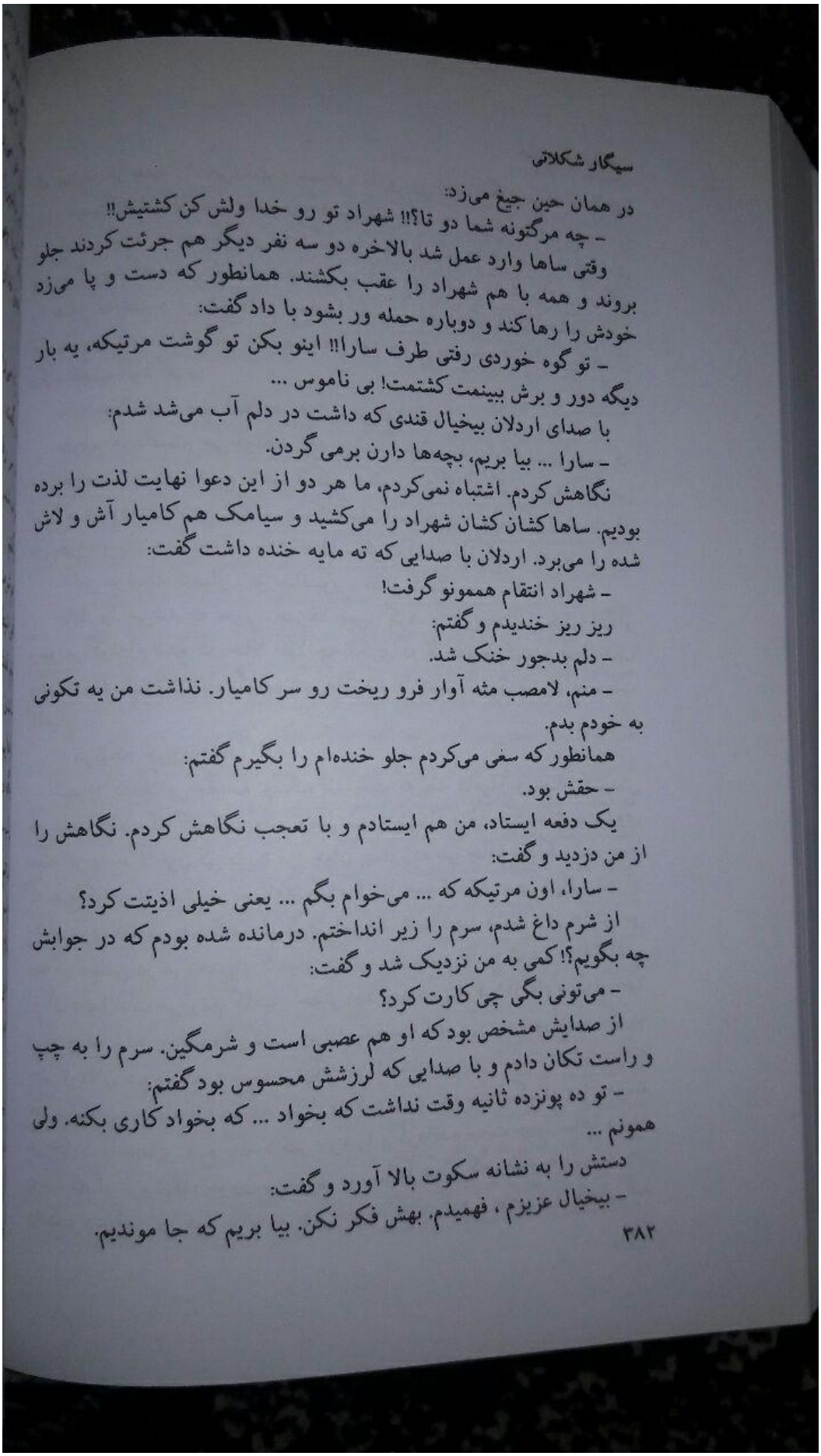
خوب می‌دانستم می‌خواهد چه بپرسد، چقدر از او ممنون بودم که نمی‌خواست خودم توضیح بدهم. انگار حال مرا درک می‌کرد. می‌دانست من توان توضیح دادن ندارم. اردلان هم کنارمان ایستاده بود. سیب گلوی شهراد قل قل خورد و بالاخره بعد از چند لحظه سکوت دهان باز کرد و گفت:

- این مرتیکه کامیار ، تو آسانسور ، غلطی کرد؟

غلط را می‌شد به خیلی چیزها تعبیر کرد. با این حال بیخیال افکار وسواس گونه‌ام شدم که حالا آنها چه فکری در موردم می‌کنند و فقط پلک زدم. صدای اردلان کنار گوشم همزمان شد با هجوم بردن شهراد به سمت کامیار ...

- مرتیکه جرومزاده!

شهراد کاملاً بی مقدمه چنگ انداخت به یقه کامیار و چنان کشیدش به سمت عقب که کامیار پخش زمین شد و شهراد بدون مکث نشست روی سینه‌اش و حالا نزن کی بزن!! من چنان بهت زده سر جایم خشک شده بودم که هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد. سیامک با همه قدرتش سعی می‌کرد شهراد را از روی کامیار بلند کند ولی موفق نمی‌شد. شهراد بین مشت زدن هایش هر چه از دهنش در می‌آمد بار کامیار می‌کرد. از بهت خارج شده و حالا داشتم از آن دعوا لذت می‌بردم، کامیار حقش بود! پسره بی شرف! از داد و هوار آنها مردم جمع شده بودند، ولی کسی جرئت نداشت جلو برود و شهراد را بگیرد. حتی اردلان هم دست به سینه نزدیک من ایستاده بود و با لذت به این صحنه خیره شده بود. سیامک هم که جسارت کرده بود بنده خدا یک در میان مشت می‌خورد. با صدای جیغ چند دختر سرم را برگرداندم سمت چپ. ساها و نیاز بودند که از فروشگاه بیرون پریده بودند. ساها همین که رسید به پسرها جلو رفت و دستانش را دور شانه عریض شهراد حلقه کرد و سعی کرد بلندش کند



در همان حین جیغ می‌زد:

- چه مرگتونه شما دو تا؟!! شهراد تو رو خدا ولش کن کشتیش!!

وقتی ساها وارد عمل شد بالاخره دو سه نفر دیگر هم جرئت کردند جلو بروند و همه با هم شهراد را عقب بکشند. همانطور که دست و پا می‌زد خودش را رها کند و دوباره حمله ور بشود با داد گفت:

- تو گوه خوردی رفتی طرف سارا!! اینو بکن تو گوشت مرتیکه، یه بار دیگه دور و برش ببینمت کشتمت! بی ناموس ...

با صدای اردلان بیخیال قندی که داشت در دلم آب می‌شد شدم:

- سارا ... بیا بریم، بچه‌ها دارن برمی گردن.

نگاهش کردم. اشتباه نمی‌کردم، ما هر دو از این دعوا نهایت لذت را برده بودیم. ساها کشان کشان شهراد را می‌کشید و سیامک هم کامیار آش و لاش شده را می‌برد. اردلان با صدایی که ته مایه خنده داشت گفت:

- شهراد انتقام هممونو گرفت!

ریز ریز خندیدم و گفتم:

- دلم بدجور خنک شد.

- منم، لامصب مثه آوار فرو ریخت رو سر کامیار. نذاشت من یه تکونی به خودم بدم.

همانطور که سعی می‌کردم جلو خنده‌ام را بگیرم گفتم:

- حقش بود.

یک دفعه ایستاد، من هم ایستادم و با تعجب نگاهش کردم. نگاهش را از من دزدید و گفت:

- سارا، اون مرتیکه که ... می‌خوام بگم ... یعنی خیلی اذیتت کرد؟

از شرم داغ شدم، سرم را زیر انداختم. درمانده شده بودم که در جوابش چه بگویم؟! کمی به من نزدیک شد و گفت:

- می‌تونی بگی چی کارت کرد؟

از صدایش مشخص بود که او هم عصبی است و شرمگین. سرم را به چپ و راست تکان دادم و با صدایی که لرزشش محسوس بود گفتم:

- تو ده پونزده ثانیه وقت نداشت که بخواد ... که بخواد کاری بکنه. ولی همونم ...

دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و گفت:

- بیخیال عزیزم ، فهمیدم. بهش فکر نکن. بیا بریم که جا موندیم.

خدا اردلان را گذاشته بود سر راه من تا همه‌اش یاد ساسان بیفتم. ساسان مظلوم من که همیشه حواسش به من بود و هوایم را داشت. رسیدیم نزدیک نیاز و سیامک و کامیار. کامیار به سختی راه می‌آمد و زیر بینی و کنار لبش خونی و متورم بود. نیاز غر می‌زد:

- صد بار گفتم آدم باشین! شما دوتا آخرم کل گروهو به باد می‌دین. من موندم جمشید خان تو شما چی دید که آوردتون تو گروه اصلی؟ سیامک توام دست کمی از این احمق نداری، یه بارم با این گیرایی که به ساها می‌دی تو کتک می‌خوری.

چون ما تندتر راه می‌رفتیم از آنها فاصله گرفتیم و دیگر چیزی نشنیدم. اردلان آهی کشید و گفت:

- حوصله ات سر رفته بود. اومدی یه بادی به کلت بخوره، چی شد! شرمنده شبت خراب شد.

لبخند زدم و گفتم:

- اگه کسی هم شرمنده اس منم که باز دردسر درست کردم!

از بالا نگاهی شیطان حواله‌ام کرد، من هم کمی سرم را بالا گرفتم تا چشمانش را ببینم. قدش خیلی از من بلندتر بود. چشمکی زد و گفت:

- به خنک شدن دلمون می‌ارزید... راستی پات چطوره؟

نگاهی به پاهایم انداختم و گفتم:

- خوبم، دیگه درد نداره خدا رو شکر.

او هم زیر لب خدا رو شکری گفت و وارد راه پله پارکینگ شد. همینطور که دنبالش می‌رفتم گفتم:

- فقط موندم حالا لباس چی می‌شه ؟!

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- گور بابای خودشون و مهمونیشون!

با خنده به سمت ماشین رفتیم، این هم از لباس خریدن ما!!

- اردی خوبی؟

اردلان در حالی که ساعت مچی‌اش را باز می‌کرد با پوزخند گفت:

- والا از تو بهترم! زدی آش و لاشش کردی که پسر ...

شهراد بی حال و خسته ولو شد روی تخت و بی توجه به حرف اردلان گفت:

- سارا خوب بود؟

اردلان همینطور که لب تخت می‌نشست، خم شد پاکت سیگار شهراد را برداشت. یک نخ بیرون کشید گذاشت گوشه لبش و در همان حین گفت:

- بنده خدا همچین شوک شد از حرکت تو که تا چند لحظه پلک هم نمی‌زد.

شهراد نیم خیز شد، پاکت سیگار را از دست اردلان گرفت، یک دانه سیگار بیرون کشید، گرفت نزدیک فندکی که اردلان برای سیگار خودش روشن کرده بود و گفت:

- راه داشت که کشته بودمش!

اردلان پکی به سیگارش زد و گفت:

- کیو؟ سارا رو؟

شهراد هم همزمان به سیگارش پک زد، باز ولو شد روی تخت و گفت:

- نه بابا اون مرتیکه رو ... شانس آوردیم کار اون خلاف قوانین بود نه ما. وگرنه که الان به صلابه می‌کشیدنمون!

اردلان با تعجب گفت:

- یعنی اگه این کار خلاف قوانین هم بود باز انجامش می‌دادی؟

شهراد پوزخندی زد، ساعدش را روی چشمانش گذاشت و گفت:

- من تازه وقتی زدم شل و پلش کردم به این فکر کردم که کارم درست بوده یا نه!

اردلان به شهراد حق می‌داد، آن لحظه نمی‌توانست به این فکر کند که چرا شهراد برای سارا یقه می‌دراند. به این فکر می‌کرد که خودش هم دست کمی از شهراد نداشته. زمزمه وار گفت:

- خیلی ترسیده بود سارا، بنده خدا!

شهراد با غیظ گفت:

- وقتی اومد توی این خونه فکر کرد کجا داره می‌ره؟ یعنی می‌خوای بگی بدون فکر اومده؟! اون صد در صد می‌دونسته با این صحنه‌ها مواجه می‌شه.

اردلان جوابی نداشت که بدهد، حق با شهراد بود. واقعاً هم سارا باید فکر همه چیز را می‌کرد. اما چیزی که این وسط مهم بود این بود که از نظر اردلان شهراد احساس او را درک نمی‌کرد. درک نمی‌کرد حسی را که جدیداً داشت ریشه‌های عمیقی در قلب اردلان به وجود می‌آورد. تنها کاری که توانست بکند این بود که پک‌های عمیق تری به سیگارش بزند. شهراد هم پشت به

اردلان کرد و با خودش فکر کرد:

- چه چیزی امنیت سارا رو توی این خونه تضمین می‌کنه؟ اون که با یه اتفاق ساده اینطور حالش خراب شده بود اگه همچین اتفاقی یک بار دیگه براش بیفته چی کار می‌کنه؟!

یک لحظه در ذهنش تصور کرد اتفاقات بدتری را که ممکن بود برای سارا بیفتد. چشمانش باز و به سقف خیره بود، توی تاریکی اتاق یک سقف خاکستری پیش رویش بود، اما تصورات ذهنش آن را به بدترین شکل ممکن رنگ آمیزی می‌کردند و طرح می‌زدند. سارایی که بین کامیار و جمشید و سیامک دست به دست می‌شد .... صدای داد اردلان او را از فکر خارج کرد:

- شهراد! کجایی؟!! سوختی ...

شهراد با حس عمیق سوزش روی دستش صاف نشست، اردلان هم نشست و گفت:

- خودت نفهمیدی خاکستر سیگار رو داری می‌ریزی روی اون دستت؟ از بوی سوختن موهای دستت من فهمیدم! کجا بودی باز؟!!

شهراد بی حرف سیگارش را توی جا سیگاری خاموش کرد. دستی به فکش کشید، خودش هم نفهمیده بود چطور دندان هایش را به هم فشرده که حالا فکش اینقدر تیر می‌کشد. از جا برخاست و گفت:

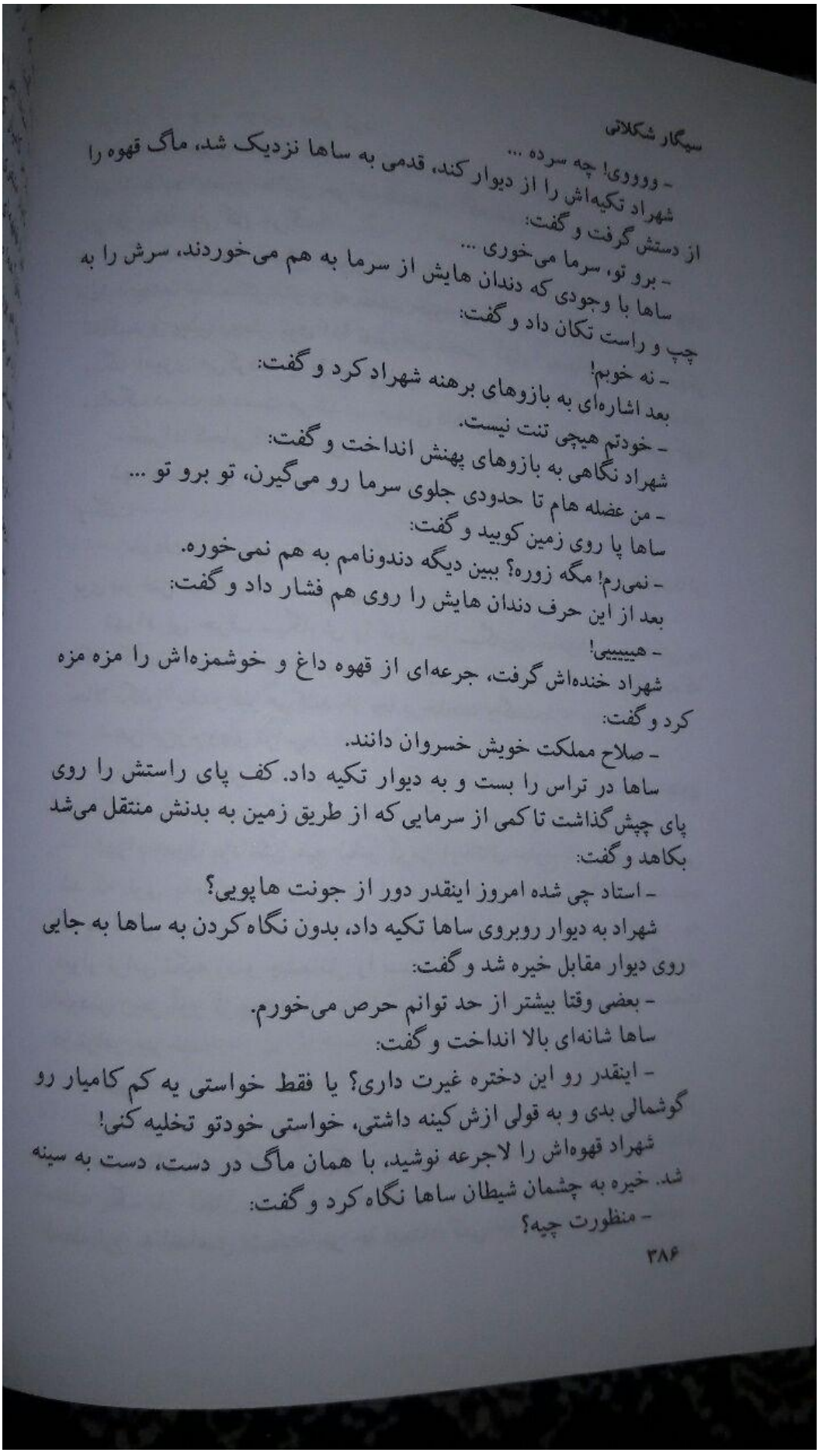
- من می‌رم روی تراس ...

اردلان پا پیچش نشد، می‌دانست فکر آزار دهنده‌ای در حال آزار دادن دوستش است. به حدی که او سوزش دستش را احساس نکرده بود!!

شهراد بدون برداشتن هیچ لباس گرمی از اتاق خارج شد و وارد تراسی شد که توی پذیرایی قرار داشت. تراسی که دیوار جلویش آنقدر بلند بود که به جایی دید نداشت، ولی فضای خوبی برای دریافت هوای آزاد بود. به دیوار تراس تکیه زد و چشمانش را بست. تصوراتش حتی از تصورات گذشته خودش زجر آور تر بودند. با شنیدن صدایی چشمانش را باز کرد و به سمت در تراس چرخید:

- قهوه؟!

ساها بود که طبق معمول با یک پیراهن مردانه تا سر زانو جلوی در ایستاده و مظلومانه نگاهش می‌کرد. به آن نیاز داشت، پس سرش را به نشانه مثبت یک بار تکان داد. ساها با پاهای برهنه‌اش وارد تراس شد و یک لحظه لرز به اندامش نشست. سر جا ایستاد، کمی خودش را لرزاند و گفت:



سیگار شکلاتی

- وووی! چه سرده ...

شهراد تکیه‌اش را از دیوار کند، قدمی به ساها نزدیک شد، ماگ قهوه را از دستش گرفت و گفت:

- برو تو، سرما می‌خوری ...

ساها با وجودی که دندان هایش از سرما به هم می‌خوردند، سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نه خوبم!

بعد اشاره‌ای به بازوهای برهنه شهراد کرد و گفت:

- خودتم هیچی تنت نیست.

شهراد نگاهی به بازوهای پهنش انداخت و گفت:

- من عضله هام تا حدودی جلوی سرما رو می‌گیرن، تو برو تو ...

ساها پا روی زمین کوبید و گفت:

- نمی‌رم! مگه زوره؟ ببین دیگه دندونامم به هم نمی‌خوره.

بعد از این حرف دندان هایش را روی هم فشار داد و گفت:

- هیییی!

شهراد خنده‌اش گرفت، جرعه‌ای از قهوه داغ و خوشمزه‌اش را مزه مزه کرد و گفت:

- صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

ساها در تراس را بست و به دیوار تکیه داد. کف پای راستش را روی پای چپش گذاشت تا کمی از سرمایی که از طریق زمین به بدنش منتقل می‌شد بکاهد و گفت:

- استاد چی شده امروز اینقدر دور از جونت هاپویی؟

شهراد به دیوار روبروی ساها تکیه داد، بدون نگاه کردن به ساها به جایی روی دیوار مقابل خیره شد و گفت:

- بعضی وقتا بیشتر از حد توانم حرص می‌خورم.

ساها شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- اینقدر رو این دختره غیرت داری؟ یا فقط خواستی یه کم کامیار رو گوشمالی بدی و به قولی ازش کینه داشتی، خواستی خودتو تخلیه کنی!

شهراد قهوه‌اش را لاجرعه نوشید، با همان ماگ در دست، دست به سینه شد. خیره به چشمان شیطان ساها نگاه کرد و گفت:

- منظورت چیه؟

ساها که از برودت نگاه شهراد بدجور حساب کار دستش آمده بود، خندید و گفت:

- وا استاد! چرا همچین نگاه به آدم می‌کنی؟ خو آخه یه جوری هوار شدی رو سر کامیار که دو حالت تو ذهن آدم شکل می‌گیره. یا عاشق سارایی! یا از کامیار متنفری!

شهراد قهقهه‌ای زد که بیشتر عصبی بود و گفت:

- عشق؟ هه! صد در صد!

ساها هم پوزخندی زد و گفت:

- آره می‌دونم عشق به گروه خونیت نمی‌خوره! ولی بد نیست یه کم دست از بی احساسی بر داری و درست به دور و برت نگاه کنی.

شهراد چپی چپی حواله ساها کرد و ساها سریع حرف را عوض کرد:

- من و تو هدفمون مشترکه، بهتره چیزی سد راهمون نشه. مگه نه؟ ببین اون ریختی به من نگاه نکن، من که می‌دونم توام مثل منی. توام اومدی حال این جماعت رو بگیری. چرا قایم می‌کنی؟

شهراد ماندن بیشتر از آن را جایز ندانست، خودش را از دیوار جدا کرد و به سمت ساها رفت. توی یک قدمی‌اش ایستاد، دستش را جلو برد و یقه پیراهن مردانه‌ای که سارا پوشیده بود را صاف و صوف کرد و گفت:

- ببین خاله ریزه! این حرفایی که می‌زنی همش بین خودمون می‌مونه، می‌دونی چرا؟ چون عادت ندارم برای کسی دردسر درست کنم. ولی بهتره تمومش کنی! من دقیقاً برای همون چیزی اینجا هستم که همه ازش خبر دارن. هیچ هدف پنهانی هم وجود نداره. توام اگه خیلی جونت برات عزیزه، اینقدر راحت به کسی اعتماد نکن! چون به فرض اگه من هوس کنم گوشمالیت بدم الان آتوی خیلی خوبی ازت دارم، فهمیدی؟

ساها ترسیده و مظلومانه خیره مانده بود به چشمان وحشی شهراد. شهراد ماگ را بالا آورد و گفت:

- ممنون ! چسبید ... شب خوش!

ساها ماگ را گرفت و شهراد رفت داخل و در را بست ...

ده سال قبل - کردستان

- صابر بهت گفتم برو بخواب!

صابر که تا آن لحظه یک گوشه ایستاده و به تلاش‌های بی وقفه شهراد

حتی بعد از زدن خاموشی نگاه می‌کرد بالاخره دهان باز کرد و گفت:
- چیو برم بخوابم! یکی باید اینجا باشه اگه تو از حال رفتی یا مردی جمعت کنه یا نه!
شهراد خنده‌اش گرفت، لب هایش باز از شدت سرما ترک ترک شده بودند. به سوزش لبهایش توجهی نکرد و گفت:
- من مجبورم، نترس نمی‌میرم. بمیرم هم بهتر از اینه که دیپورت بشم.
صابر قدمی به او نزدیک شد و گفت:
- آخه پسر این که راهش نیست! تو نیاز به استراحت هم داری! چه ساعته بی وقفه داری تمرین می‌کنی!
شهراد اسلحه را روی دوشش جا به جا کرد و بی توجه به حرف صابر بطری هایی که در یک ردیف چیده بود را نشانه گیری کرد. حسابی از خوابگاه بچه‌ها فاصله گرفته بود که صدای تیر اندازی‌اش باعث آزار کسی نشود. از سرهنگ اجازه گرفته بود که در مواقع خاموشی هم تمرین کند. شروع به تیر اندازی کرد، از ده بطری فقط چهار تا را توانست بزند. اسلحه را پرت کرد و غرید:
- اه لعنتی!
صابر قدمی جلو رفت و گفت:
- حاجی اگه بخوای همیش اینقدر زود از کوره در بری که کارت خلاصه بیا ، بیا با هم کار کنیم.
صابر یکی از بهترین‌های تیر اندازی بود، شهراد خیلی دوست داشت از اول از او بخواهد که کمکش کند. اما یاد گرفته بود که بارش را روی دوش کسی نیندازد. نمی‌خواست کسی به خاطر او به زحمت بیفتد یا خدایی نکرده توبیخ شود. صابر خشاب گذاری کرد و گفت:
- یکی از ضعف‌های تو اینه که نمی‌تونی لگد اسلحه رو کنترل کنی، تیر گیریت هر چقدر هم که خوب باشه اگه نتونی لگد اسلحه رو کنترل کنی خطا می‌ره. بنیه ات ضعیفه پسر! علاوه بر تمرین‌های تیر اندازی و ... کن آمادگی جسمانی کار کنی. بیشتر هم غذا بخور، خوابت رو هم ...
شهراد همه این‌ها را می‌دانست، رفت وسط حرفش و گفت:
- می‌دونم! تو تیر اندازی رو بگو، حرف از بدیهیات نزن.
صابر نفسش را فوت کرد و نشانه گیری کرد، در همان حالت توضیح ... باید نشون هات رو روی این مگسک پدر سوخته تنظیم کنی، اینطوری ...

باید اینجوری چپکی باشه. به قول سرهنگ چهل و پنج درجه! صورتت نباید هیچ حسی توش باشه، نه بخند نه اخم کن! اینجوری دیدت قوی تر می‌شه و عضله‌های صورتت مانع از دید صحیحت نمی‌شه. ماشه رو با بند اول انگشت اشاره بچکون!

بعد از این حرف شلیک کرد و اولین بطری را انداخت. شهراد هیجان زده کمی به او نزدیک شد، صابر بطری بعدی را نشانه گرفت و گفت:

- یکی دیگه از چیزایی که تو نداری تمرکزه! باید تمرکزت رو خیلی بالا ببری، ببین من خبرش رو دارم. چند وقت دیگه مسابقات تمرکز رو می‌خوان برگزار کنن و اگه تو اینجوری که الان هستی باشی تو اون مسابقه شکستت حتمیه!

شهراد گیج نگاهش کرد و گفت:

- یعنی چی؟

صابر بیخیال نشانه گیری چرخید به سمت شهراد و گفت:

- یعنی اینکه دور و برت کلی سر و صدا ایجاد می‌کنن، اونقدر که به هیچ عنوان نمی‌تونی ذهنت رو چفت و بست بزنی و نذاری صداها بیان توش! اگه اون لحظه بتونی تمرکزت رو بذاری روی تیر اندازی و اجازه ندی حواست پرت بشه می‌تونی به خودت افتخار کنی.

شهراد دندان قروچه‌ای کرد و چیزی نگفت. خودش هم می‌دانست که کوچکترین محرکی حواسش را پرت می‌کند. صابر اسلحه را روی زمین تکیه داد و گفت:

- بیا اول مچ هات رو تقویت کنیم، بعدش بر میگردیم سر تیر اندازی.

بعد از این حرف نشست روی تخته سنگی و به شهراد هم اشاره کرد بنشیند. شهراد هم جایی نزدیکش نشست. صابر هر دو دستش را بالا آورد و گفت:

- نگاه به مچ هات کن، ضعیفه! از قیافه و ظاهرش هم مشخصه! برای اینکه مچت رو قوی کنی چند تا تمرین بهت می‌دم. چند روز اینا رو کار کن، بعدش باز بر می‌گردیم سر تمرین تیر اندازی. اولین کار اینه ...

چرخید به سمت شهراد و ادامه داد:

- دستات رو مشت کن و دراز کن به سمت جلو، حالا آروم مشتات رو بچرخون.

شهراد همان کارها را تکرار کرد. بعد از پنج شش دقیقه که در سکوت مچ

هایشان را پیچ و تاب دادند صابر از جا برخاست و گفت:

- بقیه‌اش نیاز به وسیله داره، فردا وقتی تو باشگاه رفتیم دو تا دنبل بردار، هر چند کیلو که می‌تونی تحمل کنی. بگیر توی دستات، بشین لب یه صندلی و دستاش رو از مچ خم و جمع کن.

بعد از این حرف بدون دنبل کاری که گفته بود را خودش انجام داد. شهراد سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد. صابر ادامه داد:

- یه کار دیگه هم که خوبه انجام بدی اینه که یه کش پهن بلند بردار همونجا تو سالن تمرین هست. دو سرش رو بذار زیر پات که محکم بشه. بعدش دستات رو از مچ توش گیر بنداز و بکشش به سمت بالا. چند بار این کار رو بکن تا حسابی قوی بشی. وقی این کارها رو کردی چند تا حرکت دیگه هم بهت یاد می‌دم که واسه الانت زوده.

شهراد با نگرانی از جا بلند شد کنار صابر ایستاد و گفت:

- مطمئنی این کارها جواب می‌ده؟

صابر دستش را روی شانه شهراد کوبید و گفت:

- امیدت به اون بالایی باشه، تلاش خودت رو هم بکن. همه چی حل می‌شه!

شهراد آهی کشید و گفت:

- امیدوارم ...

صابر راه افتاد به سمت خوابگاه و گفت:

- حالا بریم بخوابیم که دو ساعت دیگه باز روز شروع می‌شه!

شهراد راه افتاد سمت استخر و گفت:

- نه می‌خوام زیر آب موندن رو تمرین کنم ...

صابر متعجب نگاهش کرد و شهراد با خونسردی گفت:

- دستت درد نکنه، تو برو استراحت کن. منم یه نیم ساعت دیگه می‌یام

صابر در عزم این پسر ماند. هیچ کس را با پشتکار او ندیده بود تا به حالا چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. دلش نمی‌امد او را تنها بگذارد، انگار او هم دلش می‌خواست این پسر اینجا ماندگار شود ... پس دنبالش راه افتاد

زمان حال-تهران

- من که این لباس رو تو تنمم نمی‌کنم! همین که گفتم، کسیم رو حرف م حرف نزنه!

نیاز با اخم گفت:

- یعنی چی ساها؟ دو ساعت دیگه مهمونی شروع می‌شه! خبرم تو این فرصت کم فقط تونستم همینا رو گیر بیارم. حس کردم این مناسب توئه!

ساها لباس را بالا آورد، با حالت چندشی به آن نگاه کرد و گفت:

- اینم شد لباس؟ آستین داره!!! یقشم که بسته است. من تو این خفه می‌شم!

نیاز پوفی کرد و نشست وسط پذیرایی. مسئولیت خرید لباس را به عهده او گذاشته بودند. ساها ترجیح داده بود در خانه بماند و روی مدل مو و آرایشش کار کند. نیاز به تنهایی برای کل گروه هم دختر و هم پسر خرید کریده بود و لباس هر کدام را به آنها تحویل داده بود. حالا ساها شده بود قوز بالا قوز!

سیامک پا درمیانی کرد و گفت:

- بابا این لباس به این قشنگی بپوش ساها غر نزن! الان مده این لباسا. قدشم که تا سر زانوئه! باور کن این الان لباس بازیگرای هالیووده.

ساها بی حرف فقط به سیامک خیره ماند و این نگاه فقط معنی تو حرف نزن را می‌داد که سیامک خیلی راحت مفهومش را درک کرد و عقب نشینی کرد. به سمت کاور لباس‌های خودش رفت و گفت:

- من که رفتم حاضر شم، شمام هر غلطی میخواین بکنین.

سارا مغموم لب تخت خوابش نشسته و به زمین روبرویش خیره مانده بود. صدای جر و بحث بیرون را می‌شنید، ولی نمی‌توانست تمرکز کند ببیند کجا چه خبر است! فقط به این فکر می‌کرد که اینبار چطور می‌تواند از زیر بار این مسئولیت فرار کند. امکان نداشت! این بار دیگر هیچ راه در رویی نداشت و باید با چیزی که خودش خواسته بود واردش بشود روبرو می‌شد. موهایش زیر دست ساها پیچیده شده و صورتش آرایش محوی داشت. این را هم مدیون مد بود که دیگر آرایش غلیظ چندان باب نبود. ابروهایش که تا آن روز زیر دست هیچ آرایشگری نرفته بود زیر دست ساها حسابی شکل عوض کرده بود. نتوانست هیچ اعتراضی بکند چون همه متفق القول بودن که این مهمانی خاص و مهم است. باید قوانینش رعایت بشود. هیچ کس حق داشتن حجاب نداشت و همه باید با پارتنر می‌رفتند. ساها موهایش را جایی نزدیک گردنش پیچیده بود و بعد از آرایش لایت تاییدش کرده بود که حالا برای مهمانی مناسب شده است! در دلش حسابی به آن مهمانی و دست اندر کارانش فحش داده بود. شهراد و اردلان گفته بودند که به احتمال زیاد رئیس در این مهمانی حضور خواهد داشت. اگر هم خودش نباشد حتماً مهمانی را

به صورت زنده زیر نظر می‌گیرد و بعید نیست که بعد از این مهمانی اعضای مورد نظرش را انتخاب کند. همین بود که توانست دل سارا را راضی کنه که باب میلشان عمل کند. شاید مورد قبول رئیس قرار می‌گرفت، شاید! باید این رئیس لعنتی را ملاقات می‌کرد. باید می‌فهمید آن دختر کیست ... باید! ساها با غر غر وارد اتاق شد و گفت:

- سارا پس چرا نشستی؟ لباست رو چرا نمی‌یای بگیری؟!

سارا نگاهش کرد، باید عادی رفتار می‌کرد ولی چطور؟ می‌ترسید از اینکه یک لباس نیم وجبی تحویل بگیرد. می‌ترسید از اینکه این ترس لعنتی باعث قالب تهی کردنش بشود و در جا بمیرد. سارا دختری بود که حتی جلوی ساسان هم حاضر نشده بود تاپ یا شلوارک بپوشد! حالا چطور می‌توانست نیم وجب لباس را جلوی آن همه نا محرم بپوشد و خودش را به حراج بگذارد؟!! می‌لرزید از ترس و جرئت دیدن نداشت. در دل نالید:

- آخ ساسان چه کردی با من که به خاطرت باید از همه ارزش هام بگذرم؟

نیاز وارد اتاق شد و کاور لباس را شوت کرد روی پاهای سارا و گفت:

- پاشو تنت کن ببینم، چه عروسکی هم شدی! کار دست فولاد زره اس؟!!

سارا بهت زده به لباسی که از داخل کاور هم پیدا بود خیره شد! لازم به در آوردنش نبود. یک دکلته بی یقه و آستین کوتاه زرد رنگ!!! مرگ برایش دلچسب تر بود. سعی کرد ضعف درونش را در بیرون نشان ندهد تا پی به حالش نبرند. پس از جا بلند شد. او می‌خواست جهنم را هم به جان بخرد، فقط در صورت رسیدن به حق خون برادرش. لباس را از کاور کشید بیرون و سعی کرد نگاهش نکند. به درک که دید شهراد و اردلان نسبت به او خراب می‌شد، به درک که دنیا و آخرتش تباه می‌شد، به درک! این راهی بود که خودش انتخاب کرده بود و خدا هم او را به آن سمت هدایت کرده بود. خدا اگر نمی‌خواست خودش یک طوری جلویش را می‌گرفت. هنوز این فکر کامل از ذهنش عبور نکرده بود که ساها از پشت سرش نق نق کنان جلو آمد و گفت:

- شبیه عن شدم!

نگاه همه به سمتش چرخید. لباسش را پوشیده بود. لباس کامل پولک دوزی شده قرمز رنگ، با آستین‌های بلند و یقه سه سانتی. واقعاً زیبا و خیره کننده بود. به ساها هم بدجور می‌آمد. سارا توی دلش غبطه خورد. کاش اقلا آن لباس را به او داده بودند. نیاز هیجان زده جیغ کشید:

- وای ساها معرکه اس!!

ساها صورتش را در هم کشید و گفت:

- خیلی هم ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که نگاهش روی لباس توی دست سارا میخکوب شد و برق زد. در عرض سه ثانیه خودش را چسبوند به سارا و گفت:

- سارا جونم، قربونت برم! بیا لباس عوضی. ما سایزامون عین همه! تو قرمز شو من زرد، خوب؟

بعد خودش را لوس کرد و گفت:

- من که خوشگلت کردم!!

سارا بهت زده نگاهش کرد. از خدایش بود!! شاید هم خدا به یادش بود. لبخند نشست کنج لبش. سریع ذوق و بهتش را مخفی کرد و گفت:

- باشه ساها، برای من فرقی نداره!

بعد دستش را دراز کرد و لباس را گرفت به سمتش. ساها لباس را توی هوا قاپید. نیاز همینطور که لباس بنفش رنگ خودش را از داخل کاور خارج می‌کرد گفت:

- کفشاتون هم باید سایز باشه ها!

ساها سریع گفت:

- سارا پات چنده؟

و سارا توی دلش التماس کرد سایز پایشان هم یکی باشد و گفت:

- سی و هشت ...

ساها کف دستانش را به هم کوبید و گفت:

- منم سی و هشت ... اصلاً همه چی جوره! بزن قدش.

سارا دستش را کوبید کف دست ساها. ساها لباس زرد را قاپید و همانجا مشغول تعویض لباس شد. نیاز هم مشغول پوشیدن لباسش شد. سارا پنهانی در یکی از کمدها را باز کرد که موقع تعویض لباس کمی خودش را از دید دخترها پنهان کند. دکلته زرد رنگ حسابی توی تن ساها نشست و ساها با ذوق و شوق کفش هایش را هم پوشید و لباس قرمز را به سمت سارا گرفت و خیلی سریع بوسه‌ای روی گونه سارا گذاشت و از اتاق خارج شد. نیاز هم که لباس بنفشش را پوشیده و مشغول پوشیدن کفش‌های پاشنه بلند همرنگ بود. سارا لباس را روی دستش انداخت و مشغول تعویض شد. لباس را پوشید و با دیدن پاهای برهنه‌اش عرق روی کمرش نشست. ولی سریع فکری به ذهنش رسید.

چرخید سمت نیاز که داشت جلوی آینه رژ لب می‌زد و گفت:

- نیاز ...

نیاز توی همان حالت گفت:

- هوم؟

- می‌گم چیزه، من روی پام به خاطر این پانسمانه خیلی بی ریخته ، تو ساپورت نداری من بپوشم؟

نیاز رژ لب را انداخت روی میز آرایش، چرخید سمت سارا و گفت:

- آخ یادم به پای تو نبود، اصلاً می‌تونی کفش بپوشی؟!

سارا سری تکان داد و گفت:

- اگه خیلی راه نرم آره می‌تونم.

نیاز رفت سمت عسلی کنار تخت خوابش و نشست روی دو زانو، کشوی عسلی را باز کرد و همینطور که لباس‌های داخلش را زیر و رو می‌کرد گفت:

- خوب پس اوکیه! الان یه ساپورت هم می‌دم بپوشی که پانسمانتم پیدا نباشه. کوش؟!! آهان ایناهاش ...

ساپورت کلفت مشکی رنگی را بیرون کشید، با یک حرکت انداخت سمت سارا و گفت:

- نوئه ها! تازه خریده بودمش، باشه واسه تو.

سارا خندید و گفت:

- مرسی!

و دوباره خودش را پشت در کمد کشید تا ساپورت را بپوشد. حالا خیالش از بابت لباس حسابی راحت بود. زیر لب گفت:

- خدایا، من زبونم بند می‌یاد بعضی وقتا از بزرگیت، مرسی که اینقدر هوامو داری، مرسی!

ماشین که متوقف شد هر سه نفر یک تکان نا محسوس توی کل بدنشان حس کردند، نگرانی شهراد و اردلان به خاطر ماموریت بود همراه با یک ته نگرانی خفیف در مورد سارا. نگرانی سارا در مورد خوب جلوه دادن خودش بود و یک ته نگرانی خفیف بابت ماموریت شهراد و اردلان. در ماشین که باز شد هر سه پیاده شدند و خودشان را توی یک محوطه وسیع داخل یک ویلای خیلی بزرگ که تا جایی که چشم کار می‌کرد درخت داشت و دیوارهایش حتی از دید پنهان شده بود، دیدند. اردلان زیر لب سوتی زد و گفت:

- چه خبره!
شهراد هم نگاهی به دور و برش کرد و گفت:
- مال باد آورده اس دیگه!
سارا بدون اظهار نظر جلوی آنها راه افتاد، سیامک هم که با آنها آمده بود جلوی پله‌های سرتاسری و مرمری ویلا ایستاده و منتظرشان بود. سارا که راه افتاد به سمتش شهراد و اردلان هم حرکت کردند. استرسش آنقدر زیاد بود که به زانوهایش رسیده و راه رفتن را برایش سخت کرده بود. ولی باز هم توی راه رفتن استوار بود و صاف راه می‌رفت. امان از این استرس لعنتی که همه اعضا و جوارحش را درگیر می‌کرد، از عضله‌های ریز و درشتش گرفته تا ضربه به ضربه تپش‌های قلبش و سلول به سلول تنش را! به بالای پله‌ها که رسیدند سیامک در بزرگ کشویی شیشه‌ای را که شیشه‌های دو جداره‌اش باعث می‌شد صدا از آن بیرون نیاید را باز کرد و اشاره کرد که داخل بشوند. شهراد و اردلان شانه به شانه هم بودند و سارا چند قدم جلوتر و تنها. اول سارا داخل شد و بعد از آن شهراد و اردلان. پیش رویشان یک سالن برهنه خیلی بزرگ قرار داشت که جمعیت داخلش موج می‌زد. سارا با دیدن آن همه دست و دلبازی در لباس پوشیدن بانوان نزدیک بود چشمانش را ببندد، ولی جلوی خودش را گرفت و یک قدم جلوتر رفت. صدای موسیقی خیلی هم بلند نبود و این نشان می‌داد مهمونی هنوز هم شروع نشده و حضار در حال گرم کردن خودشان هستند. دختر و پسرهایی که دوتا دوتا و سه تا سه تا بهم چسبیده بودند. گاهی این اکیپ‌های کوچک دو سه نفره در هم ادغام شده و دایره وسیعی از افراد را ساخته بودند که کنار هم ایستاده و مشغول حرف زدن بودند. قسمت‌های کنار دیوار پر جمعیت تر بود تا قسمت‌های وسط سالن. چند نفری هم آن وسط مشغول هنرنمایی بودند. صدای شهراد را نزدیک به گردنش شنید:
- از ما خیلی دور نشو! نمی‌تونم هم حواسم به تو باشه هم به کار خودم...
سارا چپ چپ نگاهش کرد و با پشت چشم نازک کردن نگاهش را از او گرفت. صدای جیغی که آمد توجه هر سه نفر را به روبرو جلب کرد، ساها با لباس خوش رنگش پرید جلویشان و گفت:
- رسیدین بالاخره! چشام به در خشک شد.
بعد چرخید سمت سیامک و گفت:
- چقدر یواش اومدی تو!

بعد هم بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب او بشود راه افتاد و گفت:

- دنبال من بیاین، سریع سریع سریع ...

به دنبال این حرف دست شهراد را گرفت و کشید. سارا نگاهش به مچ دست شهراد بود که بین مچ دست ساها اسیر شده بود. نمی‌توانست نگاهش را از آن قسمت بردارد درست همان قسمتی که تضاد ایجاد کرده بود بین رنگ پوست روشن ساها و برنزه شهراد! ناخن‌های لاک خورده ساها چنان تصویری ساخته بودند دور مچ شهراد که سارا نمی‌خواست چشم بردارد. شهراد نگاهش چرخید سمت نگاه خیره سارا، نگاهی که مسخ شده خیره بود به دست او و دست ساها. با دست چپش که آزاد بود دست ساها را از مچ گرفت و از دستش جدا کرد. صدایش کمی بیشتر از حد عادی بم شده بود وقتی گفت:

- خودم می‌یام!

ساها شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- بدوین پس! الان برنامه ما شروع می‌شه!

سارا نفس عمیقی کشید و بی اختیار شالی که روی سرش بود را جلوتر کشید. انگار نه انگار که تا چند دقیقه دیگر باید برش می‌داشت. ساها رسید انتهای سالن بزرگ و مستطیلی شکل و آخر سالن پیچید داخل یک راهرو و رفت تا آخر راهرو. انتهای راهرو منتهی می‌شد به یک سالن گرد و کوچک که راه پله‌های عریضی آن را به سالن بالا متصل می‌کرد. از پله‌ها هم بالا رفتند تا وارد یک سالن بزرگ دیگر شدند که البته به بزرگی سالن پایین نبود، ولی دور تا دورش اتاق قرار داشت و این را می‌شد از درهایی متعدد دورش حدس زد. آنجا هم جمعیت زیادی به چشم می‌خورد که مشخص بود همه برای تعویض لباس آنجا هستن. ساها با دیدن نیاز دستی تکان داد و گفت:

- نیاز ...

نیاز هم با دیدنشان دستی تکان داد و آمد به طرفشان، سر سری سلام و علیکی کرد و گفت:

- دیوونه‌ام کردن! می‌رن توی اتاقا به زور باید بکشیشون بیرون! حالیشون نیست اینجا اومدن برای تعویض لباس نه کار دیگه! اه!

سارا لب گزید و مشغول تماشای در و دیوار شد، نیاز اشاره‌ای به اتاقی کرد و گفت:

- بچه‌ها برین اونجا لباس عوض کنین، اون اتاق واسه اعضای گروه ماست به اتاق بزرگ پشت سرش اشاره کرد. ساها با ادایی بامزه قیافه گرفت

و گفت:
- اتاق رؤساست!
نیاز هم خندید و گفت:
- آره، برین استفاده کنین.
ساها اشاره‌ای به در اتاق کرد و گفت:
- بریم تو بچز ...
سارا و شهراد و اردلان و سیامک که تا آن لحظه سکوت کرده بودند دنبال هم وارد اتاق شدند. اتاق بزرگ تقریباً سی متری‌ای پیش رویشان بود که به یکی از دیوارهاش سر تا سر کمد نصب شده بود و یکی دیگر از دیوارهایش آینه کاری شده بود برای پرو لباس. هیچ وسیله خاصی آنجا به چشم نمی‌خورد، فقط دو تا صندلی از همان صندلی هایی که برای مراسم‌ها کرایه می‌کردند گوشه اتاق بود. ساها پشت سر شهراد ایستاد و گفت:
- بده من کاپشنتو استاد!
شهراد بدون مخالفت زیپ کاپشن بادی مشکیش را باز کرد و کاپشنش را در آورد. تی شرت تنگ قرمز رنگش آنقدر به پوست شکلاتی رنگش می‌آمد که ساها جیغی زد و گفت:
- وای شهراد چه خوشگله! چه بهت اومده!!
شهراد بی توجه به ساها به سارا نگاهی انداخت و سارا متوجه خودش شد که بی حرف به آن دو نفر زل زده. سریع نگاهش را دزدید و مشغول باز کردن دکمه‌های پالتویش شد. اردلان هم کاپشنش را در آورد و بی تعارف روی دست ساها انداخت. تی شرت او هم شبیه تی شرت شهراد فقط به رنگ سبز بود. چیزی که برای سارا عجیب بود این بود که همه آن جمعیت از رنگ‌های شاد استفاده کرده و رنگ تیره به چشم نمی‌خورد. همین باعث می‌شد انرژی بیشتری به افراد منتقل شود. ساها به سمت کمدها رفت و نیاز به سمت سارا آمد و گفت:
- سارا زود باش لباست رو عوض کن، ستت رو یادم رفت توی خونه بهت بدم.
نگاه سارا به سرویس طلایی که دست نیاز بود خیره ماند. چه بریز و بپاش کرده بودند! آب دهنش را قورت داد و زیر نگاه سنگین شهراد و اردلان و ساها که آمده بود کنار شهراد ایستاده بود و نیاز پالتویش را در آورد و شالش را هم برداشت. نگاهش اول از همه توی نگاه اردلان نشست، اردلان

طوری جدی به او خیره شده بود که سارا دلش بیشتر از قبل گرفت، ولی جرئت نداشت به نگاه شهراد خیره بشود. تاب ملامت آن یکی را نداشت. بدون نگاه کردن به هیچ کدامشان پالتو و شالش را گذاشت روی دستهای نیاز. ساها آویزون گردن سارا شد و هیکل ظریفش را انداخت کامل روی وزن سارا و گفت:

- دیدی نازی؟ گفتم خیلی خوردنی شده!

بعدش هم تند تند دو سه بوس پر سر و صدا و محکم روی گونه سارا گذاشت. سارا سرش را انداخته بود زیر. قطرات درشت عرق را روی تیره پشتش به خوبی حس می‌کرد. نیاز بی توجه به حال و هوای سارا و اردلان و شهرادی که مدام می‌خواستند نگاه از سارا بدزدند ولی باز هم نگاهشان به او منتهی می‌شد جعبه سرویس طلا را به سمت سارا گرفت و گفت:

- اینا رو یادت نره، من می‌رم دیگه. جمشید خان الان صداش در می‌یاد.

همین که به سمت در راه افتاد، سیامک که از آویزان کردن کاپشنش داخل کمد فارغ شده بود دنبالش راه افتاد و گفت:

- وایسا منم می‌یام!

سیامک و نیاز از اتاق خارج شدند، ساها نگاهی به آن سه نفر انداخت و گفت:

- زود باشین دیگه، به خدا صدای جمشید خان در بیاد من می‌گم مقصر شمایین. منم رفتم ...

بعد از رفتن ساها، سارا گردنبند سرویس را برداشت و نگاه کرد. ظریف بود و زیبا!

اردلان رفت جلوی آینه و غرید:

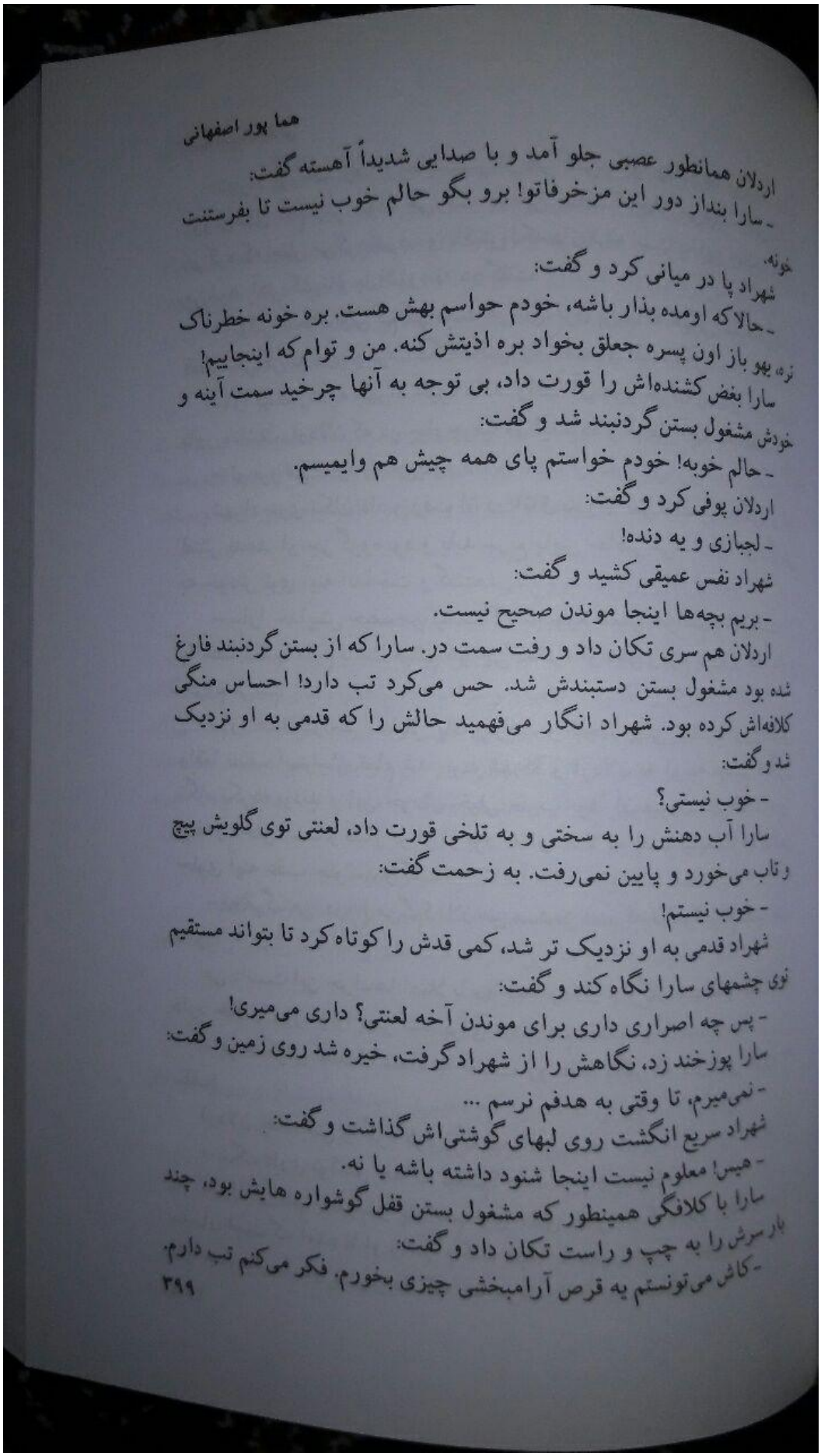
- زود باشین بریم، تا امشب تموم بشه من جون می‌کنم!

شهراد بی توجه به اردلان رفت سمت سارا که سر به زیر به گردنبند توی دستش خیره شده بود. دستش را جلو برد و گفت:

- سخت نگیر، می‌گذره ، بده برات ببندم!

سارا باورش نمی‌شد در این لحظه چنین جمله‌ای از شهراد بشنود. منتظر بود باز هم تیکه باران بشود که حاضر شده با آرایش و موهای شینیون شده و لباس چسبان در چنین جمعی حاضر شود. برای همین هم چند لحظه‌ای به او خیره ماند. شهراد هم چشم از او بر نمی‌داشت. دوباره گفت:

- بده!



اردلان همانطور عصبی جلو آمد و با صدایی شدیداً آهسته گفت:
- سارا بنداز دور این مزخرفاتو! برو بگو حالم خوب نیست تا بفرستنت خونه.

شهراد پا در میانی کرد و گفت:
- حالا که اومده بذار باشه، خودم حواسم بهش هست. بره خونه خطرناک تره، یهو باز اون پسره جعلق بخواد بره اذیتش کنه. من و توام که اینجاییم!

سارا بغض کشنده‌اش را قورت داد، بی توجه به آنها چرخید سمت آینه و خودش مشغول بستن گردنبند شد و گفت:
- حالم خوبه! خودم خواستم پای همه چیش هم وایمیسم.

اردلان پوفی کرد و گفت:
- لجبازی و یه دنده!

شهراد نفس عمیقی کشید و گفت:
- بریم بچه‌ها اینجا موندن صحیح نیست.

اردلان هم سری تکان داد و رفت سمت در. سارا که از بستن گردنبند فارغ شده بود مشغول بستن دستبندش شد. حس می‌کرد تب دارد! احساس منگی کلافه‌اش کرده بود. شهراد انگار می‌فهمید حالش را که قدمی به او نزدیک شد و گفت:
- خوب نیستی؟

سارا آب دهنش را به سختی و به تلخی قورت داد، لعنتی توی گلویش پیچ و تاب می‌خورد و پایین نمی‌رفت. به زحمت گفت:
- خوب نیستم!

شهراد قدمی به او نزدیک تر شد، کمی قدش را کوتاه کرد تا بتواند مستقیم توی چشمهای سارا نگاه کند و گفت:
- پس چه اصراری داری برای موندن آخه لعنتی؟ داری می‌میری!

سارا پوزخند زد، نگاهش را از شهراد گرفت، خیره شد روی زمین و گفت:
- نمی‌میرم، تا وقتی به هدفم نرسم ...

شهراد سریع انگشت روی لبهای گوشتی‌اش گذاشت و گفت:
- هیس! معلوم نیست اینجا شنود داشته باشه یا نه.

سارا با کلافگی همینطور که مشغول بستن قفل گوشواره هایش بود، چند بار سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:
- کاش می‌تونستم یه قرص آرامبخشی چیزی بخورم. فکر می‌کنم تب دارم.

شهراد پوزخند زد، او شاید بهتر از هر کسی سارا را درک می‌کرد. وقتی ارزش‌های آدم زیر سوال می‌رفت به این حالت دچار می‌شد. وقتی کاری می‌کرد که حس می‌کرد شرف و پاکیش لکه دار شده است به این حالت دچار می‌شود. آهی کشید و با اشاره به در گفت:

- اولش سخته، ولی کم کم سفت می‌شی. بزن بریم. به هیچی هم فکر نکن، فقط سعی کن به دور و برت نگاه نکنی! روحت رو آلوده نکن!

سارا بهت زده به شهراد خیره ماند. واقعاً آن طور حرف زدن را از شهراد باور نداشت. اردلان که در چارچوب در ایستاده و منتظر آنها بود گفت:

- تو برو من سارا رو می‌یارم ...

شهراد سری تکان داد و رفت از در اتاق بیرون. نمی‌توانست بیشتر از این لفتش بدهد. او جز گروه بود و باید سریع پایین حاضر می‌شد. اردلان نگاهی به خودش توی آینه انداخت و گفت:

- سارا خداییش حیف من نیست که مجبورم همش حواسم باشه دست از پا خطا نکنم؟ دارم باعث میشم هر چی دختره از دور و برم برن. واقعاً دارم حروم می‌شم!

سارا همه ناراحتی هایش یادش رفت و لبخند پهنی نشست روی لبش. واقعاً نصف استرسش تمام شده بود، شهراد و اردلان به او به چشم دیگری نگاه نکرده بودند و این خودش خیلی خوب بود. آن بیرون هم مطمئن بود اینقدر دختر دست و دلباز تر از او بود که او اصلاً به چشم نیاید. اردلان کمی جلوی آینه عقب جلو شد و گفت:

- نه مرگ من! دروغ می‌گم؟ الان من مستحق اینم که دخترا برام تلپ تلپ بمیرن.

می دانست این حرف‌ها اصلا با روحیه اردلان سازگار نیست و فقط قصد دارد حال و روز او را بهتر کند. برای همین هم خندید و گفت:

- بر منکرش لعنت! اعتماد به نفست رو فقط بگیر که داره می‌خوره سقف!

اردلان چشمانش را گرد کرد و گفت:

- شک داری تو؟ من جذاب نیستم؟ دلت می‌یاد سارا؟

سارا باز هم خندید و باز هم توی دلش اعتراف کرد که اردلان خوب ساسان است که آمده تا او را آرام کند. دقیقاً با همون شیوه! وقتهایی که سارا ناراحت بود ساسان بهترین دلقک دنیا می‌شد تا او را بخنداند.

وقتی که داشتند از پله‌ها پایین می‌رفتند اردلان گفت:

- نخورنمون سارا؟ چقدر زیادن!

سارا اینبار از ته دل قهقهه زد و اردلان همینطور که با لذت به خنده‌های او نگاه می‌کرد در دل خدا را شکر کرد که توانسته کمی حواس او را پرت کند. چقدر خوشحال بود از اینکه در این مهمانی حکم پارتنر سارا را دارد. هنوز به پله آخر نرسیده بودند که سیامک آمد به سمتشان و گفت:

- بچه‌ها بیاین از اینور ...

سارا همونطوری که شهراد گفته بود به دور و برش نگاه نمی‌کرد. می‌دانست ممکن است بی پروایی‌ها را ببیند که باعث شود همان لحظه از خجالت بمیرد! با راهنمایی سیامک به ساها و شهراد و نیاز و کامیار ملحق شدند و ساها با ذوق گفت:

- بچه‌ها الان برنامه شروع می‌شه !

نیاز هم با دست به وسط اشاره کرد و گفت:

- بریم وسط بچه‌ها الان آهنگ پلی می‌شه.

ساها شهراد را کشید و کامیار و سیامک هم همراه نیاز وسط رفتند. نگاه لحظه آخر شهراد به سارا دل سارا را خون کرد. درک نمی‌کرد شرایط شهراد را، ولی به خوبی حس می‌کرد که شهراد از این شرایط راضی نیست. تکیه داد به دیوار و به جمعیتی که آن وسط در حالت آماده باش ایستاده بودن خیره شد و گفت:

- این مسخره بازی‌ها چیه آخه؟ اینقدر واجبه؟

اردلان که کنارش دست به سینه ایستاده بود پوزخندی زد و گفت:

- طبق تحقیقات قبلی ما این کارها همه جز واجباته! رئیس از بین همین افراد اعضای اصلی رو انتخاب می‌کنه.

متعجب چرخید سمت اردلان و گفت:

- جدی؟!! پس من و تو ...

هنوز اردلان جوابی نداده بود که دختری آمد به سمتشان و رو به اردلان که با آن تیپ اسپرت حسابی دلبری می‌کرد:

- شما چرا تنهایی؟

سارا با یاد حرف‌های اردلان لبخند کجی کنج لبش نشست، اردلان اما با جدیت گفت:

- تنها؟ تنها نیستم!

بعد از این حرف با چشم و ابرو به سارا اشاره کرد، دختر به سمت سارا چرخید و با دیدن او خواست چیزی بگوید که سارا با ناز چشم و ابرویی برایش آمد. دختر که از چشم و ابرو آمدن سارا خوشش آمده بود با بدجنسی گفت:

- خوب تو بیا بریم وسط خانومی! این که دیگه موردی نداره!

نگاه دختر به سارا اینقدر بی پروا بود که سارا لجش گرفت، قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید اردلان پادرمیانی کرد و گفت:

- و شما فکر می‌کنین من حکم سیب زمینی رو دارم؟ بفرمایید خواهش می‌کنم.

دختر لجش گرفت، پشت چشمی نازک کرد و بدون هیچ حرف دیگری از آنها فاصله گرفت. همین که دور شد اردلان و سارا غش غش خندیدند و اردلان با ادایی بامزه گفت:

- بلا به دور، دوره آخر الزمون شده!

خنده سارا بلند تر شد و اردلان باز هم با لذت به خنده‌های از ته دل او خیره شد. خنده سارا بند نمی‌امد و وقتی دید دارد جلب توجه می‌کند با دست جلوی دهانش را گرفت. اردلان همینطور که همچنان با لذت به خنده‌های ریز ریز او نگاه می‌کرد آروم گفت:

- چرا می‌خندی دختر؟

سارا که اشک توی چشمش حلقه زده بود از فشار خنده بالاخره توانست کمی خودش را کنترل کند گفت:

- هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه دختر حکم مزاحم رو پیدا کنه برام.

اردلان لبخند جذابی زد و گفت:

- منم هیچ وقت فکر نمی‌کردم توی همچین شرایطی غیرتی بشم.

سارا که اردلان را کاملا به جای ساسان تصور می‌کرد بدون اینکه هیچ فکری در موردش بکند باز هم خندید و گفت:

- خیلی باحال بود! کپ کرده بودم نمی‌دونستم چی بگم.

اردلان غمگین تکیه داد به دیوار، چقدر دلش می‌خواست سارا متوجه تیکه‌های ظریفش بشود، ولی سارا خوب تر از آن بود که روی این چیزها حساس بشود و بفهمد به قول معروف کسی به او نخ می‌دهد. آهنگ مخصوص بالاخره پلی شد و ولوله افتاد بین جمع. نمایش گروهی شروع شد و همه با دست و سوت و جیغ بچه‌ها را تشویق می‌کردند. سارا با چشم اطراف را دید

زد نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. جمشید را دید که گوشه‌ای نشسته و مشغول صحبت با سه مرد مسن و قوی هیکل بود. آن مردها را در خانه جمشید دیده بود و مطمئن بود رئیس نیستند. توی دلش آرزوی مرگی حواله جمشید کرد و باز هم دور زد. هیچ چیز مشکوکی نمی‌دید. با دیدن یکی دو صحنه شرم آور نگاهش را به زمین دوخت. چقدر دلش می‌خواست به سرویس بهداشتی پناه ببرد و چند باری عق بزند تا بلکه حالش سر جایش بیاید. آن همه حالت تهوع نگه داشتنش توی معده‌اش زیادی سنگین بود. بوی تند نوشیدنی‌ها آنقدر زیاد بود که سر درد هم به دردش اضافه شده بود. نمایش که تمام شد دریچه چوبی که روی سقف آویزان بود باز شد و بادکنک‌های رنگی ریخت وسط رقصنده ها. می‌دید که شهراد از همه پسرهای حاضر یک سر و گردن بالاتر است و می‌دید که با وجود لبخند روی لبش عجز چشمانش حتی از آن فاصله هم پیداست. دلش سوخت برای سارایی که آنجا بود ولی نمی‌تونست سارا باشه. برای اردلانی که هیچ شباهتی به اردلان واقعی نداشت و برای شهرادی که تنها شباهتش به شهراد واقعی یک لبخند کنج لبش بود. از ته دل آرزو کرد این قائله هر چه سریع تر ختم بشود. چرخید سمت اردلان که تکیه داده بود به دیوار و گفت:

- اردلان امشب به عمو حسام اینا ...

اردلان سریع دستش را بالا آورد و گفت:

- هیسس!

بعد با چشم به دور و بر اشاره کرد. حق با اردلان بود الان حرف زدن در این مورد اصلاً صحیح نبود ولی سارا از ته دل آرزو می‌کرد بعد از امشب اقلاً کمی از این دم و دستگاه وسیع جمشید از سطح کشور جمع بشوند. از اردلان و شهراد شنیده بود که جمشید نیروهایش را در سطح کشور پخش کرده و به همه جا نفوذ کرده است. بالاخره آهنگ به اتمام رسید. دختر و پسرها تشویقشان را دوبل کردند. بچه‌ها با جیغ و داد و هیجان و نفس نفس زدن برگشتند. کامیار و سیامک و نیاز کنار هم ایستاده بودند، ساها دست شهراد را چسبیده بود. ساها جیغ زد:

- عالی بود!!! بهتر از همیشه. این بهترین تجربه من شد. شهراد جونم اینبار به خاطر طراحی تو بود که از هر سال بهتر شد ... جیییغ!

بچه‌ها به هیجان ساها می‌خندیدند و سارا باز هم با همه وجودش سعی می‌کرد نگاهش از زمین جدا نشود. همچنان مصرانه به زمین خیره بود و نگاه

از پارکت‌های قهوه‌ای سوخته کف بر نمی‌داشت. با صدای غریبه‌ای بالاخره دل از زمین کند و سرش را بالا گرفت:

- آقا معرکه بودی! قلبم رو تو سینه ترکوندی تو بشر !! می‌شه یه لحظه بیای توی اکیپ ما؟

قبل از اینکه شهراد بتواند حرفی بزند ساها پرید وسط و گفت:

- هی خانم کجا؟! کی گفته به این راحتی می‌تونین با شهراد جون هم کلام بشین شما؟ برو پی کارت ببینم! شهراد مال خودمونه!

همه خنده شان گرفت و دختری که آمده بود سمت شهراد گفت:

- بابا نمی‌خورمش! من خودم یکیو دارم می‌خوام در مورد حرکاتش باهاش ...

- می‌خوام حرف نزنی! من غیرت دارم رو پارتنرم، برو اونور ببینم!

چنان بچه گانه از شهراد حفاظت کرد که حتی لبخند کنج لب خود شهراد هم نشست. همه می‌خندیدند جز سارا که ضربان قلبش تند شده بود و دلش می‌خواست از آن جمع فرار کند. دختر مطیعانه دستانش را بالا گرفت به نشانه تسلیم و عقب عقب برگشت همانجایی که اکیپشان جمع بودند. ساها موهای بازش را زد پشت گوشش سرش را انداخت زیر، یکی از دستانش را گرفت جلوی چشمانش و رو به جمع گفت:

- اونجوری به من نگاه نکنین! خو من غیرت دارم!

خنده همه شدت گرفت و شهراد با خنده موهای ساها را کشید و گفت:

- اینهمه شیطنتت کار دستت می‌ده آخر!

ساها با ذوق به شهراد خیره شد، باورش نمی‌شد که بالاخره شهراد او را خطاب قرار داده و با یک جمله نیمه محبت آمیز با او صحبت کرده است. اردلان که متوجه نگاه خاص ساها به شهراد شده بود با افسوس سر تکان داد. این دختر بدجور داشت هوایی می‌شد و شهراد هم که اصلاً توی باغ نبود. ساها خودش را زد به غش و ولو شد سمت شهراد و گفت:

- آه قلبم!

شهراد دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و قهقهه زد. سارا ضربان قلبش را نوک زبانش حس می‌کرد! قلبش اینقدر تند می‌زد که احتمال می‌داد هر آن دیگر نزند! آه کشید و رو به اردلان گفت:

- اینجا نمی‌شه بریم یه کم هوا بخوریم؟

اردلان بی توجه به حال سارا با صدای آهسته پاسخ داد:

- فکر نکنم درست باشه بریم بیرون.
صدای هیجان زده سیامک از جا پراندشان:
- بچه‌ها جمشید خان گفت به خاطر شاهکار امشب هممون پاداش میگیریم!
همه با هم دست زدند و ساها که خوشحالیش دوبله شده بود دست شهراد را دوباره گرفت و گفت:
- بریم وسط شهراد! من الان می‌ترکم از هیجان.
شهراد بالاخره نگاهش به سمت سارا آمد و او را هم دید که عقب تر از همه چون گنجشکی در خود فرو رفته و رنگ پریده ایستاده بود. تازه انگار متوجه شرایط شد. سریع دستش را از دست ساها بیرون کشید و گفت:
- من خسته شدم، با نیاز برو.
خودش فهمید حرکتش زیاد از حد خشونت آمیز بوده؟ ساها با تعجب نگاهش کرد، ولی نگاه شهراد با اخم به زمین دوخته شده بود و افکارش حسابی در هم بر هم به دیواره مغزش کوبیده می‌شدند. نیاز و ساها رفتند و همان موقع مردی برای پذیرایی با سینی حاوی نوشیدنی‌های بد بو جلویشان ایستاد. سیامک و کامیار دو گیلاس برداشتند و به ساها و نیاز پیوستند. نگاه کامیار و شهراد به هم همچنان خصمانه بود برای همین سعی می‌کردند خیلی به هم نگاه نکنند. کامیار می‌دانست از پس شهراد بر نمی‌آید. اگر نگران توبیخ جمشید خان بود دلش می‌خواست دیگر او را نبیند و جلویش آفتابی نشود. ولی حیف که دست خودش نبود! بعد از رفتن آنها الناز که در نمایش پارتنر سیامک بود هم جلو آمد و با خنده گفت:
- استاد الحق که تو نبودی همچین اجرای بی نظیری نداشتیم! دمت گرم!
بعد از این حرف بدون اینکه منتظر حرفی بماند از داخل سینی گیلاسی برداشت و همان موقع یک نفس رفت بالا. شهراد و اردلان متوجه نگاه‌های جمشید بودند پس به ناچار برداشتند و به سارا نگاه کردند. این نگاه یعنی بردار ولی نخور! سارا فهمید مفهوم نگاهشان را برای همین سریع یک گیلاس باریک سرخ رنگ برداشت. الناز گفت:
- سارا بخور بریم وسط.
سارا مانده بود بین زمین و هوا! می‌دانست که تحت هیچ شرایطی به آن کوفتی لب نمی‌زند و بدتر از آن پا به آن میدان نمی‌گذارد. ولی نمی‌دانست باید چطور او را بپیچاند!! همان لحظه شهراد رفت سمت اردلان و دستش را

کشید و گفت:

- اردلان بیا بریم یه سلامی به جمشید خان بکنیم.

سارا گیج مانده بود که چرا کمکش نکردند و می‌خواهند بروند. به کمک هایشان عادت کرده بود! درست همان لحظه که افکارش درهم شده بود شهراد تنه محکمی به سارا زد و باعث شد گیلاس از دست سارا بیفتد روی زمین. سریع گفت:

- اوپس! افتاد ...

سارا هم خودش را کنار کشید که پایش را هم روی آن مایع سرخ رنگ نگذارد. در دلش یک دنیا از شهراد ممنون بود. گفت:

- اشکال نداره، بعداً می‌خورم.

الناز هم که حال طبیعی نداشت بی توجه به اتفاق افتاده گفت:

- باشه ولش کن، بیا بریم.

سارا سریع دستش را پس کشید و گفت:

- نمی‌تونم که الناز، دکتر گفته نباید خیلی تحرک داشته باشم.

همزمان به پایش اشاره کرد. الناز غر غری زیر لب کرد و از او فاصله گرفت. شهراد و اردلان که خیالشان از بابت سارا راحت شده بود راه افتادند به سمت جمشید خان که عرض ادبی بکنند. چاره‌ای جز این نداشتند. میانه راه پشت ستونی ایستادند به شکلی که نیمی از آنها پیدا بود و نیمی نه. گیلاس‌های را به هم کوبیدند و ادای خوردن در آوردند. این کارها فقط برای راضی کردن دل جمشید خان بود و بس. هر دو گیلاس‌ها را داخل گلدانی که همانجا پشت ستون قرار داشت خالی کردند و با گیلاس‌های خالی راه افتادند سمت جمشید. جمشید هم انگار منتظرشان بود که صندلی‌های اطرافش را برای آن دو نفر خالی نگه داشته بود. بدون اینکه به خودش زحمتی برای بلند شدن بدهد با هر دو مرد دست داد و اشاره کرد کنارش بنشینند. همین که نشستند با صدایی که بلند تر از حد معمول بود تا در آن هیاهوی موسیقی به گوشی دو مرد برسد گفت:

- خوش می‌گذره؟

شهراد کف هر دو دستش را به هم کوبید و گفت:

- عالی تر از این نمی‌شه. واقعاً به همچین مهمونی نیاز داشتم.

جمشید چند بار سرش را به نشانه تایید حرف او تکان داد و گفت:

- شنیدم دیروز گرد و خاک کردی!

شهراد سریع سر به زیر شد، باید برای این مرد فیلم بازی میکرد. جمشید خودش ادامه داد:

- البته حقش بود. من بهشون اخطار داده بودم حق دست درازی به دخترها و به خصوص سارا رو ندارن. شاید من اگه اونجا بودم الان کامیار توی این مهمونی نبود.

این را گفت و کش دار خندید. اردلان و شهراد هر دو به مفهوم حرف او پی بردند. برای همین باز هم سکوت را ترجیح دادند. جمشید ادامه داد:

- اما حرف من چیز دیگس! نکنه نسبت به این دختر دچار احساساتی شده باشی، می‌دونی که سارا حکمش با بقیه برای من سواست.

دست شهراد روی پایش مشت شد، اردلان دندان قروچه‌ای کرد و بی اختیار دستش به سمت یقه تی شرتش رفت، کاش می‌توانست کمی یقه‌اش را باز ترکند! جمشید بی توجه به حال دو مرد ادامه داد:

- من می‌دونم تو توی این وادی‌ها نیستی، اما دوست داشتم از زبون خودت بشنوم. چرا به خاطرش یقه چاک می‌دی؟

شهراد دوست داشت همان لحظه همان دست مشت شده‌اش را روی بینی جمشید بکوبد به طوری که دیگر چیزی از استخوان بینی‌اش باقی نماند. اینطور شاید کمی دلش خنک می‌شد. در دلش غرید:

- لعنت به این ماموریت!

وقتی زبان باز کرد، صدایش از یخ هم سردتر بود.

- اون پسر پاش رو از گلیمش دراز تر کرده بود جمشید خان. سارا حکم رفیق رو داره برای من اونجا، نمی‌تونم بیخیالش باشم که.

جمشید خان خم شد و از روی میز گیلاس نیم خورده‌اش را برداشت. جرعه‌ای نوشید و گفت:

- حرف من چیز دیگه ایه! احساسی به این دختر پیدا کردی؟

شراد حرصش در آمد، چرا باید به این مرد توضیح می‌داد. به او چه ربطی داشت. در قوانین کاریشان نیامده بود در این موارد هم حواسشان را جمع کنند. سکوتش جمشید را ترساند، او سارا را حق مسلم خودش می‌دانست و بس. برای همین هم غرید:

- حواست باشه پسر، احساسی هم هست توی نطفه خفه‌اش کن! من سر سارا با کسی شوخی ندارم، از رقیب هم هیچ خوشم نمی‌یاد. بهتره سرت به کار خودت باشه.

شهراد دیگر نتوانست سکوت کند و با غیظ گفت:

- شما توی خونه خودتون هیچ خبر ندارین چه خطراتی ممکنه این دختر رو تهدید کنه! تنها کسی که تو اون خونه قدرت این رو داره که از سارا حفاظت کنه منم و بس!

جمشید خان پوزخند زد، گیلاسش را لاجرعه سر کشید، پوزخندش تبدیل به خنده‌ای کریه شد و گفت:

- خیلی به قدرتت می‌نازی، آره؟

اردلان نمی‌توانست حرف‌های آنها را بشنود. هر دو آهسته و کنار گوش هم صحبت می‌کردند. انگار جمشید خان مایل نبود حرف هایی که به شهراد می‌زند را اردلان بشنود و حرف هایی که به اردلان می‌زند را شهراد! شهراد سر به زیر شد، کمی تند رفته بود. جمشید خان سرش را بالا آورد و گفت:

- فعلاً بهت نیاز دارم، وگرنه حالیت می‌کردم با کی طرفی پسر. از این به بعد فقط در مواقعی که من اجازه بدم می‌تونی با سارا بیرون بری یا حتی باهاش حرف بزنی. شیرفهم شدی؟

شهراد فقط نگاهش کرد، می‌دانست ممکن است با خیره سری گند بزند به همه ماموریتشان. ولی دست خودش نبود! جمشید باز هم پوزخند زد:

- هه! قدرت ...

بعد از این حرف چرخید سمت اردلان و مشغول حرف زدن راجع به آزمایشات اردلان شد. شهراد عین مرده‌ای از گور برخاسته خشک شده سر جایش به روبرویش خیره شده بود. خراب کرده بود. اما سخت بود برایش که همیشه بگوید چشم، بله قربان! آن هم در مورد سارا ...

۱۱

حسابی حوصله‌ام سر رفته بود. گوشه دیوار ایستاده و همچنان سعی میکردم خیلی هم به دور و برم نگاه نکنم. همان چند صحنه‌ای که دیدم برای هفت پشتم بس بود. توی دل خدا را شکر می‌کردم که دیگر کسی مزاحم نشده. شهراد و اردلان که نبودند احساس بی تکیه گاهی می‌کردم. درست نبود که من تا این حد به این دو مرد وابسته شده بودم. اگر نبودند چه خاکی توی سرم می‌ریختم؟ خب اگر نبودند حتماً راه دیگری پیدا می‌کردم. ولی چقدر خوب که هستند. لبخند روی لبهایم نشست. وجود آن دو نفر بود که باعث می‌شد وسط این مجلس لهو و لعب هم از چیزی هراس نداشته باشم. راه افتادم به سمتی از سالن که به نظر خلوت تر می‌آمد. شلوغی مغزم را داغان کرده بود. همین که خواستم نفسی تازه کنم، مچ دستم توی دستهای قوی مردی اسیر شد. سریع خواستم عکس العمل نشان بدهم و به حساب شخص خاطی برسم. اما همین که چرخیدم متوجه شهراد شدم. حرف در دهانم ماسید. نمی‌دانستم چه بگویم. باید تندی می‌کردم؟ از خودم در عجب بودم. چرا همین که فهمیدم شهراد است یادم رفت که می‌خواستم اعتراض کنم؟ ته دلم پر از آرامش شد که طرف غریبه نیست. شهراد بدون هیچ حرفی و بی توجه به آشوب افتاده

توی دل من کشیدم سمت در سالن و سریع از سالن خارج شد. من داشتم به این فکر می‌کردم که چرا اینقدر عصبانی است؟ او و اردلان رفتند که با جمشید خان حرف بزنند. یعنی چه چیزی تا این حد شهراد را عصبی کرده بود؟ همین که از همهمه سالن دور شدیم بالاخره دهان باز کردم:

- کجا می‌بری منو؟

شهراد باز هم بدون حرف دستم را کشید سمت پشت ساختمان. وسط راه متعجب از حرکات آشفته و کلافه او دستم را کشیدم و گفتم:

- چرا حرف نمی‌زنی؟ می‌گم کجا می‌بری منو؟

باز دستم را گرفت، غرید:

- هیششش! بیا حرف نزن!!

باید اعتماد می‌کردم به شهراد و با او به پشت ساختمان می‌رفتم؟ هر کسی جای شهراد بود عمراً اعتماد نمی‌کردم و مسلماً با او درگیر می‌شدم. ولی این بار ته دلم می‌دانست که هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیفتد. حتماً موضوع مهمی پیش آمده بود که شهراد را به این حال و روز انداخته بود. دور تا دور ساختمان را با شمشاد و چراغ‌های پایه کوتاه تزئین کرده بودند. از کنار شمشادهای کم برگ رد شدیم. دندان هایم از شدت سر ما به هم می‌خورد. حتی اجازه نداده بود پالتویم را بردارم. ساختمان را که دور زدیم رسیدیم به یک محوطه باز و خیلی قشنگ. استخر وسط قرار داشت و دور تا دورش آلاچیق ساخته شده بود. شهراد دستم را کشید سمت یکی از آلاچیق‌های خالی و گفت:

- بیا اینجا ...

همین که وارد آلاچیق چوبی شدیم، دستم را رها کرد. همینطور که گیج نگاهش می‌کردم و در تلاش بودم دندان هایم آهسته تر به هم بخورند نشستم لب یکی از نیمکت‌های داخل آلاچیق. منتظر بودم حرف بزند تا بفهمم موضوع چیست؟ بدون حرف زدن همانطور که وسط آلاچیق ایستاده بود دست داخل جیب شلوارش کرد و همدم هیشگی‌اش را بیرون کشید. سیگاری گوشه لبش گذاشت، روشن کرد، پک عمیقی زد و بی حرف به دودش خیره شد. دیگر نتوانستم ساکت بمانم و کلافه گفتم:

- نمی‌خوای بگی چرا منو آوردی اینجا؟

بدون اینکه به من نگاه کند با کمی فاصله از من نشست، پاهای بلندش را دراز کرد کف آلاچیق. این نگاه نکردن هایش نشان می‌داد از دست من دلخور

است. ولی من که کاری نکرده بودم! بهت زده گفتم:

- من کاری کردم شهراد؟ چرا منو آوردی اینجا؟

پک دیگری به سیگارش زد و بالاخره دهان باز کرد و گفت:

- خیلی اون تو داشت بهت خوش می‌گذشت؟

سر جایم جا به جا شدم. خب مسلم بود که من از خدایم بود از آن خراب شده خارج شوم. ولی نمی‌توانستم نسبت به حال شهراد هم بی تفاوت باشم. سر جایم جا به جا شدم و گفتم:

- خوب نه! ولی ... ولی آخه یهویی ...

چشمانش را بست، اخمش غلیظ تر شد، سیگارش با پک بعدی نصفه کرد و غرید:

- جمشید خان فرمودن دلتون تو شلوغی می‌گیره، بیارمتون بیرون یه هوایی عوض کنین!

پس بگو، از این ناراحت شده بود. ولی خب ، خب چرا؟ ادامه داد:

- خوشحالی الان؟

بهت زده و با چشمان گشاد شده گفتم:

- وا شهراد! به من چه؟ من چرا باید خوشحال باشم، یه خر دیگه به من نظر دار ....

چنان فریاد کشید که دست هایم بی اراده به سمت گوش هایم رفت.

- غلط کرده که نظر داره! مرتیکه بی همه چیز! من اگه اینو به خاک سیاه نشونم که شهراد نیستم.

لبخندی ناخواسته نشست گوشه لبم، شهراد داد می‌زد و من لذت می‌بردم. واقعا هم جمشید غلط کرده بود که به من نظر داشت. خدایا چرا اینقدر من را دوست داری؟ من اگر مدافعی مثل شهراد نداشتم چه غلطی می‌کردم با این همه گرگی که دور و برم را گرفته اند. منتظر بودم شهراد کلی هم دری وری بارم کند که چرا با حضورم در این ماموریت باعث دردسر شده‌ام ولی او بی حرف با همان اخم‌های غلیظ و رگ‌های متورمی که حتی روی دستش هم به چشم می‌خوردند پک پک سیگارش را دود می‌کرد. با صدای قدم هایی که به سمت آلاچیق می‌آمد نگاه از دود سیگار شهراد گرفتم و به بیرون خیره شد. اردلان با پالتوی من و کاپشن‌های خودش و شهراد به سمتمان می‌آمد. هوا همچنان سرد بود ولی چرا من دیگر دندان هایم به هم نمی‌خورد؟ همین که وارد آلاچیق شد پوفی کرد و گفت:

- یخ نزدین شما دو تا؟

با لبخند دستم را دراز کردم تا پالتویم را بگیرم. اردلان هم لبخند مهربونی به رویم پاشید و پالتو را به سمتم گرفت. کاپشن شهراد را هم به سمتش گرفت. شهراد مشغول روشن کردن سیگار دیگری بود. روشن که شد پکی زد و بی حرف کاپشن را از اردلان گرفت. اردلان جدی گفت:

- بد نگذره!

شهراد که از پوشیدن کاپشن فارغ شده بود سیگار را از گوشه لبش برداشت و گفت:

- نمی‌گذره!

خنده‌ام گرفت ولی جلوی خودم را گرفتم و به ادامه بحثشان گوش سپردم. اردلان ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نباید هم بگذره، رد کن باید سیگارتو.

شهراد سیگار را از جیب شلوارش در آورد و به سمت اردلان گرفت. اردلان همینطور که کاپشنش را می‌پوشید سیگار را گرفت و گفت:

- یه کمم خودت رو جمع کن منم جام بشه! مال باباته مگه اینقدر گشاد نشستی؟

شهراد که هنوز هم عصبی بود بدون اینکه تکانی به خودش بدهد گفت:

- می‌تونم!

اردلان سیگار را روشن کرد، پکی زد و گفت:

- بعد اون وقت چرا؟ خوشگلی یا خوش ادا؟

شهراد بدون اینکه بخندد گفت:

- دقت کنی هر دو!

اردلان خونسرد نگاهی به من که متعجب به شهراد خیره شده بودم کرد، چشمک زد. انگار فهمیده بود شهراد حالت عادی ندارد و تصمیم داشت باز هم ساسان شود و اینبار حال شهراد را خوب کند. گفت:

- حالا انگار ما شبیه وزغیم! پاشو جمع کن کاسه کوزتو!

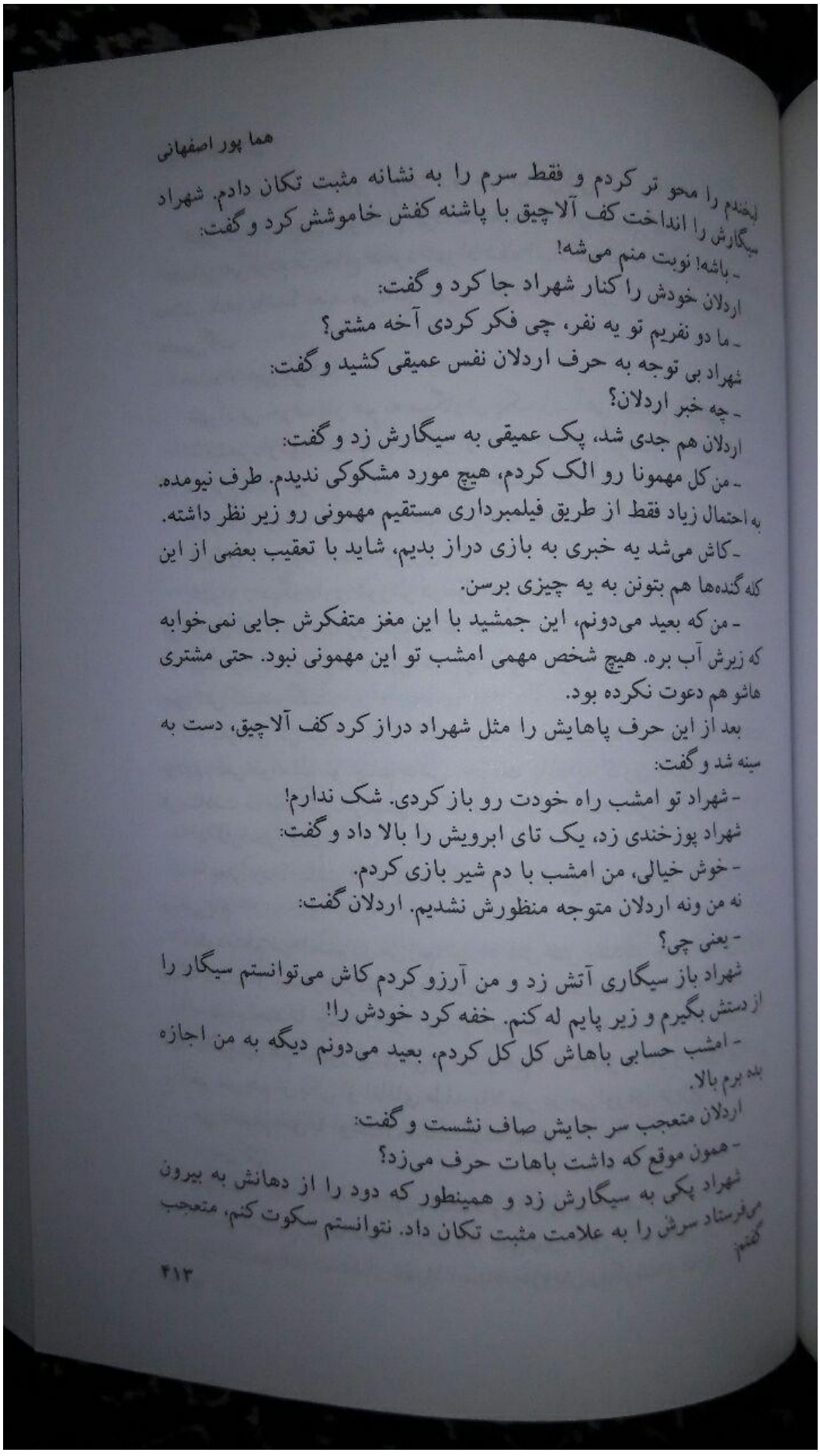
خنده‌ام گرفت و به یاری اردلان شتافتم و سریع گفتم:

- والا !!

شهراد از گوشه چشم نگاهی به من انداخت و گفت:

- جدی؟!

وای خدایا به خاطر یک جمله جمشید این امشب اینقدر تلخ شده!



لبخندم را محو تر کردم و فقط سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. شهراد سیگارش را انداخت کف آلاچیق با پاشنه کفش خاموشش کرد و گفت:

- باشه! نوبت منم می‌شه!

اردلان خودش را کنار شهراد جا کرد و گفت:

- ما دو نفریم تو یه نفر، چی فکر کردی آخه مشتی؟

شهراد بی توجه به حرف اردلان نفس عمیقی کشید و گفت:

- چه خبر اردلان؟

اردلان هم جدی شد، پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:

- من کل مهمونا رو الک کردم، هیچ مورد مشکوکی ندیدم. طرف نیومده. به احتمال زیاد فقط از طریق فیلمبرداری مستقیم مهمونی رو زیر نظر داشته.

- کاش می‌شد یه خبری به بازی دراز بدیم، شاید با تعقیب بعضی از این کله گنده‌ها هم بتونن به یه چیزی برسن.

- من که بعید می‌دونم، این جمشید با این مغز متفکرش جایی نمی‌خوابه که زیرش آب بره. هیچ شخص مهمی امشب تو این مهمونی نبود. حتی مشتری هاشو هم دعوت نکرده بود.

بعد از این حرف پاهایش را مثل شهراد دراز کرد کف آلاچیق، دست به سینه شد و گفت:

- شهراد تو امشب راه خودت رو باز کردی. شک ندارم!

شهراد پوزخندی زد، یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

- خوش خیالی، من امشب با دم شیر بازی کردم.

نه من ونه اردلان متوجه منظورش نشدیم. اردلان گفت:

- یعنی چی؟

شهراد باز سیگاری آتش زد و من آرزو کردم کاش می‌توانستم سیگار را از دستش بگیرم و زیر پایم له کنم. خفه کرد خودش را!

- امشب حسابی باهاش کل کل کردم، بعید می‌دونم دیگه به من اجازه بده برم بالا.

اردلان متعجب سر جایش صاف نشست و گفت:

- همون موقع که داشت باهات حرف می‌زد؟

شهراد پکی به سیگارش زد و همینطور که دود را از دهانش به بیرون می‌فرستاد سرش را به علامت مثبت تکان داد. نتوانستم سکوت کنم، متعجب گفتم:

- چرا خب؟ چرا کار خودت رو خراب می‌کنی؟

شهراد چپ چپی حواله‌ام کرد که حساب کار دستم آمد. نمی‌دانم چرا احساس می‌کردم من مانع صعود شهراد شده ام. نکند به خاطر من با جمشید بحثش شده باشد؟ بعید می‌دانم شهراد خوددار تر از این حرفاست. اردلان عصبی گف:

- حالا چی می‌شه؟

شهراد بی حرف باز هم به سیگارش پک زد. آهی کشیدم و گفتم:

- فیلمبردارشون امشب چند بار اومد از من فیلم گرفت. احتمالش هست که من برم بالا. خودمم می‌رم امشب با جمشید حرف می‌زنم ...

شهراد و اردلان همزمان با هم شروع به صحبت کردند:

اردلان – بیخود! محاله تو بری بالا!

شهراد – دیگه داری شورشو در می‌یاری! همه جا رو می‌خواد خودش بره! می‌خوای کل ماموریت رو بدیم به تو اصلاً؟

بهت زده به دو نفرشان خیره شدم و سکوت کردم. اردلان کلافه دستی روی صورتش کشید و گفت:

- تمومش کن دیگه سارا، الکی نبود که امشب یه گوشه نگهت داشته بودیم. نمی‌خواستیم تو چشم باشی. خودت باید یه کاری بکنی که کلا از فرستادنت ناامید بشن. می‌فهمی؟ما که نمی‌تونیم همیشه نگران تو باشیم.

با ناراحتی گفتم:

- یعنی چه؟ نباشین! کی گفته نگران من باشین؟ من خودم از پس خودم بر می‌یام.

خودم هم می‌دانستم زر می‌زنم. شهراد غش غش خندید، چشم غره‌ای رفتم بلکه دست از مسخره کردنش بردارد. ولی شهراد همانطور با خنده گفت:

- دیدم چند تا چشمه اشو! اون از آسانسور و کامیار. اینم از امشب که اگه ما نبودیم هم مجبور بودی می‌بنوشی و هم با صد نفر با ناز و عشوه برقصی و آخر سر هم از یکی از اتاقای طبقه بالا سر در می‌آوردی عزیزم.

می دانستم حق با اوست، خجالت زده گفتم:

- بس کن!

شهراد از جا بلند شد، جلویم ایستاد و از لای دندان هاش غرید:

- بس نمی‌کنم! تو تا بلایی سرت نیاد نمی‌فهمی داری چه غلطی می‌کنی!

اردلان هم بلند شد، کنار شهراد ایستاد، بازویش را گرفت و گفت:

- آروم باش تو!

شهراد با خشونت بازویش را از توی دست اردلان بیرون کشید و گفت:

- آرومم! اگه این بذاره. تو اصلاً خشم منو دیده بودی تا حالا؟ جون من اردی، دیده بودی؟!

اردلان خنده‌اش گرفت، ولی جلوی خودش را گرفت و گفت:

- والا بین من و تو کسی که همیشه عصبی بود من بودم و کسی که خونسرد و خندون بود تو بودی!

- د حرف منم همینه! این دختر هی ناخن می‌کشه روی اعصاب من! ول کن هم نیست ...

من هم از جا بلند شدم، سعی می‌کردم مثل آن دو نفر آهسته حرف بزنم و صدایم را بالا نبرم:

- آقایون ، من خودم رو برای هر بلایی آماده کردم، نمی‌گم برام راحته، چون نیست! ولی بلایی هم سرم بیاد نمی‌میرم. چون آتیشم تنده! تا انتقامم رو نگیرم نمی‌میرم. خیالتون تخت! پس ولم کنین برین دنبال کار خودتون. از این جا به بعد هر کی می‌ره سمت کار خودش. نمی‌خوام دیگه کاری برام بکنین که بعد منتش رو سرم بذارین.

بعد از این حرف راه افتادم سمت در آلاچیق که شهراد با دو قدم بلند خودش را رساند جلویم، بازوهایم را گرفت بین دستانش و گفت:

- ببین دختر خانوم، چه بخوای چه نخوای وارد گروه ما شدی! الان هم مجبوری پا به پای ما پیش بیای و هر وقت ما ازت خواستیم بکشی کنار! امشب به اندازه کافی به خاطر تو و از دست تو حرص خوردم. انتقام از کی می‌خوای بگیری؟ مگه این نبود که همش به خاطر پیدا کردن یه دختر وارد این جریانات شدی؟ اون دختر چیکار به اون بالاها داره؟

حق با شهراد بود، من هنوز نمی‌دانستم دختر مورد نظرم کیست. اما نمی‌توانستم هم دست روی دست بگذارم و اجازه بدم آنها برایم تصمیم بگیرند. زمزمه کردم:

- می‌گی چی کار کنم؟ بالاخره که پیداش می‌کنم اون آشغالو!

اردلان کنارمان ایستاد و گفت:

- سارا یاد بگیر یه سری از کارا رو بسپاری به ما. تا همین جاش هم تو خیلی کمک کردی.

شهراد دست‌های من را رها کرد، باز خودش را روی نیمکت انداخت و

گفت:

- بچه‌ها هنوز دارن تحقیق می‌کنن. بالاخره می‌فهمیم اون دختره کی بوده بعدش می‌دمش دست خودت. خوبه؟

سر به زیر شدم، شهراد گفته بود که به وسیله دوربین‌های سطح شهر و از روی تاریخ هایی که من داده بودم توانسته اند چهره دختر را شناسایی کنند. تاریخ هایی که ساسان با آن دختر قرار داشت را گفته بودم. من حدسم روی ساها بود ولی با تحقیقات آنها معلوم شده بود که ساها هم نیست. فقط اگر گیرش می‌آوردم! اردلان آهی کشید و گفت:

- اثر انگشت ساها رو هم دادیم به بچه ها، هویت اون هم به زودی معلوم می‌شه.

پوزخندی زدم، شاید شهراد خیلی هم دلش نمی‌خواست این دختر جزیدها باشد. شهراد پوزخندم را دید و با غیظ نگاهم کرد. فکرم را خوانده بود؟ بخواند! به جهنم ... اردلان راه افتاد سمت در آلاچیق و گفت:

- وقت شامه، بهتره بریم داخل.

شهراد هم از جا بلند شد و رو به من گفت:

- حواسم بهت هست، وای به حالت اگه دور و بر جمشید ببینمت!

لبهایم را روی هم فشردم و بدون حرف راه افتادم سمت خروجی آلاچیق...

با شنیدن صدای نفس نفس تلاش کرد چشمانش را باز کند ولی هرچه بیشتر تلاش می‌کرد کمتر موفق می‌شد. پلک هایش طوری به هم چسبیده بودند که حس کرد به هم دوخته شده اند. سعی کرد دستش را بالا بیاورد و چشمانش را باز کند. ولی هر چه بیشتر تلاش کرد کمتر موفق شد چون دست هایش هم بسته شده بودند. کلافگیش به حد نهایت رسید. صدای جیغ می‌شنید و همین مصممش کرد هر طور شده چشمانش را باز کند. با همه توانش سعی کرد و بالاخره موفق شد. از چسبناک بودن پلکهایش می‌توانست بفهمد که یک نفر با چیزی چسبناک باعث چسبیده شدن خرمن مژه هاش در هم شده. همین که چشم هایش را باز کرد خودش را توی یک اتاق تاریک دید. روی زمین دراز به دراز افتاده و با طناب کامل بسته شده بود. پلک زدن برایش عذاب شده بود و آن همه تاریکی و غلظت کم نوری زجر! هر بار پلک می‌زد باز برای باز کردن چشمانش دچار مشکل می‌شد و دوست داشت داد بزند و واقعا عصبی شده بود. داد کشید:

ـ کسی اینجا نیست؟

او داد زده بود ولی صدایش به زحمت از حنجره بیرون آمده و انعکاس کمی داشت. آنهمه تاریکی نمی‌گذاشت درست تمرکز کند و بفهمد کجاست! با صدایی که در فاصله چند قدمی‌اش شنید تمام موهای تنش سیخ شد. با همه وجود تلاش کرد دستش را روی گوش هاش بگذارد و شنیدن صدا را متوقف کند، ولی با آن دست‌های بسته هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد. کسی داشت ناخن روی سطحی صاف می‌کشید. شهراد با زجر چشمانش را محکم روی هم فشار داد و باز دچار چسبیدن پلک هایش روی هم شد. آن پلکهای چسبناک و آن صدای گوش خراش و لحظاتی بعد صدای گربه‌ای که به شدت ناله می‌کرد و معلوم بود در جایی گوشه و کنار همان اتاق در حال زجر کشیدن و جان دادن است به قدری با روانش بازی کرد که کم آورد و با همه وجودش داد کشید!!

- بسه!!! بسه!!!

باز هم صدایش کم جان بود. یک دفعه اتاق غرق نور شد، توانست موقعیت خودش را بفهمد. توی یک اتاقک مخروبه و نیمه خرابه بود که کفش پر از خاک و سیمان و تکه‌های چوب بود و دیوار هایش سیمانی و آجری. تخته سیاهی که به دیوار بالای تختش بود نشان از آن داشت که کسی ناخن روی آن می‌کشیده. ساختمان خرابه سقف خیلی بلندی داشت و تا رسیدن به سقف شیشه‌ای می‌شد چندین طبقه دیگر را هم رویت کرد. شهراد با زجر داشت موقعیت خودش را آنالیز می‌کرد که گونی‌ای آتش گرفته از طبقه بالایی وسط طبقه‌ای که شهراد در آن بود پرتاب شد. شهراد با همه وجودش چشم شد. بوی موی سوخته می‌آمد و صدای جیغ!! صدای گوش خراش جیغ هایی که دم از زجر کشیدن می‌زد. خیلی راحت می‌شد فهمید که حیوانی زبان بسته را داخل آن گونی به آتش کشیده اند. چشمان شهراد به اندازه نعلبکی گشاد شده بود و چشمش به آن گونی شعله ور بود که تا لحظاتی این سو و آنسو کشیده می‌شد و در آخر بی صدا شد و اینقدر سوخت تا خاموش شد. شهراد خونسرد به مرز مرگ رسیده بود! آنقدر که اگر کسی را جلوی چشمش می‌دید به راحتی تکه و پاره‌اش می‌کرد. با همه وجود تقلا کرد خودش را آزاد کند. تلاش می‌کرد طناب‌ها را باز کند ولی هر چه بیشتر تلاش می‌کرد کمتر موفق می‌شد. هیچ کدام از آموزه هایش در این شرایط به کارش نمی‌آمد. بدنش بی حس و سر بود! مغزش هم کند کار می‌کرد. می‌فهمید که کسی قصد شکنجه‌اش را دارد.

شهراد نمی‌توانست این را تاب بیاورد. به کندی مشغول پاره کردن طناب با لب چوبی و خراش دار لبه تخت شد. با همه وجودش هم سعی می‌کرد چشمانش را نبندد که باز از چسبیده شدن پلک هایش دادش در نیاید. می‌دانست کسی جز او آنجاست و می‌دانست آن فرد به هیچ عنوان قصد کمک کردن به او را ندارد. پس به نیروی خودش متکی شد و اما بدن بی حسش جلوی کارش را می‌گرفت. باز صدای جیغ شنید، صدای جیغ یک دختر که کمک می‌خواست. صدا از چند طبقه بالاتر بود. دختر التماس می‌کرد. به راحتی می‌شد فهمید کسی قصد تجاوز به او را دارد. دست شهراد از حرکت ایستاد. شقیقه‌اش نبض گرفته بود، دختر التماس می‌کرد و مردی که قصد تعرض داشت قهقهه می‌زد و او را سارا می‌نامید. شهراد کم مانده بود به گریه بیفتد. با همان صدای کم جان داد می‌زد و دستش را به لبه تخت می‌کشید تا خودش را آزاد کند. یکی از طناب‌ها بعد از گذشت یک ساعت بالاخره پاره شد و یکی از دست‌های شهراد آزاد شد. مرد مستانه سارا سارا می‌کرد و شهراد دوست داشت مغزش را به دیوار کنار تخت بکوبد. ناگهان نور رفت، صدای جیغ تمام شد. باز در تاریکی مطلق غرق شد. توجهی نکرد سعی کرد با دست آزادش آن یکی دستش را هم آزاد کند باز کسی ناخن روی تخته کشید. شهراد همینطور که در تلاش رهایی خودش بود ناله می‌زد:

- سارا، سارا، دووم بیار! می‌یام الان ...

این بار همزمان با کشیده شدن ناخن روی تخته بویی به مشامش رسید، یک بوی متعفن که معده‌اش را دچار رفلکس کرد و قبل از اینکه هر چه خورده و نخورده بود را بالا بیاورد بی حال روی تخت ولو شد و چشمانش بسته شد ...

چشم که باز کرد خیس عرق افتاده بود روی تخت خوابش. سریع چرخید اردلان کنارش افتاده بود و صدای خر و پفش بلند بود. سریع نشست سر جایش و چند نفس عمیق کشید. هنوز هم گلویش خراش داشت. هنوز هم آب دهانش را که قورت می‌داد گلویش تیر می‌کشید. خواب دیده بود. باز هم قرار بود کابوس‌های آزار دهنده بیچاره‌اش کنند. خیلی سال بود از شر هر چه کابوس بود خلاص شده بود، حالا انگار باز شروع شده بودند و حاضر بود قسم بخورد که اینبار خیلی بدتر از کابوس‌های قبلیش هستند. آباژور را روشن کرد و به مچ دست هایش خیره شد،کاملاً از فشاری که به آنها آورده بود بریده بودند. خوابش سه بعدی بوده انگار! روی تخت نشست و باز از گوشه چشم به اردلان

نگاه کرد. طوری خواب بود که انگار صد سال است نخوابیده! دستی روی صورتش کشید و با صدای بم و آهسته‌اش گفت:

- لعنت به تو جمشید که باعث چنین کابوس هایی می‌شی.

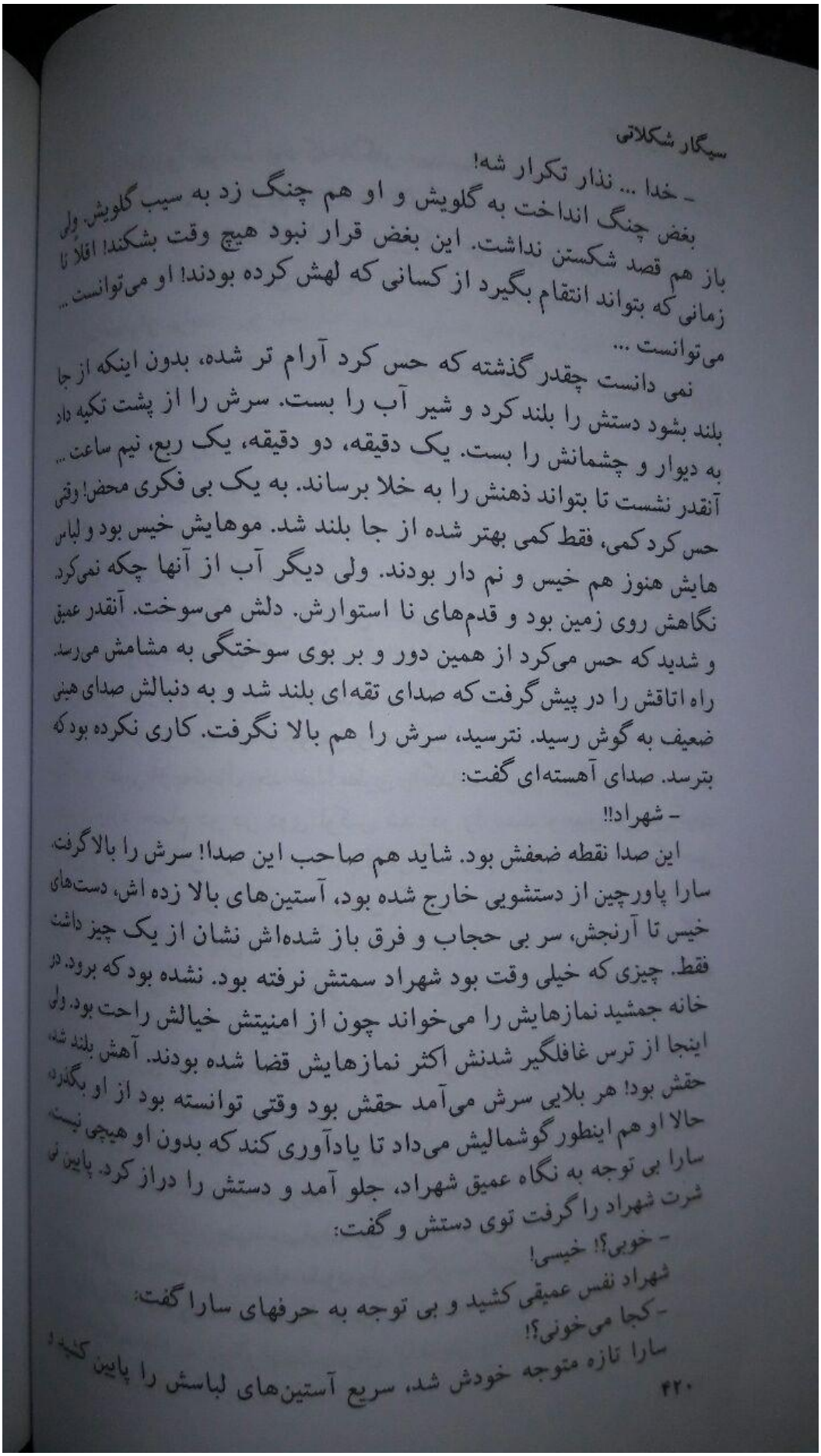
به یاد سارا افتاد، تا کی باید به خاطر او می‌ترسید. از جا برخاست و باز زمزمه وار غرید:

- لعنت به تو آستانه اختلافی که رُسمو کشیدی! کم کم دیوونه می‌شم از دستت!!

زد از اتاق بیرون. خانه توی خواب و آرامش غرق بود. از مهمونی آمده بودند و همه بیهوش بودند. وارد آشپزخانه شد و یک راست رفت سمت یخچال. آن لحظه فقط یک لیوان آب می‌خواست. باید هر طور که شده بود ذهنش را از آن کابوس لعنتی زجر آور خلاص می‌کرد و دوباره خودش می‌شد. بطری را برداشت و یک نفس تا تهش را سر کشید. بطری را آورد پایین نگهش داشت به موازات بدنش، کف دست آزادش را چسباند روی در بسته یخچال. نفس نفس می‌زد ولی فایده‌ای نداشت. حرارت درونش، ترسی که همه بدنش را پر کرده بود و ذره ذره وجودش را می‌لرزاند قصد نداشت دست از سرش بردارد. عصبی از یخچال جدا شد، بطری را گذاشت روی سینک و رفت سمت حمام. وارد حمام دو در دوی لوکس شد. در را بست و بدون روشن کردن چراغ و یا حتی قفل کردن در حمام دوش آب را باز کرد و بدون اینکه صبر کند تا آب کمی حرارت جذب خودش بکند رفت زیر آب. نفسش پس رفت، ولی می‌دانست که برایش مفید است. چشمانش را بست و زیر لب زمزمه کرد:

- خوب می‌شم. همه چی تموم می‌شه، تموم شده، منم شهراد! نباید کم بیارم. من شهرادم! آدم باش پسر ... آدم باش ...

آب از روی موهای خوش حالتش سر می‌خورد می‌ریخت روی پیشانی و از آنجا روی مژه‌های پر پشت و به هم چسبیده‌اش می‌خورد و بعد سر می‌خورد روی گونه‌اش و راه پیدا می‌کرد روی بدنش. روی لباس‌های چسبیده به تنش. دوست داشت عربده بزند، نه یک بار که چند بار. ولی نمی‌شد، خوب می‌دانست بیدار کردن بقیه مصادف می‌شود با توضیح دادن حالاتش و او این را نمی‌خواست. حاضر بود له بشود ولی دیگر به کسی توضیح ندهد. همانجا زیر دوش که رفته رفته داشت ولرم می‌شد مچاله شد توی خودش، نشست زیر دوش و تکیه داد به دیوار پشت سرش. پاهایش را کشید توی بغلش و نفس عمیق کشید. نالید:



سیگار شکلاتی

- خدا ... نذار تکرار شه!

بغض چنگ انداخت به گلویش و او هم چنگ زد به سیب گلویش. ولی باز هم قصد شکستن نداشت. این بغض قرار نبود هیچ وقت بشکند! اقلاً تا زمانی که بتواند انتقام بگیرد از کسانی که لهش کرده بودند! او می‌توانست ... می‌توانست ...

نمی دانست چقدر گذشته که حس کرد آرام تر شده، بدون اینکه از جا بلند بشود دستش را بلند کرد و شیر آب را بست. سرش را از پشت تکیه داد به دیوار و چشمانش را بست. یک دقیقه، دو دقیقه، یک ربع، نیم ساعت ... آنقدر نشست تا بتواند ذهنش را به خلا برساند. به یک بی فکری محض! وقتی حس کرد کمی، فقط کمی بهتر شده از جا بلند شد. موهایش خیس بود و لباس هایش هنوز هم خیس و نم دار بودند. ولی دیگر آب از آنها چکه نمی‌کرد. نگاهش روی زمین بود و قدم‌های نا استوارش. دلش می‌سوخت. آنقدر عمیق و شدید که حس می‌کرد از همین دور و بر بوی سوختگی به مشامش می‌رسد. راه اتاقش را در پیش گرفت که صدای تقه‌ای بلند شد و به دنبالش صدای هینی ضعیف به گوش رسید. نترسید، سرش را هم بالا نگرفت. کاری نکرده بود که بترسد. صدای آهسته‌ای گفت:

- شهراد!!

این صدا نقطه ضعفش بود. شاید هم صاحب این صدا! سرش را بالا گرفت. سارا پاورچین از دستشویی خارج شده بود، آستین‌های بالا زده اش، دست‌های خیس تا آرنجش، سر بی حجاب و فرق باز شده‌اش نشان از یک چیز داشت فقط. چیزی که خیلی وقت بود شهراد سمتش نرفته بود. نشده بود که برود. در خانه جمشید نمازهایش را می‌خواند چون از امنیتش خیالش راحت بود. ولی اینجا از ترس غافلگیر شدنش اکثر نمازهایش قضا شده بودند. آهش بلند شد، حقش بود! هر بلایی سرش می‌آمد حقش بود وقتی توانسته بود از او بگذرد، حالا او هم اینطور گوشمالیش می‌داد تا یادآوری کند که بدون او هیچی نیست. سارا بی توجه به نگاه عمیق شهراد، جلو آمد و دستش را دراز کرد. پایین تی شرت شهراد را گرفت توی دستش و گفت:

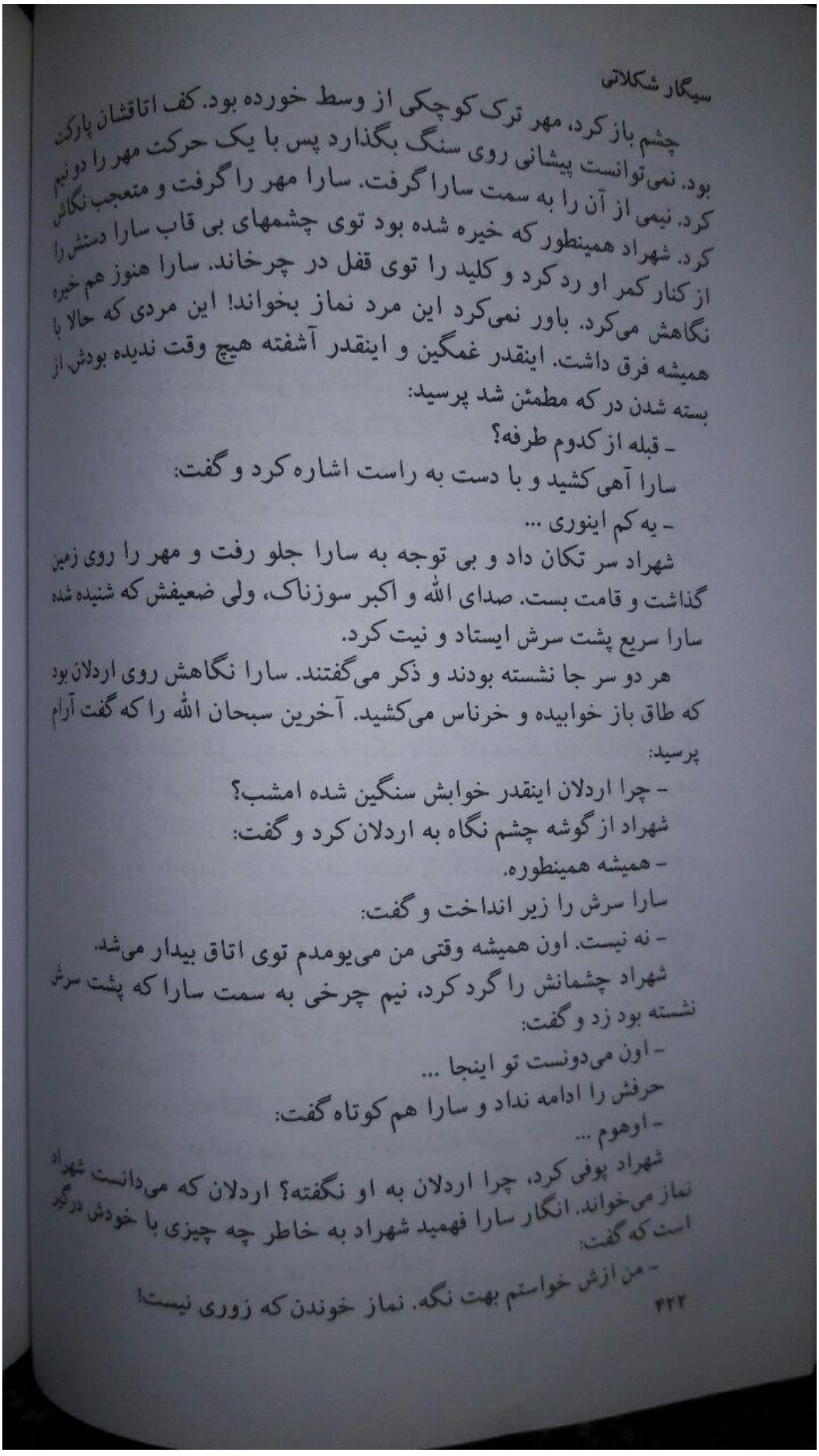
- خوبی؟! خیسی!

شهراد نفس عمیقی کشید و بی توجه به حرفهای سارا گفت:

- کجا می‌خونی؟!

سارا تازه متوجه خودش شد، سریع آستین‌های لباسش را پایین کشید و

گفت:
- هیش! هیچی نگو تو رو خدا.
شهراد دوباره گفت:
- کجا؟!
سارا با نگاهش اشاره به اتاق شهراد و اردلان کرد و گفت:
- اونجا ...
شهراد متعجب به اتاقشان نگاه کرد، یعنی سارا همیشه آنجا نماز می‌خوانده و او نفهمیده بود. چقدر احمق بود! چقدر وقت بود که توی پوسته‌ای از خریت فرو رفته بود و قصد بیرون آمدن هم نداشت. سارا زمزمه وار گفت:
- برو توی اتاقتون، اینجا واینسا، خواب نما شدی؟
شهراد راه افتاد، ولی نه سمت اتاقش، سمت دستشویی. داخل شد و در را بست. تی شرت تنش بود و نیاز به بالا زدن آستین نبود، دستهایش را زیر آب خنک فرو برد. مشتش را پر از آب کرد، پاشید توی صورتش و توی دلش نیت کرد:
- قربه الا الله!
مسح پا را که کشید در دستشویی را باز کرد و رفت بیرون. قدم هایش دیگر به سستی چند دقیقه قبل نبودند. حالا یک تکیه گاه محکم پیدا کرده بود. یک تکیه گاهی که می‌دانست هیچ کس و هیچ چیز نمی‌تواند خرابش کند. رفت توی اتاق و در اتاق را بست. سارا جلوی آینه ایستاده و مشغول بستن شالش دور سرش بود. با دیدن شهراد صاف ایستاد و نگاهش کرد. شهراد رفت جلوی آینه و سارا رفت ایستاد نزدیک در. شهراد نگاهی به خودش انداخت، لباس هایش نم داشتند ولی نه آنقدری که حاضر بشود جلوی این دختر لباس عوض کند! دستی به موهای پریشانش کشید. مرتبشان کرد و چرخید سمت سارا. نگاه به قرص صورتش که پیدا بود کرد و گفت:
- مهر داری؟!
سارا که به وسیله شالش حسابی موها و گردن و سر شانه‌اش را پوشونده بود و آماده نماز خواندن بود سرش را به نشانه مثبت تکان داد و دستش را جلو آورد. مهر کوچکی کف دستش به شهراد چشمک می‌زد. دستش را جلو برد و مهر را برداشت و گرفت جلوی بینیش. عمیق بو کشید، عمیق نفس کشید، چشمانش را با لذت بست و بی اختیار نالید:
- لعنت به من!



چشم باز کرد، مهر ترک کوچکی از وسط خورده بود. کف اتاقشان پارکت بود. نمی‌توانست پیشانی روی سنگ بگذارد پس با یک حرکت مهر را دو نیم کرد. نیمی از آن را به سمت سارا گرفت. سارا مهر را گرفت و متعجب نگاش کرد. شهراد همینطور که خیره شده بود توی چشمهای بی قاب سارا دستش را از کنار کمر او رد کرد و کلید را توی قفل در چرخاند. سارا هنوز هم خیره نگاهش می‌کرد. باور نمی‌کرد این مرد نماز بخواند! این مردی که حالا با همیشه فرق داشت. اینقدر غمگین و اینقدر آشفته هیچ وقت ندیده بودش. از بسته شدن در که مطمئن شد پرسید:

- قبله از کدوم طرفه؟

سارا آهی کشید و با دست به راست اشاره کرد و گفت:

- یه کم اینوری ...

شهراد سر تکان داد و بی توجه به سارا جلو رفت و مهر را روی زمین گذاشت و قامت بست. صدای الله و اکبر سوزناک، ولی ضعیفش که شنیده شده سارا سریع پشت سرش ایستاد و نیت کرد.

هر دو سر جا نشسته بودند و ذکر می‌گفتند. سارا نگاهش روی اردلان بود که طاق باز خوابیده و خرناس می‌کشید. آخرین سبحان الله را که گفت آرام پرسید:

- چرا اردلان اینقدر خوابش سنگین شده امشب؟

شهراد از گوشه چشم نگاه به اردلان کرد و گفت:

- همیشه همینطوره.

سارا سرش را زیر انداخت و گفت:

- نه نیست. اون همیشه وقتی من می‌یومدم توی اتاق بیدار می‌شد.

شهراد چشمانش را گرد کرد، نیم چرخی به سمت سارا که پشت سرش نشسته بود زد و گفت:

- اون می‌دونست تو اینجا ...

حرفش را ادامه نداد و سارا هم کوتاه گفت:

- اوهوم ...

شهراد پوفی کرد، چرا اردلان به او نگفته؟ اردلان که می‌دانست شهراد نماز می‌خواند. انگار سارا فهمید شهراد به خاطر چه چیزی با خودش درگیر است که گفت:

- من ازش خواستم بهت نگه. نماز خوندن که زوری نیست!

شهراد به افکار خودش پوزخند زد. حق با سارا بود. نماز چیزی بود که کسی به آدم یادآوری کند؟ خودش باید اینقدر ایمانش را قوی می‌کرد که وقتی یک روز نمی‌خواند عذاب وجدان بگیرد و حس کند چیزی گم کرده. نه اینکه توقع داشته باشد دیگران یادش بیاورند. زمزمه کرد:

- ظهر و شبت رو چی کار می‌کنی؟

سارا آهی کشید و گفت:

- وقتی که کسی حواسش نیست یواشکی می‌یام همین جا. وقتایی که تو بیرون از اتاقی می‌یام سریع می‌خونم. به اردلان گفته بودم نذاره تو بفهمی ...

اینبار شهراد سکوت نکرد و متعجب گفت:

- چرا؟!

سارا دستانش را توی هم پیچاند و گفت:

- می‌ترسیدم! تو مسخرم می‌کردی. ایمانم رو مسخره می‌کردی.

شهراد سریع چرخید، یاد خودش افتاد که نماز خواندنش را از پدرش مخفی می‌کرد که مسخره‌اش نکند. که به سخره‌اش نگیرد. که هر چه از دهانش در می‌آید بارش نکند. یعنی در نظر سارا تا آن حد منفور شده بود؟ تیز نگاهش کرد و گفت:

- من اگه چیزی گفتم واسه این بود که دست از سرتق بازی برداری و بری! هیچ وقت مسخرت نکردم و نمی‌کنم. فقط می‌گم حیف توئه که با این ایمان قوی به خاطر یه هدفی که راه‌های زیادی برای رسیدن بهش هست خودت رو خراب کنی ... می‌فهمی؟!

سارا صدایش را پایین آورد و گفت:

- می‌فهمم. حالا از این به بعد راحتم، اقلاً از تو پنهان نمی‌کنم.

شهراد لبخند زد و گفت:

- حساب اون خرس خوش خواب رو هم بعداً می‌رسم.

سارا بی توجه به حرف شهراد صدایش را تا آخرین حد ممکن پایین آورد و گفت:

- خواب اردلان زیاد از حد غلیظه ها! نکنه دیشب چیزی به خوردش داده باشن؟

یهویی نگاه هر دو نفرشان چرخید سمت اردلان و شهراد قبل از سارا از جا پرید و نشست لب تخت و شروع به تکان دادن اردلان کرد. نگاه سارا ترسان روی اردلان غرق خواب خیره مانده بود. با چند تکان محکم بالاخره

اردلان لای پلکهای چفت شده‌اش را باز کرد و با صدای گرفته گفت:

- هوم؟

شهراد با خشونت کوبید توی شانه‌اش و با صدایی که سعی می‌کرد ولومش خیلی هم بالا نرود گفت:

- هوم و ... !

زیر چشمی نگاهی به سارا کرد که کنارش با نگرانی ایستاده بود و به اردلان خیره شده بود، فحشی که می‌خواست نثار اردلان کند را فیلتر کرد و غرید:

- لا اله الا الله ... پاشو ببینم!

اردلان هر دو چشمش را باز کرد و یک دفعه‌ای خواست بنشیند که احساس سرگیجه شدید باعث شد سرش را دو دستی بچسبد و چشمانش را ببندد. شهراد شانه هایش را گرفت و گفت:

- خوبی؟!

اردلان آب دهانش را قورت داد، دهنش خشک و سقش چسبناک بود. زمزمه کرد:

- یکم آب بده ...

سارا سریع گفت:

- من می‌یارم

و به سرعت رفت سمت در و از اتاق خارج شد. شهراد شانه اردلان را گرفت و گفت:

- اردلان خوبی؟! چرا اینقدر منگی؟

اردلان سعی کرد چشمانش را کامل باز کند و گفت:

- چیزی شده؟! چرا بیدارم کردی؟

شهراد پوفی کرد و گفت:

- نگرانت شدیم، خوابت زیادی سنگینه! دو ساعته من و سارا بالای سرت داریم حرف می‌زنیم تکونم نخوردی! مرد مومن ما قراره همیشه هوشیار بخوابیم، تو که به خرسم گفتی زکی! دیشب چیزی که نخوردی؟

اردلان باز شقیقه هایش را فشار داد و گفت:

- یادم نیست، نه فکر نکنم. اومدم خوابیدم دیگه!

شهراد با نگرانی به اردلان که مشخص بود انگار در این دنیا سیر نمی‌کند خیره شد و گفت:

- پس چرا اینجوری شدی تو؟

اردلان بی حرف فقط داشت با همه قدرتش با پلک هایش مبارزه می‌کرد که خوابش نبرد. در اتاق باز شد و سارا با لیوانی آب داخل آمد و گفت:

- بهتره؟!

شهراد کمی چرخید سمت در اتاق و دستش را دراز کرد تا لیوان آب را از دستش بگیرد. سارا همینطور که با نگرانی به اردلان خیره بود لیوان را به دست شهراد داد و گفت:

- اردلان خوبی؟

اردلان چشمانش را که دوباره داشت بسته می‌شد باز کرد، سری تکان داد و گفت:

- زندم بابا! نترسین، فقط خوابم می‌یاد، خیلی!

شهراد لیوان را به دست اردلان داد و گفت:

- اینو بخور ...

بعد چرخید سمت سارا و نگاه نگرانش و گفت:

- فکر نکنم خیلی هم مشکوک باشه. خوابش می‌یاد فقط.

بعد از این حرف لیوان را از دست اردلان گرفت. نیمش را خورده و نیمش را ریخته بود روی لباسش. با دست به شانه‌اش فشاری وارد کرد و گفت:

- توام بخواب اردی، به خودت فشار نیار.

اردلان بی هیچ حرف اضافه‌ای دراز کشید و طولی نکشید که صدای خرناسش بلند شد. سارا آب دهانش را قورت داد و گفت:

- خطرناک نباشه.

شهراد توی سکوت فقط به او خیره شد، دلیل این همه نگرانی سارا را برای اردلان نمی‌فهمید. حس می‌کرد یک چیز دردناکی توی گردنش کشیده می‌شود و همه اعضای بدنش را درگیر می‌کند. درگیر یک سوزش غیر قابل تحمل! همینطور که خیره نگاه سارا بود باز کلمه‌ها توی ذهنش رقصیدند. دست خودش نبود. نمی‌توانست جلوی کلمه‌های سرکش را بگیرد. باز هم داشتند از دستور مغزش نافرمانی می‌کردند ...

رنگ قهوه‌ای چشمات رنگ خوابه

که تا شهر بی نهایت منو برده*

---

*- لاری پور، نیلوفر(۱۳۹۱). زیبای اساطیری، صفحه ۶۴. تهران: انتشارات شانی

چشم از سارا گرفت و سرش را محکم تکان داد تا آن افکار مالیخولیایی از ذهنش بیرون بریزد. سارا هم متعجب و متحیر به او خیره مانده بود. چه از جانش می‌خواست که آنطور سنگین و بدون پلک زدن به او خیره مانده بود؟ زیر نگاه صقیل و خیره شهراد نفس کم آورده بود. چند قدم عقب عقب رفت و همین که شهراد سرش را تکان داد سارا نفس بریده از اتاق بیرون زد...

- سارا پاشو بیا ...

کنار ساها روی مبل نشسته و مشغول گوش کردن به حرفهای آب و تاب دار ساها راجع به مهمانی و فیلمی که گرفته شده بود، بودم. با صدای کامیار از جا پریدم و متعجب نگاهش کردم. درست روبرویمان ایستاده و دستش را گرفته بود به سمتم. کامیار آخرین کسی بود که ممکن بود در این خانه به او اعتماد کنم. متعجب نگاهش کردم:

- کجا بیام؟

کامیار لبخند کج پر تمسخری زد و گفت:

- تو که فکر نمی‌کنی اومدی تو این خونه که فقط بخوری و بخوابی؟ یه سری ماموریت هم هست که باید انجامشون بدی. از همین امروز آموزشت شروع می‌شه، پاشو بیا با من ...

متعجب خیره مانده بودم به او. ماموریت چه بود؟ چه می‌خواستند از من؟ باید چه کار می‌کردم؟ استرس باز به جانم هجوم آورد. ساها با آرنج ضربه‌ای به پهلویم زد و گفت:

- پاشو بدو، نترس خطرناک نیست، خیلی فانه! کامیار خبره این کاره!

سعی کردم خودم را نبازم. هر چیزی که از نظر آنها فان بود از نظر من مصیبت بود! دستانم را مشت کردم و با جدیت گفتم:

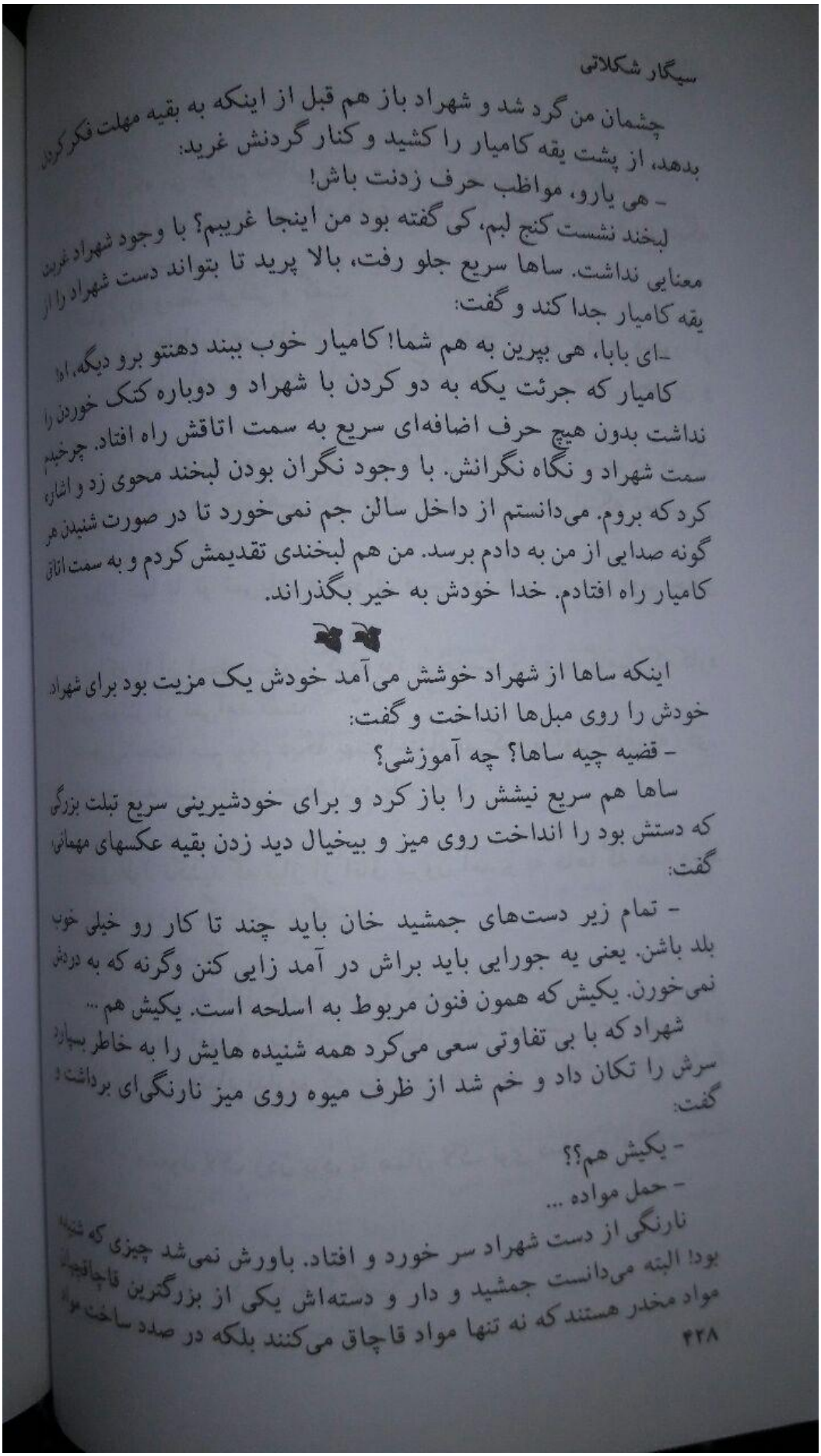
- لابد باید با تو بیام! عمرا!

خودش هم می‌دانست با آن غلطی که کرده محال است روی خوشی از من ببیند. چه توقعی داشت؟ صدای شهراد را از پشت سرم شنیدم و همین باعث شد نفس آسوده‌ای بکشم. نمی‌دانم چرا ولی مطمئن بودم هر اتفاقی هم که بیفتد شهراد هوایم را دارد. این را بارها ثابت کرده بود. او و اردلان تحت هر شرایطی پشت من بودند و تنهایم نمی‌گذاشتند.

- اینجا چه خبره؟

کامیار که دل خوشی از شهراد نداشت بی توجه به او با سرش به اتاقی

اشاره کرد و گفت:
- بریم سارا ...
قبل از اینکه من بتوانم تکانی بخورم شهراد جلویم پرید و گفت:
- هی هی! وایسا ببینم، چی کار داری با سارا؟ بهت نگفتم یه بار دیگه دور و برش ببینمت ...
کامیار پرید وسط حرفش و گفت:
- آسه برو داداش! من با این تحفه شما هیچ کاری ندارم. دستور از بالاست. باید بهش آموزش بدم، باید کار کنه! نمی‌شه که همش بخورین و بخوابین جناب!
شهراد به اندازه من تعجب نکرد. حتماً او از قبل می‌دانست که در این خانه روی آرامش را نخواهیم دید. برای همین هم بدون اینکه تعجبی در صورتش هویدا شود گفت:
- سارا تنها با تو نمی‌یاد، می‌خوای همین جا آموزش بده. اونم جلوی چشمای من!
ساها که تا آن لحظه سکوت کرده بود برخاست و رو به کامیار که کارد می‌زدی خونش در نمی‌امد گفت:
- خوب حقته! منم بودم دیگه بهت اعتماد نمی‌کرد با اون گندی که زدی.
بعد چرخید سمت اتاق خودشان و بلند گفت:
- نیاز! نیاز بیا!
چیزی طول نکشید که نیاز از اتاق بیرون آمد و به ماها که همه وسط سالن ایستاده بودیم نگاه کرد و گفت:
- اینجا چه خبره؟
ساها اشاره‌ای به اتاق کامیار کرد و گفت:
- امروز روز آموزش ساراست، کامیار باید آموزشش بده. ولی با اون گندی که زده ما اعتماد نداریم که سارا رو بفرستیم تو اتاقش. توام برو تو اتاق ...
نیاز که مشغول لاک زدن بود، با همان لاک توی دستش راه افتاد سمت اتاق کامیار و گفت:
- باشه.
کامیار هم پوفی کرد و با غیظ گفت:
- نیست خیلی عسله، می‌ترسن انگشتش ...



سیگار شکلاتی

چشمان من گرد شد و شهراد باز هم قبل از اینکه به بقیه مهلت فکر کردن بدهد، از پشت یقه کامیار را کشید و کنار گردنش غرید:

- هی یارو، مواظب حرف زدنت باش!

لبخند نشست کنج لبم، کی گفته بود من اینجا غریبم؟ با وجود شهراد غریبه معنایی نداشت. ساها سریع جلو رفت، بالا پرید تا بتواند دست شهراد را از یقه کامیار جدا کند و گفت:

-ای بابا، هی بپرین به هم شما! کامیار خوب ببند دهنتو برو دیگه، اه!

کامیار که جرئت یکه به دو کردن با شهراد و دوباره کتک خوردن را نداشت بدون هیچ حرف اضافه‌ای سریع به سمت اتاقش راه افتاد. چرخید سمت شهراد و نگاه نگرانش. با وجود نگران بودن لبخند محوی زد و اشاره کرد که بروم. می‌دانستم از داخل سالن جم نمی‌خورد تا در صورت شنیدن هر گونه صدایی از من به دادم برسد. من هم لبخندی تقدیمش کردم و به سمت اتاق کامیار راه افتادم. خدا خودش به خیر بگذراند.

اینکه ساها از شهراد خوشش می‌آمد خودش یک مزیت بود برای شهراد. خودش را روی مبل‌ها انداخت و گفت:

- قضیه چیه ساها؟ چه آموزشی؟

ساها هم سریع نیشش را باز کرد و برای خودشیرینی سریع تبلت بزرگی که دستش بود را انداخت روی میز و بیخیال دید زدن بقیه عکسهای مهمانی گفت:

- تمام زیر دست‌های جمشید خان باید چند تا کار رو خیلی خوب بلد باشن. یعنی یه جورایی باید براش در آمد زایی کنن وگرنه که به دردش نمی‌خورن. یکیش که همون فنون مربوط به اسلحه است. یکیش هم ...

شهراد که با بی تفاوتی سعی می‌کرد همه شنیده هایش را به خاطر بسپارد سرش را تکان داد و خم شد از ظرف میوه روی میز نارنگی‌ای برداشت و گفت:

- یکیش هم؟؟

- حمل مواده ...

نارنگی از دست شهراد سر خورد و افتاد. باورش نمی‌شد چیزی که شنیده بود! البته می‌دانست جمشید و دار و دسته‌اش یکی از بزرگترین قاچاقچیان مواد مخدر هستند که نه تنها مواد قاچاق می‌کنند بلکه در صدد ساخت مواد

جدید و پخش آن در سطح کشور و بین جوانان هستند. ولی فکر نمی‌کرد در این خانه قرار باشد چنین کاری از آنها خواسته شود. کار شهراد و سارا مربوط به اسلحه و تیز اندازی بود نه بیشتر از آن! ساها که نگاه متعجب شهراد را دید با بدجنسی ابرویی بالا انداخت و گفت:

- عزیز دل برادر فکر کردی این همه دم و دستگاه و امکانات از کجا می‌یاد؟ عاشق چشم و ابروت که نیستن! باید یه سودی داشته باشی که خرجت کنن یا نه؟

شهراد نفس عمیقی کشید و سعی کرد جمله‌ای که توی ذهنش مدام بالا و پایین می‌شد را نادیده بگیرد. دستش را مشت کرد و روی پایش گذاشت. از فشار ناخن هایش به کف دستش، احساس سوزش شدیدی را کف دستش حس می‌کرد ...

- حالا سارا چی می‌شد؟

لرزش دستهایم را به خوبی حس می‌کردم و با مشت کردن و قایم کردنشان پشت سرم و گاهی چسباندنش به کناره‌های پایم سعی داشتم ترس و لرزم را از چشمهای کامیار مخفی کنم. او هم چندان تیز و بز نبود که بفهمد حال من خراب است. تند تند مشغول آموزش دادنش بود، کوله پشتی رنگ و رو رفته‌ای به رنگ سبز ارتشی از روی تخت خواب دو نفره کنار دستش برداشت. حواس من پرت جزئیات شده بود. آنجا اتاق سیامکو کامیار بود. بار اول بود به آنجا پا می‌گذاشتم. اتاقشان بزرگتر از اتاق شهراد و اردلان بود، ولی چیدمانش همان مدل و وسایلش هم دقیقاً همان سبک بود. کوله پشتی را که بالا گرفت مجبور شدم به حرف هایش دقت کنم.

- خوب دقت کن ببین بهت چی می‌گم! این کیف داخلش یه آستر داره که ته کیف به اندازه رد شدن یه انگشت این آستر رو پاره کردیم.

به اینجا که رسید از جیب شلوارش پاکت خیلی کوچک سفید رنگی را بیرون کشید و گفت:

- اینو با فشار انگشتت می‌فرستی تو آستر! گرفتی؟

این را گفت و خودش به راحتی کیسه کوچک را داخل کیف کرد و کیف را طوری گرفت که من ببینم. با دو انگشت کیسه را هول داد از ته کیف به داخل آستر، بعد کیف را پرت کرد سمت من که به خاطر لرزش درونی بدنم نتوانستم بگیرمش و ولو شد کنار پایم. چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- حواست کجاست؟ اینهمه بخوای دست و پا چلفتی باشی حسابت پاکه ها! برش دار تا بقیه‌اش رو بگم ...

خم شدم، سرم گیج می‌رفت، کیف را از روی زمین برداشتم. همین که ایستادم جلوی چشمانم سیاه شد. سریع پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم. بعد از چند لحظه که چشمانم را باز کردم بهتر شده بودم. کامیار هنوز داشت حرف می‌زد.

- اونی که داخل آستر کیفه ذخیرته، تو همیشه باید تو جورابت، پا تو اینجا ...

با دست زد روی سینه‌اش و چشمک زد، سرخ شدن دیگر دست خودم نبود! این مرتیکه آدم نمی‌شد! انگار از خجالت کشیدن من خوشش آمد که غش غش خندید. نیاز هم اصلا حواسش به ما نبود و مشغول دیزاین ناخن‌های خودش بود. کامیار گفت:

- خیلی آکبندی ها! نوبری به خدا ...

سکوت را جایز ندانستمو غریدم:

- می‌رم به شهراد می‌گما! یا حرفتو بزن یا من می‌رم!

اخم هایش در هم شد و غرید:

- مردشور جفتتونو با هم ببرن. از اول هم نه از تو خوشم می‌اومد نه از اون!

پشت چشمی برایش نازک کردم و توی دلم غریدم:

- مردشور تو و چشمای پلشتت رو ببرن! مرتیکه هیز!

بی توجه به حال و هوای من حرف هایش را ادامه داد:

- منو نگاه کن حالا! الان می‌خوایم بریم عملی تمرین کنیم.

با ترس نگاهش کردم. یک دانه دیگر از آن بسته‌های سفید دستش بود. گرفته بود بین انگشت سبابه و وسط دست راستش. یک تکانش داد به معنی اینکه این را ببین! بعد خم شد و گذاشتش توی جورابش. وقتی صاف ایستاد شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- به همین راحتی! حالا می‌ریم سر استپ بعدی، کاری که باید بکنی فعلاً خیلی راحته. ما مشتری‌های زیادی داریم. از مشتری‌های گنده منده گرفته تا خرده پا که می‌شن جوجه مدرسه‌ای ها. تو قراره با همین جوجه مدرسه‌ای ها کار کنی فعلاً. شمارت رو می‌دیم بهشون. بهت زنگ می‌زنن، قرار می‌ذارین می‌ری سر قرار و خیلی راحت می‌شینی کنارشون ... اینجوری ...

خودش نشست لب تخت و اشاره کرد که من هم بنشینم. حال من غیر قابل توصیف بود! دوست داشتم سریع خودم را از اتاق پرت کنم بیرون. یک جایی را پیدا کنم که بتوانم همه چیزهایی که شنیده بودم را بالا بیاورم! لعنتی حتی به بچه مدرسه‌ای‌ها هم رحم نمی‌کردند؟ من چطور می‌توانستم!! اجازه نداد خیلی با افکار منفور و زجر آورم خلوت کنم. مچ دستم را گرفت و محکم کشید. پرت شدم کنارش روی تخت. دوست داشتم بگویم به من دست نزن! دوست داشتم با مشت محکم توی صورتش بکوبم. دوست داشتم هر چی از ذهنم در می‌آید به او بگویم. اصلاً دوست داشتم همین الان با پلیس تماس بگیرم و همه اشان را بدهم دست قانون! لعنتی‌ها معلوم نبود تا حالا چند تا بچه را ... پلیس؟ شهراد ... ته دلم قرص شد! شهراد نمی‌گذاشت آنها همچین کاری را بکنند، ولی ... ولی اگر شهراد هم برای پیش برد ماموریتش اجازه می‌داد چه؟ اشک تا پشت پلکم آمد ولی با زحمت و زور برش گرداندم. نباید ضعفم را می‌دید. فاصله‌اش را با من کم کرد، ولی هنوز هم به قد یک وجب فاصله داشت. اشاره‌ای به فاصله کرد و گفت:

- ببین! با همین قدر فاصله از طرف می‌شینی، نه اونقدر نزدیک که اماکن جمعتون کنه، نه اونقدر دور که هر خری بفهمه داری چه غلطی می‌کنی. جوری رفتار می‌کنی و حرف می‌زنی انگار دوست پسرته. چند دقیقه‌ای می‌شینی، بعدش که خواستی بری خم می‌شی به بهونه خاروندن پات بسته رو در می‌یاری.

خودش خم شد، پاچه شلوارش را بالا زد، پایش را، درست جایی نزدیک کش جورابش را، خاراند و به شکل کاملاً نامحسوس بسته را بیرون کشید. با شستش زیر دستش نگهش داشت و دستش را آورد جلو ...

- دستت رو می‌بری جلوش که باهاش دست بدی. دستت رو که گرفت اینو می‌ذاری کف دستش. یه بای بای مامان می‌کنی، یه بوسم می‌فرستی و پا می‌شی می‌ری! به همین راحتی!! اگه این کار رو درست بکنی ترفیع می‌گیری و مسئول بردن مواد دم خونه‌ها می‌شی. اونجوری دیگه این قر و فرا و اداها رو هم لازم نیست در بیاری . گرفتی چی شد؟

فقط نگاهش کردم، واژه‌ها توی ذهنم جام کرده بودند. نمی‌توانستم حرف بزنم. نمی‌توانستم جوابی بدهم. فقط توی ذهنم بچه هایی را تصور می‌کردم که ممکن بود با این کار من به دام کشیده بشوند. آخر بچه را چه به مواد؟!! خدایا انصافت کجاست؟ من نمی‌توانم!! با کف دستش ضربه‌ای نیمه محکم سر شانه‌ام کوبید و گفت:

- پاشو، پاشو حاضر شو بریم. فقط حواست باشه لباست باید ساده باشه که جلب توجه نکنه! امروز رو با هم می‌ریم، ولی از فردا خودت تنها می‌ری ... فهمیدی؟

بیشتر از آن اگر توی هپروت و حال خرابم می‌ماندم شک بر انگیز می‌شد. از جا بلند شدم. پاهایم حتی از اول هم بیشتر می‌لرزید. او منتظر جواب من بود. سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و راه افتادم سمت در اتاق. صدایش را شنیدم، از پشت سر ...

- می‌دونم اولش برات سخته. برای هممون سخت بود! ولی چاره‌ای نداریم. تنها از این راهه که می‌تونیم همین جا بمونیم و آسایش داشته باشیم. وگرنه می‌ریزنمون تو خیابون ... می‌فهمی که!

خدا رو شکر کمی درک و شعور داشت که بفهمد من برای این کارها آفریده نشده‌ام و دلیل اینجا آمدنم هر چیزی می‌توانسته باشد جز جا به جایی مواد. حالا خیلی هم از من انتظار روی خوش و بشاش ندارد اقلاً! باز هم سرم را تکان دادم و بدون حرف رفتم از اتاق بیرون. اینقدر داغان بودم که نمی‌توانستم به این فکر کنم که باید تنها با او از خانه خارج شوم. توی پذیرایی فقط شهراد نشسته بود. ساها توی آشپزخونه حسابی گرم آشپزی بود. سیامک هم که از صبح رفته بود بیرون و هنوز برنگشته بود. از اردلان هم خبری نبود. بی حال و افتاده راه افتادم سمت اتاق که لباس عوض کنم. حس می‌کردم دارم می‌روم سمت قتلگاهم! نگاه سنگین شهراد را روی خودم حس می‌کردم، ولی نمی‌توانستم توجهی نشان بدهم. رفتم توی اتاق و تازه آنجا بود که خودم را ول کردم روی تخت و شروع کردم به ضجه زدن. اشک نمی‌ریختم. هنوز هم اشک هایم قصد باریدن نداشتند. ولی له و داغون به خدا التماس میکردم جلوی این کارشان را بگیرد. نمی‌خواستم ناله و نفرین مادر آن بچه‌ها معصوم پشت سرم باشد. نمی‌دانم چقدر گذشت که تسلیم شدم. فعلاً چاره‌ای جز این نداشتم. رفتم سمت کمد لباسم و یک بافت ساده سورمه‌ای و یک شلوار جین بیرون کشیدم، لباس هایم را عوض می‌کردم و توی دلم می‌نالیدم:

- خدایا نذار بیشتر از این آلوده گناه بشم. می‌دونم خودم رو برای خیلی چیزا آماده کرده بودم، ولی چیزایی که گردن خودم رو بگیره نه چهار تا بچه رو! من توان آلوده کردن بچه‌ها رو ندارم، خدایا گند می‌زنم به همه چیز کمکم کن! یه راهی پیش روم بذار که از زیرش در برم. نمی‌تونم خدا ... اونا بچه ان! احمقن! من باید جلوشون رو بگیرم.

لباسم را که پوشیدم کیف کوله پشتی که هنوز دستم بود را برداشتم و رفتم از اتاق بیرون. اینبار شهراد هم نبود. اینبار شهراد هم نمی‌توانست کمکی بکند! باز نگاهم دور خانه چرخید. ساها هنوز توی آشپزخونه بود. ولی از کامیار و اردلان و شهراد خبری نبود. ساها که متوجه من شده بود کفگیر به دست گفت:

ـ ا داری می‌ری؟

او هم یکی بدتر از این ها! چقدر برایشان عادی بود. خیلی جلوی خودم را گرفتم که با نفرت نگاهش نکنم. سرم را به نشونه مثبت تکان دادم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

ـ کامیار کو؟

صدایم اینقدر گرفته بود که تعجب کردم، ولی ساها یا متوجه نشد و یا برایش کاملاً عادی بود که باز رفت سراغ اجاق گاز و گفت:

ـ همین الان گوشیش زنگ زد رفت توی اتاقش دوباره. گفت بهت بگم نماش مهمه یه چند دقیقه منتظر بمون تا بیاد.

سرم را تکان دادم و پاهایم را کشیدم سمت یکی از مبل‌های دم دستم تا ولو بشوم رویش. داشتم توی دلم دعا می‌کردم:

ـ کاش نیاد کامیار، کاش یکی کارش داشته باشه بره، کاش یکی یه چیزی بهش بگه اعصابش خورد بشه بگه نمی‌ریم.

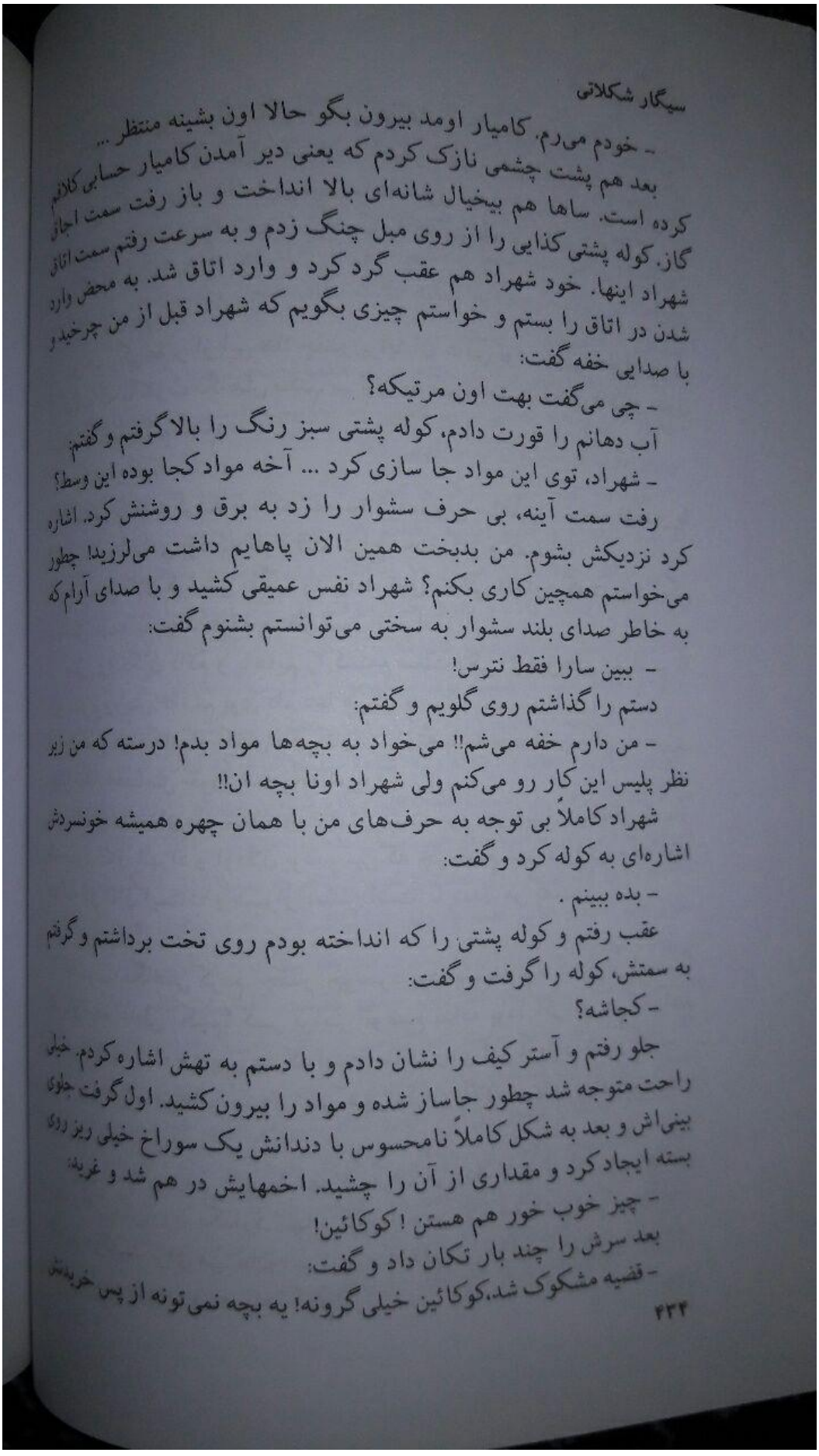
با شنیدن صدای باز شدن در اتاق از پشت سرم چرخیدم. در اتاقی که باز شده بود اتاق شهراد و اردلان بود. همین که چرخیدم شهراد را دیدم که توی دهانه در اتاق ایستاده و سشوار دستش است. با دیدن من گفت:

ـ بیکاری؟!

متعجب نگاهش کردم. چقدر خونسرد بود! نشنیده بود که قرار است با کامیار چه غلطی بکنیم؟ کسی برایش توضیح نداده بود؟ اگر او هم نخواهد کمک کند که کلاه من پس معرکه است! ساها روی اپن آویزان شد و گفت:

ـ می‌خوای موهاتو سشوار کنی شهراد؟ من الان می‌یام. بذار این سیب زمینی‌ها رو سرخ کنم.

سریع از جا پریدم، باید با شهراد حرف می‌زدم. باید از اون می‌خواستم یک راهی پیش رویم بگذارد. تنها برگ برنده من الان شهراد بود و آن موقعیت بهترین موقعیت برای من. علاوه بر این اصلا دلم نمی‌خواست موهای شهراد را ساها سشوار بزند! رو به ساها گفتم:



سیگار شکلاتی

- خودم می‌رم. کامیار اومد بیرون بگو حالا اون بشینه منتظر ...

بعد هم پشت چشمی نازک کردم که یعنی دیر آمدن کامیار حسابی کلافم کرده است. ساها هم بیخیال شانه‌ای بالا انداخت و باز رفت سمت اجاق گاز. کوله پشتی کذایی را از روی مبل چنگ زدم و به سرعت رفتم سمت اتاق شهراد اینها. خود شهراد هم عقب گرد کرد و وارد اتاق شد. به محض وارد شدن در اتاق را بستم و خواستم چیزی بگویم که شهراد قبل از من چرخید و با صدایی خفه گفت:

- چی می‌گفت بهت اون مرتیکه؟

آب دهانم را قورت دادم، کوله پشتی سبز رنگ را بالا گرفتم و گفتم:

- شهراد، توی این مواد جا سازی کرد ... آخه مواد کجا بوده این وسط؟

رفت سمت آینه، بی حرف سشوار را زد به برق و روشنش کرد. اشاره کرد نزدیکش بشوم. من بدبخت همین الان پاهایم داشت می‌لرزید! چطور می‌خواستم همچین کاری بکنم؟ شهراد نفس عمیقی کشید و با صدای آرام که به خاطر صدای بلند سشوار به سختی می‌توانستم بشنوم گفت:

- ببین سارا فقط نترس!

دستم را گذاشتم روی گلویم و گفتم:

- من دارم خفه می‌شم!! می‌خواد به بچه‌ها مواد بدم! درسته که من زیر نظر پلیس این کار رو می‌کنم ولی شهراد اونا بچه ان!!

شهراد کاملاً بی توجه به حرف‌های من با همان چهره همیشه خونسردش اشاره‌ای به کوله کرد و گفت:

- بده ببینم .

عقب رفتم و کوله پشتی را که انداخته بودم روی تخت برداشتم و گرفتم به سمتش، کوله را گرفت و گفت:

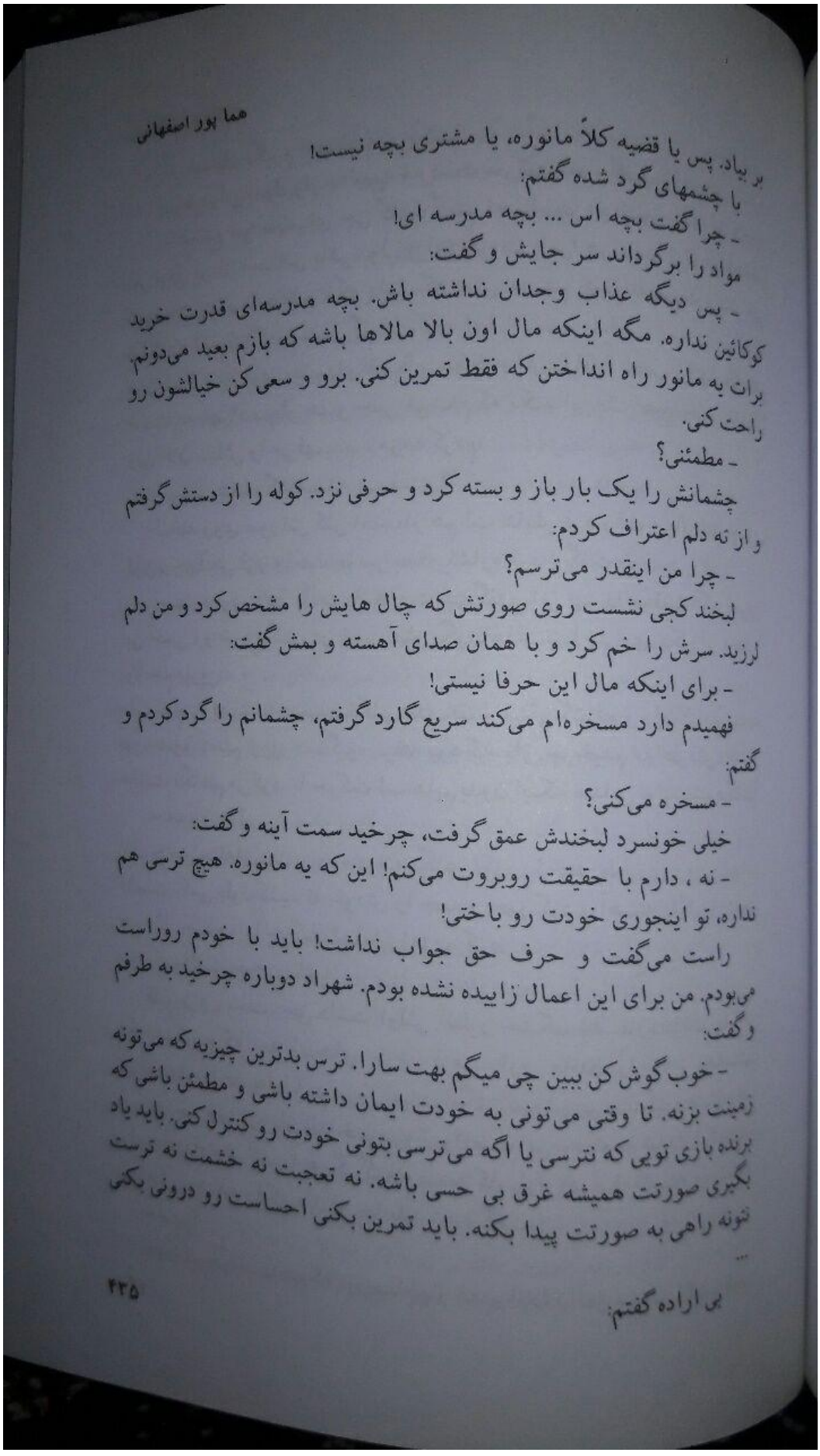
- کجاشه؟

جلو رفتم و آستر کیف را نشان دادم و با دستم به تهش اشاره کردم. خیلی راحت متوجه شد چطور جاساز شده و مواد را بیرون کشید. اول گرفت جلوی بینی‌اش و بعد به شکل کاملاً نامحسوس با دندانش یک سوراخ خیلی ریز روی بسته ایجاد کرد و مقداری از آن را چشید. اخمهایش در هم شد و غرید:

- چیز خوب خور هم هستن ! کوکائین!

بعد سرش را چند بار تکان داد و گفت:

- قضیه مشکوک شد،کوکائین خیلی گرونه! یه بچه نمی‌تونه از پس خریدش



بر بیاد. پس یا قضیه کلاً مانوره، یا مشتری بچه نیست!
با چشمهای گرد شده گفتم:
- چرا گفت بچه اس ... بچه مدرسه ای!
مواد را برگرداند سر جایش و گفت:
- پس دیگه عذاب وجدان نداشته باش. بچه مدرسه‌ای قدرت خرید کوکائین نداره. مگه اینکه مال اون بالا مالاها باشه که بازم بعید می‌دونم. برات یه مانور راه انداختن که فقط تمرین کنی. برو و سعی کن خیالشون رو راحت کنی.
- مطمئنی؟
چشمانش را یک بار باز و بسته کرد و حرفی نزد. کوله را از دستش گرفتم و از ته دلم اعتراف کردم:
- چرا من اینقدر می‌ترسم؟
لبخند کجی نشست روی صورتش که چال هایش را مشخص کرد و من دلم لرزید. سرش را خم کرد و با همان صدای آهسته و بمش گفت:
- برای اینکه مال این حرفا نیستی!
فهمیدم دارد مسخره‌ام می‌کند سریع گارد گرفتم، چشمانم را گرد کردم و گفتم:
- مسخره می‌کنی؟
خیلی خونسرد لبخندش عمق گرفت، چرخید سمت آینه و گفت:
- نه ، دارم با حقیقت روبروت می‌کنم! این که یه مانوره. هیچ ترسی هم نداره، تو اینجوری خودت رو باختی!
راست می‌گفت و حرف حق جواب نداشت! باید با خودم روراست می‌بودم. من برای این اعمال زاییده نشده بودم. شهراد دوباره چرخید به طرفم و گفت:
- خوب گوش کن ببین چی میگم بهت سارا. ترس بدترین چیزیه که می‌تونه زمینت بزنه. تا وقتی می‌تونی به خودت ایمان داشته باشی و مطمئن باشی که برنده بازی تویی که نترسی یا اگه می‌ترسی بتونی خودت رو کنترل کنی. باید یاد بگیری صورتت همیشه غرق بی حسی باشه. نه تعجبت نه خشمت نه ترست نتونه راهی به صورتت پیدا بکنه. باید تمرین بکنی احساست رو درونی بکنی ...

بی اراده گفتم:

- باید یاد بگیرم احساسم رو بکشم!

سرش را پاندول وار به چپ و راست حرکت داد و گفت:

- نچ نچ نچ! نفهمیدی چی گفتم. گفتم احساست رو نشون نده. از درون می‌تونی پر از احساس باشی، ولی برای خودت باش! هر وقت تونستی اینقدر صورتت رو بی احساس نگه داری که حتی من هم نتونم بفهمم درونت چی می‌گذره اونوقته که بهت می‌گم این کاره ای!

خیره شدم توی چشمهای قهوه‌ای سوخته اش، واقعاً بعضی وقتها من هم نسبت به شهراد دچار همین حس می‌شدم که نکند این بشر هیچ حسی ندارد! ولی الان دلیلش را می‌فهمیدم. زمزمه کردم:

- برای همینه که همیشه می‌خندی؟

لبخند روی صورتش کش آمد، باز هم لپ هایش فرو رفت و باز هم چیزی توی وجود من فرو ریخت. با سر به در اشاره کرد و گفت:

- بهتره بری. فقط یادت باشه بهت چی گفتم. این بهترین موقعیته ک تمرین بی حسی رو شروع کنی. در ضمن بهش بگو باهاش تنها نمی‌ری، یکی از دخترا رو هم ببرین.

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم. نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم سمت در. هنوز دستم روی دستگیره نرفته بود که باز چرخیدم به طرفش. هنوز داشت نگاهم می‌کرد. با حرکت لب هایم بدون اینکه صدایی تولید بشود گفتم:

- ممنون !

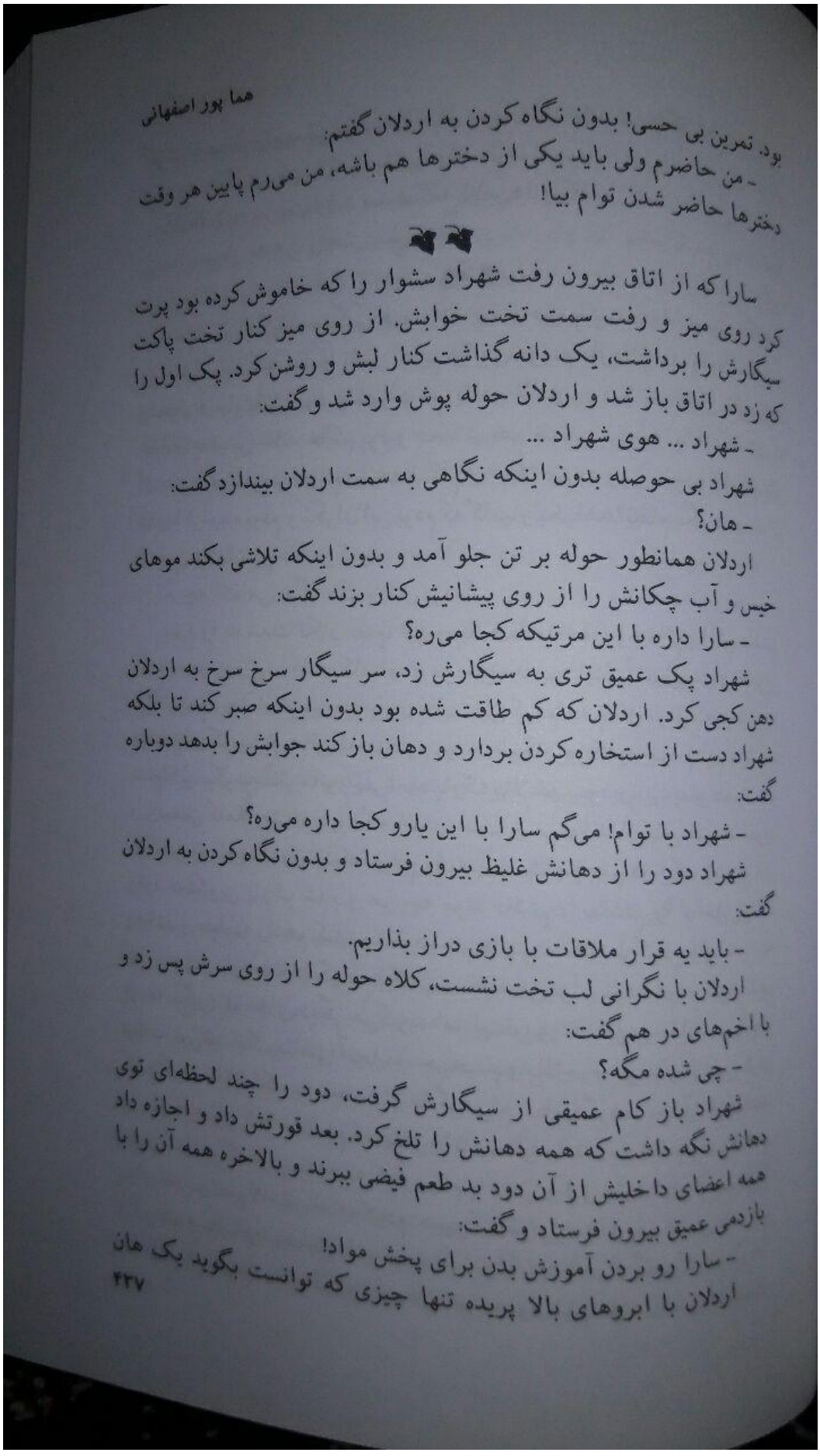
چند لحظه‌ای مات و مبهوت نگاهم کرد. لبخند محوری روی لبهایم نشست، کمی طول کشید تا خودش را جمع و جور کرد و آهسته پلک زد. بعد هم مثل خودم و با حرکت لبهایش زمزمه کرد:

- مواظب خودت باش!

قلبم فرو ریخت، حق داشت اولش آنطور خشک شد. تازه داشتم به این فکر میکردم که چه لب‌های خوش فرمی دارد. ماندن را جایز ندانستم. حرارت از داخل یقه لباسم بیرون میزد. انگشتانم را روی دستگیره فشار دادم و سریع خودم را از اتاق انداختم بیرون. واقعیت این بود که به شدت آرام شده بودم و در کنارش شدیداً هم گر گرفته بودم!! کامیار روی مبل نشسته و مشغول موبایلش بود، من را که دید از جا بلند شد و گفت:

- بریم؟

خواستم جواب بدهم که در حمام باز شد و اردلان آمد بیرون. الان وقتش



بود. تمرین بی حسی! بدون نگاه کردن به اردلان گفتم:

- من حاضرم ولی باید یکی از دخترها هم باشه، من می‌رم پایین هر وقت دخترها حاضر شدن توام بیا!

سارا که از اتاق بیرون رفت شهراد سشوار را که خاموش کرده بود پرت کرد روی میز و رفت سمت تخت خوابش. از روی میز کنار تخت پاکت سیگارش را برداشت، یک دانه گذاشت کنار لبش و روشن کرد. پک اول را که زد در اتاق باز شد و اردلان حوله پوش وارد شد و گفت:

- شهراد ... هوی شهراد ...

شهراد بی حوصله بدون اینکه نگاهی به سمت اردلان بیندازد گفت:

- هان؟

اردلان همانطور حوله بر تن جلو آمد و بدون اینکه تلاشی بکند موهای خیس و آب چکانش را از روی پیشانیش کنار بزند گفت:

- سارا داره با این مرتیکه کجا می‌ره؟

شهراد پک عمیق تری به سیگارش زد، سر سیگار سرخ سرخ به اردلان دهن کجی کرد. اردلان که کم طاقت شده بود بدون اینکه صبر کند تا بلکه شهراد دست از استخاره کردن بردارد و دهان باز کند جوابش را بدهد دوباره گفت:

- شهراد با توام! می‌گم سارا با این یارو کجا داره می‌ره؟

شهراد دود را از دهانش غلیظ بیرون فرستاد و بدون نگاه کردن به اردلان گفت:

- باید یه قرار ملاقات با بازی دراز بذاریم.

اردلان با نگرانی لب تخت نشست، کلاه حوله را از روی سرش پس زد و با اخم‌های در هم گفت:

- چی شده مگه؟

شهراد باز کام عمیقی از سیگارش گرفت، دود را چند لحظه‌ای توی دهانش نگه داشت که همه دهانش را تلخ کرد. بعد قورتش داد و اجازه داد همه اعضای داخلیش از آن دود بد طعم فیضی ببرند و بالاخره همه آن را با بازدمی عمیق بیرون فرستاد و گفت:

- سارا رو بردن آموزش بدن برای پخش مواد!

اردلان با ابروهای بالا پریده تنها چیزی که توانست بگوید یک هان

کوتاه و مقطع و پرسشی بود. شهراد از روی تخت بلند شد و گفت:
- یه فکری بکن. باید با بازی دراز حرف بزنم.
اردلان به سرعت رفت سمت کمد لباس‌ها و گفت:
- بسپرش به من، راهش پیش منه!

خانه در سکوت سنگینی فرو رفته بود و من طبق معمول دو روز گذشته روی تختم نشسته بود و ناخن هایم را می‌جویدم. اردلان در واحد خودش مشغول آزمایشاتش بود و شهراد هم یا در اتاقش بود و یا جلوی تلویزیون. خفقان بدی بر خانه حاکم بود و همه‌اش هم تقصیر من بود. با اینکه شهراد گفته بود خونسردی خودم را حفظ کنم و اصلا هم به روی خودم نیاورم ولی شدیداً ترسیده بودم و نگران این بودم که کامیار بخواهد انتقام بگیرد. وجدانم اینجور وقتها سرم داد می‌کشید:
- چه انتقامی! مگه مال باباش بوده؟

سرم را به شدت تکان دادم، این وسط فقط نداهای وجدانم را کم داشتم. یادم به دو روز پیش افتاد، کامیار از من خواسته بود اینبار تنهایی برای تحویل مواد بروم و من از ترس چند باری قالب تهی کردم! به محل قرار که رسیدم با دیدن پسر کم سن و سالی که منتظرم بود و سیگار می‌کشید سر جایم خشک شدم! این یکی به نظر مانور نمی‌آمد، پارک بالا شهر بود و این پسر هم از سر و وضعش کاملاً مشخص بود که اعیان است و می‌تواند از پس هزینه خرید کوکائین بر بیاید. بدون اینکه خودم را به پسر نشان بدهم در یک تصمیم آنی وارد دستشویی پارک شدم و هر چه مواد داشتم و نداشتم را داخل توالت ریختم و سیفون را هم کشیدم. خودم هم داشتم سکته می‌کردم ولی هر چه که بود بهتر از بدبخت کردن یک پسر بچه نوجوان بود! خودم می‌دانستم از ما نگیرد از جای دیگر می‌گیرد، اما اینطوری حداقل وجدان من دچار عذاب نمی‌شد. یک ساعتی آنجا ول چرخیدم و بالاخره خودم را راضی کردم که برگردم خانه. کامیار چند بار با گوشی‌ام تماس گرفته بود و می‌دانستم می‌خواهد ببیند کجا مانده‌ام که مشتری‌اش معطل مانده. من اما جواب ندادم، حرفی نداشتم که بزنم. به خانه که رسیدم با ترس و لرز وارد شدم و خودم را برای اخم و تخم کامیار آماده کردم. همین که من را دید عربده هایش بلند شد و من هم وسط حرف هایش بلند تر از خودش با داد و هوار گفتم که مامورها به من شک کردند و دنبالم افتادند. من هم مجبور شدم مواد را سر به نیست

کنم و جیم بزنم! کامیار کم مانده بود سکته کند، می‌دانم حرف هایم را باور نکرده ولی چاره‌ای نداشت جز اینکه به خودش بقبولاند راست گفته ام. هیچ طوری نمی‌توانست ثابت کند که من دروغ گفته ام. نگران این بودم که جمشید خان بخواهد توبیخم کند ولی خبری از توبیخ نشد. کل این دو روز را سعی می‌کردم جلوی چشم کامیار آفتابی نشوم و اردلان و شهراد هم صلاح را در همین دیدند. نیاز هم مدام مسخره‌ام می‌کرد و می‌گفت بیخود می‌ترسم. برای همه ممکن است چنین اتفاقی پیش بیاید. حسابی در افکار مالیخولیایی خودم غرق بودم که در اتاق چهار طاق باز شد و کامیار در چارچوب در ظاهر شد. ناخوداگاه از جا پریدم و جلوی تخت سیخ ایستادم. هنوز هم چشمانش غضبناک بود. نیاز که روی تختش دراز کشیده بود داد زد:

- هوی مگه طویله است!؟

کامیار بی توجه به نیاز رو به من گفت:

- سریع حاضر شو بیا بیرون ...

بعد از این حرف رفت وسط سالن و داد کشید:

- شهراد، توام آماده شو. زود!!

متعجب سر جایم خشک شده بودم، می‌خواست چه کار کند؟ نکند جمشید خان بخواهد بلایی سرمان بیاورد! من و شهراد هر دو یک پوئن منفی نزد جمشید داشتیم و بعید هم نبود که تصمیم گرفته باشد گوشمالیمان بدهد. نیاز تشر زد:

- پس چرا نشستی؟ پاشو دیگه! نمی‌بینی اعصابش مگسیه؟ یه دو روز باهاش مدارا کن تا باز آدم شه.

به ناچار از جا برخاستم و به سمت کمدم رفتم. خیلی هم مهم نبود چه بپوشم. باز هم احساس آدمی را داشتم که قرار است به قتلگاه برود! مانتو ی مشکی و شلوار جین و کاپشن اسپرت سفید و آبیم را برداشتم و سریع حاضر شدم. از اتاق که بیرون زدم شهراد هم حاضر و آماده ایستاده بود. با تعجب به شهراد نگاه کردم و او هم ابرویی به نشانه ندانستن بالا انداخت. کامیار با همان قیافه به قول نیاز مگسی کوله پشتی نفرین شده سبز را به سمت من گرفت و گفت:

- باز باید بری، اینبار با شهراد می‌ری. وظیفه خودته که حالیش کنی چی کارکنه! وای به حال جفتتون اگه باز گند بزنین! ماشینم بی ماشین، یه ذره پیاده برین برای حال جفتتون مناسبه. زود باشین برین که یه ساعت دیگه مشتری

می‌یاد سر قرار.

کمی خیالم راحت شد که قرار نبود با جمشید روبرو شویم ولی از طرفی داشتم به این فکر می‌کردم که چطور باید بار دیگر با این همه استرس و ترس روبرو شوم و اینبار چطور می‌توانم از زیر بار چنین کاری شانه خالی کنم! با نگاهی زیر چشمی به سمت شهراد کمی دلم قرص شد، مطمئناً شهراد مخش بهتر از من کار می‌کرد و می‌توانست راهی پیش پای هر دویمان بگذارد که نه سیخ بسوزد و نه کباب. شهراد چپ چپی حواله کامیار کرد که می‌دانستم در جواب لحن بد و اعتاب آلود کامیار بود. بعد هم به سمت در راه افتاد و گفت:

- بریم سارا ...

ساها روی مبل‌ها نشسته و مشغول ورق زدن مجله‌ای بود. نیاز هم که داخل اتاق بود و سیامک هم طبق معمول خانه نبود. بدون نگاه کردن به هیچ کدامشان کوله را روی دوشم انداختم و به سمت در راه افتادم. همین که هر دو از در خارج شدیم و در بسته شد شهراد با صدای آهسته گفت:

- فکر کرده با نوکر باباش طرفه!

لبخندی محو روی لبم نشست، دکمه آسانسور را که زد زمزمه کردم:

- من با پله می‌یام ...

دست خودم نبود، از همان روز لعنتی ترجیح می‌دادم با هیچ مردی سوار آسانسور نشوم. برایم تبدیل به یک ترس بیمار گون و آزار دهنده شده بود. قبل از اینکه به راه پله برسم شهراد از پشت آستین مانتویم را گرفت و بهت زده گفت:

- یعنی چی سارا؟

سرم را بالا نیاوردم، او با یک نگاه به چشمان من دردم را می‌فهمید و آبرویم می‌رفت. با شنیدن صدای بهت زده‌اش فهمیدم چندان نیازی به نگاه کردن هم ندارد!

- تو از من می‌ترسی؟!!!

صورتم داغ شد و باز هم نتوانستم سرم را بالا بیاورم، نمی‌توانستم حتی انکار کنم! او هم از سکوتم جوابش را گرفت. منتظر بودم چیزی بگوید ولی در سکوت فقط صدای نفس‌های عصبی‌اش را می‌شنیدم. نمی‌دانم چقدر گذشته بود که در آسانسور را باز کرد و با صدایی لرزان که مشخص بود از شدت عصبانیت اینطور رعشه برداشته غرید:

- بیا برو تو!

سرم را بالا آوردم و خواستم اعتراض کنم که دستش را به نشانه سکوت بالا آورد، چشمانش را یک بار بست و بعد از نفس عمیقی نگاهم کرد و گفت:

- برو تو سارا نذار صدام بلند بشه!

دیگر نتوانستم چیزی بگویم، واقعاً هم بی انصافی می‌کردم در حق شهراد. خودم هم می‌دانستم او و اردلان حسابشان با دیگران جداست اما ترسم که دست خودم نبود. همین که وارد آسانسور شدم او هم وارد شد و با غیظ روی دکمه همکف کوبید. در آسانسور که بسته شد سرم را زیر انداختم و به کف کرمی رنگ آسانسور خیره شدم. هنوز هم صدای نفس‌های شهراد را می‌شنیدم و یاد خرناس‌های عصبی اژدهاهای برنامه کودک‌های زمان بچگی می‌افتادم. همین که آسانسور ایستاد خواستم به سمت در بروم که شهراد قبل از من در را باز کرد و بیرون رفت. دنبالش راه افتادم، از ساختمان خارج شد و من هم همچنان با فاصله چند قدم پشت سرش می‌رفتم. چرا حرف نمی‌زد؟! هنوز این سوال کامل در ذهنم شکل نگرفته بود که یک دفعه ایستاد و به سمتم چرخید. اگر جلوی خودم را به موقع نگرفته بودم حتماً توی آغوشش پرت می‌شدم. سریع توقف کردم و متعجب نگاهش کردم، با صدای فریادش نیم متر از جا پریدم:

- تو منو با اون مرتیکه آشغال در یه حد می‌دونی؟!

اوه! چه فکری کرده بود پیش خودش. من که منظورم این نبود! ولی متاسفانه در شکل گیری این تفکر غلط نقش اساسی داشتم. به من من افتادم:

- من ... نه ... خب ...

وسط حرفم آمد و اینبار با صدایی که سعی می‌کردم کمی آهسته تر باشد گفت:

- کی غلطی کردم که پیش خودت فکر کنی ممکنه از طرف من احمق ... نتوانست ادامه بدهد، پشتش را به من کرد، نگرانش شدم! تمام رگ و پی بدنش بیرون زده بود! سکته نکند یک وقت! دستش را روی قلبش گذاشته بود و نفس نفس می‌زد. نگران قدمی جلو رفتم و گفتم:

- خوبی شهراد؟!

چرخید و باز هوار کشید:

- تو می‌ذاری من خوب باشم؟!!

دستم که رفت به سمت گوشم را وسط راه متوقف کردم، صدای بلندش باعث می‌شد گوشم سوت بکشد ولی با این حرکت ممکن بود پیش خودش

تصور کند نمی‌خواهم صدایش را بشنوم و عصبی تر شود. سعی کردم با آرامش خودم آرامشش کنم:

- شهراد، باور کن اشتباه فهمیدی. من کلا دیگه می‌ترسم، کاری به تو ...

راه افتاد و من هم ناچار شدم پشت سرش با قدم‌های بلند بروم که عقب نیفتم، در همان حین گفت:

- د همین! درد منم از همینه! نمی‌تونی بین من و بقیه مردها تفاوت قائل بشی! من اگه می‌خواستم بلایی سر تو بیارم تا حالا هزار تا موقعیت برام جور شده بود!

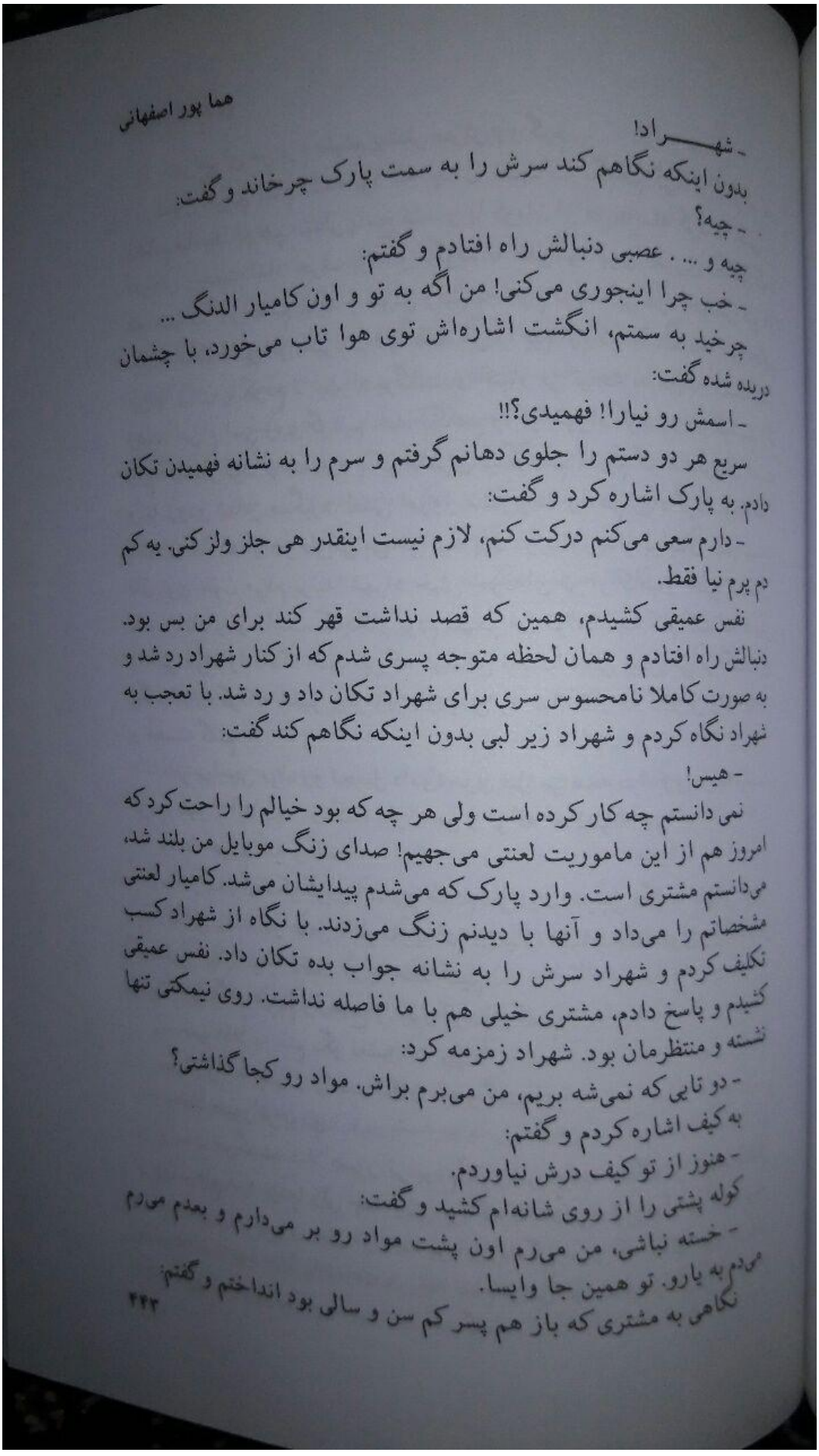
راست می‌گفت! من خانه آنها رفته بودم، من خانه اردلان رفته بودم. آنها هر کدام اگر نیت پلیدی هم داشتند تا به حال خودشان را نشان داده بودند بقیه حرف هایش شبیه زمزمه و برای خودش بود اما من هم می‌توانستم به راحتی بشنوم ...

- حقم داری بترسی. توام لابد فهمیدی مردی که تا این سن با این هیچ زنی ارتباط نداشته تا چه حد میتونه آماده انفجار باشه! ولی من اگه اهل انفجار بودم از هجده سالگی روزی ده بار منفجر شده بودم خبر مرگم!

لب هایم را گزیدم، خدایا ببین کار به چه حرف‌ها کشیده شده بود. عجب غلطی کردم! به سر خیابان که رسیدیم باز هم بی توجه به من برای یک تاکسی دست بلند کرد. تاکسی که ایستاد در جلو را باز کرد و گفت:

- من جلو می‌شینم که خانم یه وقت معذب نشن!

داشت بیچاره‌ام می‌کرد با حرف هایش، دلخور نگاهش کردم و او با پوزخندی سوار ماشین شد و در را به هم کوبید. ناچاراً عقب نشستم و انگشتم را داخل دهانم کردم تا به جان ناخن بی نوایم بیفتم. خراب کرده بودم! آن هم ناخواسته، دلم تاب نمی‌اورد شهراد از دستم ناراحت باشد، دلم می‌خواست یک طوری از دلش در بیاورم ولی چطور؟ جلو نشسته بود و زشت بود جلوی راننده تاکسی بخواهم با او اره بدهم تیشه بگیرم. سکوت کردم تا به مقصد برسیم. اینقدر حواسم به ناراحتی شهراد بود که از یاد برده بودم اصلا برای چه از خانه خارج شدیم و حالا باید چه کار کنیم. همین که ماشین توقف کرد و شهراد کرایه را حساب کرد و پیاده شد من هم پایین پریدم و منتظر شدم تاکسی برود تا چیزی بگویم. راننده بقیه پول شهراد را پس داد و راه افتاد شهراد داشت بقیه پولش را داخل کیفش جا می‌داد که کش دار و ناراحت گفتم:



- شهـــــراد!

بدون اینکه نگاهم کند سرش را به سمت پارک چرخاند و گفت:

- چیه؟

چیه و ... . عصبی دنبالش راه افتادم و گفتم:

- خب چرا اینجوری می‌کنی! من اگه به تو و اون کامیار الدنگ ...

چرخید به سمتم، انگشت اشاره‌اش توی هوا تاب می‌خورد، با چشمان دریده شده گفت:

- اسمش رو نیارا! فهمیدی؟!!

سریع هر دو دستم را جلوی دهانم گرفتم و سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم. به پارک اشاره کرد و گفت:

- دارم سعی می‌کنم درکت کنم، لازم نیست اینقدر هی جلز ولز کنی. یه کم دم پرم نیا فقط.

نفس عمیقی کشیدم، همین که قصد نداشت قهر کند برای من بس بود. دنبالش راه افتادم و همان لحظه متوجه پسری شدم که از کنار شهراد رد شد و به صورت کاملا نامحسوس سری برای شهراد تکان داد و رد شد. با تعجب به شهراد نگاه کردم و شهراد زیر لبی بدون اینکه نگاهم کند گفت:

- هیس!

نمی دانستم چه کار کرده است ولی هر چه که بود خیالم را راحت کرد که امروز هم از این ماموریت لعنتی می‌جهیم! صدای زنگ موبایل من بلند شد، می‌دانستم مشتری است. وارد پارک که می‌شدم پیدایشان می‌شد. کامیار لعنتی مشخصاتم را می‌داد و آنها با دیدنم زنگ می‌زدند. با نگاه از شهراد کسب تکلیف کردم و شهراد سرش را به نشانه جواب بده تکان داد. نفس عمیقی کشیدم و پاسخ دادم، مشتری خیلی هم با ما فاصله نداشت. روی نیمکتی تنها نشسته و منتظرمان بود. شهراد زمزمه کرد:

- دو تایی که نمی‌شه بریم، من می‌برم براش. مواد رو کجا گذاشتی؟

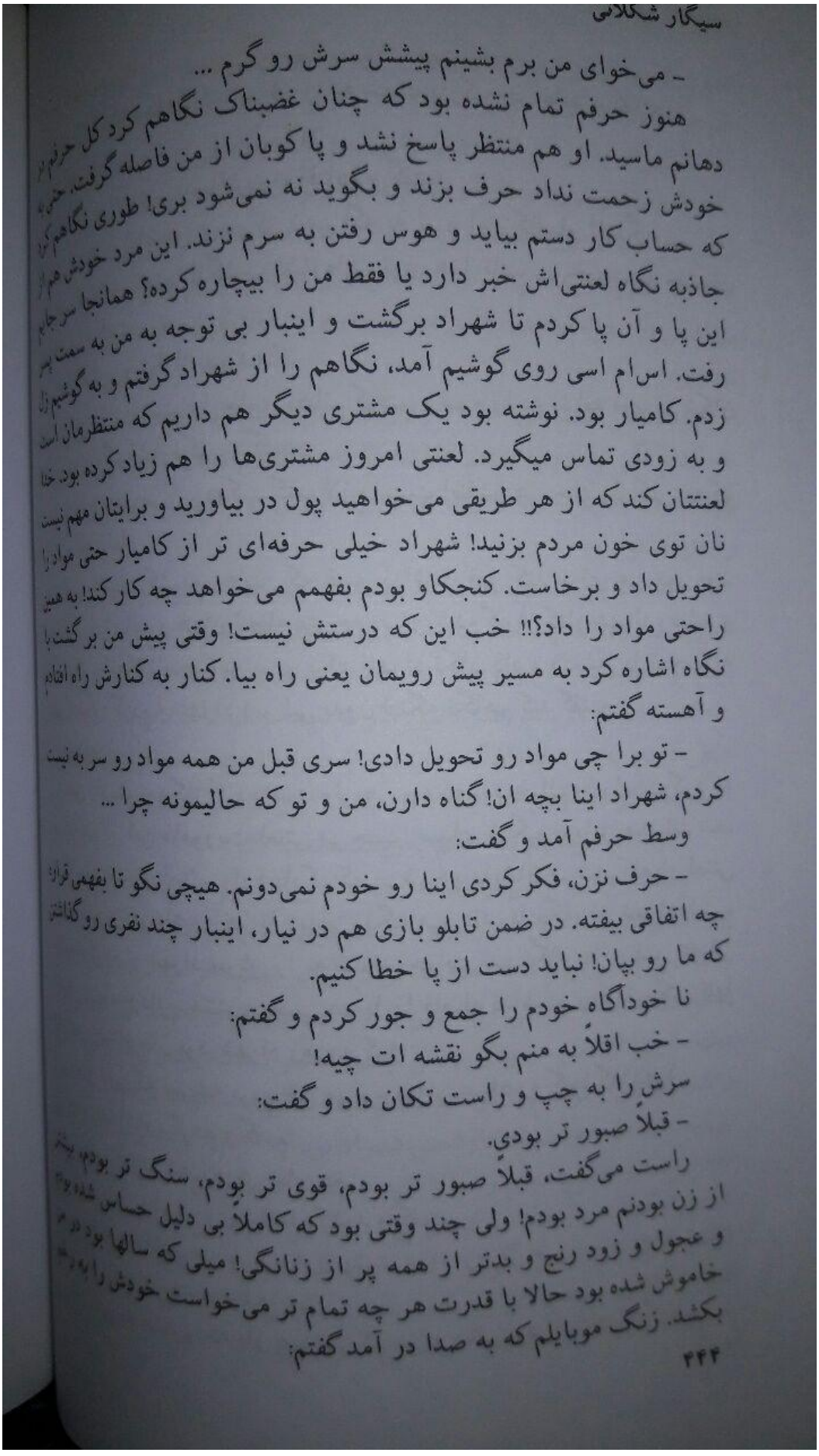
به کیف اشاره کردم و گفتم:

- هنوز از تو کیف درش نیاوردم.

کوله پشتی را از روی شانه‌ام کشید و گفت:

- خسته نباشی، من می‌رم اون پشت مواد رو بر می‌دارم و بعدم می‌رم می‌دم به یارو. تو همین جا وایسا.

نگاهی به مشتری که باز هم پسر کم سن و سالی بود انداختم و گفتم:



- می‌خوای من برم بشینم پیشش سرش رو گرم ...

هنوز حرفم تمام نشده بود که چنان غضبناک نگاهم کرد کل حرفم تو دهانم ماسید. او هم منتظر پاسخ نشد و پا کوبان از من فاصله گرفت. حتی خودش زحمت نداد حرف بزند و بگوید نه نمی‌شود بری! طوری نگاهم کرد که حساب کار دستم بیاید و هوس رفتن به سرم نزند. این مرد خودش هم از جاذبه نگاه لعنتی‌اش خبر دارد یا فقط من را بیچاره کرده؟ همانجا سر جایم این پا و آن پا کردم تا شهراد برگشت و اینبار بی توجه به من به سمت پسر رفت. اس‌ام اسی روی گوشیم آمد، نگاهم را از شهراد گرفتم و به گوشیم زل زدم. کامیار بود. نوشته بود یک مشتری دیگر هم داریم که منتظرمان است و به زودی تماس میگیرد. لعنتی امروز مشتری‌ها را هم زیاد کرده بود. خدا لعنتتان کند که از هر طریقی می‌خواهید پول در بیاورید و برایتان مهم نیست نان توی خون مردم بزنید! شهراد خیلی حرفه‌ای تر از کامیار حتی مواد را تحویل داد و برخاست. کنجکاو بودم بفهمم می‌خواهد چه کار کند! به همین راحتی مواد را داد؟!! خب این که درستش نیست! وقتی پیش من برگشت با نگاه اشاره کرد به مسیر پیش رویمان یعنی راه بیا. کنار به کنارش راه افتادم و آهسته گفتم:

- تو برا چی مواد رو تحویل دادی! سری قبل من همه مواد رو سر به نیست کردم، شهراد اینا بچه ان! گناه دارن، من و تو که حالیمونه چرا ...

وسط حرفم آمد و گفت:

- حرف نزن، فکر کردی اینا رو خودم نمی‌دونم. هیچی نگو تا بفهمی قراره چه اتفاقی بیفته. در ضمن تابلو بازی هم در نیار، اینبار چند نفری رو گذاشتم که ما رو بپان! نباید دست از پا خطا کنیم.

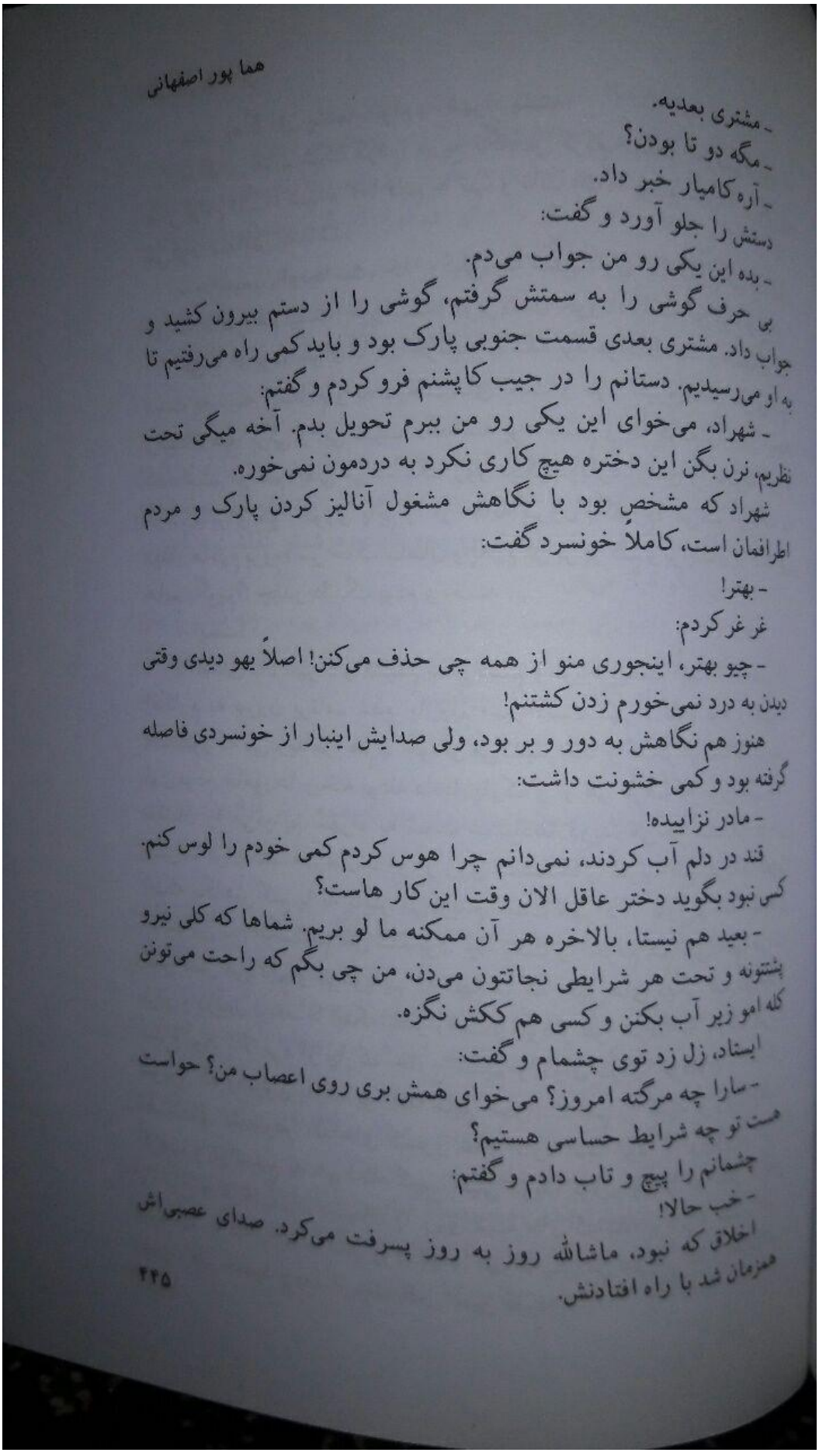
نا خودآگاه خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- خب اقلاً به منم بگو نقشه ات چیه!

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- قبلاً صبور تر بودی.

راست می‌گفت، قبلاً صبور تر بودم، قوی تر بودم، سنگ تر بودم، بیشتر از زن بودنم مرد بودم! ولی چند وقتی بود که کاملاً بی دلیل حساس شده بود و عجول و زود رنج و بدتر از همه پر از زنانگی! میلی که سالها بود در من خاموش شده بود حالا با قدرت هر چه تمام تر می‌خواست خودش را به رخ بکشد. زنگ موبایلم که به صدا در آمد گفتم:



- مشتری بعدیه.
- مگه دو تا بودن؟
- آره کامیار خبر داد.
دستش را جلو آورد و گفت:
- بده این یکی رو من جواب می‌دم.
بی حرف گوشی را به سمتش گرفتم، گوشی را از دستم بیرون کشید و جواب داد. مشتری بعدی قسمت جنوبی پارک بود و باید کمی راه می‌رفتیم تا به او می‌رسیدیم. دستانم را در جیب کاپشنم فرو کردم و گفتم:
- شهراد، می‌خوای این یکی رو من ببرم تحویل بدم. آخه میگی تحت نظریم، نرن بگن این دختره هیچ کاری نکرد به دردمون نمی‌خوره.
شهراد که مشخص بود با نگاهش مشغول آنالیز کردن پارک و مردم اطرافمان است، کاملاً خونسرد گفت:
- بهتر!
غر غر کردم:
- چیو بهتر، اینجوری منو از همه چی حذف می‌کنن! اصلاً یهو دیدی وقتی دیدن به درد نمی‌خورم زدن کشتنم!
هنوز هم نگاهش به دور و بر بود، ولی صدایش اینبار از خونسردی فاصله گرفته بود و کمی خشونت داشت:
- مادر نزاییده!
قند در دلم آب کردند، نمی‌دانم چرا هوس کردم کمی خودم را لوس کنم. کسی نبود بگوید دختر عاقل الان وقت این کار هاست؟
- بعید هم نیستا، بالاخره هر آن ممکنه ما لو بریم. شماها که کلی نیرو پشتونه و تحت هر شرایطی نجاتتون می‌دن، من چی بگم که راحت می‌تونن کله امو زیر آب بکنن و کسی هم ککش نگزه.
ایستاد، زل زد توی چشمام و گفت:
- سارا چه مرگته امروز؟ می‌خوای همش بری روی اعصاب من؟ حواست هست تو چه شرایط حساسی هستیم؟
چشمانم را پیچ و تاب دادم و گفتم:
- خب حالا!
اخلاق که نبود، ماشالله روز به روز پسرفت می‌کرد. صدای عصبی‌اش همزمان شد با راه افتادنش.

- من یه گردان پشتمه، توام یه شهراد پشتته!

به گوش هایم شک کردم، سریع نگاهش کردم، اینقدر خونسرد بود که فکر کردم اشتباه شنیدم. اما قلبم به تب و تاب افتاده بود و شدیداً بی قراری می‌کرد. صدایش بلند شد:

- حاجیمون اونجاست، خدا وکیلی چه عقلی دارن اینا! این یکی بیست و دو سه سالش هم نیست! غوره نشده مویز شدن جوونا! وایسا من برم و بیام.

حق با او بود، جوان‌ها دل خوشیشان شده بود مواد؟!! خدا رحممان کند. دست به سینه ایستادم و به درخت‌های لخت و عور خیره شدم. هوای سرد زمستان هیچ برگی را بی نصیب نگذاشته بود. نفسم راها کردم و بخار ایجاد شده چشم دوختم. یعنی می‌شد یک روز دیگر دوباره آزادی را تجربه کنم و آزاده و برای هوا خوری پایم را از خانه بیرون بگذارم؟ می‌شد آزادانه به دیدار مادرم بروم؟ سر خاک ساسان و پدرم گل پر پر کنم و برایشان از دلتنگی هایم بگویم؟! چقدر دلتنگ بودم و خسته ....

- ایست!

با صدای داد شهراد و کشیدم شدن دستم و فریاد ایست ایست شخصی از افکارم به بیرون پرتاب شدم. بازویم اسیر دست شهراد شده بود و شهراد همانطور که می‌دوید مرا هم با خودش می‌کشید. خدا را شکر از لحاظ دویدن قوی بودم. مامورها ریخته بودند داخل پارک و از هر طرف که می‌رفتیم چند تایشان را می‌دیدیم. شهراد به سمت شمشادها دوید، می‌خواست از داخل چمن‌ها فرار کند. همزمان با او از روی شمشادهای تقریبا بلند پریدم. بدون اینکه نگاهش کنم پا به پایش می‌دویدم. دست شهراد از بازویم جدا شده و انگشانش بین انگشتانم قفل شده بود. چه وقت را خودم هم نمی‌دانم! هر دو نفس نفس می‌زدیم و می‌دویدیم. نه تنها ما که خیلی‌های دیگر هم در حال فرار و دویدن بودند. با اینکه عصر زمستانی بود و هوا سرد، اما پارک تقریباً شلوغ بود. بالاخره از پارک خارج شدیم و دوان دوان خودمان را داخل سوپری که روبروی پارک بود انداختیم. شهراد دستم را کشید و رفت پشت قفسه‌های مخصوص غذاهای کنسرو شده. تازه انجا بود که روبرویم قرار گرفت و توانستیم به هم نگاه کنیم. خیلی دویده بودیم و هر دو نفس بریده و سرخ و هیجان زده دستمان را روی سینه مان گذاشته بودیم و نفس نفس می‌زدیم. با دیدن لبخند محو روی لبهای شهراد نیش من هم باز شد و خندیدم. شهراد هم خندید و بعد از چند نفس عمیق گفت:

- خوب می‌دوی ها!

ابروهایم را برایش یک در میان بالا و پایین کردم. خنده‌اش جمع شد و نگاهش روی صورتم حالت دیگری به خودش گرفت. نگاهش طوری بود که از معنا کردنش عاجز بودم، دستش را پیش آورد، شال عقب رفته‌ام را جلو کشید و با همان نگاه جدی و داغ گفت:

- یه قولی میدی؟

گیج از تغییر حالتش، آب دهانم را بلعیدم و گفتم:

- چه قولی؟

- تو فقط بگو قول می‌دم!

چشمانم را گرد کردم. فاصله زیادی با هم نداشتیم و خدا را شکر کردم که سوپر مارکت بزرگ بود و خلوت. جلب توجه نمی‌کردیم! خواستم اعتراض کنم که انگشت اشاره دست راستش را روی لبهای درشتش گذاشت و گفت:

- هیش! بگو قول می‌دی.

نمی دانستم منظورش چیست! چرا اجازه نمی‌داد بپرسم چه قولی را باید ندانسته بدهم؟ شاید می‌خواست قول بدهم پایم را از این ماموریت کنار بکشم! تردیدم را از نگاهم خواند و گفت:

- مطمئن باش چیز بدی نیست، به نفعته که قول بدی.

- چرا اونوقت؟

- چون اگه قول ندی ممکنه اون روی منو که همه ازش فرارین رو ببینی.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- نیست که تا حالا ندیدم!

خندید، نگاهش پر از شیطنت بود. محو چال لپش شدم و بی اختیار زمزمه کردم:

- قول میدم! ولی بگو چه قولی، باید بدونم دارم چه قولی می‌دم.

چقدر قول قول کردم، همین باعث شد هر دو لبخند بزنیم. با دست به ابروهایم اشاره کرد و گفت:

- این کارو که می‌کنی، خیلی خواستنی می‌شی! قول بده .... قول بده که هیچ وقت برای هیچ کس خواستنی نشی!

قلبم از حرکت ایستاد، شهراد هم دیگر کنارم نایستاد و به سمت یخچال‌های نه مغازه راه افتاد. دستم را بی اختیار روی قلبم گذاشتم و در دلم نالیدم:

- اگه از کار هم بایستی حق داری! بیچاره!

نمی‌دانم چقدر گذشته بود و چقدر وقت من در حال تلاش برای متعادل کردن ضربان قلبم بودم که شهراد با دو شیشه آب معدنی کوچک برگشت. به سمت صندوق اشاره کرد و گفت:

- بریم دیگه، فکر کنم مامورا رفتن.

گوله‌ای که دوباره روی دوش خودم برگشته بود را روی دوشم جا به جا کردم و دنبالش راه افتاد. سعی کردم دیگر به حرفش فکر نکنم، شهراد حرف زیاد می‌زد، نباید جدی می‌گرفتم. همین که از سوپر خارج شدیم هر دو در آب معدنی‌ها را باز کردیم و لاجرعه سر کشیدیم. شهراد ته مانده‌اش را هم روی سر و صورتش ریخت و من مادرانه ترسیدم و گفتم:

- نکن شهراد! عرق کردی هوا هم سرده سرما می‌خوری.

چشمک ریزی زد و گفت:

- نترس بابا! من با سرما و آب و یخ رفیقم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- همین مونده وسط این بلبشو توام سرما بخوری!

شهراد راه افتاد سمت تاکسی هایی که با کمی فاصله از ما ایستاده بودند و بلند بلند خواند:

- الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی!

باز من داغ شدم و باز به خودم نهیب زدم حرف‌های شهراد فقط حرف است، نه حرف دل! وقتی به راننده تاکسی گفت مقصدمان بهشت زهراست متعجب نگاهش کردم. او هم شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- می‌گیم از ترسمون در رفتیم بهشت زهرا قایم شدیم.

خنده‌ام گرفت، خدایا این بشر را برای چه خلق کرده ای؟ برای شوک وارد کردن به من؟ با هر جمله و هر حرکتش من را به شوکی غلیظ فرو می‌برد. اینبار عقب و کنار خودم نشست، همین که تاکسی راه افتاد گوشی‌ای از جیبش در آورد که با دیدنش دو شاخ روی سرم سبز شد. این گوشی‌ای نبود که از جمشید گرفته بودیم. مهلت نداد چیزی بپرسم، شماره‌ای گرفت و مشغول صحبت شد:

- الو سلام، بله همه چی آرومه. ما هم با اجازتون داریم می‌ریم سمت بهشت زهرا. خواهشاً یه تیم بفرستین اونجا که حواسشون باشه کسی ما رو تعقیب نکنه. می‌خوایم بریم سر مزار سرهنگ صبوری و پسرشون... من حواسم بود، بعد از اینکه مامورها رو فرستادین تمام سیاه‌ها هم بازداشت

شدند. بعید می‌دونم کسی تعقیبمون کنه ولی محض اطمینان شما هم یه نیروی پشتیبانی بفرستین و هر وقت اوضاع امن بود بگین که ما بریم سر مزار ... بله دریافت شد. ممنون. خدانگهدار.

قطع کرد و به سمت من چرخید، تمام مدت سنگینی نگاه بهت زده و حیرانم را روی صورتش حس کرده بود. لبخند زد و گفت:

- این گوشی رو اردلان پریرزو از بازی دراز گرفت. به صورت کاملاً نامحسوس توی اتاقمون قایمش کردیم. حدس می‌زدیم منو هم وارد این جریان بکنن و بازی دراز خواسته بود همین که راه افتادم برای چنین جریانی آدرس رو براشون بفرستم تا اونا هم نیروهاشون رو بفرستنن و سر بزنگاه همه مشتری‌ها و افراد مشکوک رو بگیرن. اینجوری خیال ما هم راحته که کسی از دست ما معتاد نشده.

اگر می‌شد از نگاهم قلب به سمتش بفرستم حتما این کار را می‌کردم. چقدر خوب بود که او را داشتم. ابرویی بالا انداخت و گفت:

- حالا یه سر هم می‌ریم بهشت زهرا که دلی از عزا در بیاریم و بعدش بر می‌گردیم تو اون خراب شده. حسم می‌گه دیگه چیزی نمونده که همه این جریانات تموم بشه.

او می‌خواست من را سر قبر ساسانم و پدرم ببرد. او می‌دانست من چقدر دلتنگم، او درک کرده بود حالم چقدر خراب است. او ... خدایا چطور تو را شکر کنم بابات اینکه در این جریان پر از استرس و نا امیدی او را کنارم قرار دادی تا حواسش به من باشد؟ تمام طول مسیر شهراد سرش داخل گوشی بود و معلوم بود مشغول گزارش رد کردن است. من هم سعی می‌کردم حواسش راپرت نکنم تا به کارش برسد. شهراد قعطه مورد نظر را هم به راننده تاکسی گفته بود و وقتی تاکسی متوقف شد خواستم پر در بیاورم و به دیدار پدرم و ساسان بروم که شهراد سریع بازویم را گرفت و گفت:

-کجا، وایسا اول چک کنم!

بیتاب سر جایم نشستم و تنها از شیشه گردن کشیدم. خدا را شکر خلوت بود و می‌توانستم با خیال راحت دلی از عزا در بیاورم. شهراد باز هم شماره گرفت و از همان شخصی که نمیدانستم کیست و برایم مهم هم نبود در مورد اوضاع سوال پرسید و وقتی تایید کردند که امن است شهراد بازویم را رها کرد و اشاره کرد پیاده شوم. منتظر او نماندم، در ماشین را باز کردم و به سمت مزار عزیزانم دویدم.

نیم ساعت چهل و پنج دقیقه‌ای گذشته بود که بالاخره سایه‌اش را روی سرم احساس کردم و کمی چرخیدم. با شیشه‌ای گلاب پشت سرم ایستاده بود. همین که نگاهم را دید بدون اینکه تغییری در صورت بی احساسش ایجاد شود شیشه را به سمتم گرفت. لبخند محوی به علامت تشکر زدم و شیشه را از دستش گرفتم. سر قبر ساسان نشسته بودم، بابا را قطعه شهدا خاک کرده بودند. در شیشه را باز کردم و روی سنگ قبر سیاه ساسان که نوشته‌های سفید داشت ریختم. هنوز هم بعد از گذشت تقریباً یک سال باور نمی‌کردم که دیگر نباشد. دستم را محکم روی سنگ کشیدم، چقدر بی وفا بودم که اینقدر دیر به دیر به او سر می‌زدم. مطمئن بودم خودش درکم می‌کند. شرایط ایجاب می‌کرد زیاد اینجاها آفتابی نشوم. فقط کافی بود جمشید خان بفهمد پدر و برادرم چه کسانی هستند. دستم را با حسرت روی سین به دندانه اول اسمش کشیدم. دلم می‌سوخت، جوری هم می‌سوخت که دلم می‌خواست خودم را بالای سر قبرش آتش بزنم! این حق ساسان مظلوم من نبود. صدای گرفته شهراد را که شنیدم فهمیدم روبرویم نشسته و انگشتانش را روی قبر گذاشته.

- جز معدود شاگردای من بود که تو مدت کمی خودش را بدجور تو دلم جا کرد. صمیمی بود و بامزه! محال بود روزایی که تمرین داشت از دستش قهقهه نزنم! پر از معرفت و مرام بود. نه فقط برای من، برای همه کسایی که می‌شناخت! وقتی اون بلا سرش اومد منم یکی از کسایی بودم که واقعا سوختم! فکرشم نمی‌کردم ساسان هم طعمه همون باندی بشه که من در به در دنبالشونم!

بغض صدایم را می‌لرزاند، دستم را روی سنگ قبر گذاشتم و با صدایی بی حال همینطور که دستانم را در آغوش می‌کشیدم تا کمی از برودت درونم کم کنم گفتم:

- من و ساسان تا قبل از فوت بابا همیشه کارد و پنیر بودیم. انگار نه انگار که خواهر و برادریم، همیشه با هم دعوا داشتیم. توی خونه دو تا تیم شده بودیم. من و بابا، مامان و ساسان! بابا همیشه پشت من در میومد و مامان پشت ساسان. شاید همین هم بود که باعث می‌شد ما از هم فاصله بگیریم. فقط جنگ فیزیکی نداشتیم وگرنه تو هر شرایطی از هر فرصتی استفاده می‌کردیم که حسابی همدیگه رو بکوبیم. اما خب با وجود این هم خون بودیم و نمی‌تونستیم برای هم بد بخوایم! خبر شهادت بابا رو به ساسان دادن، خب دیده بودن این خونواده دیگه فقط یه مرد داره و اونم ساسانه. بابای طفلی من،

از همه جا بی خبر توی یه عملیات برای خودش دشمن تراشید و بعدش هم توسط یه فرد خیلی ضعیف ترور شد. دلم از این می‌سوزه که طرف نه آموزش دیده بود و نه هیچی، فقط چون برادرش تو عملیاتی که فرمانده‌اش بابای من بود کشته شده بود تصمیم به انتقام می‌گیره و یه روز بابا رو ...

بغض اجازه نداد ادامه بدم، شهراد هم سکوت کرده بود. انگار او هم فهمیده بود نیاز دارم حرف بزنم که با سکوتش اجازه می‌داد خودم را خالی کنم. مطمئن بودم شهراد همه این ماجراها را می‌داند. با اخم‌های درهم به سنگ قبر خیره شده بود. نگاه من هم کشیده شده بود سمت تاریخ تولد و شهادت برادرم. بیست و چهار سالش بود خدا! فقط بیست و چهار!! سرم را رو به آسمان بی ابر که کم کم خورشید را در دل خود مخفی می‌کرد گرفتم و ادامه دادم:

- اون روز قرار بود من و بابا با هم بریم سینما، من عاشق سینما بودم و بابا هم خبر داشت. هر دو هفته یه بار می‌رفتیم سینما، پدر و دختری! حاضر شده بودم که بریم، زنگ زدن گفتن باید بره اداره. کار پیش اومده بود، بابا گفت زود بر میگرده که برای سانس بعدش بریم. ساسان هم قرار داشت که با یه دوستاش بره کتابخونه. بابا رفت، بعدش هم ساسان ... ساسان برگشت، ولی بابا ... بابا دیگه هیچ وقت برنگشت.

بالاخره چشمم نا فرمانی کرد و قطره‌ای اشک صورتم را خیس کرد. تصمیم داشتم تا زمانی که انتقام نگرفته‌ام اشک نریزم ولی نمی‌شد. دیگر نمی‌شد ... اشک سیل شد روی صورتم و با هق هق نالیدم:

- وقتی اومد رنگ به روش نبود، تلو تلو می‌خورد. مامان با ترس پرید به سمتش، من ولی گوشه دیوار ایستاده بودم و بهت زده نگاش می‌کردم. نگاه ساسان روی من بود، انگار داشت به این فکر میکرد که این خبر بدتر از همه منو نابود می‌کنه. همین هم شد، ساسان بالاخره گفت، با من من، با ترس، با بهت، با هق هق ... بالاخره گفت که یتیم شدیم و بعد از اون رو یادم نیست. ساسان بعدش برام گفت که فقط خودم رو زده بودم. جیغ زده بودم، ازحال رفته بودم ... نمی‌دونم ... یادم نیست. بعد از بابا رسما من هم نابود شدم. تا چهلم بابا با هیچکس حرف نمی‌زدم. به هیچ کس هم نگاه نمی‌کردم. ساسان عوض شده بود، مدام دور و برم می‌پلکید. ولی حتی ساسان رو هم نمی‌دیدم. مامان هم مهربون تر شده بود. بیشتر از ساسان حواسش به من بود. ساسان یه تنه همه مراسم‌ها رو مدیریت کرد. طفلک من مگه چند سالش بود؟! حواسش

به همه چیز بود و بیشتر از همه به من. مامان و ساسان زودتر از من خودشون رو جمع و جور کردند ولی من ...

آهی کشیدم، سعی کردم اشک‌های روی صورتم را پاک کنم. باد سرد صورتم را به سوزش می‌انداخت. ولی بی توجه گفتم:

- ساسان اینقدر رفت و اومد و اینقدر محبت کرد که بنده‌اش شدم. ساسان رو جایگزین بابا کردم. من نیاز داشتم یه نفر همیشه بهم محبت کنه. بعد از بابا می‌مردم اگه ساسان نبود. ساسان هم تو همون سن مرد شد، بزرگ شد. فهمید که اگه هوام رو نداشته باشه بعد از بابا باید منو خاک کنه. اینه که از این رو به اون رو شد و تبدیل شد به همه کسم. بهترین برادر دنیا شد.

دستم را روی اسمش مشت کردم، نگاهش توی عکسش می‌خندید ولی من تاب نگاه کردن به عکسش را نداشتم. اینجا نمی‌توانستم نگاهش کنم. باز اشک روی صورتم ریخت و گفتم:

- روش حس مالکیت داشتم، نمی‌خواستم با هیچ کس تقسیمش کنم. نمی‌ذاشتم مامان هیچ وقت حرف از زن دادنش بزنه. ساسان اگه می‌رفت باز من بی تکیه گاه می‌شدم. اما خدا ... خدا انگار نمی‌خواست. انگار دوست داشت من تنها باشم. من کسیو نداشته باشم، یاد بگیرم روی پای خودم وایسم. داداشم، نفسم ... عاشق شد! می‌خواست منو با دختره آشنا کنه ولی من چشم دیدنش رو نداشتم. نمی‌تونستم شهراد، من وقتی یکی رو دوست داشته باشم خودخواه می‌شم. حسود می‌شم. دوست داشتم فقط واسه خودم باشه. من ساسانو فقط برای خودم می‌خواستم. می‌دونستم بی منطقم ولی به خدا دست خودم نبود. هیچ وقت نرفتم دختره رو ببینم. ساسانم عذاب می‌کشید، دوست نداشتم ناراحتم کنه، ولی دلش هم از دستش رفته بود. نمی‌تونست پا روی دلش بذاره. رفت و اومدش با اون دختره زیاد شده بود. خیلی وقتا ناهار و شام با ما نمی‌خورد و با اون بود. من داشتم تحلیل می‌رفتم. خیلی بد بود شهراد ، خیلی .... این جریان رو فقط من می‌دونستم. حتی به مامان هم نگفته بود. می‌گفت مامان اگه بفهمه گیر می‌ده که باید ازدواج کنین و اون دختره هم آمادگی ازدواج نداشت. خر بودم که نمی‌فهمیدم یه دختر داره با داداشم بازی می‌کنه. چشمامو بسته بودم و فقط به خودم فکر می‌کردم. شاید اگه منم دست از خودخواهی بر می‌داشتم و می‌رفتم دختره رو می‌دیدم، شاید اگه در موردش تحقیق می‌کردم می‌تونستم ساسان رو نجات بدم. ولی ولش کردم تا هر کاری دوست داره بکنه. یه روز که برگشتم خونه، دیدم هیچ کس خونه نیست. از

دانشگاه اومده بودم و خسته و کوفته داشتم غر غر می‌کردم که ساسان باز با دختره رفته. همه چراغا خاموش بود، چراغا رو که روشن کردم کفشای ساسان رو دم در دیدم. با تردید صداش کردم، نه یه بار که چند بار. ولی جوابی نمی‌داد، فکر کردم خوابه. پاورچین رفتم دم اتاقش ...

اشک روی صورتم می‌ریخت، چشمانم بعد از این مدت طولانی تصمیم گرفته بودم سیل راه بیندازند. انگار سدشان را شکسته بودند. دستم روی سنگ قبر چنگ شد و هق هق کنان گفتم:

- ساسان روی تختش افتاده بود، چشماش باز بود. خیلی بازتر از حد عادی. ترسیدم، چراغ رو روشن کردم. پریدم به سمتش. داشت خر خر میکرد. شهراد ساسان داشت جون می‌داد، کبود شده بود. جیغ کشیدم: «ساسان» دستم را چنگ زد، نشستم کنارش، توی صورتش فوت می‌کردم، سعی کردم بلندش کنم. سنگین شده بود. نمی‌تونستم کاری بکنم. فقط جیغ می‌زدم و صداش می‌کردم، من پرستار بودم ولی هیچی نمی‌فهمیدم. هیچی یادم نبود. نمی‌دونستم باید چی کار کنم. یقه لباسش رو باز کردم، نمی‌دونستم چی راه نفسش رو بند آورده. خواستم بلند شم زنگ بزنم به اورژانس، دستم رو محکم چسبید. نمی‌خواست برم، فهمیده بود فایده‌ای نداره. اشک می‌ریختم، داد می‌زدم. صداش می‌کردم، همونطور که توی چشمام خیره شده بود با دست آزادش به میزش اشاره کرد. روی میز تحریرش رو نشون می‌داد. اون لحظه هیچی نمی‌فهمیدم. صورتش رو گرفتم بین دستام، التماسش می‌کردم. زار می‌زدم، داشتم می‌مردم. داشتم پا به پاش جون می‌کندم.

نتونستم ادامه بدم صورتم رو چسبوندم روی سنگ قبرش، سنگ قبر خیس و سردش. ساسانم آن زیر بود. خاک بی مروت چطور توانست قامت بلند برادرم را در آغوش بگیرد. خدا!!! صدای شهراد بلند شده بود:

- سارا جان، سارا ، خودت رو اذیت نکن!

هق هق کنون گفتم:

- تو چشماش نگاه میکردم وقتی نفسش قطع شد. ساسانم رفت، ساسانم رفت! چرا من زنده ام؟ چرا خدا؟ چرا بعد بابا و ساسان من باید زنده بمونم؟!!!

مشت هایم را روی سنگ قبر می‌کوبیدم و زار می‌زدم. شانه هایم در پنجه‌های اسیر شهراد اسیر شد. هوا تاریک شده بود. به زور من را از روی سنگ بلند کرد. می‌لرزیدم، دندان هایم به هم می‌خورد. نمی‌توانستم وزنم را

تحمل کنم. خیلی وقت بود در تلاش بودم به آن روز لعنتی فکر نکنم، حالا باز با یادآوریش انگار تازه اتفاق افتاده بود و داشتم جان می‌کندم. وزنم را روی بدن خودش انداخت، انگار که به کوه تکیه داده بودم. سریع کاپشنش را در آورد. خودش یک تی شرت تنش بود فقط، ولی نمی‌توانستم نگرانش باشم. کاپشنش را روی شانه من انداخت، دستش را هم دور شانه‌ام حلقه کرد و من را همراه خودش کشید. هق هق می‌کردم، این بغض از بعد از مرگ ساسان باز نشده بود و حالا قصد جانم را داشت. زیر لب می‌نالیدم:

- چطور باور کنم ساسانم زیر اون سنگ خوابیده؟ چطور باور کنم بدنش تجزیه شده تو همین خاکی که من روش قدم بر می‌دارم. دلم براش تنگ شده شهراد، دلم داداشمو می‌خواد. دلم صداشو می‌خواد، خنده هاشو. من چطور دارم بدون ساسان نفس می‌کشم آخه؟

نزدیک ماشین‌ها رسیده بودیم و شهراد همچنان من را به دنبال خودش می‌کشید و من هم بی توجه به او مویه می‌کردم. یک دفعه جلوی من ایستاد، صورتم را بین دستان یخ زده‌اش قاب گرفت. اینقدر حالم خراب بود که نمی‌توانستم بابت این تماس‌ها از دستش دلگیر شوم. خیره به چشمانم با نگاه مصممش با تحکم گفت:

- سارا، گوش کن! داداش تو رو کشتن! می‌فهمی؟ آشغال هایی کشتنش که قصد دارن خیلی‌های دیگه رو مثل ساسان نابود کنن. من و تو باید به کمک هم ریشه شون رو بکنیم. ساسان عزیز ما بود، به این فکر کن که اگه ما جلوشون رو نگیریم عزیز خیلی‌های دیگه هم از دست می‌ره. الان وقت نداریم برای این کارا سارا، اگه توام کم بیاری اونوقت منم باید همپای تو بشم. نابودمون می‌کنن، به خاطر خدا به خودت بیا!

حرف هایش را می‌فهمیدم و قبول داشتم، سرم را چند بار به نشانه فهمیدن تکان دادم، دست هایش را عقب کشید و گفت:

- بشین لب این جدوله، من می‌رم برات آب بگیرم و بیام.

بدون مخالفت لب جدول خیابان نشستم، رفت و برگشتش دو دقیقه هم طول نکشید. از دکه‌ای که همان نزدیکی بود بطری آب معدنی را خریده و برگشته بود. بطری را به سمتم گرفت، اشکهایم بند آمده بودند ولی هنوز هم سردم بود. بطری را گرفتم، درش را خودش باز کرده بود. می‌دانستم اینقدر ضعیف شده‌ام که از پس در بطری هم بر نمی‌آیم. چند قلپ خوردم و زمزمه وار گفتم:

- ممنونم.

آهی کشید و گفت:

- پاشو، باید برگردیم، مطمئناً این پسره تا الان همه جا رو الک کرده که بفهمه چی شده. پاشو بریم تا برامون دردسر درست نکرده. الانم که برسیم دو ساعت می‌خواد قار قار کنه.

گوشیم سایلنت بود و می‌شد حدس زد که تا الان کامیار هزار بار زنگ زده، اما برایم مهم نبود. دلیلمان قانع کننده بود و او هم حق نداشت به قول شهراد قار قار کند. از جا بلند شدم و سعی کردم کاپشنش را از روی شانه‌ام بردارم، هوا شدیداً سرد بود و او فقط یک تی شرت سرمه‌ای تنش بود. حرکتم را که دید سریع دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

- درش نمی‌یاریا!

اشاره به خودش کردمو گفتم:

- من خوبم، تو الان یخ می‌زنی!

راه افتاد سمت تاکسی‌ای که منتظر مسافر ایستاده بود و گفت:

- من رفیق سرمام، فعلاً تو مهم تری.

سوارتاکسی که شدیم باز هم عقب و کنار من نشست، چقدر دلم می‌خواست سرم را روی شانه‌اش بگذارم. چقدر لوس شده بودم! می‌دانستم حتی اگر این کار را هم بکنم چیزی به رویم نمی‌آورد. ولی پس سارا چه می‌شد؟ من اهل این کارها نبودم، همان دست گرفتن‌ها و تماس‌های فیزیکی هم اگر در شرایط عادی بودیم هرگز پیش نمی‌آمد. زمزمه وار گفتم:

- ببخش که من اینقدر دردسر درست می‌کنم.

نگاهم کرد، می‌دانستم چشمانم هنوز خیسند و مژه هایم به هم چسبیده. صورتش را برگرداند و گفت:

- دردسر واسه من این چیزا نیست. دردسر اینه که آدم دلش بخواد یه نفر رو آروم کنه و راهش رو بلد نباشه!

سر به زیر دستانم را در هم پیچاندم، خدایا چه اتفاقی داشت در قلب من رخ می‌داد؟ باید حرف را عوض می‌کردم، الان طاقت چنین جوی را نداشتم. خودم به اندازه کافی رنجور بودم. زمزمه کردم:

- شهراد، چیزی که به ساسان داده بودن، مربوط به آزمایش‌های اردلان می‌شه؟

آه کشید، شاید هم نفسش بلند بود و شبیه آه. باز به سمتم چرخید و گفت:

- این مسئله شدیداً سری و محرمانه اس. حتی منم از جزئیاتش خبر ندارم

که دارن چی کار می‌کنن و اردلان الان تو چه مرحله ایه. اما فکر می‌کنم توام حق داری تا حدودی بدونی. البته بازی دراز هم قبلاً یه چیزایی برات گفت. اونا دارن یه مواد مخدر جدید می‌سازن، مواد مخدری که مستقیم روی سیستم تنفسی تاثیر می‌ذاره. کاری با عوارض دیگش که مغزو پوک می‌کنه و اینا نداریم. این مواد باعث مرگ سریع شخصی می‌شه که مصرفش کرده. مستقیم ریه و شش و تمام مجاری تنفسی رو درگیر می‌کنه و در عرض یک ساعت شخص رو می‌کشه. اصلاً به این فکر نکن که اگه زودتر رسیده بودی و ساسان رو به بیمارستان می‌رسوندی کاری از دست کسی بر می‌یومده چون نمی‌یومده. اینها تصمیم دارن تغییری توی فرمول این مواد جدید ایجاد بکنن که تاثیرش همین باشه ولی دردراز مدت. مثلا شخصی که مصرفش می‌کنه رو در عرض سه ماه مصرف بکشه. هدفشون هم از بین بردن جوون‌های ممکلته. شدیداً دارن روی تبلیغاتشون توی دانشگاه‌ها و باشگاه‌ها و استخرها و اماکن عمومی که بیشتر محل تردد جووناست کار می‌کنن که به محض درست کردن فرمول نهایی این مواد با قیمت فوق ارزون بریزنش بین جوونا ...

دستم را روی دهانم گذاشتم و صدای آهسته‌ای شبیه هین از دهانم خارج شد. شهراد پوزخندی زد و گفت:

- این یکی از کارهای باند جمشید خان عزیزه که دو سه ساله درگیرشن. ولی هنوز از پس فرمولش بر نیومدن. کار دیگه شون هم که مشخصه، قاچاق اسلحه و همینطور فروختن اسلحه به صورت تکی به افراد. از اون طرف هم شدیداً امنیت داخلی رو زیر سوال بردن، اسلحه به باندهای خراب کار داخلی می‌فروشن و باعث جنگ‌های داخلی می‌شن، بیشتر هم نزدیک مرزها ما شاهد این جنگ‌های داخلی هستیم.

نگاهم بی اختیار به سمت آینه کشیده شد، راننده داشت بد نگاهمان می‌کرد، حق هم داشت، شهراد سرش را حسابی پایین آورده بود و صدایش هم زمزمه مانند و شدیداً آهسته بود. راننده فکر کرد چه خبر است! شهراد از نگاه من متوجه راننده شد و چنان چپ چپی توی آینه حواله طرف کرد که سریع نگاهش را دزدید و به روبرو خیره شد. اگر در حالو هوای مناسب تری بودم حتما می‌خندیدم ولی آن لحظه هنوز دلم خون ساسان مظلومم بود و از حرف‌های شهراد هم وحشت کرده بودم. سرم را بالا گرفتم و مثل خودش با صدای آهسته گفتم:

- چرا ساسان آخه؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- موش آزمایشگاهی کردن جوونای مردمو، همینجور رو هوا طعمه‌ها رو انتخاب می‌کنن و مواد رو بهشون می‌دن، این مواد هم خوردنیه و استعمالش خیلی راحت. هر بار که تغییری توی فرمول ایجاد می‌کنن بعدش روی دو سه نفر تستش می‌کنن. چیزی که برای من عجیبه اینه که اونا اکثرا افرادی رو انتخاب می‌کنن که یا اعتیاد به مواد دیگه داشته باشن و یا جز کارتن خواب‌ها و بی کس و کارها باشن که خیلی هم جلب توجه نکنن و شاکی نداشته باشن. اما ساسان که جز هیچ کدوم اینا نبوده، چرا باید یه دختر بیاد سمتش و از راه به درش کنه و وادارش کنه اون مواد رو بخوره؟

یاد نامه ساسان افتادم، ساسان وقتی که هنوز خیلی هم حالش خراب نشده بود برایم نوشته بود که آن دختر با سو استفاده از محبت ساسان وادارش کرده که پا به تولدش بگذارد و بعد هم مواد را به خورد ساسان داده. بعد هم خودش به ساسان گفته که به خانه برود و استراحت کند. ساسان که حالش خراب بوده اول به بیمارستان می‌رود و متوجه وخامت اوضاع می‌شود، پزشکان تصمیم می‌گیرند بستری‌اش کنند ولی ساسان که می‌دانسته دیگر فرصتی ندارد تصمیم میگیرد خودش را به خانه برساند و آن نامه را برای من بنویسد تا بتوانم انتقامش را بگیرم. نامه‌ای که در حد چند خط بود و فقط آدرس خانه جمشید خان و توضیح کوتاهی راجع به همان دختر در آن به چشم می‌خورد. تولد دختر در خانه جمشید خان برگزار شده بود. دختری که هنوز هم هویتش برایم فاش نشده بود و شدیداً دلم می‌خواست پیدایش کنم و خر خره‌اش را سوراخ کنم. سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم، توی همون حالت زمزمه کردم:

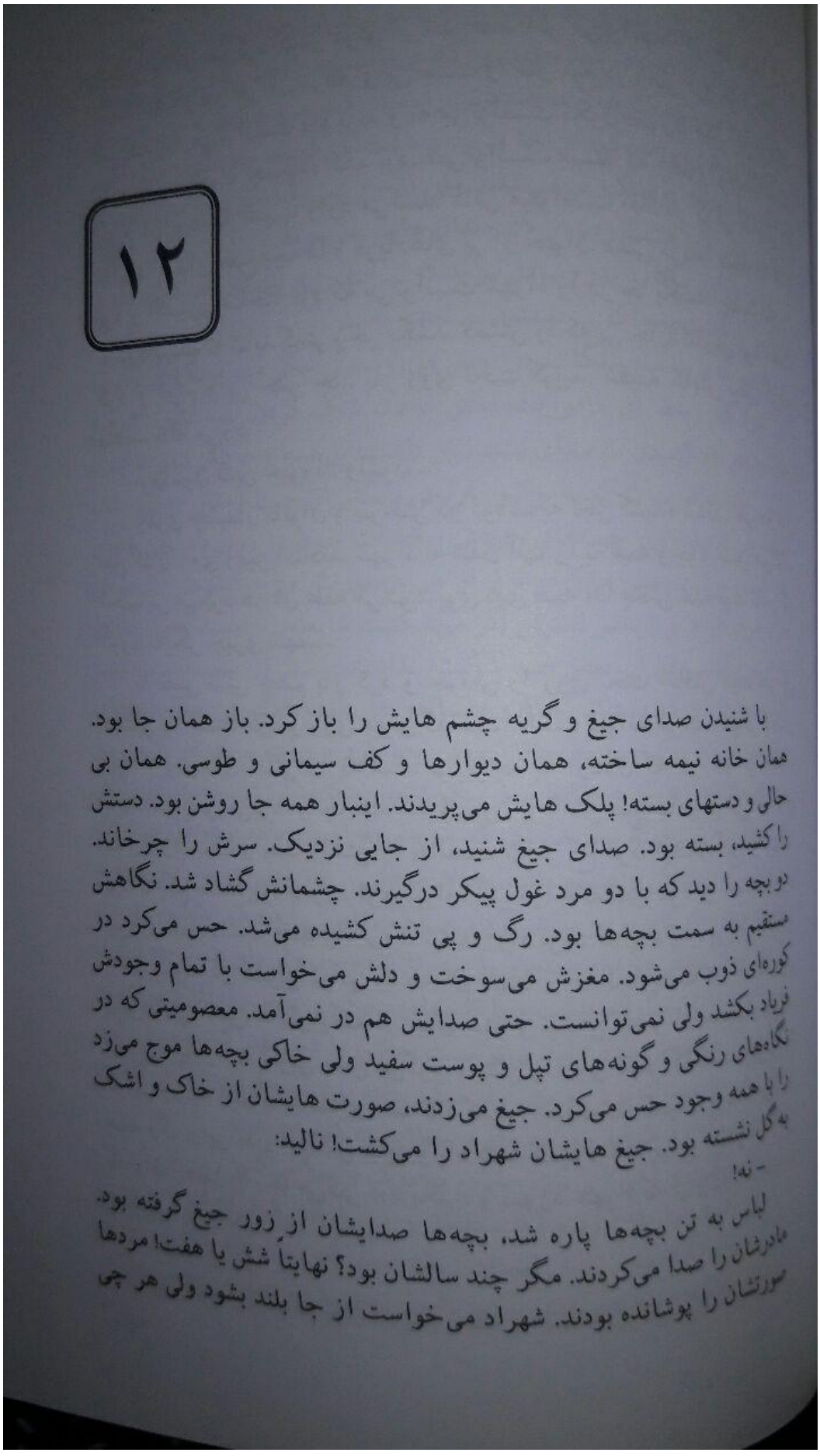
- شهراد، نکنه بمیریم و نتونیم هیچ غلطی بکنیم.

صدای خنده‌اش دلم را قرص کرد، این خنده یعنی او اطمینان داشت ما به هدفمان می‌رسیم!

به خانه که رسیدیم شهراد قبل از ورود گفت:

- حواست باشه که بگی بعد از اومدن مامورا فرار کردیم و رفتیم توی یه کافی شاپ تا آبا از آسیاب بیفته. گوشیتم سایلنت بوده و متوجه تماس‌ها نبودی. باشه؟

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم. هیچ استرسی نداشتم. تا زمانی که شهراد را کنارم داشتم با استرس بیگانه بودم.



۱۲

با شنیدن صدای جیغ و گریه چشم هایش را باز کرد. باز همان جا بود. همان خانه نیمه ساخته، همان دیوارها و کف سیمانی و طوسی. همان بی حالی و دستهای بسته! پلک هایش می‌پریدند. اینبار همه جا روشن بود. دستش را کشید، بسته بود. صدای جیغ شنید، از جایی نزدیک. سرش را چرخاند. دو بچه را دید که با دو مرد غول پیکر درگیرند. چشمانش گشاد شد. نگاهش مستقیم به سمت بچه‌ها بود. رگ و پی تنش کشیده می‌شد. حس می‌کرد در کوره‌ای ذوب می‌شود. مغزش می‌سوخت و دلش می‌خواست با تمام وجودش فریاد بکشد ولی نمی‌توانست. حتی صدایش هم در نمی‌آمد. معصومیتی که در نگاه‌های رنگی و گونه‌های تپل و پوست سفید ولی خاکی بچه‌ها موج می‌زد را با همه وجود حس می‌کرد. جیغ می‌زدند، صورت هایشان از خاک و اشک به گل نشسته بود. جیغ هایشان شهراد را می‌کشت! نالید:

- نه!

لباس به تن بچه‌ها پاره شد، بچه‌ها صدایشان از زور جیغ گرفته بود. مادرشان را صدا می‌کردند. مگر چند سالشان بود؟ نهایتاً شش یا هفت! مردها صورتشان را پوشانده بودند. شهراد می‌خواست از جا بلند بشود ولی هر چی

بیشتر تلاش می‌کرد کمتر موفق می‌شد. فقط اگر می‌توانست از جا بلند شود یک تنه هر دو نفر آن مردهای بی صفت را مثل میخ در زمین فرو می‌کرد. ولی نمی‌شد! نه می‌توانست داد بزند و نه می‌توانست تکون بخورد. مثل این بود که با میخ به تخت چسبیده شده بود. نمی‌توانست ببیند که آنطور وحشیانه به روح آن بچه‌ها آسیب وارد می‌کنند. کاش میتوانست اقلا در گوش هایش را بگیرد. صدای جیغ بچه‌ها و فریادهای پر از حیوان صفتی مردها مخلوط شده بود و اکسیری ساخته بود که می‌توانست شهراد را در جا بکشد! چشمانش را با درد بست تا شاید کمتر زجر بکشد. دستش را که بی جان کنارش بود مشت کرد و آرام و بی حس چند بار روی تخت کوبید. شقیقه هایش نبض گرفته بودند، ناله می‌زد:

- ولشون کنین حیوونا! ولشون ...

جلوی چشمان ناتوان و سرخش دو کودک به لجن کشیده شدند. هر دو هق هق کنان روی زمین افتادند. شهراد له شدن آنها را با همه وجود حس می‌کرد. احساس میکرد هر آن خفه می‌شود. بوی بدی همه جا پخش شده بود. نفس کم آورد، دیگر چیزی نفهمید.

با نفس نفس چشم باز کرد و خودش را روی تخت اتاقش دید. هر دو دستش را مشت کرد و روی سرش گذاشت. داشت دیوانه می‌شد. دیگر تحمل این کابوس‌های لعنتی را نداشت. بی توجه به اردلان که در خواب هفت پادشاه به سر می‌برد از جا بلند شد و بدون برداشتن هیچ لباس گرمی از اتاق بیرون زد. یک راست راهش را به سمت تراس کج کرد. اینقدر گیج و منگ بود که کم مانده بود بخورد توی دیوار. اگر در خانه قفل نبود از خانه می‌زد بیرون. نیاز داشت فقط راه برود. اینقدر راه برود که پاهایش پر از تاول و زخم بشود. در کشویی تراس را محکم بست و همانجا پشت در افتاد روی زانوهایش. نفس هایش یک در میان شده و نبضش کندتر از همیشه می‌زد. خودش این را به خوبی حس می‌کرد. دستش را روی قلبش گذاشت. سرش را گرفت رو به آسمان با صدای خفه داد کشید. آهسته داد کشیدن باعث می‌شود همه رگ و پی بدن آدم کش بیاید و باد کند! حنجره چند برابر بیشتر از وقتی که واقعاً صدا را رها می‌کنی درد بگیرد و بسوزد. شهراد که نیاز داشت به داد زدن پس با صدای خفه داد زد:

- لعنت به تو!

گوی سفت و محکم توی گلویش لحظه به لحظه بزرگتر می‌شد و صدایش

بیشتر از قبل می‌لرزید. از جا بلند شد. کیسه بوکسش را همان جا توی تراس از سقف آویزان کرده بود. تنها جایی بود که می‌توانست راحت به تمرینش برسد. بدون اینکه دست کش‌های مخصوصش را دست کند شروع کرد به ضربه زدن. مشت‌های قوی و محکم، در جا می‌زد و مشت می‌کوبید. بندهای انگشتانش لحظه به لحظه دردناک تر می‌شدند ولی از رو نمی‌رفت و محکم تر مشت می‌زد. همراه با مشت زدن از لای دندان هایش می‌غرید:

- توی این سالا ... پدرم ... در نیومد که ... اینجوری بشم!ای لعنت ... لعنت به شما ... لعنت به ذات ... کثیفتون ... لعنت به ...

زخم شدن بندهای انگشتش را حس می‌کرد. ولی مگر مهم بود؟ اگر نگران این نبود که وسط آن ماموریت لعنتی باعث شک کردن بقیه بشود شروع می‌کرد به داد کشیدن با صدای بلند. نیاز داشت! با همه وجودش نیاز داشت. اینقدر مشت کوبید که کیسه بوکس نارنجی رنگش از خون دستش رنگین شد. مشت می‌کوبید روی خون‌های خودش و قطرات خون را روی نارنجی تند و تیز کیسه بوکس پخش می‌کرد. عرق از سر و صورتش می‌چکید. در آن هوای سرد عرق کرده بود! بغض لعنتیش اگر می‌شکست شاید می‌توانست کمی حالش را بهتر بکند. ولی آن بغض قصد شکستن نداشت. بیشتر از نیم ساعت مشت کوبید. به قدری که دستانش حال و نایشان را از دست دادند. بی خیال دستهای داغانش کیسه بوکس را به حال خودش رها کرد و رفت سمت در کشویی و بی ملاحظه بازش کرد. خانه غرق سکوت بود. نگاهش رفت سمت در اتاقی که سارا در آن خفته بود. سارایی که خودش به او یاد داده بود مقاومت کند در برابر احساسش و صبور باشد. حالا خودش ... با یادآوری سارا و حالت گیجش وقتی که کامیار بر سرش فریاد می‌زد دستانش را محکم مشت کرد. داد بند بند انگشتانش در آمد. بدجور با آنها تا کرده بود، ولی باز هم توجه نکرد. چشم از در اتاق سارا برداشت و با قدم‌های محکم و عصبی راه افتاد سمت در حمام باز هم دوش سرد شاید می‌توانست حالش را کمی بهتر کند. کیسه بوکس فقط یک در صد از درد روحش را تسکین داده بود. از جلوی در اتاق کامیار رد سایمک که رد می‌شد زمزمه وار و خطاب به کامیار گفت:

- تو یکی رو آخر این بازی خودم به درک واصل می‌کنم!

در حمام را باز کرد و رفت داخل و در را قفل کرد. دوش آب یخ را باز کرد و بی ملاحظه زیرش ایستاد. اینقدر توی آموزش هایشان زیر آب یخ ایستاده بود که خیلی هم بدنش عکس العمل تندی نشان نداد. به خیلی چیزها

عادت داشت. خیلی چیزها برایش عادی شده بود. ولی حالا بلایی داشت سرش می‌آمد که ممکن بود هر چی رشته بودند پنبه بشود. زیر دوش تی شرتش را از تنش بیرون کشید و پرت کرد سمت در. یکی از دستانش را به دیوار چسباند و وزن بدنش را انداخت روی دستش. موهای خیسش دور صورتش را قاب گرفتند. زل زد به موهایش و قطره‌های آبی که از آنها می‌چکید. صدای دو رگه خودش توی ذهنش پیچید:

- دایی! تو رو خدا نجاتم بده. نمی‌فهمن دایی! من دیگه نمی‌کشم!!

پوست زبر دست دایی وقتی گونه هایش را نوازش می‌کرد را خیلی خوب به خاطر داشت. زمزمه‌های پدرانه دایی هیچ وقت از یادش نرفته و نمی‌رفت ...

- شهراد، من تو رو بهتر از تو می‌شناسم. می‌دونم وقتی حرفی می‌زنی اون حرف بی برو و برگرد حقیقت محضه! گذاشتم چند روز خودت توی خودت باشی تا اگه حرفی بود بزنی. وقتی می‌گی کاری نکردی یعنی نکردی. می‌دونم دروغ نمی‌گی! اما می‌خوام نجاتت بدم. می‌خوام این حرص و غضبت رو یه جور دیگه تخلیه کنی. موافقی دایی؟

انگشتهایی که محکم موهایش را می‌کشید را یادش بود. مشت هایی که دوست داشت توی سرش بکوبد تا شاید نگاه پر اشک مادرش یادش برود را یادش بود! مگر چند سالش بود آن روزها؟ فقط هجده سال! یک پسر هجده ساله هنوز نیاز به کوهی به اسم پدر دارد که پشت سرش باشد و بتواند برایش موقعیت هایی را فراهم کند تا کله پر باد و غرورهای بی جای نوجوانیش را تخلیه کند. هنوز نیاز به مادری دارد که دست محبت روی سرش بکشد و عین یک بچه لوسش کند و در کنارش ذره‌ای به غرورش لطمه وارد نکند. یک پسر نوجوان که پر است از تضاد، استقلال می‌خواهد ولی از تنهایی می‌ترسد. دوست دارد خودش برای خودش تصمیم بگیرد ولی از عواقبش می‌ترسد. دوست دارد سر پدر فریاد بزند ولی اگر یک لحظه پدر به او پشت بکند از بی تکیه گاهی می‌ترسد! دست نوازش مادر را پس می‌زند، ولی توی دلش به شدت به آن نوازش‌ها نیاز دارد. یک نوجوان هجده ساله چطور می‌تواند آن همه درد و تنهایی را یک تنه به دوش بکشد؟ صدای دایی برایش پر از امید شد آن شب:

- به مامانت گفتم، به بابات هم می‌گم. گفتم می‌خوام بفرستمت از ایران بری. بری به کشور دیگه که کار یاد بگیری. گفتم می‌فرستمت تایلند برای

آموزش ماساژ، ولی باید بری کردستان شهراد ...

با همه وجودش تعجب شد و با همه قدرتش چرخید سمت دایی و با صدای پس رفته و پر از حیرت گفت:

- چی؟

دایی طوری که صدایش از اتاق بیرون نرود تند تند توضیح داد:

- قبل از اینکه این اتفاقات بیفته می‌خواستم با خودت و بابات حرف بزنم چون مطمئن بودم تو جریزش رو داری. پسر خودم نداره وگرنه اون رو معرفی می‌کردم. شهراد یکی از ارگان‌های کشور داره نیرو استخدام می‌کنه. کار توام به عبارتی شبیه به منه ولی یه فرقایی داره. تو هرگز قرار نیست مثل من به عنوان پلیس شناخته بشی.

انواع و اقسام فیلم‌های پلیسی و اکشن بودند که پیش چشم شهراد می‌رقصیدند. فیلم‌های بزن بزن و وسترن و رامبو و آرنولد. شاید هر کس جای او بود از هیجان سرش را توی سقف می‌کوبید، ولی شهراد با همه فرق داشت و همین بود که باعث شده بود دایی او را برای این کار مناسب بداند. شهراد به شدت کم هیجان بود و خونسرد! دایی دلیل این خصوصیت را ذات آرام شهراد می‌دانست ولی شهراد به خوبی می‌دانست از کی توانست به همه حس هایش غلبه کند. باز صدای دایی بلند شد:

- می‌دونم یه کم به نظر خوف آور می‌یاد و خوب هم می‌دونم اون جا قرار نیست بهت خوش بگذره. چهار سال از بدترین روزای زندگیت رو قراره سپری کنی، ولی به من اعتماد کن. کشور به امثال تو به شدت نیاز داره پسرم!

شهراد آب دهنش را قورت داد. یادش رفت بحثش با دایی سر چه چیزی بود و از چه چیزی تا این حد دلخور بود. فقط گفت:

- چهار سال نباید مامان رو ببینم؟

دایی لبخند تلخی زد، این پسر هنوز هم به مادرش وابسته بود. حتی با تمام اتفاقاتی که پیش آمده بود. گفت:

- اولین شرطش اینه که به هیچکس وابسته نباشی پسر!

هر نوجوان هجده ساله دیگری بود از جا می‌پرید، مشتی توی هوا می‌کوبید و می‌گفت:

- بزن بریم خان دایی! پایتم.

ولی شهراد لبخند تلخی زد و گفت:

- بهم اجازه می‌دین فکر کنم؟

دایی ضربه‌ای سر شانه شهراد زد و گفت:

- حتماً فکر کن پسر، خوب هم فکر کن! اگه افتادی توی این راه دیگه راه برگشتی نداری. زندگیت پر از هیجان میشه، ولی نه هیجانی که توی شهربازی تجربه می‌کنی. قراره با جونت بازی کنی، قراره برای کشورت بجنگی. دیگه به خودت تعلق نداری! حتی زن هم بخوای بگیری باید از زیر صد تا فیلتر رد بشه! بقیه چیزا که بماند! خوب فکرات رو بکن. اگه دیدی می‌تونی، اگه دیدی مرد عملی بهم خبر بده.

شهراد آرام سرش را تکان داد و دایی از اتاق کوچکی که برای مهمان در نظر گرفته بودند و دو سه شب بود پذیرای روح دردمند پسر نوجوان خواهرش شده بود خارج شد. آن شب بود که شهراد تا خود صبح پلک روی هم نزد و اینقدر فکر کرد و فکر کرد که همه اعصاب مغزش کش آمد و موقع نماز صبح بالاخره تصمیمش را گرفت. او می‌خواست که انتقام بگیرد و در کنارش نیاز داشت برای مدتی از خانه دور باشد. آن لحظه هدفش نجات کشور و این شعارها نبود، آن لحظه فقط به اهداف کوتاه مدت ذهنش دلخوش بود. وقتی جواب مثبتش را به دایی داد و افتاد داخل مسیری که به نظرش خیلی هم سخت نبود، تازه فهمید قرار نیست هدفش فقط یک انتقام ساده باشد! همه چیز خیلی پیچیده تر از آن چیزی بود که او فکرش را کرده بود. از گزینشش گرفته تا انتقالش به کردستان و آن منطقه کوهستانی سردسیر چهل چشمه که بارها تا دم مرگ کشاندش! سرهنگ احمدی و سخت گیری هایش که گاها بچه‌ها از دستش آرزوی مرگ می‌کردند. ولی نتیجه‌اش این شد که وقتی بعد از چهار سال آموزششان تمام شد، مردهایی شده بودند که خودشان هم نمی‌توانستند چهار سال قبل خودشان را به یاد بیاورند!

دوازده سال قبل –کردستان

شهراد با نگاه به دست حاج آقا کریمی سعی میکرد همه فنون را در ذهنش ثبت کند. صابر که با فاصله از او ایستاده بود گفت:

- چقدر وحشتناکه پسر!

شهراد بی حرکت چشم از حرکات دست حاج آقا بر نمی‌داشت. سنش بالا بود و محاسنش سفید. ولی ماشالله حسابی ورزیده و روی فرم بود. با آن قد بلند و مهارت هایی که داشت همه بچه‌ها در فنون رزمی از او حساب می‌بردند. اما برعکس سرهنگ احمدی انعطاف اخلاقی بالایی داشت، آن

لحظه که او در حال آموزش فنون خفه کردن حریف بود صدا از هیچ کدام از بچه‌ها در نمی‌آمد.

حاج آقا یکی از پسرا را جلوی خودش نگه داشته بود و مشغول توضیح بود:

- شما صد در صد توی برخی از ماموریت هاتون مجبور به مبارزه تن به تن می‌شین. مطمئن باشین گاهاً برخی از این ماموریت‌ها اینقدر حساس هست که در صورت لو رفتنتون ممکنه سریع بخوان شما رو نابود کنن و در این زمان این شما هستین که باید قبل از اینکه بلایی سرتون بیاد از شر کسی که قصد جونتون رو کرده خلاص بشین. برخی از نقاط بدن مرگ آورن! یعنی ضربه زدن بهشون در صورت خفیف بودن باعث بیهوشی و یا دردهای شدید و در صورت محکم و شدید بودن باعث مرگ می‌شه. باید خوب به من و حرکات دست من دقت کنین، بعداً برنامه‌های دیگه‌ای برای آموزش این نقاط براتون تدارک می‌بینیم. ولی فعلاً فقط کافیه که خوب گوش کنین.

بعد از این حرف دست قاسم پسری که کنارش ایستاده بود را کشید و با نشان دادن نقاطی که نام می‌برد روی بدن قاسم توضیحاتش را ادامه داد:

- یکی از جاهای حساس، بالای بینیه! دقیقاً منطقه میان ابرو، اینجا رو اگه درست هدف بگیرین هم میتونین فرد رو بکشین و هم بیهوش کنین. این برای وقتیه که مبارزه از جلو صورت گرفته و به قولی فیس تو فیس هستین. یکی دیگه از نقاط بیضه‌ها توی آقایونه ...

صابر کنار گوش شهراد وز وز کرد:

- حتی از تصور اینکه کسی رو بکشم حالم خراب می‌شه به مولا!

شهراد هم دقیقاً همین حس را داشت، از این منظر به جریان نگاه نکرده بود که در این شغل ممکن است دستش به خون خیلی از افراد آلوده شود. درست است که آن افراد صد در صد خلافکار و خراب کار بودند اما باز هم هضمش برای او کمی سخت بود. حاج آقا همچنان توضیح می‌داد:

- ضربه زدن به دیافراگ هم کشنده است، دیافراگم اینجاست.

و به جایی انتهای قفسه سینه اشاره کرد و فشار داد. قاسم قیافه‌اش از شدت فشار حاج آقا در هم شد و صابر گفت:

- می‌میره الان!

شهراد خندید، اما بی صدا و با پشت دست محکم به ران صابر کوبید تا دست از لوده بازی بردارد. حاج آقا قاسم را کشید جلوی خودش و چرخاند.

حالا قاسم پشت به حاج آقا ایستاده بود. حاج آقا هر دو دست قاسم را گرفت و گفت:

- دستات رو ببر بالا پسر.

قاسم دستانش را بالا نگه داشت، حاج آقا رو به جمع توضیح داد:

- یه حرکتی داریم به اسم نلسون دوبل، خیلی کاربردیه، فقط باید حواستون رو جمع کنین که درست انجامش بدین. مفهومه؟

همه تایید کردند و حاج آقا دستانش را از زیر بغل‌های قاسم رد کرد و کف دستانش را به پشت سر وی رساند. طوری که دستانش به دور دستهای قاسم پیچیده بود. حاج آقا کف دستش را به آرامی به سر قاسم زد و گفت:

- این حرکت در جا می‌تونه باعث مرگ سوژه بشه چون گردنش رو می‌شکنه، شما باید دستاتون رو همزمان با هم و با قدرت بکوبید به سرش طوری که به سرش فشار وارد بشه و سرش کامل خم بشه.

شهراد با همه وجود چشم شده بود و به حرکات حاج آقا خیره مانده بود. صابر هم انگار ترسیده بود، شاید هم حسابی در جدیت صدای حاج آقا گم شده بود که دست از لوده بازی برداشت و سعی کرد خیلی خوب حرف‌های حاج آقا را درک کند. شهراد داشت به این فکر می‌کرد که الان و در شرایط آموزشی شاید همه آنها این حرکات را فرا گرفته باشند و بتوانند به درستی انجامش دهند اما آیا در شرایط واقعی و جایی که پای مرگ و زندگیشان در وسط است هم می‌توانند با این دقت این فنون را انجام بدهند؟ زیر لب زمزمه کرد:

- مجبوریم! یا می‌تونیم یا می‌میریم.

مگر روزی که به اینجا آمده بود فکرش را میکرد که یک روز بتواند تیرانداز خوبی شود یا اینکه در فنون رزمی دیگر مهارتی در حد استادی کسب کند؟ هر کاری حتی سخت ترین کارها در کنار تمرین شدنی بود. این را شهراد به همه ثابت کرده بود، مهم تر از همه به سرهنگ که تمام این مدت شاهد تلاش‌های دو برابر او بود. آن لحظه هم سرهنگ احمدی به طوری که دیده نشود بچه‌ها را زیر نظر داشت، شوقی که در صورت شهراد به چشم می‌خورد و عزم و اراده‌اش را هیچ کدام از بچه‌های دیگر نداشتند. سرهنگ خیلی خوب می‌دانست که می‌شود روی او حساب ویژه‌ای باز کرد. این را دو سال پیش و بعد از تلاش‌های شبانه روزی شهراد برای کم نیاوردن از بچه‌ها فهمیده بود و الان به آن ایمان آورده بود. لبخند محوی روی لب‌های سرهنگ

نشست، دستی به ریش‌های نیمه بلندش کشید و از سالن تمرین فاصله گرفت ...

شهراد همینطور که همه حواسش به توضیحات دکتر بود نگاهش روی گوشی لغزید:

-منو بی خبر نذارین.

تند تند تایپ کرد:

- باشه عزیزم.

خواست دکمه سند را فشار بدهم که وسط کار پشیمان شد، با تردید به عزیزم خیره شد، در دل سر خودش فریاد کشید:

- عزیزم یعنی چی شهراد؟!!

عزیزم را پاک کرد و اس‌ام اس را ارسال کرد. با این گوشی در جواب سارا بارها عزیزم ردیف کرده بود و می‌دانست چندان اهمیتی هم ندارد. ولی اینبار فرق می‌کرد! این عزیزم با همه آن عزیزم گفتن‌ها تفاوت داشت. دکتر همچنان داشت توضیح می‌داد:

- این جراحی، همونطور که قبلاً هم براتون گفتم توی یک جراحی تمام شدنی نیست. توی این جراحی اولیه ما قسمت آلت تناسلی رو ...

باز نگاه شهراد به گوشیش خیره شد:

- براش دعا می‌کنم، راستی امروز هم کامیار دستور داده برای تحویل برم. ولی فکر کنم زودتر از شما بر می‌گردم خونه.

شهراد اخم هایش در هم شد، قرار نبود بیخیال این ماجرا بشوند؟ از اول حدس می‌زد که فقط برای امتحان آنها این مسئولیت به آنها سپرده شده است. حدسش هم این بودکه خیلی زود تمام می‌شود، ولی حالا می‌دید انگار قرار نیست دست از سرشون بردارن. اینبار صدای اردلان را می‌شنید که از دکتر تشکر می‌کرد. ارسلان را مدتی می‌شد که به اتاق عمل منتقل کرده بودند تا کارهای بیهوشی و بقیه مقدمات را انجام دهند. همین که دکتر رفت اردلان پوفی کرد و خودش را روی نیمکتی که فقط یک نفر جای خالی داشت انداخت و دستی به پیشانی‌اش کشید. شهراد بالای سرش ایستاد و گفت:

- استرس نداشته باش، بسپارش به خدا.

اردلان نفس عمیقی کشید، به روبرویش که یک زن و مرد نشسته و هر دو تسبیح می‌چرخاندند خیره شد و گفت:

- یک ساله که دنبال کارای عملشم، از تک تک جلسات مشاوره‌اش و

هورمون درمانی هاش بگیر تا رفتن به دادگاه و هزار کوفت و زهرمار دیگه. فقط من دنبالش بودم! الان رسیدیم به قسمت جراحی، آناهیتا به زودی به طور کامل تبدیل می‌شه به ارسلان، ولی مامان بابای من هنوز نتونستن با این قضیه کنار بیان. حتی امروز هم با وجود اون همه اصرار من پا نشدن بیان.

کنار اردلان مرد مسنی نشسته بود که اسمش را صدا کردند و سریع از جا پرید و دوان دوان به سمت پرستاری که صدایش کرده بود رفت. شهراد کنار اردلان نشست، می‌دانست که دوستش نیاز به شنیدن همدردی ندارد. فقط می‌خواد حرف بزنه، پس سکوت کرد و اجازه داد اردلان خودش را خالی کند.

- سه چهار سالش بود که هممون فهمیدیم یه چیزی توی آناهیتا طبیعی نیست. هیچ وقت عروسک بازی نمی‌کرد! اسباب بازی‌های دخترونه رو دوست نداشت، از رنگ صورتی اتاقش بیزار بود. از بستن موهاش بدش می‌اومد و با جیغ و هوار خونه رو توی حلقش میکرد اگه پیرهن تنش میکردن. برعکس همیشه توی اتاق من بود، عاشق اسباب بازی هایی بود که از بچگی من بانی مونده بودن. ماشین هام، هواپیماهام، مسجمه‌های سربازهام! مامان و بابا میگفتن طبیعیه ، بچه است. منم پیش خودم می‌گفتم حتما طبیعیه، ولی هر چی بزرگتر شد بدتر شد که بهتر نشد. مامان دست به دامن پزشک‌ها شد و از همون زمان گفتن احتمال ترنسکشوال بودنش زیاده اما نمی‌شه نظر قطعی داد و باید تحت مداوا قرار بگیره. آناهیتای طفلک من شش سال هفته‌ای دو جلسه با بهترین روانشناسا و روانپزشکا جلسه درمانی داشت. همه می‌خواستن بهش کمک بکنن که این شرایط رو تغییر بده، زن بودن خودش رو بپذیره! ولی نمی‌تونست. اواخر دوره درمانیش زجر می‌کشید، التماس می‌کرد دست از سرش بردارن. می‌گفت نمی‌شه! درک کنین. نمی‌شه!!! مدام با بابا و مامان جنگ داشت، یه جورایی به اونا هم حق می‌دم. بچه‌ای رو که همه دختر می‌شناختن و انتظارات و توقعاتشون طبق همین اصول شکل گرفته بود یهو بگن باید تغییر جنسیت بده. نمی‌تونی قبولش کنی! هضمش برات دشواره.

به اینجا که رسید، دستش را روی پایش مشت کرد. سرش را از پشت به دیوار تکیه داد. انگار که داشت با خودش حرف می‌زد.

- همیشه توی مدرسه مشکل درست می‌کرد. قلدر مدرسه بود! بارها شنیدم که به مامان یا بابا گفتن بچه شما باید پسر به دنیا می‌اومده! این شرایط وقتی برای اطرافیان اینقدر سخته تو تصور کن برای خود طرف چقدر سخته. وقتی دیدم بابا و مامان نمی‌خوان براش کاری بکنن خودم افتادم دنبال دوا درمونش

به دکتر خوب پیدا کردم که میگفتن تو این زمینه خیلی فعاله. بدون اینکه آنا رو ببرم پیشش خودم اول رفتم سراغش. اون بود که توجیهم کرد. حرفاش هنوزم یادمه. میگفت این ترنس‌ها اگه تغییر جنسیت ندن کم کم با عنوان منحرف و هوموسکشوال شناخته می‌شن و این براشون بدتره. میگفت خواهر تو روحش مردانه اس! نباید ازش توقع داشته باشی که یک روزی با یک مرد ازدواج کنه. در اون صورته که اون حس می‌کنه همجنس بازه! می‌گفت اینجوری نابود می‌شه. اون جنس مخالف خودش رو زن می‌دونه! حالا اگه بخواد طبق میلش عمل بکنه این شماها هستین که اونو به چشم یک منحرف جنسی می‌بینین. یه هوموسکشوال یا همون یه هم جنس گرا! ترسیدم براش شهراد، این آینده‌ای وحشتناکی بود برای آنا، باهاش حرف زدم. از خداش بود تغییر جنسیت بده، که جسمش هم بشه شبیه روحش! ولی می‌ترسید، اینجاها به مادر ...

سکوت کرد و آه کشید. شهراد بدون اینکه به اردلان نگاه کند، خیره به پاهای دو پیرمردی که روی نیمکت روبروی آنها نشسته بودند گفت:

- تو این مورد من حسابی درکش می‌کنم.

اردلان می‌دانست چه تهمتی به شهراد بسته اند و می‌دانست در این مورد واقعاً هیچ کس بهتر از شهراد نمی‌تواند آنها را درک کند. زمزمه کرد:

- خیلی سختی کشیدیم، ولی دوتایی. هیچکس پشتمون نبود. وقتی افتادم دنبال کارای تغییر جنسیتش تازه فهمیدم چه روند سختی داره! بارها باید مشاوره می‌رفت، روانپزشک‌ها باید تایید میکردن اون ترنسکشواله تا بالاخره دادگاه رای صادر کنه برای عمل تغییر جنسیت.

شهراد دستانش را در هم گره کرد، سرش را همانطور که مثل اردلان به دیوار تکیه داده بود به سمت او چرخاند و گفت:

- هیچ دلیل علمی پشت این جریان نیست؟

اردلان چشمانش را باز کرد، اینبار او بود که خیره شد به کفش‌های کهنه پیرمردها و گفت:

- دکترش میگفت همه چیزشون از لحاظ جسمی نرماله، جز تفکرشون راجع به جسمشون. این تفکره هم از یه نقطه‌ای توی هیپوتالاموس شکل می‌گیره. یه قسمت خیلی کوچیک توی مغزشون! همین قسمت خیلی کوچیک کل تفکر اونا رو زیر و زبر میکنه.

شهراد سرش را به افسوس تکان داد و گفت:

- کاش مردم ما دیدشون رو راجع به این قضایا باز تر می‌کردن و اینقدر مغرضانه در این مورد نظر نمی‌دادن و رای صادر نمی‌کردن. یادمه یه بار یکی از این دکترهای تغییر جنسیت می‌گفت بارها از طرف مردم عادی تهدید به مرگ شده! بازی دراز تعریف میکرد.

اردلان سرش را تکان داد و گفت:

- آره، نه فقط خود این اشخاص رو خیلی اذیت می‌کنن که کلینیک‌ها و پزشک‌های مربوطه رو هم حسابی می‌چزونن. کی قراره فرهنگش جا بیفته الله و اعلم!

بینشان سکوت حکم فرما شد، هر دو نگران آناهیتایی بودند که رفته بود تا ارسلان برگردد.

- ببین سارا، خدا وکیلی این بار اگه دست خالی برگردی من می‌دونم و تو ...

شهراد و اردلان که نبودند این هم برای من شاخ می‌شد. چشمانم را درکاسه سرم چرخاندم و با غیظ گفتم:

- دفعه قبل مگه دست خالی برگشتم؟ به من چه ربطی داره که یهو مامورا ریختن توی پارک؟

کامیار در خانه را باز کرد و گفت:

- برای من بلبل زبونی نکن، برو زودم برگرد. فقط حواست باشه که چی گفتم، اگه یه بار دیگه خسارت بزنی حسابت رو شخصاً تسویه می‌کنم.

اصلاً نگاهش هم نکردم، چه برسد به اینکه بخواهم جوابی هم بدهم. کوله پشتی را روی دوشم محکم کردم و از خانه خارج شدم و در را به هم کوبیدم. همه حواسم پیش شهراد و اردلان و آناهیتا بود. نگران بودم. نگاهی به ساعتم انداختم، نمی‌دانستم عملش چقدر طول می‌کشد. سوار آسانسور شدم و زیر لب غر زدم:

- یه پا ساقی مواد ساختن ازمون. خدایا اینه رسمش؟

می دانستم اگر خدا جواب بنده هایش را مستقیم می‌داد الان ندا می‌رسید که غر نزن بنده نا شکر. تا اینجا که هوایم را داشته، صد در صد از این به بعد هم خواهد داشت. پارکی که اینبار باید می‌رفتم با دفعه قبل متفاوت بود. کامیار به این نتیجه رسیده بود که پارک قبلی لو رفته. دل توی دلم نبود که اینبار چه می‌شود. می‌توانستم اینبار هم از زیرش در بروم؟ ولی نه! اینبار

اگر گند می‌زدم حسابم با کرام الکاتبین بود. به اندازه کافی بهانه ردیف کرده بودیم. اینبار دیگر بهانه‌ای باقی نمی‌ماند. باید خودم را راضی کنم که همین بار کارم را بی نقص انجام بدهم. باید یک بار هم در دهان کامیار را می‌بستم. اگر بار بعدی وجود داشته باشد آنوقت می‌توانم باز بهانه‌ای جور کنم. ولی این بهانه‌ها پشت سر هم شک برانگیز می‌شود و پدر من را در می‌آورند. ذهن مغشوشم باز به سمت بیمارستان پر کشید، کاش می‌توانستم همراهشان بروم. ولی شهراد نگذاشت. گفت نباید بیشتر از این به صمیمیت ما مشکوک شوند. وقتی این حرف را می‌زد یک حالت خاصی داشت. انگار که نگران بود. حتی مهلت نداد چیزی بپرسم و خیلی سریع همراه اردلان از جلوی چشمم غیب شدند. باز خوب که جواب اس‌ام اس هایم را می‌داد. با چند بار تاکسی عوض کردن خودم را به پارک جدید رساندم. برعکس پارک قبلی این یکی حسابی دنج و خلوت بود. سرمای زیاد و وجود کلاغ‌های روی شاخه‌های عریان درخت‌ها دلم را می‌لرزاند. یک جورهایی مخوف به نظر می‌آمد. آن پارک اصلا حس خوبی به من منتقل نمی‌کرد. اینبار قرار نبود مشتری زنگ بزند. کامیار خودش قرار را فیکس کرده بود. گفت مشتری روی نیمکت نزدیک حوض وسط پارک نشسته. به کامیار غر زده بودم که اگر همزمان چند نفر آنجا بودند از کجا بفهمم مشتری کدامشان است؟ و کامیار فقط پوزخند زده بود. حالا می‌فهمیدم دلیل پوزخندش چیست. در این پارک فقط کلاغ پر می‌زد! هیچ آدمیزادی به چشم نمی‌خورد. قدم هایم را به سمت حوض مرکزی تند کردم، می‌خواستم هر چه سریع تر این کار لعنتی را انجام دهم و برگردم. دلم شور می‌زد. خدا می‌دانست چقدر با خودم کلنجار رفته بودم تا دلم رضا بدهد به این کار. بالاخره به حوض رسیدم و چشم چرخاندم، دور تا دور فضای باز اطراف حوض نیمکت قرار داشت. ولی فقط یک نفر روی یکی از آن نیمکت‌ها نشسته بود. پشتش به من بود و من را نمی‌دید. ولی از نگاه‌های آشفته و کلافه‌اش به اطراف می‌شد حدس زد خودش است! آه از نهادم برخاست، باورم نمی‌شد. زیر لب غریدم:

- لعنت به تو کامیار!

این پسر قصد داشت رُس من را بکشد؟ این که ... دسته کیف را میان دستانم محکم فشردم. خدایا این دیگر ورای تحمل من است. من خودم را آماده کرده بودم که این مواد لعنتی را بدهم و بروم. اما یک درصد هم فکر نمی‌کردم که ممکن است مشتری اینبار یک دختر باشد! آنهم دختری که

معصومیت را می‌شد از نیمرخش دید و با تمام وجود لمس کرد. مگر چند سالش بود؟ شاید هفده! بی اراده چند قدم به عقب برداشتم. نه نمی‌توانستم! اگر این کار را می‌کردم این می‌شد کابوس هر روز و هر شبم. این صورت بیگناه من را نابود می‌کرد. من نمی‌توانستم این کار را بکنم. داشتم خیلی فمینیستی به جریان نگاه می‌کردم. اگر یک پسر بچه بود چه؟ باز هم پا پس میکشیدم؟ سر خودم داد زدم:

- معلومه که پا پس می‌کشیدم! مگه بار اول نکشیدم!

من خودم را آماده کرده بودم که مثل بار قبل که با شهراد بودیم با پسر سن دار تری روبرو شوم. پسری که اقلا دلم را به این خوش کنم که آنقدر سن دارد که خودش بد را از خوب تشخیص دهد و نیازی به عذاب وجدان من نداشته باشد. اما این دختر هفده ساله شاید هم کمتر هیچ جایی در برنامه‌های من نداشت. سرم را چرخاندم، پشت سرم یک سطل آشغال بود. به جهنم که کوپن بهانه هایم پیش کامیار پر شده بود. به جهنم! مطمئن بودم شهراد اجازه نمی‌دهد من در مخمصه گرفتار شوم. تازه از کجا می‌خواستند بفهمند که دروغ گفته ام؟ میگفتم کیفم را زدند. آن لحظه اصلا نمی‌توانستم به این فکر کنم که چطور شهراد در ذهنم تبدیل شده به یک سوپر من! فقط می‌خواستم کاری را که عقلم با تمام توان داشت فریاد می‌زد را انجام دهم و از مهلکه بگریزم. آن هم قبل از اینکه آن دختر با آن نیمرخ معصوم کامل بچرخد و من را ببیند. کوله را از روی دوشم برداشتم، پایم را به سمت سطل آشغال تند کردم. همه حواسم یکی به سطل آشغال بود و یکی به آن دختر که متوجه من نشود. کیف را با غیظ عجیبی داخل سطل انداختم و نفسی از سر راحتی کشیدم. انگار باری از روی دوشم برداشته شده بود. چرخیدم که به سمت ورودی پارک بروم و هر چه سریع تر از آنجا خارج شوم. ولی همین که چرخیدم با دیدن شخصی که در فاصله اندکی از من دست به سینه ایستاده بود خشکم زد و احساس کردم تمام علائم حیاتی بدنم از کار افتادند ... جمشید خان اینجا چه کار می‌کرد؟!

- آقای دکتر دیگه از بابتش خیالم راحت باشه؟ کی منتقل می‌شه به بخش؟

شهراد بی توجه به اردلان که همچنان دنبال دکتر پا تند کرده بود و راه می‌رفت خودش را کناری کشید و گوشی‌اش را از جیبش خارج کرد. به سارا قول داده بود خبرش کند، کمی هم نگرانش بود. اس‌ام اس نیم ساعت پیش

را هنوز جواب نداده بود. پرسیده بود چه کار کرده، مواد را تحویل داده و برگشته یا هنوز مشغول است. اما هیچ جوابی دریافت نکرده بود. با بیتابی که برای خودش هم عجیب بود شماره‌اش را گرفت و گوشی را دم گوشش گذاشت. منتظر بود صدای بوق بشنود و بعد هم صدای لطیف اورا اما به جایش با شنیدن جمله «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد» چشمانش از حالت عادی بازتر شد. چرا باید گوشی سارا خاموش باشد؟ یک آن تمام فکرهای بد به ذهنش هجوم آوردند. نگران این نبود که گرفته باشندش، که اگر اینطور بود می‌شد بهترین اتفاقی که ممکن بود برای سارا بیفتد. ولی اگر ... سرش را چسبید. باید هر چه سریع تر به خانه بر می‌گشتند. دوست داشت با خوش بینی فکر کند که شارژ گوشی‌اش تمام شده و هنوز به خانه بازنگشته است. اردلان با نیش باز به سمتش آمد و بی توجه به حال نزار او گفت:

- حالش اوکیه شهراد، خیالم راحت شد. یه دو تا جراحی دیگه هم باید پشت سر بذاره البته.

شهراد بی توجه به شادی صدای اردلان و بدون اینکه دست خودش باشد راه افتاد سمت در و گفت:

- من باید برم خونه اردلان ...

اردلان هم دنبالش راه افتاد و گفت:

- چته شهراد؟ چیزی شده؟

شهراد توی راهروی شلوغی که انگار قرار نبود هیچ وقت خلوت شود همینطور که بی حواس به همه تنه می‌زد و می‌رفت زمزمه وار گفت:

- سارا رفته بود مواد پخش کنه.

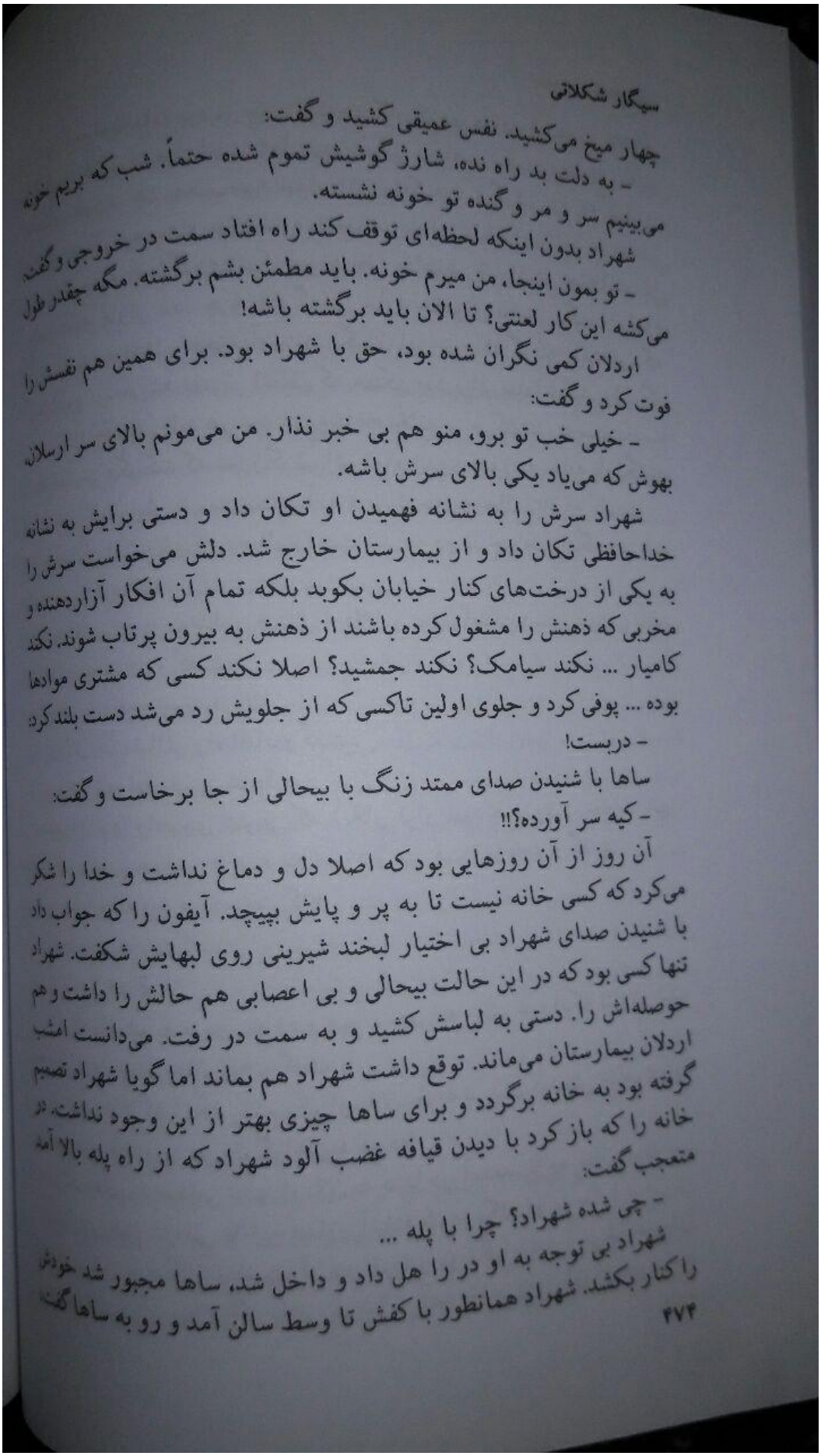
اردلان بهت زده گفت:

- بازم؟ تنها؟

شهراد باز هم به مردی تنه زد و هیچ توجهی به چشم غره ایکه نثارش شده بود نکرد. با همان حال آشفته گفت:

- آره، حالا که زنگش زدم بگم ارسلان خوبه می‌بینم گوشیش خاموشه.یه طوری شده، می‌دونم. من دلم گواهی بد می‌ده!

زنگ‌های بد صدایی برای اردلان به صدا در آمدند، تا به حال ندیده بود دوستش در هیچ شراطی تا این اندازه آشفته شود. نکنه او به سارا ... سرش را تکان داد. نه امکان نداشت. آن دو نفر هر دو نگران سارا می‌شدند. سارا امانت بازی دراز بود و اگر بلایی سرش می‌آمد بازی دراز آن دو نفر را به



چهار میخ می‌کشید. نفس عمیقی کشید و گفت:

- به دلت بد راه نده، شارژ گوشیش تموم شده حتماً. شب که بریم خونه می‌بینیم سر و مر و گنده تو خونه نشسته.

شهراد بدون اینکه لحظه‌ای توقف کند راه افتاد سمت در خروجی و گفت:

- تو بمون اینجا، من میرم خونه. باید مطمئن بشم برگشته. مگه چقدر طول می‌کشه این کار لعنتی؟ تا الان باید برگشته باشه!

اردلان کمی نگران شده بود، حق با شهراد بود. برای همین هم نفسش را فوت کرد و گفت:

- خیلی خب تو برو، منو هم بی خبر نذار. من می‌مونم بالای سر ارسلان، بهوش که می‌یاد یکی بالای سرش باشه.

شهراد سرش را به نشانه فهمیدن او تکان داد و دستی برایش به نشانه خداحافظی تکان داد و از بیمارستان خارج شد. دلش می‌خواست سرش را به یکی از درخت‌های کنار خیابان بکوبد بلکه تمام آن افکار آزاردهنده و مخربی که ذهنش را مشغول کرده باشند از ذهنش به بیرون پرتاب شوند. نکند کامیار ... نکند سیامک؟ نکند جمشید؟ اصلا نکند کسی که مشتری موادها بوده ... پوفی کرد و جلوی اولین تاکسی که از جلویش رد می‌شد دست بلند کرد:

- دربست!

ساها با شنیدن صدای ممتد زنگ با بیحالی از جا برخاست و گفت:

- کیه سر آورده؟!!

آن روز از آن روزهایی بود که اصلا دل و دماغ نداشت و خدا را شکر می‌کرد که کسی خانه نیست تا به پر و پایش بپیچد. آیفون را که جواب داد با شنیدن صدای شهراد بی اختیار لبخند شیرینی روی لبهایش شکفت. شهراد تنها کسی بود که در این حالت بیحالی و بی اعصابی هم حالش را داشت و هم حوصله‌اش را. دستی به لباسش کشید و به سمت در رفت. می‌دانست امشب اردلان بیمارستان می‌ماند. توقع داشت شهراد هم بماند اما گویا شهراد تصمیم گرفته بود به خانه برگردد و برای ساها چیزی بهتر از این وجود نداشت. در خانه را که باز کرد با دیدن قیافه غضب آلود شهراد که از راه پله بالا آمد متعجب گفت:

- چی شده شهراد؟ چرا با پله ...

شهراد بی توجه به او در را هل داد و داخل شد، ساها مجبور شد خودش را کنار بکشد. شهراد همانطور با کفش تا وسط سالن آمد و رو به ساها گفت:

- سارا برگشته؟

ساها اخم هایش در هم شد، این پسر زیاد از حد داشت به سارا بها می‌داد و این چیزی نبود که ساها دلش بخواهد. برای همین هم با غیظ گفت:

- نخیر تشریفشون رو نیاوردن، احتمالاً باز یه گند دیگه بالا آورده چون به ساعت پیش یکی به کامیار زنگ زد و کامیار باز اخلاقش سگ شد و گذاشت از خونه رفت. اینبار اگه گند زده باشه دیگه نباید توقع داشته باشی که باز برگرده تو این خونه. مسلماً نزول پیدا می‌کنه.

شهراد همانجا جلوی در خشک زده ایستاد، اگر حق با ساها بود چه؟ اگر سارا را جا به جا می‌کردند؟ اگر هوس می‌کردند بلایی بر سرش بیاورند چه؟ ساها گفته بود یک ساعت پیش، از جا پرید. باید کاری می‌کرد، باید به کسی خبر می‌داد. نباید دست روی دست می‌گذاشت. مطمئن بود اتفاقی افتاده. به سمت اتاقش رفت، خودش هم نمی‌دانست آن لحظه باید چه کار کند و چه کاری بهتر است و کمتر شک برانگیز. مغزش قفل کرده بود. صدای موبایل ساها بلند شد و ساها بی توجه به حال خراب شهراد به سمت موبایلش رفت. شهراد نرسیده به در اتاق برگشت، داخل اتاق کاری نداشت. باید خودش را به بازی دراز می‌رساند. باید از او مدد می‌گرفت. هنوز از در خارج نشده بود که ساها با دست اشاره کرد نرود، اصلاً حواسش به حرف‌های سارا با شخص پشت گوشی نبود. دستش را به نشانه باشه بعد تکان داد و خواست برود که اینبار ساها بلند گفت:

- باشه قربان فعلاً خداحافظ.

و سریع با چند گام بلند خودش را به شهراد رساند. قند در دلش آب شده بود از خبری که شنیده بود اما باید خودش را می‌زد به بیخیالی. نباید شهراد را حساس می‌کرد. رو به او که باز داشت به سمت راه پله می‌رفت گفت:

- شهراد جمشید خان بود زنگ زد، گفت سارا به علت خیانت از گروه حذف شده. قیدش را بزنیم. دیگه نمی‌یاد.

شهراد حس کرد جریان خون در بدنش برعکس شده، اخمهایش که از همیشه بدتر در هم شده بود اینبار واقعا ساها را ترساند و بیرون آمدن صدا از حنجره شهراد همزمان شد با یک قدم عقب رفتن ساها ...

- چی؟

ساها شانه‌ای بالا انداخت و تند تند گفت:

- به من چه! جمشید خان گفت، حرفی داری به خودش بزن.

ذهن شهراد طوری قفل کرده بود که تا به حال چنین حالتی را در کل زندگیش تجربه نکرده بود. حس می‌کرد ساها را به جای یکی چند تا می‌بیند و از کنارهای یقه‌ای حرارت را به خوبی حس میکرد. کسی در ذهنش شروع به فریاد کشیدن کرد:

ـ خودت رو نباز شهراد، آتو دست این جماعت نده. طبیعی باش! زود باش خودت رو جمع کن! یالا شهراد ...

خودش هم نفهمید چطور توانست اخم هایش را باز کند، خونسردانه ابرویی بالا بیندازد و بگوید:

ـ که اینطور!

بعد هم راه افتاد سمت راه پله و گفت:

ـ پس دیگه لازم نیست نگرانش باشیم، می‌رم پیش اردلان که تنها نباشه.

به دنبال این حرف در خم راه پله ناپدید شد. اینقدر عادی بازی کرده بود که ساها هنگ کرده بود آیا این همان شهراد کلافه چند دقیقه پیش است. انگار حالا که خیالش راحت شده بود دیگر دستش به سارا نمی‌رسد بیخیالش شده بود. شهراد اینقدر خوب در نقشش فرو رفت که ساها باورش شد شهراد واقعا پیش اردلان بر می‌گردد. همانطور بی حوصله غرغری کرد و در را به هم کوبید.

شهراد تلو تلو خوران از خانه خارج شد، باید هر چه سریع تر کاری می‌کرد. سارای احمق! دلش می‌خواست این را اینقدر بلند فریاد بزند که حنجره‌اش پاره شود. از این دختر احمق تر خدا خلق نکرده بود. به او گفته بود که اگر قرار شد بار دیگر برای تحویل مواد بروند باید کارشان را بی نقص انجام بدهند تا انگشت اتهام سمتشان گرفته نشود. باز چه غلطی کرده بود! اگر جمشید بلایی سرش می‌آورد چه؟ اگر او را می‌فرستاد جایی که عرب نی انداخت چه؟ نکند ... سرش را محکم تکان داد. همین که به اندازه کافی از خانه فاصله گرفت گوشی دومش را از جیب شلوارش بیرون کشید. هم خودش و هم اردلان یکی یک عدد گوشی یدک برای این مواقع داشتند که در هفت سوراخ قایمش می‌کردند. شانس آورد که آن لحظه گوشی همراهش بوده. تند تند شماره اردلان را گرفت، نیاز به همفکری داشت. بعد از آن باید خودش را به بازی دراز می‌رساند ...

اردلان و بازی دراز و شهراد هر سه دور همان میز همیشگی نشسته بودند و بازی دراز و اردلان خیره به شهراد بودند که با کلافگی و رنگ پیشانی

برجسته پک پک سیگار می‌کشید و ناجوان مردانه هر سیگار را با آتش سیگار قبلی به آتش می‌کشید. بازی دراز همانطور در فکر گفت:

- قراره همینطوری خفمون کنی؟

شهراد نگاهی به سیگار نیمه سوخته در دستش انداخت، چرا آنها درکش نمی کردند؟ احساس فردی را داشت که نیم تنش به قطاری در حال حرکت گیر کرده و هر لحظه بیشتر از روی زمین کشیدن مجروح می‌شود و درد می‌کشید. هر لحظه بیشتر از لحظه قبل ... سیگارش را با غیظ توی جا سیگاری خاموش کرد و گفت:

- قربان اون دختر ...

بازی دراز دیگر حوصله داد و هوارهای شهراد را نداشت، به سختی او را وادار کرده بود که صدایش را بالا نبرد و حالا انگار شهراد دوباره قصد داشت صدایش را پس سرش بیندازد و نه تنها ماموریت را که سر خودش را هم بر باد بدهد. برای همین هم دستش را بالا برد و با غیظ گفت:

- شهراد صدات رو نشنوم! خیلی خوب می‌دونم اون دختر کیه، اون دختر دختر صمیمی ترین دوست منه و دست ما امانت بوده. تو انگار نمی‌خوای بفهمی حرف من چیه.

اردلان بی حرف به شهراد خیره بود، دیگر نمی‌توانست حال خراب دوستش را به یک نگرانی از بابت توبیخ بازی دراز نسبت بدهد. شهراد به سیم آخر زده و صدایش را حتی جلوی مافوقش پس سرش انداخته بود.

شهراد کف دستش را کوبید روی زمین و باعث شد خاکسترهای توی زیر سیگار بالا پایین شوند و خود زیر سیگار کمی به جلو سر بخورد، همزمان گفت:

- قربان از من توقع داشته باشین خارج این گود وایسم و دست روی دست بذارم تا اونا سر سارا رو زیر آب کنن. خودتون توان اینو دارین که دو روز دیگه ... دو روز دیگه ...

شهراد نتوانست حرف را ادامه بدهد ولی بازی دراز که حسابی از از دست شهراد کلافه و عصبی بود غرید:

- دو روز دیگه جنازه کبود شده و باد کرده‌اش رو اطراف تهران ... دست شهراد مشت شد، شاید اگر جلوی مافوقش نبود زیر زیر سیگار می‌زد و توی دیوار روبرو پودرش می‌کرد. اما نباید بازی دراز را بیشتر از این عصبی می‌کرد. ممکن بود بازی دراز از وسط بازی حذفش کند و این برای او

بدتر بود. خیلی بدتر! با غیظ دستی توی صورتش کشید، دلش می‌خواست از آن خراب شده هم فرار کند. از خودش بدش می‌امدکه هیچ غلطی نمی‌توانست بکند و هر کارش باعث می‌شد توبیخ شود. بازی دراز همچنان با خشم به او نگاه می‌کرد:

- از وقتی پای سارا به این بازی باز شد می‌دونستم این بامبول‌ها رو سرم در می‌آرین. شما دو تا زن ندیده رو چه به کار کردن با یه دختر!

اردلان سر به زیر شد، زجر او هم کم از شهراد نبود. چه بسا او خیلی بیشتر از شهراد هم زجر می‌کشید و دم نمی‌زد. او بیشتر از اینکه نگران بی حرمتی به مافوقش باشد نگران رفتارهای جدید شهراد بود و نمی‌توانست فکرش را متمرکز کند تا برای نجات سارا تدبیری بیندیشد. شهراد از حرف‌های بازی دراز می‌سوخت، درست است که او زن ندیده بود! درست است که از وقتی از کردستان برگشته بود تمام زندگیش زیر نظر بود و نمی‌توانست حتی یک قدم کج بردارد. اما این‌ها دلیل نمی‌شد که بازی دراز آن طور به سخره‌اش بگیرد.ای کاش می‌توانست آنطور که دلش می‌خواست جواب بدهد اما به ناچار سکوت کرد. بازی دراز با غیظ گفت:

- وای به حالت شهراد اگه بخوای از دستورات سر پیچی کنی. همینجا دارم به هر دو نفرتون می‌گم، قید سارا رو می‌زنین و خیلی معمولی همینطور که تا الان تو اون خونه بودین به بقیه کارتون می‌رسین. سارا رو بسپارین به ما. بچه‌ها ردش رو می‌زنن.

بعد از این حرف نگاه برنده‌اش را توی چشم‌های سرخ و خسته شهراد دوخت و غرید:

- شهراد با این حساسیت‌های مسخره ات ذره‌ای بخوای باعث خلل وارد شدن توی ماموریتی بشی که دو ساله نیروهای من دارن براش جون می‌کنن به بالا دستی‌ها گزارش می‌دم تا بفرستنت اونجایی که عرب نی انداخت. فهمیدی پسر؟

شهراد نمی‌فهمید، نمی‌خواست که بفهمد، با همان دست مشت شده روی میزکوبید. اگر به خودش بود دلش می‌خواست میز را به دو نیم تقسیم کند. اما حیف که باید خودداری‌اش را حفظ می‌کرد. پس ضربه‌اش را آهسته تر از آن چیزی که باید زد و گفت:

- شما نمی‌تونین از من همچین چیزی رو بخواین. اون دختر به خاطر ماست که تو این شرایط قرار گرفته! به خاطر سهل انگاری ما! چطور توقع

دارین بشینم و پا رو پا بندازم و انگار بگیرم که هیچ اتفاقی نیفتاده؟ قربان به خدا قسم اگه سارا پیدا نشه قید این ماموریت و این شغل و هر کوفت دیگه‌ای رو می‌زنم.

خودش هم از جمله‌اش جا خورد! کی سارا برایش مهم تر از شغلش شده بود که خودش هم نفهمیده بود؟! بازی دراز از شدت خشم سرخ شده بود. اردلان با نگاهی تب دار به شهراد خیره مانده بود. احساس میکرد کل بدنش داغ شده و در تب می‌سوزد. بی اختیار دستش به سمت پیشانی‌اش رفت. واقعاً داغ بود! چه مرگش بود؟ اینقدر دهانش تلخ و بد طعم شده بود که دلش نمی‌خواست حتی آب دهانش را قورت بدهد. صدای بلند بازی دراز از جا پراندش:

- پسر هرچی بهت هیچی نمی‌گم پرو تر می‌شی؟! واقعاً داری نا امیدم می‌کنی. خوب گوش کن ببین چی می‌گم، اگه همین الان به بالا دستی‌ها گزارش رفتار سخیفت رو رد نمی‌کنم فقط برای اینه که نگران دختری هستی که برای من هم خیلی عزیزه و خیلی بیشتر از تو نگرانشم. ولی اگه یک بار دیگه پاتو از گلیمت دراز کنی و برای من بخوای قد قد کنی اونوقت بلایی سرت می‌آرم که مرغای آسمون به حالت زار بزنن.

بعد از این حرف دستش به سمت یقه لباسش رفت، دکمه اول یقه‌اش را باز کرد و رو به اردلان که سرخ شده و سر به زیر نشسته بود گفت:

- اردلان تو عاقل تر از این احمقی! می‌بریش یه قبرستونی چهار تا داد بزنه خالی بشه و بعدش بر می‌گردین سرکارتون. وای به حالت اگه گند بزنه به همه چیز اونوقته که توام توبیخ می‌شی.

اردلان خودش اینقدر داغان بود که فکر نمی‌کرد بتواند از پس شهراد با آن حال وخیم و تابلواش بر بیاید. اردلان یاد گرفته بود در هر شرایطی فقط بگوید چشم. پس همانطور سر به زیر نالید:

- چشم!

بازی دراز دستی روی صورتش کشید و غرید:

- لا اله الا الله از دست شما جوونا! گفتم زودتر بزنین تو سرتون زن بگیرین، گفتن بعد این ماموریت! اینم نتیجه اش! پاشین برین از جلوی چشمم امروز به اندازه کافی حرص خوردم!

شهراد دیگر توان مخالفت در خودش نمی‌دید. تنها دلخوشی‌اش به نفوذ مافوق هایشان بود، آنها سارا را پیدا می‌کردند. از این لحاظ اطمینان داشت.

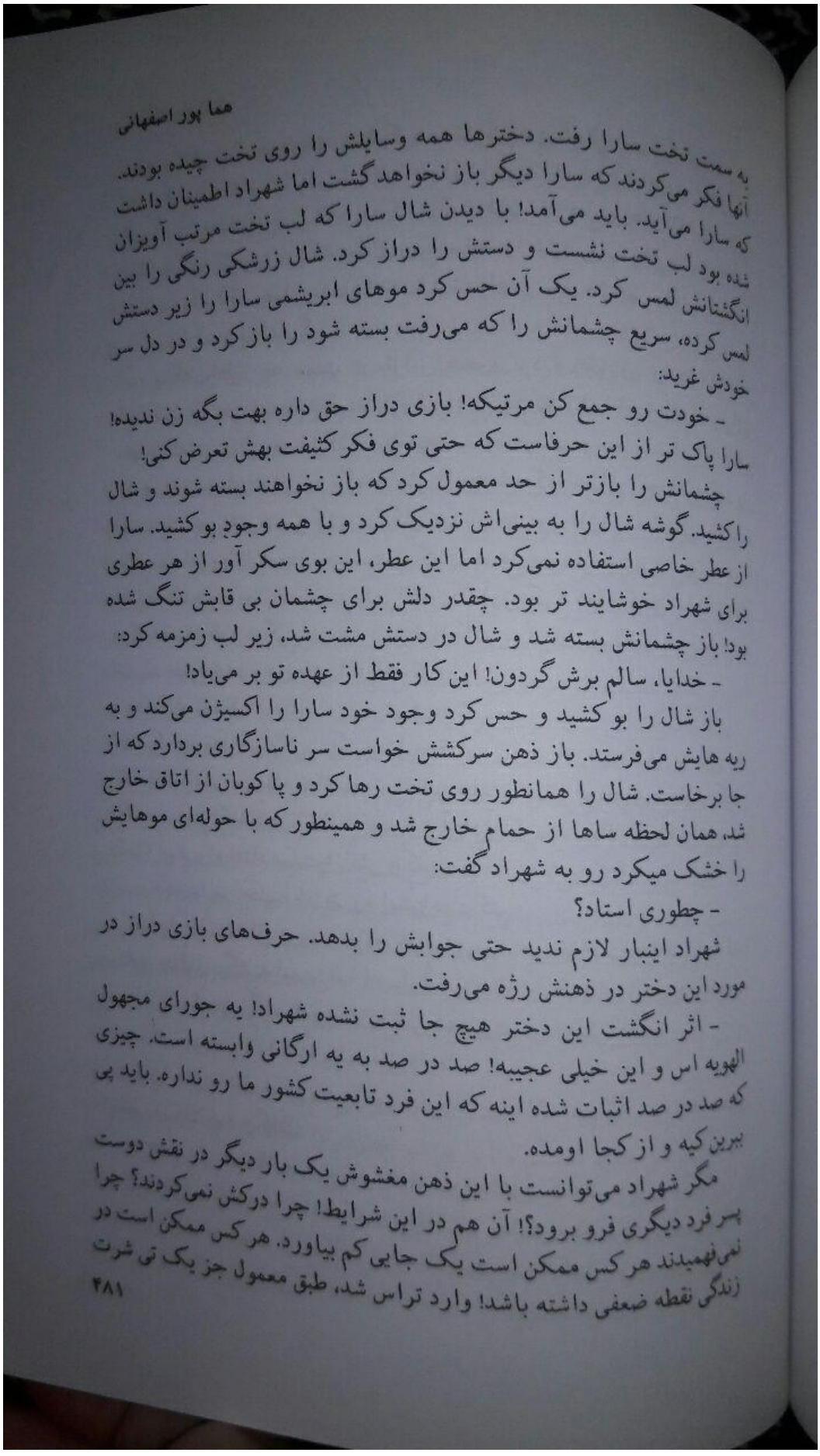
فقط توی دلش داشت التماس خدا را می‌کرد که زنده پیدایش کنند.

ده روز گذشته بود. ده روزی که هر دقیقه‌اش برای اردلان و شهراد عمری گذشته بود. اردلان صبح تا شبش را در لابراتوراش می‌گذراند و اینقدر خودش را بین فرمول‌ها و تحقیقاتش غرق کرده بود که هیچ چیز نمی‌فهمید و نمی‌خواست هم که بفهمد! بارها دستش را سوزانده بود، بارها خرابکاری کرده بود. حتی نزدیک بود کل آزمایشگاه را به آتش بکشاند. اما برایش مهم نبود، فقط می‌خواست زمان بگذرد. می‌خواست نفهمد! می‌خواست فکر نکند، به آن چیزهایی که دیده بود و به ان چیزهایی که در ذهنش شکل گرفته بود. بدتر از او شهراد بود که عین مرده متحرکی در خانه راه می‌رفت، با بچه‌ها حرف می‌زد، جواب ساهای چسب را می‌داد و هر وقت لازم بود لبخند می‌زد. خوب فیلم بازی می‌کرد ولی از درون هیچ چیزی از او باقی نمانده بود. تنها دل خوشی‌اش این بود که تا به حال جنازه سارا پیدا نشده بود و این نشان می‌داد که هنوز زنده است. همین برایش کافی بود. نگران بود، می‌ترسید از بلاهایی که ممکن بود بر سرش آمده باشد، همه احتمالات بد را در نظر می‌گرفت اما آخرش به یک جمله می‌رسید:

- فقط زنده باشه ...

آن لحظه به این فکر نمی‌کرد اگر زنده باشد و بلایی سرش امده باشد ممکن است برایش از هزار بار مردن بدتر باشد. آن لحظه فقط با خودخواهی به این فکر میکرد که باید او را زنده ببیند! بعد از آن روز حتی جرئت این که سراغی از بازی دراز را بگیرند هم نداشتند. اردلان چند باری به عیادت ارسلان رفته بود اما شهراد حتی یادش رفته بود ارسلان جراحی شده است!

ساها در حمام بود، نیاز و کامیار خانه نبودند، سیامک هم در اتاق خودشان به سر می‌برد. شهراد کم آورده بود، اینقدر کم آورده بود که حس می‌کرد به خودش اکسیژن بدهکار است وگرنه حتما خفه خواهد شد. بیتاب به سمت اتاق مشترک دخترها راه افتاد، ده روز بود که سارا از این اتاق خارج نشده بود. ده روز بود که با آن شرم و حیای ذاتی‌اش نگاه از پسرها ندزیده بود و موهایش را پشت گوشش نزده بود. ده روز بود که ... شهراد در اتاق را باز کرد و وارد شد. با دیدن تخت خالی و مرتب سارا ضربان قلبش باز تند شد. تمام این مدت یا دستش به معده‌اش بود و یا به قلبش. این دیگر چه مصیبتی بود که در این ماموریت لعنتی بر سرش آوار شده بود؟ مستقیم



به سمت تخت سارا رفت. دخترها همه وسایلش را روی تخت چیده بودند. آنها فکر می‌کردند که سارا دیگر باز نخواهد گشت اما شهراد اطمینان داشت که سارا می‌آید. باید می‌آمد! با دیدن شال سارا که لب تخت مرتب آویزان شده بود لب تخت نشست و دستش را دراز کرد. شال زرشکی رنگی را بین انگشتانش لمس کرد. یک آن حس کرد موهای ابریشمی سارا را زیر دستش لمس کرده، سریع چشمانش را که می‌رفت بسته شود را باز کرد و در دل سر خودش غرید:

- خودت رو جمع کن مرتیکه! بازی دراز حق داره بهت بگه زن ندیده! سارا پاک تر از این حرفاست که حتی توی فکر کثیفت بهش تعرض کنی!

چشمانش را بازتر از حد معمول کرد که باز نخواهند بسته شوند و شال را کشید. گوشه شال را به بینی‌اش نزدیک کرد و با همه وجود بو کشید. سارا از عطر خاصی استفاده نمی‌کرد اما این عطر، این بوی سکر آور از هر عطری برای شهراد خوشایند تر بود. چقدر دلش برای چشمان بی قابش تنگ شده بود! باز چشمانش بسته شد و شال در دستش مشت شد، زیر لب زمزمه کرد:

- خدایا، سالم برش گردون! این کار فقط از عهده تو بر می‌یاد!

باز شال را بو کشید و حس کرد وجود خود سارا را اکسیژن می‌کند و به ریه هایش می‌فرستد. باز ذهن سرکشش خواست سر ناسازگاری بردارد که از جا برخاست. شال را همانطور روی تخت رها کرد و پا کوبان از اتاق خارج شد. همان لحظه ساها از حمام خارج شد و همینطور که با حوله‌ای موهایش را خشک میکرد رو به شهراد گفت:

- چطوری استاد؟

شهراد اینبار لازم ندید حتی جوابش را بدهد. حرف‌های بازی دراز در مورد این دختر در ذهنش رژه می‌رفت.

- اثر انگشت این دختر هیچ جا ثبت نشده شهراد! یه جورای مجهول الهویه اس و این خیلی عجیبه! صد در صد به یه ارگانی وابسته است. چیزی که صد در صد اثبات شده اینه که این فرد تابعیت کشور ما رو نداره. باید پی ببرین کیه و از کجا اومده.

مگر شهراد می‌توانست با این ذهن مغشوش یک بار دیگر در نقش دوست پسر فرد دیگری فرو برود؟! آن هم در این شرایط! چرا درکش نمی‌کردند؟ چرا نمی‌فهمیدند هر کس ممکن است یک جایی کم بیاورد. هر کس ممکن است در زندگی نقطه ضعفی داشته باشد! وارد تراس شد، طبق معمول جز یک تی شرت

چیزی تنش نبود. بی توجه حمله کرد سمت کیسه بوکس، جز این کیسه بوکس هیچ همدمی نداشت. حتی اردلان هم این روزها شدیدا از او دوری می‌کرد. شهراد در زندانی حبس شده بود که برای رهایی‌اش هیچ راهی نداشت! مشت اول به دوم نرسیده بود که صدای جیغ ساها را شنید، دست از مشت زدن بر نداشت تا اینکه جمله ساها باعث شد شهراد در جا خشکش بزند.

- سارا، تو برگشتی؟

اینکه چطور به سمت در تراس هجوم برد و خودش را داخل سالن انداخت را خودش هم نفهمید. برایش مهم نبود که ساها از حال و احوالش بفهمد که در دلش چه می‌گذرد. با دیدن سارا درست وسط پذیرایی و جلوی در ورودی چنان جانی به رگ هایش تزریق شد که اعماق وجودش چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید. انگار بعد از ده روز تازه راه نفسش باز شده بود. ساها و سارا هر دو به سمت او که با همه وجودش چشم شده و به سارا خیره مانده بود چشم دوختند. شهراد در دل آرزو کرد که‌ای کاش ساها نبود و می‌توانست طور دیگری از سارا استقبال کند. چشمان خسته و سرخ سارا به شهراد خیره شده و در دلش اعتراف کرد:

- لاغر شده!

یک درصد هم فکر نمی‌کرد شاید عذاب نبودن او شهراد را به این روز انداخته باشد. حوصله نداشت، تمام این مدت منتظر بودبرای نجاتش کاری بکنند و وقتی کاملاً از انها نا امید شد آزادش کردند. حالا از زمین و زمان دلخور بود. راه افتاد سمت اتاقش و گفت:

- بچه‌ها من خسته ام! می‌رم استراحت کنم.

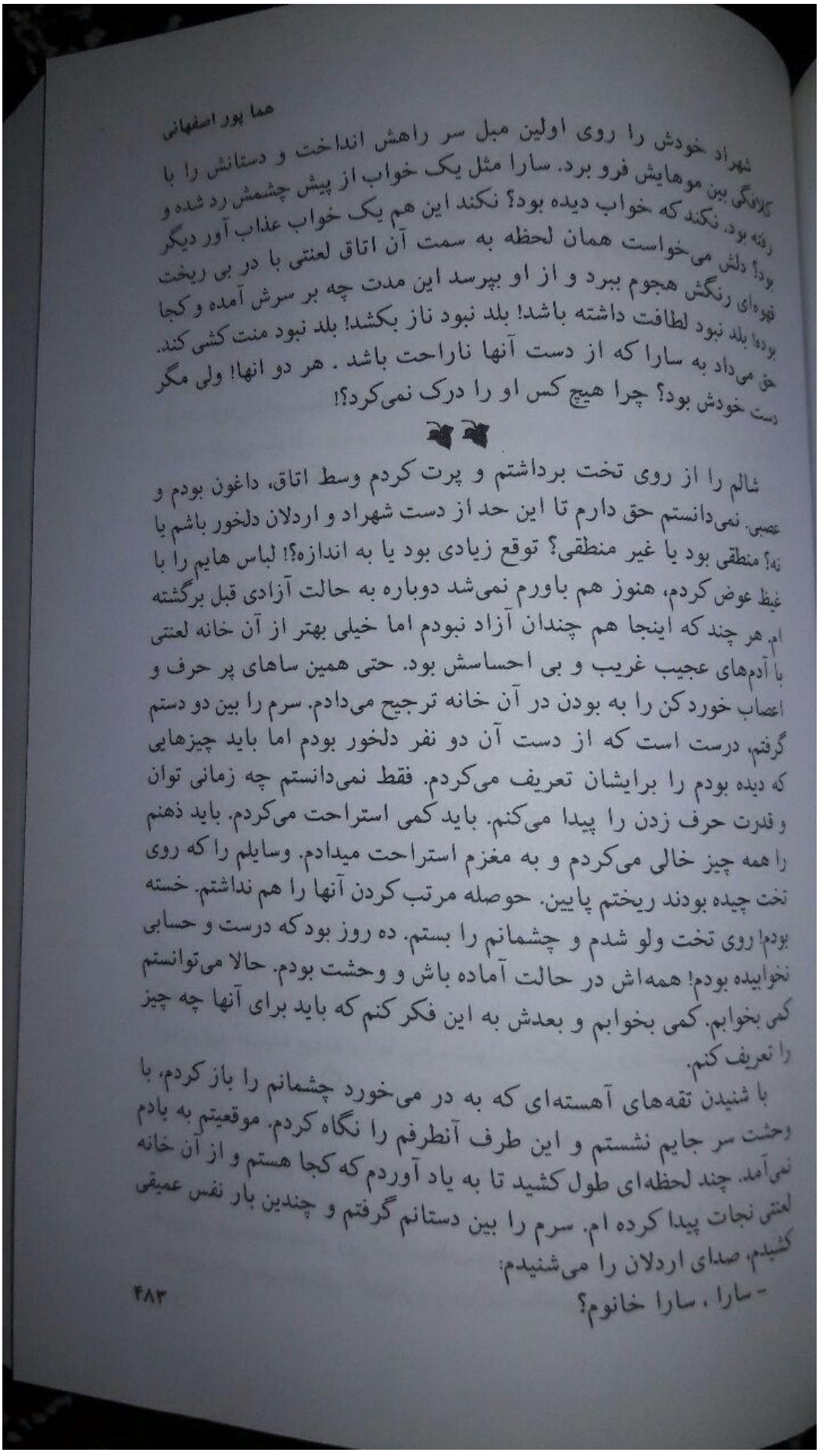
ساها داشت مثل وروره جادو حرف می‌زد، می‌خواست بداند سارا کجا بوده و چطور برگشته است! اما نه سارا چیزی از حرف‌های او می‌فهمید و نه شهراد. شهراد در نگاه دلخور سارا دفن شده بود. در ذهنش غرید:

- هر چی هم ناراحت باشه حق داره!

سارا وارد اتاق شد و در را توی صورت ساها به هم کوبید. ساها عصبی دستش را بالا برد و گفت:

- هوی بابا چته؟! همه تو این خونه یه تختشون کمه!؟

بعد هم بی توجه به شهراد که همچنان سر جایش جلوی در تراس ایستاده بود چرخید و به سمت اتاق کامیار و سیامک رفت تا کمی سر به سر سیامک بگذارد و حال و هوایش عوض شود.



هما پور اصفهانی

شهراد خودش را روی اولین مبل سر راهش انداخت و دستانش را با
درماندگی بین موهایش فرو برد. سارا مثل یک خواب از پیش چشمش رد شده و
رفته بود. نکند که خواب دیده بود؟ نکند این هم یک خواب عذاب آور دیگر
بود؟ دلش می‌خواست همان لحظه به سمت آن اتاق لعنتی با در بی ریخت
قهوه‌ای رنگش هجوم ببرد و از او بپرسد این مدت چه بر سرش آمده و کجا
بوده! بلد نبود لطافت داشته باشد! بلد نبود ناز بکشد! بلد نبود منت کشی کند.
حق می‌داد به سارا که از دست آنها ناراحت باشد . هر دو انها! ولی مگر
دست خودش بود؟ چرا هیچ کس او را درک نمی‌کرد؟!

شالم را از روی تخت برداشتم و پرت کردم وسط اتاق، داغون بودم و
عصبی. نمی‌دانستم حق دارم تا این حد از دست شهراد و اردلان دلخور باشم یا
نه؟ منطقی بود یا غیر منطقی؟ توقع زیادی بود یا به اندازه؟! لباس هایم را با
غیظ عوض کردم، هنوز هم باورم نمی‌شد دوباره به حالت آزادی قبل برگشته
ام. هر چند که اینجا هم چندان آزاد نبودم اما خیلی بهتر از آن خانه لعنتی
با آدم‌های عجیب غریب و بی احساسش بود. حتی همین ساهای پر حرف و
اعصاب خورد کن را به بودن در آن خانه ترجیح می‌دادم. سرم را بین دو دستم
گرفتم، درست است که از دست آن دو نفر دلخور بودم اما باید چیزهایی
که دیده بودم را برایشان تعریف می‌کردم. فقط نمی‌دانستم چه زمانی توان
و قدرت حرف زدن را پیدا می‌کنم. باید کمی استراحت می‌کردم. باید ذهنم
را همه چیز خالی می‌کردم و به مغزم استراحت میدادم. وسایلم را که روی
تخت چیده بودند ریختم پایین. حوصله مرتب کردن آنها را هم نداشتم. خسته
بودم! روی تخت ولو شدم و چشمانم را بستم. ده روز بود که درست و حسابی
نخوابیده بودم! همه‌اش در حالت آماده باش و وحشت بودم. حالا می‌توانستم
کمی بخوابم. کمی بخوابم و بعدش به این فکر کنم که باید برای آنها چه چیز
را تعریف کنم.

با شنیدن تقه‌های آهسته‌ای که به در می‌خورد چشمانم را باز کردم، با
وحشت سر جایم نشستم و این طرف آنطرفم را نگاه کردم. موقعیتم به یادم
نمی‌آمد. چند لحظه‌ای طول کشید تا به یاد آوردم که کجا هستم و از آن خانه
لعنتی نجات پیدا کرده ام. سرم را بین دستانم گرفتم و چندین بار نفس عمیقی
کشیدم، صدای اردلان را می‌شنیدم:

- سارا ، سارا خانوم؟

چشمانم را یک بار بستم و باز کردم، نمی‌دانم چقدر خوابیده بودم. با رخوت از جا برخاستم، همه تنم انگار کوبیده شده بود. به سمت در رفتم و بی حرف بازش کردم. اردلان و شهراد هر دو پشت در ایستاده بودند و به من نگاه می‌کردند. اردلان با دیدن من لبخندی زد که خیلی خوب فهمیدم برعکس همیشه تلخ است. زمزمه وار گفت:

- سلام، خواب بودی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم، احساس می‌کردم زبانم سنگین شده و حرف زدن برایم سخت است. شهراد که کنار اردلان ایستاده بود گفت:

- خوبی سارا؟

انگار از وقتی که امده بودم حالش بهتر بود. آن لحظه که اینقدرگیج و منگ بود که حرف زدن هم از یادش رفته بود انگار. دستم را به چارچوب در گرفتم و با صدای گرفته‌ام گفتم:

- چیزی شده؟

اردلان با صدای آهسته گفت:

- باید حرف بزنیم سارا خانم، بهتره حاضر بشی تا از خونه بریم بیرون.

اوضاع مشکوک می‌زد، چرا باید از خانه بیرون می‌رفتیم. نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم:

- کسی نیست؟

شهراد اینبار به حرف آمد، کلافه بود و این را می‌شد از نگاه قهوه‌ای پریشانش خواند. زمزمه کرد:

- فعلاً چیزی نپرس، حاضر شو بریم یه سر سیگار شکلاتی.

حوصله مخالفت نداشتم، اول اخرش که من باید حرف می‌زدم. علاوه بر آن نیاز داشتم به کمی هوای آزاد. پس بدون مخالفت سرم را به نشانه موافقت تکان دادم و به داخل اتاق برگشتم. از داخل ساک‌های بسته شده پالتویی که آنها برایم خریده بودند را با یک شلوار مشکی بیرون کشیدم و تنم کردم. بدون اینکه توی آینه نگاهی به خودم بیندازم شالی روی سرم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. شهراد و اردلان هم حاضر و اماده توی سالن نشسته و منتظرم بودند. نمی‌خواستم چشمم به چشم هایشان بیفتد. برای همین هم بدون اینکه نگاهشان کنم راه افتادم سمت در و صدای نفس کلافه شهراد را که از دهانش به بیرون فرستاده شد و زیر لب شیطان را لعنت کرد را شنیدم. در را باز کردم و بیرون رفتم. می‌دانستم اگر باز سر سوار آسانسور شدن بخواهم حرفی بزنه

جنجال راه می‌افتد. پس بدون حرف همراه آنها سوار آسانسور شدم و سر به زیر گوشه‌ای ایستادم. اردلان زمزمه وار گفت:

- حالت خوبه سارا؟ چرا اینجوری شدی؟

سرم را بالا گرفتم، ته دلم اینقدر که از شهراد دلگیر بودم از اردلان نبودم و برای خودم هم عجیب بود. با غیظی که معلوم نبود تا کی قرار دارد در صدای من جا خوش کند گفتم:

- چه جوری شدم؟ خیلی هم خوبم! بهتر از این نمی‌شم ...

آسانسور ایستاد، حتی نایستادم تا ببینم آنها در جواب پرخاش من حرفی هم برای گفتن دارند یا نه. با سرعت بیرون رفتم و به سمت خروجی ساختمان راه افتادم. صدای قدم‌های محکمشان را به دنبال خودم می‌شنیدم. همین که زیر آسمان قرار گرفتیم صدای شهراد بلند شد:

- سارا، تو از دست ما دلخوری مگه نه؟

دندان هایم را روی هم ساییدم، خوب بود که می‌فهمید ناراحتم! به خودم توپیدم:

- دختر تو به اندازه کافی برای اینا دردسر درست کردی! چرا اینقدر رو داری تو؟

اینبار صدای اردلان بلند شد:

- سارا، من شاهدم که شهراد خودش رو به آب و آتیش زد که تو رو پیدا کنه، اما نمی‌شد. وقتی مافوق دستور می‌ده دخالت نکنین یعنی ما خودمون رو هم که بکشیم هیچ فرقی نمی‌کنه.

حق با اردلان بود، من اینها را خودم می‌دانستم. پس چرا توقع بیجا داشتم. بغض به گلویم چنگ انداخت. اردلان باز به حرف آمد:

- سارا خانم، اینقدر بی رحم نباش! اقلاً بگو این مدت کجا بودی، اذیتت کردن؟ یه چیزی بگو تا خیال ما راحت بشه!

دلم برای سوز صدایش سوخت، سمت چپ من داشت راه می‌آمد و شهراد بی حرف سمت راستم قرار گرفته بود. دست هایم را داخل جیب پالتویم فرو کردم و گفتم:

- فکر نمیکنم براتون مهم باشه، شما به یه سری اطلاعات نیاز دارین که من در اختیارتون می‌ذارم.

شهراد به سنگ جلوی پایش لگد زد، واقعا بی رحم شده بودم. من که می‌دانستم آنها اگر می‌توانستند حتما برایم کاری می‌کردند پس چرا اینقدر

لوس شده بودم؟ اردلان گفت:

- بهت نمی‌یاد بی انصافی بانو!

نفسم را فوت کردم و ایستادم، آنها هم ایستادند. هنوز هم فقط به اردلان نگاه می‌کردم.

- باشه من باید همیشه خوب باشم، اصلاً بدی به من نمی‌یاد. اما دست خودم نیست، چه خوب چه بد! دلم از دست جفتتون گرفته. از دست عمو حسام بدتر از شما! بابا اگه شماها نتونین یه نفر رو پیدا کنین چه توقعی می‌شه از بقیه داشت؟! هان؟!

از گوشه چشم حواسم به شهراد بود که مشتش را توی دهانش فرو برد. انگار می‌خواست با گاز گرفتن انگشتانش از زدن حرف هایی که تا پشت لبش می‌آمدند جلوگیری کند. باز هم اردلان به حرف آمد:

- سارا، عمو حسامت دنبالت بود. ولی نمی‌ذاشت ما دخالت کنیم. بهمون هم نمی‌گفت قضیه چیه. اما مطمئنم ردتو زدن، حق با توئه، پیدا کردن یه آدم برای اونا خیلی راحته! راحت تر از آب خوردن، اما پیدا کردن یه مقوله اس و دخالت کردن و خراب کردن ماموریت یه مقوله دیگه. مطمئن باش اگه عمو حسامت یک درصد احتمال می‌داد که تو توی خطر باشی دخالت می‌کرد و نجاتت می‌داد. این قولیه که به من شهراد داد! اما حتماً خطری رو حس نکرده که دخالت نکرده ...

حرف هایش را باور میکردم، مطمئن بودم از ته قلبش این حرف‌ها را می‌زند که تا این حد به دل من می‌نشیند. چرا شهراد حرفی نمی‌زد،او قصد نداشت خودش را تبرئه کند؟ اردلان انگار از نگاهم خواند دلم نرم شده که گفت:

- حالا می‌گی کجا بردنت؟

باز راه افتادم و گفتم:

- چرا توی خونه نموندیم؟ اونجا نمی‌شد بگم؟

اردلان تک سرفه‌ای کرد و گفت:

- این که همشون با هم از خونه رفتن بیرون یه ذره اوضاع رو مشکوک نشون می‌داد. انگار که به ما شک کرده باشن و منتظر باشن که ببینن حالا که نیستن ما چی کار میکنیم و چه حرفایی می‌زنیم. اینه که صلاح رو توی این دونستیم که از خونه خارج بشیم.

سر خیابان رسیده بودیم، ایستادم و گفتم:

ـ مگه قرار نیست بریم سیگار شکلاتی و من همه حرفامو یه بار هم برای عمو حسام بزنم؟ پس شما هم همونجا بشنوین.

شهراد که مشخص بود حسابی از دست من کلافه شده رفت وسط خیابان و با صدای بم و گرفته‌اش گفت:

ـ من تاکسی می‌گیرم.

دلخوری‌ام از عمو حسام هم زیاد بود، برای همین هم سعی می‌کردم حسابی رسمی حرف بزنم و فقط اطلاعاتی را که می‌دانستم آنها به دنبالش هستند را بازگو کنم:

ـ کامیار راپورت من رو به جمشید داده بود. اونم تصمیم می‌گیره خودش تعقیم کنه، چون گویا سری‌های قبل افرادی که برای تعقیب ما گذاشته بودن همه گند زده بودن. اینه که جمشید اینبار خودش مستقیم وارد عمل می‌شه. من داشتم مواد رو می‌ریختم توی سطل که عین اجل معلق پشت سرم پیداش شد. من هیچی نمی‌تونستم بگم! جالب بود که اونم هیچی نگفت، فقط بازومو کشید و منو برد سمت ماشین ون مشکی رنگی که کنار پارک بود و سوارم کرد. شیشه‌های ماشین سیاه بود و من هیچی از بیرون رو نمی‌دیدم. سوار که شدیم به راننده گفت راه بیفته. من دیگه فاتحه‌ام رو خونده بودم. میدونستم جمشید از گناه کسی نمی‌گذره. توی ماشین تازه به حرف اومد و گفت از من توقع نداشته و روی من طور دیگه‌ای حساب می‌کرده. من تنها چیزی که گفتم این بود که توان آلوده کردن بچه‌های بیگناه رو ندارم. اون انگار حرف‌های من رو نمی‌شنید، فقط حرف خودش رو تکرار می‌کرد که از من توقع نداشته. وسط‌های راه بود که ماشین ایستاد. من فکر کردم رسیدیم، اصلا هم نمی‌دونستم به کجا! نمی‌دونستم قراره چه بلایی سرم بیارن. یه نفر سوار ماشین شد، یه مرد تقریباً مسن که فارسی حرف نمی‌زد. جمشید با اون فارسی حرف می‌زد و اون عربی جواب می‌داد. معلوم بود که فارسی رو می‌فهمه ولی بلد نیست حرف بزنه. با اشاره جمشید خان اومد کنار من نشست و از داخل کیفش یه سرنگ بیرون آورد. با یه موادی پرش کرد و دستم رو گرفت. با خودم فکر کردم همون مواد کوفتیه. همون که باهاش ساسان رو سر به نیست کردن! خواستم مقاومت کنم که اصلا بهم فرصت نداد و مواد روی توی رگم خالی کرد.

صدای فندک بلند شد، از گوشه چشم نگام رفت سمت شهراد، جلوی

صورتش را دود گرفته بود. چرا حس کردم دستش می‌لرزد؟ نگاهم را از او گرفتم و خیره شدم به چشم‌های مشتاق عمو حسام ... ادامه دادم:

- دیگه بعدش هیچی نفهمیدم. بیهوش شدم و وقتی چشم باز کردم توی یه خونه بودم. یه خونه عجیب! اتاق‌های خیلی کوچیکی داشت، هیچ پنجره‌ای توی خونه به چشم نمی‌خورد. اونجا هم مثل همین خونه‌ای که الان توشیم بود. ساکنینش یه سری دختر پسر بودن. اما دختر پسرای عجیب! بیش از اندازه مهربون بودن، ولی عمو به خدا قسم مهربونیشون کاملاً ظاهری بود. قشنگ حس می‌کردم که نگاه یخیشون با حرف زدنشون یه دنیا فرق داره! انگار که می‌خواستن من بهشون اعتماد کنم و به عنوان دوست درد دل کنم! کاراشون خیلی عجیب و مشکوک بود. می‌نشستن کنارم و از ریزترین مشکلات زندگیشون برای من می‌گفتن. شاید اگه اینقدر راجع به این جماعت اطلاعات نداشتم راحت اعتماد می‌کردم و از همه چیز براشون حرف می‌زدم. چون اینطور به نظر می‌یومد که اونا هم مثل من زندانی اون خونه هستند. پس دلیلی نداشت ازشون بترسم و یا نخوام حرفای دلم رو بزنم. حرفاشون همه اینجوری بود که اومدن برای گرفتن انتقام و یا در خلل کار پشیمون شدن و تصمیم گرفتن به گروه ضربه بزنن که به این خونه منتقل شدن. خب عجیب بود! من نمی‌تونستم حتی حرفای یکیشون رو هم باور کنم! برای همن هم حرفایی رو بهشون می‌زدم که بعداً برام دردسر نشه. گفتم بی پناهم، گفتم دنبال اینم که راحت پولدار بشم. گفتم به جمشید خان علاقه دارمو به گروه وفادارم. گفتم مثل اونا نیستم و خیانت هم نکردم! عصبی می‌شدن بهم دری وری می‌گفتن ولی من بازم کوتاه نمی‌اومدم. بعد از دو سه روز که از حرف زدن من از این طریق نا امید شدن یه طریقه دیگه پیش گرفتن. یه لپ تاپ بهم دادن که اینترنت پر سرعت داشت، با گوشی موبایل خودم. همونی که قبل از اومدن به خونه جمشید داشتم. دروغ نمی‌گم گوشی رو که دیدم یک آن وسوسه شدم بهتون زنگ بزنم و جریان رو تعریف کنم. اما بعد یهو انگار به خودم اومدم. اونا یهویی محض رضای خدا که اینقدر مهربون نمی‌شدن. حتماً اینم یه امتحان دیگه بود! برای همین هم هر دو وسیله رو انداختم یه گوشه و قید ارتباط با بیرون رو به هر شکلی زدم. همین که زنده بودم مشخص بود که قصد کشتنم رو ندارن که اگه داشتن تا اون لحظه کشته بودنم و خلاص! می‌دونستم که حالا هم منو تحت نظر گرفتن تا خیالشون راحت بشه که خیانت کار نیستم. تنها راهش این بود که آسه برم و آسه بیام تا کسی بهم شک نکنه و همون شکی هم که کرده بودن برطرف بشه.

همین کار رو هم کردم. کسی توی اون خونه جز همون چند روز اول کاری به کار من نداشت، حتی خودشون با خودشون هم هیچ صمیمیتی نداشتن و اون موقع بود که من فهمیدم شکم به این جماعت بی دلیل نبوده. درسته که چیزی برای آزار من توی اون خونه وجود نداشت ولی من به شدت می‌ترسیدم، شبا با وحشت می‌خوابیدم و کاملاً هوشیار بودم که مبادا شب و نصف شب کسی بیاد بالای سرم بخواد بلایی سرم بیاره. دائم حواسم به دور و برم بود و تنها شکنجه من توی اون خونه همین بود و بس!

وقتی حرفهایم تمام شد بالاخره چشم از روی میز برداشتم و به چشم‌های سیاه عمو حسام خیره شدم که غرق تفکر بود. لب زیرینش را جوید و گفت:

- سارا ما رد تو رو تا همون محله‌ای که خونه جمشید ایناست زدیم، از اونجا به بعد یه قطره آب شدی و رفتی زیر زمین. خودت متوجه نشدی خونه‌ای که توش بودی کجا بود؟ هیچ چیز مشکوکی نبود اون جا؟

پوزخند روی لبم نشست، جمشید همه تلاشش را کرده بود که من متوجه نشوم من را کجا برده اند، اما با همین حرف عمو حسام حدس اینکه من را کجا برده بودند چندان هم سخت نبود. باز هم بدون اینکه نگاهی به سمت شهراد بیندازم که بوی سیگارش همچنان در فضا پخش بود گفتم:

- شما یه خونه‌ای رو دیده بودین که تقریباً دوبلکسه، و دختر پسرهایی داخل اون خونه در حال تردد هستند. خونه‌ای که من توش بودم دقیقا همین مشخصات رو داشت. من الان فهمیدم که این خونه یه شاهکار معماری بوده. چون ... چون اون خونه ...

نفسم را فوت کردم، زمزمه وار گفتم:

- اون بوی نا مطبوع ، صدای سگ‌ها ...

شهراد از جا پرید، اینبار نتوانستم جلوی نگاهم را بگیرم، نگاه او هم برعکس تمام این مدت که روی من سنگینی می‌کرد اینبار سمت عمو حسام بود:

- زیر ماز قربان!

اردلان دست هایش را در هم پیچید و گفت:

- حالا دستور چیه قربان؟

بازی دراز کمی روی میز خم شده و با چشم‌های ریز شده و هیجان زده گفت:

- تو مطمئنی به فرمول نهایی رسیدی؟

اردلان دست به سینه شد، لب هایش را با زبان تر کرد. خودش می‌دانست این ماجرا برای کشور حیاتی است! هیجان بازی دراز را به خوبی درک می‌کرد. سرش را تکان داد و گفت:

- بله قربان، ولی مسلماً ما قصد نداریم این فرمول رو الان تحویل اونا بدیم. فقط کافیه این فرمول لو بره، بعدش جمع کردنش از سطح کشور دیگه یه امر محاله!

بازی دراز دستی به ریش هایش کشید و گفت:

- توام خیلی نمی‌تونی این رو ازشون مخفی کنی. فرمول قبلی که تحویل دادی اینطور که من فهمیدم خیلی به فرمول نهایی نزدیک بوده و الان شدیداً تحت نظری. درسته؟

- بله قربان، سری قبل که اون فرمول رو تحویل دادم شبونه ریختن توی آزمایشگاه و کل آزمایشگاه رو دوربین و شنود کار گذاشتن. الان کار من خیلی سخت تر شده. مسلماً هم نمی‌تونم خیلی اونا رو بپیچونم. طوری که مشخص نباشه کل اون محلول رو از بین بردم. الان فقط توی ذهنم دارمش.

بازی دراز سری تکان داد و گفت:

- خوبه! الان فقط باید منتظر باشیم که شما رو پیش رئیس اصلی منتقل کنند.

- من احساس می‌کنم خیلی زود این اتفاق خواهد افتاد. برهان باهام تماس گرفت و گفت درک می‌کنه که برای ادامه آزمایشات نیاز به یه آزمایشگاه بزرگ تر دارم با تجهیزات بیشتر. من به زودی به آزمایشگاه اصلی منتقل می‌شم و بدون شک اون آزمایشگاه یکی از جاهاییه که می‌شه داخلش با رئیس ملاقات کرد. حالا یا به صورت مستقیم و یا آنلاین!

- من به تو ایمان دارم اردلان. فقط خواهش می‌کنم تو مثل این پسره احمق بند رو به آب نده. اونو دیگه فقط باید کنترل کنیم که گند نزنه! الان همه امید من به توئه!

اردلان پوزخند زد، بازی دراز چه خبر داشت از عمق فاجعه؟ نیاز هم نبود بفهمد. برای اردلان دیگر هیچ چیزی اهمیت نداشت. هیچ چیز! بازی دراز ادامه داد:

- نگران برادرت هم نباش، حواسم همه جوره بهش هست. دوستاش هم توی بیمارستان مدام دور و کنارشن. دکترش گفته به زودی مرخص می‌شه. بعد

مرخصی‌اش هم دوباره می‌ره توی همون خونه مشترک خودتون. اونجا راحت تر می‌تونم براش محافظ بذارم. تو همه هم و غمت رو بذار روی این کار. فقط به رد از اون لعنتی گیر بیار! یه رابط پیدا کن، هر چیزی، هر چیزی که می‌تونه ما رو به اون وصل کنه. بعدش بقیه بچه‌ها وارد عمل می‌شن.

اردلان پاکت سیگار روی میز را بین دستش گرفت، فشرد و روی میز تابش داد. بدون اینکه چشم از پاکت سفید و قرمز بردارد گفت:

- قربان اون خونه‌ای که سارا رو برده بودن، یعنی ممکنه سر دسته شون اونجا باشه؟

بازی دراز به پشت صندلی تکان داد، نگاهی به جای خالی شهراد و سارا انداخت که دقایقی قبل مرخصشان کرده بود و گفت:

- هیچ چیزی بعید نیست، اما عجیب اینه که اگه اون خونه زیر خونه جمشید قرار داشته باشه و ورودیش زیر همون ماز باشه، پس خروجیش کجاست؟

اردلان بیخیال پاکت سیگار سرش را بین دست هایش فشرد و آرنج هایش را روی میز تکیه داد و گفت:

- تونل زدن به زیر خانه‌های بغلی نباید کاری داشته باشه، بهتره خونه‌های اطراف بررسی بشه.

بازی دراز سری تکان داد و گفت:

- به بچه‌ها می‌سپارم، همه چیز رو چک می‌کنیم.

اردلان سرش را رها کرد و با چشم‌های خسته به بازی دراز خیره شد و گفت:

- با من کاری ندارین دیگه مرخص بشم قربان؟

بازی دراز لیوان نوشیدنی روی میز را که حسابی گرم شده بود کشید سمت خودش، جرعه‌ای نوشید و گفت:

- نه برو خدا به همراهت، فقط یادت باشه با فاصله از اون دو تا برگردی خونه. نباید شک کنن که همتون با هم بودین. تو یه تایم مناسب هم چک کن شنودهای لعنتیشون رو برداشته باشن. بند رو آب ندین. به شهراد هم بگو این قیافه و هیکلو ساختی که ازش استفاده کنی! هر چه سریع تر به اون دختره نزدیک می‌شه و از کاراش سر در می‌آره!

اردلان از جا بلند شد، کت چرمی‌اش را که پشت صندلی آویزان کرده بود برداشت، همینطور که دست هایش را داخل آستین هایش فرو می‌کرد گفت:

- چشم قربان، خیالتون از شهراد تخت باشه! شما بهتر از من می‌دونین که چقدر توی کارش وارده.

بازی دراز پوزخندی زد و گفت:

- بله، قبلاً اینطور بود ولی الان که دلش بند شده دیگه بعید می‌دونم.

اردلان پاکت سیگار روی میز را چنگ زد و محکم بین انگشتانش فشارش داد و با صدای پس رفته گفت:

- با اجازه قربان.

بازی دراز سری تکان داد و اردلان با قدم‌های سست پله‌ها را پایین رفت. پایین هم خلوت بود، آهی کشید و سری برای کافی من جوانشان تکان داد و از کافه خارج شد. هوای سرد به صورتش ضربه زد، باز هم آهی کشید و در پاکت را باز کرد تا سیگاری آتش بزند بلکه بتواند راحت تر این فشاری که روی قلبش فشار می‌آورد را تحمل کند. همین که در پاکت را باز کرد با تعدادی سیگار له شده مواجه شد ... پوزخند زد و پاکت را توی جوی روبرویش پرتاب کرد. سیگارهای بدبخت تاوان سیلی‌های که به روحش خورده بود را پس داده بودند ...

همین که پا از کافی شاپ بیرون گذاشتیم راه افتادم سمت خیابان که تاکسی بگیرم و به خانه برگردم. دلم می‌خواست چهار تا حرف هم بار عمو حسام کنم که وادارم کرده بود با شهراد به تنهایی از آنجا خارج شوم. هنوز به کنار خیابان نرسیده بودم که بازویم اسیر انگشت‌های قوی‌اش شد. به سمتش چرخیدم و باز هم بدون اینکه نگاهش کنم غریدم:

- دستمو ول کن!

بدون اینکه حرفی بزند دستم را کشید و دوباره به کنار پیاده رو هدایتم کرد. هر چه تلاش کردم بازویم را رها کنم موفق نشدم، همان لحظه قطره‌ای باران روی صورتم خورد. با غیظ گفتم:

- ولم کن! چته تو؟

دانه دوم و سوم باران هم روی صورتم چکید، هنوز هم شهراد قصد نداشت جواب بدهد. نگاهم به آسمان قرمز رنگ دوخته شد. نکند باز هم برف ببارد؟ باران را بیشتر از برف دوست داشتم! کاش همینطور تا صبح باران ببارد! کنار پیاده رو ایستاده بودیم، بازوی من اسیر دست‌های او بود و نگاهم اسیر آسمان. غریدم:

- چرا ولم نمی‌کنی؟ تو چی می‌خوای از جون من؟

هنوز هم نگاهم بند آسمان بود و قطراتی که اینبار باران وار صورتم را می‌شستند. دل آسمان بدتر از دل من پر بود انگار که یک دفعه‌ای باریدنش گرفت. بالاخره صدایش را شنیدم:

- تا نگام نکنی هیچی ...

زیر و بم صدایش را دیگر خوب می‌شناختم، او وقتی ناراحت بود و غصه دار صدایش بم می‌شد. بم که بود، بم تر می‌شد. دندان قروچه‌ای کردم، دلم با او سر جنگ داشت. فقط با او .... سرتقانه باز هم به آسمان زل زدم. خدا را شکر که پیاده رو خلوت بود. خواستم به او کم توجهی کنم. زمزمه کردم:

- بارون پاک ترین موجود خداست!

سرش را پایین آورد، فاصله‌اش با من کم بود. گرمای نفسش را روی گردنم حس می‌کردم. مور مورم می‌شد و به خودم لعنت میفرستادم بابت این مور مور! با صدای پس رفته گفتم:

- شهراد ولم کن.

اینبار آهی کشید که تمامش روی گردنم پخش شد و با صدایی که از چند لحظه قبل تر هم بم تر شده بود زمزمه کرد:

-نگام کن سارا، لج نکن دختر!

کم آوردم، جلوی این تن صدا و صاحبش کم آوردم. البته من خیلی وقت بود جلوی کل وجود شهراد کم آورده بودم، شاید از همان روزی که توی باشگاه از من حمایت کرد! شاید هم از وقتی که توی این ماموریت شانه به شانه‌ام ایستاد و بارها نجاتم داد. بالاخره سرم را بالا گرفتم و به عمق نگاه آزرده و خسته‌اش خیره شدم. انگار منتظر همین نگاه بود، برعکس همیشه که راحت می‌خندید اینبار جدی جدی به من خیره شده بود و توی چشمانم نگاه می‌کرد. دهان باز کرد و با صدایی که کم از لالایی نداشت گفت:

- به پاکی همین بارون قسم اگه دستم باز بود نمی‌ذاشتم یه دقیقه تو اون خراب شده بمونی! زمین و زمونو به هم می‌دوختم تا پیدات کنم و درت بیارم. فقط اینو باور کن!

می شد باور نکنم، می‌شد باز هم دلخور باشم؟ مگر می‌توانستم خودم را از نگاه او دریغ کنم؟ از حمایت هایش؟ از این صدای بم و آن همه مردانگی؟ باران صورتش را خیس کرده بود، سرد بود اما عجیب بود که هیچ کدام نمی‌لرزیدیم! من از درون داغ بودم و گر گرفته، شهراد دستش را جلو آورد و

من بی اختیار چشمانم را بستم. تکه مویی که روی صورتم چسبیده بود روی لمس کرد، با نوک انگشتش. زمزمه کرد:

- کاش از اول همه چیزو به ما سپرده بودی دختر! کاش اینقدر بیچاره‌ام نمی‌کردی وسط این ماموریت لعنتی!

چشمانم را باز کردم، چشمانش سرخ بود و لبهایش به کبودی می‌زد. نگاهم به بازوهای ستبرش افتاد! با یک تی شرت جلوی من ایستاده بود و کاپشن خاکی رنگش روی دستش بود. نالیدم:

- سرما می‌خوری شهراد!

باز لبش به لبخند باز شد و چالش نمایان شد. قلبم لرزید. نفس عمیقی کشید و گفت:

- بریم سارا، بریم تا اختیار زبونم از دستم خارج نشده!

لبخند روی لب‌های من هم به نرمی جا خوش کرد. من از خدایم بود اختیار زبانش از دستش خارج شود. کاش ساسانم هم بود، کاش بود ...

- نه ... نـــــــه! خواهش می‌کنم به من دست نزن !!

شهراد وحشت زده خواست از جا بلند بشود. اما چه تلاش بیهوده ای! غرید:

- لعنتی!!!

جالب بود که حتی توی خواب هم می‌دانست باز همان خواب لعنتی که همیشه در یک مکان اتفاق می‌افتاد برایش پیش آمده. قدرت تکان خوردن نداشت! عصبی شده بود، توان هضم این خواب‌های لعنتی را نداشت!!! دهان باز کرد که داد بزند، ولی نمی‌توانست. جلوی رویش یک پسر بود. یک پسر نیمه برهنه و یک مرد سیبیل بنا گوش دررفته وحشی. باز هم سعی کرد از جا بلند بشود. همه بدنش می‌لرزید و یخ کرده بود. تلاشش هیچ فایده‌ای نداشت. چشمانش را بست. همین که می‌دانست خواب می‌بیند برای یک نعمت بود. ولی چه فایده که حتی با چشمان بسته هم ناله‌های درد آلود پسر را می‌شنید و به جنون می‌رسید:

- تو رو خدا! آخ، نه نکن! نکـــــن! جون مادرت.

شهراد حس کرد همه اعضای بدنش را می‌خواهد بالا بیاورد. نفسش گره خورده بود و دوست داشت یقه‌اش را چنگ بزند ولی هیچ کدام از اعصابش کار نمی‌کردند که دستور مغزش را به دستش برسانند و بتواند تکان بخورد.

فقط پلک هایش را محکم تر روی هم فشار می‌داد. صدا عاجزانه التماس می‌کرد، هق هق می‌کرد. التماس‌های پسر هم فایده‌ای نداشت، مرد بی رحمانه به کارش ادامه می‌داد و اجازه می‌داد صدای پر لذتش با ناله‌های پر درد آن پسر بدبخت یک رنگ بشود. شهراد با همان صدایی که در نمی‌آمد داد کشید. باز هم از همان دادهای بی صدا. چشمانش را باز کرد. تن و بدن پسر خونی بود. اندام ظریفش بیانگر این بود که نمی‌تواند جلوی آن غول بی شاخ و دم مقاومت کند. کتک می‌خورد، خون از دهانش می‌ریخت تا داد نزند. تا آن آشغال بتواند به راحتی به خواسته‌اش برسد. شهراد باز عاجزانه چشم بست. گلویش از فشار تمام محتویات معده‌اش می‌سوخت و بغض نابودش کرده بود. انبار به حالت نیمه نشسته، نشسته و به پشت تخت تکیه داشت. اما باز هم کل بدنش به تخت بسته شده و طناب پیچ شده بود. کل بدنش لمس و بی حس بود. سرش را به پشتی تخت کوبید. دوباره چشم باز کرد، زل زد به پسری که حالا بی حرکت افتاده بود روی زمین. به لباس‌های پاره‌اش که این طرف و آن طرف افتاده بودند و به مردی که ایستاده بود بالای سر پسر و با قاه قاه خنده حرفایی می‌زد که کم از کارش رکیک نبود! شهراد آب دهانش را قورت داد. حس کرد توی حلقش یک غده گرد بزرگ به وجود آمده که راه بزاقش را بسته و درد می‌کند. درد می‌کند! آنقدر زیاد که دوست دارد بمیرد ولی آب دهانش را قورت ندهد. نفسش اینقدر سنگین بود که دوست داشت نفس هم نکشد. مرد لباس هایش را پوشید، خم شد پسر له شده، پسر نابود شده را از روی زمین جمع کرد. مگر چیزی از آن پسر باقی مانده بود؟ یک ذره خورده ریزه از جسمش مانده بود فقط. همانها را بلند کرد و ریخت سر شانه‌اش و همینطور که سرخوش می‌خندید دور شد، دور شد. شهراد چشمانش را بست. کاش می‌مرد. باز صدا بلند شد:

- بابا تو رو خدا! بابا ...

سریع چشم باز کرد، پسری نوجوان جلوی پای مردی جا افتاده زانو زده و التماس می‌کرد. پلک هایش می‌سوخت ولی بدون پلک زدن به پسر خیره شده بود. مرد بی توجه به التماس‌های پسر کمربندش را از سگک های شلوارش بیرون کشید و به جان پسر افتاد. پسر ضجه می‌زد:

- بابا، به حرفای منم گوش کن آخه! نزن! بابا!!!

شهراد حس کرد روح از تنش خارج می‌شود. بوی خیلی بدی استشمام می‌شد آنجا. دوست داشت دیگر نفس نکشد. چند ثانیه‌ای نفسش را حبس

کرد. پلکهایش سنگین شدند و افتادند روی هم ...

- شهراد ، شهراد ... بیدار شو! شهراد!!! خواب می‌بینی؟ چشماتو باز کن...

شهراد با همه قدرتش یک دفعه روی تخت نشست، با دیدن اردلان که کنارش به خواب عمیقی فرو رفته بود و ساها که پایین تختش نگران ایستاده بود با چشم دور اتاق را گشت. خبری از آن خرابه نبود!! توی اتاق خودش بود. با همه وجودش نفس عمیقی کشید و در دلش خدا را شکر کرد. خدا را شکر کرد که باز خواب دیده ولی داغون بود! اینقدر داغون که ساها از حالت او وحشت کرده بود! با صدای پچ پچ وارش لیوان آبی که دستش بود را به سمت شهراد گرفت و گفت:

- بیدار شدم برم آب بخورم صدای ناله هات رو شنیدم، فهمیدم خواب می‌بینی. اومدم توی اتاق دیدم داری به خودت می‌پیچی و هی ناله می‌کنی! مجبور شدم بیدارت کنم. خوابت خیلی بد بود؟

شهراد باز یادآوری آن خواب لعنتی بدون اینکه لیوان آب را از ساها بگیرد سرش را بین دستانش گرفت. هنوز هم آن غده لعنتی توی گلویش کنگر خورده و لنگر انداخته بود. زمزمه وار گفت:

- خدا رو شکر که خواب بود! خدایا شکرت ...

ساها قدمی جلو آمد و باز دستش را دراز کرد و گفت:

- آب رو بخور، خوبی؟! یه خواب بود و تموم شد و رفت پی کارش عزیزم.

شهراد اینقدر داغون بود که به عزیزم گفتن ساها توجهی نشان ندهد. همین یک قلم را کم داشت آن لحظه! لیوان آب را از دست ساها گرفت و لاجرعه نوشید. بدنش درد می‌کرد. زیر لب نالید:

- همتونو به درک می‌فرستم!

اینقدر با غیظ و نا مفهوم گفته بود که ساها متوجه نشد و متعجب گفت:

- هان؟!!

شهراد دستی توی موهای پرپشتش فرو کرد، با دست دیگرش لیوان را به دست ساها داد و گفت:

- ممنون که بیدارم کردی، خوبم می‌تونی بری.

ساها لیوان را گرفت و گفت:

- خوبه که خوبی! همیشه خوب باش، کاری داشتی صدام بزن.

بعد هم لبخند کجی به شهرادی زد که حتی نگاهش هم نمی‌کرد و رفت از اتاق بیرون.

همین که او از اتاق خارج شد شهراد روی تخت وا رفت. چیزهایی که دیده بود و صداهایی که شنیده بود نابودش می‌کرد. صدای دکترش در گوشش زنگ می‌زد:

- شهراد هر وقت کابوس دیدی یا افکارت نافرمانی کردن حواست رو هر طوری که می‌تونی پرت کن! نه با آسیب زدن به خودت، اما ذهن سرکشت رو مهار بزن. با یه کار دیگه. یا دوش آب سرد، یا ورزش، یا هر کاری که بهش علاقه داری.

شهراد این چند وقت فقط با دوش آب سرد خودش را آرام کرده بود. اینبار هم چاره‌ای به جز این نداشت. از جا برخاست، حس سرگیجه امانش را بریده بود. بغض لعنتی امانش را بریده بود. دستش را روی گلویش گذاشت و تلو تلو خوران خودش را به حمام رساند. فقط توانست تی شرتش را در بیاورد و زیر دوش بایستاد. آب سرد را روی سرش باز کرد. جالب بود که فقط همان لحظه اول سرمای آب را حس کرد و بعدش بدنش یک پارچه آتش شد. مشتش را توی دیوار کوبید. خوابی که دیده بود امانش را بریده بود. اینبار حتی دوش آب سرد هم نمی‌توانست آرامش کند، صداهای آن پسرها از ذهنش دور نمی‌شدند. باید کار دیگری می‌کرد، باید حواسش را پرت می‌کرد وگرنه به صبح نرسیده دیوانه می‌شد و سر از تیمارستان در می‌آورد. شلوارش را در آورد و داخل رخت کن انداخت و از حمام خارج شد. آن وقت از نیمه شب قرار نبود کسی او را برهنه وسط خانه ببیند. سردش شد، ولی حتی آن سرما هم نمی‌توانست باعث این شود که افکار لعنتی‌اش دست از سرش بردارند، با شنیدن صدایی کنار گوشش دستش را روی گوشش گذاشت و با صدای پس رفته ناله سر داد:

- قربون اون چشمات برم، لپ گلی من! این پوست سفیدت منو کشته!

راه افتاد سمت تراس، به جز یک لباس زیر هیچی تنش نبود. قصد خودکشی داشت انگار آن شب. در تراس را باز کرد. این تراس هم شاهد زجرها و درد هایش شده بود. گوشه تراس چمباتمه زد و دستش را روی گوش هایش فشار داد:

- پسرم اینقدر خوشگل آخه! اگه بدونی چقدر می‌خوامت لامصب!

شهراد کف دستش را روی پیشانی‌اش کوبید نالید:

- خفه شین، خفه شیـــــن!!!

با باز شدن در کشویی حتی رمق این را در تنش نمی‌دید که نگاه کند ببیند

چه کسی را بیدار کرده. با شنیدن صدایش نسیمی از آرامش به سمتش آمد ولی باز هم آنقدری نبود که حالش را خوب کند!

- یا قرآن! شهراد، شهراد چته؟

شهراد می‌لرزید، دندان هایش به هم می‌خورد. سرش را بالا گرفت و غرق نگاه قهوه‌ای و ترسان سارا شد. نمی‌توانست حرف بزند. نمی‌توانست چیزی بگوید. دوست نداشت سارا او را در این وضعیت ببیند. اویی که سالها بود دچار این رعشه‌ها نشده بود. سارا از خود بیخود دستش را درازکرد و گفت:

- پاشو شهراد، الان سکته می‌کنم به خدا! تو رو به جون مامانت پاشو بریم تو!!

صدای سارا از بغض می‌لرزید، شهراد همانطور لرزان سعی کرد دستش را روی دست سارا بگذراد و مانع شود. این سرما افکارش را دور می‌کردند. نمی‌توانست داخل شود. سارا که دید شهراد قصد تکان خوردن ندارد از جا پرید و به داخل برگشت. شهراد همانطور که لبش را به دندان گرفته بود که دندان هایش کمتر روی هم بخورد سرش را از پشت چندین بار به دیوار کوبید. صدای گریان سارا را باز شنید. ولی حتی نمی‌توانست نگاهش کند. انگار گردنش همانطور خشک شده بود. سارا مهار اشک هایش را از دست داده بود، دو پتوییکه همراه آورده بود را به زحمت دور شهراد پیچید و نالید:

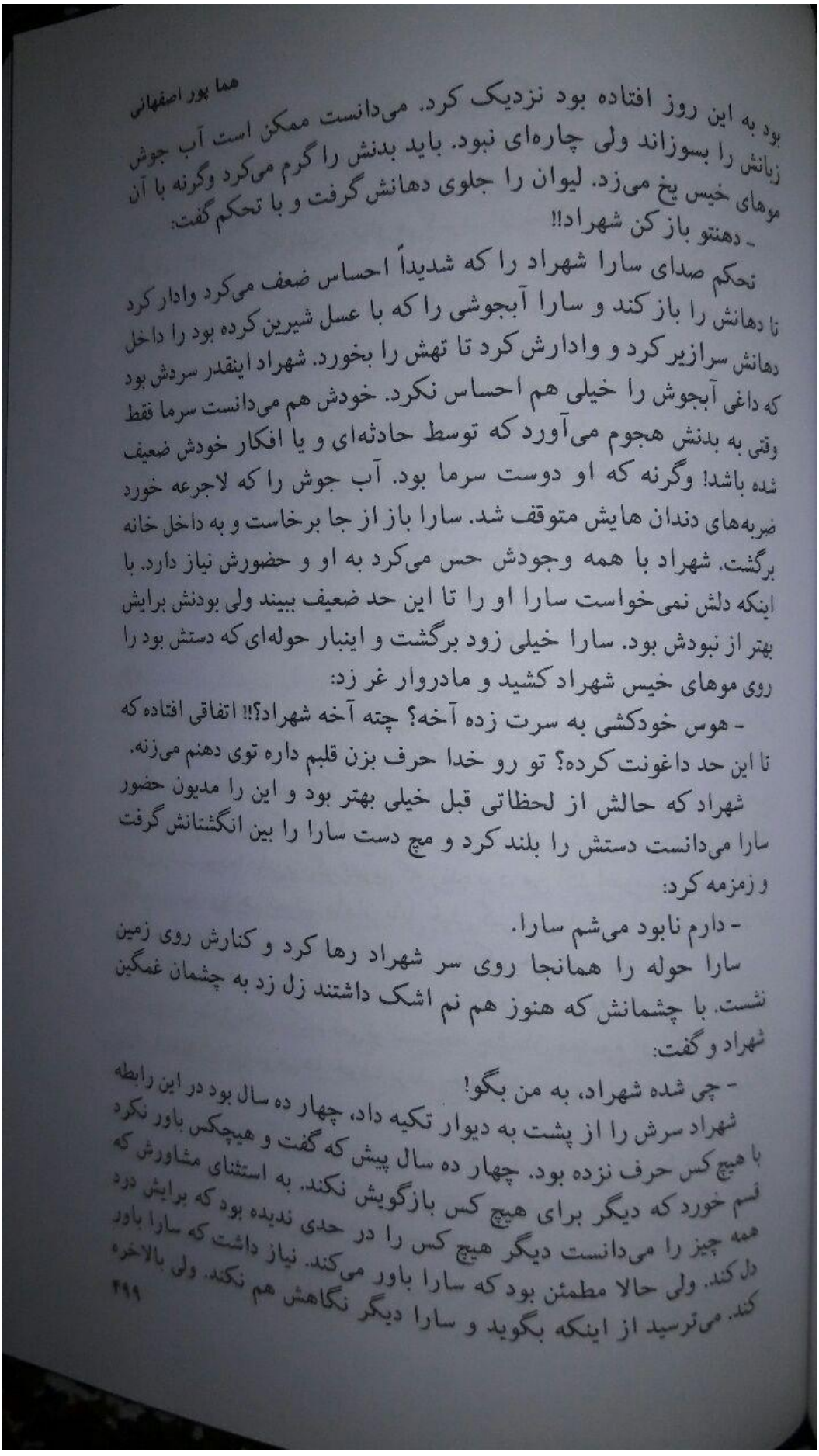
- خیسی شهراد، تو رو جون عزیزت پاشو بریم تو. داری می‌لرزی، شهراد جونم یه چیزی بگو!

شهراد همه توانش را به کارگرفت، سارا قسمش داده بود. به جان عزیزترینش قسمش داده بود. با همه نیرو و توانش گفت:

- باید بمونم، باید!

سارا می‌فهمید که یک جای کار می‌لنگد، فقط آن لحظه این را فهمید که وقتی شهراد با این حال بیرون نشسته حتما مشکلی وجود دارد و او نمی‌تواند وادارش کند که به داخل خانه برگردد. پس باید همانجا کاری می‌کرد. هوا اینقدر سرد بود که سارا هم داشت می‌لرزید. از جا پرید و به سمت آشپزخانه هجوم برد.

اینبار وقتی برگت لیوان بزرگی از آبجوش توی دست هایش خود نمایی می‌کرد، در آن مدت کم فقط توانست یک لیوان آب گرم کند. وقتی درست کردن چایی و قهوه و کافی میکس نبود. کنار شهراد روی دو زانو نشست و لیوان آب جوش را به لبهای زخم و خونین شهراد که از بس آنها را گاز گرفته



هما پور اصفهانی

بود به این روز افتاده بود نزدیک کرد. می‌دانست ممکن است آب جوش زبانش را بسوزاند ولی چاره‌ای نبود. باید بدنش را گرم می‌کرد وگرنه با آن موهای خیس یخ می‌زد. لیوان را جلوی دهانش گرفت و با تحکم گفت:

- دهنتو باز کن شهراد!!

تحکم صدای سارا شهراد را که شدیداً احساس ضعف می‌کرد وادار کرد تا دهانش را باز کند و سارا آبجوشی را که با عسل شیرین کرده بود را داخل دهانش سرازیر کرد و وادارش کرد تا تهش را بخورد. شهراد اینقدر سردش بود که داغی آبجوش را خیلی هم احساس نکرد. خودش هم می‌دانست سرما فقط وقتی به بدنش هجوم می‌آورد که توسط حادثه‌ای و یا افکار خودش ضعیف شده باشد! وگرنه که او دوست سرما بود. آب جوش را که لاجرعه خورد ضربه‌های دندان هایش متوقف شد. سارا باز از جا برخاست و به داخل خانه برگشت. شهراد با همه وجودش حس می‌کرد به او و حضورش نیاز دارد. با اینکه دلش نمی‌خواست سارا او را تا این حد ضعیف ببیند ولی بودنش برایش بهتر از نبودش بود. سارا خیلی زود برگشت و اینبار حوله‌ای که دستش بود را روی موهای خیس شهراد کشید و مادروار غر زد:

- هوس خودکشی به سرت زده آخه؟ چته آخه شهراد؟!! اتفاقی افتاده که تا این حد داغونت کرده؟ تو رو خدا حرف بزن قلبم داره توی دهنم می‌زنه.

شهراد که حالش از لحظاتی قبل خیلی بهتر بود و این را مدیون حضور سارا می‌دانست دستش را بلند کرد و مچ دست سارا را بین انگشتانش گرفت و زمزمه کرد:

- دارم نابود می‌شم سارا.

سارا حوله را همانجا روی سر شهراد رها کرد و کنارش روی زمین نشست. با چشمانش که هنوز هم نم اشک داشتند زل زد به چشمان غمگین شهراد و گفت:

- چی شده شهراد، به من بگو!

شهراد سرش را از پشت به دیوار تکیه داد، چهار ده سال بود در این رابطه با هیچ کس حرف نزده بود. چهار ده سال پیش که گفت و هیچکس باور نکرد قسم خورد که دیگر برای هیچ کس بازگویش نکند. به استثنای مشاورش که همه چیز را می‌دانست دیگر هیچ کس را در حدی ندیده بود که برایش درد دل کند. ولی حالا مطمئن بود که سارا باور می‌کند. نیاز داشت که سارا باور کند. می‌ترسید از اینکه بگوید و سارا دیگر نگاهش هم نکند. ولی بالاخره

که چه! سارا باید می‌دانست. اگر تصمیم می‌گرفت دیگر نگاهش نکند آن وقت شهراد مجبور بود تا نهایت توانش را به کار ببرد تا او را قانع کند. ولی اگر باز هم سارا روی تصمیمش پا فشاری می‌کرد آن وقت شهراد هم باید به نظرش احترام می‌گذاشت و کنار می‌کشید. آن لحظه فقط نیاز به حرف زدن داشت، باید می‌گفت و مغزش را از آن انفجار نا جوانمردانه خلاص میکرد. چشمانش را بست، دستانش را مشت کرد و بعد از دقایقی دل دل کردن بالاخره دل را به دریا زد و با صدای آهسته و گرفته گفت:

- هفت سالم بود، یه پسر بچه هفت ساله که هر کس می‌رسید بهش گونه‌اش رو می‌کشید و می‌گفت ماشالله! هزار ماشالله! پوست سفید و چشمای رنگیمو از مادرم برده بودم. تپل بودم و لپ هام همیشه قرمز بود! از همه طرف می‌شنیدم که خوشگلم و بعضی وقتها بهم می‌گفتن تو باید دختر می‌شدی!

سارا متعجب نگاهش کرد، توی ذهنش سوالاتی بالا و پایین می‌شدند:

- شهراد که سبزه اس! چشماشم قهوه ایه!

شهراد بی توجه به سوالات ذهنی سارا با همان حالت خلسه مانند ادامه داد:

- پسر بودم به غرورم بر می‌خورد که می‌گفتن باید دختر می‌شده! همه‌اش به مامان غر می‌زدم که چرا من خوشگل شدم و مامان می‌خندید و میگفت بزرگ بشم خدا رو هم شکر می‌کنم. ولی هیچ وقت این روز رو ندیدم، هیچ وقت به خاطر خوشگلی خدا رو شکر نکردم. روز و شب حسرت شد برام که کاش زشت بودم! مادربزرگ پدریم که زنده بود، من اکثراً دوست داشتم اونجا باشم و شب رو هم بمونم. مامان بابا خیلی گیر نمی‌دادن و اجازه می‌دادن به روزای از مدرسه برم اونجا. مدرسه‌ام نزدیک خونشون بود.

به این جا که رسید باز سردش شد، پتوها را بیشتر به خودش فشرد، سعی می‌کرد به سارا نگاه نکند. نمی‌توانست به چشمان معصوم او نگاه کند و از پرده دری‌ها و بی شرمی‌ها حرف بزند. چشمانش را بست و با صدای لرزان ادامه داد:

- خونه مادربزرگم یه زیر زمین داشت که مادر بزرگم توش کرسی گذاشته بود. من می‌رفتم اون پایین مشقامو می‌نوشتم. خودش هم هر وقت از کار خونه فارغ می‌شد می‌اومد پیش من. دو تا پسر عمو داشتم، امیر و سپهر ... تقریباً سالی از من بزرگتر بودن.

به اینجا که رسید دندان قروچه‌ای کرد و پتو را چنگ زد، سارا کنجکاو

نگاهش می‌کرد. نمی‌دانست حرف‌های شهراد قرار است به کجا برسد. ما زجر او را از گفتن این جملات قشنگ حس می‌کرد و از این که نمی‌توانست کاری برایش بکند کلافه و عصبی می‌شد. کف هر دو دستش را روی زمین گذاشت، سردش بود و حالا با استرس شنیدن حرف‌های شهراد بیشتر احساس سرما می‌کرد. شهراد که حالا غیظ و خشم از صدایش به خوبی حس می‌شد غرید:

- از وقتی فهمیده بودن من بیشتر وقتم رو خونه مادربزرگم اونا هم می‌اومدن اونجا. خیلی باهام مهربون بودن، برام خوراکی هایی که دوست داشتم رو می‌آوردن. املا هامو می‌گفتن. اون وسط‌ها هم مدام به هر بهونه‌ای بغلم می‌کردند و می‌بوسیدنم. بچه بودم! چه می‌فهمیدم این تماس‌های که بعضی هاش اذیتم می‌کرد می‌تونست سر آغاز نیت‌های پلیدی باشه. فکر می‌کردم هر کس که آدمرو دوست داره اینجوریه. یکی دو هفته‌ای کارمون همین بود، مادر بزرگم فکر میکرد ما سه تا پسر اون پایین مشغول بازی و شوخی هستیم که خیلی نمی‌اومد پایین وگذاشته بودمون به حال خودمون. به خاطر حضور سپهر و امیر ومحبت هاشون بیشتر می‌رفتم خونه مادربزرگم. دوستشون داشتم! اونا هم به من می‌گفتن که دوستم دارن. کم کم تماس هایشون با من بیشتر شده بود و بعضی وقتا ...

شهراد سکوت کرد. گفتن این حرف‌ها سخت بود! آن هم برای سارا، خودش هم از یادآوری آن تماس‌ها شرمش می‌شد. ولی باید می‌گفت، مرگ یکبار شیون هم یکبار. یک بار دکترش به او گفته بود:

- شهراد حرف نزدن در این مورد بیشتر حریصت میکنه که بهش فکر کنی. پس بگو! خودت رو خالی کن، اونوقت می‌تونی راحت از فکرت بیرون بریزیش!

حالا بی توجه به این که چه کسی جلویش است باید بعد از اینهمه سال دهان باز می‌کرد و باز حرف می‌زد. نیاز داشت، شاید آن کابوس‌های لعنتی دست از سرش بر می‌داشتند.

- به جاهایی از بدنم دست می‌زدند که دیگه نمی‌تونستم سکوت کنم و اعتراض می‌کردم. بهم می‌گفتن وقتی کسی کسی رو دوست داره باهاش از این تماس‌ها داره. می‌گفتن مگه تو ما رو دوست نداری؟ می‌گفتم دارم! می‌گفتن پس نباید اعتراض کنی. ما هم تو رو دوست داریم و این تماس‌ها طبیعی و لازمه!

سرش را از پشت به دیوار تکیه داد، چشمانش را بست. باز داشت می‌لرزید. سارا داشت به تکاپو می‌افتاد که شهراد دستش را به نشانه این که کاری نکن بالا گرفت و سارا به ناچار لب گزه‌ای رفت و نشست سر جایش. شهراد نمی‌خواست حرفش را قطع کند باید همه چیز را می‌گفت و تمامش می‌کرد. این بحثی نبود که روز دیگری بتواند ادامه‌اش را بگوید. اینبار صدایش دسته کمی از ناله نداشت و بغضش را حتی سارا هم حس می‌کرد و دلش چنگ می‌شد ...

- بالاخره یه روز تصمیم گرفتن به قصد شومشون برسن، با قربون صدقه و ناز و نوازش شروع کردن ولی من می‌فهمیدم یه چیزی سر جاش نیست. اعتراض می‌کردم، تهدید کردم که جیغ می‌زنم. سپهر دم در کشیک می‌داد. امیر سعی می‌کرد با قربون صدقه آرومم کنه ... کنار گوشم، همین جا ...

با دست به گوش راستش اشاره کرد، هنوز هم نمی‌خواست چشم هایش را باز کند، می‌لرزید و حرف هایش خیلی هم مفهوم نبود. اما سارا که حالا داشت متوجه می‌شد قضیه از چه قرار بوده با همه وجود گوش شده بود و حرف هایش را می‌فهمید و هر آن چشمانش از قبل گردتر می‌شدند ...

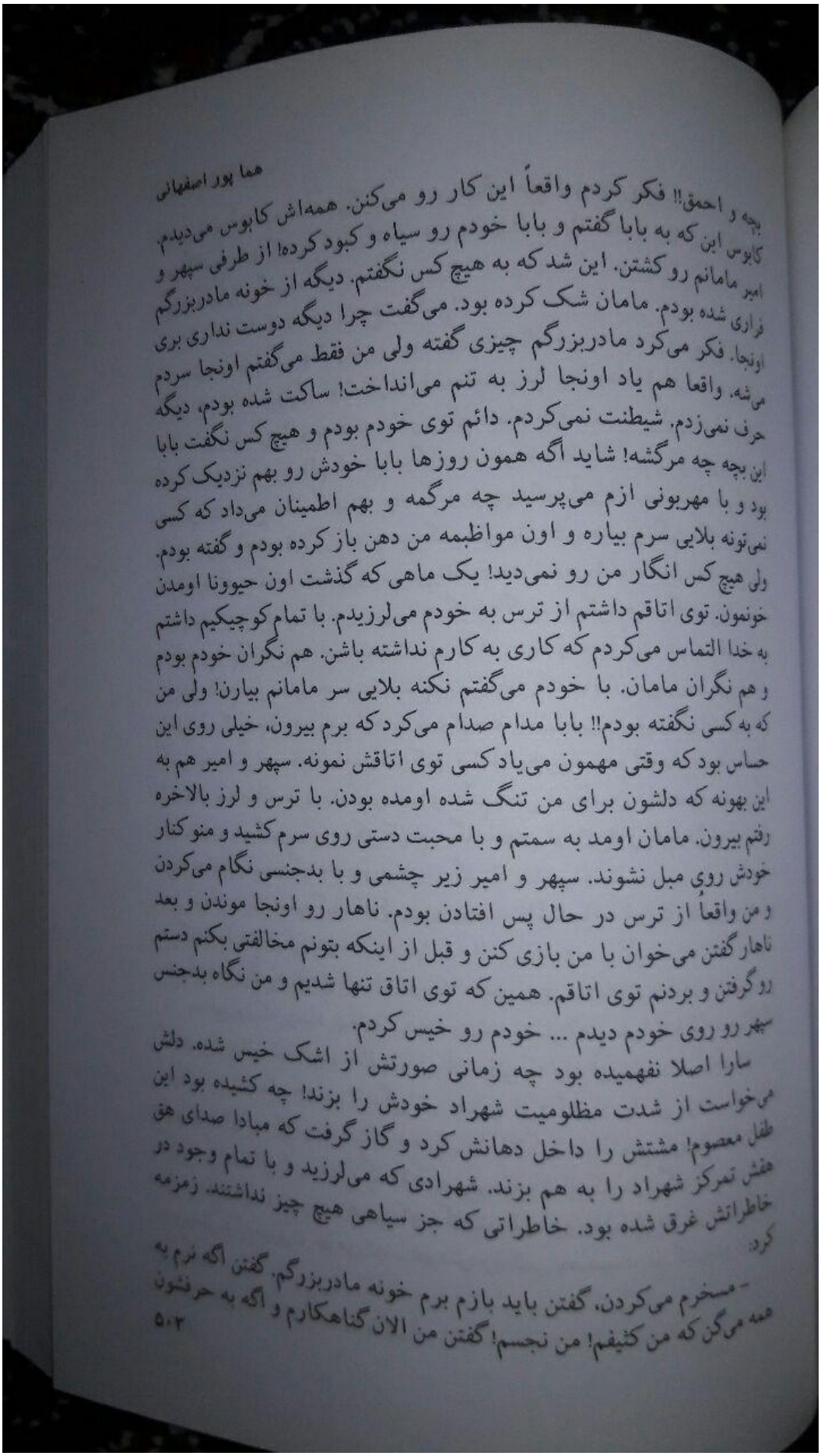
- قربون اون چشمات برم! چشمای سبزت منو کشته! فدای پوست سفیدت بشم. من عاشقت شدم! من دوستت دارم!

شهراد لبش را همه قدرت گاز گرفت و دهنش طعم خون گرفت، نالید:

درد می‌کشیدم، جیغ می‌زدم! با دستش جلوی دهنم رو می‌گرفت. التماس می‌کردم، از همونجا پشت دستاش التماس می‌کردم. نمی‌فهمیدن چی می‌گم. می‌نالیدم به جون مادرش قسمش می‌دادم. نمی‌شنید، صدای ناله‌های پر از هوسش توی گوشم می‌پیچید. من ضجه می‌زدم و اون لذت می‌برد.

چانه شهراد شروع کرد به لرزیدن، سارا با تمام قدرت دستانش راجلوی دهانش گرفته بود که جیغ نزند. بدنش به رعشه افتاده بود و دوست داشت همان لحظه خودش را نیست و نابود کند! دلش می‌خواست آن لعنتی را که اینقدر حیوان صفت است که با یک بچه چنین معامله‌ای بکند را پیدا کند و با دستان خودش اینقدر گلویش را فشار بدهد که جانش در برود. شهراد باز به رعشه افتاده بود و سارا اینبار نیاز داشت یک نفر خودش را جمع کند:

- بعد امیر سپهر اومد! لهم کردن، له له! وقتی سپهر هم تا حد مرگ آزارم داد و کارش تموم شد جفتشون کنار کشیدن و به من که با گریه و زاری میگفتم به بابام می‌گم با پوزخند گفتن اگه به کسی بگم مامانم رو می‌کشن. بچه بودم!



هما پور اصفهانی

بچه و احمق!! فکر کردم واقعاً این کار رو می‌کنن. همه‌اش کابوس می‌دیدم. کابوس این که به بابا گفتم و بابا خودم رو سیاه و کبود کرده! از طرفی سپهر و امیر مامانم رو کشتن. این شد که به هیچ کس نگفتم. دیگه از خونه مادربزرگم فراری شده بودم. مامان شک کرده بود. می‌گفت چرا دیگه دوست نداری بری اونجا. فکر می‌کرد مادربزرگم چیزی گفته ولی من فقط می‌گفتم اونجا سردم می‌شه. واقعا هم یاد اونجا لرز به تنم می‌انداخت! ساکت شده بودم، دیگه حرف نمی‌زدم. شیطنت نمی‌کردم. دائم توی خودم بودم و هیچ کس نگفت بابا این بچه چه مرگشه! شاید اگه همون روزها بابا خودش رو بهم نزدیک کرده بود و با مهربونی ازم می‌پرسید چه مرگمه و بهم اطمینان می‌داد که کسی نمی‌تونه بلایی سرم بیاره و اون مواظبمه من دهن باز کرده بودم و گفته بودم. ولی هیچ کس انگار من رو نمی‌دید! یک ماهی که گذشت اون حیوونا اومدن خونمون. توی اتاقم داشتم از ترس به خودم می‌لرزیدم. با تمام کوچیکیم داشتم به خدا التماس می‌کردم که کاری به کارم نداشته باشن. هم نگران خودم بودم و هم نگران مامان. با خودم می‌گفتم نکنه بلایی سر مامانم بیارن! ولی من که به کسی نگفته بودم!! بابا مدام صدام می‌کرد که برم بیرون، خیلی روی این حساس بود که وقتی مهمون می‌یاد کسی توی اتاقش نمونه. سپهر و امیر هم به این بهونه که دلشون برای من تنگ شده اومده بودن. با ترس و لرز بالاخره رفتم بیرون. مامان اومد به سمتم و با محبت دستی روی سرم کشید و منو کنار خودش روی مبل نشوند. سپهر و امیر زیر چشمی و با بدجنسی نگام می‌کردن و من واقعاً از ترس در حال پس افتادن بودم. ناهار رو اونجا موندن و بعد ناهار گفتن می‌خوان با من بازی کنن و قبل از اینکه بتونم مخالفتی بکنم دستم رو گرفتن و بردنم توی اتاقم. همین که توی اتاق تنها شدیم و من نگاه بدجنس سپهر رو روی خودم دیدم ... خودم رو خیس کردم.

سارا اصلا نفهمیده بود چه زمانی صورتش از اشک خیس شده. دلش می‌خواست از شدت مظلومیت شهراد خودش را بزند! چه کشیده بود این طفل معصوم! مشتش را داخل دهانش کرد و گاز گرفت که مبادا صدای هق هقش تمرکز شهراد را به هم بزند. شهرادی که می‌لرزید و با تمام وجود در خاطراتش غرق شده بود. خاطراتی که جز سیاهی هیچ چیز نداشتند. زمزمه کرد:

- مسخرم می‌کردن، گفتن باید بازم برم خونه مادربزرگم. گفتن اگه نرم به همه می‌گن که من کثیفم! من نجسم! گفتن من الان گناهکارم و اگه به حرفشون

گوش ندم اونا به همه می‌گن و بعدش دیگه هیچ کس منو دوست نداره. هیچی نمی‌گفتم و فقط گوشه اتاقم اشک می‌ریختم. امیر با تمسخر دستش رو گذاشت روی گلوش و گفت:

- تازه مامانت هم پخ پخ می‌کنیم!

من به مرز از حال رفتن رسیده بودم که بالاخره دست از سرم برداشتن و رفتن از اتاقم بیرون. اون تازه اول مصیبت من بود. بعد از اون مجبور شدم هفته‌ای یک روز برم خونه مادربزرگم. تمام طول مسیر می‌لرزیدم و هر بار که بابا می‌اومد دنبالم که منو برگردونه خونه فقط یه جسم بی جون تحویل می‌گرفت. هیچ وقت نفهمید چه به روز بچه‌اش آوردن! سه سال تموم توی اون خونه به من تجاوز شد و هیچ کس نفهمید. حتی مادربزرگم. فکر می‌کردن مشکل لاغر شدن و تحلیل رفتنم مربوط به مدرسه می‌شه. مامان مدام می‌اومد مدرسه. بهش گفتن که من پس رفت کردم. گریه می‌کرد و می‌گفت چت شده آخه پسرم؟ تهش به این نتیجه رسیدن که من تنهام و نیاز به یه خواهر یا برادر دارم. من حتی جرئت نداشتم به مشاوری که مامان من رو می‌برد پیشش اعتراف کنم چه به روزم اومده. بعد از سه سال امیر و سپهر از تهران رفتن. گفتن یه مدتی می‌خوان دوبی کار کنن. قبل از رفتن باز هم تهدیدم کردن که اگه از راز سه ساله مون به کسی چیزی بگم حتی از همون راه دور هم زندگیم رو جهنم می‌کنن و من فکر کردم مگه جهنم تر از اون هم می‌شه؟ لحظه خداحافظی سپهر گونه‌ام رو بوسید و گفت:

- یادت باشه هر کس که کسی رو دوست داشته باشه این کارها رو باهاش می‌کنه. ما هم تو رو دوست داریم!

اون‌ها رفتن و من تا ابد از دوست داشتن و دوست داشته شدن متنفر شدم!

به اینجا که رسید سکوت کرد. رعشه بدنش هم خوابیده بود، حالا که گفته بود خالی شده بود. خالی تر از آن وقتی که یاد آوریش داشت بیچاره‌اش می‌کرد. سه سال جهنمی زندگی‌اش چیزی نبود که از یادش برود. در آغاز کودکی او را پیرکرده بودند. تازه سرش را بالا گرفت و تمام نیرویش را به کار گرفت که بتواند به سارا نگاه کند. می‌ترسید از اینکه در نگاه او هم نفرت را ببیند و ناباوری. اما همین که نگاهش کرد دو چشمش را غرق اشک و صورتش را خیس و قرمز دید. خودش را کمی به سمت او کشید و زمزمه وارگفت:

- سارا خانومی،گریه می‌کنی؟

سارا هق هق کنان گفت:

- شهراد بمیرم برات! تو چه کشیدی آخه؟!!

شهراد یکی از پتوها را از روی دوشش برداشت، روی شانه سارا انداخت و گفت:

- تو گریه نکن، من خوبم. سالهاست که این درد برای من یه درد کهنه شده. درسته که سه سال شکنجه شدم و تمام کودکیم رو باختم. همینطور نوجوونی و جوونیم رو، ولی در عوضش کلی تجربه ذخیره کردم که هیچ کس نداره.

سارا لبش را گاز گرفت و نالید:

- تو فقط هفت سالت بوده!

شهراد لبخند تلخی زد و گفت:

- آره، حق با توئه! من فقط هفت سالم بود و تو هفت سالگی هم مردم. اما اگه این بلاها سرم نیومده بود الان اینجا نبودم.

اشاره به لب سارا کرد و گفت:

- اون رو ولش کن، اون چه گناهی کرده؟

سارا پتو را به خودش فشرد و با همان چشمان غرق آبش گفت:

- اونا چی شدن؟ اون حیوونا!!

شهراد پوزخندی زد و گفت:

- همون کاری رو کردن که وعده‌اش رو داده بودن، زندگیم رو جهنم کردن! جهنم تر از اون سه سال. ولی ولش کن نمی‌خوام دیگه در موردش حرف بزنم. هوا داره روشن می‌شه. بریم تو که هر دو مون سرما خوردیم.

سارا باز هق هق کرد و در دلش نالید:

- بشر تو چقدر توان داری آخه؟ الان هم میخوای وانمود کنی که هیچ اتفاقی نیفتاده؟ انگار نه انگار که همین چند دقیقه قبل داشتی میمردی!

وقتی نگاه مصمم شهراد را دید از جا برخاست و شهراد با صدای آهسته گفت:

- سارا هر چیزی که شنیدی رو همین جا بذار و برو تو. من نیاز داشتم حرف بزنم، اگه حرف نمی‌زدم به صبح نمی‌کشیدم. متاسفم که باعث آزارت شدم شاید برای توام این قضیه عجیب باشه و حتی باورش ...

سارا پرید میان حرف‌های شهراد، حرف هایی که انگار بیشتر جنبه سنجیدن داشتند. بیشتر دلش می‌خواست ببیند افکارش درست است یا نه و سارا چه عکس العملی نشان می‌دهد.

- چی می‌گی شهراد؟ یعنی من حرفات رو باور نمی‌کنم؟ زده به سرت؟! خیلی هم خوشحال شدم که تونستم به یه دردی بخورم. این رو بدون که الان اگه ناراحتم فقط به خاطر ظلمیه که در حق یه بچه شده و بیشتر ناراحتم از دست اطرافیانی که اینقدر از این بچه غافل بودن! همین!

شهراد پتو را دورش نگه داشت، انگار الان بیشتر به وضعیتش مسلط بود و می‌دانست زیر پتو برهنه است که جلوی سارا کمی شرمنده بود. همانطور سر به زیر گفت:

- ممنونم از درکت! حالا برو تو و سعی کن بخوابی. نمی‌بخشم خودم رو اگه سرما بخوری.

سارا با چشم و ابرو به اتاق آنها اشاره‌ای کرد و گفت:

- باید نمازم رو بخونم تا قضا نشده، الان بیشتر از هر کسی خداست که می‌تونه آرومم‌ون کنه.

شهراد لبخند تلخی زد، حق با سارا بود، او هم نیاز داشت که کلی با خدا درد و دل کند. حتم داشت که خدا حرف هایش را خیلی خوب می‌شنود. او طفل بی پناهی و بی گناهی بود که مورد ظلم واقع شده بود و این را خدا از هر کسی بهتر می‌دانست. هر دو داخل رفتند و شهراد در کشویی را بست...

شهراد همینطور که دست آغشته به ژلش را میان موهایش فرو می‌کرد، از داخل آینه اردلان را که هنوز روی تخت ولو بود برانداز کرد و گفت:

- دقت کردی چقدر جدیداً خوابت سنگین شده؟

اردلان اخم هایش در هم شد، نشست لب تخت و همینطور که با انگشت اشاره گوشه چشم هایش را پاک می‌کرد گفت:

- خودم هم نمی‌دونم چرا بعضی از شبا انگار خواب مرگ می‌رم.

شهراد از آینه فاصله گرفت، دستش را با برگه‌ای دستمال کاغذی تمیز کرد و گفت:

- خوابت به هم ریخته، باید مرتبش کنی.

اردلان با بی حوصلگی بدون اینکه جوابی بدهد راه افتاد سمت در. این روزها حوصله خودش را هم نداشت چه برسد به نسخه پیچیدن‌های شهراد را! شهراد آخرین نگاه را در آینه به خودش انداخت، زیر چشمش حسابی گود افتاده بود. باز هم دندان قروچه‌ای کرد و زیر لب غرید:

- لعنت به جفتتون!

سعی کرد ذهنش را از آنها خالی کند، با یاد سارا لبخند کنج لبش نشست. هنوز هم باورش نمی‌شد که نظر سارا نسبت به او تغییر نکرده باشد. این یکی از کابوس‌های اخیرش بود که نکند سارا با دانستن واقعیت از او رو برگرداند. نفس عمیقی کشید و به سمت در راه افتاد. باید می‌رفت سراغ ماموریت بعدی اش. دوستی با ساها! با اینکه از این کار متنفر بود اما مجبور بود انجامش بدهد. بازی دراز به اندازه کافی از دستش عصبی شده بود نباید شدتش را بیشتر می‌کرد. همین که از اتاقش بیرون رفت بچه‌ها را داخل آشپزخانه دید که هر کس مشغول تهیه صبحانه خودش بود. ساها با دیدن شهراد دستش را بالا برد و گفت:

- شهراد بدو بیا که برات شیرموز درست کردم اینا الان همشو می‌خورن.

سیامک غر غر کرد:

- بازم شهراد، همش شهراد!

کامیار هم که بدتر از سیامک از شهراد نفرت داشت غرید:

- مردشورشون ببرن!

ساها خودش را به نشنیدن زد چون می‌دانست بحث کردن با آن دو نفر بیفایده است. شهراد با نگاه به دنبال سارا می‌گشت، دیدش که روی مبلی تک نفره نشسته و همینطور که خیره به برنامه کودک نگاه می‌کند لقمه توی دستش را گاز می‌زند. لبخندی روی لبش نشست، روح این دختر کودک مانده بود. نگاه سارا هم به سمت او چرخید و با دیدن نگاه مهربان و لبخند کنج لبش او هم لبخند زد. شهراد سری به نشانه سلام برایش تکان داد و بعد به سمت آشپزخانه رفت. سعی کرد خودش را سرخوش نشان بدهد، لیوان شیرموز را از دست ساها گرفت و گفت:

- به به دست شما درد نکنه بانو، چه کردی؟

چشم‌های ساها برق زد و شهراد زیر چشمی سارا را پایید. سارا هم خبر داشت که شهراد باید خودش را به ساها نزدیک کند با این وجود شهراد باز هم نگران بود که نکند سارا ناراحت شود. سارا سعی می‌کرد با تمام وجود حواسش را به تام و جری بدهد که طبق معمول سر در پی هم گذاشته بودند تا کمتر دچار حس منفور حسادت شود. ساها بی توجه به اینکه همه حواس شهراد زیر زیرکی در پی ساراست گفت:

- بخور نوش جونت استاد جونم!

سیامک با پوزخند گفت:

- بابا استاد استاد نکن اینقدر بالا آوردیم! مهمونی تموم شد، کلاس ایشونم تموم شد. استادم تموم شد!

ساها پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- بترکه چشمات حسود خان!

سیامک چشمانش را گرد کرد و شهراد سریع برای اینکه از به وجود آمدن هر بحثی جلوگیری کند رو به ساها گفت:

- ساها هوس کردم برم یه کم پارک قدم بزنم، ولی تنهایی نمی‌چسبه. می‌یای با هم بریم؟

ساها ذوق زده کف هر دو دستش را به هم کوبید و گفت:

-معلومه که می‌یام! فقط وایسا برم حاضر بشم.

شهراد چشمکی زد و گفت:

- تا من این شیرموز خوشمزه رو میخورم، حاضر شو و بیا.

ساها از وسط‌های حرف شهراد شیرجه زده بود سمت اتاقشان و شهراد با خنده سرش را تکان داد. دلش می‌سوخت برای ساها! این دختر با این همه انرژی خودش را حرام کرده بود. اهی کشید و با لیوان شیرموز از آشپزخانه خارج شد، کلا از بودن در جایی که کامیار هم بود پرهیز میکرد. می‌ترسید از اینکه با او چشم در چشم بشود و خودداری‌اش را از دست بدهد و پودرش کند! هنوز هم یادش بود که چه غلطی کرده بود. با همان لیوان به سمت سارا رفت، خودش را روی صندلی بغل دست سارا انداخت و گفت:

- چطوری؟

سارا لب هایش را مکید، باید می‌گفت سرش درد می‌کند؟ هنوز هم حرف‌های دیشب شهراد در مغزش تکرار می‌شدند و آزارش می‌دادند. سعی کرد جلوی بغضی که می‌خواست گلویش را فشار دهد را بگیرد و گفت:

- من که خوبم، تو بهتری؟

شهراد خندید و گفت:

- آره بابا، منو جدی نگیر! یه وقتایی دیوونه می‌شم.

سارا نتوانست کنایه نزند، دست خودش که نبود.

- آره پیداست امروز خیلی سرحالی!

شهراد تیکه‌اش را به خوبی دریافت کرد، لیوان نیمه خورده شیرموز را روی میز گذاشت و زمزمه وار گفت:

- سارا، اینا همش فرمالیته اس!

سارا هم صدایش را آهسته کرد و گفت:

- آره دیگه، مثل اون روزی که می‌خواستی مخ منو بزنی.

شهراد هم لجش گرفت هم خنده‌اش گرفته بود. می‌دانست سارا حق دارد دلگیر شود، این که چرا حق داشت را خودش هم هنوز نمی‌دانست. فقط می‌دانست که حق دارد. با لبخندی گوشه لبش گفت:

- حالا که دیدی برعکس شد!

سارا در جا قرمز شد و به سمت شهراد چرخید که با لذت به گونه‌های گل انداخته او خیره شده بود. نتوانست چیزی بگوید و خواست نگاهش را از او بدزدد که شهراد زمزمه وار گفت:

- سارا، من که رفتم می‌ری توی اتاقت در اتاق رو هم می‌بندی. پاتو از اتاق بیرون نمی‌ذاری! به اردلان می‌سپارم امروز نره لابراتور تا من برگردم. حواست باشه، جلوی چشم این مرتیکه نمی‌یای. فهمیدی؟!!!

جدیت لحنش جای هیچ چک و چانه‌ای را برای سارا باقی نگذاشت. شهراد اطمینان را که در چشمان سارا خواند از جا برخاست و گفت:

- خیلی زود بر می‌گردم. فقط مواظب خودت باش تا من بیام.

سارا ناخوداگاه پلک زد، شهراد هم در جوابش پلکی زد و به سمت اتاقش رفت تا حاضر شود.

ساها دکمه آسانسور را زد و شهراد به یاد حساسیت‌های سارا برای سوار آسانسور شدن افتاد و نا خوداگاه گفت:

- من با پله می‌یام!

قبل از اینکه ساها بتواند جلویش را بگیرد شهراد از پله‌ها سرازیر شده بود. ساها هم شانه‌ای بالا انداخت و سوار آسانسور شد. همین که قرار بود با شهراد قدم بزند برایش کافی بود. نگاهی داخل آسانسور به خودش انداخت، هم خوشحال بود هم نگران. باید با شهراد حرف می‌زد. باید به هشدار می‌داد و چقدر خوشحال بود که شهراد او را از خانه بیرون کشیده تا راحت تر بتواند حرف هایش را بزند. دستش را روی قلبش گذاشت و با لبخند گفت:

- خواست هست ساها؟ داری با شهراد می‌ری قدم بزنی! این یعنی اوج خوشبختی!

آسانسور که ایستاد ساها لبخندی توی آینه به خودش تقدیم کرد و از آسانسور بیرون رفت. شهراد کنار دویست و شش آلبالویی رنگ ایستاده بود. ساها با همان لبخند زیبای کنج لبش سونیچ را به سمت شهراد پرت کرد و

گفت:

- تو بشین استاد ...

دست خودش نبود، شهراد برایش واقعا استاد بود. نه استاد رقص! استاد دلبری! این پسر شیطان که گاه خوش خنده بود و گاه جدی و بی اعصاب بدجور دلش را برده بود. شهراد سوئیچ را گرفت و سوار شد، ساها هم بالا پرید و گفت:

- چی شد امروز ما رو آدم حساب کردی شهراد خان؟

شهراد باز در لاک پسر مخ زن فرو رفت و گفت:

- نفرمایید، در رکاب شما بودن افتخاره خانوم!

باز قند در دل ساها آب شد و با سادگی گفت:

- چقدر وقتی مهربون می‌شی خوبی شهراد!

شهراد در دلش پوزخندی زد و گفت:

- دستگاه خر کنت رو روشن کردی؟ خبر نداری طرفت چه هفت خطیه! بالاخره می‌فهمم تو کی هستی و تو این دار و دسته چه غلطی می‌کنی.

بیخیال تفکراتش با صدای بلند گفت:

- خب کدوم پارک بریم؟

ساها سریع صاف نشست و گفت:

- یه پارک هست همین خیابون بالایی، خیلی دنج و خوبه. بریم اونجا.

شهراد بی حرف به آن سمت راند. می‌دانست به این زودی‌ها نمی‌تواند به هویت این دختر پی ببرد ولی بالاخره باید کارش را از یک جایی شروع میکرد. عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود و اعتراف می‌کرد این کار واقعاً برای او سخت و طاقت فرساست. به پارک که رسیدند ماشین را پارک کرد و گفت:

- دکمه‌های پالتوت رو ببند ساها سرما می‌خوری.

ساها ذوق کرد و تند تند دکمه‌های پالتوی شیری رنگش را بست و پیاده شد. شهراد هم پیاده شد و در ماشین را قفل کرد. هر دو شانه به شانه هم وارد پارک نسبتا کوچک و دنج شدند که آن ساعت از روز جز چند نفر کسی آنجا نبود. ساها با هیجان نفس عمیقی کشید و گفت:

- چه هوای خوبیه نه؟

شهراد هم نفس عمیقی کشید و گفت:

- فکر نمیکنی یه کم سرده؟

ساها بی پروا از بازوی شهراد آویزان شد و گفت:

- هیچم سرد نیست، من که کنار تو پر از آتیشم!

شهراد سرش را بالا گرفت و سعی کرد لبخند بزند اما از درون غرید:

- مردشور خودت و آتیشت رو ببرن! لعنت به این ماموریت که من رو به این کارها وادار میکنه!

اما بعد حرفش را پس گرفت، این ماموریت برای کشور مقدس بود! باید لعنت به باعث و بانی این خراب کاری‌ها می‌فرستاد و بس. کاش هر چه سریع تر می‌توانستند به آن لعنتی که سر دسته همه این آشوب‌ها بود برسند و بعد کل آنها را با هم به درک واصل کنند. ساها همانطور که از شهراد آویزان بود گفت:

- شهراد تا حالا دوست دختر داشتی؟

بعد سریع خودش با خنده جواب خودش را داد:

- چه سوالیه! با این تیپ و قیافه مگه می‌شه نداشته باشی؟ مگه دخترا دست از سرت بر می‌دارن!

شهراد خنده‌اش گرفت و اینبار خنده‌اش واقعی بود. یادش آمد به ده سال پیش، وقتی که تازه از ماموریت برگشته بود. اندامش مثل الان نبود، ولی بد هم نبود. تمرین‌های چهار ساله حسابی ورزیده‌اش کرده بود. وقتی برگشت اولین کاری که کرد بینی‌اش را جراحی کرد تا شاید بتواند از شر آن صورتی که حالش را به هم می‌زد خلاص شود. البته این هم زیر نظر شخص بازی دراز بود. آنها حمایتش کردند چون به شخصی با این مشخصات ظاهری نیاز داشتند تا در بعضی از ماموریت‌ها که نیاز به شخصی امروزی داشتند از او استفاده کنند. بعد از جراحی بینی و برنزه کردن پوستش دیگر از دست دخترها رهایی نداشت. روی موتور که بود ماشین هایی که از کنارش رد می‌شدند و سر نشینانش دختر بودند مدام نخ می‌دادند. پیاده که بود وضع بدتر بود! یک روزی جامعه پر از نا امنی برای دخترها بود و حالا دیگر پسرها هم از دست دخترها در امان نبودند. اما شهراد هیچ وقت در قید و بند دختر بازی و این کارها نبود. درست است که شغلش ایجاب می‌کرد دست از پا خطا نکند ولی حتی اگر آن شغل هم نبود باز هم او میل و رغبتی برای این گونه روابط نداشت. او همچنان از دوست داشتن و دوست داشته شدن فراری بود. حق با ساها بود، دخترها بیچاره‌اش می‌کردند ولی چیزی که برای شهراد هیچ وقت اهمیت نداشت همین دخترها بودند. ساها که سکوت شهراد را دید مشتی به بازویش کوبید و گفت:

ـ نکنه داری می‌شماری؟

شهراد باز خنده‌اش گرفت و گفت:

ـای بودن یه چند تایی،چطور مگه؟ دونستنش به چه درد تو می‌خوره؟

ساها پشت چشمی نازک کرد و گفت:

ـ فرض کن می‌خوام خودم رو زجر بدم.

شهراد اینبار از ته دل قهقهه زد و گفت:

ـ همه دخترها خود آزارن!

ساها چپ چپی حواله‌اش کرد و گفت:

ـ شما همه دخترا رو تست کردین؟

شهراد اینبار بدون حرف فقط سرش را به چپ و راست تکانی داد. باید حرف را به آنجایی می‌کشید که دلش می‌خواست. این حرف‌های برای از اطلاعات نمی‌شدند. شنودی که داخل جیب کاپشنش جا ساز کرده بود باعث می‌شد حواسش را بیشتر جمع کند. می‌دانست الان توسط بچه‌های بالا همه حرف هایشان شنیده می‌شود. پس تک سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ ببین ساها، تو خیلی شیطونی و منم از دخترای شیطون خیلی خوشم می‌یاد.

ساها ذوق زده پرید وسط حرفش و گفت:

ـ من متعلق به همه ام!

می دانست اگر بخواهد درست و حسابی مخ بزند الان باید غیرتی شود و بگوید همه؟!! بعد ساها ناز کند و بگوید نه فقط تو! اما قید این خز بازی‌ها را زد و گفت:

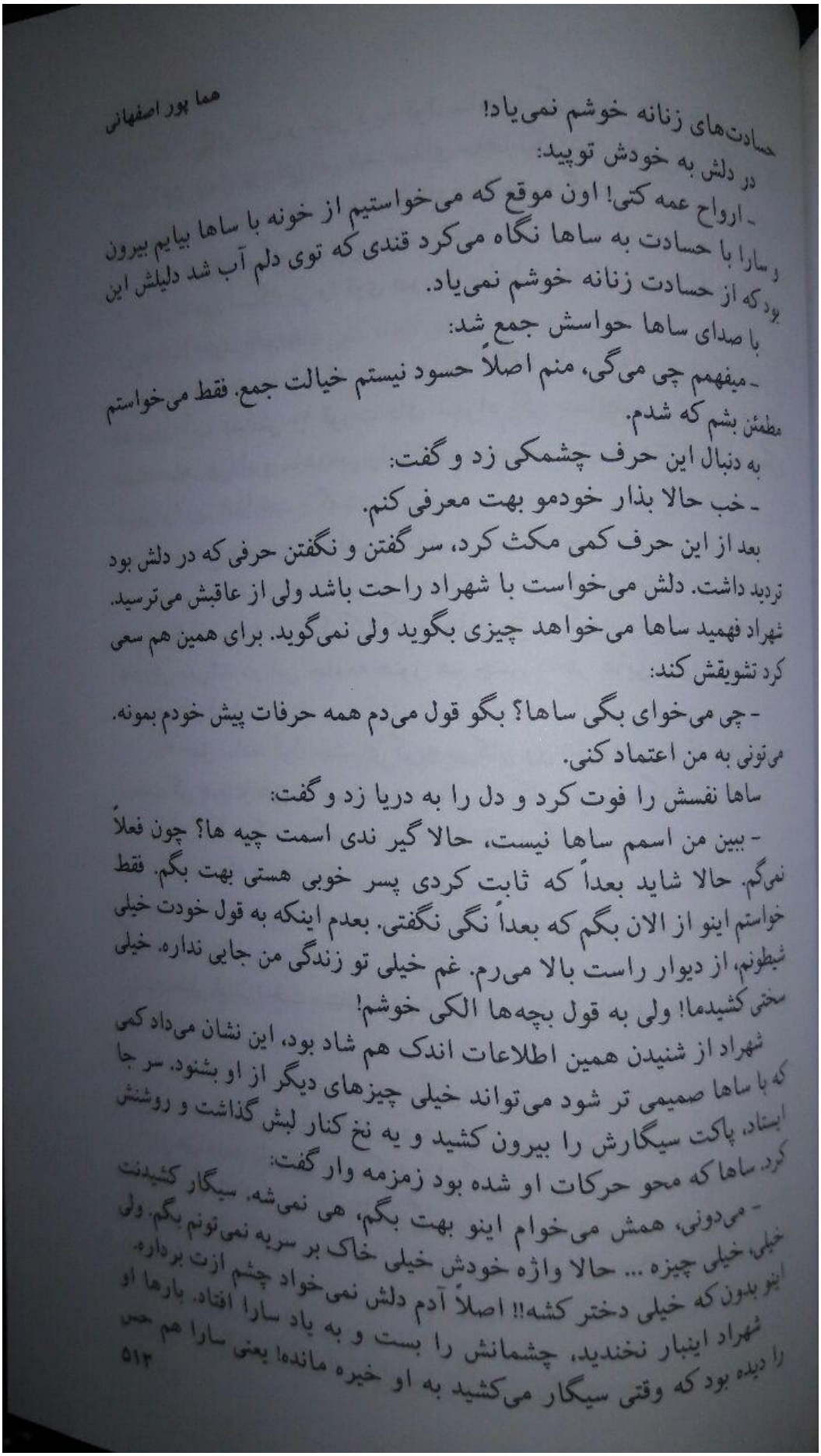
ـ دوست دارم بیشتر بشناسمت، البته اگه خودت مایل باشی.

چشمان ساها ستاره زد و گفت:

ـ من که از خدامه! از وقتی اومدی توی خونه ما دارم خودمو تیکه و پاره می‌کنم که یه ذره بهم توجه کنی. ولی یا همش عنقی، یا داری مسخره میکنی یا حواست به ساراست.

شهراد سریع خواست گارد بگیرد اما سر بزنگاه حواسش را جمع کرد و گفت:

ـ سارا کیه بابا، من اگه با سارا صمیمی شدم دلیلش اینه که اون توی خونه جمشید خان همکارم بود تقریبا و خب با هم صمیمی شدیم و این طبیعیه. الانم فقط برام در حد یه همکاره ... حواست باشه ساها من اصلا از



حسادت‌های زنانه خوشم نمی‌یاد!
هما پور اصفهانی

در دلش به خودش توپید:

- ارواح عمه کتی! اون موقع که می‌خواستیم از خونه با ساها بیایم بیرون و سارا با حسادت به ساها نگاه می‌کرد قندی که توی دلم آب شد دلیلش این بود که از حسادت زنانه خوشم نمی‌یاد.

با صدای ساها حواسش جمع شد:

- میفهمم چی می‌گی، منم اصلاً حسود نیستم خیالت جمع. فقط می‌خواستم مطمئن بشم که شدم.

به دنبال این حرف چشمکی زد و گفت:

- خب حالا بذار خودمو بهت معرفی کنم.

بعد از این حرف کمی مکث کرد، سر گفتن و نگفتن حرفی که در دلش بود تردید داشت. دلش می‌خواست با شهراد راحت باشد ولی از عاقبش می‌ترسید. شهراد فهمید ساها می‌خواهد چیزی بگوید ولی نمی‌گوید. برای همین هم سعی کرد تشویقش کند:

- چی می‌خوای بگی ساها؟ بگو قول می‌دم همه حرفات پیش خودم بمونه. می‌تونی به من اعتماد کنی.

ساها نفسش را فوت کرد و دل را به دریا زد و گفت:

- ببین من اسمم ساها نیست، حالا گیر ندی اسمت چیه ها؟ چون فعلاً نمی‌گم. حالا شاید بعداً که ثابت کردی پسر خوبی هستی بهت بگم. فقط خواستم اینو از الان بگم که بعداً نگی نگفتی. بعدم اینکه به قول خودت خیلی شیطونم، از دیوار راست بالا می‌رم. غم خیلی تو زندگی من جایی نداره. خیلی سختی کشیدما! ولی به قول بچه‌ها الکی خوشم!

شهراد از شنیدن همین اطلاعات اندک هم شاد بود، این نشان می‌داد کمی که با ساها صمیمی تر شود می‌تواند خیلی چیزهای دیگر از او بشنود. سر جا ایستاد، پاکت سیگارش را بیرون کشید و یه نخ کنار لبش گذاشت و روشنش کرد. ساها که محو حرکات او شده بود زمزمه وار گفت:

- می‌دونی، همش می‌خوام اینو بهت بگم، هی نمی‌شه. سیگار کشیدنت خیلی، خیلی چیزه ... حالا واژه خودش خیلی خاک بر سریه نمی‌تونم بگم. ولی اینو بدون که خیلی دختر کشه!! اصلاً آدم دلش نمی‌خواد چشم ازت برداره.

شهراد اینبار نخندید، چشمانش را بست و به یاد سارا افتاد. بارها او را دیده بود که وقتی سیگار می‌کشید به او خیره مانده! یعنی سارا هم حس

کرده که سیگار کشیدن شهراد به قول ساها درگیر یک واژه خاک بر سری است؟ باز قندی ته دلش آب شد. صدای ساها نگذاشت خیلی هم درگیر افکار خوشایندش بماند، ساها از بازویش آویزان شد و گفت:

- یه چیزی می‌گم ولی بهم نخند، باشه؟

شهراد دود سیگارش را توی صورت ساها فوت کرد و زمزمه وار گفت:

- شما جون بخواه!

ساها مبهوت به شهراد خیره ماند، طاقت این مدل حرف زدن او را نداشت. آب دهانش را قورت داد، شهراد اگر همانطور پیش می‌رفت کار دست ساها می‌داد و ساها این را با تمام وجودش پیش خودش اعتراف میکرد. سرش را زیر انداخت و گفت:

- من هیچ وقت، هیچ وقت ... دوست پسر نداشتم!

چنان صداقتی در صدایش موج می‌زد که شهراد مبهوت ماند. یک درصد هم نمی‌توانست به این فکر کند که ساها دروغ می‌گوید. یعنی این دختر هم... باورش نمی‌شد در این جامعه هنوز هم چنین دختر هایی باقی مانده باشند. سر خودش فریاد کشید:

- احمق ساده! گول چشمای گربه سرکش رو نخور! این دختر اصلاًمعلوم نیست کی هست! هویت هم نداره. چطور ممکنه راست بگه؟

با این فکر پک محکمی به سیگارش زد و گفت:

- از بس که خر بودی!

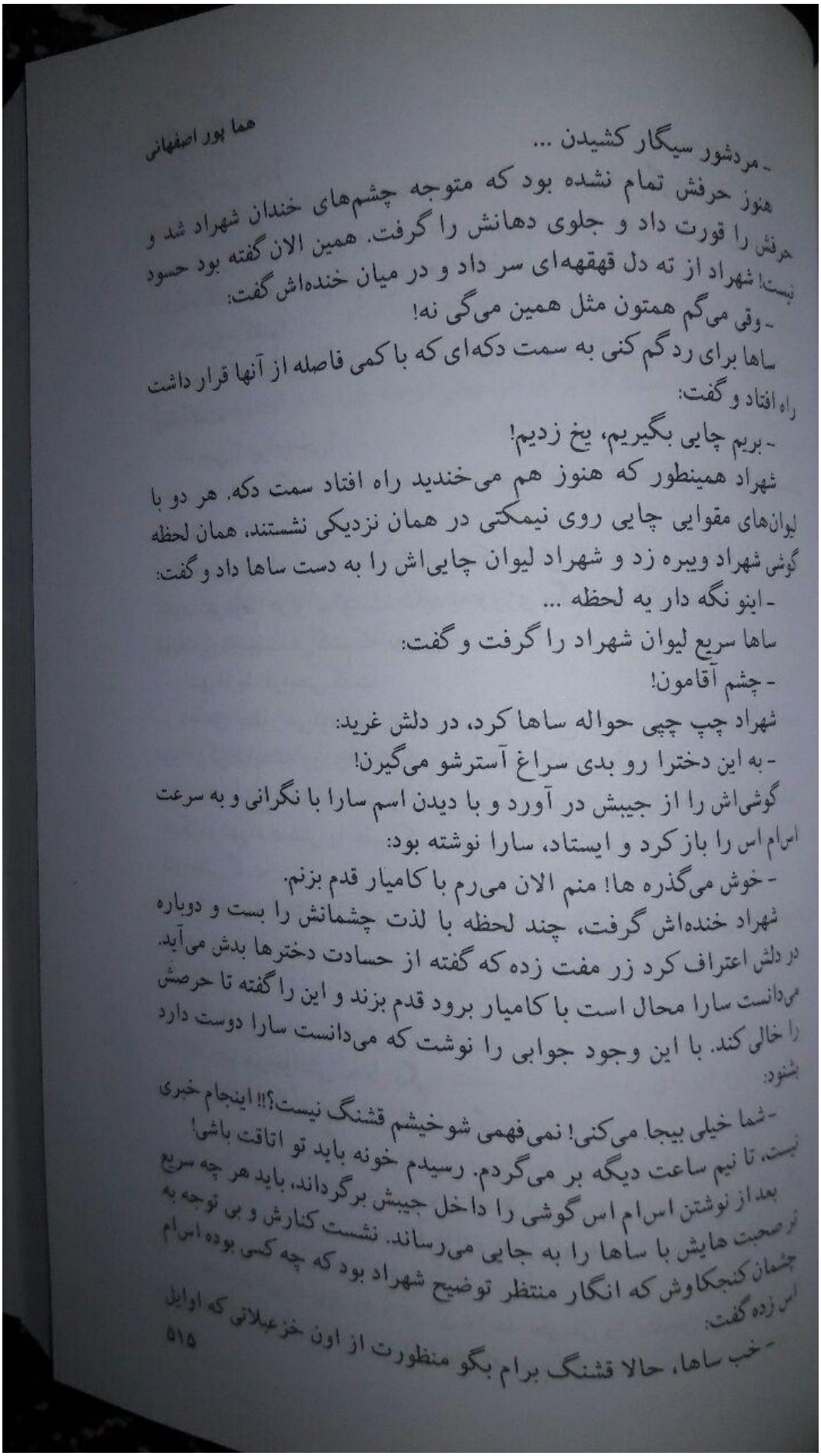
ساها چشمانش را گرد کرد و از دیدن چشمان شیطان شهراد خنده‌اش گرفت و گفت:

- خیلی لوسی! خب منتظر بودم شاهزاده سوار بر اسب سفیدم پیداش بشه، که حالا شده!

شهراد پوزخند زد و باز به سیگارش پک زد، همان لحظه دو دختر با لباس‌های ورزشی از کنارشان رد شدند. تمام مدت از وقتی که داشتند از روبرو می‌امدند تا وقتی که از کنارشان گذشتند به شهراد چشم دوخته بودند همین که گذشتند ساها با غیظ سیگار را از دست شهراد بیرون کشید و پرت کرد توی سطل آشغال نزدیکشان و رو به دخترها که حالا حسابی دور شده بودند غرید:

- مردشور چشماتون رو ببرند!

بعد هم به شهراد که آماده انفجار خنده بود گفت:



هما پور اصفهانی

- مردشور سیگار کشیدن ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که متوجه چشم‌های خندان شهراد شد و حرفش را قورت داد و جلوی دهانش را گرفت. همین الان گفته بود حسود نیست! شهراد از ته دل قهقهه‌ای سر داد و در میان خنده‌اش گفت:

- وقی می‌گم همتون مثل همین می‌گی نه!

ساها برای رد گم کنی به سمت دکه‌ای که با کمی فاصله از آنها قرار داشت راه افتاد و گفت:

- بریم چایی بگیریم، یخ زدیم!

شهراد همینطور که هنوز هم می‌خندید راه افتاد سمت دکه. هر دو با لیوان‌های مقوایی چایی روی نیمکتی در همان نزدیکی نشستند، همان لحظه گوشی شهراد ویبره زد و شهراد لیوان چایی‌اش را به دست ساها داد و گفت:

- اینو نگه دار یه لحظه ...

ساها سریع لیوان شهراد را گرفت و گفت:

- چشم آقامون!

شهراد چپ چپی حواله ساها کرد، در دلش غرید:

- به این دخترا رو بدی سراغ آسترشو می‌گیرن!

گوشی‌اش را از جیبش در آورد و با دیدن اسم سارا با نگرانی و به سرعت اس‌ام‌اس را باز کرد و ایستاد، سارا نوشته بود:

- خوش می‌گذره ها! منم الان می‌رم با کامیار قدم بزنم.

شهراد خنده‌اش گرفت، چند لحظه با لذت چشمانش را بست و دوباره در دلش اعتراف کرد زر مفت زده که گفته از حسادت دخترها بدش می‌آید. می‌دانست سارا محال است با کامیار برود قدم بزند و این را گفته تا حرصش را خالی کند. با این وجود جوابی را نوشت که می‌دانست سارا دوست دارد بشنود:

- شما خیلی بیجا می‌کنی! نمی‌فهمی شوخیشم قشنگ نیست؟!! اینجام خبری نیست، تا نیم ساعت دیگه بر می‌گردم. رسیدم خونه باید تو اتاقت باشی!

بعد از نوشتن اس‌ام‌اس گوشی را داخل جیبش برگرداند، باید هر چه سریع‌تر صحبت هایش با ساها را به جایی می‌رساند. نشست کنارش و بی توجه به چشمان کنجکاوش که انگار منتظر توضیح شهراد بود که چه کسی بوده اس‌ام‌اس زده گفت:

- خب ساها، حالا قشنگ برام بگو منظورت از اون خزعبلاتی که اوایل

می‌گفتی چی بود؟

ساها دلش می‌خواست همه چیز را برای شهراد بگوید، ولی می‌ترسید. دستانش را توی هم پیچ و تاب داد. نمی‌توانست هنوز هم خیلی به شهراد اعتماد کند. برای همین هم با من من فقط در همین گفت:

- دروغ گفتم!

شهراد از جا پرید که باعث شد نیمی از چایی‌اش روی زمین بریزد و بهت زده گفت:

- چی؟!! برای چی؟

ساها فهمید گند زده، در همین حد هم نباید می‌گفت. او هم سریع ایستاد و گفت:

- ببین شهراد، تو رو خدا وادارم نکن خیلی از چیزا رو برات توضیح بدم چون نمی‌تونم! درتوانم نیست. شاید یه روزی بگم ولی الان اصلاً نمی‌شه. فقط باید این رو بهت می‌گفتم که بدونی.

شهراد با ناراحتی گفت:

- من چطور می‌تونم تو رو بشناسم وقتی هیچ چیزی رو بهم نمی‌گی؟ همه رو می‌گی شاید یه روزی! فکر کنم این رابطه کلا بی فایده اس ...

ساها سریع دست آزادش را جلو برد تا دست شهراد را بگیرد، داشت بغض میکرد، شهراد دستش را عقب کشید و چنین اجازه را به ساها نداد. ساها با ناراحتی گفت:

- ببین به خدا الان نمی‌تونم بگم، تو رو خدا درکم کن. من، من خودم امروز می‌خواستم یه چیزی بهت بگم. شهراد تو فقط ... تو باید به من اعتماد کنی.

شهراد با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- چیو می‌خواستی به من بگی.

ساها بغض کرد، چانه‌اش لرزید و گفت:

- راجع به این گروه من خیلی چیزا می‌دونم شهراد، خیلی چیزا که هیچکس نمی‌دونه. مثلا اینو می‌دونم که قراره امروز جمشید با تو و اردلان و سارا تماس بگیره، می‌دونم که قراره به زودی منتقل بشین به خونه اصلی همونجایی که رئیس همه ما هست.

چشمان شهراد برق زد و در آن واحد خودش را متعجی نشان داد، تنها چیزی که خوشش نیامده بود این بود که اسم سارا هم آمده. ساها همچنان

تند تند توضیح می‌داد:

- ولی تو نباید بری شهراد، تو باید فرار کنی. تو رو خدا نرو به اون خونه لعنتی!

رادارهای شهراد به صدا در آمد، لیوان مقوایی را نخورده پرت کرد داخل سطل آشغال نزدیک دکه و با اخم‌های در هم گفت:

- چی می‌گی ساها؟ من نمی‌فهمم. چرا نباید برم؟ این فرصتیه که برای هر کسی پیش نمی‌یاد! حالا که برای من پیش اومده چرا باید ازش سرباز بزنم؟ فرار کنم؟!! مگه عقلم رو از دست دادم.

ساها با ناراحتی گفت:

- آره شهراد باید فرار کنی. تو نمی‌دونی قانون اون خونه لعنتی چیه. تو می‌ری اونجا ولی دیگه مال خودت نیستی. دیگه رنگ آفتاب رو نمی‌بینی! بعد از یه مدت هم یه سری افراد جدید می‌یان به جای شماها. فکر نکن شما رو بیرون می‌کنن. نه شهراد ... هیچ کس ... هیچ کس زنده از اون خونه خارج نمی‌شه!

شهراد بهت زده سر جا خشکش زد. پس برای همین بود که هیچ کس از جای این رئیس لعنتی خبر نداشت. برای همین بود که تا به حال هیچ اطلاعی از او کسب نکرده بودند. لعنتی مو لای درز نقشه‌اش نمی‌رفت. شهراد همانطور متعجب گفت:

- تو اینارو از کجا می‌دونی ساها؟!

ساها رنگش پرید، پشتش را به شهراد کرد و سعی کرد حرف را عوض کند.

- بریم شهراد، من سردمه.

داشت می‌رفت سمت سطل آشغال که او هم لیوان نیمه خورده چایی‌اش را بندازد که کلاه پالتویش اسیر دست شهراد شد و مجبور شد بچرخد. در چشمان گرد قهوه‌ای روشنش اشک غلت می‌زد! شهراد همانطور اخم آلود به او خیره مانده بود. این دختر چه کسی بود که همه چیز را می‌دانست؟ ساها که می‌دانست شهراد به دنبال سوال است نالید:

- لعنت به تو و این احساسی که نسبت بهت دارم. من چرا نمی‌تونم جلوی زبونم رو بگیرم؟ اگه بفهمن اینا رو به تو گفتم می‌کشنم!! شهراد تو رو خدا به کسی نگو از من چی شنیدی. تو رو خدا از من هم نخواه بیشتر برات بگم. نمی‌تونم بگم! بفهم!!

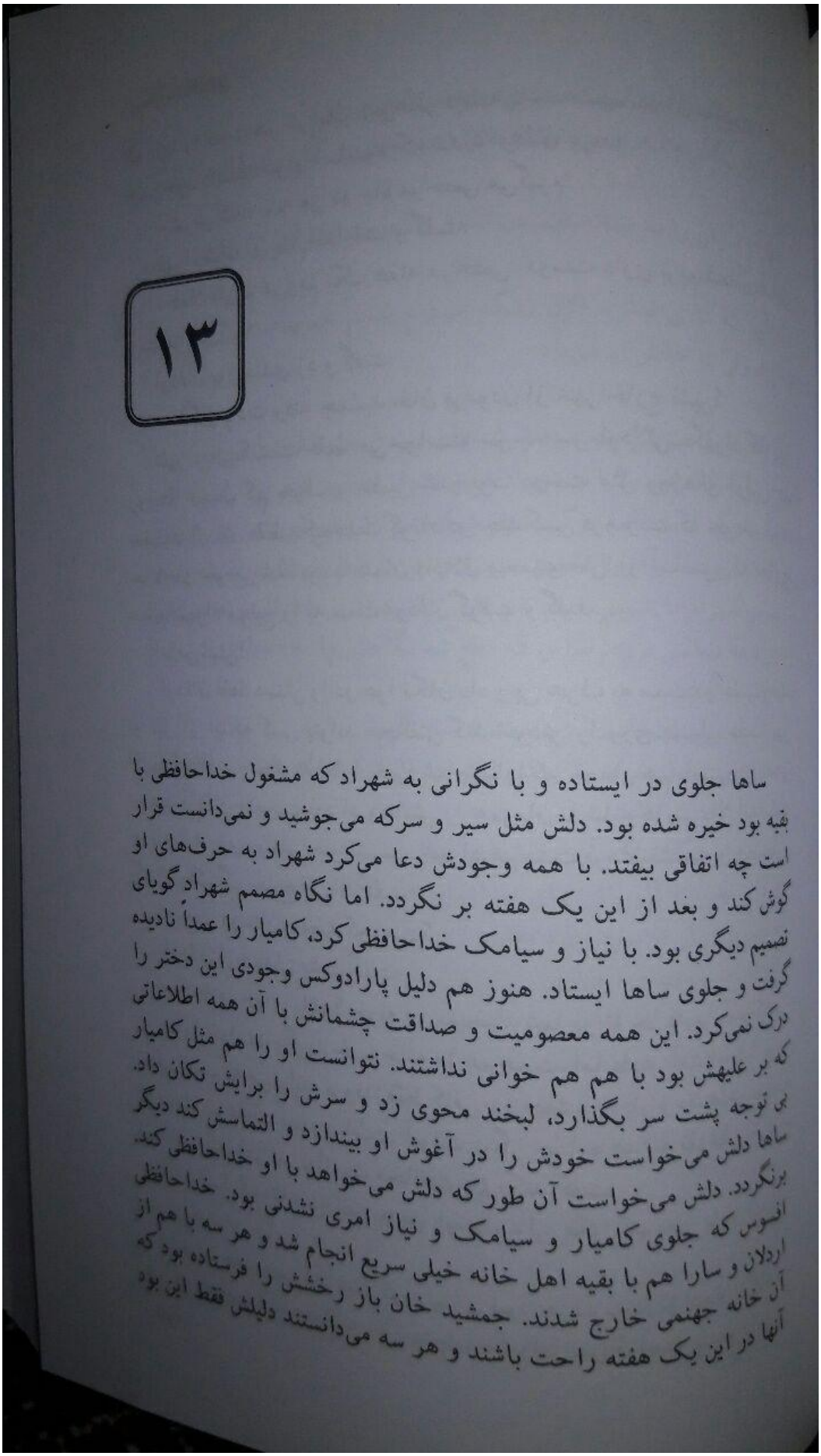
شهراد می‌فهمید، نمی‌توانست از ساها اطلاعات بیشتری بگیرد. ولی

می‌دانست در همان حد هم چیزهای خوبی دستگیرشان شده. حالا حداقل می‌دانست در چند قدمی رئیس ایستاده اند و او جایی در همین هوا تنفس می‌کند. محال بود از خیرش بگذرد. فقط باید به شکلی سارا را از این ماموریت حذف می‌کرد و خلاص!

همراه ساها سوار ماشین شدند، اینبار هر دو غرق سکوت بودند و ساها با استرس گوشه‌های ناخنش را می‌جوید. همین که وارد پارکینگ ساختمان شدند ساها به سمت او چرخید و گفت:

- ببین شهراد من تمام زورم رو می‌زنم که قبل از منتقل کردنتون به خونه اصلی یک هفته بهتون مرخصی بدن. این آخرین کاریه که می‌تونم برات بکنم، به حرف من گوش کن. تو فرار کن، بقیه‌اش با من. نمی‌ذارم هیچ کس سراغ تو بیاد. بهت قول میدم برات هیچ دردسری درست نشه.

شهراد بی حرف از ماشین پیاده شد و در را به هم کوبید. باید وارد خانه می‌شد و شنیده هایش را با اردلان هم در میان می‌گذاشت. اتفاقات جالبی پیش رو داشتند.



۱۳

ساها جلوی در ایستاده و با نگرانی به شهراد که مشغول خداحافظی با بقیه بود خیره شده بود. دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید و نمی‌دانست قرار است چه اتفاقی بیفتد. با همه وجودش دعا می‌کرد شهراد به حرف‌های او گوش کند و بعد از این یک هفته بر نگردد. اما نگاه مصمم شهراد گویای تصمیم دیگری بود. با نیاز و سیامک خداحافظی کرد، کامیار را عمداً نادیده گرفت و جلوی ساها ایستاد. هنوز هم دلیل پارادوکس وجودی این دختر را درک نمی‌کرد. این همه معصومیت و صداقت چشمانش با آن همه اطلاعاتی که بر علیهش بود با هم هم خوانی نداشتند. نتوانست او را هم مثل کامیار بی توجه پشت سر بگذارد، لبخند محوی زد و سرش را برایش تکان داد. ساها دلش می‌خواست خودش را در آغوش او بیندازد و التماسش کند دیگر برنگردد. دلش می‌خواست آن طور که دلش می‌خواهد با او خداحافظی کند. افسوس که جلوی کامیار و سیامک و نیاز امری نشدنی بود. خداحافظی اردلان و سارا هم با بقیه اهل خانه خیلی سریع انجام شد و هر سه با هم از آن خانه جهنمی خارج شدند. جمشید خان باز رخشش را فرستاده بود که آنها در این یک هفته راحت باشند و هر سه می‌دانستند دلیلش فقط این بود

که آنها را تحت هر شرایطی زیر نظر داشته باشد. مسلما در آن ماشین ردیاب هم وجود داشت. سوار آسانسور که شدند اردلان غرید:

- شرش کنده بشه من دو ماه مرخصی می‌گیرم!

شهراد شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- فعلاً داریم می‌ریم یک هفته مرخصی، دوست داری بریم شمال یه آبی بزنیم بر بدن؟

اردلان پوزخندی زد و گفت:

- انگار یادت رفته جمشید خان فرمودن از شهر خارج نشین؟

شهراد می‌دانست، فقط می‌خواست سر به سر اردلانی بگذارد که این روزها عجیب کم حرف و عصبی شده بود. درست مثل روزهای اولش، در حقیقت اردلان فقط یک مدت کوتاه در جلد کسی فرو رفت که خودش نبود. حالا باز خودش شده بود با همان اخلاق محمدی اش! از آسانسور که خارج شدند شهراد سوئیچ را به سمت اردلان گرفت و گفت:

- می‌شینی؟

اردلان فقط دستش را در هوا تکان داد و بی حرف به سمت در عقب رفت و قبل از اینکه کسی بتواند مخالفتی کند خودش را روی صندلی عقب پهن کرد. شهراد پر سوال به سارا خیره شد و سارا که خودش هم بابت رفتارهای جدید اردلان متعجب بود ابروهایش را همزمان با شانه هایش بالا انداخت و ناچاراً روی صندلی جلو نشست. شهراد هم پشت فرمان نشست و همینطور که از پاکینگ خارج می‌شد گفت:

- خب دوستان، مقصد کجاست؟

اردلان از صندلی پشت گفت:

- کجا می‌خوای باشه؟ خونه من بدبخت، شما دو تا جا دارین آخه؟

سارا خواست بگوید خب خانه ما هم هست، اما یادش آمد انجا آخرین جایی است که می‌توانند بروند! فقط کافی بود جمشید و دار و دسته‌اش بفهمند او دختر سرهنگ صبوری است. آنوقت دیگر حساب هر سه نفرشان با کرام الکاتبین بود. اما نمی‌توانست مخالفت هم نکند. گفت:

- شما دو تا می‌تونین برین اونجا، ولی فکر کنم من باید برم یه مسافرخونه‌ای جایی.

شهراد چپ چپ نگاهش کرد، نیازی نبود حرف بزند. از همان نگاهش هم می‌شد فهمید که مخالف تصمیم ساراست. اما نمی‌خواست با حرف زدن

سارا جمشید را حساس کند. سارا خودش ادامه داد:

- تو اون خونه سه تا مرد هست الان! من چطوری بیام اونجا؟ یه کم فکر کن خب!

شهراد سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد و موبایلش را از جلوی فرمان برداشت و گفت:

- این که کاری نداره، الان زنگ می‌زنم شمیم هم بیاد. منو که تحویل نمی‌گیره، ولی به خاطر تو می‌یاد.

اردلان روی صندلی پشت به شیشه‌های بیرون خیره شده و ترجیح می‌داد خیلی روی مکالمات سارا و شهراد دقیق نشود. اینطور بهتر بود. قبول داشت که مرگ مرگ است، اما مرگ بدون شکنجه را ترجیح می‌داد. این فداکاری بیش از اندازه داشت او را تحلیل می‌برد و این را فقط خودش می‌فهمید و بس!

تماس شهراد با شمیم خیلی هم طول نکشید، قرار شد شمیم حاضر شود تا شهراد به دنبالش برود. تماس که قطع شد نگاهش را به ضبط دوخت و با دیدن فلشش گفت:

- اِ این هنوز اینجاست. دم جمشید خان گرم!

بعد هم بی حرف ضبط را روشن کرد. اردلان غرق صدای خواننده چشمانش را بست و در دلش نالید:

- خدایا، دیگه مرگ آرزومه! بشنو منو!

صدای علیرضا آذر باز تنهای صدای بین آن سه نفر شد ...

- هی فرار از تو سوی خود رفتن
آخ از این مردهای اجباری
مثل ماهی معلق از قلاب
زیر بار الاغ‌ها مردن
بر چلیپ‌های تخت‌ها مصلوب
با خودت در اتاق‌ها مردن

اردلان در خانه را باز کرد و بی توجه به همه ما وارد شد. شمیم که کنار من ایستاده بود غرید:

- شاهزاده اخلاقو!

شهراد چپ چپ نگاهش کرد و شمیم شکلک در آورد. من و شهراد خنده

مان گرفت. شمیم در گوش من گفت:

- ما دخترها یه روزایی در ماه سگیم که خب دلیل علمی داره، دلیل علمی پسرها چیه به نظرت سارا؟!

خنده‌ام گرفت، با دست به کمرش کوبیدم و گفتم:

- بیا برو تو! فسقلی!

شمیم قاه قاه خندید و جلوتر از ما داخل شد، شهراد جلوی در ایستاد و با سر اشاره کرد اول من داخل شوم. خواستم تعارف کنم که نگاهش اخم آلود شد و گفت:

- رو حرف من یاد بگیر حرف نزنی، برای بعدت خوبه!

خنده‌ام گرفت، حرف هایش این روزها همه دو پهلو بود. می‌دانستم از عمد اینطور حرف می‌زند و از خدایم بود که دو پهلوها را یک پهلو کند! داخل شدم و اینبار کفش هایم را پشت در در آوردم. قرار بود یک هفته اینجا زندگی کنیم. به دور از همه تنش‌های زندگی در خانه‌های مربوط به جمشید! شهراد به اتاقی که روبروی در و نزدیک آشپزخانه بود اشاره کرد و گفت:

- این اتاق می‌شه برای تو و شمیم، اتاق اردلان رو هم مرتب میکنیم برای سه تا نره خر!

لبخند زدم و گفتم:

- ارسلان خوبه؟

سرش را تکان داد و خواست چیزی بگوید که خود ارسلان از همان اتاقی که قرار بود برای من و شمیم بشود بیرون آمد. چقدر به نظرم چهره‌اش باز تر از قبل بود. با این عمل جراحی به گونه‌ای بود که خیلی هم نمود خارجی نداشت جز برداشتن سینه هایش ولی می‌شد حداقل از بین رفتن غم و استرس چهره‌اش را به خوبی فهمید. از همان دور سلامی کرد و گفت:

- احوال جناب آلات؟

من و شمیم خندیدیم و شهراد با لحن بامزه‌ای گفت:

- چطور مـــــــــرد؟!

ارسلان که داشت از کنار کاناپه رد می‌شد کوسنی را برداشت و گفت:

- ببین داش شهراد، هنوزم می‌تونم یه سری حرکات جلف زنونه روت پیاده کنما!

شهراد با خنده گفت:

- خیر ببینی! کلی خرج اون عمل کوفتی شده ها! بخیه هات هنوز شله،

رعایت کن.
شمیم که از قبل در جریان عمل ارسلان قرار گرفته بود، طوری نگاهش میکرد که من خنده‌ام گرفته بود. البته حق هم داشت. ارسلان واقعاً جذاب بود! البته اگر از صدایش که همچنان دخترانه بود فاکتور می‌گرفتیم! ارسلان بیخیال کل کل با شهراد رو به من و شمیم گفت:
- هلو لیدی، چه عجب باز اینوری شدین؟
بعد رو به من ادامه داد:
- اومدی برام قرمه سبزی بپزی ها!
خواستم جواب بدهم که شهراد دستش را پشت من قرار داد و بدون اینکه دستش با من اصابت پیدا کند گفت:
- بذار برسن بعد شروع کن! سارا چرا ایستادی، برو وسایلت رو بذار.
چشمکی به شمیم زدم و دوتایی به سمت اتاق ارسلان راه افتادیم. الحق و والانصاف که آنجا خانه‌ای مردانه بود! دو سانتیمتر خاک روی همه جا نشسته بود و من اگر قرار بود یک هفته آنجا دوام بیاورم باید حسابی آنجا را تمیز می‌کردم. اتاق ارسلان اتاق کوچکی بود که یه تخت خواب و یک میز تحریر کل وسایلش را تشکیل می‌داد. شمیم سریع نشست لب تخت و گفت:
- من روی تخت می‌خوابم.
لبانه‌ام را در هم کردم و همینطور که ساکّ هایم را پایین تخت می‌گذاشتم گفتم:
- نمیخوابیدی هم وادارت میکردم بخوابی، من عمراً نمی‌تونم رو تختی بخوابم که قبلش یه مرد روش خوابیده باشه.
شمیم بر و بر نگاهم کرد و وقتی نگاه خیره را دید ادایم را در آورد و گفت:
- ای مردشورتو ببرن! بمیرم برای داداشم، ببین چه دوست دختر فناتیک وسواسی ...
همان لحظه صدای شهراد از پشت سرمان باعث شد از جا بپرم:
- چشه دوست دخترم؟
شمیم سریع بل گرفت:
- هان دیدی داداش؟ دیدی دوست دخترته؟
چشمان شهراد پر از شیطنت بود و من داشتم تلاش می‌کردم صدای شمیم را پایین بیاورم که قصد کرده بود حیثیت من را ببرد. امان از دست شهرادا

شهراد که دید من از پس شمیم بر نمی‌آیم پا درمیانی کرد و گفت:

- حالا نگفتی مگه سارا چی کار کرده که محکوم به وسواسی بودن شده؟

شمیم اشاره به تخت کرد و گفت:

- می‌گه روی تختی نمی‌خوابم که قبل از من مرد روش خوابیده باشه.

انتظار داشتم شهراد هم مثل شمیم بخندد و مسخره‌ام کند! خوب اعتقادم این بود دست خودم که نبود. برعکس تصورم شهراد گفت:

- خیلی هم درست می‌گه! خودش هم می‌خواست بخوابه من اجازه نمی‌دادم.

اینبار فک شمیم تا کف اتاق کش امد و شهراد که از دیدن قیافه او خنده‌اش گرفته بود چرخید به سمت من و گفت:

- وسایلتون رو بذارین و بیاین بیرون.

بعد هم بی حرف از اتاق بیرون رفت. شمیم عین آوار روی سرم هوار شد و اگر خودم را محکم نگرفته بودم حتماً واژگون شده بودم کف اتاق!

پسرها با دیدن قیافه مصمم من که شالی به دور سرم بسته بودم و آماده نظافت بودم متحیر مانده بودند. ارسلان اولین کسی بود که به حرف امد:

- چشه مگه اینجا؟! تمیزه که! لباسامون این وسط نیست!

تمیزی را فقط در جمع کردن لباس هایش می‌دانست، خندیدم و گفتم:

- تمیز از دید مردها با تمیز از دید خانوم‌ها زمین تا آسمون فرقشه! خواهشاً دخالت نکنین و تنها کاری هم که لازمه بکنین اینه که توی دست و پا نباشین. همین و بس!

همان لحظه شمیم هم از اتاق خارج شد، او هم مثل من شالی به دور موهایش بسته بود. شهراد با دیدن او پقی زد زیر خنده و شمیم هم که خودش خنده‌اش گرفته بود غرید:

- مرض!

اردلان بی توجه به آنها از جا برخاست و رو به من گفت:

- دست تنها که نمی‌شه، منم کمک میکنم. فقط می‌دونی که بلد نیستم. بهم بگو باید چی کار کنم؟

راه افتادم سمت آشپزخانه و گفتم:

- تی شرت به درد نخور دارین؟

ارسلان همانطور نشسته گفت:

- تا دلت بخواد!

چرخیدم به سمتش و گفتم:

- با حلوا حلوا کردن که دهن شیرین نمی‌شه! الان این تا دلت بخواد به چه درد من خورد؟ پاشو بردار بیار پسر خوب.

ارسلان غر غر کنان از جا بلند شد و رفت سمت اتاق اردلان. شهراد هم برخاست و گفت:

- خیر، مثل اینکه مرخصی به من نیومده!

راه افتاد سمت اتاق اردلان و من ناخوداگاه در دل قربان صدقه‌اش رفتم. با حس سنگینی نگاهی سر بلند کردم و متوجه نگاه اردلان شدم و در جا گونه هایم رنگ گرفت. نکند فهمیده بود؟ سریع چرخیدم و به آشپزخانه پناه بردم. چقدر بیخیال شده بودم در ذهنم! اردلان راه افتاد سمت در و با صدای گرفته گفت:

- می‌رم مواد شوینده بخرم، فکر نکنم چیزی داشته باشیم.

بعد هم مهلت نداد من در جوابش چیزی بگویم و از خانه خارج شد. چقدر جدیداً برادرانه هایش کم شده بود. حتی دقت کرده بودم، اکثرا به من سارا خانم می‌گفت! اردلان عوض شده بود و دلیلش را نمی‌دانستم. ارسلان با دسته‌ای تی شرت از اتاق خارج شد، پشت سرش شهراد هم بیرون آمد. لباس راحت تنش کرده بود و پیدا بود آماده کمک کردن است. تی شرت‌ها را از ارسلان گرفتم و گفتم:

- لطف کن جارو برقی رو بده به شمیم.

بعد چرخیدم سمت شمیم و گفتم:

- شمیم لطف کن این بیرونو حسابی جارو بزن، بعدش آقایون همه جا رو گردگیری می‌کنن.

ارسلان ادای عق زدن در آورد و من چپ چپ نگاهش کردم. با حس کسی پشت سرم یک دفعه چرخیدم و شهراد را پشت سرم دیدم. لبخندی که روی لبم نشست بی اراده بود، صدایش را پایین آورد و با آن چشمان تیره و آن نگاه سنگین زمزمه کرد:

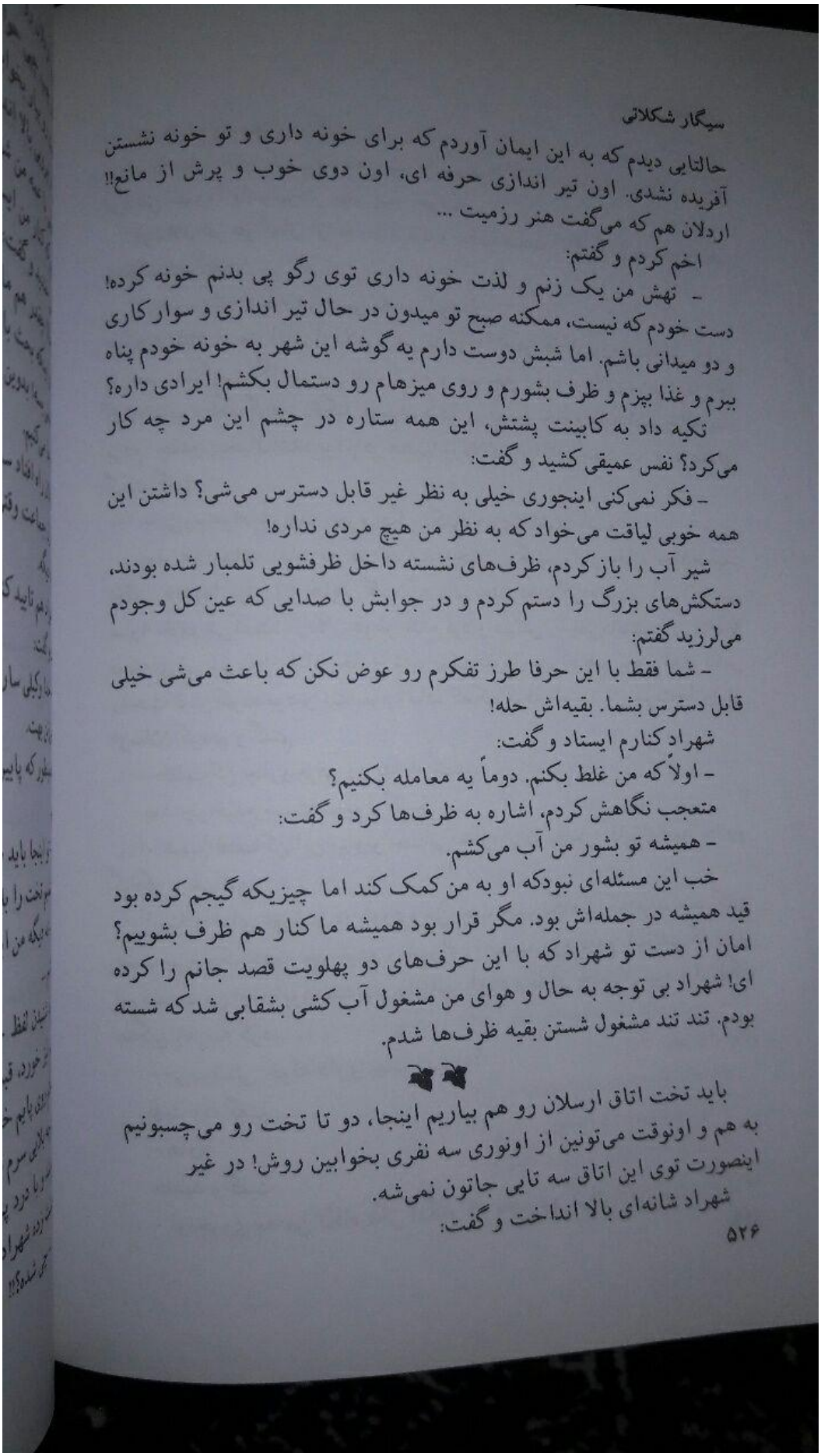
- می‌دونستی خونه داری بهت نمی‌یاد؟

بهت زده گفتم:

- هان؟

خندید و گفت:

- اونجوری به من نگاه نکن انگار که مچم رو گرفتی! من تو رو توی یه



حالتایی دیدم که به این ایمان آوردم که برای خونه داری و تو خونه نشستن آفریده نشدی. اون تیر اندازی حرفه ای، اون دوی خوب و پرش از مانع!! اردلان هم که می‌گفت هنر رزمیت ...

اخم کردم و گفتم:

- تهش من یک زنم و لذت خونه داری توی رگو پی بدنم خونه کرده! دست خودم که نیست، ممکنه صبح تو میدون در حال تیر اندازی و سوار کاری و دو میدانی باشم. اما شبش دوست دارم یه گوشه این شهر به خونه خودم پناه ببرم و غذا بپزم و ظرف بشورم و روی میزهام رو دستمال بکشم! ایرادی داره؟

نکیه داد به کابینت پشتش، این همه ستاره در چشم این مرد چه کار می‌کرد؟ نفس عمیقی کشید و گفت:

- فکر نمی‌کنی اینجوری خیلی به نظر غیر قابل دسترس می‌شی؟ داشتن این همه خوبی لیاقت می‌خواد که به نظر من هیچ مردی نداره!

شیر آب را باز کردم، ظرف‌های نشسته داخل ظرفشویی تلمبار شده بودند، دستکش‌های بزرگ را دستم کردم و در جوابش با صدایی که عین کل وجودم می‌لرزید گفتم:

- شما فقط با این حرفا طرز تفکرم رو عوض نکن که باعث می‌شی خیلی قابل دسترس بشما. بقیه‌اش حله!

شهراد کنارم ایستاد و گفت:

- اولاً که من غلط بکنم. دوماً یه معامله بکنیم؟

متعجب نگاهش کردم، اشاره به ظرف‌ها کرد و گفت:

- همیشه تو بشور من آب می‌کشم.

خب این مسئله‌ای نبودکه او به من کمک کند اما چیزیکه گیجم کرده بود قید همیشه در جمله‌اش بود. مگر قرار بود همیشه ما کنار هم ظرف بشوییم؟ امان از دست تو شهراد که با این حرف‌های دو پهلویت قصد جانم را کرده ای! شهراد بی توجه به حال و هوای من مشغول آب کشی بشقابی شد که شسته بودم. تند تند مشغول شستن بقیه ظرف‌ها شدم.

باید تخت اتاق ارسلان رو هم بیاریم اینجا، دو تا تخت رو می‌چسبونیم به هم و اونوقت می‌تونین از اونوری سه نفری بخوابین روش! در غیر اینصورت توی این اتاق سه تایی جاتون نمی‌شه.

شهراد شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- خب اردلان رو کاناپه می‌خوابه. ول کن سارا!

اردلان چپ چپی حواله شهراد کرد و گفت:

- عمت رو بیار بخوابه رو کاناپه!

شهراد ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خیلی با عمه من شوخی می‌کنی جدیداً ها.

شمیم که کنار من ایستاده بود و به اتاق کوچک اردلان خیره مانده بود غش غش خندید و گفت:

- حالا چقدر هم ما عمه دوستیم!

برای اینکه بحث بالا نگیرد به در اشاره کردم و گفتم:

- تنبلی بسه! بدوین برین تخت رو بیارین. من و شمیم هم این تخت رو جا به جا می‌کنیم.

اردلان راه افتاد سمت در و غر زد:

- زن جماعت وقتی می‌خواد یه کاری بکنه باید بکنه! هیچی حالیش نمی‌شه دیگه.

شهراد هم تایید کنان دنبال سرش راه افتاد. شمیم بالای تخت اردلان را گرفت و گفت:

- خدا وکیلی سارا امروز پدر هممون رو در آوردی! حق دارن هر چی غر می‌زنن بهت.

همینطور که پایین تخت را می‌گرفتم، چشم غره‌ای حواله‌اش کردم و گفتم:

- تو اینجا باید طرف من باشی ها!

شمیم تخت را بلند کرد و گفت:

- نه دیگه من اینجا حکم خواهر شوهر رو دارم، بیشتر از تو هوای داداشم ...

با شنیدن لفظ خواهر شوهر و بدتر از آن شوهر بدنم سست و تخت از دستم لیز خورد، قبل از اینکه بتوانم پایم را از زیرش بیرون بکشم پایه‌اش محکم روی پایم خورد و دادم را بلند کرد. داد من با جیغ شمیم که متوجه شده بود چه بلایی سرم امده همزمان شد با پریدن پسرها به درون اتاق. روی زمین خم شد و با درد پایم را بین انگشتان دستم گرفتم و چشمانم را بستم. صدای وحشت زده شهراد را می‌شنیدم که مثل آبی خنک روی قلبم ریخته می‌شد:

- چی شده؟!! چه بلایی سر خودت آوردی؟! حالا هی بگم بس کن خسته

شدی!!! ببین چی کارکردی، ول کن پاتو ببینم سارا ، سارا!!!

درد بی حالم کرده بود، پایه فلزی محکم روی انگشت هایم فرود آمده بود و دلم از حال رفته بود. شهراد رو به شمیم فریاد کشید:

- چرا خشک شدی اونجا؟ نمی‌بینی ضعف کرده؟ برو یه لیوان آب قند بیار!

چشمانم را باز کردم، شمیم بدو بدو از اتاق خارج شد. اردلان و ارسلان بالای سرم ایستاده بودند. شهراد ولی کنارم نشسته بود، دستش را دراز کرد و روی دستم گذاشت. نگرانی از چشمانش چکه میکرد. با مهربانی گفت:

- عزیزم دستت رو بردار ببینم چی شدی آخه! هی داری فشارش می‌دی، بدتر می‌شی خب!

باز هم صدای گرفته اردلان را شنیدم:

- اگه لازمه تا بریم دکتر.

دستم را از روی پایم برداشتم، فقط قرمز شده بود. شهراد خیالش راحت شد که بلای بدی سر پایم نیامده و گفت:

- نه نیازی به دکتر نیست.

بعد صدایش را آهسته کرد و طوری که فقط خودم شنیدم گفت:

- فقط امروز منو سکته نداده بود، خواست سکته بده که خیالش راحت بشه!

در همان حالت خنده‌ام گرفت. شهراد غرید:

- کوفت! نیشتو ببند! ببین چه بلایی سر پات آوردی آخه.

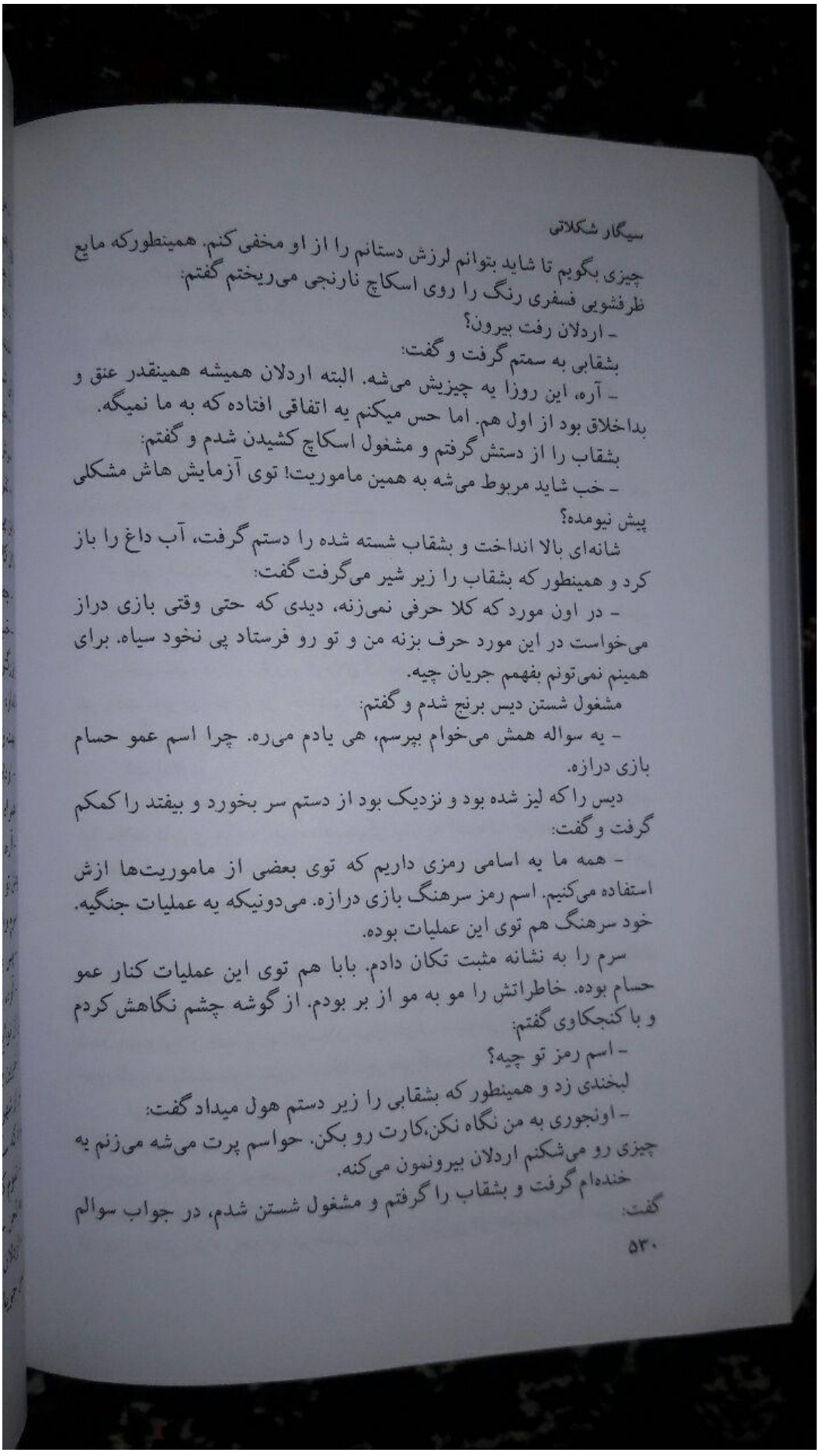
باز نگاهی به پایم انداختم، چیزی نشده بود که! چقدر لوس شده بودم. اینهمه همه از سندروم عاشقی ناشی می‌شد. عاشق که می‌شوی دلت می‌خواد مدام مریض شوی تا او پرستارت شود. دوست داری لوس شوی تا او نازکشت شود. دوست داری بمیری ... آره گاهی حتی با بدجنسی دوست داری بمیری تا او عزادارت شود. با قاشقی که در لیوان می‌چرخید سرم را بالا گرفتم و شمیم را هم لیوان به دست بالای سرم دیدم. اردلان سر شانه ارسلان زد و گفت:

- بیا بریم داداش، من که دیگه جون ندارم وایسم.

ارسلان و اردلان از اتاق خارج شدند و شهراد لیوان آب قند را از شمیم گرفت و به طرف من دراز کرد. نیاز داشتم. گرفت و تا نصفه خوردم. قندش کم بود اما همان هم برای من غنیمتی بود. لیوان را به سمت شهراد گرفتم و ایستادم، شهراد هم ایستاد و گفت:

- خوبی؟ درد که نداری؟
پایم را تکان دادم و گفتم:
- نه خوبم! نگران نباش.
لیوان را به دست شمیم داد و گفت:
- خدا رو شکر، بریم حالا یه فکری برای شام کنیم تا همدیگر رو نخوردیم.
شمیم همینطور که به سمت در می‌رفت غر غر کرد:
- اردلان که ده بار هممونو خورده، توام که منو خوردی، من و سارا هم باید همتونو بخوریم تا بی حساب بشیم.
خنده‌ام گرفت و گفتم:
- اینو راست می‌گه، ما مظلوم واقع شدیم.
شهراد با خنده‌ای بدجنسانه نگاهم کرد که حساب کار دستم آمد. شمیم از اتاق خارج شد و شهراد گفت:
- خب خوردن ارسلان و اردلان که جیگری می‌خواد که تو نداری. ولی تا هر وقت بخوای خودم در خدمتتم!
شرمگین غریدم:
- شهراد!!!
و از اتاق خارج شدم، صدای خنده هایش باعث شد خودم هم لبخند بزنم. آیا علاقه تابلوی ما دو نفر به همدیگر نیاز به اعتراف هم داشت؟!! نداشت ولی من باز هم دوست داشتم از زبانش بشنوم. قبل از اینکه وارد مرحله آخر این ماموریت بشویم باید وادار به حرف زدنش می‌کردم.

تازه غذا خورده شده بود و من کنار ظرفشویی ایستاده بودم و مشغول دست کردن دستکش‌ها بودم تا ظرف‌ها را بشویم. شمیم هم بیرون مشغول پوست کندن میوه بود و حسابی با ارسلان غرق حرف و شوخی و خنده شده بودند. با حس شهراد پشت سرم بدون اینکه بچرخم گفتم:
- من حرفت رو فراموش کردم، لازم نیست تو بیای برای آبکشی. زیاد نیست خودم از پسش بر می‌آم.
بدون اینکه هیچ توجهی به حرفم بکند کنارم ایستاد و خیره شد به دستانم که ظرف‌ها را بشورم و به دستش بدهم. خواستم چپ چپ نگاهش کنم که او پیش دستی کرد. خدایا مرخصی از این شیرین تر هم می‌شود؟ سعی کردم



چیزی بگویم تا شاید بتوانم لرزش دستانم را از او مخفی کنم. همینطورکه مایع ظرفشویی فسفری رنگ را روی اسکاچ نارنجی می‌ریختم گفتم:

- اردلان رفت بیرون؟

بشقابی به سمتم گرفت و گفت:

- آره، این روزا یه چیزیش می‌شه. البته اردلان همیشه همینقدر عنق و بداخلاق بود از اول هم. اما حس میکنم یه اتفاقی افتاده که به ما نمیگه.

بشقاب را از دستش گرفتم و مشغول اسکاچ کشیدن شدم و گفتم:

- خب شاید مربوط می‌شه به همین ماموریت! توی آزمایش هاش مشکلی پیش نیومده؟

شانه‌ای بالا انداخت و بشقاب شسته شده را دستم گرفت، آب داغ را باز کرد و همینطور که بشقاب را زیر شیر می‌گرفت گفت:

- در اون مورد که کلا حرفی نمی‌زنه، دیدی که حتی وقتی بازی دراز می‌خواست در این مورد حرف بزنه من و تو رو فرستاد پی نخود سیاه. برای همینم نمی‌تونم بفهمم جریان چیه.

مشغول شستن دیس برنج شدم و گفتم:

- یه سواله همش می‌خوام بپرسم، هی یادم می‌ره. چرا اسم عمو حسام بازی درازه.

دیس را که لیز شده بود و نزدیک بود از دستم سر بخورد و بیفتد را کمکم گرفت و گفت:

- همه ما یه اسامی رمزی داریم که توی بعضی از ماموریت‌ها ازش استفاده می‌کنیم. اسم رمز سرهنگ بازی درازه. می‌دونیکه یه عملیات جنگیه. خود سرهنگ هم توی این عملیات بوده.

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. بابا هم توی این عملیات کنار عمو حسام بوده. خاطراتش را مو به مو از بر بودم. از گوشه چشم نگاهش کردم و با کنجکاوی گفتم:

- اسم رمز تو چیه؟

لبخندی زد و همینطور که بشقابی را زیر دستم هول میداد گفت:

- اونجوری به من نگاه نکن،کارت رو بکن. حواسم پرت می‌شه می‌زنم یه چیزی رو می‌شکنم اردلان بیرونمون می‌کنه.

خنده‌ام گرفت و بشقاب را گرفتم و مشغول شستن شدم، در جواب سوالم گفت:

- من و اردلان فکرکنم خاص ترین اسم رمزها رو داریم که بازی دراز
هنوز هم باهاشون مشکل داره. من سیگار شکلاتیم و اردلان شکلات تلخ!
با چشمان گرد شده نگاهش کردم، خودش هم پقی زد زیر خنده و گفت:
- دیگه باید به این ظواهری که ساخته بودیم می‌اومد خب.
خنده را را قورت دادم، امان از دست شیطنت‌های این مرد. مشغول شستن
لیوانی شدم و گفتم:
- خیلی وقته با اردلان دوستین؟
سرش را به علامت «ای» تکانی داد و گفت:
- تقریباً پنج سالی می‌شه، برای یه عملیات با هم همکار شدیم و از اونجا
به این پی بردیم که خیلی خصوصیات مشترک داریم. البته نوع کار من با
اردلان کلا متفاوته.
- چطور؟
- خب اون جز افرادی بوده که دیرتر به این گروه پیوسته، دو سال هم از
من بزرگتره. دانشجوی دکتری بوده که به گروه ملحق می‌شه. آموزش هاش هم
به اندازه من سخت و طاقت فرسا نبوده، مدتشم کمتر بوده.
بهت زده دست از شستن قاشق چنگال‌ها برداشتم و گفتم:
- اردلان دکتری داره؟
همراه با پوزخند سری تکان داد و گفت:
- آره، دکتری شیمی داره. دارو سازی هم خونده و سر در می‌آره. کلا برای
خودش تو این موارد مخیه.
سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم و گفتم:
- پس برای همین وارد این گروه شده.
- آره، اون همیشه توی کارش حرف اول رو می‌زنه. زمان دانشجویی هم
یکی از نوابغ دانشگاهشون بوده.
آخرین بشقاب را اسکاچ کشیدم و رفتم تو فکر اردلان. مطمئن بودم او هم
کمتر از شهراد در زندگی‌اش سختی نکشیده، چشمان او هم همیشه غم داشت.
شهراد که سکوت من را دید بشقاب را از دستم بیرون کشید و گفت:
- تموم کردی بشقابو از بس سابیدی! بده به من!
به لحن خاله زنکش خندیدم، مشغول شستن سینک شدم و شهراد گفت:
- اردلان خیلی مرده، خیلی آقاست و واقعاً به داشتن چنین دوستی می‌بالم!
اما سر جریان ارسلان خیلی عذاب کشیده تا به حال. خیلی از فامیل حرف

شنیده، خیلی از تهمت هایی که به ارسلان می‌زدن رو اردلان می‌شنید و پا به پای ارسلان جون می‌کند. الان هم که ارسلان جراحی کرده بازم بعید می‌دونم زندگیشون به این زودی‌ها آروم بشه. تو تصور کن ارسلان یه روزی بخواد ازدواج کنه، چه جنجالی توی فامیلشون راه می‌افته فقط.

دستکش‌ها را از دستم بیرون کشیدم، شهراد هم داشت دست هایش را می‌شست، تکیه به کابینت دادم و گفتم:

- شاید برای همینه که الان اینقدر داغونه. شاید نگرانه! بهتره تو باهاش حرف بزنی. ما هر ضربه‌ای از این جامعه میخوریم به خاطر فقر فرهنگی و عدم اطلاع رسانی درسته! مردم ما از شدت فقر فرهنگی روز به روز پسرفت می‌کنن و خودشون هم دلیلش رو نمی‌دونن.

شیر آب را بست، دستش را با پایین شلوارش خشک کرد و گفت:

- آره، ولی چه می‌شه کرد. هر کس باید از خودش شروع کنه. منم به وقتش با اردلان حرف می‌زنم.

همینطور که خیره به شلوار گرم کن طوسی رنگش نگاه میکردم گفتم:

- همیشه این کار رو می‌کنی؟

گیج نگاهم کرد و گفت:

- چه کاری؟!

اشاره به شلوارش که جای دستش قشنگ رویش مانده بود کردم و گفتم:

- دستت رو با شلوارت خشک می‌کنی؟

نگاهش اول به سمت شلوارش کشیده شد و وقی سرش را بالا گرفت چشمانش پر از شیطنت بودند. با لبخند گفت:

- الان آره، ولی بعداً با پیرهن خانومم خشک می‌کنم!

چشمانم گرد شد و شهراد قهقهه زنان شانه بالا انداخت. باید حرف را عوض می‌کردم، من زیر بار این حرف‌ها از خجالت تبخیر می‌شدم. خجالتی نبودم، ولی بی پروایی هم در خون من نبود. سریع از کابینت فاصله گرفتم و گفتم:

- من برم پیش بچه‌ها ...

هنوز از آشپزخانه بیرون نرفته بودم که صدایم کرد و من بالا رفتن ریتمیک ضربان قلبم را به خوبی حس کردم:

- سارا ...

سرم را چرخاندم، دیگر از آن شیطنت و لبخند در چشمانش خبری نبود.

با جدیت به من خیره شده بود. همین که نگاهم را دید گفت:
- می‌دونم خیلی سرتقی و زیر بار حرف زور نمیری. ولی می‌شه ازت یه خواهشی بکنم؟
حدس اینکه خواهشش چیست خیلی هم سخت نبود. اما من آدمی بودم که دوست داشتم هر چیزی را بشنوم و خوشم نمی‌امد به حدس‌های خودم بسنده کنم. برای همین هم گفتم:
- بگو. چیزی شده؟
کلافه از کابینت فاصله گرفت، به من نزدیک شد، در فاصله چند سانتی متری‌ام ایستاد و با همان صدایی که دوباره بم تر از حد عادی بود گفت:
- سارا، انتقام ساسان رو بسپار به من. خودت رو بکش کنار. بودن تو، اومدن تو توی این ماموریت واقعاً فایده‌ای نداره جز اینکه، جز اینکه من دیگه تمرکزی برام باقی نمی‌مونه که بتونم درست عمل کنم! خواهش میکنم قبدش رو بزن و بذار من و اردلان بقیه کارها رو انجام بدیم.
خیره شدم توی چشم هایش، چشم هایی که حالا می‌دانستم پشت قهوه‌ای عنگینش یک جنگل سبز درخشان لانه کرده. چقدر دلم می‌خواست خیالش را راحت کنم، می‌دانستم تا وقتی من در قلب این ماموریت باشم خیال شهراد همیشه ناراحت است. همینطور که کم کم نگرانی داشت به قلب خودم هم نفوذ میکرد. نگرانی نه از جانب خودم که از جانب شهراد و حتی اردلان. اگر بلایی بر سر یکی از آنها هم می‌آمد من اینبار دیگر دوام نمی‌آوردم. انگار از نگاهم پی به عجزم در قبول خواسته‌اش برد. دستکش مرا که دستش گرفته بود و موقع حرف زدن با آن بازی می‌کرد را کوبید روی اپن و از کنارم مثل طوفانی رد شد و از آشپزخانه خارج شد. آهی از اعماق سینه‌ام برخاست ...

با صدای داد و بیدار ارسلان و شمیم چشم باز کردم، هنوز هم چشمانم غرق خواب بودند. بالشم را برداشتم سرم را زیر بالش فرو کردم و غر زدم:
- لعنتی! بچه‌های این دوره زمونه تا لنگ ظهر خوابن، چرا اینا اینجورین؟
آن وسط قهقهه‌های بلند شهراد لبخند روی لبم نشاند، دست خودم نبود هر وقت او می‌خندید من هم لبهایم به خنده باز می‌شد. خواب بیشتر بی فایده بود، نشستم سر جایم و مشغول بستن موهایم شدم. روز دوم در خانه اردلان آغاز شده بود.
از اتاق که بیرون رفتم شمیم و ارسلان را دیدم که داخل آشپزخانه مشغول

امده کردن صبحانه هستند و شهراد که این طرف اپن ایستاده بود و ارسلان را که کار بلد نبود را مسخره می‌کرد. اولین کسی که متوجه من شد خود شهراد بود. به لبخند مهربانی مهمانم کرد و گفت:

- سلام صبح بخیر، سر و صدای ما بیدارت کرد؟

جواب سلامش را دادم و رو به شمیم در حالی که انگشت اشاره‌ام را تکان می‌دادم گفتم:

- صدای این خانم ملنگ بیدارم کرد! یعنی شمیم اگه یه صبحونه مشتی دادی به من که دادی، وگرنه ناهارم با خودته.

شمیم با لبهای آویزان کره به دست وسط آشپزخانه ایستاد و گفت:

- داداش ببینش!

شهراد که همچنان نگاهش روی من بود با صدای آهسته گفت:

- دیدنش کار همیشه منه!

خون به صورتم دوید و قبل از اینکه بایستم تا چرندیات شمیم و ارسلان را بشنوم و بیشتر خجالت بکش سریع داخل دستشویی پریدم و در را بستم. صدای قهقهه‌های شمیم و زن ذلیل گفتن هایش بیشتر گونه هایم را می‌سوزاند. بعد از چند دقیقه که سر و صدایشان خوابید بیرون رفتم و همزمان با من اردلان هم با نان داغ از راه رسید. در جواب سلام بلند بالای من نیم نگاهی به سمتم انداخت و فقط سرش را تکان داد. من مطمن بودم این یک چیزیش بود! شاید بهتر بود خودم با او حرف بزنم. صبحانه در میان خنده و شوخی خورده شد و این وسط فقط اردلان بود که دمق چند لقمه خورد و سریع کنار کشید. نگاه نگران من به او دوخته شده بود و شهراد هم این را فهمید. نگاهم را به سمت شهراد کشاندم، با سر به اردلان اشاره کردم و سرم را کج کردم. آرام پلک زد. عاشق این حرف زدن‌های رمزی و بی کلاممان بودم. بعد از صبحانه شهراد از جا برخاست و گفت:

- اردلان داداش، پاشو یه سر بریم بیرون، من کار دارم.

اردلان با بدخلقی سرش را به پشت کاناپه تکیه داد و گفت:

- برو خودت شهراد، من حالش رو ندارم.

شهراد دستش را گرفت و همینطور که می‌کشید گفت:

- اوی من زنت نیستم نازتو بکشما! می‌گم پاشو یعنی پاشو.

اردلان مشخص بود خودش خیلی هم بی میل نیست که از جا برخاست و بی حرف راه افتاد سمت در. اگر نمی‌خواست برود محال بود شهراد بتواند

نگاهش بدهد. شهراد هم سریع پرید سمت جاکفشی دم در و گفت:
- چه آماده ، بیا این سوئیچو بگیر برو تو ماشین تا منم بپوشم و بیام.
اردلان بدون نگاه کردن به هیچ کدام ما سوئیچ را گرفت و از در خارج شد. شهراد هم نگاهی به سمت من انداخت که شانه برایش بالا انداختم و راهی اتاقشان شد تا حاضر شود.
بعد از رفتن شهراد و اردلان ارسلان با اخم‌های در هم گفت:
- اردلان باز مثل سگ شده!
شمیم که هنوز داشت صبحانه می‌خورد بیخیال گفت:
- تازه شده مثل شهراد!
چشمانم را گرد کردم و گفتم:
- شمیم شهراد به این خوش اخلاقی!
شمیم ابرویی بالا انداخت، جرعه‌ای چایش رو نوشید و با لبخند گفت:
- برای شما بعله!
ارسلان هم خنده‌اش گرفت و گفت:
- خیلی تابلوئین شما دو تا با اون نگاه‌های چشمک زنتون!
از جا پریدم و گفتم:
- چه پروئین شما دو تا!! بزنم ناقصتون کنم.
شمیم از جا پرید و دوید پشت مبل ارسلان ایستاد. ارسلان هم همانطور نشسته با خنده گفت:
- می‌خوای منو بزنی آخه؟ بیا بزن بابا، اینقدر از همه خوردیم توام روش!
با اینکه حرفش را به شوخی گفت اما دلم را کباب کرد. ناخودآگاه دستم راکه رفته بود سمت دمپایی رو فرشی که دیشب اردلان خریده بود تا پا برهنه راه نرویم و آن لحظه پایم بود را پس کشیدم و مغموم به شمیم خیره شدم. او هم وضع بهتری از من نداشت. راهی آشپزخانه شدم تا فکری به حال ناهار بکنم.

شهراد سوار دویست و شش سفید اردلان شد و رو به اردلان که با اخم‌های درهم پشت فرمان نشسته بود گفت:
- خب حاجی، احوالت چطوره؟
اردلان بی حرف ماشین را با تیک آف راه انداخت و همین باعث شد ابروهای شهراد از تعجب بالا بپرد. آمپر اردلان حسابی بالا بود. چیزی نگفت

و اجازه داد چند دقیقه‌ای در سکوت سپری شود تا اینکه اردلان خودش به حرف آمد و گفت:

- کجا باید برم؟

شهراد بدون اینکه به اردلان نگاه کند گفت:

- هیچ جا، بچرخ فعلاً.

بعد هم سیگارش را از داخل جیب کاپشنش بیرون کشید و همینطور که یک نخ از آن را در می‌آورد گفت:

- رسماً سیگاری شدیم رفت، یه روزی برای تفریح می‌کشیدیم.

اردلان پوزخند زد و گفت:

- خیلی چیزا تفریحی شروع می‌شه، بعد به خودت می‌یای می‌بینی معتادش شدی. امان از روزی که مجبور بشی ترکش کنی!

شهراد حس کرد صدای اردلان هنگام گفتن این جمله می‌لرزد، دستش را جلو برد و سیگار روشن شده را به سمتش گرفت. اردلان بی حرف سیگار را گرفت و با تمام وجود پک زد. انگار می‌خواست انتقام تمام بدبیاری هایش را از آن سیگار نحیف و لاغر بگیرد. شهراد سیگاری هم برای خودش روشن کرد و گفت:

- مشکل کجاست رفیق؟

اردلان زهر خندی زد و گفت:

- مشکل؟ کی زندگی من بی مشکل بوده آخه مرد؟ چیز عجیبی نیست.

- می‌دونم ارسلان و مشکلش هیچ وقت برات عادی نمی‌شن. می‌دونم الان شرایط برات سخت تر شده. اما اردلان، من و تو نزدیک شش ساله که با همیم و همو می‌شناسیم! تو یه دردت هست.

اردلان باز پکی به سیگارش زد، دودش را بلعید و اینقدر نگه داشت که وقتی دهان باز کرد چیز زیادی از آن باقی نمانده بود. زمزمه وار گفت:

- درد برای درد من فقط یه واژه است! ولی گیر نده شهراد، مثل همیشه که میزاشتیم به حال خودم، اینبارم بزار، یا من پشت این دردو خاک میکنم و یا اون ...

شهراد کمی از شیشه را پایین داد، سیگارش را لب شیشه نگه داشت، خاکسترش را که باد برد گفت:

- ترسم از همینه که پشتت خاک بشه!

اردلان در دلش ضجه زد:

- تو خوشبختش کن، من دووم می‌آرم.

هیچ وقت فکر نمی‌کرد یه روزی کل زندگی‌اش درگیر این جمله کلیشه‌ای شود. هیچوقت فکر نمی‌کرد روزی خوشبختی یک نفر برایش مهم تر از شادی و آرامش خودش شود. هر دوی آنها برایش عزیز بودند، هم سارا که این روزها معنی می‌کرد اگر نگاهش می‌کند او را خواهر ببیند و هم شهراد که برادری‌اش را اثبات کرده بود. در جواب شهراد با صدای گرفته گفت:

- پشتم خاک بشه ملالی نیست، لابد مستحقش بودم.

شهراد کامل چرخید سمت اردلان، به نیمرخ غمگین و صورت اصلاح نشده‌اش خیره شد و گفت:

- داری منو با این حرفات نگران می‌کنی! اردلان چرا نمی‌فهمی، من نگرانتم، سارا نگرانته، ارسلان نگرانته!

اردلان انداخت توی اتوبان، دلش می‌خواست تند برود، اما از عدم تمرکزش می‌ترسید. پس قید تند رفتن را زد و گفت:

- نگران چی؟ نیازی نیست نگران من باشین، من همیشه همین بودم. همیشه مشکلاتم رو خودم حل کردم اینبار هم می‌کنم.

تصمیم گرفت با دروغی مصلحتی خیال شهراد را راحت کند، نمی‌خواست ذهن دوستش حتی درصدی به سمت حقیقت سوق پیدا کند. چون مطمئن بود شهراد خیلی خیلی از اردلان فداکار تراست و فقط کافی است بویی از احساس اردلان پیدا کند. می‌رود جایی که دیگر هیچ نشانی از او باقی نماند تا اردلان بتواند به وصال یار عزیزکرده‌اش برسد. نمی‌خواست این اتفاق بیفتد، او بین داشتن عشق و رفیق، رفیق را انتخاب کرده بود. تند تند گفت:

- مشکلات من برای این ماموریت لعنتیه، این ماموریت که تموم بشه مشکل منم حل شده. نگران فرمول نهایی ام. تو خیلی روی من حساس نشو و از مرخصی ات لذت ببر.

اینقدر محکم و قرص این حرف‌ها را زده بود که شهراد باور کرد و گفت:

- سر این جریان هم بهت حق می‌دم، کار تو نیمه عظیم این پرونده اس! خیلی حساس تر از کار همه ما با همه. ولی من دلم قرصه، خدا همیشه با ما بوده اینجا هم با ماست.

اردلان بدون اینکه حرفی در جواب شهراد بزند گفت:

- به سیگار دیگه می‌دی؟

دست شهراد به سمت پاکت سیگار رفت ...

سه روز از ماندن در خانه اردلان گذشته بود و صدای داد و بیداد شمیم از اتاق مشترکش با سارا به گوش می‌رسید. شهراد با خونسردی تلویزیون تماشا می‌کرد و انگار نه انگار که شمیم داشت حلقش را پاره می‌کرد که پدرش اجازه بدهد یک شب دیگر آنجا بماند! کاملاً مشخص بود که شمیم شکست خورده، با لب هایی آویزان از اتاق خارج شد و رو به شهراد که همچنان نگاهش به صفحه تلویزیون بود گفت:

- شهراد! یه وقت یه تکون به خودت ندیا!

شهراد سرش را چرخاند و با دیدن شمیم که از شدت عصبانیت قرمز شده بود گفت:

- خب بابای خودته، من چی کارش کنم؟

شمیم پا کوبید روی زمین و گفت:

- بابای منه فقط؟

شهراد سرش را کج کرد و گفت:

- واقعاً فکر می‌کنی من اگه بهش بگم بذار شمیم بمونه اجازه می‌ده؟

شمیم بغض آلود نشست روی مبل کنار سارا، انگار می‌دانست که درخواستش نا به جاست. واقعاً هم اگر شهراد پا در میانی میکرد مشکل که حل نمی‌شد هیچ، بدتر هم می‌شد. مجبور بود برود، شاید می‌توانست دوباره دو روز دیگر برگردد ولی اگر الان لج می‌کرد مطمئناً اوضاع بدتر می‌شد. بغ کرده گفت:

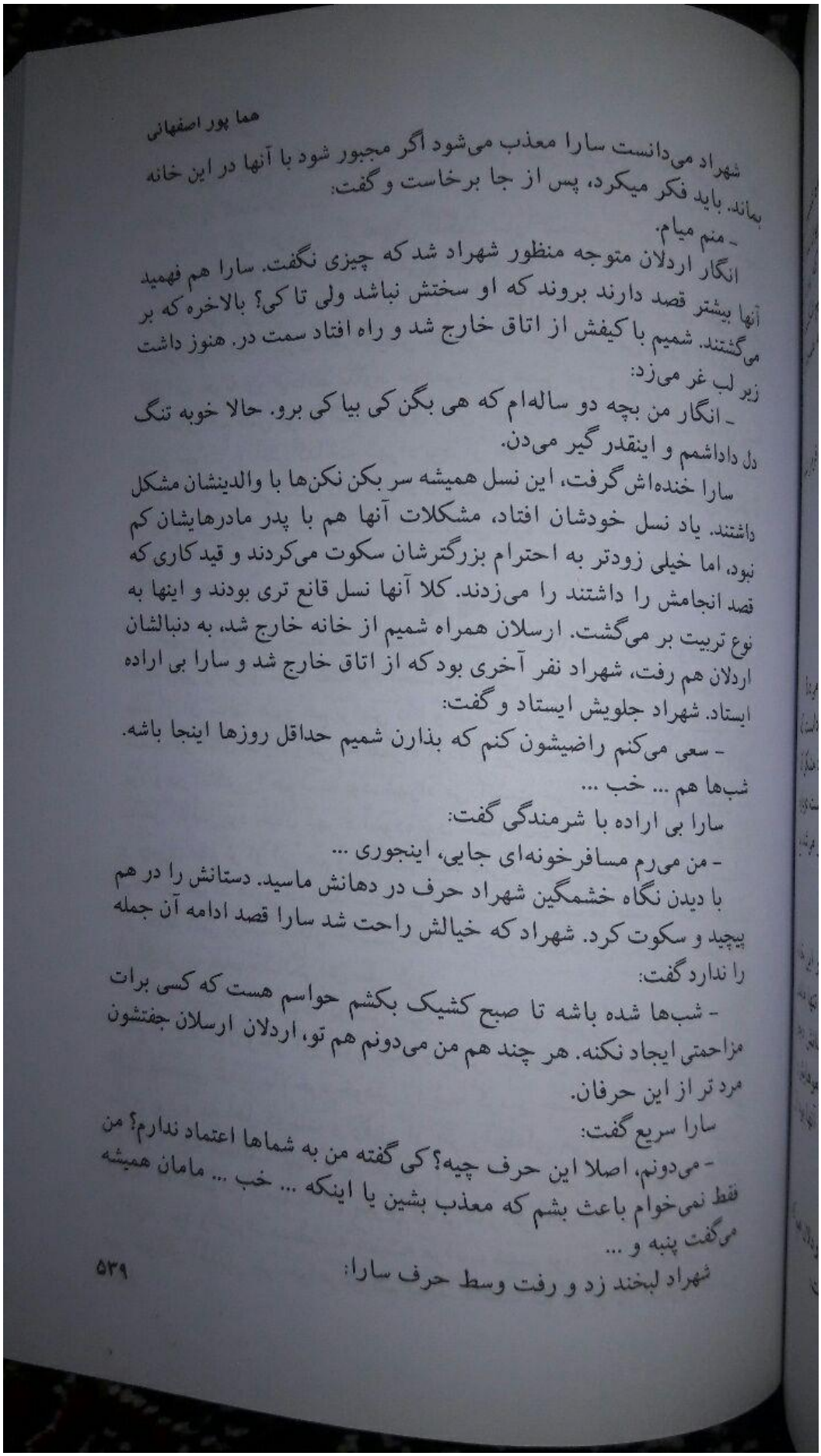
- من باید برم خونه.

سارا نگران به شهراد خیره شد، اگر شمیم می‌رفت ماندن در این خانه برای سارا سخت می‌شد. هر چند که بارها به خودش گفته بود تنها ماندن با آن دو مرد واقعاً هیچ مشکلی نداشت. اما انگار پیش وجدانش دچار شرمندگی می‌شد. شهراد منظور نگاه سارا را فهمید و با کلافگی موهایش را چنگ زد. ارسلان که تا آن لحظه در سکوت شاهد صحبت‌های آنها بود از جا برخاست و گفت:

- من می‌برمت شمیم.

شمیم از جا برخاست و با همان قیافه گرفته راهی اتاق شد، اردلان هم که بی حرف کنارشان نشسته و مشغول مطالعه کتاب قطوری بود گفت:

- صلاح نیست تنها برین، منم می‌یام.



شهراد می‌دانست سارا معذب می‌شود اگر مجبور شود با آنها در این خانه بماند. باید فکر میکرد، پس از جا برخاست و گفت:

- منم میام.

انگار اردلان متوجه منظور شهراد شد که چیزی نگفت. سارا هم فهمید آنها بیشتر قصد دارند بروند که او سختش نباشد ولی تا کی؟ بالاخره که بر می‌گشتند. شمیم با کیفش از اتاق خارج شد و راه افتاد سمت در. هنوز داشت زیر لب غر می‌زد:

- انگار من بچه دو ساله‌ام که هی بگن کی بیا کی برو. حالا خوبه تنگ دل داداشم و اینقدر گیر می‌دن.

سارا خنده‌اش گرفت، این نسل همیشه سر بکن نکن‌ها با والدینشان مشکل داشتند. یاد نسل خودشان افتاد، مشکلات آنها هم با پدر مادرهایشان کم نبود، اما خیلی زودتر به احترام بزرگترشان سکوت می‌کردند و قید کاری که قصد انجامش را داشتند را می‌زدند. کلا آنها نسل قانع تری بودند و اینها به نوع تربیت بر می‌گشت. ارسلان همراه شمیم از خانه خارج شد، به دنبالشان اردلان هم رفت، شهراد نفر آخری بود که از اتاق خارج شد و سارا بی اراده ایستاد. شهراد جلویش ایستاد و گفت:

- سعی می‌کنم راضیشون کنم که بذارن شمیم حداقل روزها اینجا باشه. شب‌ها هم ... خب ...

سارا بی اراده با شرمندگی گفت:

- من می‌رم مسافرخونه‌ای جایی، اینجوری ...

با دیدن نگاه خشمگین شهراد حرف در دهانش ماسید. دستانش را در هم پیچید و سکوت کرد. شهراد که خیالش راحت شد سارا قصد ادامه آن جمله را ندارد گفت:

- شب‌ها شده باشه تا صبح کشیک بکشم حواسم هست که کسی برات مزاحمتی ایجاد نکنه. هر چند هم من می‌دونم هم تو، اردلان ارسلان جفتشون مرد تر از این حرفان.

سارا سریع گفت:

- می‌دونم، اصلا این حرف چیه؟ کی گفته من به شماها اعتماد ندارم؟ من فقط نمی‌خوام باعث بشم که معذب بشین یا اینکه ... خب ... مامان همیشه می‌گفت پنبه و ...

شهراد لبخند زد و رفت وسط حرف سارا:

- پنبه خانم، درسته که من اینجا حکم آتیش رو دارم، اما می‌دونم چه وقتی باید شعله ور بشم.

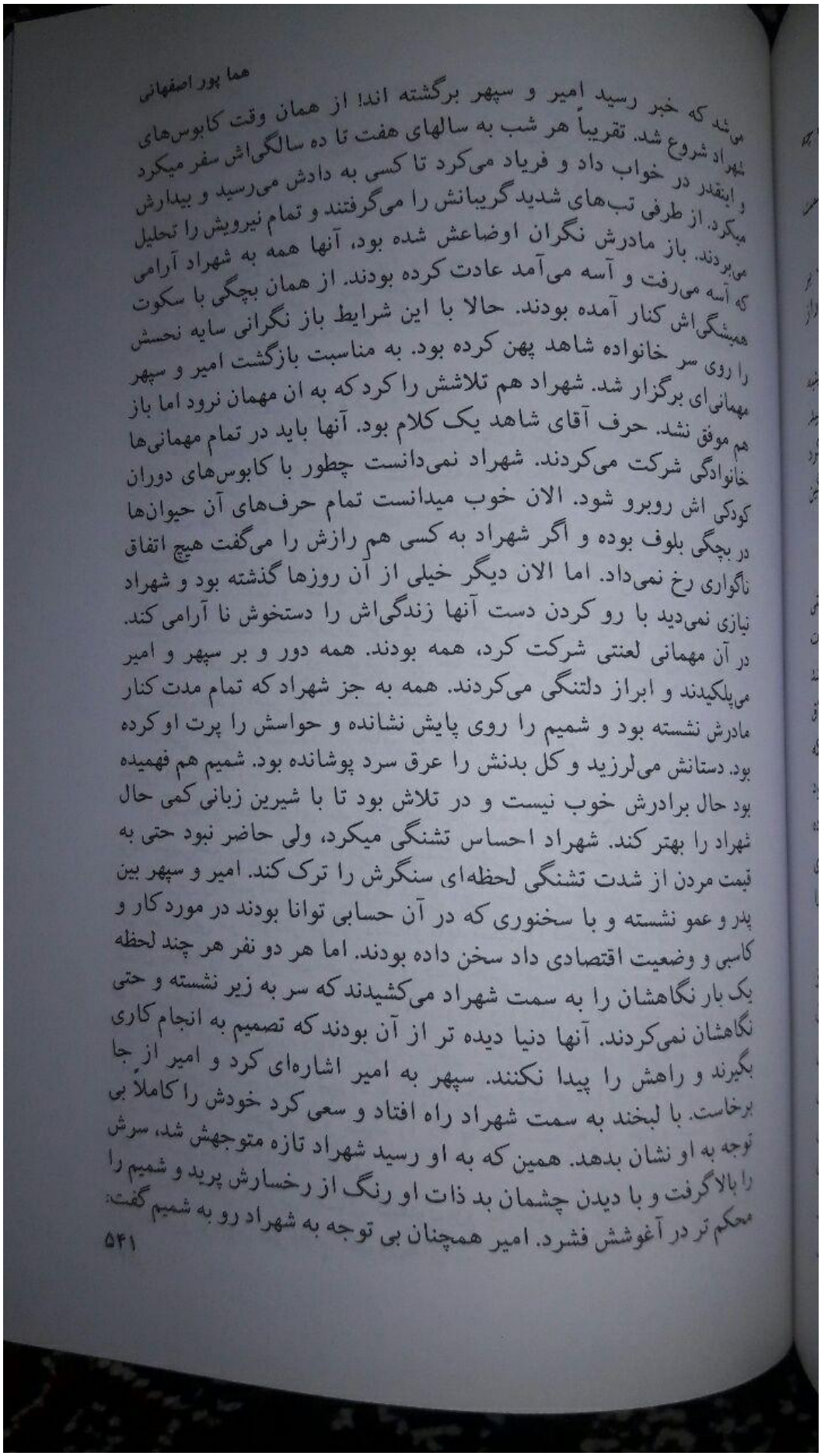
بعد از این حرف به گونه‌های گلگون سارا لبخندی زد و راه افتاد سمت در، همینطور که کفش هایش را می‌پوشید گفت:

- سعی می‌کنم تا آخر شب بیرون نگهشون دارم. شب برای خواب بر میگردیم، اینجا آپارتمانه، امنیتش تضمین شده اس. ولی می‌سپارم بازی دراز اطراف خونه رو محافظ بذاره. خودمون هم همین دور و بریم.

سارا هم دلش می‌خواست جلوی رفتن آنها را بگیرد هم نگران همان پنبه بودن خودش و آتش گداخته شهراد بود. از خودش بیشتر از شهراد می‌ترسید. پس سر به زیر سر تکان داد. شهراد تا وقتی که در را می‌بست نگاهش میکرد و تازه وقتی در بسته شد سارا توانست نفسی تازه کند. حقا که نگاهش سنگین بود!

شهراد روی مبل وسط هال نشسته و مشغول سیگار دود کردن بود، از وقتی همه چیز را برای سارا گفته بود احساس سبکی خاصی می‌کرد، اما خاطرات بعد از آن سالها هنوز هم برایش داغ و عذاب آور بودند. نگاهش کشیده شد سمت در اتاق سارا، وقتی به همراه اردلان برگشتند خانه سارا داخل اتاق بود و در اتاقش را هم بسته بود. شهراد می‌دانست خواب نیست ولی همین که داخل اتاقش بود خیال شهراد آسوده بود. حتما آنجا آرام تر و راحت تر بود و چیزی مهم تر از این هم وجود نداشت. عقربه‌های ساعت روی دو ایستاده بودند و شهراد هنوز قصد نداشت بخوابد. بعد از مدت‌ها قصد داشت دوری در خاطراتش بزند، سیگار خاکستر شده را در زیرسیگاری تکاند و همراه با آه غلیظی به هجده سالگی‌اش سفر کرد.

تازه دیپلم گرفته بود، درسش خوب بود، تنها چیزی که فکرش را از تمام از سه سال زجر آور دور میکرد درس خواندن بود. بعد از چند سال افت تحصیلی شدید بالاخره خودش را پیدا کرد و چسبید به درسش. نه اهل بازی بود و نه اهل دوست و رفیق. از هر رابطه‌ای می‌ترسید، چه با جنس موافق و چه مخالف! تنها رفیق هایش مادرش و پدرش و خواهر کوچکش بودند. به خصوص شمیم با آن شیرین زبانی‌های کودکانه‌اش حسابی عزیز دل برادرش بود و شهراد متعصبانه همیشه مراقب شمیم بود که مبادا بلایی که بر سر خودش آمد بر سر خواهرش هم بیاید. داشت کم کم برای کنکور حاضر



می‌شد که خبر رسید امیر و سپهر برگشته اند! از همان وقت کابوس‌های شهراد شروع شد. تقریباً هر شب به سالهای هفت تا ده سالگی‌اش سفر میکرد و اینقدر در خواب داد و فریاد می‌کرد تا کسی به دادش می‌رسید و بیدارش میکرد. از طرفی تب‌های شدید گریبانش را می‌گرفتند و تمام نیرویش را تحلیل می‌بردند. باز مادرش نگران اوضاعش شده بود، آنها همه به شهراد آرامی که آسه می‌رفت و آسه می‌آمد عادت کرده بودند. از همان بچگی با سکوت همیشگی‌اش کنار آمده بودند. حالا با این شرایط باز نگرانی سایه نحسش را روی سر خانواده شاهد پهن کرده بود. به مناسبت بازگشت امیر و سپهر مهمانی‌ای برگزار شد. شهراد هم تلاشش را کرد که به ان مهمان نرود اما باز هم موفق نشد. حرف آقای شاهد یک کلام بود. آنها باید در تمام مهمانی‌ها خانوادگی شرکت می‌کردند. شهراد نمی‌دانست چطور با کابوس‌های دوران کودکی اش روبرو شود. الان خوب میدانست تمام حرف‌های آن حیوان‌ها در بچگی بلوف بوده و اگر شهراد به کسی هم رازش را می‌گفت هیچ اتفاق ناگواری رخ نمی‌داد. اما الان دیگر خیلی از آن روزها گذشته بود و شهراد نیازی نمی‌دید با رو کردن دست آنها زندگی‌اش را دستخوش نا آرامی کند. در آن مهمانی لعنتی شرکت کرد، همه بودند. همه دور و بر سپهر و امیر می‌پلکیدند و ابراز دلتنگی می‌کردند. همه به جز شهراد که تمام مدت کنار مادرش نشسته بود و شمیم را روی پایش نشانده و حواسش را پرت او کرده بود. دستانش می‌لرزید و کل بدنش را عرق سرد پوشانده بود. شمیم هم فهمیده بود حال برادرش خوب نیست و در تلاش بود تا با شیرین زبانی کمی حال شهراد را بهتر کند. شهراد احساس تشنگی میکرد، ولی حاضر نبود حتی به قیمت مردن از شدت تشنگی لحظه‌ای سنگرش را ترک کند. امیر و سپهر بین پدر و عمو نشسته و با سخنوری که در آن حسابی توانا بودند در مورد کار و کاسبی و وضعیت اقتصادی داد سخن داده بودند. اما هر دو نفر هر چند لحظه یک بار نگاهشان را به سمت شهراد می‌کشیدند که سر به زیر نشسته و حتی نگاهشان نمی‌کردند. آنها دنیا دیده تر از آن بودند که تصمیم به انجام کاری بگیرند و راهش را پیدا نکنند. سپهر به امیر اشاره‌ای کرد و امیر از جا برخاست. با لبخند به سمت شهراد راه افتاد و سعی کرد خودش را کاملا بی توجه به او نشان بدهد. همین که به او رسید شهراد تازه متوجهش شد، سرش را بالا گرفت و با دیدن چشمان بد ذات او رنگ از رخسارش پرید و شمیم را محکم تر در آغوشش فشرد. امیر همچنان بی توجه به شهراد رو به شمیم گفت:

- سلام خانوم کوچولو!

شمیم که از همان بچگی ید طولایی در دلبری از مردان داشت، پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- سلام!

امیر خندید و گفت:

- کوچولو می‌دونی من پسر عموتم؟

شمیم سرش را به شانه شهراد که حالا واضح می‌لرزید چسباند و گفت:

-بله.

امیر به در اتاقش اشاره کرد و گفت:

- من برای همه کوچولوها کلی اسباب بازی سوغات آوردم. دوست داری بیای بریم ببینی؟ می‌تونی قبل از همه بچه‌های دیگه اسباب بازی‌ها رو ببینی و خودت هر کدوم رو که خواستی انتخاب کنی.

نگاه مشتاق شمیم به سمت شهراد رفت، شهراد خشکش زده بود. حتی نمی‌توانست با ایما و اشاره به شمیم حالی کند از جایش تکان نخورد. امیر دستش را به سمت شمیم دراز کرد و شمیم هر دو دستش را بالا گرفت تا امیر بغلش کند. همین که در در آغوش امیر جا شد برای شهراد دستی به نشانه بای بای تکان داد و امیر رو به شمیم گفت:

- من خیلی دوستت دارم خانم کوچولو ها! کلا من بچه‌های خوشگل رو خیلی دوست دارم!

زنگ‌های خطر برای شهراد به صدا در آمد، امیر شمیم را به سمت اتاقش برد، سپهر هم بدجنسانه نگاهی به سمت شهراد انداخت و از جا برخاست تا برادرش را همراهی کند. شهراد دیگر نتوانست سر جایش بنشیند، به جهنم اگر هر بلایی سر خودش می‌اوردند. او باید شمیم را نجات می‌داد. نمی‌گذاشت همان بلاها را بر سر خواهرش بیاوردند، حتی اگر لازم هم شد همین امشب کوس رسوایی جفتشان را می‌زد. دوان دوان وارد اتاق امیر شد. چنان در را باز کرد که در محکم به دیوار خورد. سپهر و امیر که منتظرش بودند با دیدنش لبخند خبیثی به هم زدند. شهراد پا کوبان جلو رفت و تمام جسارتش را جمع کرد، دستانش را جلو برد و شمیم را که با وحشت به او خیره شده بود از آغوش امیر بیرون کشید و غرید:

- دیگه حق ندارین دستای کثیفتون رو به خواهر من بزنین! هیچ وقت وگرنه آبرو براتون نمی‌ذارم. حیوون‌های ...

امیر و سپهر خیلی خوب می‌دانستند این پسر را دیگر نمی‌توانند با ترساندن ساکت نگه دارند. باید رویه دیگری در پیش می‌گرفتند. امیر با بدجنسی گفت:

- بزرگ شدی خوشگل تر شدی!

شهراد با نفرت نگاهش کرد، اینقدر نگاهش خشمگین بود که امیر را به خنده انداخت. شهراد بدون اینکه بایستد به سمت در چرخید. نمی‌خواست حتی لحظه‌ای دیگر در هوای مسمومی که آنها تنفس میکردند نفس بکشد. هنوز به در نرسیده بود که دستش در دست سپهر اسیر شد. سپهر سرش را پایین آورد و کنار گوش شهراد گفت:

- کجا؟ تو هنوزم رم میکنی؟

شهراد نگاهی به دست سپهر که بازویش را محکم گرفته بود انداخت. آنها وسط این مهمانی هیچ غلطی نمی‌توانستند بکنند. پس سعی کرد نترسد، خم شد شمیم را روی زمین گذاشت و گفت:

- شمیم جونم بدو برو پیش مامان، منم الان می‌یام.

شمیم که به اندازه کافی از صدای بلند آنها و نوع حرف زدنشان با هم نرسیده بود بدون هیچ مخالفتی با آن پیرهن قشنگ چین دارش بدو بدو از اتاق خارج شد. شهراد چرخید و با غیظ گفت:

- چی می‌خواین از جون ما؟ بچگی منو نابود کردین ...

با دست روی دهانش کوبید و گفت:

- گفتین خفه خون بگیر گرفتم! دیگه چه دردتونه؟

امیر با لودگی نشست لب تخت دو نفره‌اش و گفت:

- آآ این چه طرز صحبت با بزرگتره آخه؟

سپهر انگار اصلاً حرف‌های شهراد را نمی‌شنید که رو به امیر گفت:

- هنوزم تیکه اس امیر نه؟ اصلا نگاش که می‌کنی کرک و پرت می‌ریزه! اون چشاش ... اوف!

امیر هم سری به نشانه تایید تکان داد و گفت:

- بدم نمی‌یاد یه بار دیگه مزه این لعبت بره زیر ...

شهراد نایستاد تا به بی شرمی هایشان گوش کند، فکر می‌کرد حالا که بزرگ شده آن لعنتی‌ها قیدش را زنده اند ولی انگار اشتباه می‌کرد. هنوز به در اتاق نرسیده بود که اینبار امیر گرفتش و گفت:

- می کوچولو کجا؟

شهراد به سمت در اشاره کرد و گفت:

- اون موقع که از تهدیداتون می‌ترسیدم یه بچه نفهم بودم! الان می‌دونم هیچ غلطی نمی‌تونین بکنین. می‌رم به بابا می‌گم تا بفهمین یه من ماست چقدر کره داره.

لرزش پاهایش سپهر را به خنده انداخت، از ته دل قهقهه زد و گفت:

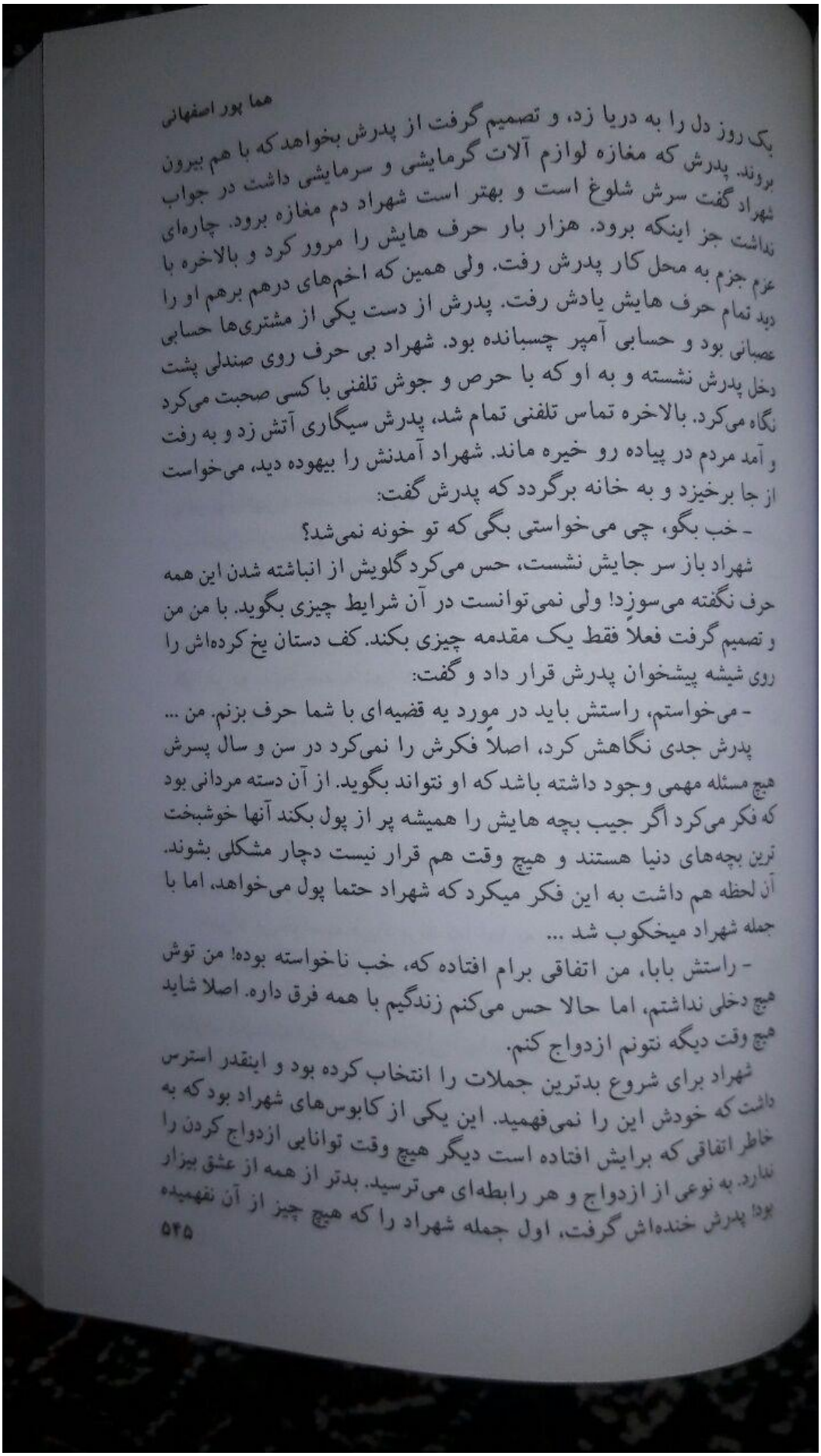
- می‌خوای تهدید کنی اقلا اینقدر نلرز بچه! چی کار می‌خوای بکنی؟ می‌خوای بری به بابات بگی ، برو بگو ... ولش کن امیر بذار بره بگه. اما اینو بدون، خیلی راحت همه چیز رو بر علیه خودت می‌چرخونیم. گفته بودیم بهت، صدات در بیاد زندگیت رو جهنم می‌کنیم. حالام کارت نداریم، ما با سن و سن سالای تو حال نمی‌کنیم. همین یه باره، یا مثل بچه آدم می‌یای، یا مجبوریم یه جور دیگه راضیت کنیم.

بعد چرخید سمت برادرش و گفت:

- امیر خواهره هم بد لعبتی بود!

شهراد دیگر نایستاد، می‌دانست ماندنش مصادف می‌شود با درگیری‌اش با آن دو نفر. آن زمان هم منطقش چرب تر از احساسش بود. می‌دانست درگیر بشود هیچ چیزی جز بی آبرویی عایدش نمی‌شود. تصمیم گرفت در اولین فرصت پته آنها را روی آب بریزد و از هیچ کس هم ابایی نداشت. دیگر بچه نبود، آری بچه نبود، ولی یک نوجوان خیلی ضعیف بود ...

وقتی تصمیم به افشاگری گرفت تازه مشکلاتش شروع شد، نمی‌دانست چطور باید در این رابطه با پدرش حرف بزند. هم خجالت می‌کشید و هم می‌ترسید. می‌ترسید که باورش نکنند! میترسید بگویند چرا زودتر نگفته؟ مصیبتی که گریبانگیر او شده بود چیزی نبود که به راحتی باور پذیر باشد. چیزی نبود که راجع به آن اطلاع رسانی شده باشد. اکثر خانواده‌ها حتی فکرش را هم نمی‌کردند که ممکن است چنین دامی بر سر راه بچه هایشان قرار بگیرد. وای از آن روزیکه چنین چیزی رو می‌فهمیدند! باز هم کمتر خانواده‌ای پیدا می‌شد که بتواند با این شرایط کنار بیاید و هضمش کند. شهراد می‌ترسید از عکس العمل خانواده خودش، نمی‌دانست قرار است جز کدام دسته قرار بگیرند. جز ان دسته که منطقی رفتار میکنند و با وجود تمام فشاری که به آنها وارد می‌شود بچه خود را حمایت می‌کنند و سعی می‌کنند جلوی مشکلات بیشتر را بگیرند یا آن دسته که همه چیز را انکار می‌کنند و زمان و زمین را به هم می‌دوزند؟ بارها سعی کرد سر حرف را با پدرش باز کند. به مادرش که اصلاً نمی‌توانست بگوید. با پدرش راحت تر بود. بالاخره



یک روز دل را به دریا زد، و تصمیم گرفت از پدرش بخواهد که با هم بیرون بروند. پدرش که مغازه لوازم آلات گرمایشی و سرمایشی داشت در جواب شهراد گفت سرش شلوغ است و بهتر است شهراد دم مغازه برود. چاره‌ای نداشت جز اینکه برود. هزار بار حرف هایش را مرور کرد و بالاخره با عزم جزم به محل کار پدرش رفت. ولی همین که اخم‌های درهم برهم او را دید تمام حرف هایش یادش رفت. پدرش از دست یکی از مشتری‌ها حسابی عصبانی بود و حسابی آمپر چسبانده بود. شهراد بی حرف روی صندلی پشت دخل پدرش نشسته و به او که با حرص و جوش تلفنی با کسی صحبت می‌کرد نگاه می‌کرد. بالاخره تماس تلفنی تمام شد، پدرش سیگاری آتش زد و به رفت و آمد مردم در پیاده رو خیره ماند. شهراد آمدنش را بیهوده دید، می‌خواست از جا برخیزد و به خانه برگردد که پدرش گفت:

- خب بگو، چی می‌خواستی بگی که تو خونه نمی‌شد؟

شهراد باز سر جایش نشست، حس می‌کرد گلویش از انباشته شدن این همه حرف نگفته می‌سوزد! ولی نمی‌توانست در آن شرایط چیزی بگوید. با من من و تصمیم گرفت فعلاً فقط یک مقدمه چیزی بکند. کف دستان یخ کرده‌اش را روی شیشه پیشخوان پدرش قرار داد و گفت:

- می‌خواستم، راستش باید در مورد یه قضیه‌ای با شما حرف بزنم. من ...

پدرش جدی نگاهش کرد، اصلاً فکرش را نمی‌کرد در سن و سال پسرش هیچ مسئله مهمی وجود داشته باشد که او نتواند بگوید. از آن دسته مردانی بود که فکر می‌کرد اگر جیب بچه هایش را همیشه پر از پول بکند آنها خوشبخت ترین بچه‌های دنیا هستند و هیچ وقت هم قرار نیست دچار مشکلی بشوند. آن لحظه هم داشت به این فکر میکرد که شهراد حتما پول می‌خواهد، اما با جمله شهراد میخکوب شد ...

- راستش بابا، من اتفاقی برام افتاده که، خب ناخواسته بوده! من توش هیچ دخلی نداشتم، اما حالا حس می‌کنم زندگیم با همه فرق داره. اصلا شاید هیچ وقت دیگه نتونم ازدواج کنم.

شهراد برای شروع بدترین جملات را انتخاب کرده بود و اینقدر استرس داشت که خودش این را نمی‌فهمید. این یکی از کابوس‌های شهراد بود که به خاطر اتفاقی که برایش افتاده است دیگر هیچ وقت توانایی ازدواج کردن را ندارد. به نوعی از ازدواج و هر رابطه‌ای می‌ترسید. بدتر از همه از عشق بیزار بود! پدرش خنده‌اش گرفت، اول جمله شهراد را که هیچ چیز از آن نفهمیده

بود بیخیال شد و چسبیده به انتهای جمله گفت:

- حالا مگه تو قراره ازدواجم بکنی؟ نکنه عاشق شدی بچه؟!!

بعد از این حرف غش غش خندید و گفت:

- پاشو برو خونه، تو رو چه به این حرفا! تو شاشت کف کرده که برا من دم از ازدواج می‌زنی؟

شهراد فهمید که پدرش کلا همه چیز را اشتباه متوجه شده، خواست بیشتر توضیح بدهد:

- نه بابا، منظورم این نبود که ...

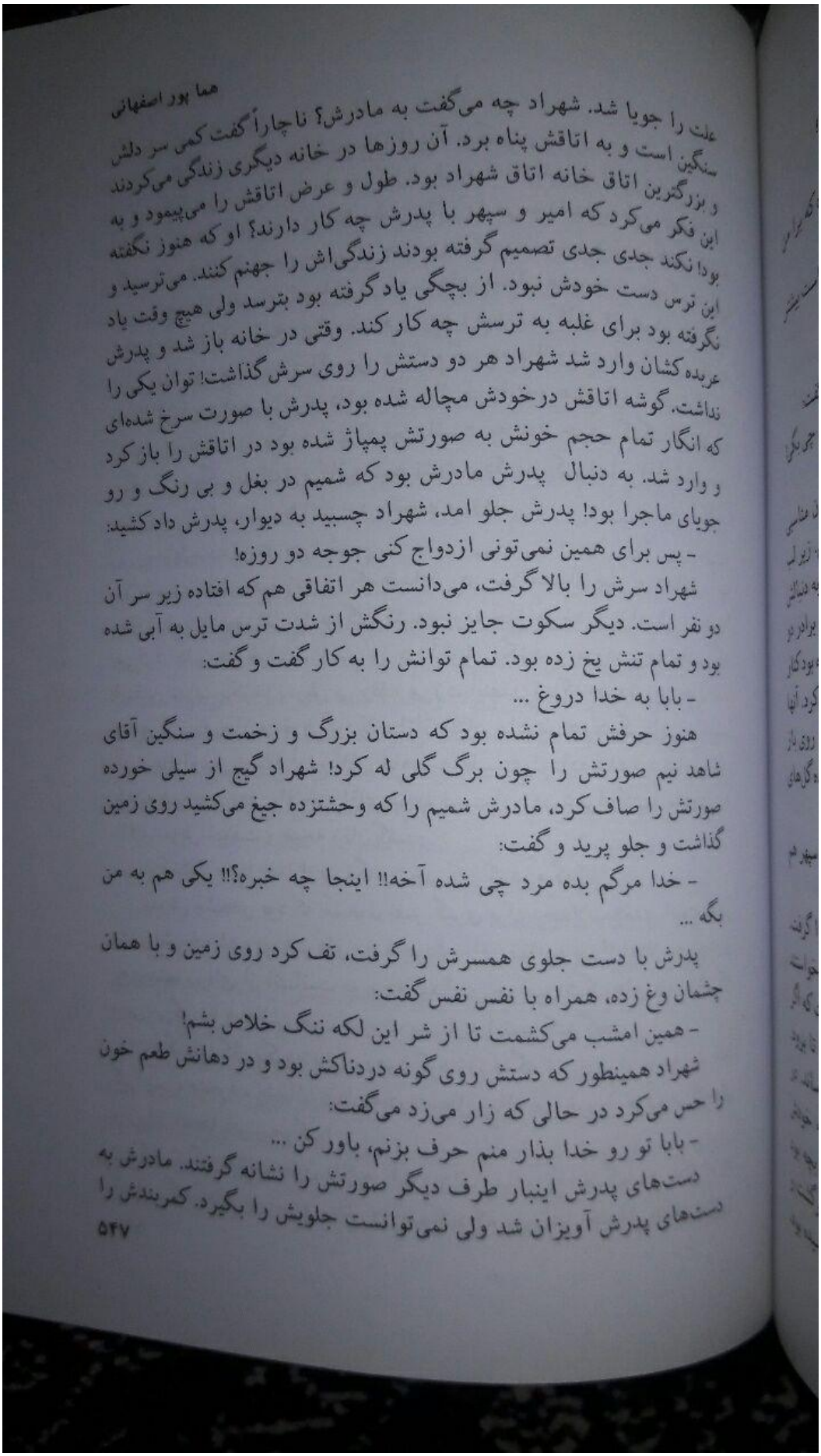
آقای شهراد با دست انگار که مگسی را از روی سرش بپراند گفت:

- پاشو برو خونه، گفتی حرف مردونه دارم فکر کردم می‌خوای چی بگی! پاشو برو شهراد اعصاب ندارم.

شهراد از جا برخاست، پیش خودش فکر کرد الان اصلا زمان مناسبی برای حرف زدن نیست. در وقت مناسب تری با بابا حرف می‌زنم. زیر لب خداحافظی کرد و راه افتاد سمت در مغازه که همان لحظه امیر و به دنبالش سپهر وارد شدند. این دو نفر همیشه به دم هم وصل بودند. عین دو برادر دو قلو! هر دو با پوزخند به شهراد سلام کردند و شهراد که رنگش پریده بود کنار رفت تا انها وارد شودند. ذهنش داشت دست و پا می‌زد و تقلا می‌کرد. آنها با پدرش چه کار داشتند؟ خواست بماند که پدرش در حالی که با روی باز از امیر و سپهر دعوت می‌کرد که بنشینند و ذوق زده از حضور سر زده گل‌های سر سبد فامیل بود رو به شهراد گفت:

-برو به مامانت بگو شام امشبو چرب تر بگیره، امشب امیرو سپهر هم مهمون ما هستن.

شهراد می‌خواست فریاد بزند نه! اما به موقع جلوی خودش را گرفت. درستش این بود که امیر و سپهر تعارف کنند و قبول نکنند. حتی اگر می‌خواستند بیایند هم باید آن تعارف خشک و خالی را می‌زدند. ایرانی جماعت که اگر تعارف نکند که ایرانی نیست. ولی آنها منتظر به شهراد خیره شدند تا برود. خباثتیکه در چشم‌های هر دو برادر لانه کرده بود شهراد را می‌ترساند. در دلش ساده دلانه فکر میکرد من که کاری نکردم از چی بترسم! به خودش دلداری می‌داد، اما می‌ترسید، می‌ترسید و می‌لرزید. اگر هنوز هم بچه بود مطمئنا باز هم خودش را خیس می‌کرد. ترسان و لرزان به خانه برگشت و پیام پدرش را به مادرش رساند. مادرش از رنگ پریده شهراد ترسیده بود،



هما پور اصفهانی

علت را جویا شد. شهراد چه می‌گفت به مادرش؟ ناچاراً گفت کمی سر دلش سنگین است و به اتاقش پناه برد. آن روزها در خانه دیگری زندگی می‌کردند و بزرگترین اتاق خانه اتاق شهراد بود. طول و عرض اتاقش را می‌پیمود و به این فکر می‌کرد که امیر و سپهر با پدرش چه کار دارند؟ او که هنوز نگفته بود انگار جدی جدی تصمیم گرفته بودند زندگی‌اش را جهنم کنند. می‌ترسید و این ترس دست خودش نبود. از بچگی یاد گرفته بود بترسد ولی هیچ وقت یاد نگرفته بود برای غلبه به ترسش چه کار کند. وقتی در خانه باز شد و پدرش عربده کشان وارد شد شهراد هر دو دستش را روی سرش گذاشت! توان یکی را نداشت. گوشه اتاقش درخودش مچاله شده بود، پدرش با صورت سرخ شده‌ای که انگار تمام حجم خونش به صورتش پمپاژ شده بود در اتاقش را باز کرد و وارد شد. به دنبال پدرش مادرش بود که شمیم در بغل و بی رنگ و رو جویای ماجرا بود! پدرش جلو امد، شهراد چسبید به دیوار، پدرش داد کشید:

- پس برای همین نمی‌تونی ازدواج کنی جوجه دو روزه!

شهراد سرش را بالا گرفت، می‌دانست هر اتفاقی هم که افتاده زیر سر آن دو نفر است. دیگر سکوت جایز نبود. رنگش از شدت ترس مایل به آبی شده بود و تمام تنش یخ زده بود. تمام توانش را به کار گفت و گفت:

- بابا به خدا دروغ ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که دستان بزرگ و زخمت و سنگین آقای شاهد نیم صورتش را چون برگ گلی له کرد! شهراد گیج از سیلی خورده صورتش را صاف کرد، مادرش شمیم را که وحشتزده جیغ می‌کشید روی زمین گذاشت و جلو پرید و گفت:

- خدا مرگم بده مرد چی شده آخه!! اینجا چه خبره؟!! یکی هم به من بگه ...

پدرش با دست جلوی همسرش را گرفت، تف کرد روی زمین و با همان چشمان وغ زده، همراه با نفس نفس گفت:

- همین امشب می‌کشمت تا از شر این لکه ننگ خلاص بشم!

شهراد همینطور که دستش روی گونه دردناکش بود و در دهانش طعم خون را حس می‌کرد در حالی که زار می‌زد می‌گفت:

- بابا تو رو خدا بذار منم حرف بزنم، باور کن ...

دست‌های پدرش اینبار طرف دیگر صورتش را نشانه گرفتند. مادرش به دست‌های پدرش آویزان شد ولی نمی‌توانست جلویش را بگیرد. کمربندش را

کشید و شهراد وحشت زده به التماس افتاد:

- بابا تو رو خدا ، بابا به خدا اشتباه میکنی!

سگک بی رحم کمربند روی کمرش فرود آمد و شهراد از درد مرد و زنده شد. جیغ‌های شمیم و مادرش بیشتر دلش را می‌سوزاندند. خون بینی‌اش با کنار لبش مخلوط شده و جویی از خون روی صورت سفید و بی رنگش ساخته بودند. موهای قهوه‌ای تیره‌اش در دست‌های پدرش مشت شد. محکم هولش داد و شهراد با سر به دیوار خورد و پهن زمین شد. کاش از هوش می‌رفت! ولی فقط درد می‌کشید و زار می‌زد. بازم کمربند بالا رفت، اینبار روی قفسه سینه‌اش فرود آمد. مادرش داشت از حال می‌رفت و هیچ طوری نمی‌توانست جلوی شوهرش را بگیرد. شهراد نمی‌دانست به چه جرمی کتک می‌خورد. مگر در بچگی به اندازه کافی تنبیه نشده بود؟ پس کی زمان آرامشش بود. صورتش را با دست پوشانده بود و ضجه می‌زد:

- بابا نزن، تو رو جون شمیم ...

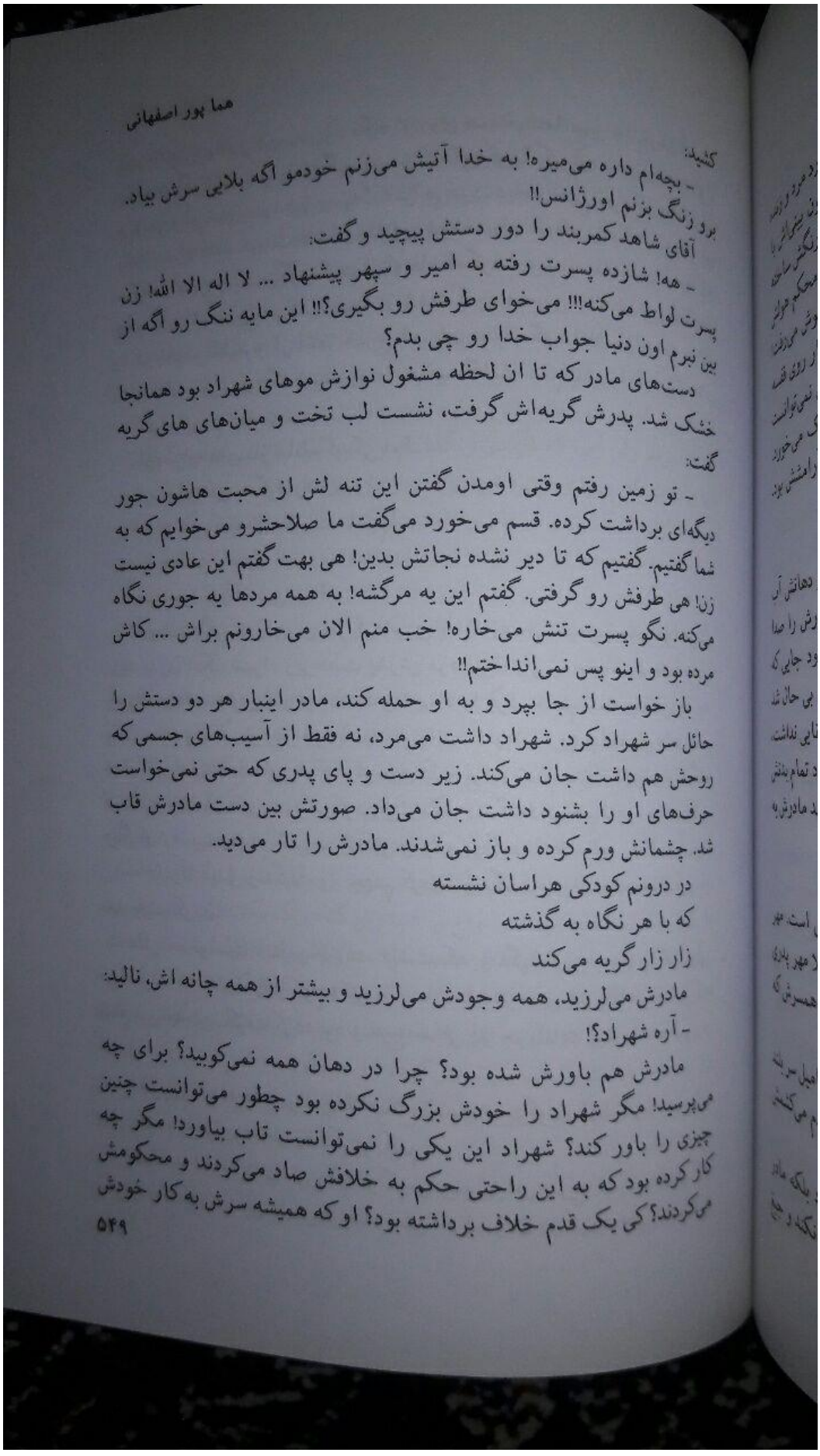
شمیم اینقدر جیغ زده بود که صدایش در نمی‌امد. از بینی و دهانش آب جاری بود و صورتش را به گند کشیده بود. جیغ می‌زد و برادرش را صدا می‌کرد. دلش می‌خواست شمیم را در آغوش بکشد و برود. برود جایی که اینقدر عذاب نکشد! پدرش بی وقفه می‌زد، اینقدر زد که خودش بی حال شد و شهراد نیمه جان و خون آلود کف اتاق افتاد. مادرش هم دیگر نایی نداشت، آن وسط از بس توسط آرنج آقای شاهد به عقب هول داده شده بود تمام بدنش کوفته شده بود. وقتی بالاخره آقای شاهد دست از زدن شهراد کشید مادرش به بالای سرش شتافت و ضجه زنان گفت:

- کشتیش مرد! خدا ازت نگذره! چی کار کرده مگه؟!

پدرش مشخص بود که مشغول نفس گیری برای حملات بعدی است. مهر پدری‌اش چه شده بود؟ ذره‌ای در وجودش باقی نمانده بود؟! اصلا مهر پدری به جهنم، ذره‌ای از انسانیت بو برده بود؟ در جواب اشک‌های همسرش که سعی می‌کرد با دستانش خون صورت پسرش را تمیز کند گفت:

- بگو چی کار نکرده! بی آبرومون کرد زن! دیگه نمی‌تونم تو فامیل سر بلند کنم! پسره منحرف آشغال! فقط به درد سطل زباله می‌خوره! خودم می‌کشمش و زیر زباله‌ها دفنش می‌کنم!

شهراد که داشت خون بالا می‌آورد دامن مادر را چنگ زد بلکه مادر کمکش کند. مادرش سریع سرش را خم کرد که خون‌ها خفه‌اش نکند و جیغ



کشید:

- بچه‌ام داره می‌میره! به خدا آتیش می‌زنم خودمو اگه بلایی سرش بیاد. برو زنگ بزنم اورژانس!!

آقای شاهد کمربند را دور دستش پیچید و گفت:

- هه! شازده پسرت رفته به امیر و سپهر پیشنهاد ... لا اله الا الله! زن پسرت لواط می‌کنه!!! می‌خوای طرفش رو بگیری؟!! این مایه ننگ رو اگه از بین نبرم اون دنیا جواب خدا رو چی بدم؟

دست‌های مادر که تا ان لحظه مشغول نوازش موهای شهراد بود همانجا خشک شد. پدرش گریه‌اش گرفت، نشست لب تخت و میان‌های های گریه گفت:

- تو زمین رفتم وقتی اومدن گفتن این تنه لش از محبت هاشون جور دیگه‌ای برداشت کرده. قسم می‌خورد می‌گفت ما صلاحشرو می‌خوایم که به شما گفتیم. گفتیم که تا دیر نشده نجاتش بدین! هی بهت گفتم این عادی نیست زن! هی طرفش رو گرفتی. گفتم این یه مرگشه! به همه مردها یه جوری نگاه می‌کنه. نگو پسرت تنش می‌خاره! خب منم الان می‌خارونم براش ... کاش مرده بود و اینو پس نمی‌انداختم!!

باز خواست از جا بپرد و به او حمله کند، مادر اینبار هر دو دستش را حائل سر شهراد کرد. شهراد داشت می‌مرد، نه فقط از آسیب‌های جسمی که روحش هم داشت جان می‌کند. زیر دست و پای پدری که حتی نمی‌خواست حرف‌های او را بشنود داشت جان می‌داد. صورتش بین دست مادرش قاب شد. چشمانش ورم کرده و باز نمی‌شدند. مادرش را تار می‌دید.

در درونم کودکی هراسان نشسته
که با هر نگاه به گذشته
زار زار گریه می‌کند

مادرش می‌لرزید، همه وجودش می‌لرزید و بیشتر از همه چانه اش، نالید:

- آره شهراد؟!

مادرش هم باورش شده بود؟ چرا در دهان همه نمی‌کوبید؟ برای چه می‌پرسید! مگر شهراد را خودش بزرگ نکرده بود چطور می‌توانست چنین چیزی را باور کند؟ شهراد این یکی را نمی‌توانست تاب بیاورد! مگر چه کار کرده بود که به این راحتی حکم به خلافش صاد می‌کردند و محکومش می‌کردند؟ کی یک قدم خلاف برداشته بود؟ او که همیشه سرش به کار خودش

بود. پدرش چطور نفهمیده بود نگاه او روی همه مردها همراه با ترس است! یک فوبیای لعنتی و نفس گیر که از کودکی گریبانگیرش شده بود. چطور فرق ترس و شهوت را نمی‌فهمید؟ کاش می‌مرد. برایش مهم نبود که با آبروی رفته بمیرد فقط دوست داشت خلاص شود. همان لحظه بود که مادرش از سکوت او برداشت دیگری کرد. از او فاصله گرفت و به سمت شمیم رفت که همچنان داشت جیغ می‌کشید. بچه از شدت گریه دم مرز خفه شدن بود. شمیم را در آغوش کشید و از اتاق خارج شد. شهراد باز کف اتاق آوار شد و باز ضربه‌های پدرش بود که اینبار واقعاً به قصد کشت تمام تنش را له می‌کردند.

نمی دانم از چه می‌ترسد

از خرابه‌های باز مانده کودکی ام؟

از آرزوهای به گور رفته پدر؟

یا از چروک‌های صورت مادرم؟

از چه می‌ترسد؟

پس چرا بزرگ نمی‌شود؟

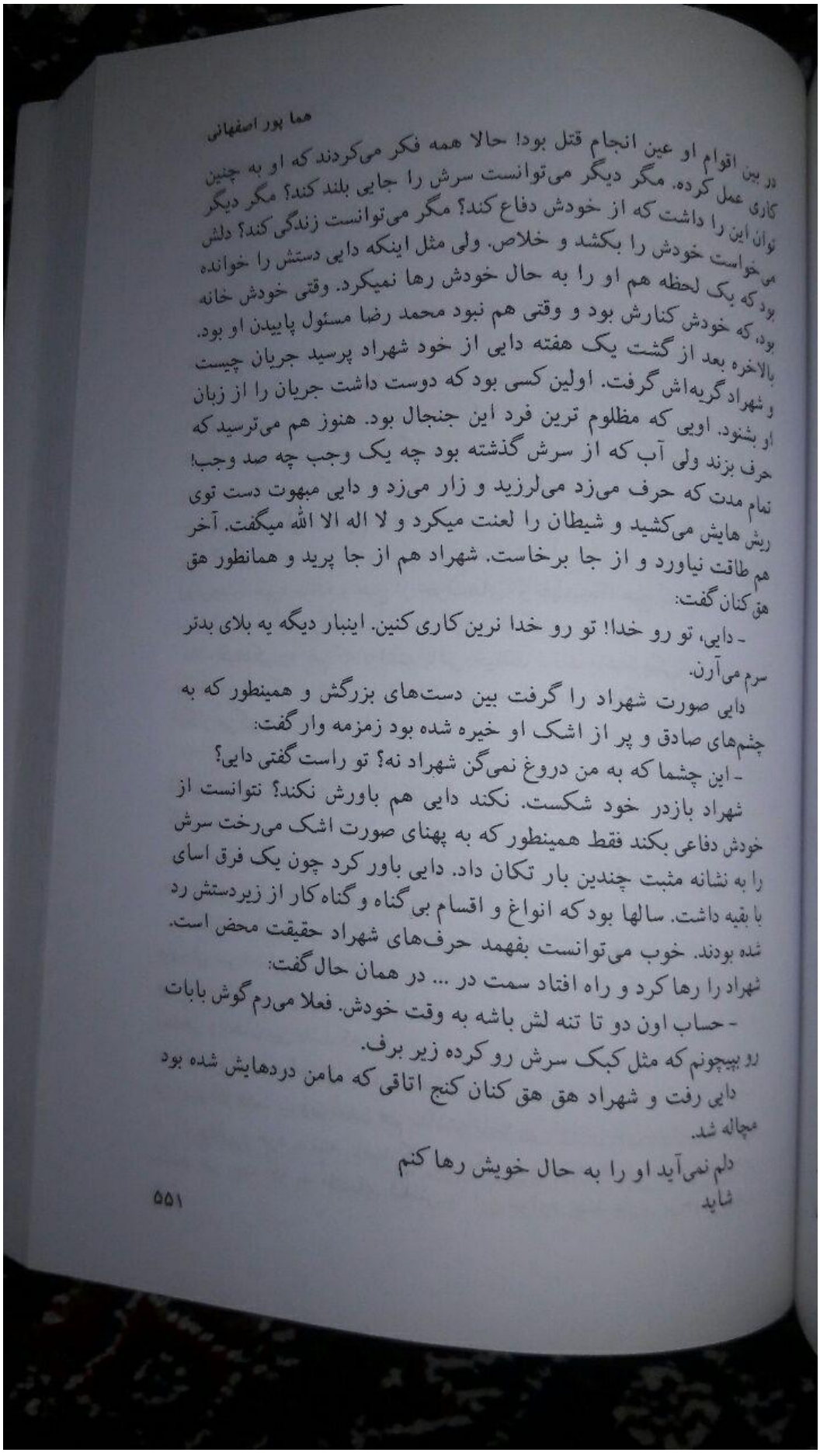
آن شب اگر دایی هوس نمی‌کرد سری به خانه خواهر و شوهرخواهرش بزند بدون شک شهراد زیر دست پدرش مرده بود. ولی به خواست خدا دایی رسید، مردانه جلوی پدرش ایستاد و شهراد را برد. جسم نیمه جانش را به بیمارستان رساند. دو روز طول کشید تا توانست دوباره روی پاهایش بایستد و تمام این مدت فقط دایی در کنارش بود. دایی بود و تمام مدت شهراد از نگاه کردن به چشمان دایی حذر می‌کرد. می‌ترسید در نگاه دایی هم باور حرف‌های دیگران را ببیند. مدام کسی در ذهنش زمزمه می‌کرد:

- دیدی؟ دیدی زندگیت رو جهنم کردن؟ زندگیت رو از هفت سالگی به بعد جهنم کردن.

دلش میخواست اینقدر قدرت داشت که زندگیشان را جهنم کند ولی می‌دانست که ندارد. روز سوم وقتی از بیمارستان مرخص شد بالاخره دایی که تمام این مدت سکوت کرده بود و هیچ حرفی از جریانات پیش آمده نمی‌زد گفت:

- می‌ریم خونه ما شهراد، فعلاً صلاح نیست تو برگردی اون خونه. می‌یای پیش خودم تا برای بعدش یه فکری بکنم.

شهراد به خانه دایی‌اش رفت و کوس رسوایی‌اش سریع تر از چیزی که فکرش را بکند در کل فامیل پیچید. حتی حرف زدن در مورد چنین مسائلی



هما پور اصفهانی

در بین اقوام او عین انجام قتل بود! حالا همه فکر می‌کردند که او به چنین کاری عمل کرده. مگر دیگر می‌توانست سرش را جایی بلند کند؟ مگر دیگر توان این را داشت که از خودش دفاع کند؟ مگر می‌توانست زندگی کند؟ دلش می‌خواست خودش را بکشد و خلاص. ولی مثل اینکه دایی دستش را خوانده بود که یک لحظه هم او را به حال خودش رها نمیکرد. وقتی خودش خانه بود، که خودش کنارش بود و وقتی هم نبود محمد رضا مسئول پاییدن او بود. بالاخره بعد از گشت یک هفته دایی از خود شهراد پرسید جریان چیست و شهراد گریه‌اش گرفت. اولین کسی بود که دوست داشت جریان را از زبان او بشنود. اویی که مظلوم ترین فرد این جنجال بود. هنوز هم می‌ترسید که حرف بزند ولی آب که از سرش گذشته بود چه یک وجب چه صد وجب! تمام مدت که حرف می‌زد می‌لرزید و زار می‌زد و دایی مبهوت دست توی ریش هایش می‌کشید و شیطان را لعنت میکرد و لا اله الا الله میگفت. آخر هم طاقت نیاورد و از جا برخاست. شهراد هم از جا پرید و همانطور هق هق کنان گفت:

- دایی، تو رو خدا! تو رو خدا نرین کاری کنین. اینبار دیگه یه بلای بدتر سرم می‌آرن.

دایی صورت شهراد را گرفت بین دست‌های بزرگش و همینطور که به چشم‌های صادق و پر از اشک او خیره شده بود زمزمه وار گفت:

- این چشما که به من دروغ نمی‌گن شهراد نه؟ تو راست گفتی دایی؟

شهراد بازدر خود شکست. نکند دایی هم باورش نکند؟ نتوانست از خودش دفاعی بکند فقط همینطور که به پهنای صورت اشک می‌رخت سرش را به نشانه مثبت چندین بار تکان داد. دایی باور کرد چون یک فرق اسای با بقیه داشت. سالها بود که انواغ و اقسام بی گناه و گناه کار از زیردستش رد شده بودند. خوب می‌توانست بفهمد حرف‌های شهراد حقیقت محض است.

شهراد را رها کرد و راه افتاد سمت در ... در همان حال گفت:

- حساب اون دو تا تنه لش باشه به وقت خودش. فعلا می‌رم گوش بابات رو بپیچونم که مثل کبک سرش رو کرده زیر برف.

دایی رفت و شهراد هق هق کنان کنج اتاقی که مامن دردهایش شده بود مچاله شد.

دلم نمی‌آید او را به حال خویش رها کنم

شاید

باید این دیوانه ی ترسو را
پیش تر از این ها
در نطفه می‌کشتم!

چند ساعتی طول کشید تا دایی برگشت، اما خسته و داغون! کاملاً پیدا بود اوضاع تا چه حد نابود است. به اتاق شهراد آمد. می‌دانست که او بیدار است. این مدت روی هم رفته ده ساعت هم نخوابیده بود. خسته و کلافه نشست لب تخت شهراد و به او خیره شد. چشمان درشت و سبز شهراد پف کرده و سرخ به او خیره مانده بود. می‌دانست این پسر تا چه حد تشنه شنیدن این است که بی گناهی‌اش اثبات شده. اما چه می‌توانست به او بگوید. بگوید امیر و سپهر از قبل به پدرش گفته اند شهراد تهدید کرده اگر به کسی بگویند به همه می‌گوید در کودکی آزارش داده اند؟! بگوید پدرش حتی دایی را هم به حماقت و سادگی محکوم کرده و حاضر نشده چشمانش را باز کند و درست ببیند؟ بگوید خواهرش هم از زمان و مکان خارج چون دیوانه‌ای به دیوار روبرویش خیره مانده و هیچ از حرف‌های او نفهمیده؟! هیچ کدام را نگفت. به جای همه آن حرف‌ها با صدای گرفته‌اش گفت:

- هیشکی رو هم که نداشته باشی خیالت تخت باشه، یکی خدا همیشه هواتو داره! یکی مرتضی علی! بعدش هم یه دایی گردن شکسته که از امشب انگار می‌گیره دو تا پسر داره.

شهراد باز هم در خود شکست. چشمانش را بست و همان گوشه که نشسته بود سرش را به دیوار تکیه داد. دایی همسرش را صدا کرد، وقتی آمد گفت:

- رخت خواب منو بیار کف همین اتاق پهن کن. از امشب تا وقتی حال پسرم خوب بشه جای منم همین جاست.

آن شب شهراد روی تخت و دایی کف اتاق تا صبح جان کندند. دایی باورش نمی‌شد این همه ظلم در حق پسر دردانه خواهرش که عزیز همه شان بود شده باشد و نفهمیده باشد. باورش نمی‌شد شوهر خواهرش تا این اندازه سطحی و دهان بین باشد که حتی قید پسرش را بزند و به دنبال حقیقت نرود! باورش نمی‌شد خواهرش اینقدر ضعیف باشد که با شنیدن این خبر در شوک فرو برود و قصد بیرون آمدن هم نداشته باشد و باورش نمی‌شد انسان هایی به آن رذلی وجود داشته باشند که به یک پسر بچه هفت ساله هم رحم نکنند. هر چند که به اقتضای شغلش با این موارد چند باری برخورد پیدا

کرده بود ولی فکرش را هم نمی‌کرد که پسر خواهرش هم یکی از آن قربانیان بی نوا باشند. نگران شهراد بود؛ نمی‌دانست هنوز هم می‌شود برای او کاری کرد یا دیر شده است. تصمیم گرفت هر کاری که می‌تواند برای او بکند که در بزرگسالی به یک جوان عادی و نرمال تبدیل شود. حالا می‌فهمید دلیل سکوت‌های همیشگی شهراد چیست.

نزدیک صبح بود و هر دو تازه به خواب رفته بودند که دایی با فریادهای وحشت آلود شهراد از جا پرید. شهراد کابوس می‌دید و در خواب فریاد می‌زد و خودش را می‌زد. سریع از جا برخاست و کنارش نشست. دستهایش را گرفت که بیشتر از آن به خودش آسیبی وارد نکند و بیدارش کرد. شهراد همین که بیدار شد و خود را در آغوش دایی دید بیشتر رم کرد و فریاد کشان و التماس گونه از دایی می‌خواست کاری به کارش نداشته باشد. همه اهالی خانه بیدار شده بودند و در اتاق شهراد بودند. وضع او اشک همه را در آورده بود. دایی که فهمید به هیچ عنوان با در آغوش کشیدن شهراد نمی‌تواند او را آرام کند از او فاصله گرفت و دستانش را بالا برد و گفت:

- ببین شهراد، ببین! من هیچ کاری باهات ندارم. فقط خواستم بیدارت کنم. داشتی خواب می‌دید دایی. کسی اینجا نمی‌تونه به تو آسیبی برسونه. من نمی‌ذارم! تو به من اعتماد نداری ...

شهراد که مثل بید می‌لرزید کم کم تحت تاثیر حرف‌های دایی آرام تر شد. دایی به همسر و فرزندانش اشاره کرد از اتاق بیرون بروند. نمی‌خواست شهراد بیشتر وحشت کند. با فاصله از او نشست و مشغول حرف زدن شد. حرف هایی که هیچ ربطی به آن لحظه نداشت. حرف هایی در مورد ماموریت هایش، در مورد متهمان پر ماجرای ماه اخیر. اینقدر گفت و گفت تا لرزش هیستریک شهراد از بین رفت و دراز کشید و دوباره به خواب فرو رفت.

هر چند هنوز هم دیر نشده
بو کن
گریه هایش
بوی خون می‌دهد ...**

دایی نفس عمیقی کشید و با خودش عهد کرد همین فردا شهراد را به بهترین روانشناس شهر نشان دهد. باید هر طور که شده بود این پسر را نجات می‌داد

** عباسی، سیامک (۱۳۹۴). خاطرات متروک، صفحه ۶۶. تهران: نشر ذهن آویز، چاپ سوم

از این منجلابی که دیگران برایش ساخته بودند ...

شش ماه بعد از آن، وقتی که دایی حس کرد شهراد کمی بهتر شده تصمیم گرفت در مورد پیشنهادش با او حرف بزند. می‌دانست شهراد باید به طوری خشم خود را خالی کند. می‌دانست این تنها راه برای کنترل خشم اوست. این تنها راه برای قوی تر کردن و مرد کردن اوست. می‌دانست شهراد هم از این پیشنهاد استقبال می‌کند، همینطور هم شد و به یک ماه نکشید شهراد برای ماموریت چهار ساله طاقت فرسایش اعزام شد.

شهراد سرش را از دسته کاناپه بلند کرد تا سیگاری از پاکتش در بیاورد، اما با دیدن پاکت خالی تازه متوجه شد که تمام مدت در حال دود کردن سیگار بوده و زیر سیگاری پر از ته سیگار بیانگر همین بود. پاکت خالی را روی میز انداخت، نگاهش رفت سمت در اتاق سارا که بسته بود. دستی به پیشانی‌اش کشید و زمزمه وار گفت:

ـ امان از دست تو آقای شاهد که خودت و فک و فامیلت زندگیم رو نابود کردین.

بعد سریع نگاهش را به سمت سقف کشید و گفت:

ـ آ خدا، به شما بر نخوره ها! می‌دونی که شهراد تو تموم این سالا یه بارم گله نکرده، اینبارم حرفامو پای ناشکری نذار. راضیم به رضای تو.

باز زل زد به در اتاق سارا و ذهن سرکشش باز هوس واژه چینی به سرش زد:

همین که تو اینجا کنار منی
همین که کنارت نفس می‌کشم
همین که تو می‌خندی و من فقط
کنار تو از غصه دست می‌کشم
همین که تو چشمای من زل زدی
نگاهت پناه دل خستمه
نمی خوام که دنیا بهم رو کنه
همین که کنار توام بسمه**

چشمانش بسته شد و بالاخره تسلیم خواب شد. بعد از سالیان سال دوباره یادآوری آن همه خاطره زجر آور تمام انرژی‌اش را گرفته بود.

---

*. ° عباسی، سیامک. (۱۳۹۱)، خوشبختیت آرزومه، صفحه ۵۲، تهران: انتشارات شانی.

هنوز درست و حسابی خوابش نبرده بود که با شنیدن صدای جیغی صاف سر جایش نشست. ذهنش قفل بود و نمی‌توانست درست بفهمد کجاست و چه شده! همان لحظه در اتاق اردلان با شدت باز شد و اردلان از اتاق بیرون پرید و هجوم برد سمت اتاق سارا. شهراد تازه فهمید صدای جیغی که اینبار بلند تر از دفعه قبل به گوش می‌رسید و نام ساسان را فریاد می‌کشید از اتاق ساراست. اردلان گیج تر از شهراد اصلا شهراد را ندیده بود. همین که دستش را روی دستگیره در اتاق گذاشت دست شهراد روی دستش قرار گرفت و گفت:

- وایسا!

اردلان چرخید، نگاه سرخش بیانگر بدخوابی شدیدش بود. با دیدن شهراد پشت سرش گفت:

- چیو وایسم، داره سکته می‌کنه!

شهراد با دست اردلان را کنار زد و گفت:

- کجا می‌خوای بری تو، یه موقع وضعیتش مناسب نباشه.

بعد از این حرف، همینطور که یک دستش روی دستگیره در اتاق بود با دست دیگرش ضربه‌ای به در اتاق زد و بلند صدا زد:

- سارا، سارا جان!

امیدوار بود سارا بیدار شود، ولی سارا همچنان جیغ می‌زد و ساسان را صدا می‌زد. اینقدر صدای خودش بلند بود که مسلماً با صدای شهراد که بیرون از اتاق بود بیدار نمی‌شد. شهراد چاره‌ای جز این ندید که وارد اتاق شود و بیدارش کند. نگران و ترس آلود دستگیره در را پایین کشید و اصلاً به این فکر نکرد که خودش لحظاتی قبل اردلان را از این کار بر حذر کرده! اردلان با وجودی که نگران سارا بود نتوانست به این حرکت شهراد پوزخند نزند. سعی می‌کرد با همه وجود درکش کند، شاید اگر خودش هم بود اجازه نمی‌داد که دوستش وارد اتاق دختری شود که دوستش دارد. دستانش را بین موهای آشفته‌اش فرو کرد و به شهراد خیره شد که در اتاق را باز کرده و داخل شده بود. خواست پشت سرش داخل شود که شهراد چرخید و با اخم‌های درهم گفت:

- تو کجا؟ برو بخواب، خودم بیدارش می‌کنم!

بعد از این حرف، در اتاق را به روی اردلان بست و دست اردلان که تا خوداگاه بالا آمده بود تا از بستن در جلوگیری کند توی هوا خشک شد. آب دهانش را همراه با حس آزار دهنده میان گلویش قورت داد، مشتش را کف

دست دیگرش کوبید و به سمت اتاقش راه افتاد. باید می‌پذیرفت که شهراد به سارا محرم تر از اوست!

شهراد نگران و کلافه به سارا که توی رخت خوابش به خودش می‌تابید و فریاد می‌کشید و هر از گاهی ساسان را صدا می‌زد خیره شد. می‌ترسید به او دست بزند و بدتر باعث ترسش بشود ولی چاره‌ای جز این نداشت. آهسته روی دو زانو کنارش نشست و دستش را جلو برد. موهای بلند و مواجش روی بالش پخش شده بود و تمام احساست خفته شهراد را به غلیان می‌انداختند. دستش را به نرمی روی بازوی سارا گذاشت و همراه با تکان آهسته‌ای گفت:

- سارا ، خانومی؟

اگر از عکس العمل او نمی‌ترسید، حتما در چنین شرایطی او را چون طفلی در آغوش میکشید و به روش خودش آرامش می‌کرد. ولی آن لحظه باید به خواسته‌های سارا احترام می‌گذاشت. همین تکان آهسته باعث شد سارا از خواب بپرد و نفس نفس زنان سر جایش بنشیند. صورتش خیس اشک بود و سینه‌اش از هیجان خواب بدی که دیده بود بالا و پایین می‌شد. با دیدن شهراد انگار که هنوز خواب باشد بغض آلود نالید:

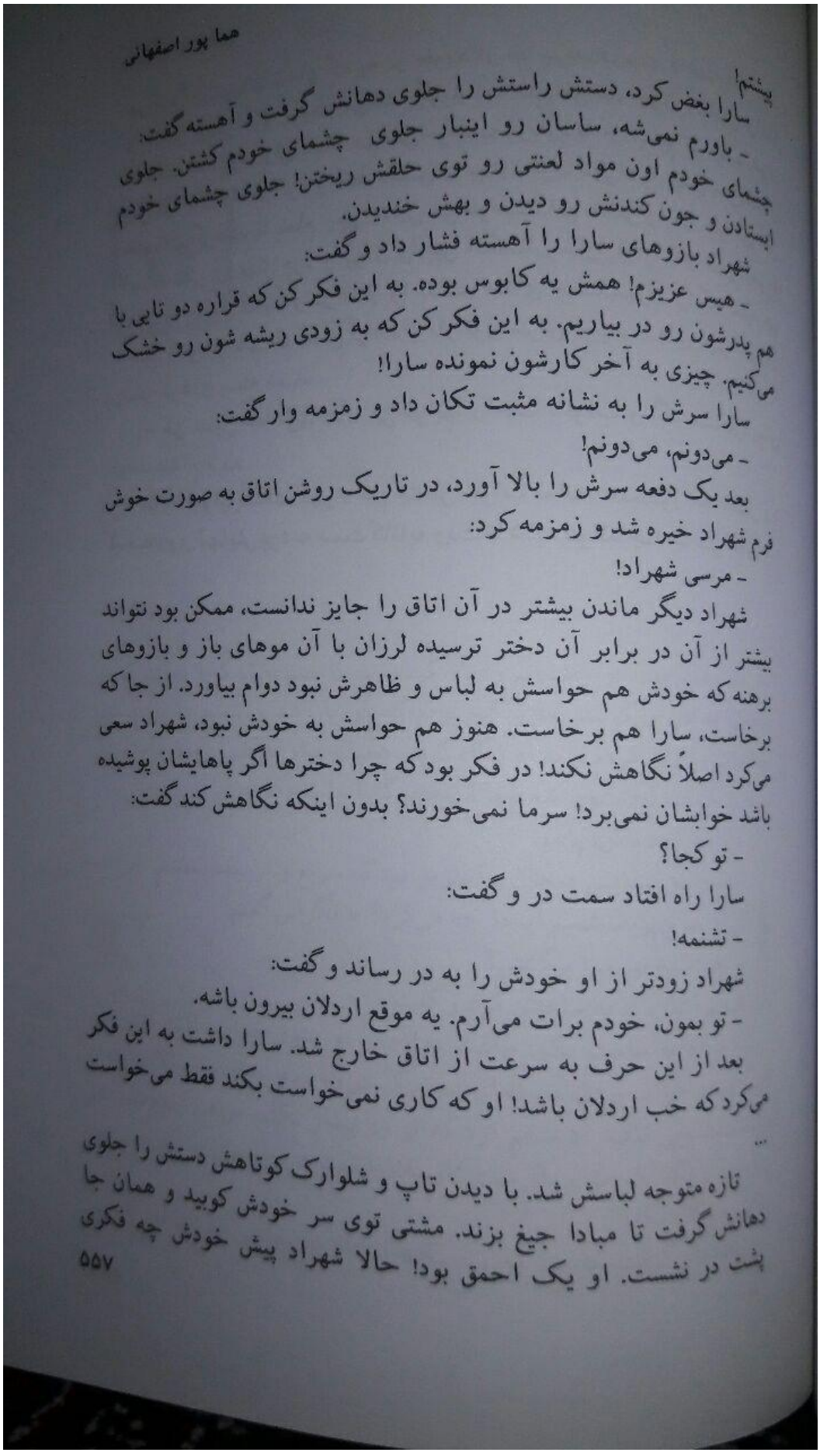
- ساسان!

و خودش را جلو کشید که در آغوش هم حل شود. هنوز به سینه پهن او نرسیده بود که دستان شهراد شانه‌های نحیفش را گرفتند و شهراد با جدیت گفت:

- سارا! سارا بیدار شو، منو نگاه کن! من ساسان نیستم، من شهرادم! سارا ...

سارا خمار به شهراد نگاه کرد، ذهنش هنوز منگ بود. شهراد دستش را از شانه‌های او به سمت بازوهایش کشید. خودش داشت میمرد که این دختر ظریف ترسیده را در آغوش بکشد و اینقدر فشار بدهد تا تمام ترس‌ها و سختی هایش از یادش برود و یاد بگیرد فقط به او فکر کند! فقط به او تکیه کند! یاد بگیرد بار مشکلات را یک تنه به دوش نکشد. اما نمی‌خواست از وضعیت سارا سو استفاده کند. نمی‌خواست جای کس دیگری در آغوش کشیده شود. حتی اگر آن شخص دیگر برادر سارا باشد. دستش را جلو برد و به نرمی موهای سارا را که نیمی از صورتش را پوشانده بودند کنار زد و با ملایم ترین لحنی که از خودش سراغ داشت گفت:

- خواب می‌دیدی عزیزم! همش یه خواب بد بود. دیگه تموم شد، من



بیشتم!
سارا بغض کرد، دستش راستش را جلوی دهانش گرفت و آهسته گفت:
- باورم نمی‌شه، ساسان رو اینبار جلوی چشمای خودم کشتن. جلوی چشمای خودم اون مواد لعنتی رو توی حلقش ریختن! جلوی چشمای خودم ایستادن و جون کندنش رو دیدن و بهش خندیدن.
شهراد بازوهای سارا را آهسته فشار داد و گفت:
- هیس عزیزم! همش یه کابوس بوده. به این فکر کن که قراره دو تایی با هم پدرشون رو در بیاریم. به این فکر کن که به زودی ریشه شون رو خشک می‌کنیم. چیزی به آخر کارشون نمونده سارا!
سارا سرش را به نشانه مثبت تکان داد و زمزمه وار گفت:
- می‌دونم، می‌دونم!
بعد یک دفعه سرش را بالا آورد، در تاریک روشن اتاق به صورت خوش فرم شهراد خیره شد و زمزمه کرد:
- مرسی شهراد!
شهراد دیگر ماندن بیشتر در آن اتاق را جایز ندانست، ممکن بود نتواند بیشتر از آن در برابر آن دختر ترسیده لرزان با آن موهای باز و بازوهای برهنه که خودش هم حواسش به لباس و ظاهرش نبود دوام بیاورد. از جا که برخاست، سارا هم برخاست. هنوز هم حواسش به خودش نبود، شهراد سعی می‌کرد اصلاً نگاهش نکند! در فکر بود که چرا دخترها اگر پاهایشان پوشیده باشد خوابشان نمی‌برد! سرما نمی‌خورند؟ بدون اینکه نگاهش کند گفت:
- تو کجا؟
سارا راه افتاد سمت در و گفت:
- تشنمه!
شهراد زودتر از او خودش را به در رساند و گفت:
- تو بمون، خودم برات می‌آرم. یه موقع اردلان بیرون باشه.
بعد از این حرف به سرعت از اتاق خارج شد. سارا داشت به این فکر می‌کرد که خب اردلان باشد! او که کاری نمی‌خواست بکند فقط می‌خواست

...

تازه متوجه لباسش شد. با دیدن تاپ و شلوارک کوتاهش دستش را جلوی دهانش گرفت تا مبادا جیغ بزند. مشتی توی سر خودش کوبید و همان جا پشت در نشست. او یک احمق بود! حالا شهراد پیش خودش چه فکری

می‌کرد؟ با شنیدن تقه‌ای که به در خورد از جا پرید. دوست داشت آب شود و داخل زمین فرو برود. نمی‌شد بگوید آب نمی‌خواهد چون دهانش واقعاً خشک شده بود. ولی اصلا هم نمی‌خواست دوباره با او چشم تو چشم شود. پس در اتاق را باز کرد و فقط دستش را بیرون برد. شهراد با دیدن حرکت او خنده‌اش گرفت، با تمام وجود دلش می‌خواست این دختر را در خودش حل کند! دستش را پیش برد و لیوان را بین انگشتان سارا قرار داد. سارا سریع لیوان را داخل کشید و در اتاق را بست. صدای خنده شهراد را که شنید بی اختیار خودش هم خنده‌اش گرفت و باز توی سرش کوبید. صدای شهراد را از پشت درهای بسته شنید:

- من همین جا توی هال می‌خوابم، راحت بخواب و اگه مشکلی پیش اومد صدام بزن.

سارا جوابی نداد، شهراد هم منتظر جواب نماند. همینطور که هنوز رد لبخند روی لبهایش بود به سمت کاناپه رفت تا شاید بتواند چند ساعتی بخوابد.

۱۴

با صدای بلند در چشمانم را باز کردم، نمی‌دانستم دقیقاً کجا هستم. کسی محکم به در می‌کوبید. هنوز گیج بودم که در باز شد و شمیم داخل پرید. چشمانم را ریز کردم و به او نگاه کردم. همیشه نیاز به کمی زمان داشتم تا بعد از خواب لود بشوم. شمیم با لپ‌های گل انداخته گفت:

- پاشو زود باش، پاشو!

اینقدر در صدایش هیجان و استرس بود که سریع و ترسیده نشستم. خواب به کل از سرم پرید. شمیم اینجا چه می‌کرد؟ با نگرانی گفتم:

- چی شده تو چرا برگشتی؟

شمیم اشاره‌ای به ساعتش کرد و گفت:

- نگاه به ساعت بکن. ساعت دوازدهه تو هنوز خوابی! البته شهراد و اردلان هم خواب بودن. من که اومدم زنگ در رو زدم بیدار شدن. الانم شهراد رفته دستشویی تاکید اکید هم کرد که تو رو بیدار نکنم. مرامی خودت پاشو بیا بیرون بگو خودت بیدار شدی. ارسلان نیست من حوصلم سر می‌ره . زود باش، د یالا دیگه!

خنده‌ام گرفت، داشت من را سکته می‌داد به خاطر حوصله‌اش که سر

می‌رفت. خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

- خیلی خب پاشو برو بیرون!

وقتی دیدم سر جایش همانجا جلوی در خشک شده و به من زل زده چشمانم را گرد کردم و گفتم:

- خب حالا می‌یاد بیرون می‌بینه اینجایی!

دوان دوان رفت سمت در و گفت:

- باش، من رفتم. زود بیا ...

همین که پایش را بیرون گذاشت، صدای شهراد لبخند روی لبم نشاند:

- مگه نگفتم بیدارش نکن؟! شمیم یعنی چی این حرکات بچه گانه!

صدایی از شمیم در نمی‌آمد و این نشان می‌داد شهراد واقعاً و کاملاً جدی دعوایش کرده. دلم برای شمیم سوخت و تصمیم گرفتم زودتر از اتاق بیرون بروم و از دست برادر قلدرش نجاتش بدهم. تند تند موهایم را بستم و شلوارم را از روی چوب لباسی برداشتم که بپوشم. خاطره‌ای از دیشب روی ذهنم سایه انداخت. با یادآوری اتفاقات افتاده، صورتم سرخ شد و دستانم لرزید. زمزمه کردم:

- کم که گند نمی‌زنی، این یکی از همش بدتر! خاک تو سرت سارا که کل تربیت بابات و ساسانو گند زدی توش و خلاص!

نفس عمیقی کشیدم. چاره‌ای نبود نمی‌توانستم که تا ابد داخل آن اتاق بمانم! وقتی از ظاهر خودم خیالم راحت شد در اتاق را باز کردم و بیرون رفتم. شمیم بغ کرده روی مبل نشسته بود و شهراد مشغول آماده کردن صبحانه بود. هر چند که بیشتر به ظهرانه شبیه بود تا صبحانه. به سمت شمیم راه افتادم و با صدای بلند گفتم:

- نبینم شمیم جونی من اخماش تو هم باشه، کی جرئت کرده به تو بگه بالای چشمات ابرو تا برم چشماشو در بیارم؟

شهراد که با شنیدن صدای من وسط آشپزخانه ایستاده بود و نگاهش به سمت من بود، سرش را کج کرد و طوری نگاهم کرد که فقط می‌توانستم اینطور معنی‌اش کنم:

- داشتیم؟!

بی توجه به او کنار شمیم نشستم، بازویش را گرفتم، کشیدمش سمت خودم و گفتم:

- برم گوشاشو بپیچونم؟ خودش جرئت نداره منو بیدار کنه بقیه رو هم

دعوا می‌کنه؟

باز نگاهم رفت سمت شهراد که اینبار با چشمان گرد شده به من نگاه می‌کرد. خنده‌ام گرفته بود از نگاه هایش. خطاب به خودش گفتم:

- اون جوری به من نگاه نکنا، هان چیه؟

شهراد خنده‌اش گرفت و گفت:

- هیچی خانم، گردن ما از مو هم باریک تره. فقط نفهمیدم چی گفتی؟ من جرئت ندارم تو رو بیدار کنم؟

نگاهم را دوختم به شمیم که انگار از کل کل ما خنده‌اش گرفته بود و جلوی خودش را می‌گرفت که نخندد و گفتم:

- بله! می‌ترسی پاچه ات رو بگیرم.

شهراد با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت:

- حرفت یادم می‌مونه!

با اینکه حرف بدی نزده بود باز صورت من داغ شد و سعی کردم اصلاً نگاهش نکنم. شمیم اینبار خندید و آهسته گفت:

- خدا به دادت برسه!

این بار هر دو با هم خندیدیم. خوشحال بودم که توانسته‌ام حال و هوایش را عوض کنم. صبحانه را همراه شمیم سه نفری خوردیم، اردلان همین که بیدار شده بود از خانه بیرون زده و مشخص بود هنوز هم حالش روبراه نیست. شاید هم ما زیادی سرخوش بودیم! قرار بود سه روز دیگر وارد فاز بعدی ماموریت شویم و هر سه می‌دانستیم اینبار تا چه حد خطرناک است، ولی فقط اردلان بود که از حالتش می‌شد پی برد استرس دارد. من و شهراد که انگار در این باغ‌ها نبودیم! ارسلان هم از دیشب که رفته بود هنوز برنگشته بود. توی آشپزخانه مشغول جا دادن وسایل صبحانه در یخچال بودم که شهراد از اپن آویزان شد و گفت:

- بانو ...

چقدر شنیدن این لفظ از دهان شهراد شیرین بود. لبخند به لب نگاهش کردم و جلوی خودم را گرفتم که نگویم جان دل بانو؟! سرش را کج کرد و گفت:

- برای ناهار از اون قورمه سبزی‌های معرکه ات درست می‌کنی؟

قبل از اینکه من بتوانم چیزی بگویم شمیم از داخل هال فریاد کشید:

- نخیر! ارسلان نیست، گناه داره. خیلی دوست داره خب. برای شام قورمه

سبزی درست کن سارا که ارسلان هم باشه.

خنده‌ام گرفت و شهراد با حساسیت آشکاری چرخید و رو به شمیم گفت:

- جانم؟ اونوقت شما از کجا می‌دونی ارسلان برای شام می‌یاد؟

شمیم هم با سرتقی زل زد به شهراد و گفت:

- چیه خب؟ عهد شاه وزوزک که نیست! یه اپلیکیشن هایی اومده که آدما از هم خبر دار می‌شن.

شهراد رفت سمت شمیم و گفت:

- ا؟ پس یعنی شما شماره همدیگه رو هم گرفتین. حواستون هست که ارسلانِ دیگه پسره دیگه؟

خنده‌ام گرفت و بیخیال جیغ جیغ‌های شمیم که سعی داشت روابط دختر پسر را معقولانه جلوه بدهد و از این روابط دفاع بکند و شهراد که با رگ گردن ورقلمبیده سعی داشت گوشی شمیم را از دستش در بیاورد مشغول در آوردن مواد لازم برای پختن ماکارونی شدم. قورمه سبزی را گذاشتم برای شب که دل شمیم را هم به دست بیاورم.

اردلان برای ناهار هم نیامد و به تماس‌های شهراد هم پاسخی نداد. شهراد از دستش حسابی عصبی بود و ناهار هم به زور خورد. چقدر دلم می‌خواست خوم با اردلان صحبت کنم، ولی واقعیتش از این اردلان می‌ترسیدم. می‌ترسیدم بگوید حال من به تو هیچ ربطی ندارد! بعد از ظهر بود که ارسلان آمد. ناهارش را خورده بود و فقط آمده بود سری بزند. همراه شمیم قلیانی کشیدند و من هم تمام مدت سعی می‌کردم توی آشپزخانه سرم را گرم کنم که خیلی با شهراد چشم تو چشم نشوم. با اینکه شهراد اصلاً جریان شب گذشته را به روی خودش نمی‌آورد اما من ترجیح می‌دادم خیلی هم جلوی چشمش نباشم. یک ساعت از آمدن ارسلان نگذشته بود که همراه شمیم غر غرهایشان بلند شد که حوصله مان سر رفته. شهراد هم کاملاً بی تفاوت نگاهشان می‌کرد. ارسلان پیشنهاد داد برویم بیرون که شهراد رد کرد. من هم حوصله بیرون رفتن نداشتم. شمیم نق می‌زد که شما پیر شده اید! ارسلان از جا برخاست و گفت:

- خیلی خب شما نیاین من و شمیم می‌ریم!

شهراد چپ چپی نگاهش کرد و شمیم با هیجان گفت:

- داداش، راست می‌گه. بذار ما بریم. خب حوصلمون سر رفت. ظهر تا حالا اینجا نشستم. پوسیدیم به خدا!

شهراد اینبار چپ چپش را حواله شمیم کرد و گفت:

- مگه تو خونه چه غلطی می‌کنی؟ خب اونجا هم صبح تا شب تو خونه‌ای.

شمیم که پیدا بود دوست ندارم جلوی ارسلان تحقیر شود با اخم دست به سینه شد و گفت:

- نخیر، مدرسه می‌رم روزا. همش که خونه نیستم!

از آشپزخانه بیرون رفتم. ارسلان خودش را به شهراد چسباند و مشغول خواهش و تمنا شد. از اداهایش خنده‌ام می‌گرفت. با کلی التماس بالاخره اجازه گرفت شمیم را با خودش ببرد. شهراد با کلی ادا و قیافه گرفتن رضایت داد اما از قیافه‌اش پیدا بود که خیلی هم مشکلی با رفتن شمیم ندارد. فقط مخالفت می‌کند که مبادا ذره‌ای از ابهت برادری‌اش کم شود و برای همین هم من حسابی خنده‌ام گرفته بود. شمیم و ارسلان تازه از در خارج شده بودند که کلید توی قفل چرخید و بالاخره اردلان برگشت. از برگشتش بی اراده خوشحال شدم، هم نگران اوضاع خودش بودم و هم اصلاً دلم نمی‌خواست حالا که شدیداً به شهراد حس پیدا کرده بودم با او تنها بشوم. اردلان که نگاه‌های خیره من و شهراد را روی خودش دید، لبخند تلخی زد و گفت:

- چتونه؟

شهراد با پوزخند گفت:

- نمی‌دونم حاجی، از خودت بپرس که اینقدر مشکوک می‌زنی.

اردلان بی توجه به شهراد، رو به من گفت:

- تو بساطت چایی داری سارا خانم؟

باز به من گفت سارا خانم! به روی خودم نیاوردم، از جا برخاستم و گفتم:

- آره الان می‌ریزم.

من راه افتادم سمت آشپزخانه و اردلان گفت:

- بچه‌ها رو دیدم داشتن می‌رفتن بام.

مشغول ریختن چایی شدم و نفهمیدم شهراد در جوابش چه گفت. با سینی چایی بیرون رفتم، اردلان که بسته‌ای سیگار به سمت شهراد دراز کرده بود گفت:

- دیشب دیدم سیگارت تموم شده، گفتم بگیرم برات.

شهراد سریع سیگار را گرفت و گفت:

- آ باریکلا پسر خوبم! به خاطر این حرکت ازت می‌گذرم و کاریت ندارم.

اردلان باز پوزخندی زد و گفت:

- بده بکشیم حالا یه نخ.

سینی چایی را روی میز گذاشتم و نزدیکشان نشستم. با جریانی که دیشب پیش آمده بود دیگر از تنها ماندن با آنها در این خانه هم ابایی نداشتم. شهراد مرا در وضعیتی دیده بود دیشب که اگر می‌خواست می‌توانست خیلی کارها بکند. آن هم با آن حالت گیج و منگ من که کلاً انگار توی این دنیا نبودم. حالا می‌دانستم آتش می‌تواند کنار پنبه باشد و نسوزاند ... آرامش بدهد! شهراد سیگاری آتش زد و به دست اردلان داد. یک نخ هم برای خودش روشن کرد و مشغول شد. بینی‌ام را چین انداختم و گفتم:

- چی داره این سیگار که شماها اینقدر می کشین؟ به خدا همش ضرره!

اردلان دودش را به سمت من فوت کرد و گفت:

- نیکوتین!

شهراد هم با لبخند از پس دود هایی که جلوی صورتش را گرفته بودند چشمکی زد که باز نبضم را دچار آشفتگی کرد. در یک آن دستم را جلو بردم، پاکت سیگار روی میز را چنگ زدم و گفتم:

- بذارین منم بکشم ببینم چیه که شماها اینقدر بهش علاقه دارین!

هنوز هیچ نخی از داخل پاکت بیرون نکشیده بودم که شهراد پاکت سیگار را از دستم بیرون کشید و با اخم‌های درهم گفت:

-دیگه نشنوم!

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

- وا! خودت داری روزی شونصد تا نخ می‌کشی، به من که می‌رسه بد می‌شه.

شهراد با همان اخم‌های ترسناکش که باعث می‌شد حساب کار دستم بیاید گفت:

- شوخیشم قشنگ نیست!

اردلان مداخله کرد و با خونسردی همینطور که پا روی پا می‌انداخت گفت:

- بذار بکشه خب! تجربه یه بارش بد نیست.

شهراد این بار با نگاهش او را تیر باران کرد و غرید:

- خود تو رو هم باید ترک بدم، برای سارا تجویز نکن لطفاً!

اردلان پوزخندی زد و گفت:

- می‌دونی که کسی که باید سیگار رو ترک کنه تویی، من باید شکلات

رو ترک کنم!

شهراد چپ چپی حواله اردلان کرد. من پا روی پا انداختم و گفتم:

- روزی که وارد این کار شدم پیش خودم فکرکردم باید هفت خط باشم، هم بکشم، هم بخورم، هم هزار تا کار دیگه. با همین سیگار هم شروع کردم

...

از دیدن نگاه ترسناک شهراد از ادامه حرفم پشیمان شدم و سکوت کردم، ولی شهراد دیگر کوتاه بیا نبود. غرید:

- خب؟

انگار گفتنش بهتر از نگفتنش بود. حالا در ذهن منفی بافش هزار خلاف برای من به هم می‌بافد! سریع گفتم:

- هیچی بابا، تو همین کشیدن هم کم آوردم! توی همون پانسیونی که بودم با بچه‌ها نشستیم یه شب سیگار بکشیم. همشون می‌کشیدن، ولی من از بس سرفه کردم شدم مایه تمسخر همشون. همونجا فهمیدم این کاره نمی‌شم. پیش خودم تصور می‌کردم یه روزی می‌شینم جلوی جمشید پا روی پا می‌اندازم، لاک سرخم هم می‌زنم و با یه ژست خفن سیگار دستم می‌گیرم، پک پک می‌کشم و فوت می‌کنم توی صورتش. رژ لب قرمز هم ...

شهراد پرید وسط حرفم. دستش را بالا آورد و با غیظ گفت:

- بسه! ادامه نده لطفاً.

اردلان ته سیگارش را توی زیر سیگاری روی میز که تازه خالی‌اش کرده بودم له کرد و گفت:

-موافقم!

شهراد از جا برخاست و همینطور که می‌رفت سمت آشپزخانه غرید:

- خانم فکر کرده هر کاری فانتزی و بچه بازی و رویاست! دِ اگه با این ژست مکش مرگ ما یه بار جلوی اون جمشید بی همه چیز نشسته بودی که کارت تموم بود.

بعد از این حرف همینطور که از کنار اپن رد می‌شد مشتش را کوبید روی اپن و غرید:

- برا من تز می‌ده!

اینکه من خنده‌ام گرفته بود بیانگر دیوانگی‌ام بود یا طبیعی بود؟ نمی‌دانم، اما در هر صورت باز هم در دل من قند آب شده بود. اردلان رو به شهراد گفت:

- بیا بشین شهراد، می‌خوام در مورد ماموریت باهات حرف بزنم. باید یه چیزایی رو با هم چک کنیم.

کنجکاو نگاهشان کردم. اردلان اشاره به سینی چایی نخورده کرد و گفت:

-می شه عوضشون کنی سارا، یخ کردن.

این یعنی برو پی نخود سیاه، آهی کشیدم و از جا برخاستم. شهراد با اخم از کنارم رد شد و گفت:

- ریختی بذار رو اپن خودم می‌یام می‌برم.

این هم یعنی حق نداری از آشپزخانه خارج بشوی. پشت چشمی نازک کردم و از کنارش رد شدم. انگار خودم سرم نمی‌شد نخود سیاه چطور است! تصمیم گرفتم سرم را به درست کردن قورمه سبزی گرم کنم. پس سریع سینی‌ای چایی ریختم و روی اپن گذاشتم. وسایل مورد نیاز پختن قورمه سبزی لذیذم را روی اپن چیدم و مشغول شدم. از گوشه چشم حواسم به شهراد و اردلان هم بود. اینقدر آهسته صحبت می‌کردند که چیزی نمی‌شد فهمید. نمی‌دانستم اگر من هم در این ماموریت هستم پس چرا نباید بدانم نقشه آنها چیست؟! مشغول سرخ کردن سبزی بودم که اردلان از آن طرف اپن گفت:

- دستت درد نکنه سارا خانم، چه بویی راه انداختی!

چرخیدم، انگار حرف هایشان تمام شده بود. اردلان نزدیک اپن و شهراد هم نزدیکش ایستاده بود و همینطور که دست هایش توی جیب شلوار گرمکنش بود متفکر به زمین چشم دوخته بود. با پشت دست بینی‌ام را خاراندم و گفتم:

- خواهش می‌کنم.

اردلان راه افتاد سمت در و گفت:

- من می‌رم یه سر به مامان بابام بزنم، چیزی لازم نیست بگیرم؟

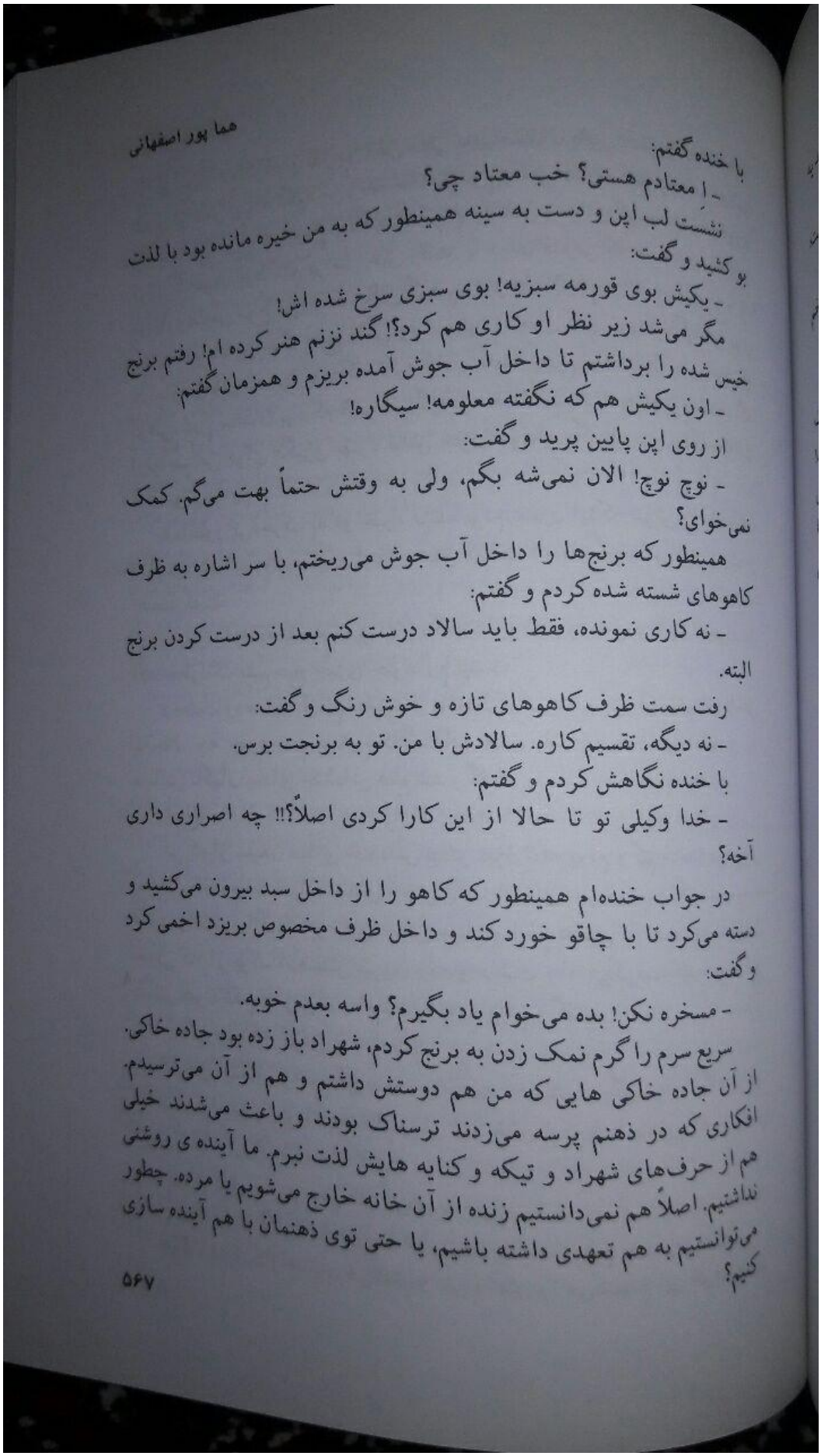
می خواستم بگویم نرو! من را با شهراد تنها نگذار. من از او که نه ... از خودم می‌ترسم! من از این همه احساسی که در قلبم تلمبار شده و هر لحظه به میزانش اضافه می‌شود می‌ترسم. ولی به جای همه آن حرف‌ها سرم را تکان دادم و گفتم:

-نه همه چی هست، ممنون.

سرش را تکان داد و خداحافظی کرد و رفت. در که بسته شد قلب من روی هم ریخت. شهراد وارد آشپزخانه شد و گفت:

- این بو آدمو مست می‌کنه! من تو زندگیم معتاد دو تا چیزم ...

همینطور که در قابلمه را می‌گذاشتم تا نرم نرم قورمه سبزی‌ام جا بیفتد



با خنده گفتم:

- اِ معتادم هستی؟ خب معتاد چی؟

نشست لب اپن و دست به سینه همینطور که به من خیره مانده بود با لذت بو کشید و گفت:

- یکیش بوی قورمه سبزیه! بوی سبزی سرخ شده اش!

مگر می‌شد زیر نظر او کاری هم کرد؟! گند نزنم هنر کرده ام! رفتم برنج خیس شده را برداشتم تا داخل آب جوش آمده بریزم و همزمان گفتم:

- اون یکیش هم که نگفته معلومه! سیگاره!

از روی اپن پایین پرید و گفت:

- نوچ نوچ! الان نمی‌شه بگم، ولی به وقتش حتماً بهت می‌گم. کمک نمی‌خوای؟

همینطور که برنج‌ها را داخل آب جوش می‌ریختم، با سر اشاره به ظرف کاهوهای شسته شده کردم و گفتم:

- نه کاری نمونده، فقط باید سالاد درست کنم بعد از درست کردن برنج البته.

رفت سمت ظرف کاهوهای تازه و خوش رنگ و گفت:

- نه دیگه، تقسیم کاره. سالادش با من. تو به برنجت برس.

با خنده نگاهش کردم و گفتم:

- خدا وکیلی تو تا حالا از این کارا کردی اصلاً؟!! چه اصراری داری آخه؟

در جواب خنده‌ام همینطور که کاهو را از داخل سبد بیرون می‌کشید و دسته می‌کرد تا با چاقو خورد کند و داخل ظرف مخصوص بریزد اخمی کرد و گفت:

- مسخره نکن! بده می‌خوام یاد بگیرم؟ واسه بعدم خوبه.

سریع سرم را گرم نمک زدن به برنج کردم، شهراد باز زده بود جاده خاکی. از آن جاده خاکی هایی که من هم دوستش داشتم و هم از آن می‌ترسیدم. افکاری که در ذهنم پرسه می‌زدند ترسناک بودند و باعث می‌شدند خیلی هم از حرف‌های شهراد و تیکه و کنایه هایش لذت نبرم. ما آینده ی روشنی نداشتیم. اصلاً هم نمی‌دانستیم زنده از آن خانه خارج می‌شویم یا مرده. چطور می‌توانستیم به هم تعهدی داشته باشیم، یا حتی توی ذهنمان با هم آینده سازی کنیم؟

برنج را دم کردم و باز در ذهن منفی بافم مشغول بافتن بدترین احتمال‌ها شدم. از فکر اینکه نکند من زنده خلاص شوم و شهراد از دستم برود مو به تنم راست شد! سریع چرخیدم و نگاهش کردم، با دقتی وسواس گونه مشغول خورد کردن کاهوها بود. دلم برایش غش رفت. با دیدن قدرتی که در دست هایش، در بازوهایش موج می‌زد دل مالش گرفتم و در دل نالیدم:

- خدایا، من دیگه هیچ داغی رو نمی‌تونم تحمل کنم. توی زندگی من توی هر بازه زمانی یه مرد بوده که تکیه گاه و همه چیزم بوده. اول پدرم بود که گرفتی، دوم ساسان بود که اونو هم گرفتی. حالا شهراد همه چیزم شده. اگه اونو هم می‌خوای بگیری بهتره قبلش جون خودمو بگیری. من دیگه طاقت داغ سومو ندارم.

همانطور بی حرف به او خیره مانده بودم، بدون اینکه سرش را بلند کند لبخندی نشست روی لبش و اینقدر عمق گرفت که باز گونه‌اش فرو رفت و آهسته گفت:

- ببین سارا، به نفعته همین الان نگاهت رو از روی من برداری. چون من اگه خطرناک بشم هیچ چیزی جلو دارم نیست.

وحشت زده خیز گرفتم سمت در یخچال و نمی‌دانم می‌خواستم از داخل یخچال چه چیزی هم بردارم که صدای خنده بلند شهراد شنیده شد و به دنبالش ناگهان صدای خنده‌اش قطع شد و گفت:

- آخ!

من که از شنیدن صدای خنده‌اش بیشتر هول شده بودم و کم مانده بود توی یخچال بخورم، با شنیدن صدای آخش یک دفعه‌ای چرخیدم. انگشت سبابه دست راستش را گرفته بود بین دستش چپش و اخم هایش در هم بود. با دیدن خونی که از نوک انگشتش بیرون زده و داشت راه می‌گرفت به سمت مچ دستش هول شدم و ترسیده به سمتش هجوم بردم و گفتم:

- وای چی کار کردی با خودت!!

قبل از اینکه بتواند بگوید چیزی نیست، دستش را گرفتم و نگاه کردم. انگشتش را بدجور بریده بود. دلم ریش شد، بغض کردم و با صدایی که از بغض گلویم شدیدا لرزان شده بود گفتم:

- وای الهی بمیرم، چی کار کردی با خودت آخه!! بذار برم برات چسب بیارم ... نه بریم دکتر ... نه وایسا اول برات پانسمان کنم بعد بریم دکتر!

هول شده انگار هذیان می‌گفتم و هی دستش را می‌کشیدم این طرف و آن

طرف. همینطور که گیج و ویج حتی جلوی پایم را هم نمی‌دیدم و می‌خواستم او را از آشپزخانه بیرون بکشم نا گهان دستم را کشید و من بین دیواری از گوشت و پوست و استخوان و عضله گیر افتادم. صدایی که در گوشم تاپ تاپ دیوانه وار می‌کوبید صدای ضربان قلبی بود که دنیا را نمی‌خواستم اگر نمی‌زد. یخ کرده بودم و ذهنم قدرت تشخیص موقعیتم را نداشت. صدای آهسته‌اش را کنار گوشم شنیدم:

- سـارا، دیوونه تر از اینی که هستم نکن منو دختر!

بدن یخ کرده‌ام به سرعت داشت داغ می‌شد، نمی‌توانستم هیچ تکانی بخورم و عجیب هم نبود. قدرتی که او داشت می‌توانست حتی من چموش را هم رام و آرام کند! می‌خواستم تکان بخورم هم نمی‌توانستم. نمی‌دانم چقدر گذشت که شقیقه ام، درست محل رویش موهایم داغ شد و همین تمام چراغ قرمزهای مغزم را فعال کرد. اگر یک لحظه دیگر در آن حالت می‌ماندم هیچ معلوم نبود که چه اتفاقی می‌افتد! پس با تمام نیرو و توانم که آن لحظه زیاد هم نبود هولش دادم عقب. این که دست هایش از هم باز شد و توانستم خودم را بیرون بکشم شاید دلیلش این بود که برای او هم رمقی باقی نمانده بود. بدون اینکه حتی سرم را بالا بگیرم و نگاهش کنم دوان دوان به سمت اتاقم دویدم ...

بچه‌ها برگشتند، اردلان بارها صدایمان زد، هم من را و هم شهراد را. روی رخت خوابم دراز کشیده بودم و چشمانم را بسته بودم. ترجیح می‌دادم خودم را به خواب بزنم تا اینکه مجبور شوم از اتاق خارج شوم و با شهراد روبرو شوم. شمیم به دنبالم آمد و وقتی چشمان بسته‌ام را دید به گمان اینکه خوابم از اتاق خارج شد و در را آرام به هم زد. اینکه شهراد هم از اتاقش خارج نمی‌شد برایم جالب بود. یعنی او هم خودش را به خواب زده بود که کسی دیگر صدایش نکرد؟ خدایا چقدر تابلو شده بودیم. خب حالا همه می‌فهمیدند یک اتفاقی بین ما افتاده که! از خودم شرمنده بودم، از خودم و از کاری که کرده بودم. در اصل کاری که شهراد کرد و ... وجدانم باز بیدار شد:

- حرف نزن سارا! تو اگه کیف نکرده بودی که دو ساعت تو بغلش جا خوش نکرده بودی! می‌تونستی جلوش رو بگیری. اما خودت هم دنده ات می‌خارید.

بالش را از زیر سرم در آوردم و کوبیدم توی سرم. صدای شمیم و ارسلان می‌آمد که با به به و چه چه قورمه سبزی را می‌خوردند. خیلی گرسنه نبودم

ولی بدم هم نمی‌آمد کمی از قورمه سبزی‌ام بچشم. با این حال جسارت بیرون رفتن از اتاق را نداشتم. حتی حالا که می‌دانستم شهراد نیست. می‌ترسیدم دیگران از نگاهم بخوانند! کم که تابلو نبودیم! نمی‌دانم چقدر گذشته بود که شمیم رفت، ارسلان بردش و گفت شب خانه نمی‌آید. می‌خواست دوباره برود خانه دوستانش. می‌دانستم برای راحتی من می‌رود. بنده خدا خبر نداشت، مشکل من هیچ کدام از آنها نیستند! خانه غرق سکوت شده بود که صدای اس‌ام اس گوشیم بلند شد. سریع سر جایم نشستم، مطمئن بودم شهراد است. حتماً می‌خواهد چیزی بگوید. وقتی گوشی را از داخل کیفم بیرون می‌کشیدم دستم می‌لرزید. با دیدن اسم اردلان اخم هایم در هم رفت، ترجیح می‌داد شهراد باشد. اس‌ام اس را باز کردم. نوشته بود:

– سارا، می‌دونم بیداری. بی سر و صدا بیا بیرون، من توی تراس منتظرتم. باید چیزی بهت بگم.

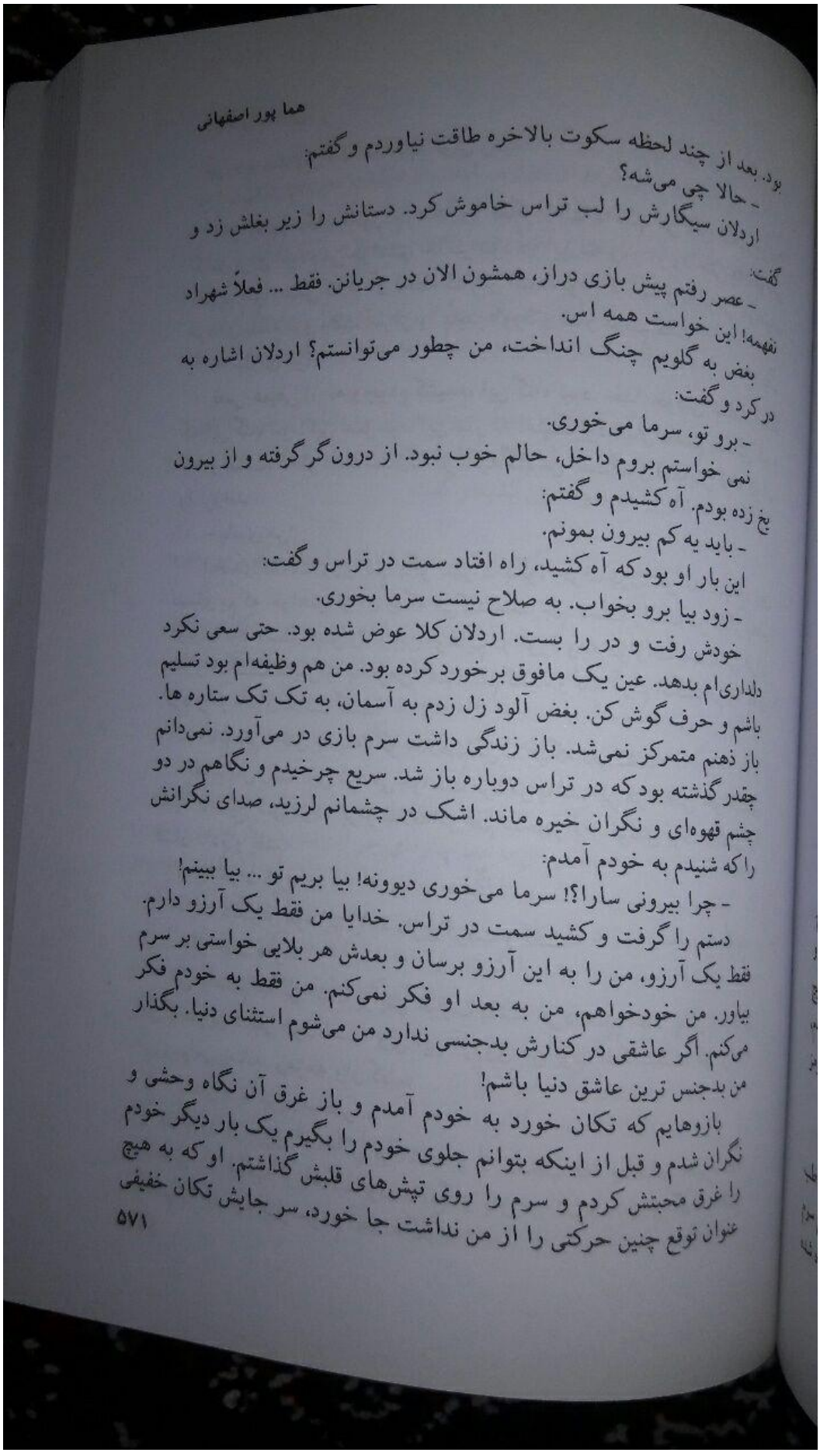
گیج و منگ چند بار اس‌ام اس را خواندم. خیلی هم عجیب نبود که اردلان بفهمد من خواب نیستم. این که هر دوی ما در اتاق هایمان چپیده بودیم کلی شک بر انگیز بود و اردلان با آن ذهن باز و هوش سرشارش به راحتی می‌توانست بفهمد اتفاقی بینمان افتاده. ولی این که چه کاری می‌توانست با من داشته باشد برایم عجیب بود. از جا برخاستم. نگران، سوئی شرتی روی لباسم پوشیدم و از اتاق خارج شدم و به سمت تراس رفتم. اردلان داخل تراس زل زده بود به آسمان و سیگار دود می‌کرد. نمی‌دانم چرا دلم به شور افتاده بود. در تراس را باز کردم و بیرون رفتم. بدون اینکه نگاهی به سمتم بیندازد گفت:

– اومدی؟

بی حرف نزدیکش ایستادم و من هم به آسمان صاف اسفند ماه خیره شدم. چند لحظه‌ای در سکوت سپری شد. بالاخره نگاه از آسمان گرفتم و به او خیره شدم که کلافه سیگار دود می‌کرد. با دیدن نگاه کنجکاو من بدون هیچ حرف اضافه‌ای گوشی‌اش را به سمتم گرفت. متعجب به گوشی‌اش خیره شدم، باید می‌گرفتم؟ چه شده بود؟ وقتی تعللم را دید نگاهم کرد، چشمانش قرمز بودند. با سر اشاره کرد و گفت:

– بگیر بخون.

گوشی را گرفتم، اس‌ام اسی باز شده روی صفحه بود. با دیدن نام مخاطب کنجکاو اس‌ام اس را خواندم و همان لحظه حس کردم تنم یخ زد! سریع سرم را بالا گرفتم و ترسیده و منگ به اردلان نگاه کردم. باز به آسمان خیره شده



بود. بعد از چند لحظه سکوت بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم:
- حالا چی می‌شه؟
اردلان سیگارش را لب تراس خاموش کرد. دستانش را زیر بغلش زد و گفت:
- عصر رفتم پیش بازی دراز، همشون الان در جریانن. فقط ... فعلاً شهراد نفهمه! این خواست همه اس.
بغض به گلویم چنگ انداخت، من چطور می‌توانستم؟ اردلان اشاره به درکرد و گفت:
- برو تو، سرما می‌خوری.
نمی خواستم بروم داخل، حالم خوب نبود. از درون گر گرفته و از بیرون یخ زده بودم. آه کشیدم و گفتم:
- باید یه کم بیرون بمونم.
این بار او بود که آه کشید، راه افتاد سمت در تراس و گفت:
- زود بیا برو بخواب. به صلاح نیست سرما بخوری.
خودش رفت و در را بست. اردلان کلا عوض شده بود. حتی سعی نکرد دلداری‌ام بدهد. عین یک مافوق برخورد کرده بود. من هم وظیفه‌ام بود تسلیم باشم و حرف گوش کن. بغض آلود زل زدم به آسمان، به تک تک ستاره ها. باز ذهنم متمرکز نمی‌شد. باز زندگی داشت سرم بازی در می‌آورد. نمی‌دانم چقدر گذشته بود که در تراس دوباره باز شد. سریع چرخیدم و نگاهم در دو چشم قهوه‌ای و نگران خیره ماند. اشک در چشمانم لرزید، صدای نگرانش را که شنیدم به خودم آمدم:
- چرا بیرونی سارا؟! سرما می‌خوری دیوونه! بیا بریم تو ... بیا ببینم!
دستم را گرفت و کشید سمت در تراس. خدایا من فقط یک آرزو دارم. فقط یک آرزو، من را به این آرزو برسان و بعدش هر بلایی خواستی بر سرم بیاور. من خودخواهم، من به بعد او فکر نمی‌کنم. من فقط به خودم فکر می‌کنم. اگر عاشقی در کنارش بدجنسی ندارد من می‌شوم استثنای دنیا. بگذار من بدجنس ترین عاشق دنیا باشم!
بازوهایم که تکان خورد به خودم آمدم و باز غرق آن نگاه وحشی و نگران شدم و قبل از اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم یک بار دیگر خودم را غرق محبتش کردم و سرم را روی تپش‌های قلبش گذاشتم. او که به هیچ عنوان توقع چنین حرکتی را از من نداشت جا خورد، سر جایش تکان خفیفی

خورد و صدایش ناله مانند به گوش رسید:

- سا ... را ...

از جایم تکان نخوردم. سه روز دیگر وقت داشتم. من این سه روز را کامل برای خودم می‌خواستم. حاضر نبود در این سه روز او را حتی با خودش تقسیم کنم. دستش که تا آن لحظه کنارش افتاده بود بالا آمد و به نرمی در میان موهای بلندم فرو رفت. سرش را پایین آورد و کنار گوشم گفت:

- سارای من!

نفس عمیقی از ته وجودم کشیدم، این گناه نبود. خدا خودش شاهد است که این گناه نبود! این عشق بود. این نیاز به امنیت بود. نیاز داشتم مطمئن شوم که او هست. که او اینجاست. که او تکیه گاه من است! باز صدایش لاله گوشم را لرزاند:

- بانوی من!

لبخندی نشست روی لبم، بگو شهراد. بگو، حرف بزن. من به شنیدن این صدای بم که خواهش از آن چکه می‌کند محتاجم. دست راست من کنار بدنم آویزان بود. دست چپش را از بین موهایم در آورد و به موازات دست من قرار داد و انگشت هایش را به نرمی کف دستم کشید و بعد آرام انگشتانم را قفل کرد و در همان حالت گفت:

- نابودتم دخترا! یه بله بگو خلاصم کن ... دیگه نمی‌کشم!

نفسم پس رفت، این مرد می‌خواست مرد من باشد. این مرد حتی خواستنش شبیه به هیچ کس نبود. ابراز علاقه‌اش هم منحصر به خودش بود. دستش را فشار دادم و گفتم:

- یه شرط داره ...

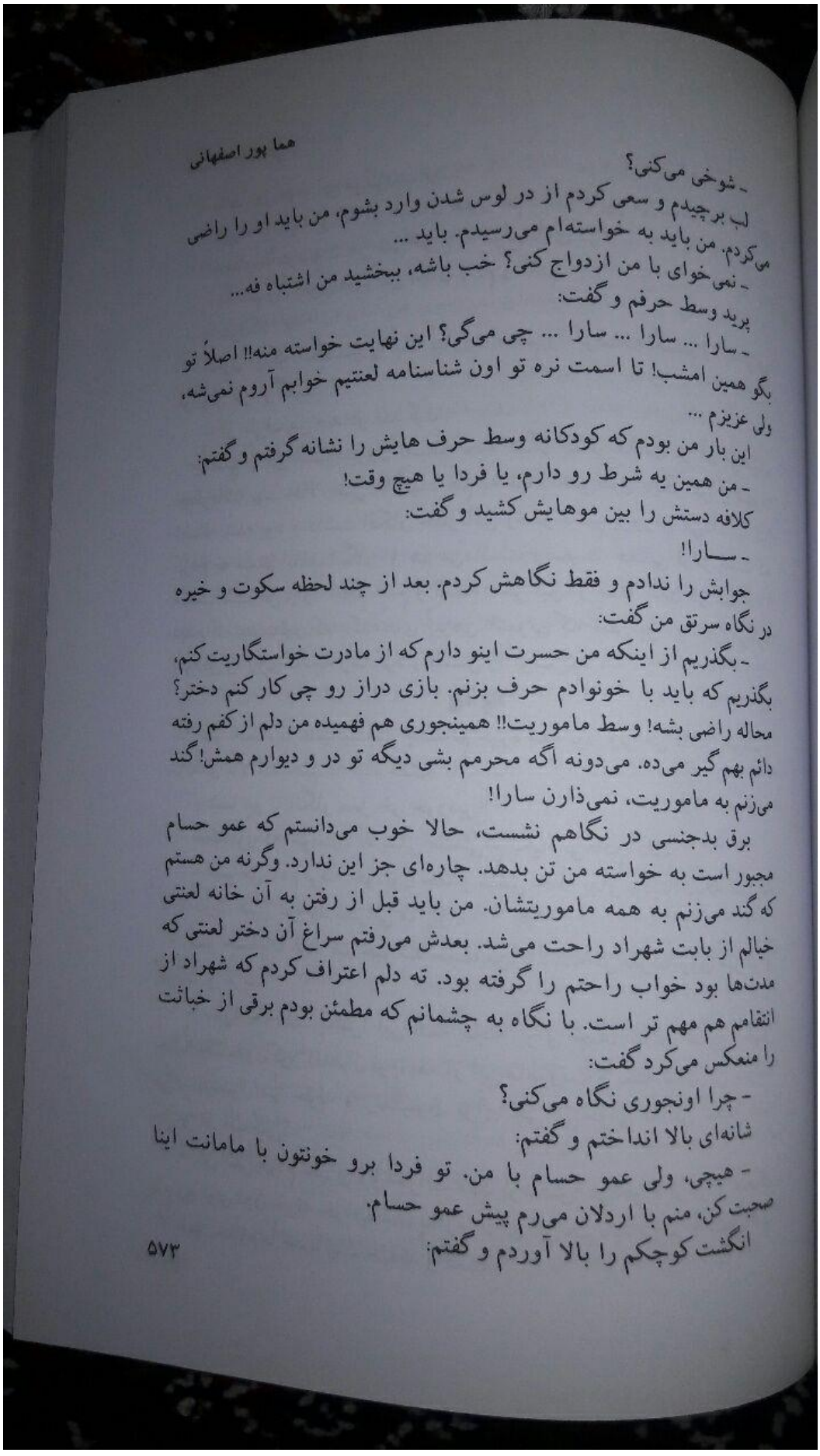
دست دیگرش موهایم را به بازی گرفت و گفت:

- تو جون بخواه.

می دانستم ممکن است برایش عجیب باشد، می‌دانستم حالا پیش خودش می‌گوید این دختر هول است! ولی این آرزوی من بود. خدا داشت من را به آرزویم می‌رساند. زمزمه وار گفتم:

- همین فردا بریم محضر ...

سرم را از روی سینه‌اش برداشت و با تعجب به چشمانم خیره شد. چشمانی که لبالب از اشک بودند. انگار باورش نمی‌شد جدی گفته باشم. نگاهم را که دید مثل خودم آهسته گفت:



- شوخی می‌کنی؟

لب برچیدم و سعی کردم از در لوس شدن وارد بشوم، من باید او را راضی می‌کردم. من باید به خواسته‌ام می‌رسیدم. باید ...

- نمی‌خوای با من ازدواج کنی؟ خب باشه، ببخشید من اشتباه فه...

پرید وسط حرفم و گفت:

- سارا ... سارا ... چی می‌گی؟ این نهایت خواسته منه!! اصلاً تو بگو همین امشب! تا اسمت نره تو اون شناسنامه لعنتیم خوابم آروم نمی‌شه، ولی عزیزم ...

این بار من بودم که کودکانه وسط حرف هایش را نشانه گرفتم و گفتم:

- من همین یه شرط رو دارم، یا فردا یا هیچ وقت!

کلافه دستش را بین موهایش کشید و گفت:

- ســـارا!

جوابش را ندادم و فقط نگاهش کردم. بعد از چند لحظه سکوت و خیره در نگاه سرتق من گفت:

- بگذریم از اینکه من حسرت اینو دارم که از مادرت خواستگاریت کنم، بگذریم که باید با خونوادم حرف بزنم. بازی دراز رو چی کار کنم دختر؟ محاله راضی بشه! وسط ماموریت!! همینجوری هم فهمیده من دلم از کفم رفته دائم بهم گیر می‌ده. می‌دونه اگه محرمم بشی دیگه تو در و دیوارم همش! گند می‌زنم به ماموریت، نمی‌ذارن سارا!

برق بدجنسی در نگاهم نشست، حالا خوب می‌دانستم که عمو حسام مجبور است به خواسته من تن بدهد. چاره‌ای جز این ندارد. وگرنه من هستم که گند می‌زنم به همه ماموریتشان. من باید قبل از رفتن به آن خانه لعنتی خیالم از بابت شهراد راحت می‌شد. بعدش می‌رفتم سراغ آن دختر لعنتی که مدت‌ها بود خواب راحتم را گرفته بود. ته دلم اعتراف کردم که شهراد از انتقامم هم مهم تر است. با نگاه به چشمانم که مطمئن بودم برقی از خباثت را منعکس می‌کرد گفت:

- چرا اونجوری نگاه می‌کنی؟

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- هیچی، ولی عمو حسام با من. تو فردا برو خونتون با مامانت اینا صحبت کن، منم با اردلان می‌رم پیش عمو حسام.

انگشت کوچکم را بالا آوردم و گفتم:

- هر دو موفق بر می‌گردیم، قول؟

شهراد با سینه‌ای که از هیجان هنوز هم بالا و پایین می‌شد گفت:

- سارا ، عزیزم ... من نمی‌خوام یه موقع بازی دراز ...

انگشتم را جلوی صورتش تکان دادم و گفتم:

- قول؟!!

بدون اینکه انگشتش را بالا بیاورد، دستم را گرفت. انگشتم را به نرمی نوازش کرد و گفت:

- از طرف من صد در صد قول!

دستم را از دستش بیرون کشیدم. حالا دیگر بیشتر ماندن در آن موقعیت خطرناک بود. حالا حس مالکیت هم به تمام حس‌های دیگر من و شهراد اضافه شده بود و داشت افکار خطرناکی را در ذهنم پرورش می‌داد. پا تند کردم به سمتم اتاقم، انگار او هم می‌دانست وضعیت حسابی قرمز است که مانعم نشد. من وارد اتاقم شدم و لحظه آخر قبل از بسته شدن در شهراد را دیدم که همینطور که دکمه‌های پیرهن اسپرتی که تنش بود را باز می‌کرد خودش را روی کاناپه رها کرد و نفسش را فوت کرد ...

عمو حسام با عصبانیت در چشمانم خیره شده بود، ولی من کاملاً خونسرد شانه‌ای بالا انداختم. با غیظ گفت:

- شما دو تا انگار مغز خر خوردین!!

همینطور که خونسرد به پشتی صندلی‌ام تکیه می‌دادم، گفتم:

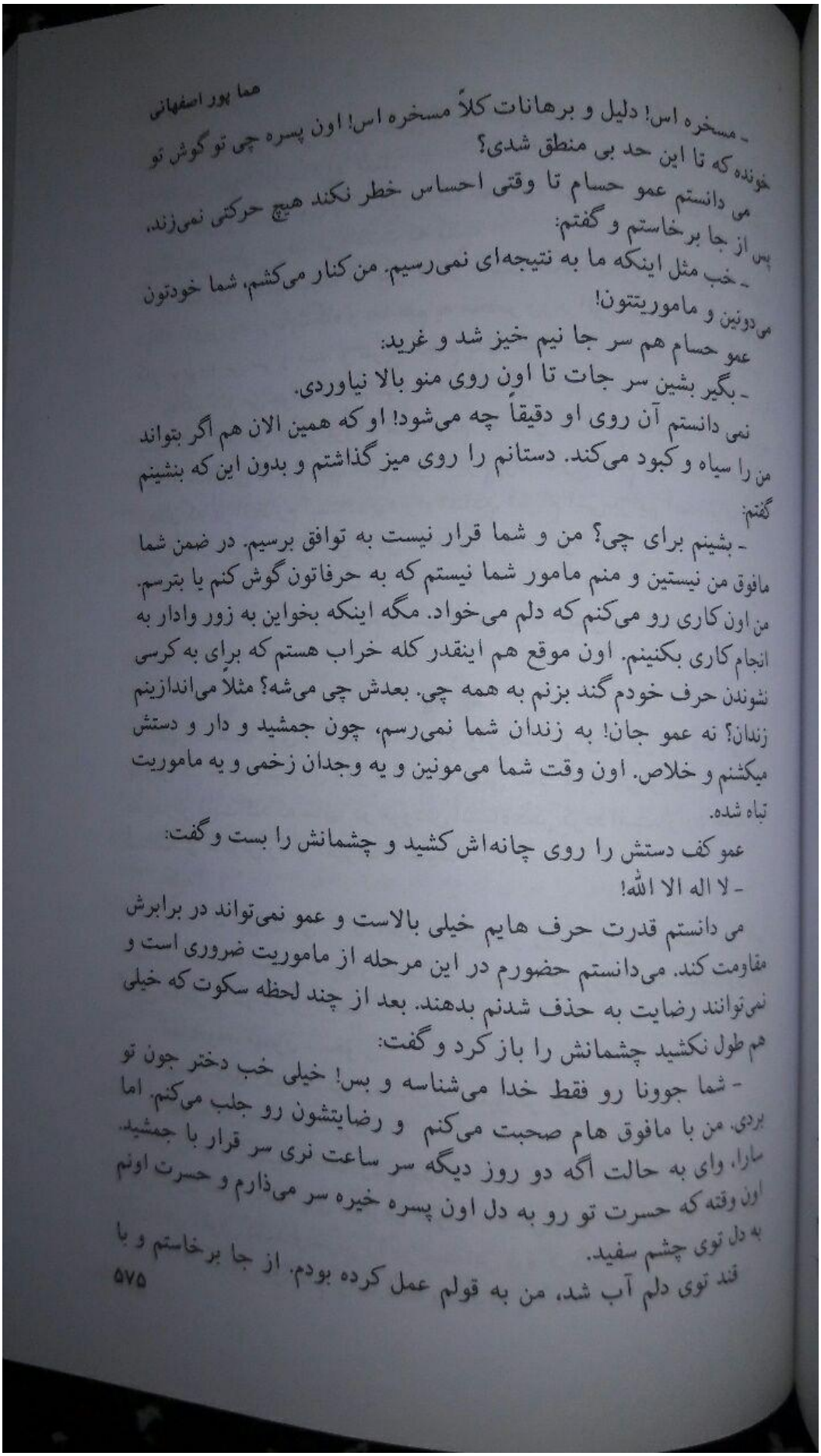
- عمو من یادم نرفته خودتون چقدر عاشق خاله بهار بودینا! دیگه شما که باید درک کنین شرایط بحرانی ما رو ...

عمو حسام با غیظ نیم خیز شد سمت من، بالا تنه‌اش تقریباً روی میز قرار گرفت و غرید:

- سارا خجالت بکش! این همه عجله برای چیه؟ عاشق شدین؟ خیلی خب! چشممون کور دندمون نرم، بعد از این ماموریت و بسته شدن این پرونده می‌فرستیمتون سر خونه و زندگیتون. برای چی می‌خوای با این عجله همه چیزو خراب کنی؟

- من نمی‌خوام چیزی رو خراب کنم، برعکس! می‌خوام قرص و محکم پام رو توی اون خونه خراب شده بذارم. برای این هم باید شوهر داشته باشم.

عمو حسام با عصبانیت خندید و گفت:



- مسخره اس! دلیل و برهانات کلاً مسخره اس! اون پسره چی تو گوش تو خونده که تا این حد بی منطق شدی؟

می دانستم عمو حسام تا وقتی احساس خطر نکند هیچ حرکتی نمی‌زند. پس از جا برخاستم و گفتم:

- خب مثل اینکه ما به نتیجه‌ای نمی‌رسیم. من کنار می‌کشم، شما خودتون می‌دونین و ماموریتتون!

عمو حسام هم سر جا نیم خیز شد و غرید:

- بگیر بشین سر جات تا اون روی منو بالا نیاوردی.

نمی دانستم آن روی او دقیقاً چه می‌شود! او که همین الان هم اگر بتواند من را سیاه و کبود می‌کند. دستانم را روی میز گذاشتم و بدون این که بنشینم گفتم:

- بشینم برای چی؟ من و شما قرار نیست به توافق برسیم. در ضمن شما مافوق من نیستین و منم مامور شما نیستم که به حرفاتون گوش کنم یا بترسم. من اون کاری رو می‌کنم که دلم می‌خواد. مگه اینکه بخواین به زور وادار به انجام کاری بکنینم. اون موقع هم اینقدر کله خراب هستم که برای به کرسی نشوندن حرف خودم گند بزنم به همه چی. بعدش چی می‌شه؟ مثلاً می‌اندازینم زندان؟ نه عمو جان! به زندان شما نمی‌رسم، چون جمشید و دار و دستش میکشنم و خلاص. اون وقت شما می‌مونین و یه وجدان زخمی و یه ماموریت تباه شده.

عمو کف دستش را روی چانه‌اش کشید و چشمانش را بست و گفت:

- لا اله الا الله!

می دانستم قدرت حرف هایم خیلی بالاست و عمو نمی‌تواند در برابرش مقاومت کند. می‌دانستم حضورم در این مرحله از ماموریت ضروری است و نمی‌توانند رضایت به حذف شدنم بدهند. بعد از چند لحظه سکوت که خیلی هم طول نکشید چشمانش را باز کرد و گفت:

- شما جوونا رو فقط خدا می‌شناسه و بس! خیلی خب دختر جون تو بردی. من با مافوق هام صحبت می‌کنم و رضایتشون رو جلب می‌کنم. اما سارا، وای به حالت اگه دو روز دیگه سر ساعت نری سر قرار با جمشید. اون وقته که حسرت تو رو به دل اون پسره خیره سر می‌ذارم و حسرت اونم به دل توی چشم سفید.

قند توی دلم آب شد، من به قولم عمل کرده بودم. از جا برخاستم و با

چشمانی که هیچ تلاشی برای مخفی کردن شادیشان نمی‌کردم گفتم:

- پس بقیه کار هاش با شما.

ما نمی‌توانستیم توی یک روز یک تنه همه مراحل را سپری کنیم. عمو حسام هم خیلی خوب می‌دانست که گفت:

- بیا برو چشم سفید، بیا برو تا از دستت سکته نکردم. تا چند ساعت دیگه آدرس یه آزمایشگاه و بعد هم یه محضر رو براتون می‌فرستم. می‌سپارم کاراتون رو بی سر و صدا و سریع انجام بدن. فقط سارا یادت نره چی گفتم!

چقدر دلم می‌خواست خم شوم و مثل کودکی هایم گونه عمو را ببوسم، اما بیخیالش شدم. من دیگر بزرگ شده بودم. با نیش گشاد و شاد از کافی شاپ سیگار شکلاتی که هم اسم، اسم رمز عزیزم بود خارج شدم و به سمت ماشین اردلان که در انتظارم ایستاده بود راه افتادم. اس‌ام اسی برایم آمده بود، روی گوشی یدک شهراد که به من قرض داده بود، نوشته بود:

- بانو، کارت که تموم شد بیا سمت خونه ما.

نیشم باز تر شد، مطمئن بودم که شهراد هم ماموریتش را به خوبی به انجام رسانده.

شهراد آهسته توی در کلید انداخت و وارد شد. برای اولین بار دعا می‌کرد پدرش هم خانه باشد، آن روز شاد بود. خیلی شاد! شاید می‌توانست بالاخره به پدرش ثابت کند که سالها در موردش اشتباه فکر کرده است. وارد خانه که شد صدای مادرش را از آشپزخانه شنید:

- کیه؟

لبخند زد، این صدای را تا آخر عمرش هر روز هم که می‌شنید باز هم احساس کمبود داشت. آن چهار ده سالش پیرش را در آورده بود. همینطور که کفش هایش را در می‌آورد گفت:

- صابخونه، مهمون نمیخوای؟

و صدای ذوق زده مادرش لبخندش را عمیق تر کرد:

- الهی مادر به قربونت بره!

چیزی طول نکشید که مادرش جلوی در ظاهر شد و پسرش را که یک پایش بدون کفش بود و پای دیگرش هنوز در کفش و فرصت نکرده بود درش بیاورد در آغوش کشید و سرش را در سینه‌اش فرو کرد و گفت:

- مادر کجایی تو؟ دلم برات لک زده بود!

شهراد که کامل خم شده بود تا سرش به سینه مادرش برسد بعد از چند لحظه که عطر مادرش را بلعید، صاف ایستاد، کمی سرش را خم کرد و پیشانی مادرش را بوسید و گفت:

- الهی من فدات بشم مامان خانم. حالا که اینجام!

مادرش یک قدم از او فاصله گرفت، با لذت قد و بالای پسرش را نگاه کرد و گفت:

- خوش اومدی مادر، بیا تو، بیا دم در واینسا.

همانقدر که شهراد تشنه صدای مادرش بود، مادرش هم تشنه نگاه کردن به پسرش بود. شهراد سری برای مادرش تکان داد و مادرش پا تند کرد سمت آشپزخانه تا اسباب پذیرایی از پسرش را فراهم کند. حسرت این چهارده سال طوری به دلش مانده بود که دلش می‌خواست هر بار شهراد را می‌بیند به اندازه کل آن چهار ده سال نگاهش کند و به او محبت کند. شهراد از در آوردن آن یکی کفشش هم فارغ شد و وارد شد. همین که از پیچ راهرو پیچید و وارد هال شد پدرش را دید که خونسردانه در حال چایی خوردن و بی بی سی نگاه کردن است. این بار لبخند رضایت روی لب هایش نشست. پدرش امروز روی دنده خوبش بود! وگرنه محال بود سکوت کند. سکوت بهترین حالت آقای شاهد بود. شهراد هم سرحال و شادمان، کینه‌ها را کنار گذاشت و گفت:

- سلام عرض شد آقای شاهد.

هنوز هم او پدر نبود، درست که او خوشحال بود. درست که دلش اینقدر مالامال از عشق بود که جای کینه برایش باقی نمانده بود، ولی هنوز هم نمی‌توانست لفظ پدر را برای او به کار ببرد. طبق معمول هم جوابی نشنید. روی تک مبلی با فاصله دو مبل از پدرش نشست و رو به مادرش که داشت میوه می‌شست گفت:

- مامان، می‌شه یه لحظه بیای بشینی، حرف دارم. کلی هم عجله دارم ...

مادرش با کنجکاوی و کمی نگرانی در حالی که شیر آب را می‌بست گفت:

- خیر باشه مادر!

شهراد لبخند زد، لپش سوراخ شد. خیر بود، از آن خیر تر هم مگر امکان داشت؟ چقدر عجله داشت فقط خدا می‌دانست. باید هر چه سریع تر به آنها خبرها را می‌داد. هم شاد بود و هم ناراحت. هیچوقت فکر نمی‌کرد روزی تصمیم بگیرد ازدواج کند، بدتر از آن اینکه هیچ وقت فکر نمی‌کرد اینقدر عجولانه بخواهد ازدواج کند. دلش نمی‌خواست اینطور باشد، دوست داشت

خیلی رسمی و با صبر و حوصله تمام مراسم‌ها را به جا بیاورند. حیف که سارا او را در معذورات قرار داده بود. در جواب مادرش با همان لبخند روی صورتش گفت:

- خیره! شما بیا فقط. من میوه نمی‌خوام.

نتوانست تیکه‌ای که نوک زبانش آمده بود را به موقع بخورد و گفت:

- ظرفاتون ومیوه هاتون هم نجس میشه!

بعد از این حرف از گوشه چشم به آقای شاهد نگاه کرد که حالا اخم هایش در هم شده بود. دست خودش نبود، نمی‌توانست در برابر این مرد جلوی زبانش را بگیرد. هر چند که شدیداً مقید احترام به بزرگتر بود ولی باز هم نمی‌توانست خیلی خوددار باشد. مادرش با نگرانی نگاهی به آقای شاهد انداخت که مشخص بود قصد جواب دادن ندارد. خیالش راحت شد که جنگی در راه نیست. دستانش را با حوله‌ای که کنار ظرفشویی آویزان کرده بود خشک کرد و با قدم‌های کوتاه، ولی سریع از آشپزخانه خارج شد و به سمت آنها آمد. شهراد حتی می‌توانست میزان کنجکاوی پدرش را از کم کردن صدای تلویزیون حس کند. شاید به خاطر همین کنجکاوی هم بود که قید جواب دادن به شهراد را زده بود. تعجب هم نداشت، بار اول بود که شهراد نشسته بود با آنها حرف بزند! این حتی برای آقای شاهد هم عجیب بود. شنیدن امر خیر از زبان شهراد برایشان یک رخداد غیر ممکن بود. البته اگر منظورش از امیر خیر همان امر خیر معروف باشد! همین که مادرش نشست شهراد به ساعتش نگاه کرد، ظهر بود. چیزی تا پایان امروز فرصت نداشت و سارا گفته بود یا امروز یا هیچ وقت. پس صدایش را صاف کرد و بدون هیچ مقدمه چینی در حالی که سعی می‌کرد توجهش را بین هر دوی آنها تقسیم کند گفت:

- من می‌خوام ازدواج کنم!

هر دو، هم پدرش و هم مادرش در یک لحظه جا خوردند. حتی آقای شاهد هم نتوانست حالت خونسرد و بی توجه قبلش را حفظ کند و صاف نشست. ولی تعجب مادرش زمین تا آسمان با پدرش فرق داشت. بهت مادرش از شادی بود. حسرت داشت پسرش داماد شود! خیلی سال بود که آرزوی دامادی شاه پسرش را داشت و همیشه فکر می‌کرد با این حسرت به گور می‌رود. ولی حالا خودش را در یک قدمی آرزویش می‌دید، قبل از اینکه او فرصت کند چیزی بگوید آقای شاهد با پوزخند گفت:

- فکر نکنم اینجا امریکا باشه که اجازه بدن تو همچین غلطی بکنی!

شهراد ناخن هایش را کف دستش فرو کرد. بالاخره پدرش هم نیشش را زده بود. حتی الان هم که قصد ازدواج داشت پدرش نمی‌خواست افکار غلطش را دور بریزد. حتی الان هم فکر می‌کرد شهراد قصد ازدواج با هم جنسش را دارد! خواست جلوی پدرش گارد بگیرد، اجازه نمی‌داد هیچ کس و هیچ چیز شادی‌اش را زیر سوال ببرد و خراب کند. اما قبل از او مادرش با ناراحتی رو به همسرش گفت:

- شهرام!!

شهراد دستش را بالا آورد، این جریان بین او و پدرش بود. نمی‌خواست مادرش بیشتر از این درگیر این ماجرا شود. با همان لبخند که حالا کمی از عمقش کم شده بود گفت:

- ناراحت نشو مادر، مهم نیست. شاعر می‌گه آن کس که نداند و نداند که نداند، در جهل مرکب ابد الدهر بماند!

همین جمله برای از کوره به در بردن آقای شاهد کافی بود. شهراد علنا پدرش را جاهل خطاب کرده بود. آقای شاهد از جا پرید و همین که خواست دهان باز کند و باز جملات تحقیر آمیزش را بر سر و صورت شهراد بکوبد شهراد برای اولین بار بعد از این سالها با جدیت و اندکی خشم همانطور نشسته و بدون اینکه بایستد، خیره شد در نگاه پدرش و غرید:

- تموم این سالها مثل کبک سرتون رو کردین زیر برف و حرف هر کس و ناکسی رو قبول کردین جز کسی که مثلاً از خون خودتون بود! صدام در نیومد! هنوزم نمی‌یاد. تا آخر عمرتون می‌تونین با این فکر بمونین و زجر بکشین. مجازات شما همین زجریه که می‌کشین. زجری که به خاطر جهلتون توش گرفتار شدین. من امروز نیومدم اینجا که شما رو از جهل خارج کنم، امروز اومدم اینجا که بگم عاشق شدم و دارم ازدواج می‌کنم. همین امروز هم ازدواج می‌کنم، این فقط یه اطلاع رسانیه. در همون حدی که برام پدری کردین ...

شهراد با غیظ و ناراحتی به پدرش نگاه می‌کرد و آقای شاهد جا خورده به شهراد خیره شده بود. رنگ از رویش پریده بود. در تمام این سالها جز در مواقعی که شهراد می‌خواست از شمیم دفاع بکند هیچ بی احترامی از او ندیده بود. حالا چه شده بود که برای اولین بار پسرش در برابرش قد علم کرده بود؟ این جدیت را خیلی وقت بود در پسرش ندیده بود. اما با تمام این تفاسیر قرار

نبود آقای شاهد به این راحتی‌ها نرم شود. شهراد آبرویش را برده بود و این گناه از نظر او بخشودنی نبود، بعد از چند لحظه پوزخندی زد و گفت:

- برو زن بگیر، کی به تو زن می‌ده آخه؟ چی داری تو؟ نه شغل درست و حسابی و در آمد آن چنانی داری. نه تحصیلات داری، نه حتی آبرو! فقط کافیه یکی تحقیق کنه! اگه اومدی اینجا از ما بخوای برات پا پیش بذاریم ...

شهراد دیگر توان آن همه تحقیر را نداشت. بعضی وقتا به سرش می‌زد همه چیز را بگوید و به ریش پدرش بخندد. اما حالا وقتش نبود! پس برای اینکه اختیار زبانش از دستش خارج نشود، از جا برخاست و گفت:

- خیر، نیازی به پا پیش گذاشتن شما ندارم. شما اگه دوست داشتین به آدرسی که براتون می‌فرستم تشریف بیارین برای مراسم عقد. اگه هم نه که بازم میل خودتونه.

شهراد تلخ شده بود، تند شده بود و این دست خودش نبود. باید با پدرش طوری رفتار می‌کرد که هیچ وقت جرئت نکند با این لحن پر از تحقیر جلوی سارا با او حرف بزند. خیلی تلاش کرد جلوی پدرش را بگیرد که مقابل شمیم خوردش نکند، ولی نتوانست. این بار دیگر اجازه نمی‌داد جلوی عشقش هم تحقیرش کنند. اینبار می‌خواست از همه قدرتش استفاده بکند که در دهان پدرش را برای همیشه ببندد. رو به مادرش گفت:

- مامان جان ، شما که مخالفتی ندارین!

مادر بیچاره‌اش بغض آلود به آن دو خیره مانده بود که حتی الان هم قصد نداشتند دست از کدورت بردارند. البته حق را به پسرش می‌داد. آنها همه در حق شهراد بد کرده بودند. با همان چشمان اشک آلود لبخندی از ته دل زد و گفت:

- من از خدامه مادر!

- پس پاشین حاضر شین لطفاً. باید بریم جایی ...

مادرش از جا پرید، آقای شاهد که هنوز هم در بهت رفتار شهراد بود خواست اعتراض کند که این بار مادرش با عصبانیت گفت:

- بس کن دیگه مرد، به اندازه کافی جوونی و نوجوونی‌اش رو زهرمارش کردی. نمی‌بینی می‌خواد زن بگیره؟ دست از اون افکار پوچت بردار. من مادرشم و برای خوشبختی پسرم هر کاری می‌کنم! توام نمی‌تونی جلوی من رو بگیری ...

بعد از این حرف به سمت اتاقشان راه افتاد و نشنید که آقای شاهد زیر

لب با پوزخند گفت:

- هه اینم ترفندشه که کسی بهش گیر نده، تو ساده‌ای زن!

مادرش نشنید، ولی شهراد شنید و سوخت و چشم بست و دستانش را مشت کرد و بعد از نفس عمیقی لبخند روی لبش نشاند. او هنوز هم همان شهرادی بود که همیشه می‌خندید. راه افتاد سمت اتاقش. کنار این مرد ایستادن جز اینکه کل خونسردی‌اش را نابود می‌کرد هیچ سودی برایش نداشت. وارد اتاق که شد از کشوی میز کامپیوترش گوشی کوچکی که اکثرا بی مصرف بود را بیرون آورد و روشنش کرد. تند تند به شماره خطی که دست سارا بود اس‌ام اس زد. سارا هم باید می‌آمد آنجا. نمی‌دانست چرا ولی مطمئن بود از اینکه سارا از پیش بازی دراز دست پر بر می‌گردد. اطمینانی که شب قبل در نگاه سارا دیده بود خیالش را راحت کرده بود. خودش را در دو قدمی آرزویش می‌دید و همین موجی از آرامش به قلبش سرازیر می‌کرد.

اردلان در سکوت کامل رانندگی می‌کرد، آن لحظه اینقدر خوشحال بودم و اینقدر سرخوش که دلم نمی‌خواست هیچ کس را ناراحت ببینم. دلم می‌خواست با شادیم همه را شاد کنم. نمی‌توانستم اردلان را با این اخم‌های درهم و غلیظ تحمل کنم. به سمتش چرخیدم و گفتم:

- اردلان ...

انگار در دنیای دیگری سیر می‌کرد که با شنیدن صدای من از جا پرید و گیج نگاهم کرد. چشمانم را گرد کردم و گفتم:

- کجا سیر می‌کنی؟

لبخند تلخی نشست کنج لبش، باز نگاهش را به خیابان دوخت و گفت:

- یه کم به گذشته، خیلی هم به آینده.

از جواب دو پهلویش ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم:

- توام از اون دسته آدمایی هستی که بلد نیستن توی حال زندگی کنن؟

باز لب هایش با لبخندی تلخ کش آمد و گفت:

- با فکر به گذشته و آینده سعی می‌کنم از حال فرار کنم.

متعجب نگاهش کردم و خواستم باز چیزی بگویم که او پیش دستی کرد و گفت:

- شهراد گفت بریم دم خونشون؟

- آره ...

دستش را به سمت ضبط برد و روشنش کرد. علناً نشان داد که مایل به حرف زدن نیست. صدای موسیقی آرامی در فضای بینمان جا خوش کرد. از شیشه به بیرون خیره شدم. اردلان نمی‌خواست با من حرف بزند و من باید این را درک می‌کردم و به خواسته‌اش احترام می‌گذاشتم.

هر بار که ساسان ته دیگ می‌خورد و برای برداشتن هر تکه‌اش ولع به خرج می‌داد مادرم با خنده می‌گفت:

- اینقدر ته دیگ نخور مادر! شب عروسیت بارون می‌یادا!

ساسان هم هر بار شانه‌ای بالا می‌انداخت و می‌گفت:

- تو بگو تگرگ می‌یاد! بی خیال بابا، ته دیگ یه غذای بهشتیه!

من که ته دیگ خور نبودم، پس چرا دل آسمان تا این حد گرفته بود؟ با شنیدن صدای خواننده دل من هم گرفت. محسن چاووشی همیشه در صدایش بغض و حس عجیبی پنهان بود که باعث می‌شد دلم بگیرد:

- تو رو از دور دلم دید اما

نمی دونست چه سرابی دیده

من دیوونه چه می‌دونستم زندگی برام چه خوابی دیده

نمی دونی نمی‌دونی‌ای عشق کسی که جوونیشو ریخته به پات

واسه اینکه تو رو از دست نده چه عذابی چه عذابی دیده

صدای اردلان از بین صدای محسن چاووشی گرفته و نبض دار به گوشم رسید:

- لطف می‌کنین سیگار منو از داخل داشبورد بدین؟

چند لحظه نگاهش کردم. چرا جدیداً با من رسمی حرف می‌زد؟ البته گاهی هم مثل قبل صمیمی می‌شد ولی خیلی زود باز در قالب جدیدش فرو می‌رفت.

آه‌ای دل مغموم آروم باش آروم

هی حال نامعلوم آروم باش آروم

جواب نگاهم را نداد. دست دراز کردم و سیگارش را از داشبورد بیرون کشیدم و با فندکی که کنارش بود به سمتش دراز کردم. سیگار را گرفت، دستش واقعا می‌لرزید یا من اینطور حس کردم؟ یک نخ سیگار بیرون کشید و گوشه لبش گذاشت. باز زل زدم به آسمان گرفته. این آسمان می‌خواست ببارد. درست روزی که من می‌خواستم با مردی که مدت‌ها بود تکیه گاهم شده بود پیوند ببندم آسمان هم می‌خواست ببارد. می‌دانستم شهراد هم باران دوست

دارد ...

نیستی اما هنوزم کنارمی
نیستی اما هنوزم اینجایی
روزی صد هزار دفعه می‌میرم اگه احساس کنم تنهایی
هر کجا رفتی و هر جا موندی منو بی خبر نذار از حالت
اگه تنها شدی و دلت گرفت خبرم کن که بیام دنبالت*

اردلان داخل کوچه‌ای پیچید که می‌دانستم به خانه پدری شهراد منتهی می‌شود. داشتم به این فکر می‌کردم که‌ای کاش می‌شد مادرم هم در مراسم ما حضور داشته باشد. یعنی می‌شد؟ بعید می‌دانستم شدنی باشد. همین الان هم من مدام استرس داشتم نکند آدم‌های جمشید در تعقیبمان باشند و به هدف ما پی ببرند. مطمئن بودم اگر بفهمند یک دردسر جدید درست خواهد شد. حالا اگر سراغ مادرم هم می‌رفتیم که بدتر در بدتر می‌شد. با خوش خیالی به خودم دلداری می‌دادم که اشکالی ندارد! الان مجبورم اینقدر عجله کنم، ولی اگر از این ماموریت جان سالم به در بردم آن وقت باز می‌گردم و یک مراسم درست و حسابی می‌گیرم که مامان هم باشد. آن وقت حال مامان هم خوب می‌شود.

با دیدن شهراد و مادرش که نزدیک در خانه شان ایستاده بودند لبخند روی لبم نشست. اردلان توقف کرد و دست من به سمت دستگیره در رفت.

آه‌ای دله مغموم آروم باش آروم
هی حاله نامعلوم آروم باش آروم

در را باز کردم و پیاده شدم. نگاه من و شهراد به هم گره خورده بود و قصد جدایی هم نداشت. ولی باید به مادرش سلام می‌کردم. به سختی نگاه از چشمان مشتاق شهراد گرفتم و به مادرش که مهربان به من خیره شده بود نگریستم. اینقدر مهربان نگاهم می‌کرد که یاد مادر خودم افتادم و اشک در چشمم جوشید. قدمی جلو آمد، چادر مشکی صورتش را قاب گرفته بود. با لحنی پر از نوازش دستش را جلو آورد و آهسته گفت:

- دخترم.

چقدر این دخترم به من چسبید فقط خدا می‌دانست و بس. گونه هایم رنگ گرفتند و سر به زیر شدم. دستش را جلو آورد و به نرمی روی گونه‌ام گذاشت و همینطور که نوازشم می‌کرد گفت:

*- ترانه شهرزاد، شعری از حسین صفا، با صدای محسن چاووشی

- تو فرشته نجات پسرمی!

درست منظورش را نفهمیدم، ولی خیلی هم برایم مهم نبود. مهم این بود که این دست ها، این نگاه این مادر من را پذیرفته بود و هیچ چیز برایم شیرین تر از این نبود. با صدای شهراد از هم جدا شدیم:

- مامان جان وقت برا این حرفا تا دلت بخواد داریم، ولی الان نه! باید راه بیفتیم. زود باشین.

با این اخطار من به سمت در عقب ماشین راه افتادم و در را برای مادر شهراد باز نگه داشتم. لبخندی به رویم پاشید و سوار شد. من هم به دنبالش سوار شدم. شهراد هم جلو نشست. مادر شهراد خیلی رسمی با اردلان سلام و علیک کرد که حس کردم بار اول است او را می‌بیند. اردلان هم رسمی و محترمانه جواب داد و رو به شهراد گفت:

- کجا بریم؟

شهراد اشاره‌ای به جلو کرد و گفت:

- فعلاً راه بیفت باید یه زنگ بزنم.

به دنبال این حرف به سمت من چرخید و با لبخندی مهربان گفت:

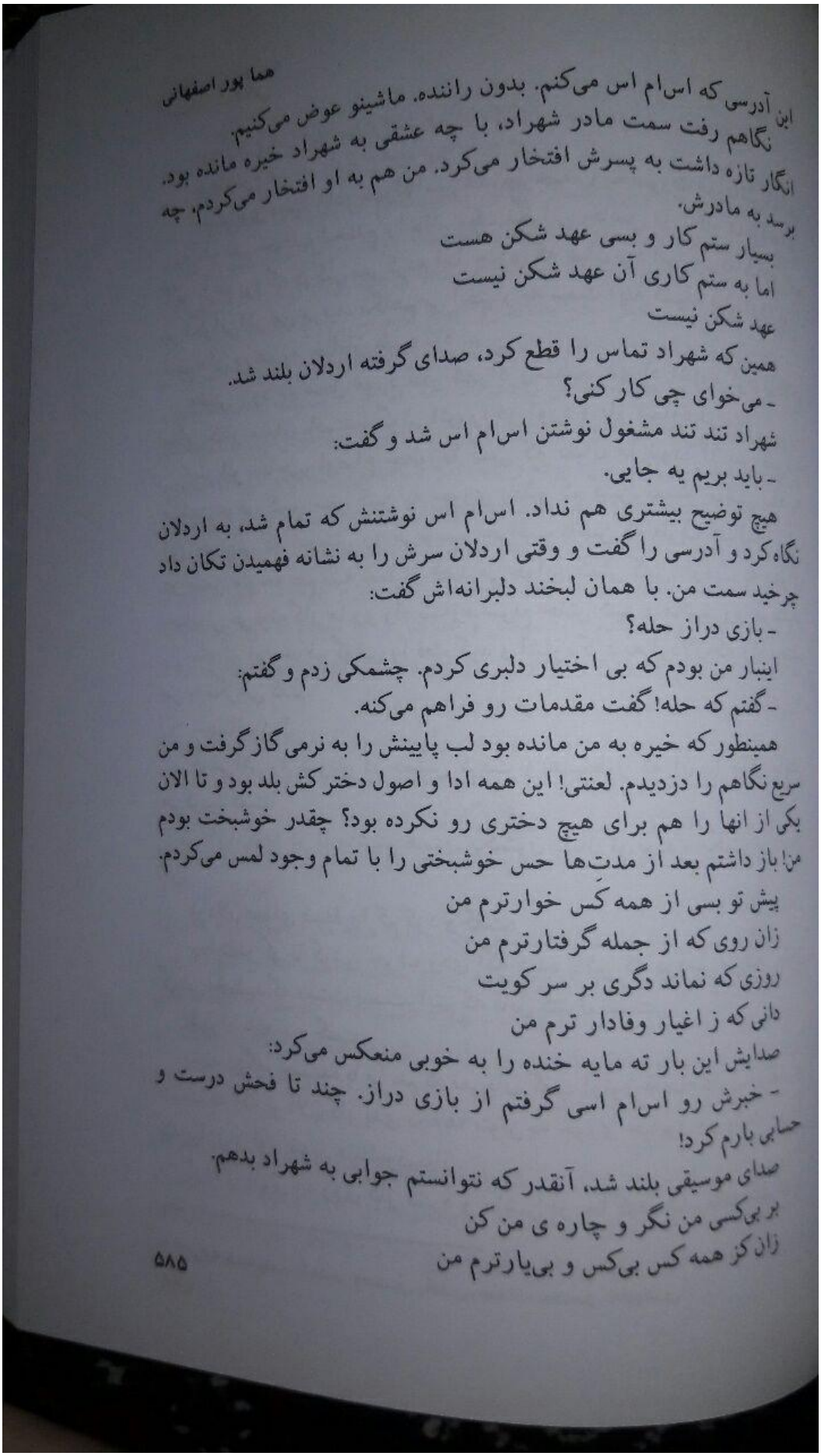
- عزیزم، گوشی رو می‌دی؟

از لفظ عزیزم جلوی مادرش و اردلان سرخ شدم. همین باعث شد لبخندش عمیق تر شود و باز من غرق چال صورتش بشوم. دست توی کیف کردم و گوشی را بیرون آوردم و به سمتش گرفتم. چشمکی زد و گوشی را گرفت. فغانم در دلم راه افتاد، خدایا! ما رو از هم جدا نکن. خدایا! الان که فکر می‌کنم می‌بینم خیلی هم نمی‌توانم خودخواه باشم. من عشقی که شهراد نسبت به من دارد را با پوست و گوشت و سلول به سلول تنم حس می‌کنم. من نباشم نابود می‌شود. مطمئنم! حالا که پا در این راه گذاشتیم خودت هوایمان را داشته باش. صدای محسن چاووشی همچنان به دلم زخمه می‌زد:

- همخواب رقیبانی و من تاب ندارم
بی‌تابم و از غصه ی این خواب ندارم
دلتنگم و با هیچکسم میل سخن نیست
کس در همه آفاق به دلتنگی من نیست

صدای شهراد در ماشین پیچید:

- سلام، روز بخیر... می‌خوام موقعیتی که برات اس‌ام اس می‌کنم رو کامل چک کنین. اگه دیدین تحت نظر یا تعقیبیم خبر بدین. یه ماشین هم بفرستین به



هما پور اصفهانی

این آدرسی که اس‌ام اس می‌کنم. بدون راننده. ماشینو عوض می‌کنیم.
نگاهم رفت سمت مادر شهراد، با چه عشقی به شهراد خیره مانده بود. انگار تازه داشت به پسرش افتخار می‌کرد. من هم به او افتخار می‌کردم، چه برسد به مادرش.

بسیار ستم کار و بسی عهد شکن هست
اما به ستم کاری آن عهد شکن نیست
عهد شکن نیست

همین که شهراد تماس را قطع کرد، صدای گرفته اردلان بلند شد.
- می‌خوای چی کار کنی؟
شهراد تند تند مشغول نوشتن اس‌ام اس شد و گفت:
- باید بریم یه جایی.
هیچ توضیح بیشتری هم نداد. اس‌ام اس نوشتنش که تمام شد، به اردلان نگاه کرد و آدرسی را گفت و وقتی اردلان سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد چرخید سمت من. با همان لبخند دلبرانه‌اش گفت:
- بازی دراز حله؟
اینبار من بودم که بی اختیار دلبری کردم. چشمکی زدم و گفتم:
- گفتم که حله! گفت مقدمات رو فراهم می‌کنه.
همینطور که خیره به من مانده بود لب پایینش را به نرمی گاز گرفت و من سریع نگاهم را دزدیدم. لعنتی! این همه ادا و اصول دخترکش بلد بود و تا الان یکی از انها را هم برای هیچ دختری رو نکرده بود؟ چقدر خوشبخت بودم من! باز داشتم بعد از مدت‌ها حس خوشبختی را با تمام وجود لمس می‌کردم.

پیش تو بسی از همه کَس خوارترم من
زان روی که از جمله گرفتارترم من
روزی که نماند دگری بر سر کویت
دانی که ز اغیار وفادار ترم من

صدایش این بار ته مایه خنده را به خوبی منعکس می‌کرد:
- خبرش رو اس‌ام اسی گرفتم از بازی دراز. چند تا فحش درست و حسابی بارم کرد!
صدای موسیقی بلند شد، آنقدر که نتوانستم جوابی به شهراد بدهم.

بر بی‌کسی من نگر و چاره ی من کن
زان کز همه کس بی‌کس و بی‌یارترم من

بی‌یارترم من، بی‌یارترم من، بی‌یارترم من
بی‌یارترم من، بی‌یارترم من، بی‌یارترم من**

دستم توی دست مادر شهراد اسیر شد، چرخیدم و به صورت مهربانش لبخند زدم. او هم جواب لبخندم را داد. یک نگرانی خاصی در نگاه مادرانه‌اش لانه کرده بود که درکش نمی‌کردم اما چیزی که عیان بود این بود که شادی‌اش بر نگرانی‌اش می‌چربید. نگاهم بی اختیار به سمت آینه کشیده شد، اردلان با اخم‌های درهم به خیابان خیره بود ...

خیلی زود به محل مورد نظر شهراد رسیدیم. شهراد اشاره کرد اردلان جایی کنار میدان بایستد و گوشی‌اش را در آورد و باز شماره گرفت:

- الو حاجی، اوضاع چطوره؟ کسی که دنبال ما نبود؟ اِ؟ پس نمی‌شه ماشین عوض کنیم. سعی کنین یه جوری ردشو گم کنین. بعدش ماشین بیاد به این خیابونی که آدرسش رو می‌نویسم. مراقب باشین که طرف دنبال ما نیاد، در ضمن متوجه هم نشه شما از قصد می‌خواین گمش کنین. آره ... یه دعوای خیابونی می‌تونه کار ما رو راه بندازه. سریع حلش کنین و ماشین رو بفرستید.

بعد از این حرف گوشی را قطع کرد و اشاره کرد به اردلان که راه بیفتد. من با نگرانی گفتم:

- دنبالمونن؟

گوشی‌اش را عمودی در دستش گرفت و همینطور که آن را روی پایش می‌کوبید گفت:

- آره، گویا دو تا ماشینم هستن. یکیشون دنبال تو بوده و یکیشونم دنبال من.

اردلان صدای ضبط را کم کرد و گفت:

- اینقدر تو با گوشی حرف زدی اگه دیده باشن که دردسر می‌شه. چون گوشی جمشید که دستت نیست. اینم که قابل کنترل نیست.

شهراد خندید و گفت:

- نه دیگه، چسبیده با ما هم که نمی‌یان. گفت ازتون فاصله دارن. اونقدری هست که اگه تو الان گاز بدی بچه‌ها بتونن یه جوری خیابون رو پشت سر ما بند بیارن و اونا نتونن دنبالمون بیان.

اردلان پایش را روی گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد. مادر شهراد با

---

*- ** ترانه همخواب، با شعر وحشی بافقی، صدای محسن چاووشی

نگرانی گفت:

- شهراد مادر، اینقدر خطرناکه؟ آخه چرا دنبالتونن؟

شهراد چرخید و با عشق به مادرش نگاه کرد و گفت:

- الهی من به قربون شما مامان خانم، گفتم که بهت ما الان توی یه ماموریتیم و تموم کارامون تحت نظره که مبادا دست از پا خطا کنیم. ازدواج کردن هم الان یه جور خطا حساب می‌شه از دید اونا. اینه که من و این شاهزاده خانم باید خیلی حواسمون رو جمع کنیم ...

وقتی گفت شاهزاده خانم با محبت به من نگاه کرد و من باز آب شدن کیلو کیلو قند را در دلم احساس کردم. یاد بابا افتادم که همیشه به من میگفت شاهزاده خانم! معنای اسمم شاهزاده پاکدامن بود. بعد از پدرم ساسان هم همیشه ... چقدر بی کس شده بودم واقعاً. باز یاد مادرم افتادم. وقتی یاد مادرم، یاد پیر شدنش، یاد زبان از کار افتاده و پاهای بی جانش می‌افتادم دلم کباب می‌شد. کاش می‌شد از شهراد بخواهم که قبل از عقد به دیدن مادرم برویم. اگر این کار را نکنم عذاب وجدانش همیشه گریبان گیرم می‌شود. حتی شاید از آن خانه زنده بیرون نیایم و حسرتش و عذابش را با خودم به گور ببرم. باید به شهراد می‌گفتم، ولی کی و چطورش را نمی‌دانستم. گوشی شهراد زنگ زد و شهراد کمی صدای ضبط را کم کرد و جواب داد:

- الو ... خب؟ خوبه! ممنون بچه ها. ولی بازم مراقب باشین، می‌دونین که مسیر ما کجاست. نیروی پشتیبان دنبالمون باشه حتماً. ممنون.

گوشی را قطع کرد و رو به اردلان گفت:

- کنار همون خیابون روبرویی، یه پارس نوک مدادی پارک شده. پشت سرش پارک کن.

اردلان سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد، همه ما ماشین مورد نظر را دیدیم. ماشین اردلان پارک شد و همه پیاده شدیم. راننده پارس هم که پسر جوانی بود پیاده شد و بی حرف با شهراد دست داد، سوئیچ را کف دستش گذاشت و به سمت ماشین اردلان راه افتاد. شهراد همینطور که به سمت در راننده می‌رفت، رو به ما گفت:

- سریع سوار شین.

هیچ کدام از ما نمی‌دانستیم شهراد چه قصدی دارد! انگار هیچ کدام هم قصد پرسیدن نداشتیم. این از اعتماد زیادمان به او نبود؟ و چه شیرین بود که این مرد معتمد قرار بود مرد من باشد! سریع سوار شدیم و شهراد با تیک آف

راه افتاد و رو به اردلان گفت:

- کمربندتو ببند حاجی! یهو نری تو شیشه امروز که اصلاً وقت مناسبی نیست.

خنده‌ام گرفت، ولی اردلان بدون هیچ نرمشی کمربندش را بست و غر زد:

- شما آروم بری، من تو شیشه نمی‌رم.

مادرش همینطور که زیر لب صلوات می‌فرستاد گفت:

- راست می‌گه دوستت مادر، یه ذره آروم برو.

شهراد دستش را بالا برد و گفت:

- عجله دارم مادر، عجله! این خانم که الان مظلومانه کنارت نشسته یه شرطی برای من گذاشته که باعث می‌شه اینجوری هول بزنم.

مادرش با کنجکاوی به من نگاه کرد و من چشمانم را برای شهراد که شیطان در آینه من را می‌پایید گرد کردم و ابروهایم را یکی در میان بالا و پایین کردم تا لجش را در بیاورم. تا او باشد اینطور حیثیت من را به بازی نگیرد. نگاه شهراد اخمو شده و چنان نگاهم کرد که حساب کار دستم آمد. بیا این هم از دلبری کردن ما! وقتی می‌گوید یک کاری را نکن نباید بکنم دیگر. عین بچه‌ای که تنبیه شده باشد آرام سر جایم نشستم. شهراد نگاهش را از آینه گرفت و من هم به بیرون خیره شدم. مادرش که همچنان در حال ذکر گفتن بود بازدست من را گرفت و زمزمه وار گفت:

- عزیزم ...

نگاهش کردم، باز هم می‌توانستم نگرانی نگاهش را ببینم. یک نگرانی مادرانه. با ناراحتی مثل خودش آهسته گفتم:

- چیزی شده مامان جون؟

می شد مامان صدایش بزنم. نمی‌شد؟ من دلم می‌خواست او را درست مثل شهراد صدا کنم، انگار او هم دوست داشت که لبخندی گذرا روی لبش نشست و بعد دوباره نگاهش نگران شد. زمزمه وار گفت:

- خیلی وقته شهراد رو می‌شناسی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

- نه، هفت هشت ماهه.

مادرش آهی کشید که چشمانش لبالب پر از اشک شد و گفت:

- حتما بهت گفته ما چه بدی در حقش کردیم. نگفته؟

نگفه بود، اما حدس زدنش برای من که حال خراب شهراد را دیده بودم

چندان هم سخت نبود. همین که آنها هیچ وقت نفهمیده بودند چه بلایی بر سر پسر کوچکشان آمده، همین که پدر و مادر داشت و هیچ کس حمایتش نکرد همین ها خودش نشان از سهل انگاری آنها داشت. اما چه می‌شد در جواب این چشم‌های نگران گفت؟ من فقط درک نمی‌کردم دلیل قهرشان با شهراد چه بوده؟ مادرش هنوز هم منتظر به من نگاه می‌کرد. سرم را به چپ و راست تکان دادم. باز چشمان خوش رنگش پر آب شد و من به این فکر کردم که چشمان شهراد هم به مادرش رفته حتما. چشم هایی که الان می‌دانستم با لنز رنگ واقعیشان را مخفی کرده. مادرش دستم را نوازش کرد و گفت:

- من هیچ حقی به گردنش ندارم، درسته که هجده سال تر و خشکش و کردم اما توی حساس ترین لحظه‌های رندگیش تنهاش گذاشتم. اگه می‌بینی الان اینقدر مرد شده و پر شده از مردونگی تلاش خودش بوده. کاری که من با پسرم کردم رو ... تو هیچ وقت نکن.

حس کردم آب سرد روی سرم ریخته شد. مگر دست من بود؟ دستم به سمت لبم رفت، بی اراده پوست لبم را کندم و نگاه از مادرش گرفتم. چه می‌گفتم در جواب این مادر نگران؟ من نمی‌توانستم قولی بدهم که بعد نتوانم روی آن بمانم. مادرش سکوتم را به چیز دیگری تعبیر کرد که دستم را فشار داد و گفت:

- نمی‌خوام تو این روز که برای جفتتون خیلی مهمه ناراحتت کنم دخترم. ببخشید! خودم اینقدر خوشحالم که ... نمی‌دونم چرا همش هی یاد اون سالها می‌افتم. کاش ...

بغض نگذاشت ادامه بدهد، دستم را رها کرد و صورتش را چرخاند. من خودم اینقدر حالم گرفته شده بود که نمی‌توانستم او را دلداری بدهم. با صدای اردلان شاخک هایم تیز شد:

- داری می‌ری ورامین؟

صاف نشستم، داشت می‌رفت ورامین؟ برای چه؟ یعنی داشت ... جمله‌اش را که شنیدم اینقدر هیجان زده شدم که کم مانده بودم کنترلم را از دست بدهم و از همان پشت بغلش کنم:

- توقع نداری بدون خواستگاری زن بگیرم که!

اشک از چشمانم جوشید و هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم، فقط چشمانم بیرون بود که پر از اشک به شهراد خیره مانده بود. نگاهش به سمت آینه کشیده شد و دوباره روی صورتم میخ شد. اما همین که من را با آن حال

نزار و چشمان لبریز از اشک دید باز اخم هایش در هم شد و گفت:

- سارا !!

دستانم را از روی صورتم برداشتم و با همان صدای بغض دار و لرزان گفتم:

- من خوبم! فقط ... زیادی خوبم! اینه که اینجوری می‌شه ...

شهراد چشم از آینه گرفت و گفت:

- مامان جان، لطفاً اینبار شما جور منو بکش و عروست رو بغل کن، تا بعد خودم از خجالتش در بیام تا بفهمه نباید توی چنین روزی اجازه بده اشک توی چشماش جمع بشه.

دستان مادر شهراد دور شانه‌ام حلقه شد و باز با همان صدای شاد و مهربانش گفت:

- دختر عزیزم! چرا اینجوری می‌کنی مادر!

تند تند با کف دست اشک هایم را پاک کردم و بغض آلود گفتم:

- همش می‌خواستم بگم بریم مامانو ببینیم، دلم براش تنگه! از اون طرفم... اون تنها کسیه که از خونواده من باقی مونده. نمی‌تونستم بدون اجازه اون ...

صدای پر غیظ شهراد بلند شد:

- تو راجع به من چی فکر کردی سارا؟ مگه می‌شد بدون اجازه مادرت چنین کاری بکنیم اصلا؟ بعدش هم مادر تو قراره بعداً با ما زندگی کنن، اصلاً شاید از من خوششون نیومد! بگن من با قیافه این حال نمی‌کنم.

باورم نمی‌شد آنهمه خوب باشد! خودش داشت می‌گفت مادرم با ما زندگی می‌کند. این یکی از نگرانی هایم بود که اگر روزی دوست مادرم نخواهد دیگر با مادرم زندگی کند و شهراد هم او را نپذیرد من باید چه کار کنم! ذوق زده و با خنده فین فینی کردم و گفتم:

- مامانم تو رو خیلی خوب می‌شناسه. ساسان از وقتی اومد توی باشگاه شما، روزی نبود که اسم تو رو توی خونمون نیاره.

باز نگاه شهراد توی آینه به سمت من آمد و گفت:

- اِ؟ پس حسابی غیبتم رو می‌کردین.

- غیبت؟ والا ما که جز تعریف چیزی نمی‌شنیدم. دیگه کار به جایی رسیده بود که بهت حسودیم می‌شد و وقتی اسمت رو می‌آورد جیغم در می‌اومد.

چرخیدم سمت مادرش و با هیجان گفتم:

- داداش من اینقدر شهراد رو دوست داشت که حد و اندازه نداشت.

خیلی از رفتاراش تقلید رفتارای شهراد بود. شهراد توی یک سال خیلی تاثیر گذاشت روی ساسان، اونقدری که هیچ کدوم از ما توی بیست و چند سال تونسته بودیم چنین تاثیری روش بذاریم.

صدای آه اردلان را که شنیدم سکوت کردم و اردلان که تا آن لحظه در سکوت محض به خیابان خیره شده بود گفت:

- ساسان یکی از بهترین پسرایی بود می‌شناختم، من کلا آدم خیلی به جوشی نبودم. هنوز هم نیستم. برای همین هم ساسان بیشتر وقتش رو با شهراد می‌گذروند. اما توی همون مدت هم هیچ بی احترامی من از این پسر ندیدم. یه چیزی که شاید هیچ وقت در موردش نفهمیده باشی اینه که درسته که همه فکر می‌کردین ساسان شدیداً به مادرت وابسته است، ولی بت ساسان پدرش بود. هر بار که می‌خواست حرفی از پدرش بزنه بی برو برگرد گریه‌اش می‌گرفت.

مات و مبهوت به اردلان خیره ماندم. ساسان که بعد از مراسم هفته پدرم خیلی به نظر محکم تر از همه ما می‌آمد! چطور... شهراد با ناراحتی گفت:

- حالا امروز وقت این حرفا نیست، ولی چون اردلان گفت منم مجبورم اینو بگم که دقیقاً همینطوره. ساسان سنش خیلی کم بود ولی خیلی می‌فهمید! اون هیچ وقت طوری رفتار نمی‌کرد که تو بیشتر برای پدرت غصه بخوری. همه حرفش این بود که سارا دردونه بابا بود، نمی‌خوام بعد از بابا اونو هم از دست بدم. خودش توی کوره بود و می‌سوخت، ولی همه حواسش پیش تو بود.

دستم را روی دهانم گذاشتم، باز قلبم سوخت. سوخت و جزغاله شد و خاکسترش باقی ماند. ساسان من ... مرد خانه ما ... چقدر نفهم بودم من که اینقدر در عزاداری برای پدرم غرق بودم که هیچوقت نفهمیدم شاید ساسان هم به اندازه من درد روی دلش باشد. ساسان هم تکیه گاهش را از دست داده باشد. اسطوره‌اش را! قهرمان زندگی هر پسری در درجه اول پدرش است. آنهم پدری مثل پدر ما که واقعاً قهرمان و اسطوره بود. نه برای خودمان که برای خیلی ها! من باید بتوانم آن دختر لعنتی را پیدا کنم. دختری که با مشخصاتی که شهراد داده بود می‌دانستم متوسط القامت، با موهای بلند زیتونی، پوست سفید و چشمان سبز است. دختری که حتی اسمش را هم نمی‌دانستیم!

با صدای شهراد به خودم آمدم:

- سارا وقتی اون قیافه رو به خودت می‌گیری، باور کن می‌ترسم!

بی توجه به این که مادر شهراد هم بین ما بود با صدای بلند گفتم:

- اونی که باید بترسه تو نیستی، کسیه که فرصت زندگی رو از برادر بیگناه

و بدبخت من گرفت!

مادر شهراد با ناراحتی مشهودی گفت:

- مگه برادرت ... وای بمیرم الهی!

چرخیدم به سمتش، با چشمانی که خشم از چشمانم زبانه می‌کشید گفتم:

- بله کشتنش، برادر منو موش آزمایشگاهی کردن و پر پرش کردن. تا وقتی اون قاتل ...

با تحکم شهراد صدایم بریده شد:

- سارا!

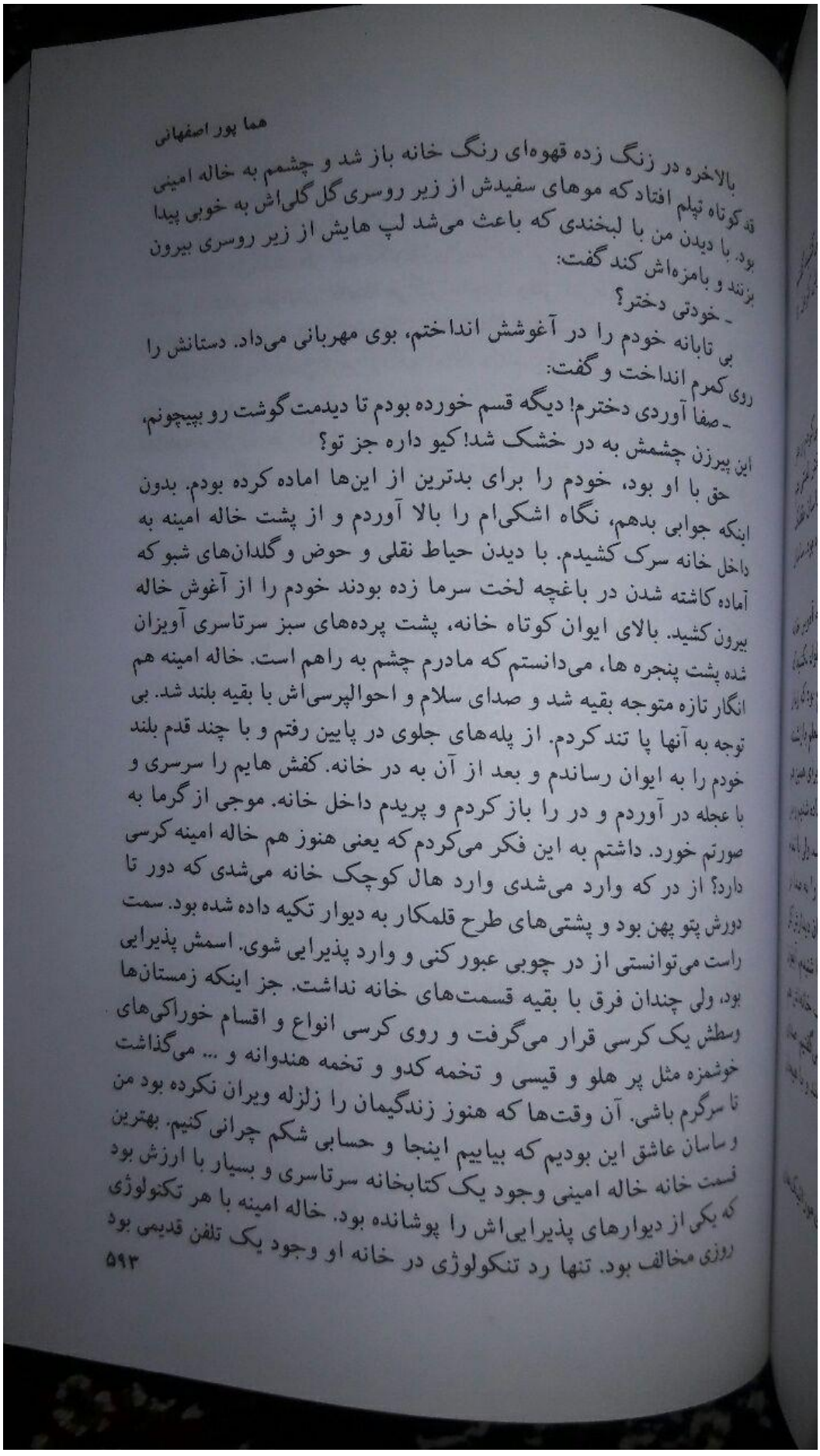
باز نگاهش پر از اخم و تحکم بود، باید خودم را کنترل می‌کردم و هر حرفی را نمی‌زدم. ولی چطور؟ هر بار که یادم می‌آمد یک دختر لعنتی هم قلب برادرم را شکسته و هم جانش را گرفته آتش می‌گرفتم. ساسان طفلک من آخرین نفس هایش را در حالتی کشید که قلبش هم پاره پاره بود. ساسان من عاشق آن دختر بود ..ای لعنت به تو!

پیشانی‌ام را به شیشه چسباندم و در جواب سوال شهراد که آدرس خانه دوست مادرم را پرسیده بود با بی حالی آدرس را گفتم. چیزی طول نکشید که جلوی خانه خاله امینه بودیم. خاله امینه دوست قدیمی مادرم بود که زمان دبیرستان با هم صمیمی بودند. هیچ وقت ازدواج نکرده بود. معلم بازنشسته بود و حالا در پیری به تنهایی در کنج خانه‌اش زندگی می‌کرد. برای همین هم از بودن مادرم در کنارش حسابی استقبال کرد. همه از ماشین پیاده شدیم و من نگاهی به نمای قدیمی خانه خاله انداختم. قدیمی بود و کوچک، ولی با تمام نقلی بودنش حیاط با صفایی داشت. خودم جلو رفتم و زنگ را به صدا در آوردم. خیلی وقت بود که مادرم را ندیده بودم و حالا از هیجان دیدارش کل تنم یخ کرده بود. خیلی هم طول نکشید که صدای خاله امینه را شنیدم، آیفون نداشت و با وجود کهن سالی علاقه‌ای هم به آن نداشت. زنگ خانه‌اش هم مثل خودش قدیمی بود. از آن زنگ هایی که ما به آن بلبلی می‌گفتیم. صدای کیه گفتنش را که شنیدم، تمام افکار مخرب از ذهنم پر کشیدند و با هیجان گفتم:

- منم خاله امینه، سارا!

صدای هیجان زده‌اش را شنیدم و لخ لخ دمپایی هایش که روی موزائیک‌های کف حیاط کشیده می‌شد:

- چه عجب دختر!!



هما پور اصفهانی

بالاخره در زنگ زده قهوه‌ای رنگ خانه باز شد و چشمم به خاله امینی قد کوتاه تپلم افتاد که موهای سفیدش از زیر روسری گل گلی‌اش به خوبی پیدا بود. با دیدن من با لبخندی که باعث می‌شد لپ هایش از زیر روسری بیرون بزنند و بامزه‌اش کند گفت:

ـ خودتی دختر؟

بی تابانه خودم را در آغوشش انداختم، بوی مهربانی می‌داد. دستانش را روی کمرم انداخت و گفت:

ـ صفا آوردی دخترم! دیگه قسم خورده بودم تا دیدمت گوشت رو بپیچونم، این پیرزن چشمش به در خشک شد! کیو داره جز تو؟

حق با او بود، خودم را برای بدترین از این‌ها اماده کرده بودم. بدون اینکه جوابی بدهم، نگاه اشکی‌ام را بالا آوردم و از پشت خاله امینه به داخل خانه سرک کشیدم. با دیدن حیاط نقلی و حوض و گلدان‌های شبو که آماده کاشته شدن در باغچه لخت سرما زده بودند خودم را از آغوش خاله بیرون کشید. بالای ایوان کوتاه خانه، پشت پرده‌های سبز سرتاسری آویزان شده پشت پنجره ها، می‌دانستم که مادرم چشم به راهم است. خاله امینه هم انگار تازه متوجه بقیه شد و صدای سلام و احوالپرسی‌اش با بقیه بلند شد. بی توجه به آنها پا تند کردم. از پله‌های جلوی در پایین رفتم و با چند قدم بلند خودم را به ایوان رساندم و بعد از آن به در خانه. کفش هایم را سرسری و با عجله در آوردم و در را باز کردم و پریدم داخل خانه. موجی از گرما به صورتم خورد. داشتم به این فکر می‌کردم که یعنی هنوز هم خاله امینه کرسی دارد؟ از در که وارد می‌شدی وارد هال کوچک خانه می‌شدی که دور تا دورش پتو پهن بود و پشتی‌های طرح قلمکار به دیوار تکیه داده شده بود. سمت راست می‌توانستی از در چوبی عبور کنی و وارد پذیرایی شوی. اسمش پذیرایی بود، ولی چندان فرق با بقیه قسمت‌های خانه نداشت. جز اینکه زمستان‌ها وسطش یک کرسی قرار می‌گرفت و روی کرسی انواع و اقسام خوراکی‌های خوشمزه مثل پر هلو و قیسی و تخمه کدو و تخمه هندوانه و ... می‌گذاشت تا سرگرم باشی. آن وقت‌ها که هنوز زندگیمان را زلزله ویران نکرده بود من و ساسان عاشق این بودیم که بیاییم اینجا و حسابی شکم چرانی کنیم. بهترین قسمت خانه خاله امینی وجود یک کتابخانه سرتاسری و بسیار با ارزش بود که یکی از دیوارهای پذیرایی‌اش را پوشانده بود. خاله امینه با هر تکنولوژی روزی مخالف بود. تنها رد تنکولوژی در خانه او وجود یک تلفن قدیمی بود

در کنج هالش. آن هم برای اینکه بتواند هر از گاهی از بچه‌های برادر هایش خبر بگیرد. همین و بس! نه تلویزیونی و نه ماهواره‌ای و نه موبایلی و نه کامپیوتری و نه اینترنتی! می‌گفت این‌ها که نباشد مردم با کتاب آشتی می‌کنند. راست هم می‌گفت. هر چه تکنولوژی پیشرفته تر بشود، انگار مردم بیشتر از کتاب و کتاب خواندن فاصله می‌گیرند چون وقتی نمی‌ماند.

وارد پذیرایی شدم و همانطور که انتظار داشتم کرسی خاله امینه را با آن لحاف رویه مخمل قرمز رنگ آماده دیدم، ولی خیلی هم نتوانستم چشم به کرسی بدوزم. مادرم آنجا بود! زیر لحاف، کتابی که دستش بود نشان می‌داد مطالعه می‌کرده. هر دو با دیدن هم خشکمان زد. مامان با دیدن من دهان باز کرد چیزی بگوید و بالاخره و با هزار زحمت واژه سارا از بین لب هاش شنیده شد و من بغض آلود و بی تابانه به سمتش هجوم بردم. سعی می‌کرد خودش را از زیر کرسی به بیرون بکشد، ولی چندان هم موفق نبود و این نشان می‌داد برعکس دست هایش که دوباره به کار افتاده بودند و زبانش که خیلی بهتر از قبل شده بود پاهایش همچنان بی جان است. امان از سکته‌ای که جنازه بی جان ساسان باعثش شد. مادرم را از زیر کرسی بیرون کشیدم و قبل از اینکه در آغوش بکشمش شانه هایش را غرق بوسه کردم. مادرم اشک می‌ریخت و همچنان تلاش می‌کرد حرف بزند.

- سا ... را ... ما ... ما ...

بغضم ترکید، صورتم خیس شد. صورتم را به صورتش چسباندم و بی تاب عطر تنش را بلعیدم. دستم را توی موهای سفیدش کشیدم. گونه‌های تپل مادرم آب شده بود. داغ چه به روز آدمی می‌آورد. کم طاقت شده بودم، سرم را روی شانه مادرم گذاشتم و هق هق گریه را سر دادم. صدای خاله امینه را کنارم شنیدم:

- ا دختره گنده! زشته خجالت بکش! اومدی مادرتو ببینی یا خون به دلش کنی؟

خاله امینه می‌خواست من را از آغوش مامان جدا کند که مامان دستش را به نشانه مخالفت تکان داد و خاله امینه به ناچار کوتاه آمد. اما همچنان غر غر می‌کرد:

- بابا زشته جلوی مهمونامون، نگاه تو چارچوب در خشک شدن. بفرمایین تو تو رو خدا. کلبه درویشیه دیگه!

صدای تعارفات آنها را هم می‌شنیدم، این که سعی می‌کردند آهسته حرف

بزنند به خنده‌ام می‌انداخت. یعنی می‌خواستند چرت خوشی مادر دختری را پاره نکنند. نمی‌دانم چقدر گذشت که بالاخره توانستم خودم را از مادرم جدا کنم. انگار قصد داشتم در همان زمان اندک دق و دلی ماه‌ها جدایی از این آغوش را خالی کنم. مامان هم مثل من چشمانش اشکی بود. چشمان آبی و خوش رنگش. چشمان ساسانی اش. بی اختیار خم شدم و روی پلک هایش را بوسیدم. حالا که این همه وقت از دیدنش محروم شده بودم می‌توانستم بفهمم تا چه حد برایم عزیز است! دیگر دلم نمی‌خواست حتی یک لحظه تنهایش بگذارم. لبخندی به صورت مهربانش که هم اشکی بود و هم پر از خنده زدم و چرخیدم پشت سرم. با دیدن اردلان و شهراد و مادرش که پشت سر ما ایستاده و به این صحنه خیره شده بودند از جا برخاستم. مشغول پاک کردن اشک‌هایم شدم و با خنده گفتم:

- ببخشید تو رو خدا، خیلی دل تنگ بودم.

چشمان مادر شهراد هم اشکی بود، حتماً او بیشتر از همه می‌توانست درک کند حال من را. حال مادرم را! همانطور بغض آلود گفت:

- خدا هیچ مادری رو از اولادش دور نکنه دخترم. می‌فهمم حالتون رو.

اردلان هم ناراحت بود، همینطور شهراد که سعی می‌کرد بیشتر از من زمین را نگاه کند. با دست به کرسی اشاره کردم و گفتم:

- مبلمان خونه خاله امینه همین کرسیه، امیدوارم سختتون نباشه فقط! بفرمایید بشینید.

هر سه به سمت کرسی آمدند، چرخیدم سمت مادرم. دو زانو نشستم کنارش و آهسته گفتم:

- مامان، اون آقایون همکارای من هستن. یادته گفتم می‌رم انتقام ساسان رو بگیرم؟ یادته نگران نگاهم کردی؟ یادته گفتم تا انتقام خونش رو نگیرم آروم نمی‌گیرم؟ حالا بیشتر راه رو رفتیم. دیگه آخراشیم. حالا همکارای من اومدن شما رو ببینن. اون خانوم هم مادر اون آقاست. مامان باورت نمی‌شه اگه بگم اون آقا کیه!! شهراد رو یادته، یادته مربی ساسان بود؟

چشمهای مامان درخشید و سرش را تکان داد به نشانه اینکه یادش آمده و محو شهراد شد. گفتم:

- اونم بود مامان، اونم می‌خواد انتقام ساسان رو بگیره با من.

مامان انگار دیگر نمی‌شنید چون حسابی غرق شهراد شده بود و از حالت شهراد که سعی داشت خودش را با آن پاهای بلند زیر کرسی جا کند می‌شد

فهمید که زیر نگاه مادرم معذب است. همینطور که از جا بر می‌خواستم رو به مادر شهراد گفتم:

- تو رو خدا از خودتون پذیرایی کنین تا من برم ببینم خاله امینه کجا رفته.

لحظه آخر متوجه اردلان شدم که به جای زیر کرسی خزیدن محو کتابخانه خاله امینه شده.

حس خوبی داشتم، حس دختری که عشقش به خواستگاری‌اش آمده و حالا دلش می‌خواهد در همه کارها کمک کند. هیجان زده به سمت آشپزخانه دلباز خانه راه افتادم. خانه خاله امینی همه جایش نقلی بود به جز آشپزخانه اش. همیشه می‌گفت:

- زنه و همین آشپزخونه! نمی‌شه که اینم خفه باشه! آدم خلقش تنگ می‌شه! انگار که یه جوراب بکشن رو صورتت.

دوستش داشتم برای همین نظریات فیلسوفانه اش. برای این همه شیرینی اش. در حال ریختن چایی بود، من را که دید گفت:

- بیا اینجا ببینم خاله.

آهسته حرف می‌زد و این نشان می‌داد نمی‌خواهد کسی صدایش را بشنود. رفتم جلو و چشمم را دوختم به سماور برقی بزرگش و گوشم را جلو بردم که یعنی گوشم با شماست. پچ پچ کنان گفت:

- اینا کین خاله؟ تو که حرف نزدی، بدو بدو رفتی چپیدی تنگ دل مامانت.

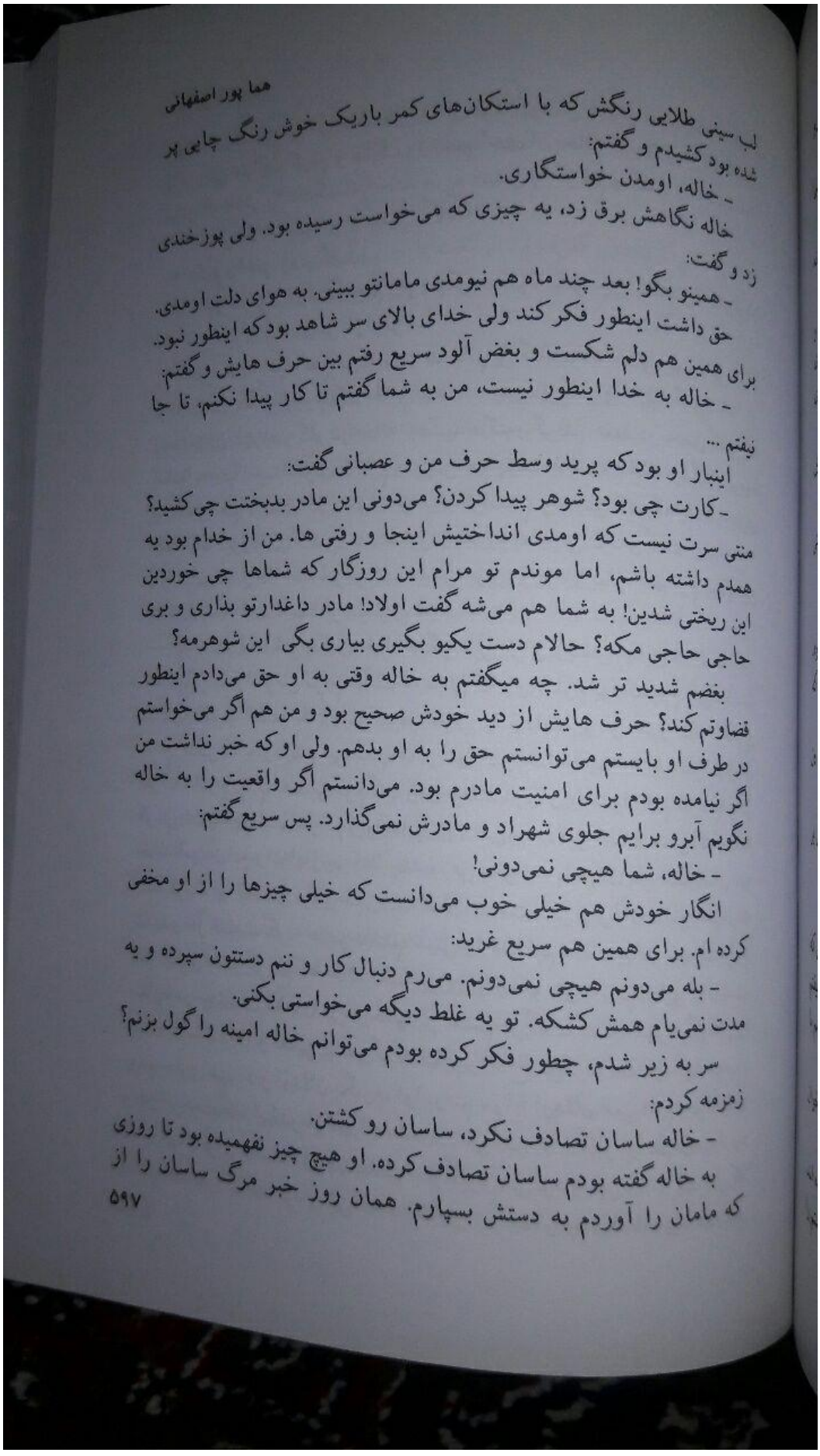
لبخندی زدم، خاله تا آمار کل این‌ها را در نمی‌آورد دست از سر من بر نمی‌داشت. مثل خودش پچ پچ کنان گفتم:

- همکارامن خاله.

خاله هیچ خبر از این نداشت که من به دنبال چه کاری رفته ام. روزی که می‌خواستم بروم به او گفتم به دنبال کار می‌گردم و تا وقتی در کارم جا نیفتم دیگر به مادرم سر نمی‌زنم. گفتم هوایی می‌شوم، گفتم دلم می‌گیرد. خاله هم با این فکر که نهایتا چند هفته پیدایم نمی‌شود پذیرفته بود. اما حالا ...

- چه همکاری خاله پا می‌شه می‌یاد خونه آدم؟ مامان تو رو می‌خوان ببینن؟ این دیگه چه رسمشه؟

خاله تیز تر از این حرف‌ها بود که نفهمیده باشد اینها برای چه آمده اند. ولی می‌خواست از زبان خودم بشنود. من هم خیلی معطلش نکردم. انگشتم را



لب سینی طلایی رنگش که با استکان‌های کمر باریک خوش رنگ چایی پر شده بود کشیدم و گفتم:

- خاله، اومدن خواستگاری.

خاله نگاهش برق زد، یه چیزی که می‌خواست رسیده بود. ولی پوزخندی زد و گفت:

- همینو بگو! بعد چند ماه هم نیومدی مامانتو ببینی. به هوای دلت اومدی.

حق داشت اینطور فکر کند ولی خدای بالای سر شاهد بود که اینطور نبود. برای همین هم دلم شکست و بغض آلود سریع رفتم بین حرف هایش و گفتم:

- خاله به خدا اینطور نیست، من به شما گفتم تا کار پیدا نکنم، تا جا نیفتم ...

اینبار او بود که پرید وسط حرف من و عصبانی گفت:

- کارت چی بود؟ شوهر پیدا کردن؟ می‌دونی این مادر بدبختت چی کشید؟ منتی سرت نیست که اومدی انداختیش اینجا و رفتی ها. من از خدام بود یه همدم داشته باشم، اما موندم تو مرام این روزگار که شماها چی خوردین این ریختی شدین! به شما هم می‌شه گفت اولاد! مادر داغدارتو بذاری و بری حاجی حاجی مکه؟ حالام دست یکیو بگیری بیاری بگی این شوهرمه؟

بغضم شدید تر شد. چه میگفتم به خاله وقتی به او حق می‌دادم اینطور قضاوتم کند؟ حرف هایش از دید خودش صحیح بود و من هم اگر می‌خواستم در طرف او بایستم می‌توانستم حق را به او بدهم. ولی او که خبر نداشت من اگر نیامده بودم برای امنیت مادرم بود. می‌دانستم اگر واقعیت را به خاله نگویم آبرو برایم جلوی شهراد و مادرش نمی‌گذارد. پس سریع گفتم:

- خاله، شما هیچی نمی‌دونی!

انگار خودش هم خیلی خوب می‌دانست که خیلی چیزها را از او مخفی کرده ام. برای همین هم سریع غرید:

- بله می‌دونم هیچی نمی‌دونم. می‌رم دنبال کار و ننم دستتون سپرده و یه مدت نمی‌یام همش کشکه. تو یه غلط دیگه می‌خواستی بکنی.

سر به زیر شدم، چطور فکر کرده بودم می‌توانم خاله امینه را گول بزنم؟ زمزمه کردم:

- خاله ساسان تصادف نکرد، ساسان رو کشتن.

به خاله گفته بودم ساسان تصادف کرده. او هیچ چیز نفهمیده بود تا روزی که مامان را آوردم به دستش بسپارم. همان روز خبر مرگ ساسان را از

خودم شنید. من هم از حال خرابش از مویه کردنش هایش سو استفاده کردم و دروغی سر هم کردم و فلنگ را بستم. چشمان خاله بیرون زد و انگشتان تپلش گونه‌اش را چنگ انداخت. سریع دستش را گرفتم و گفتم:

- نکن خاله، ببین برای همین نگفتما!

دستم را پس زد و گفت:

- حرف بزن درست ببینم چی میگی دختر؟ یعنی چی کشتنش؟ کدوم از خدا بی خبری ساسان بی آزارمو ...

حتی خاله امینه هم می‌دانست ساسانم بی گناه بوده، مظلوم بوده، بی آزار بوده. لعنت به تو وروجک خانم! تند تند چیزهایی برای خاله گفتم، اما از پلیس بودن شهراد و کار در خانه جمشید فاکتور گرفتم. فقط در حدی گفتم که بداند به دنبال پیدا کردن قاتلیم و پلیس هم پشت ماست. خاله رنگش پریده بود، حق هم داشت. کلی حرف زدم تا توانستم راضیش کنم که فعلاً جلوی مهمان‌ها آبروداری کند. با دست لرزان اشاره به سینی کرد و گفت:

- این چایی‌ها آب حوض شد، دوباره بریز و بردار بیار. منم برم پیش این بندگان خدا! لعنت خدا بر شیطون، لعنت خدا ...

نتوانستم مخالفتی بکنم. خاله دیگر نایی برای ریختن چایی نداشت. تند تند چایی‌ها را عوض کردم، دست به شالی که روی سرم بود کشیدم. می‌دانستم ظاهرم خوب است. اقلاً هپلی نبودم. سینی را برداشتم و از آشپزخانه خارج شدم. همین که وارد پذیرایی شدم، مادر شهراد و خاله امینه را این طرف و آن طرف مادرم دیدم. حسابی گرم گپ زدن بودند. اردلان و شهراد هم طرف دیگر کرسی نشسته بودند و سر به زیر کتاب ورق می‌زدند. این است حسن کتابخانه خاله امینه! آدم را وادار می‌کند چند ورقی بخواند. با دیدن من همه شان سر بلند کردند و لبخندی روی لب همه شان نشست. من ولی احساس حرارت شدیدی در قسمت گونه هایم داشتم. سینی را مستقیم سمت مادر شهراد بردم. بعد جلوی مادر گرفتم که خاله امینه برای او و خودش با هم چایی برداشت. ستاره در چشمان مامان می‌درخشید و حسم می‌گفت مادر شهراد گوشی را دست مامان داده و همین بیشتر گونه هایم را داغ می‌کرد. بعد از آنها مجبور بودم جلوی شهراد و اردلان بگیرم، اول رفتم سراغ اردلان. نمی‌دانم چرا اینجا و در این جایگاه اینقدر از شهراد خجالت می‌کشیدم. انگار او هم فهمیده بود که با تمام توان داشت از خندیدنش جلو گیری می‌کرد و این را از لبهایش که داخل دهانش کشیده بود و لبی که به خاطر این فشار چال افتاده بود فهمیدم.

همین که سینی را جلویش گرفتم بالاخره خودداری‌اش را از دست داد و لبخند روی صورتش نشست. اما پیدا بود لبخندش را شدیداً کنترل می‌کند. با صدای آهسته گفت:

- چه بهت می‌یاد.

نمی دانم گونه‌های گلی‌ام را می‌گفت یا چایی گرفتن را. چندان فرقی هم نمی‌کرد. سریع کمر راست کردم و سینی را روی کرسی گذاشتم. خاله به کنارش اشاره کرد و گفت:

- بیا بشین اینجا دختر.

داشتم به این فکر می‌کردم که بار اول است برایم خواستگار آمده. قبلاً هم زیاد زنگ می‌زدند که بیایند. زمانی که دخترخانه پدرم بود و این بلاها بر سرمان نازل نشده بود. تا زمانی که بابا بود خودش می‌گفت دخترم بچه است! وقتی بابا را از دست دادم مامان خیلی تلاش کرد که راضی‌ام کند ازدواج کنم ولی باز هم ساسان همیشه هوایم را داشت و راه بابا را ادامه داد. حالا می‌فهمیدم که ساسان خودش دوست داشته شبیه بابا باشد. ساسان عزیزم .. گل پر پر شده مظلومم. کنار خاله که جا گرفتم، مامان با مهربانی نگاهم کرد. از روی پای خاله خم شد و بی اراده گونه مامان را بوسیدم. نگاهش پر از محبت شد و گونه‌ام را نوازش کرد. خاله غر غر کنان گفت:

- خب من تا له و لورده نشدم پاشم تو بیای این طرف که هی از رو من نخوای بچسبی به مامانت.

همه خندیدن و جای من و خاله عوض شد و دست مامان توی دستم چفت شد. با محبت چروک‌های روی دستش را بوسیدم. مامان با چشم و ابرو به مادر شهراد اشاره کرد و سرش را تکان داد که یعنی این‌ها چه می‌گویند. تازه داشتم از شر آن گرمی آزار دهنده خلاص می‌شدم ها. باز دوباره گریبانم را گرفت و سر به زیر شدم. مامان شهراد که اوضاع را این چنین دید گفت:

- خانم صبوری عزیز، راستش این مدل اومدن ما اصلاً درست نبود اینقدر هول هولی و عجله‌ای که من دست خالی پاشم بیام و یه گل و شیرینی هم ...

دست مامان بالا آمد و اصواتی از دهانش خارج شد شبیه:

- نه خواهش میکنم.

این وسط کی دنبال گل و شیرین بود آخر؟ نگاهم زیر چشمی رفت سمت شهراد. سر به زیر نشسته بود و با انگشت هایش بازی می‌کرد. خنده‌ام گرفت. سر به زیری به این مرد نمی‌آمد. می‌دانستم او هم بار اولش است که چنین

مراسمی را تجربه می‌کند. نمی‌دانستم چرا پدرش نیامده ولی چندان هم برایم مهم نبود. مطمئن بودم که خود شهراد علتش را بعداً برایم می‌گوید. همان لحظه صدای اس‌ام اس گوشی شهراد بلند شد. گوشی یدکش بود. نگاه من و اردلان همزمان به او دوخته شد. این روزها این اس‌ام اس‌ها شدیداً آزار دهنده شده بودند و استرس زا. نکند باز هم خبر بدی باشد؟ اخم‌های شهراد که در هم شد دلم ریخت. نمی‌توانستم چشم از او بردارم، اردلان زودتر از من به خودش جسارت داد و گفت:

- چیزی شده؟

شهراد صورتش را چرخاند سمت اردلان و آهسته شروع به حرف زدن کرد. اردلان هم به نشانه فهمیدن سرش را تکان داد ولی برعکس شهراد که نگرانی از نگاهش می‌ریخت در چهره اردلان تغییری به وجود نیامد. انگار نگاهم را احساس کردند که هر دو نگاهم کردند و شهراد به نگاه نگرانم لبخند زد. اما لبخندش تلخ بود و این را به خوبی می‌شد فهمید.

مامان و خاله و مادر شهراد گرم حرف‌های خودشان بودند و متوجه این نگاه بازی‌های ما نشده بودند. وقتی خاله بعد از حرف‌های مقدماتی که با مادر شهراد رد و بدل کردند نگاهی به جمع انداخت و گفت:

- بالاخره باید رسوم رعایت بشه، فکرکنم بهتره که دختر و پسر برن با هم حرف هاشون رو بزنن.

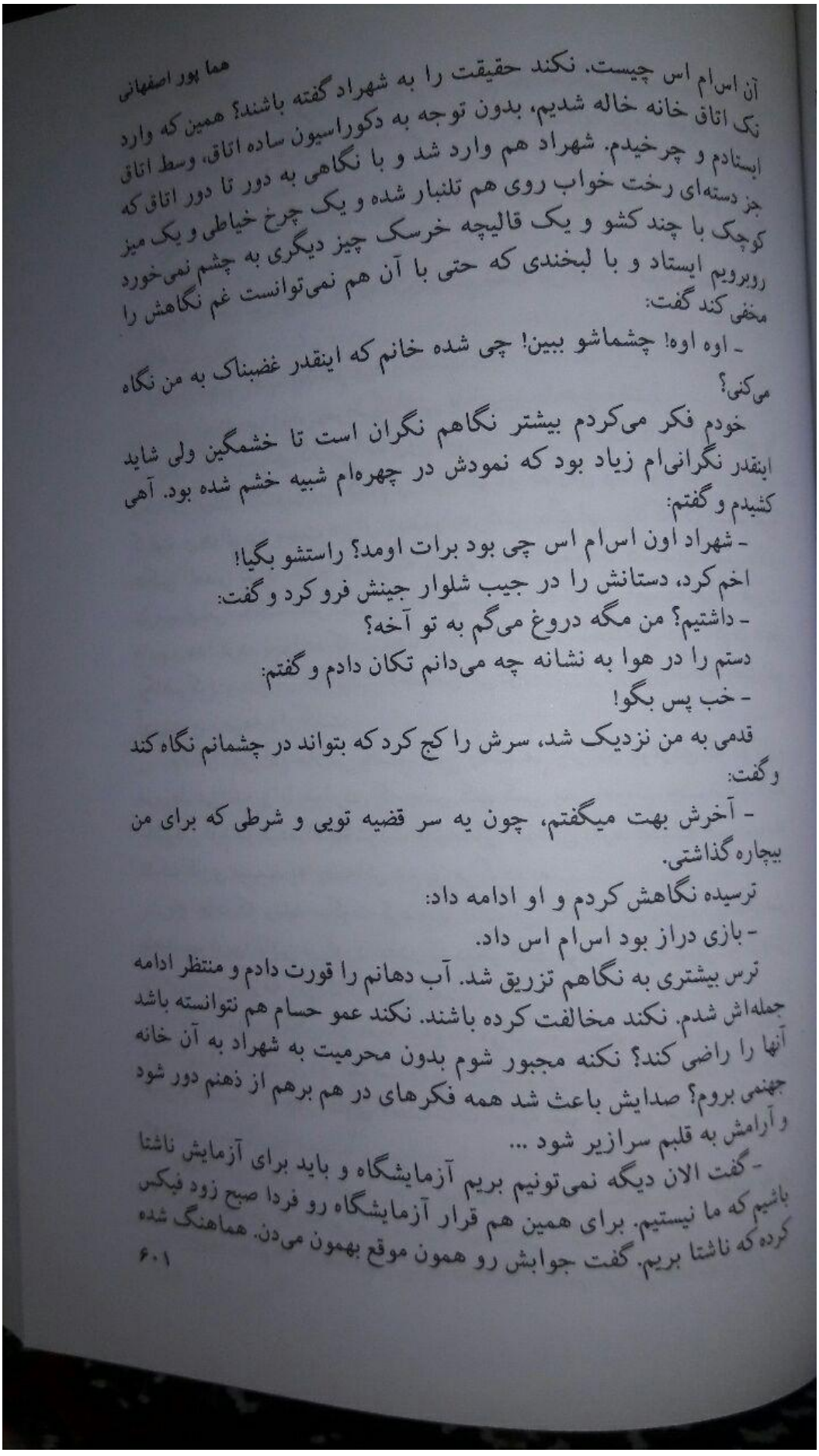
همه دنیا را دو دستی به من تقدیم کرد. با اینکه خیلی از این پیشنهاد خوشحال شده بودم داشته به این فکر میکردم که فقط من فکر می‌کردم فورمالیته بودن این خواستگاری خیلی تابلو است یا واقعاً همینطور بود؟ نگاهم به نگاه مامان گره خورد. همین که ته نگاه غمگینش شادی لانه کرده بود برای من به اندازه دنیا ارزش داشت. نگاهی به مادر شهراد انداختم و وقتی او هم اشاره کرد برخیزم از جا بلند شدم. شهراد هم برخاست. خاله گفت:

- چون هوا هنوز سوز زمستونش رو داره تو حیاط رفتن به صلاح نیست. برین داخل اتاق، خاله جان راهشو که بلدی؟

زیر لبی گفتم:

- بله خاله ...

و راه افتادم. شهراد هم پشت سرم می‌آمد، حسش می‌کردم. چقدر از خاله ممنون بودم که این فرصت را در اختیارمان گذاشته من باید می‌فهمید جریان



آن اس‌ام اس چیست. نکند حقیقت را به شهراد گفته باشند؟ همین که وارد نک اتاق خانه خاله شدیم، بدون توجه به دکوراسیون ساده اتاق، وسط اتاق ایستادم و چرخیدم. شهراد هم وارد شد و با نگاهی به دور تا دور اتاق که جز دسته‌ای رخت خواب روی هم تلنبار شده و یک چرخ خیاطی و یک میز کوچک با چند کشو و یک قالیچه خرسک چیز دیگری به چشم نمی‌خورد روبرویم ایستاد و با لبخندی که حتی با آن هم نمی‌توانست غم نگاهش را مخفی کند گفت:

- اوه اوه! چشماشو ببین! چی شده خانم که اینقدر غضبناک به من نگاه می‌کنی؟

خودم فکر می‌کردم بیشتر نگاهم نگران است تا خشمگین ولی شاید اینقدر نگرانی‌ام زیاد بود که نمودش در چهره‌ام شبیه خشم شده بود. آهی کشیدم و گفتم:

- شهراد اون اس‌ام اس چی بود برات اومد؟ راستشو بگیا!

اخم کرد، دستانش را در جیب شلوار جینش فرو کرد و گفت:

- داشتیم؟ من مگه دروغ می‌گم به تو آخه؟

دستم را در هوا به نشانه چه می‌دانم تکان دادم و گفتم:

- خب پس بگو!

قدمی به من نزدیک شد، سرش را کج کرد که بتواند در چشمانم نگاه کند و گفت:

- آخرش بهت میگفتم، چون یه سر قضیه تویی و شرطی که برای من بیچاره گذاشتی.

ترسیده نگاهش کردم و او ادامه داد:

- بازی دراز بود اس‌ام اس داد.

ترس بیشتری به نگاهم تزریق شد. آب دهانم را قورت دادم و منتظر ادامه جمله‌اش شدم. نکند مخالفت کرده باشند. نکند عمو حسام هم نتوانسته باشد آنها را راضی کند؟ نکنه مجبور شوم بدون محرمیت به شهراد به آن خانه جهنمی بروم؟ صدایش باعث شد همه فکرهای در هم برهم از ذهنم دور شود و آرامش به قلبم سرازیر شود ...

- گفت الان دیگه نمی‌تونیم بریم آزمایشگاه و باید برای آزمایش ناشتا باشیم که ما نیستیم. برای همین هم قرار آزمایشگاه رو فردا صبح زود فیکس کرده که ناشتا بریم. گفت جوابش رو همون موقع بهمون می‌دن. هماهنگ شده

از قبل. برای عقد هم قرار گذاشته فردا بریم خونه یکی از معتمدینش. گفت نمی‌شه محضر بریم و دیگه همون فردا بعد آزمایشگاه آدرس خونه یارو رو می‌ده که بریم برای عقد.

چند ثانیه‌ای از آرام شدن دلم که گذشت چشمانم را گرد کردم و غر غر کنان گفتم:

- به خاطر این اینقدر قیافه ات در هم شده؟ من فکر کردم کلاً عمو حسام مخالفت کرده!

اینبار چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- تو نبودی برای من شرط گذاشتی یا امروز یا هیچ وقت؟

پس بگو! لبخندی که می‌آمد روی لبم بنشیند را قورت دادم. ابروهایم را یک در میان بالا و پایین کردم و خواستم از کنارش رد شوم که بازویم را گرفت و هولم داد سمت دیوار. اینقدر حرکتش ناگهانی بود که نتوانستم هیچ عکس العملی نشان بدهم. همین که به دیوار چسبیدم، با دست راستش بالای سرم سایبانی ساخت. هر دو در نگاه هم خیره شده بودیم. آب دهانم را قورت دادم و دعا کردم نخواهد کاری بکند. الان نه ... چند لحظه‌ای در سکوت فقط نگاهم کرد و هر آن من بیشتر احساس می‌کردم در برابر این نگاه جدی کم آورده ام. زمزمه وار گفت:

- سارا، من آدم ملایمی هستم. هیچ وقت هم جز در مواردی که به کارم مربوط می‌شده و یا مواردی که حس کنم کسی به ناموسم چپ نگاه کرده خشونتی ازم سر نزده. اما خشونت جنبه‌های مختلفی داره، همیشه هم خشونت کتک کاری نیست. یه جنبه‌اش هم بر می‌گرده به ...

به اینجا که رسید سکوت کرد و با لذت کل اعضای صورتم را با نگاهش بلعید. سرش را پایین تر آورد آنقدر که دیگر فقط موهایش و قسمتی از گردنش را می‌دیدم. زمزمه وار کنار گوشم گفت:

- این کار رو نکن، از خود بیخودم می‌کنی و باعث می‌شی یه جنبه‌های دیگه‌ای از خشونت رو نشونت بدم! به خصوص که با این عجله ات برای محرم شدنمون بدجور داری احساسات خفته منو بعد از مدت‌ها غلغلک می‌دی.

بعد از این حرف خیلی آرام از من فاصله گرفت. بدون نگاه کردن به من که حتی نفس کم آورده بودم راه افتاد سمت در و گفت:

- بریم بگیم ما به تفاهم رسیدیم که دیگه بیشتر از این طاقت ندارم.

بعد هم بدون اینکه منتظر من بماند از اتاق خارج شد. دست راستم را بالا آوردم و روی گونه‌ام کشیدم. می سوخت! این مرد تا من را نمی‌کشت بیخیال نمی‌شد. خدایا چه شد که من دل به او بستم و چه شد که او دل به من بست؟ آیا چیزی به جز قسمت این وسط دخیل بود؟ این فقط و فقط خواست تو بود. می‌دانستی دل به ازدواج نمی‌دهم مگر روزی که مرد رویاهایم برسد و عاشقش شوم. حالا چطور باید تو را شکر بکنم که شهراد را به من داده ای؟ مردی که خیلی از مرد رویاهایم بهتر است. با همان گونه‌های گلی من هم از اتاق خارج شدم و وسط جمع برگشتم. انگار شهراد قبل از من گفته بود ما به تفاهم رسیده ایم که نگاه همه روی ما پر از مهر و مهربانی بود. حتی خاله هم از آن نگرانی و شوک چیزی در صورتش نبود. این‌ها همه به خاطر اعتمادی بود که به من داشتند. وگرنه بدون شناخت چطور می‌توانستد کسی را تایید کنند؟ مامان که کلی هم پیشینه از جانب ساسان داشت و می‌دانستم خیالش حسابی راحت است. همین که من نشستم خود شهراد به حرف آمد و گفت:

ـ خانم صبوری، من و دخترتون چند وقتی هست که همکاریم و همدیگه رو می‌شناسیم. من از همون وقت که دیدگاهم نسبت به ایشون عوض شد چیزی جز ازدواج باهاشون رو توی ذهنم راه هم ندادم. ما الان وسط یه پروژه کاری هستیم که معلوم نیست کی به اتمام برسه و یه چند وقتی در دسترس نیستیم. وقی پی به احساس متقابل همدیگه بردیم به این نتیجه رسیدیم که باید هر چه سریع تر ازدواج کنیم. چون معلوم نیست این ماموریت کی به اتمام برسه. خودمون خیلی خوب می‌دونیم این تصمیم کمی عجولانه است. اما چاره‌ای نداریم. نمی‌تونیم صبر کنیم تا این ماموریت تموم بشه، از طرفی دو روز دیگه از مرخصی ما بیشتر باقی نمونده. نمی‌تونستیم بدون اجازه شما که بزرگتر ایشون هستین و همینطور خونواده من خودمون سر خود عمل کنیم و بهونه‌اش رو پای عجله بنویسیم. اینه که امروز خدمت شما رسیدم تا رسما دخترتون رو ازتون خواستگاری کنم. من تنها چیزی که الان می‌تونم بگم و تنها قولم اینه که خوشبختش کنم و نذارم دیگه هیچ وقت توی چنین موقعیت هایی قرار بگیره.

همه ما می‌دانستیم منظور شهراد از موقعیت چیست! لب گزیدم و سر به زیرتر شدم. صدای بم این مرد داشت دلم را زیر و رو می‌کرد. ادامه داد:

ـ من می‌دونم اینجور مراسم‌ها کلی رسم و رسوم داره. می‌دونم این رسمش نیست! می‌دونم از خواستگاری تا عقد کنون چند جلسه رفت و آمد و مهر

برون و غیره داره. ولی ازتون عاجزانه تقاضا می‌کنم این بی احترامی رو به شخص بنده ببخشید در ازاش من قول می‌دم بعد از تموم شدن این ماموریت تمام این کمبودها رو جبران کنم. ما فقط کمبود وقت داریم ...

اشک در نگاه مادر لانه کرده بود. نمی‌توانستم بفهمم از خوشحالی است یا ناراحتی. شاید دلش نمی‌خواست تنها دخترش اینطور عروس شود که خب حق هم داشت. ولی کاش درک کند که چاره‌ای نیست. اصلاً اگر من زنده از این ماموریت خلاص شوم خودم شهراد را وادار می‌کنم یک بار دیگر به خواستگاری‌ام بیاید. به خدا قسم که این کار را می‌کنم. مامان بعد از چند لحظه سکوت بالاخره سرش را تکان داد و بریده بریده گفت:

- خوش ... ب ... بخت ... ب ... شین.

همین کافی بود که صورت شهراد چون گل بشکفد، صدای کل کشیدن مادر شهراد و خاله امینه هم در هم آمیخت و من شرمنده تر و سر به زیر تر شدم. بقیه حرف‌ها خیلی هم به مذاق من خوش نمی‌آمد. من مهریه نمی‌خواستم. همین که شهراد را داشتم کافی بود. وقتی همه حرف‌ها زده شد نگاهم دور چرخید. شهراد با محبت نگاهم می‌کرد. اردلان به بهانه سیگار کشیدن از وسط حرف هایمان بلند شده و بیرون رفته بود. مادر شهراد دست من را روی پای مامان گذاشته و نوازش می‌کرد. سر من هم روی شانه مامان بود. نمی‌دانم چقدر گذشته بود که شهراد گفت:

- بهتره بریم، خیلی دیر شده و باید به چند تا کار دیگه هم برسیم.

با نگرانی به مامان نگاه کردم، شهراد از نگاهم پی به حالم برد که گفت:

- الان که به صلاح نیست مامان اینا رو همراه خودمون ببریم، اما برای فردا حتماً یکی رو دنبالشون می‌فرستم.

خاله امینه پا در میانی کرد و گفت:

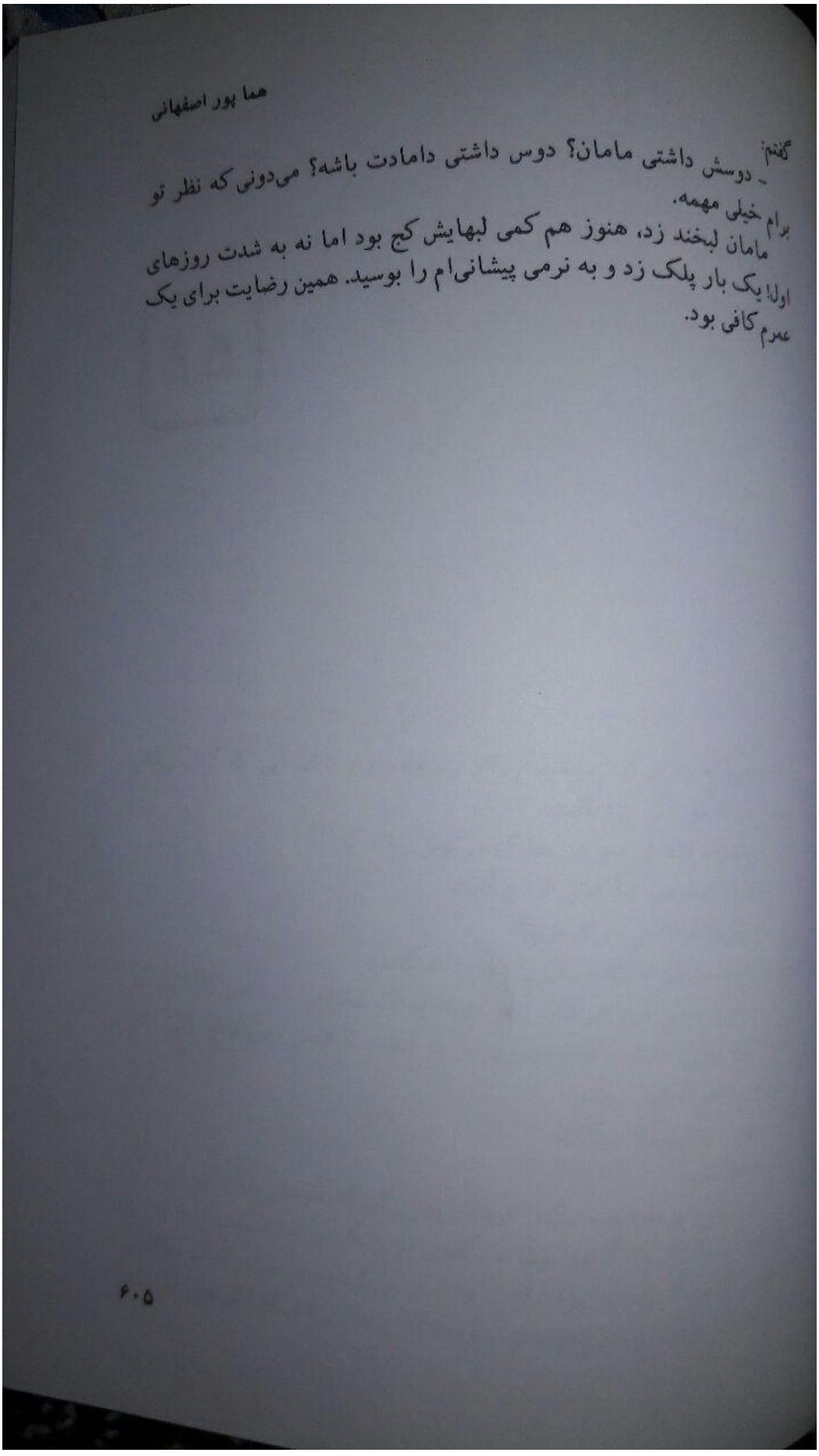
- نه پسرم لازم نیست پی مون بفرستی. یه زنگ بزن آدرس رو بده فقط ...

شهراد اخمی کرد و گفت:

-نفرمایید خاله جان، اگه منو قبول کردین دیگه باید به عنوان پسرتون روم حساب کنین. این کمترین کاریه که در حال حاضر می‌تونم انجام بدم.

باز صورت مامان و خاله درخشید باز ته دل من قند آب کردن.

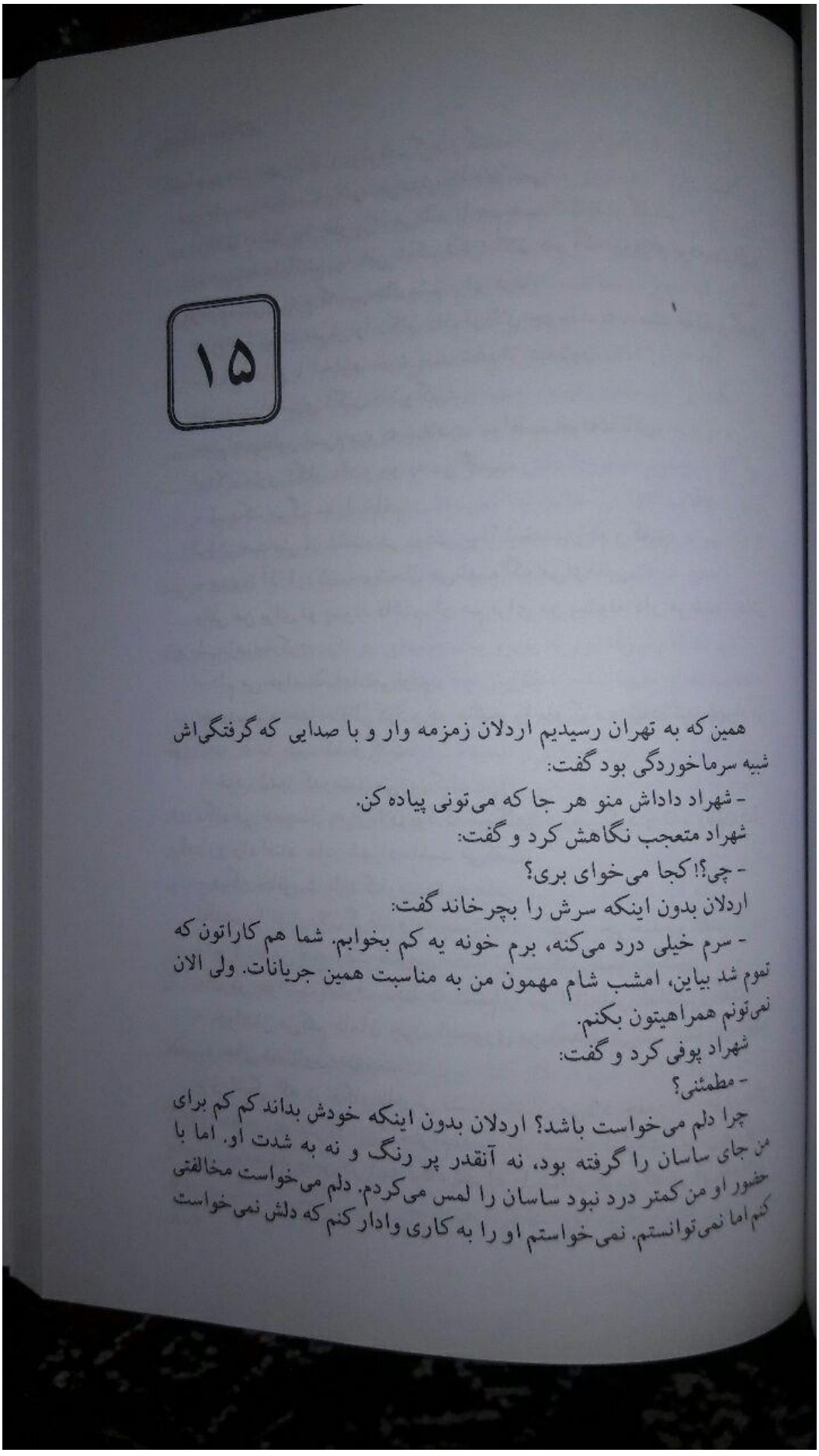
وداعم با مامان مثل سلامم خیلی پر سوز و گداز نبود اما چند دقیقه‌ای در آغوشش ماندم و اجازه دادم نوازشم کند. همه از پذیرایی خارج شده بودند تا ما راحت تر باشیم. لحظه آخر زل زدم توی چشم‌های مامان و زمزمه وار



هما پور اصفهانی

گفتم: ـ دوسش داشتی مامان؟ دوس داشتی دامادت باشه؟ می‌دونی که نظر تو برام خیلی مهمه.

مامان لبخند زد، هنوز هم کمی لبهایش کج بود اما نه به شدت روزهای اول! یک بار پلک زد و به نرمی پیشانی‌ام را بوسید. همین رضایت برای یک عدم کافی بود.



۱۵

همین که به تهران رسیدیم اردلان زمزمه وار و با صدایی که گرفتگی‌اش شبیه سرماخوردگی بود گفت:

- شهراد داداش منو هر جا که می‌تونی پیاده کن.

شهراد متعجب نگاهش کرد و گفت:

- چی؟! کجا می‌خوای بری؟

اردلان بدون اینکه سرش را بچرخاند گفت:

- سرم خیلی درد می‌کنه، برم خونه یه کم بخوابم. شما هم کاراتون که تموم شد بیاین، امشب شام مهمون من به مناسبت همین جریانات. ولی الان نمی‌تونم همراهیتون بکنم.

شهراد پوفی کرد و گفت:

- مطمئنی؟

چرا دلم می‌خواست باشد؟ اردلان بدون اینکه خودش بداند کم کم برای من جای ساسان را گرفته بود، نه آنقدر پر رنگ و نه به شدت او. اما با حضور او من کمتر درد نبود ساسان را لمس می‌کردم. دلم می‌خواست مخالفتی کنم اما نمی‌توانستم. نمی‌خواستم او را به کاری وادار کنم که دلش نمی‌خواست

انجام بدهد. شهراد کناری توقف کرد و گفت:

- دلم می‌خواست باشی، می‌دونی که داداشمی!

اردلان دستش را جلو برد، مردانه با هم دست دادند و گفت:

- همیشه داداشتم، به این شک نکن! الان هم اگه روبراه بودم دنبالتون می‌اومدم، ولی می‌رم که سرحال بشم برای فردا.

شهراد با لبخند سرش را تکان داد، اردلان چرخید به سمت عقب و گفت:

- حاج خانم با اجازه، خوشبخت شدم از دیدنتون.

مادر شهراد سری تکان داد و گفت:

-منم همینطور پسرم برو به سلامت. مواظب خودت باش.

اردلان سری تکان داد و رو به من گفت:

- تبریک می‌گم سارا خانم.

لرزش صدایش از شدت سر دردش بود؟ لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون آقا اردلان، خوشحال می‌شدیم اگه می‌اومدین.

وقتی من برای او پسوند داشتم، او هم برای من پیشوند دار می‌شد. اردلان زیر لب زمزمه کرد:

- دلم می‌خواست، اما نمی‌تونم.

بعد هم بلند خداحافظی کرد و در ماشین را باز کرد و پیاده شد. شهراد از توی آینه به ما خیره شد و گفت:

- خوب لیدیز کدومتون می‌آین کنار من؟

نگاه من همچنان به اردلان بود که سیگاری روشن کرد و قدم زمان کنار پیاده رو راه افتاد. مادر شهراد داشت می‌گفت:

- دیگه خانومت باید کنارت بشینه مادر ...

نگاهم را از اردلان گرفتم و به سمت مادر شهراد چرخیدم و گفتم:

- من؟ نه! من هیچ وقت همچین جسارتی نمیکنم. شما بزرگترین!

مادرش خواست تعارف بکند که دستم را سر شانه‌اش گذاشتم و گفتم:

- خواهش می‌کنم مامان جون، اینجوری من معذب می‌شم. شما بفرمایید، همیشه جای شما اون جلوست.

برق اشکی که در نگاه مادرش نشست نشان می‌داد چقدر از حرفم شاد شده و چه چیزی بهتر از این؟ احترام به بزرگتر همیشه اولویت زندگی من بود. مادرش پیاده شد و من در آینه نگاه شهراد را شکار کردم که پر از قدردانی بود.

آن روز به اصرار شهراد حلقه خریدیم، من میگفتم لازم نیست و او می‌گفت این لازم ترین قسمت ازدواج است! اما قرار شد بقیه خریدهای ازدواج را به بعد موکول کنیم و من با شک به این فکر می‌کردم که آیا بعدی هم وجود دارد؟! بعد از خرید حلقه در حالی که شهراد به مادرش سفارش می‌کرد که صبح سر ساعت یازده همراه شمیم حاضر باشند تا به دنبالشان بیاید جلوی خانه شان توقف کرد. زیر لب یک جمله به حرفش اضافه کرد:

ـ اگه آقای شاهد هم دلش خواست، می‌تونه بیاد.

نگاه پر غصه مادرش به چشمان شهراد که سعی می‌کرد نگاه از مادرش بدزدد دوخته شد. کاملاً مشخص بود که شهراد از پدرش دلخور است و مشخص بود که با وجود دلخوری دلش می‌خواهد او هم باشد. چقدر دلم می‌خواست دلیل اختلاف آنها را بدانم. اما نمی‌توانستم هم چیزی بپرسم. ترجیح می‌می دادم شهراد خودش بگوید. مادرش در ماشین را باز کرد و رو به شهراد گفت:

ـ سعی می‌کنم راضیش کنم که بیاد عزیزم. در ضمن ...سارا امشب می‌یاد خونه ما.

شهراد که زل زده بود به روبرو یک دفعه‌ای چرخید سمت مادرش، من هم متعجب به او خیره شدم. منظورش چه بود؟ با جدیت گفت:

ـ همین که گفتم، اونجوری هم به من نگاه نکن! شما الان مصداق بارز پنبه و آتیشین. از بین حرفاتونم فهمیدم قراره برین خونه همین دوستت. نمی‌شه مادر! تا فردا که محرم می‌شین این دختر می‌مونه پیش من امانت.

شهراد نگاهش عاجزانه شد، خواست چیزی بگوید که مادرش اجازه نداد و رو به من گفت:

ـپیاده شو دخترم. این پسر من حواسش به خیلی چیزا نیست. من باید مراقب باشم.

باز از گونه‌های من داشت حرارت بیرون می‌زد. منظور مادرش را خیلی خوب فهمیدم. حق هم با او بود، امشب دیگر اوج خطر بود. شهراد که دنبال بهانه‌ای بود مخالفت کند گفت:

ـ نمی‌شه مادر من، اردلان گفته بریم شام مهمونمون کنه. حالا برم بگم زنم کو؟

زنم؟! نیشم داشت باز می‌شد که صدای پر غیظ مادرش بلند شد:

ـ فردا زنت می‌شه، امشب هیشکی تو نیست. بیخودم برای من دور بر ندار. برو عزیزم خونه دوستت فردا هم صبح زود بیا دستش رو بگیر و ببرش

آزمایشگاه.

شهراد اخم هایش در هم شد، فهمیده بود نمی‌تواند به هیچ طریقی نظر مادرش را تغییر بدهد. شاید خودش هم به این اعتقاد داشت که امشب خودداری نه کار اوست و نه کار من ... شرمنده بودم از اعتراف چنین چیزی ولی واقعیت محض بود. پس کف دستش را آهسته کوبید روی فرمان و گفت:

- باشه، ولی مامان خواهشاً حواست به ...

مادرش قبل از اینکه حرف شهراد تمام شود گفت:

- حواسم هست! اونم باباته، هیولا که نیست، با این دخترم هیچ مشکل و پدر کشتگی نداره.

شهراد پوزخندی زد و گفت:

- بعید می‌دونم، حالا اگه علیا مخدره اجازه می‌دن دو کلمه با سارا حرف بزنم بعد تحویلش بدم.

مادرش نیم نگاهی به سمت من انداخت و گفت:

- تا من می‌رم در رو باز کنم توام بیا دخترم.

بعد هم رو به شهراد گفت:

- قبل از اینکه بری پیش دوستت یادت باشه کت شلوار بخری.

بعد هم خندید و از ماشین فاصله گرفت. شهراد هم چپ چپی حواله همان سمتی که مادرش رفته بود کرد و گفت:

- موندم این همه شیطنت رو این سالها کجا مخفی کرده بود!

بعد از این حرف سریع چرخید سمت من و گفت:

- ببین سارا، تو در مورد جریان دعوا و اختلاف من و بابام چیزی نمی‌دونی. یه جورایی مربوط می‌شه به همون جریانی که برات گفتم. مطمئن هم هستم که امشب اگه از مامان بپرسی برات می‌گه. اشکال هم نداره، بپرس ازش. گفتن اون خاطرات پر از ...

به اینجا که رسید دندان قروچه‌ای کرد و گفت:

- بگذریم، چیزی که الان ازت می‌خوام اینه که هر چی تو اون خونه شنیدی یه گوشت رو در کنی و یکی رو دروازه. سارا فردا نیام ببینم اخمات در همه پشتت رو می‌کنی به منا! این دیگه چیزی نیست که بتونم ازش بگذرم. چهارده سال از دست این خاندان کشیدم، اگه بخوان تو رو هم دلخور کنن همشون رو به هم گره می‌زنم. فهمیدی؟

گیج و مبهوت گفتم:

- آخه چی شده؟

اشاره به در خانه شان کرد و گفت:

- برو مامان برات می‌گه، فقط بدون وقتی اون جریان، همون جریان لعنتی لو رفت این آشوب درست شد و همه چیز شد بر علیه من. بازم اگه سوالی برات پیش اومد از فردا تا هر وقت که تو بخوای من درخدمتم.

مبهوت ماندم. یعنی شهراد گفته بود و باز هم کسی باورش نشده بود؟ وای خدای من. چشمان گرد شده من را که دید لبخند تلخی زد و گفت:

- من و تو با هم و به کمک هم همه دشمنامون رو به خاک سیاه می‌شونیم سارا. مگه نه؟

مرد من نیاز به تایید من داشت. مرد من با تمام مردانگی هایش گاهی طفلی می‌شد که نیاز به حمایت داشت. سریع گفتم:

- معلومه!!

شهراد صاف نشست، نگاهی توی آینه کرد و گفت:

- مامان شاکی از خونه اومده بیرون. آخ کاش می‌شد به حرفش گوش ندم و پامو بذارم روی گاز و برم.

لبخندی زدم و گفتم:

- همین یه شبه، فردا می‌یای دنبالم؟

باز چرخید به سمتم و گفت:

- صبح خروس خون اینجام. قبل از اینکه راه بیفتم بهت اس میدم. برو توی اتاق من، یه گوشی توی کشوی میز کامپیوترمه. اونو روشن کن. به اون اس می‌دم.

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم و دستم را به سمت دستگیره در بردم. همین که در را باز کردم گفت:

- یه امشب رو مواظب عزیز من باش، بقیه‌اش رو خودم هستم.

دلم قرص شد و قلبم گرم. زمزمه کردم:

- مواظبشم. توام مواظب خودت باش ...

بعد از این حرف پیاده شدم و بدون اینکه نگاهش کنم در ماشین را به هم زدم و به سمت مادرش راه افتادم. مادرش لبخندی به رویم زد و در لابی را باز کرد و گفت:

- برو تو عزیزم.

همین که وارد لابی شدیم و در بسته شد ماشین شهراد هم به راه افتاد. دلم

گرفت، حتی طاقت یک جدایی کوتاه مدت را هم از او نداشتم. منتظر بودم مادرش جلو برود و من پشت سرش. اما برعکس تصور من به سمت مبل‌های راحتی لابی راه افتاد و همینطور که با موبایلش شماره می‌گرفت، گفت:

- بیا بشین عزیزم تا زنگ بزنم به آژانس.

نتوانستم تعجبم را پنهان کنم، همان جا سر جایم خشک شدم و گفتم:

- چی؟ آژانس برای چی؟

دستش را به نشانه سکوت بالا گرفت و با گوشی‌اش مشغول صحبت شد. نمی‌دانستم برای چه آژانس خبر کرده. خب اگر قرار بود جایی برویم با شهراد می‌رفتیم. تماسش که به پایان رسید گفت:

- باید بریم خرید عزیزم. تو که قرار نیست فردا با این لباسا بری محضر! بعدشم، مادرت بنده خدا مریض احوالن من که چیزیم نیست! تو دختر منم هستی. این خریدها زنونه اس دلم نمی‌خواست شهراد باشه. می‌ریم خرید و بعدش بر می‌گردیم خونه. کلی حرف دارم باهات بزنم دختر عزیزم.

چقدر این را دوست داشتم که هیچ وقت به من عروس نمی‌گفت. من را دختر خودش می‌دانست. قبل از اینکه من بتوانم چیزی بگویم، در لابی باز شد و شمیم در حالی که هندزفیری سفیدی داخل گوشش بود راه افتاد به سمت راهرویی که منتهی به راه پله و آسانسور می‌شد. میان راه یک دفعه متوجه ما شد و سر جا خشکش زد. هندزفیری‌اش را در آورد و با چشمان گرد شده گفت:

- شما اینجا چی کار می‌کنین؟ سارا تو ...

ما که هر دو به او خیره شده بودیم از عکس العملش خنده مان گرفت. ولی مادرش خیلی زود خنده‌اش را خورد و اخمی کرد و گفت:

- شمیم خانم، علیک سلام.

شمیم توی پیشانی‌اش کوبید و گفت:

- اِ سلام! خب حالا بگین. من تازه داشتم می‌رفتم خونه لباس عوض کنم راه بیفتم بیام سمت شما.

روی صحبتش با من بود، مانده بودم چه در جوابش بگویم که مادرش گفت:

- نمیخواد لباس عوض کنی. می‌خوایم با سارا بریم خرید، توام بیا بریم که بعداً نگی حسرت خرید برای زن داداشم به دلم موند. خودت هم یه دست لباس مناسب بخر که فردا عقد کنون داریم.

قیافه شمیم اینقدر دیدنی و جالب شد که من و مادرش هر دو از خنده منفجر شدیم. جیغ شمیم که بلند شد می‌دانستم لحظاتی دیگر زیر دست و پایش له می‌شوم ...

ساعت پنج و نیم صبح بود، از جا برخاست. صدای اذان از گلدسته‌های مسجد به گوش می‌رسید. به سمت دستشویی راه افتاد و زیر لب گفت:

- لا اله الا الله.

با دل درست وضویش را گرفت، مسح سر و پا را کشید و از دستشویی خارج شد. به سمت کاناپه وسط هال راه افتاد و تی شرتش را از روی آن برداشت. حالا که سارا نبود او هم به عادت قبل در خانه برهنه می‌گشت. تی شرتش را که پوشید شلوارکش را هم با شلواری تعویض کرد و همان جا وسط هال قامت بست. نماز صبحش همیشه در عرض ۵ دقیقه تمام بود، ولی آن روز بیشتر طول کشید. آن روز انگار بیشتر با خدا حرف داشت. نمازش که تمام شد دست هایش را رو به آسمان بلند کرد و گفت:

- آ خدا ، اینه رسمش؟ منو این همه وابستگی؟ که یه شب که نیست تا صبح باید بیداری بکشم و بال بال بزنم؟ حالا دیگه باید کل دیازپام زندگی ما رو بذاری تو چشمای یه دختر؟ اینه رسمش با مرام؟ حواست به سن و سال من هست؟ داره سی و سه سالم می‌شه. اینهمه بی قراری چیه آخه؟ حس می‌کنم بیست سالمه همش! نمی‌شد این احساسای وحشتناکی که تا امروز تو وجودم خفته بود همچنان خفته بمونه؟ خدایا می‌ترسم با این همه شوقی که دارم بترسونمش! نکنه ازم زده بشه ...

خودش هم نفهمید چقدر با خدا درد دل کرد. چقدر حرف زد و حرف زد و حرف زد تا بالاخره آسمان روشن شد. دستانش را روی صورتش کشید و هیجان زده از جا برخاست. هنوز خیلی زود بود که بخواهد به دنبال سارا برود. هر چند که اگر به خودش بود همان ساعت پنج راه افتاده بود.

سجاده‌اش را جمع کرد و رفت سمت گوشی اش. برای بار هزارم اس ام اس سارا را خواند:

- می‌خوام قبل از عقد رنگ واقعی چشماتو ببینم.

و شهراد جنگیده بود. تا صبح با خودش و با نفرتی که نسبت به رنگ چشمانش داشت جنگیده بود. وقتی یادش می‌آمد امیر و سپهر لعنتی از چشمانش تعریف می‌کردند دلش می‌خواست هر چه رنگ سبز بود از بین

ببرد. اما این اولین خواسته سارا از او بود. گوشی را روی مبل انداخت و به سمت حمام رفت. ارسلان دیشب مسخره‌اش می‌کرد و می‌گفت:

- صبح یادت نره حموم دومادیت رو بری ها! قبلش هم منو بیدار کن بیام برات رو در ضرب بگیرم فک نکنی بی کسی.

داخل حمام کوچک خانه اردلان فقط یک آینه کوچک به اندازه صورت روی دیوار نصب بود. داشت با خودش می‌جنگید، مدت‌ها بود که با تمام آینه‌ها قهر بود. حتی به ضرب و زور هزار بار زخم کردن صورتش یاد گرفته بود بدون نگاه کردن به آینه صورتش را اصلاح کند. ولی باید یک امروز را دست از دلش بر می‌داشت. امروز قرار بود برای او حاضر شود. برای او باید سنگ تمام می‌گذاشت. چشمانش را با درد بست و به خودش غرید:

- همین یه بار! نمی‌میری که مرد!

بالاخره جلوی آینه ایستاد. بعد از مدت‌ها بالاخره با هزار تلاش خودش را در آینه برانداز کرد. چقدر وقت بود با این صورت قهر بود. صورتی که با وجود این همه تغیری که درش ایجاد کرده بود هنوز هم باعث نفرتش می‌شد. سارا اگر می‌فهمید او از چهره‌اش بیزار است چه عکس العملی نشان می‌داد. دستش را به نرمی روی گونه‌های زبر پوشیده شده از ته ریشش کشید و زمزمه کرد:

- صورتت لاغر شده پسر!

آخرین باری که به خودش در آینه نگاه کرده بود را به یاد نمی‌آورد، ولی مطمئن بود صورتش پر تر از الان بوده. این چشمان قهوه‌ای تیره سالها بود که روی صورتش جا خوش کرده بودند. خودش هم می‌دانست باید یک جایی دست از آن لنزها بشوید. آن لنزهای تماسی شش ماهه که هر شش ماه توسط پزشک داخل چشمش جا گیر می‌شد و سر شش ماه هم تعویض می‌شد. حالا مجبور بود خیلی زود خودش را به مطب دکتر برساند و از شر آن لنز خلاص شود. اینجا دیگر خواست خودش مهم نبود. زیر لب زمزمه کرد:

- من که مدت هاست با آینه قهرم، از این به بعدم قید آینه رو می‌زنم. مهم اینه که سارا به چیزی که می‌خواد برسه.

از شدت زن ذلیلی خودش خنده‌اش گرفت و سرش را به چپ و راست تکان داد. نگاهش را که از آینه می‌گرفت به این نتیجه رسید که خیلی هم سخت نبوده!

داشت با حوله موهایش را خشک می‌کرد و همزمان حواسش به ساعت

بود. نمی‌خواست دیر به دنبال سارا برود. دنبال همان دختری که منشا تمام دیازپام‌های دنیا بود. این روز هیچ وقت از خاطرش نمی‌رفت. همه در تکاپوی نو کردن سال بودند و آنها در تکاپوی نو کردن زندگیشان. تند تند مشغول لباس پوشیدن شد. کت شلواری که دیشب با همراهی ارسلان خریده بود و حالا داخل کاور و روی چوب لباسی دم در چشمک می‌زد را هم برداشت. ماشین دیروزی هنوز هم دستش بود. خیالش راحت بود که کسی از افراد جمشید ماشین را شناسایی نکرده. اردلان گفته بود خودش به محضر می‌آید. نیازی نبود برای او صبرکند. سوئیچ ماشین را هم به همراه کیف پول و جعبه کفش‌های رسمی‌اش برداشت و راه افتاد سمت در. ساعت از هفت گذشته بود.

تازه توی ماشین نشسته بود و دستش داشت به سمت سوئیچ می‌رفت که صدای موبایلش بلند شد. با دیدن شماره ناشناس، با تردید جواب داد:

- الو ...

صدای بازی دراز تشویش به دلش انداخت. نکند همه چیز را خراب کند

...

- به به می‌بینم که حسابی سرحالی شاه داماد!

دست شهراد روی فرمان مشت شد و گفت:

- از الطاف شماست قربان، جانم امر بفرمایید.

- الطاف من رو بعداً ها خواهی دید، که هم خودت هم اون دختری که به زودی می‌شه زنت یاد بگیرین برای من شاخ و شونه نکشین و منو تهدید نکنین! الان برای این خزعبلات تماس نگرفتم، وقتش رو هم ندارم. فقط زنگ زدم بگم به صلاح نیست تو بری دنبال سارا. من نمی‌تونم زنگ بزنم خونه تون، ممکنه دردسر بشه. خودت زنگ بزن و بهش بگو از دیشب یه پاترول مشکی توی پارکنیگ خونه تون پارک شده. بره توی پارکینگ و سوار اون ماشین بشه. خودت هم راه بیفت برو آزمایشگاه. سارا هم با اون ماشین میاد.

شهراد دلش گرفت، دلش می‌خواست خودش به دنبال سارا برود! می‌دانست اینطور دل او هم می‌گیرد. اما این جا جایی نبود که بشود مخالفت کرد. تا همین جا هم بیش از اندازه قانون شکنی کرده بود. پس به ناچار گفت:

- چشم قربان.

صدای بوق ممتد نشان می‌داد که تماس قطع شده. شهراد لپش را از داخل جوید و شماره سارا را گرفت.

سارا که هنوز هم دلش نمی‌آمد پنبه خونی را از روی دستش بردارد با خنده گفت:

- واقعاً بریم اونجا؟ نمی‌شه بریم خونه تون؟

شهراد با لذت نگاهش کرد. اگر دست خودش بود این دختری که با دیروز زمین تا آسمان فرق کرده بود را درسته قورت می‌داد. گفت:

- نه عزیزم، نمی‌شه! دیر می‌شه. عاقد منتظره. تو برو قسمت خانم‌ها منم می‌رم قسمت آقایون. الکی که بهت نگفتم لباسات رو بیار همراهت.

سارا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- از کجا می‌دونی من لباس مخصوص دارم برای امشب؟

شهراد چشمکی زد و گفت:

- برای اینکه من چشم سوم دارم، فکر می‌کنی نفهمیدم دیروز با مامان و شمیم رفتی خرید؟

سارا چشمانش را گرد کرد ولی قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید شهراد به در ماشین اشاره کرد و گفت:

- بجنب دختر، الان همه می‌رسن اونجا من و تو هنوز اندر خم یه کوچه‌ایم.

سارا چپ چپی حواله شهراد کرد. پنه را از روی دستش برداشت، از لای شیشه نیمه باز به بیرون پرتش کرد و خم شد از روی صندلی عقب کاور لباس هایش را به همراه جعبه کفش هایش برداشت و پیاده شد. شهراد هم کاور کت شلوارش را برداشت و به دنبال او پیاده شد و درهای ماشین را قفل کرد. سارا با نگاه به سر در نمازخانه زنانه در پارک خنده‌اش گرفت، با همان خنده گفت:

- عمراً اگه امروز رو یادم بره.

شهراد چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- مگه قرار بود یادت بره؟!

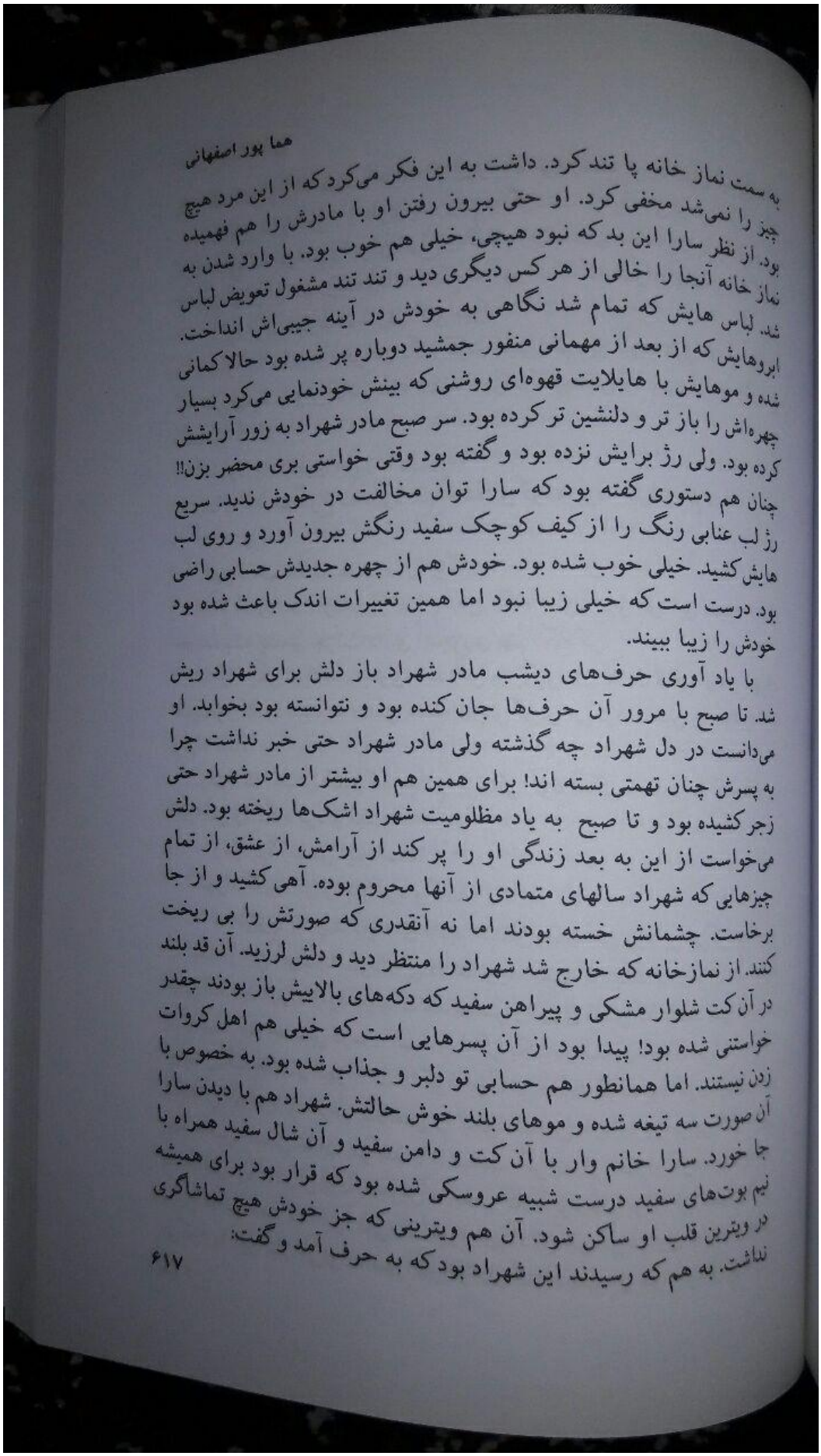
سارا با چشمانش ناز آمد و گفت:

- معلومه که نه!

شهراد با اخم نگاهی به دور و بر کرد و گفت:

- قانون اول زندگی با من، این عشوه‌ها و ناز و اداها جاش فقط تو خونه اس! اونم وقتی که فقط خودمون دوتایی هستیم. حالا هم بدو برو لباست رو عوض کن که دیره.

سارا چشمی گفت و با همان قندهایی که کرور کرور در دلش آب می‌شد



به سمت نماز خانه پا تند کرد. داشت به این فکر می‌کرد که از این مرد هیچ چیز را نمی‌شد مخفی کرد. او حتی بیرون رفتن او با مادرش را هم فهمیده بود. از نظر سارا این بد که نبود هیچی، خیلی هم خوب بود. با وارد شدن به نماز خانه آنجا را خالی از هر کس دیگری دید و تند تند مشغول تعویض لباس شد. لباس هایش که تمام شد نگاهی به خودش در آینه جیبی‌اش انداخت. ابروهایش که از بعد از مهمانی منفور جمشید دوباره پر شده بود حالا کمانی شده و موهایش با هایلایت قهوه‌ای روشنی که بینش خودنمایی می‌کرد بسیار چهره‌اش را باز تر و دلنشین تر کرده بود. سر صبح مادر شهراد به زور آرایشش کرده بود. ولی رژ برایش نزده بود و گفته بود وقتی خواستی بری محضر بزن!! چنان هم دستوری گفته بود که سارا توان مخالفت در خودش ندید. سریع رژ لب عنابی رنگ را از کیف کوچک سفید رنگش بیرون آورد و روی لب هایش کشید. خیلی خوب شده بود. خودش هم از چهره جدیدش حسابی راضی بود. درست است که خیلی زیبا نبود اما همین تغییرات اندک باعث شده بود خودش را زیبا ببیند.

با یاد آوری حرف‌های دیشب مادر شهراد باز دلش برای شهراد ریش شد. تا صبح با مرور آن حرف‌ها جان کنده بود و نتوانسته بود بخوابد. او می‌دانست در دل شهراد چه گذشته ولی مادر شهراد حتی خبر نداشت چرا به پسرش چنان تهمتی بسته اند! برای همین هم او بیشتر از مادر شهراد حتی زجر کشیده بود و تا صبح به یاد مظلومیت شهراد اشک‌ها ریخته بود. دلش می‌خواست از این به بعد زندگی او را پر کند از آرامش، از عشق، از تمام چیزهایی که شهراد سالهای متمادی از آنها محروم بوده. آهی کشید و از جا برخاست. چشمانش خسته بودند اما نه آنقدری که صورتش را بی ریخت کنند. از نمازخانه که خارج شد شهراد را منتظر دید و دلش لرزید. آن قد بلند در آن کت شلوار مشکی و پیراهن سفید که دکمه‌های بالاییش باز بودند چقدر خواستنی شده بود! پیدا بود از آن پسرهایی است که خیلی هم اهل کروات زدن نیستند. اما همانطور هم حسابی تو دلبر و جذاب شده بود. به خصوص با آن صورت سه تیغه شده و موهای بلند خوش حالتش. شهراد هم با دیدن سارا جا خورد. سارا خانم وار با آن کت و دامن سفید و آن شال سفید همراه با نیم بوت‌های سفید درست شبیه عروسکی شده بود که قرار بود برای همیشه در ویترین قلب او ساکن شود. آن هم ویترینی که جز خودش هیچ تماشاگری نداشت. به هم که رسیدند این شهراد بود که به حرف آمد و گفت:

- الحق و والانصاف که اگه از روز اول می‌دونستم تو پتانسیل تبدیل شدن به همچین عروسکی رو داری یه روزم تو گرفتنت تردید نمی‌کردم.

سارا که خودش را برای انواع و اقسام حرف‌های عاشقانه آماده کرده بود با چشمهای از هم دریده آماده حمله به شهراد شد که شهراد قهقهه زنان گفت:

- بیا بریم عروسک باربی، کلی دیره.

سارا به ساعت مچی‌اش نگاه کرد، خیلی هم دیر نبود. دلیل عجله شهراد را نمی‌فهمید. سوار ماشین که شدند شهراد کمربندش را بست و با لذت بو کشید و گفت:

- اوه چه عطری هم زده ورپریده!

سارا که هم سرخ شده بود هم خنده‌اش گرفته بود اعتراض کرد:

- اِ شهراد!!

شهراد خم شد به سمت سارا و گفت:

- اِ نداره ها! اونجوری هم به من نگاه نکن، صبر کن این صیغه لعنتی خونده بشه بعدش جرئت داری اینجوری بهم نگاه کن.

سارا دیگر نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد از ته دل قهقهه زد و شهراد همینطور که با لذت به صدای خنده هایش گوش می‌کرد ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

وقتی که جلوی کلینیک چشم پزشکی توقف کرد سارا با کنجکاوی اطرافش را نگاه کرد و گفت:

- رسیدیم؟ خونش اینجاست؟

شهراد کمربندش را باز کرد و گفت:

- نه عزیزم، یه چند دقیقه‌ای اینجا منتظر بمون. من زود بر می‌گردم.

بعد از این حرف به سرعت پیاده شد و به سمت کلینیک به راه افتاد. سارا همین که دید شهراد وارد کلینیک شد دستش را روی قلبش گذاشت. نمی‌دانست تا چند درصد حدسش درست است اما اگر یک درصد آن اتفاق می‌افتاد چه؟ او به رنگ چشمان شهراد عادت کرده بود. او عادت کرده بود غرق چشم‌های شکلاتی او شود و حرف نگاهش را بخواند. نمی‌دانست در برابر این تغییر چه عکس العملی نشان خواهد داد. دیشب اگر به او اصرار کرده بود بیشتر به خاطر دل مادرش بود. مادرش با بغض گفته بود دلم برای چشمای واقعی پسرم تنگ شده. گفته بود نمی‌داند چرا شهراد از خودش فراری شده. او حس می‌کرد با این کار می‌تواند شهراد را وادار کند دست از سر خودش بردارد.

خودش را بپذیرد و باور کند چیزی را که هست. او قصدش کمک به او بود ولی نمی‌دانست خودش تا چه حد می‌تواند این تغییرات را بپذیرد.

شهراد با چشمان قرمز از مطب دکتر خارج شد. بالاخره بعد از چند سال قرار بود مردمک‌های خودش را داشته باشد. صبح زود که به کلینیک آمده بود دکتر هنوز نیامده بود. ناچاراً نوبتی گرفته بود و به آزمایشگاه رفته بود. حالا اما خیلی سریع کارش را راه انداختند. به سمت ماشین راه افتاد و در دل دعا کرد سارا با دیدنش خیلی هم جا نخورد. همین که نشست و به سمت سارا چرخید. سارا که حسابی مشتاق دیدن شهراد با چهره جدید بود با دیدن او آه از نهادش بر آمد. این پسر با پوست برنزه و چشمان سبز چقدر فرق داشت با شهراد چشم قهوه ای! باورش نمی‌شد یک لنز تا آن حد تغییرش داده باشد. زبانش بند آمد و دستش را روی دهانش گذاشت. با اینکه سفیدی چشمانش پر بود از رگ‌های سرخ اما باز هم چیزی از زیبایی رنگ منحصر به فرد چشمانش کم نمی‌کرد. سارا دلش می‌خواست مشتی توی سر شهراد بکوبد و احمقی حواله‌اش کند که در تمام این سالها توانسته قید این صورت زیبا را بزند. شهراد که از نگاه سارا طور دیگری برداشت کرده بود نگران، ولی با اخم گفت:

- چت شد؟ جوری چسبیدی به در انگار میخوای فرار کنی.

سارا سریع دهان باز کرد که شهراد دچار سو تفاهم نشود.

- انگار کلاً یه نفر دیگه شدی! وای شهراد، نمی‌خوام! برو همون لنزا رو بذار، اینجوری من همش باید خاطر خواه‌های تو رو تار و مار کنم.

تمام نگرانی‌های شهراد پر زدند. از ته دل خندید. خودش هم می‌دانست زیباست! و زیبا بودن را برای مرد یک عیب می‌دانست. برای همین هم سعی کرده بود بیشتر از زیبا بودن جذاب باشد. برای همین هم کلی تغییر در ظاهرش به وجود آورده بود. ولی انگار قرار بود باز هم در ظاهر اصلی‌اش فرو برود. ماشین را روشن کرد و گفت:

-کسی غلط می‌کنه خاطر خواه من بشه، بشه هم به جهنم! یکی رو دارم که برای این دنیا و اون دنیام بسه. نه حوری‌های اینوری رو می‌خوام و نه اونوری.

سارا با تمام محبتش عاشقانه ترین نگاهش را تقدیم شهراد کرد و شهراد هم در جوابش چشمکی زد که دل سارا را آشوب کرد ...

شهراد با دیدن ماشین پدرش پشت در خانه لبخند زد. این لبخندش ناخواسته بود و برای همین خیلی سریع از روی صورتش پاکش کرد و رو به سارا گفت:

- پیاده شو عزیزم که همه اینجان!

سارا هم با تردید پیاده شد و در ماشین را بست. شهراد درهای ماشین را قفل کرد و کنار به کنار سارا راه افتاد. آن روز هم هوا گرفته بود و سارا باز هم به این فکر می‌کرد که او که ته دیگ خور نیست!

شهراد زنگ طبقه دوم خانه تقریباً نو ساز سه طبقه روبرویشان را به صدا در آورد و در بدون هیچ پرسش و پاسخی باز شد. هر دو دوشادوش هم وارد شدند و شهراد در را بست. خانه آسانسور نداشت. به سمت پله‌ها راه افتادند و هر دو ضربان قلبشان را در گردنشان به خوبی حس می‌کردند. اضطرابی که برایشان چون عسل شیرین بود. به طبقه دوم که رسیدند در خانه عاقد را باز دیدند، همینطور زن و مردی که جلوی در به استقبالشان آمده بودند و زن کل صورتش را با چادر رنگی‌اش پوشانده بود. شهراد مشغول سلام و علیک با مرد شد و سارا دست زن را که به سمتش دراز شده بود به گرمی فشرد و لبخند زد. مرد با خنده گفت:

- عروس و داماد بدقول تشریف بیارین که همه منتظر شمان!

شهراد سرش را با شرمندگی خم کرد و دستش را پشت کمر سارا گذاشت و زمزمه وار طوری که فقط خود سارا بشنود گفت:

- برو تو عروسکم!

همین که وارد شدند با دیدن جمعیت آنجا هر دو جا خوردند. خاله امینه و مادر شهراد و شمیم شادمانه شروع کردند به کل کشیدن و حسابی شلوغش کردند. سارا سعی می‌کرد لبخند بزند ولی شهراد حتی سعی هم نمی‌کرد! حضور دایی برایش توجیه شده بود. خودش دعوتش کرده بود، اما عمو و خاله و عمه‌اش آنجا چه کار می‌کردند؟!! مادر شهراد جلو آمد و همانطور کل کشان دست سارا را کشید و گفت:

- بیا عزیز دلم، بیا به همه معرفیت کنم.

اینقدر سریع سارا را برد که شهراد نتوانست هیچ اعتراضی بکند و یا حتی بپرسد آنجا چه خبر است! مادرش که از عکس العمل شهراد وحشت داشت حتی به شهراد نگاه هم نکرده بود که متوجه بشود پسرش دوباره با رنگ چشمانش آشتی کرده است. سارا را به سمت عمه کتایون که با تفاخر حتی به

خودش زحمت نداده بود از جا برخیزد کشید و گفت:

- کتایون جون، دختر نازم سارا.

عمه کتایون فقط سری تکان داد و سارا در دلش اعتراف کرد از او بدش آمده. نفر بعدی خاله شهراد بود که برعکس عمه‌اش ایستاده بود و هنوز پا به پای گل‌های شمیم و خاله امینه دست می‌زد. همین که سارا جلویش ایستاد دستش را دراز کرد و با او دست داد و با مهربانی لبخند زد. انگار خاله هم فقط به دنبال یک بهانه بود که همه اتهام‌های شهراد را به باد فراموشی بسپارد! سارا در دل اعتراف کرد از او خوشش آمده. نفر بعدی عمو بود که ایستاده بود ولی با نفرتی بسیار عمیق و مشهود سارا را برانداز می‌کرد. اینقدر نفرتش واضح بود که سارا جا خورد. حتی مادر شهراد هم این را حس کرد و خیلی سریع سارا را از جلوی عمو رد کرد و به دایی رساند. دایی کاملاً پدرانه و با محبت دست سارا را فشرد و گفت:

- بالاخره دل این پسر مام به دل یکی گیر کرد! خوشبخت بشین دخترم.

سارا در دل اعتراف کرد از این مرد بیشتر از همه مردهای دیگر خوشش آمده. او به خوبی می‌دانست که این مرد خیلی بیشتر از حتی پدر شهراد به گردنش حق پدری دارد. اردلان و ارسلان و پدر شهراد در کنار هم ایستاده بودند. اردلان هم کت شلوار پوشیده بود. سارا دیشب با پدر شهراد آشنا شده بود. ولی فقط در حد یک سلام علیک. بعد از آن او و مادر شهراد و شمیم تمام مدت را در اتاق شمیم سپری کرده بودند. سارا هنوزچیزی از این مرد ندیده بود. جز اخم‌های درهم! اردلان اما با لبخندی تلخ نگاهش می‌کرد. سارا سری برایش تکان داد. درست نبود جلوی این جماعتی که همه حکم آدم شوهر را برایش داشتند با دوست داماد خوش و بش کند! ارسلان هم به طور نامحسوسی دو انگشت سبابه و وسط دست چپش را به پیشانی زد و به این طریق سلام کرد. برای او هم سری تکان داد و بالاخره به سمت مادرش که با صورتی شاد پوشیده در کت و دامنی ماشی رنگ با چادر رنگی چون نگین می‌درخشید رفت. از لحظه ورود دلش برای آغوش او پر می‌کشید. با محبت در آغوشش کشید و عطر مادرانه‌اش را بلعید. مادرش به آرامی گفت:

- خووو... شش... گل شدی!

سارا خندید و گفت:

- نه اندازه تو مامان جونم! همیشه از من خوشگل تر بودی، هنوزم هستی. من خاک پاتم.

در نگاه هر دو غمی مشترک لانه کرده بود.ای کاش پدرش بود!ای کاش ساسان بود! اما افسوس! مادرش با محبت دستی روی سر سارا کشید و با سر به شهراد اشاره کرد. این یعنی برو شوهرت را منتظر نگذار. چرخید و او را دید که کاملاً خونسرد با شمیم در حال بگو و بخند بودند. لبخند روی لبش نشست. لحظه ورود با دیدن چهره یخ کرده شهراد ترسیده بود، ولی از اینکه اینقدر سریع تغییر موضع داده بود خیالش راحت شد. او شهراد بود دیگر! توقع دیگری نمی‌شد از او داشت. یاد میو میو کارتون دوران بچگی‌اش افتاد و با خنده در دلش گفت:

- عین خود میو میو سریع عوض می‌شه!

شهراد که در دلش از کسی که آن جماعت را دعوت کرده بود متشکر هم بود در جواب نگاه سارا باز چشمک زد. سارا از جا برخاست و خرامان خرامان به سمت او رفت. مادر شهراد هم خودش را به آنها رساند و خواست چیزی بگوید که تازه متوجه رنگ چشمان شهراد شد و متحیر دستاش را روی دهانش گذاشت که جیغش بلند نشود. شهراد به حالت مادرش خندید و با لذت او را در آغوش کشید وگفت:

- فدای این تعجب کردنت بشم من!

مادرش بغض آلود دستش را از جلوی دهانش برداشت، خودش را از آغوش شهراد بیرون کشید و همینطور که با ولع به چشمان او خیره شده بود گفت:

- به خدا زبونم بند اومده!

بعد یک دفعه‌ای نگاهش را به سمت سارا چرخاند و گفت:

- اینا همش از صدقه سر توئه دخترم! باور نمی‌شه دارم دوباره رنگ چشمای شهرادم رو می‌بینم! خدایا شکرت که آرزوهام یکی یکی دارن بر آورده می‌شن.

شهراد دستش را دور گردن مادرش انداخت، او را به مست خودش کشید و گفت:

- حالا هی برای من شیرین زبونی کن مامان خانم که یادم بره چی کار کردی ها! قرار ما این نبودا با مرام.

مادرش سریع خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- مادر باور کن من دعوتشون نکردم! کار باباته. می‌دونم این کار رو کرده که در دهنشون رو گل بگیره. بابات هم اینجور وقتا نشون می‌ده تو دلش چی می‌گذره.

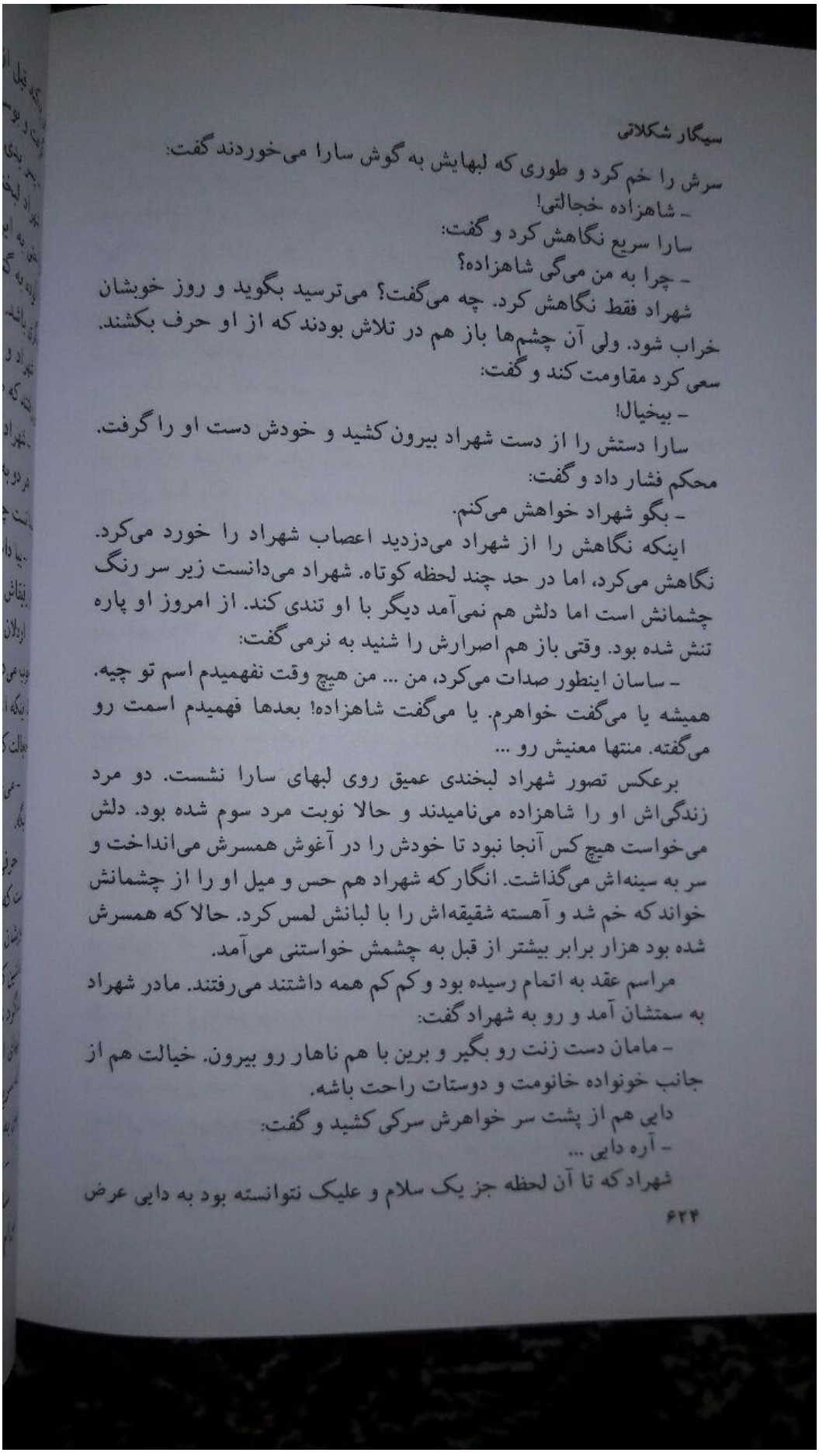
شهراد خیلی دلش می‌خواست تیکه‌ای حواله پدرش کند اما جلوی خودش را گرفت. او هم خوشش آمده بود از آمدن این جماعت به اینجا. بگذار همه بفهمند او زن گرفته و به گوش آن دو نامرد برسانند. شهراد خیلی خوب می‌دانست این برای آنها اعلام خطر است. هر چند که هنوز خبر نداشتند اینها هیچ کدام خطر نیست! خطر واقعی در راه بود و تصمیم داشت کل زندگیشان را زیر و رو کند.

عاقد به آنها نزدیک شد و گفت:

ـ شاه داماد اگه حاضرین که ما خطبه رو بخونیم.

و با دست به مبل دو نفره‌ای که جلویش سفره عقد نقلی چیده شده بود اشاره کرد. شهراد به سارا نگاه کرد و با نگاه پرسید حاضری و سارا در جوابش فقط پلک زد. هر دو به هم لبخند زدند و روی مبل مخصوص نشستند. بقیه لحظات انگار روی دور تند افتاده بود، عاقد ابتدا وکالت گرفت، هر دو با حجب و حیا بله دادند و سالن با جیغ و دادهای شمیم روی هوا رفت. سارا بله گفت و نفهمید که اشک از چشم مادرش چکید. بله گفت و نفمید چشمان پدر شهراد با راحتی و آسودگی روی هم افتاد. بله گفت و دندان قروچه رفتن خان عمو را نفهمید. بله گفت و نفهمید دایی با شوق نم چشمش را گرفت. بله گفت و نفهمید اردلان ناخن هایش را چنان کف دستش فشرد که خون از دستش جاری شد. بله گفت و نفهمید اردلان مرد ...

بعد از آن خطبه خوانده شد و بالاخره نفس آسوده‌ای از اعماق سینه هر دو نفر بر آمد. خیلی هم فرصت نکردند بعد از خواندن صیغه با هم همکلام شوند. هدیه‌ها به آنها تقدیم شد. سارا هیچ از آن هدیه‌ها نفهمید. فقط در فکر انگشتری بود که لحظاتی قبل شهراد در دستش کرده بود. دلش سوخت از این که مجبور بود بعد از این مراسم و برای آن ماموریت حلقه را از دستش در بیاورد که کسی متوجه نشود. هنوز هم باورش نمی‌شد اسم این مرد در شناسنامه‌اش حک شده باشد. همان مردی که در اولین دیدار با چال گونه‌اش دل سارا را لرزانده بود. با شصت دستش به نرمی انگشتر ساده تک نگینش را نوازش کرد و به چهره بشاش شهراد لبخند زد. جعبه شیرینی باز شده بود و شمیم جلوی همه می‌گرفت. بیشتر از همه او بود که داشت علناً به عمو و عمه‌اش فخر می‌فروخت. از حرکات او شهراد خنده‌اش گرفته بود. دست سارا را به نرمی گرفت و همین که حس کرد کسی حواسش به آنها نیست به نرمی بوسید. قلب سارا بالا پایین شد و از شرم سرش را زیر انداخت. شهراد آهسته



سرش را خم کرد و طوری که لبهایش به گوش سارا می‌خوردند گفت:

- شاهزاده خجالتی!

سارا سریع نگاهش کرد و گفت:

- چرا به من می‌گی شاهزاده؟

شهراد فقط نگاهش کرد. چه می‌گفت؟ می‌ترسید بگوید و روز خوبشان خراب شود. ولی آن چشم‌ها باز هم در تلاش بودند که از او حرف بکشند. سعی کرد مقاومت کند و گفت:

- بیخیال!

سارا دستش را از دست شهراد بیرون کشید و خودش دست او را گرفت. محکم فشار داد و گفت:

- بگو شهراد خواهش می‌کنم.

اینکه نگاهش را از شهراد می‌دزدید اعصاب شهراد را خورد می‌کرد. نگاهش می‌کرد، اما در حد چند لحظه کوتاه. شهراد می‌دانست زیر سر رنگ چشمانش است اما دلش هم نمی‌آمد دیگر با او تندی کند. از امروز او پاره تنش شده بود. وقتی باز هم اصرارش را شنید به نرمی گفت:

- ساسان اینطور صدات می‌کرد، من ... من هیچ وقت نفهمیدم اسم تو چیه. همیشه یا می‌گفت خواهرم. یا می‌گفت شاهزاده! بعدها فهمیدم اسمت رو می‌گفته. منتها معنیش رو ...

برعکس تصور شهراد لبخندی عمیق روی لبهای سارا نشست. دو مرد زندگی‌اش او را شاهزاده می‌نامیدند و حالا نوبت مرد سوم شده بود. دلش می‌خواست هیچ کس آنجا نبود تا خودش را در آغوش همسرش می‌انداخت و سر به سینه‌اش می‌گذاشت. انگار که شهراد هم حس و میل او را از چشمانش خواند که خم شد و آهسته شقیقه‌اش را با لبانش لمس کرد. حالا که همسرش شده بود هزار برابر بیشتر از قبل به چشمش خواستنی می‌آمد.

مراسم عقد به اتمام رسیده بود و کم کم همه داشتند می‌رفتند. مادر شهراد به سمتشان آمد و رو به شهراد گفت:

- مامان دست زنت رو بگیر و برین با هم ناهار رو بیرون. خیالت هم از جانب خونواده خانومت و دوستات راحت باشه.

دایی هم از پشت سر خواهرش سرکی کشید و گفت:

- آره دایی ...

شهراد که تا آن لحظه جز یک سلام و علیک نتوانسته بود به دایی عرض

ادبی بکند قبل از اینکه به او فرصتی برای ممانعت بدهد خم شد و دست دایی را گرفت و بوسید. دایی سریع او را بلند کرد و با اخم گفت:

- پسر بدی شدی باز؟

شهراد لبخند زد و با محبت توی آغوش دایی فرو رفت. آقای شاهد با ناراحتی به این صحنه نگاه کرد و رو بر گرداند. با اینکه هنوز هم شهراد را آلوده به گناه می‌دانست نمی‌توانست این را بپذیرد که شهراد مدیون مرد دیگری باشد. اما حقیقت تلخ بود، باید این را می‌پذیرفت.

شهراد و سارا بعد از خداحافظی از همه داشتند به سمت ماشینشان می‌رفتند که صدای اردلان متوقفشان کرد.

- شهراد ...

هر دو به سمتش چرخیدند، اردلان با همان لبخندی که خودش خیلی خوب میدانست چقدر مصنوعی است دسته کلیدی را به سمت شهراد گرفت و گفت:

- بیا داداش این کلیدای خونه است. من امشب با ارسلان می‌رم خونه یکی از رفیقاش یه دورهمیه. شب هم می‌مونیم.

اردلان راستش را نگفت که قرار است امشب کجا برود. سارا ولی خیلی خوب می‌دانست اردلان قرار است کجا برود. دلش گرفت و سر به زیر شد. با اینکه اردلان کلید خانه را داده بود که آنها آواره نشوند ولی باز هم سارا خجالت کشید. شهراد خواست حرفی بزند که اردلان با اخم گفت:

- می‌خوای بری پشت در شب؟ یا می‌خوای بری خونه بابات. خب بگیر دیگه.

حرفی هم در برابر آنهمه تحکم صدای اردلان باقی می‌ماند دیگر؟ معلوم است که نه! پس دست دراز کرد و کلید را گرفت. اردلان سری برای هر دویشان تکان داد و به سمت دویست و شش سفید خودش پا تند کرد. ولی به ماشین که رسید سوئیچ را به سمت ارسلان گرفت و بدون حرف خودش سمت شاگرد نشست. شهراد بی توجه به آنها چرخید و تازه متوجه سارا شد که با لپهای اناری رنگ به زمین زل زده بود. باز نزدیک بود از ته دل قهقهه بزند که سریع جلوی خودش را گرفت. خنده او بیشتر سارا را خجالت زده می‌کرد. پس به روی خودش نیاورد و گفت:

- سوار شو عزیزم که دارم می‌میرم از گرسنگی.

سارا بدون هیچ حرفی سریع سوار شد و در ماشین را بست. همان وقت اسرام اسی روی گوشی سارا آمد. روی همان گوشی مخفی‌اش که حالا شماره‌اش

را اردلان هم داشت. با دیدن اس‌ام اس اردلان تنش لرزید:

- فردا ساعت شش صبح می‌یام دنبالتون. قرار با شهراد برای ساعت دوازده ظهر فیکس شده. مراقب باشید.

بغض به گلویش چنگ انداخت، ولی سریع تغییر موضع داد. اس‌ام اس را پاک کرد و رو به شهراد با صدای شاد گفت:

- یه آهنگ قری نداری تو این ماشین؟ نا سلامتی تازه مزدوج شدیما!

شهراد ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- اوهو! اونوقت آهنگ قری بذارم تو ماشین شما هوس نمی‌کنی قر بدی؟

سارا سریع دستانش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

- اوا! خاک عالم! آقامون گیس رو سرمون نمی‌ذاره! گفته قر و غمزه تون فقط باید برای خودم باشه.

شهراد با لذت نگاهی به سارا و شیطنت هایش انداخت و گفت:

- آی طلا بگیرن دهن آقاتون رو. قر و غمزه هاتون صاف تو حلقش!

سارا خنده‌اش گرفت، می‌خندید اما دلش گریه می‌خواست. یاد حسن کچل افتاده بود!

با لذت بو کشیدم و گفتم:

- اوم چه بویی می‌ده!

شهراد کلید را توی در چرخاند و گفت:

- حالا اینقدر بو نکش! سیر شدی بابا.

بی توجه به حرفش باز صورتم را توی جعبه‌های پیتزا فرو بردم. بوی پیتزا را همیشه از خودش بیشتر دوست داشتم. همین که وارد شدیم قلبم لرزید. از تفکر یک شب تنها بودن با شهراد وجودم غرق شرم می‌شد. اما می‌دانستم همین یک امشب را باید قید خجالت را بزنم. من نمی‌خواستم حسرت به دل بمیرم. همین که وارد شدیم جعبه‌های پیتزا را از من گرفت و گفت:

- عزیزم برو لباست رو عوض کن، هلاک شدی صبح تا حالا توی این لباس ها.

راست می‌گفت، بدتر از همه پاهایم بود که توی آن کفش‌های پاشنه بلند تاول زده بودند. سریع به سمت اتاق ارسلان راه افتادم. هنوز هم رخت خواب من کف اتاق پهن بود. لباس هایم را با بلوز و شلوار راحتی عوض کردم. مادرش برایم چند دست لباس خانه آنچنانی خریده بود ولی محال ممکن بود

من الان آنها را جلوی شهراد بپوشم. به همان بلوز و شلوار ساده‌ام قناعت کردم و موهایم را ساده پشت سرم بستم و از اتاق بیرون رفتم. با دیدن شهراد با بالا تنه برهنه و شلوار گرم کن جا خوردم و بی اراده جلوی چشمانم را گرفتم. شهراد قهقهه زد و من دلم پر زد برای دیدن چال صورتش اما دستم را از جلوی چشمانم بر نداشتم. حضورش را نزدیکم حس کردم، دستانم را گرفت و به نرمی از روی صورتم جدا کرد و بعد آهسته من را به سمت آغوشش هدایت کرد. آب دهانم را قورت دادم و صورتم را روی سینه‌اش چسباندم. قلبش دیوانه وار می‌زد. می‌دانستم قلب خودم هم دست کمی از قلب او ندارد. آهسته کنار گوشم گفت:

- از من خجالت می‌کشی فسقلی؟

صادقانه اعتراف کردم:

- عضله هات خیلی پیچ پچین!

باز قهقهه زد و سرم روی سینه‌اش تکان خورد. خودم هم خنده‌ام گرفت. با همان خنده‌اش گرفت:

- عزیزم باید عادت کنی بهشون، بعدم یادت نره همه آرزوی این عضله‌ها رو دارنا! حالا شما یکیشون رو دربست نوکرخودت کردی.

باز دستم را روی صورتم گذاشتم که سریع دستانم را گرفت و گفت:

- اِ! خیلی خب نگاه به عضله‌های من نکن، بیا شامت رو بخور. کم کم عادت میکنی.

به دنبال این حرف از من فاصله گرفت و دستم را گرفت و به سمت کاناپه کشید. پیتزاها را روی میز وسط گذاشته بود. شهراد اصلاً نگاهم نمی‌کرد و می‌دانستم می‌خواهد معذب نشوم و بتوانم راحت شامم را بخورم. اما مگر چیزی از گلوی من پایین می‌رفت؟ از فکر کاری که می‌خواستم بکنم عرق سرد روی تنم می‌نشست. به زور و ضرب او سه تکه از پیتزایم را خوردم و کنار کشیدم. او اما برعکس من کل پیتزایش را خورد و گفت:

- حیف که می‌ترسم این معده لعنتی کار دستم بده وگرنه بقیه مال تو رو هم می‌خوردم.

با نگرانی گفتم:

- معدت چشه؟!

مهربان نگاهم کرد و گفت:

- چیزیش نیست، تو نگران نباش.

- ا شهراد، الکی که حرف نمی‌زنی. می‌گم معدت چشه؟

با خنده گفت:

-ای بابا! آخه کم که از دست تو حرص نخوردم، هر بار که حرصم می‌دادی این معده هه بیشتر می‌سوخت. حالا دیگه اگه غذا هم زیاد بخورم درد می‌گیره.

سریع صاف نشستم و گفتم:

- می‌ری دکتر! همین فردا ...

در نوشابه‌اش را باز کرد و گفت:

- روی جفت چشمام، مگه من دلم طاقت می‌آره نگاه عزیزم رو اینقدر نگران ببینم؟ قبل از اینکه بریم پیش برهان می‌رم دکتر.

باز غم هایم آوار شد روی سرم. برای اینکه از نگاهم چیزی نخواند مثل یک بچه گربه خودم را کشیدم به سمتش و همانطور نشسته سرم را روی شکم چند تکه‌اش گذاشتم. جا خورد و این را از تکان خوردنش فهمیدم. بعد از چند لحظه خم شد روی موهایم را بوسید و زمزمه وار گفت:

- دختر شیطون یاد بگیر کمتر اینجوری من رو غافلگیر کنی. چون بعدش باید سزاشو بدی.

سریع خودم را لوس کردم و گفتم:

- سزاش چیه اونوقت؟

از تکان خوردن‌های عضله‌اش فهمیدم می‌خندد، با شیطنت گفت:

- به وقتش می‌فهمی، خیلی هم عجله نداشته باش برای فهمیدنش.

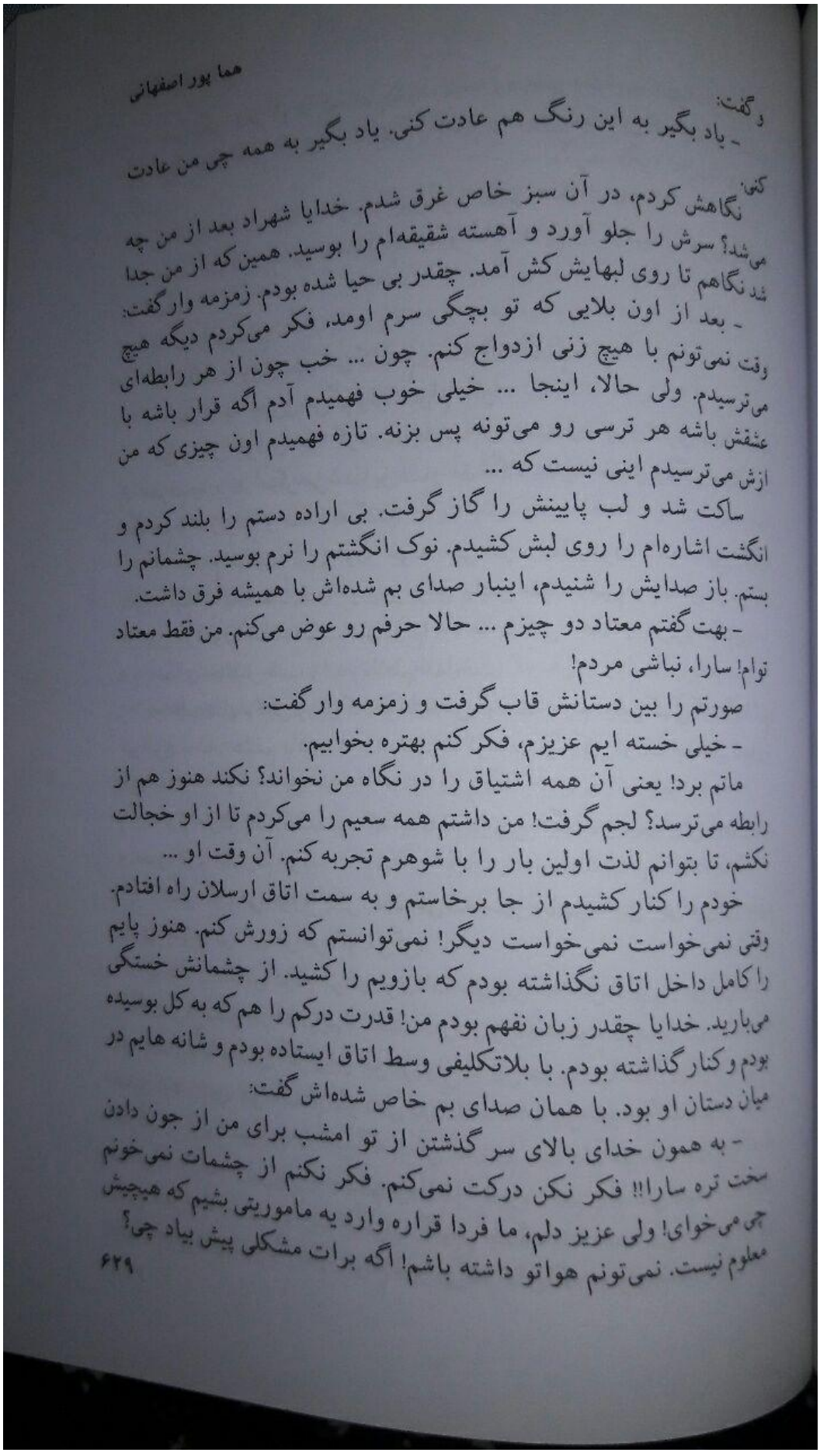
حرصم گرفت و بدون اینکه سرم را از او جدا کند مشتم را به سینه محکمش کوبیدم. مشتم را گرفت و کشید بالا و تازه وقتی آن حجم داغ و نرم رویش قرار گفت فهمیدم روی مشتم را بوسیده. انگار او هم از تکان خوردن من پی به حالم برد که دستانش را زیر بازوهایم انداخت و من را کشید به سمت بالا. خیره به چشمانم نگاه می‌کرد. بدون هیچ لبخندی، باز هم نتوانستم خیلی به چشمانش نگاه کنم. زمزمه وار گفت:

- چرا دیگه نگام نمی‌کنی سارا؟ نکنه حالا که فهمیدی محتاج نگاتم می‌خوای اذیت کنی.

با دلخوری گفتم:

- هیچم اینطور نیست، یه ذره با چشمات غریبی می‌کنم.

دستش را زیر چانه‌ام قرار داد و آهسته سرم را به سمت بالا هدایت کرد



و گفت:
- یاد بگیر به این رنگ هم عادت کنی. یاد بگیر به همه چی من عادت کنی.

نگاهش کردم، در آن سبز خاص غرق شدم. خدایا شهراد بعد از من چه می‌شد؟ سرش را جلو آورد و آهسته شقیقه‌ام را بوسید. همین که از من جدا شد نگاهم تا روی لبهایش کش آمد. چقدر بی حیا شده بودم. زمزمه وار گفت:
- بعد از اون بلایی که تو بچگی سرم اومد، فکر می‌کردم دیگه هیچ وقت نمی‌تونم با هیچ زنی ازدواج کنم. چون ... خب چون از هر رابطه‌ای می‌ترسیدم. ولی حالا، اینجا ... خیلی خوب فهمیدم آدم اگه قرار باشه با عشقش باشه هر ترسی رو می‌تونه پس بزنه. تازه فهمیدم اون چیزی که من ازش می‌ترسیدم اینی نیست که ...

ساکت شد و لب پایینش را گاز گرفت. بی اراده دستم را بلند کردم و انگشت اشاره‌ام را روی لبش کشیدم. نوک انگشتم را نرم بوسید. چشمانم را بستم. باز صدایش را شنیدم، اینبار صدای بم شده‌اش با همیشه فرق داشت.
- بهت گفتم معتاد دو چیزم ... حالا حرفم رو عوض می‌کنم. من فقط معتاد توام! سارا، نباشی مردم!

صورتم را بین دستانش قاب گرفت و زمزمه وار گفت:
- خیلی خسته ایم عزیزم، فکر کنم بهتره بخوابیم.

ماتم برد! یعنی آن همه اشتیاق را در نگاه من نخواند؟ نکند هنوز هم از رابطه می‌ترسد؟ لجم گرفت! من داشتم همه سعیم را می‌کردم تا از او خجالت نکشم، تا بتوانم لذت اولین بار را با شوهرم تجربه کنم. آن وقت او ...

خودم را کنار کشیدم از جا برخاستم و به سمت اتاق ارسلان راه افتادم. وقتی نمی‌خواست نمی‌خواست دیگر! نمی‌توانستم که زورش کنم. هنوز پایم را کامل داخل اتاق نگذاشته بودم که بازویم را کشید. از چشمانش خستگی می‌بارید. خدایا چقدر زبان نفهم بودم من! قدرت درکم را هم که به کل بوسیده بودم و کنار گذاشته بودم. با بلاتکلیفی وسط اتاق ایستاده بودم و شانه هایم در میان دستان او بود. با همان صدای بم خاص شده‌اش گفت:
- به همون خدای بالای سر گذشتن از تو امشب برای من از جون دادن سخت تره سارا!! فکر نکن درکت نمی‌کنم. فکر نکنم از چشمات نمی‌خونم چی می‌خوای! ولی عزیز دلم، ما فردا قراره وارد یه ماموریتی بشیم که هیچیش معلوم نیست. نمی‌تونم هواتو داشته باشم! اگه برات مشکلی پیش بیاد چی؟

پس بگو! فکر او تا کجاها کشیده شده بود. بمیرم برایت شهراد. بمیرم که از هیچ چیز خبر نداری. کف هر دو دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و آهسته گفتم:

- ابروهام رو بالا بندازم تاثیری توی تغییر تفکرت داره؟

خنده‌اش گرفت، بی دغدغه خندید و شانه هایم را به سمت خودش کشید و گفت:

- عزیز دلـــم!

با انگشت روی سینه‌اش کشیدم و صادقانه گفتم:

- شهراد یه چیزی می‌گم ولی دعوام نکن.

من را از خودش جدا کرد، با جدیت در چشمان خیره شد و منتظر ماند تا حرفم را بزند. مگر می‌شد زیر فشار آن نگاه جدید خوش رنگ حرف زد! نگاهم را دزدیدم و صادقانه گفتم:

- معلوم نیست توی اون خونه چی در انتظارمون باشه، هیچ کدوم نمی‌دونیم. شاید اصلاً فقط دو روز برای رئیس مفید باشیم و بعدش هوس کنه از بین ببرتمون. شاید هم ... نمی‌دونم! اما ما با کلی احتمال روبرو هستیم.

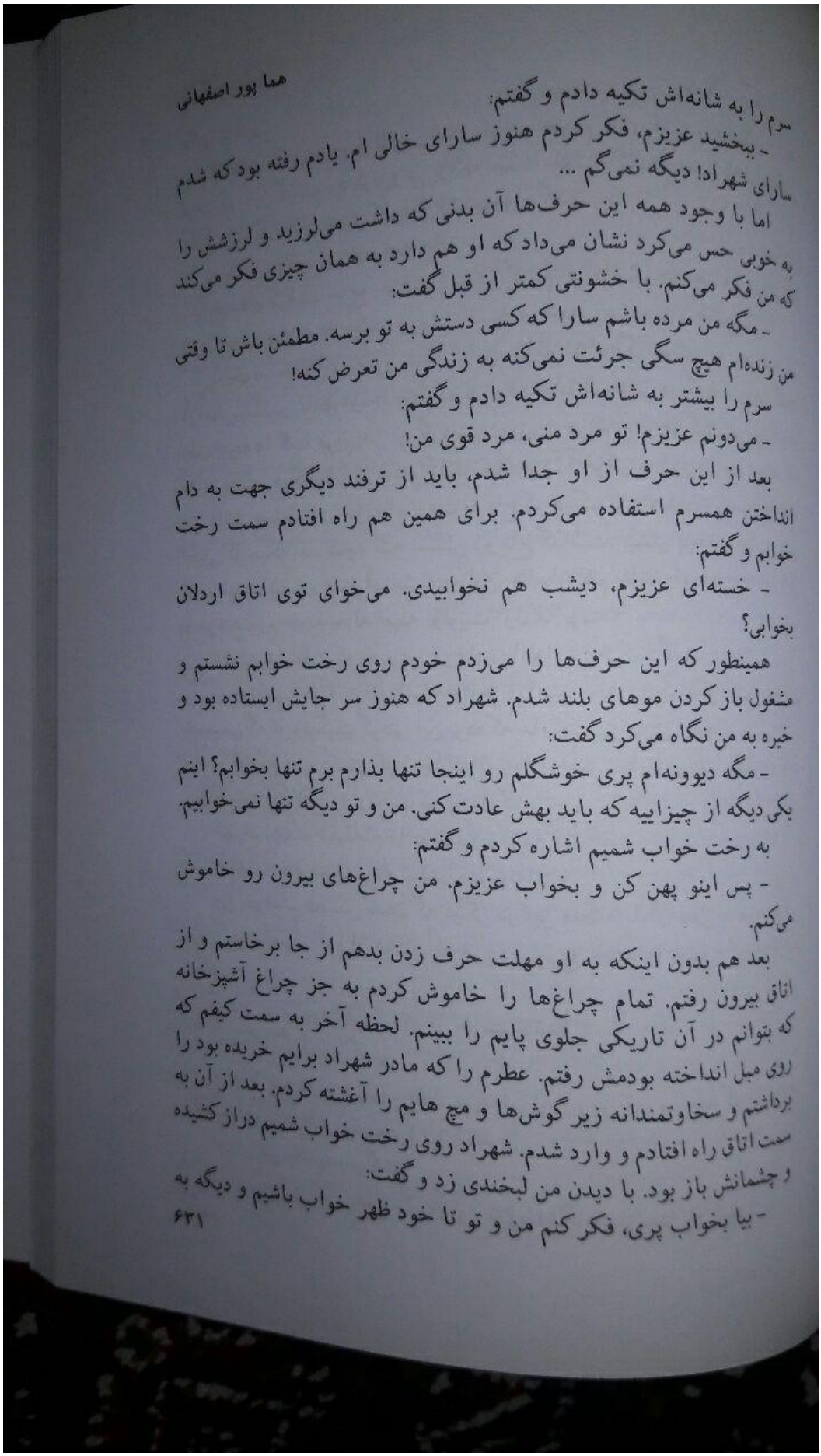
صدای خشنش قلب را به تلاطم انداخت:

- خب شاید، ببین روش که ننوشته! من دوست دارم اولین کسی که باهاشم، شوهرم باشه. عشقم باشه. نه ... خب ... اومدیم و یکی اونجا به من تجاوز کرد.

هنوز حرفم تمام نشده بود که چانه‌ام در بین انگشتان محکمش چفت شد و خیره توی صورتم غرید:

- یکی گوه می‌خوره! یکی غلط می‌کنه! سارا بفهم داری چی می‌گی! بفهم داری جلوی کی این مزخرفاتو می‌گی!!

از فشار دستش دردم گرفته بود، اما شیرینی کلامش دلم را می‌لرزاند. با اینکه می‌دانستم حرف هایم واقعیت دارد و واقعاً معلوم نبود در آن خانه چه در انتظارم باشد. من اگر روی این ازدواج با این سرعت پا فشاری کردم دلیلش همین بود و بس. می‌دانستم اگر کسی در آن خانه به من تعرض کند بعدش حتما خودم را نابود می‌کنم. در این که شکی نداشتم. اما دلم می‌خواست آن لذت دخترانه را که اولین بار با عشقم بوده‌ام را تجربه کنم. دلم نمی‌خواست اولین بارم همراه با خشونت و ... بغض به گلویم چنگ انداخت. می‌دانستم با این حرف‌ها بیشتر شهراد را از خودم دور می‌کنم تا اینکه به خودم نزدیکش کنم.



سرم را به شانه‌اش تکیه دادم و گفتم:

- ببخشید عزیزم، فکر کردم هنوز سارای خالی ام. یادم رفته بود که شدم سارای شهراد! دیگه نمی‌گم ...

اما با وجود همه این حرف‌ها آن بدنی که داشت می‌لرزید و لرزشش را به خوبی حس می‌کرد نشان می‌داد که او هم دارد به همان چیزی فکر می‌کند که من فکر می‌کنم. با خشونتی کمتر از قبل گفت:

- مگه من مرده باشم سارا که کسی دستش به تو برسه. مطمئن باش تا وقتی من زنده‌ام هیچ سگی جرئت نمی‌کنه به زندگی من تعرض کنه!

سرم را بیشتر به شانه‌اش تکیه دادم و گفتم:

- می‌دونم عزیزم! تو مرد منی، مرد قوی من!

بعد از این حرف از او جدا شدم، باید از ترفند دیگری جهت به دام انداختن همسرم استفاده می‌کردم. برای همین هم راه افتادم سمت رخت خوابم و گفتم:

- خسته‌ای عزیزم، دیشب هم نخوابیدی. می‌خوای توی اتاق اردلان بخوابی؟

همینطور که این حرف‌ها را می‌زدم خودم روی رخت خوابم نشستم و مشغول باز کردن موهای بلند شدم. شهراد که هنوز سر جایش ایستاده بود و خیره به من نگاه می‌کرد گفت:

- مگه دیوونه‌ام پری خوشگلم رو اینجا تنها بذارم برم تنها بخوابم؟ اینم یکی دیگه از چیزاییه که باید بهش عادت کنی. من و تو دیگه تنها نمی‌خوابیم.

به رخت خواب شمیم اشاره کردم و گفتم:

- پس اینو پهن کن و بخواب عزیزم. من چراغ‌های بیرون رو خاموش می‌کنم.

بعد هم بدون اینکه به او مهلت حرف زدن بدهم از جا برخاستم و از اتاق بیرون رفتم. تمام چراغ‌ها را خاموش کردم به جز چراغ آشپزخانه که بتوانم در آن تاریکی جلوی پایم را ببینم. لحظه آخر به سمت کیفم که روی مبل انداخته بودمش رفتم. عطرم را که مادر شهراد برایم خریده بود را برداشتم و سخاوتمندانه زیر گوش‌ها و مچ هایم را آغشته کردم. بعد از آن به سمت اتاق راه افتادم و وارد شدم. شهراد روی رخت خواب شمیم دراز کشیده و چشمانش باز بود. با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- بیا بخواب پری، فکر کنم من و تو تا خود ظهر خواب باشیم و دیگه به

دکتر نرسیم:

لبخندی تلخی زدم و توی رخت خواب خودم دراز کشیدم. دستش را به نرمی از زیر گردنم رد کرد و من را به سمت خودش کشید. همین که نزدیکش شدم چند بار نفس عمیق کشید و زمزمه وار گفت:

- سارا خانم، این نامردیه ها!

خنده‌ام گرفت، سریع حرف را عوض کردم. می‌دانستم هر چه من بیشتر به روی خودم نیاورم او بیشتر و بیشتر تشنه می‌شود. زمزمه وار گفتم:

- خونه خاله امینه رو دیدی؟ این خونه از بچگی برای من پر بود از آرامش، اینقدر عاشق اونجا بودم که هر وقت بابا مرخصی می‌گرفت و می‌گفت خب بچه‌ها کجا بریم من از گردنش آویزون می‌شدم و می‌گفتم بریم خونه خاله امینه. دیگه بابا از دستم کلافه شده بود. آخرش به این نتیجه رسید که من عاشق حیاط اون خونه ام. رفت یه باغ کوچیک توی همون ورامین خرید. خیلی کوچیکه ها، شاید نشه اسمش رو باغ گذاشت. بیشتر باغچه است. ولی اونم تبدیل شد به منبع آرامش دوم من. ساسان هم عاشق اونجا بود. با این وجود هنوزم خونه خاله امینه اولویت اول ما بود.

شهراد همینطور که به نرمی موهایم را نوازش می‌کرد گفت:

- موافقم، خونه خاله امینه واقعا آرامش بخش بود. فکر کنم بهترین تصمیمی که تو زندگیت گرفتی این بوده که مامانت رو ببری اونجا.

- اوهوم، می‌دونستم هیچ جا قد اونجا آرامش نداره براش. فقط اونجا می‌تونست اون داغ رو راحت تر تحمل کنه.

شهراد آهسته شقیقه‌ام را بوسید و زمزمه وار گفت:

- فدای خانومم بشم که اینقدر مهربونه!

می خواستم فحشش بدهم که دیگر در این فاصله با آن لحن با من حرف نزند. خب تمرکز آدم از دستش در می‌رود. سریع خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

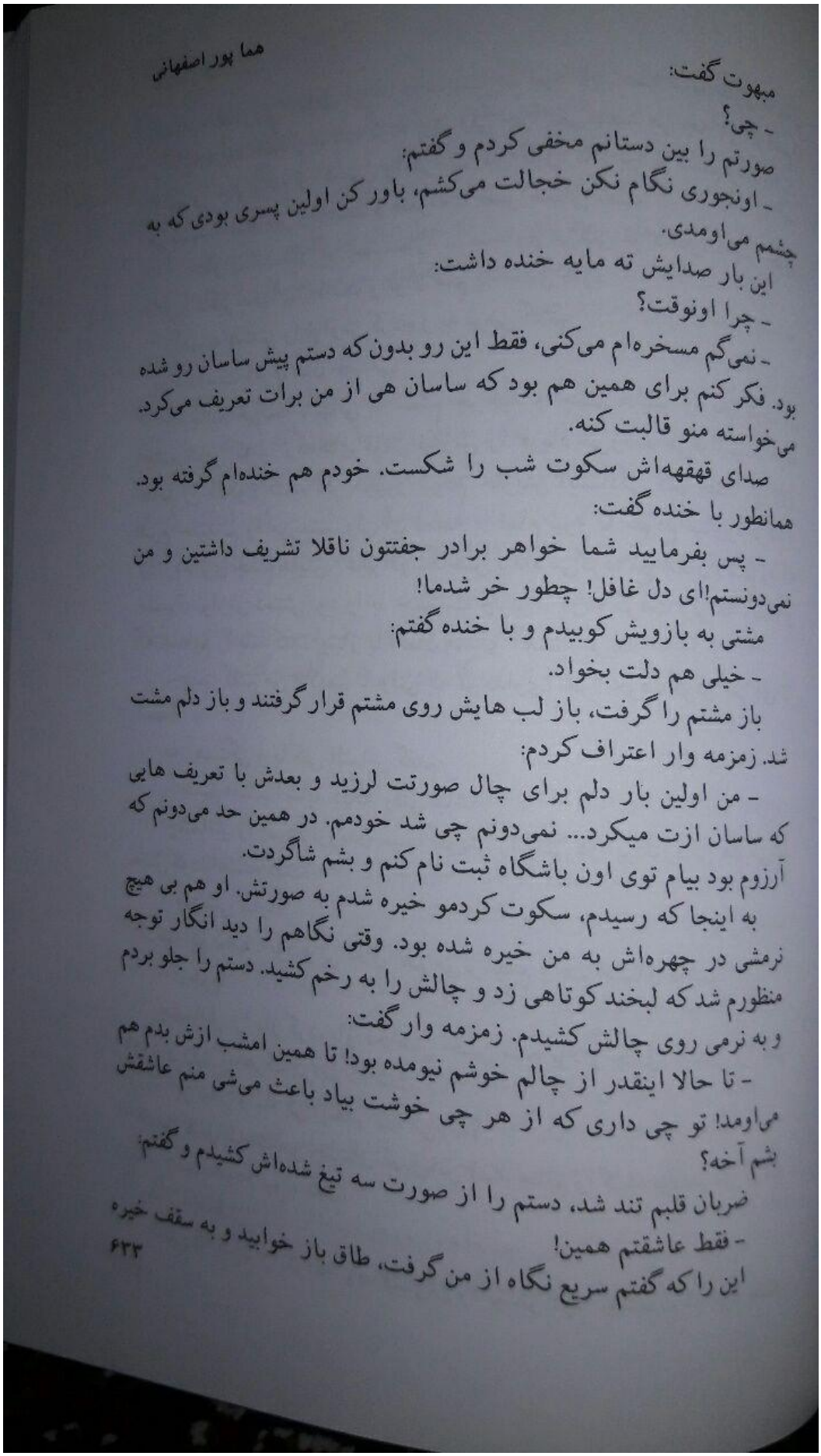
- شهراد می‌دونی من کی از تو خوشم اومد؟

خنده‌اش گرفت و گفت:

- والا نمی‌دونم عزیزم، فقط می‌دونم اون روز که مسابقه تیر اندازی داشتیم دوست داشتی خر خره م رو بجوی.

اینبار من خندیدم و گفتم:

- اون روزی که اومدم ساسان رو توی باشگاهتون ثبت نام کنم.



مبهوت گفت:

- چی؟

صورتم را بین دستانم مخفی کردم و گفتم:

- اونجوری نگام نکن خجالت می‌کشم، باور کن اولین پسری بودی که به چشمم می‌اومدی.

این بار صدایش ته مایه خنده داشت:

- چرا اونوقت؟

- نمی‌گم مسخره‌ام می‌کنی، فقط این رو بدون که دستم پیش ساسان رو شده بود. فکر کنم برای همین هم بود که ساسان هی از من برات تعریف می‌کرد. می‌خواسته منو قالبت کنه.

صدای قهقهه‌اش سکوت شب را شکست. خودم هم خنده‌ام گرفته بود. همانطور با خنده گفت:

- پس بفرمایید شما خواهر برادر جفتتون ناقلا تشریف داشتین و من نمی‌دونستم!ای دل غافل! چطور خر شدما!

مشتی به بازویش کوبیدم و با خنده گفتم:

- خیلی هم دلت بخواد.

باز مشتم را گرفت، باز لب هایش روی مشتم قرار گرفتند و باز دلم مشت شد. زمزمه وار اعتراف کردم:

- من اولین بار دلم برای چال صورتت لرزید و بعدش با تعریف هایی که ساسان ازت میکرد... نمی‌دونم چی شد خودمم. در همین حد می‌دونم که آرزوم بود بیام توی اون باشگاه ثبت نام کنم و بشم شاگردت.

به اینجا که رسیدم، سکوت کردمو خیره شدم به صورتش. او هم بی هیچ نرمشی در چهره‌اش به من خیره شده بود. وقتی نگاهم را دید انگار توجه منظورم شد که لبخند کوتاهی زد و چالش را به رخم کشید. دستم را جلو بردم و به نرمی روی چالش کشیدم. زمزمه وار گفت:

- تا حالا اینقدر از چالم خوشم نیومده بود! تا همین امشب ازش بدم هم می‌اومد! تو چی داری که از هر چی خوشت بیاد باعث می‌شی منم عاشقش بشم آخه؟

ضربان قلبم تند شد، دستم را از صورت سه تیغ شده‌اش کشیدم و گفتم:

- فقط عاشقتم همین!

این را که گفتم سریع نگاه از من گرفت، طاق باز خوابید و به سقف خیره

شد. چه مقاومتی داشت این مرد! عجیب هم نبود، این همه سال جلوی نفسش را گرفته بود. انگار عادت کرده بود. ولی چرا نمی‌فهمید من چه می‌خواهم؟! دستم را جلو بردم و دستش را گرفتم. عین کوره داغ بود و دستم را به آتش می‌کشید. چشمانش را بست و همراه با نفس عمیقی گفت:

- سارا ، ســـــارا ... بیچارم می‌کنی تو دختر. دختر خوبی باش و بگیر بخواب! طاقت و توان منم یه حدی داره.

آهسته دستش را نوازش کردم و به نرمی گفتم:

- دوست دارم، مال خودمی.

با یک حرکت ناگهانی به سمتم چرخید و چشم هایش را باز کرد. آن چشم هایی که با رگه‌های قرمز نیازش را فریاد می‌زدند می‌توانستند گونه هایم را گلگون کنند. اگر مجبور نبودم جلویش ایستادگی کنم حتما از زور شرم چشمانم را می‌بستم. ولی آن لحظه با تمام نیرو با خودم مبارزه کردم و زل زدم توی چشم هایش. عجز در نگاهش بیداد می‌کرد، مچ همان دستم را که مشغول نوازش دستش بود را با خشونت چسبید. دردم گرفت ولی نه آنقدری که صدایم را بلند کند، اینبار با همان صدای آهسته غرید:

- بهت گفتم من ملایمم تا وقتی که تو بذاری! چرا حرف گوش نمی‌دی تو آخه؟

به آهستگی و با کلی التماس گفتم:

- همین امشب! شاید دیگه وقتی نباشه.

چشمانش را بست. لرزیدن سیب گلویش را حتی در این تاریکی هم می‌شد حس کرد. آهسته گفت:

- مطمئنی سارا؟

صدایم ضعیف بود و بی جان. هم می‌ترسیدم و هم اشتیاق داشتم.

- اوهوم!

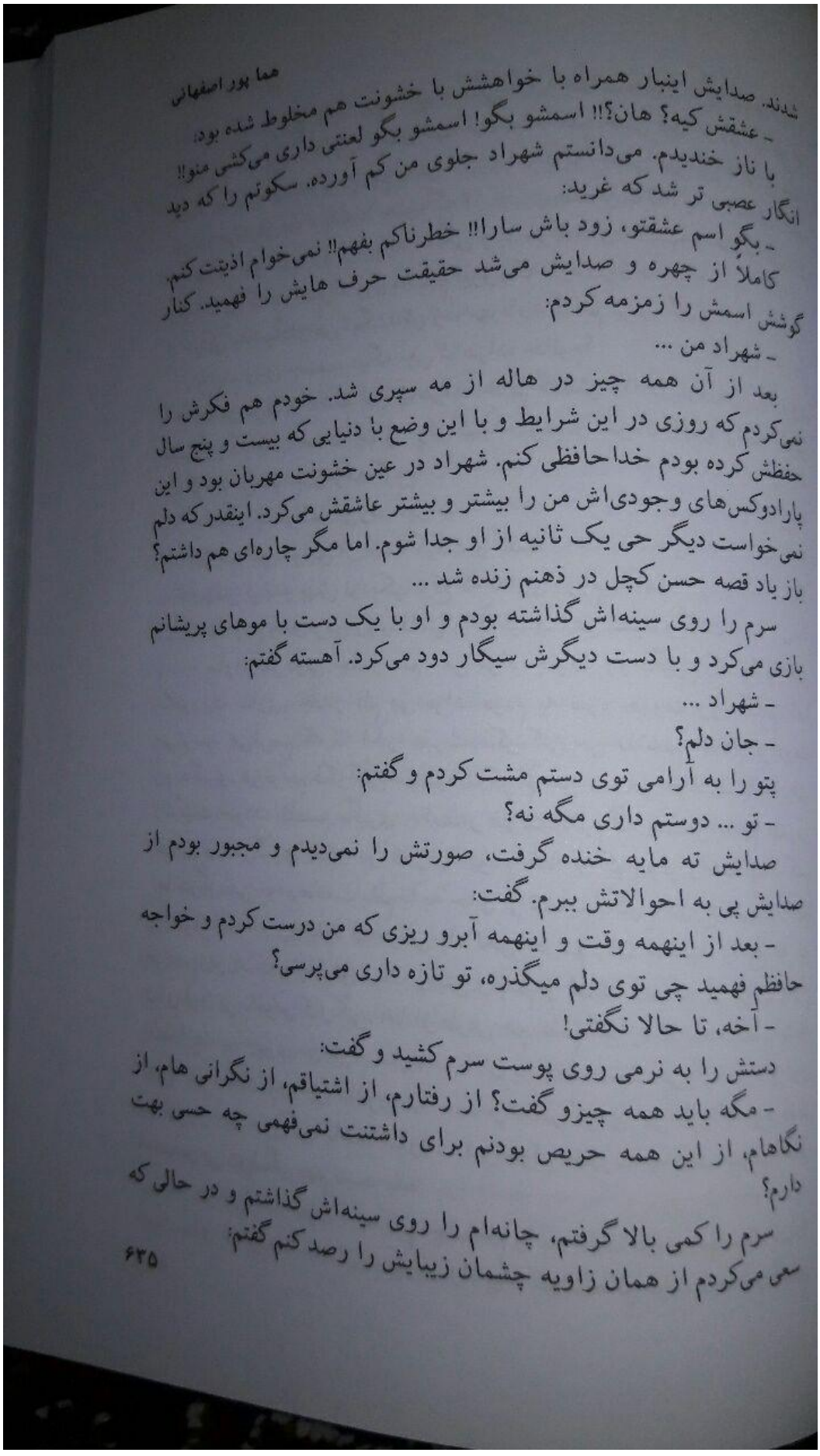
چشمانش را باز کرد، باز نگاهش خشن شده بود و جدی. دستش را جلو آورد و روی شاهرگ گردنم گذاشت.

- این نبض واسه کی اینقدر تند می‌زنه؟

نفس‌های تند شده و چشمان جدی‌اش قصد جانم را کرده بودند. ناز کردنم دیگر دست خودم نبود، گفتم:

- برا عشقش!

دستی که مچم را گرفته بود، فشارش را بیشتر کرد. چشمانم از درد بسته



شدند. صدایش اینبار همراه با خواهشش با خشونت هم مخلوط شده بود:
هما پور اصفهانی
- عشقش کیه؟ هان؟!! اسمشو بگو! اسمشو بگو لعنتی داری می‌کشی منو!!
با ناز خندیدم. می‌دانستم شهراد جلوی من کم آورده. سکوتم را که دید
انگار عصبی تر شد که غرید:
- بگو اسم عشقتو، زود باش سارا!! خطرناکم بفهم!! نمی‌خوام اذیتت کنم.
کاملاً از چهره و صدایش می‌شد حقیقت حرف هایش را فهمید. کنار
گوشش اسمش را زمزمه کردم:
- شهراد من ...
بعد از آن همه چیز در هاله از مه سپری شد. خودم هم فکرش را
نمی‌کردم که روزی در این شرایط و با این وضع با دنیایی که بیست و پنج سال
حفظش کرده بودم خداحافظی کنم. شهراد در عین خشونت مهربان بود و این
پارادوکس‌های وجودی‌اش من را بیشتر و بیشتر عاشقش می‌کرد. اینقدر که دلم
نمی‌خواست دیگر حی یک ثانیه از او جدا شوم. اما مگر چاره‌ای هم داشتم؟
باز یاد قصه حسن کچل در ذهنم زنده شد ...
سرم را روی سینه‌اش گذاشته بودم و او با یک دست با موهای پریشانم
بازی می‌کرد و با دست دیگرش سیگار دود می‌کرد. آهسته گفتم:
- شهراد ...
- جان دلم؟
پتو را به آرامی توی دستم مشت کردم و گفتم:
- تو ... دوستم داری مگه نه؟
صدایش ته مایه خنده گرفت، صورتش را نمی‌دیدم و مجبور بودم از
صدایش پی به احوالاتش ببرم. گفت:
- بعد از اینهمه وقت و اینهمه آبرو ریزی که من درست کردم و خواجه
حافظم فهمید چی توی دلم میگذره، تو تازه داری می‌پرسی؟
- آخه، تا حالا نگفتی!
دستش را به نرمی روی پوست سرم کشید و گفت:
- مگه باید همه چیزو گفت؟ از رفتارم، از اشتیاقم، از نگرانی هام، از
نگاهام، از این همه حریص بودنم برای داشتنت نمی‌فهمی چه حسی بهت
دارم؟
سرم را کمی بالا گرفتم، چانه‌ام را روی سینه‌اش گذاشتم و در حالی که
سعی می‌کردم از همان زاویه چشمان زیبایش را رصد کنم گفتم:

- آره عزیزم، باید همه چیزو بگی. زن جماعت نیاز داره بشنوه. آره می‌دونم که توی رفتارت احساست مشخصه. منم خیلی قبل تر از اینکه به زبون بیاری فهمیده بودم بهم حس داری. اما برای جنس من این کافی نیست. جنس من نیاز داره بشنوه! حتی اگه از چیزی مطمئن باشه. یه جاهایی حتی حاضریم خودمون رو بزنیم به خنگی و با سوال‌های عجیب و غریب از زیر زبون کسی که دوستش داریم بکشیم بیرون که دوستمون داره.

پکی به سیگار بین انگشتاش زد، مهربان نگاهم کرد و گفت:

- اینم روی چشمم، دیگه چی شاهزاده خانوم؟

چقدر دوست داشتم این شاهزاده خانم گفتنش را! دوباره سرم را روی سینه‌اش گذاشتم. سمت چپش دراز کشیده بودم و ضربان قلبش را به خوبی زیرگوشم می‌شنیدم. زمزمه کردم:

- قلبت چقدر تند می‌زنه شهراد.

باز صدایش موجی از خنده گرفت و گفت:

- وقتی اینقدر بهش نزدیکی توقع که نداری آروم باشه؟

لبخند زدم و به نرمی روی قلبش را بوسیدم. آهی کشید و گفت:

- سارا، نمی‌دونی چقدر دلم می‌خواد جلوت رو بگیرم که پا به این ماموریت نذاری. چقدر دلم می‌خواد خودم یه نفره جورت رو بکشم. اما می‌ترسم. می‌ترسم که تا آخر عمرت فکر کنی من نذاشتم انتقام برادرت رو بگیری. می‌ترسم فکر کنی محدودت کردم. من دلم می‌خواد همیشه برای زندگیت خودت تصمیم بگیری و اینقدر قبولت دارم که مطمئن باشم بهترین تصمیم رو می‌گیری. شاید در کنارش خودم فقط یه کوچولو راهنماییت کنم اما هرگز نمی‌خوام مانعت بشم یا به جای تو تصمیم بگیرم! دروغ نمی‌گم، قلبم می‌خواد سینه‌ام رو پاره کنه وقتی یاد لحن حرف زدن جمشید راجع به تو می‌افتم. از اینکه باید مثل سیب زمینی وایسم و تماشا کنم که تو قراره بازم برای اون بی ناموس کار کنی. اما از طرفی هم عقلم اجازه نمی‌ده مانعت بشم. فقط ازت یه چیزی می‌خوام سارا. من الان یه نقطه ضعف بزرگ دارم و اون تویی! هر لحظه توی این ماموریت احساس خطر کردی هر طور که بود فقط یه جوری منو خبر کن. باشه؟ سارا ... نمی‌خوام حسرت به دلت بمونم! نذار احساس بی عرضگی بهم دست بده.

دلم می‌خواست خون گریه کنم. چشمانم را به سقف دوخته بودم که مبادا اشک‌های غل زده داخلشان به بیرون راه پیدا کنند. حالم عجیب بد بود. دستم

روی قلبم چنگ شد و زمزمه وار گفتم:

- با این فکرا خودت رو ناراحت نکن عزیزم. قول می‌دم تا جایی که در توانمه نذارم بلایی سرم بیاد. اگه هم اومد، این همیشه یادت باشه شهراد. تو این ماموریت بیشتر از هر چیزی تو برام مهمی. تو خوب بمون، من چه این دنیا چه اون دنیا آرامش دارم.

صدایم اینقدر آهسته بود که شهراد نمی‌توانست بغضم را حس کند. دستش را دراز کرد و دستم را که روی قلبم مشت شده بود را در دستش گرفت و زمزمه وار گفت:

- تو چیزیت بشه، زمین وزمانو به آتیش می‌کشم سارا. این رو هم تو یادت باشه! من سالهاست که با تنهایی زندگی کردم، سالها تشنه این بودم که یکی یه بار بیاد دست محبت روی سرم بکشه. از هیچ کس محبت ندیدم. درسته که دایی برام پدری کرد ولی مگه چقدر دایی رو می‌دیدم؟ تنها کسایی که از اون همه بی احساسی نجاتم دادین تو بودی و اردلان. اردلان برادرم شد و تو همه کسم. نمی‌تونم تصور کنم که با از دست دادنتون باز وارد همون دنیای لعنتی قبلی بشم که دیوارهاش هر روز تنگ تر از روز قبل می‌شدن و مثل خوره روحم رو می‌جویدن.

دلم خون بود برای شهرادم. به میان حرفش دویدم وگفتم:

- مامانت هست، شمیم هست. شهراد تو دیگه مثل قبل ...

سیگارش تمام شده بود، انگشتش را روی لبم گذاشت وگفت:

- هیچوقت فکر نکن کسی بتونه جای تو رو بگیره. سارا، مادرم مادرمه! اردلان برادرمه! شمیم خواهرمه. ولی تو همه کسمی! تو رو که نداشته باشم دنیام تهی می‌شه. حرف از نبودنت نزن که کنترلم از دستم خارج می‌شه!

سکوت کردم. دوست داشتم به خدا التماس کنم من را سالم از این ماموریت خارج کند. منی که اول شروع این ماموریت زنده بودن و مردن برایم تفاوتی با هم نداشتند حالا آرزویم بود که زنده برگردم و کنار این مردی که هر چه بیشتر می‌گذشت بیشتر به وسعت مهربانی و روحش پی می‌بردم زندگی کنم. خوشبختی نابود شده من در دستان این مرد بود. همینطور که موهایم را نوازش می‌کرد زمزمه کرد:

- بخوابیم عزیزم، هر دو خسته ایم. دیشب هم درست نخوابیدیم. صبح هم باید زودتر پاشیم اول یه کم بهت برسم. باید خیالم راحت بشه خوبی و مشکلی نداری.

ناراحتی هایم یک لحظه از یادم رفت و متعجب گفتم:

- برای چی نباید خوب باشم؟

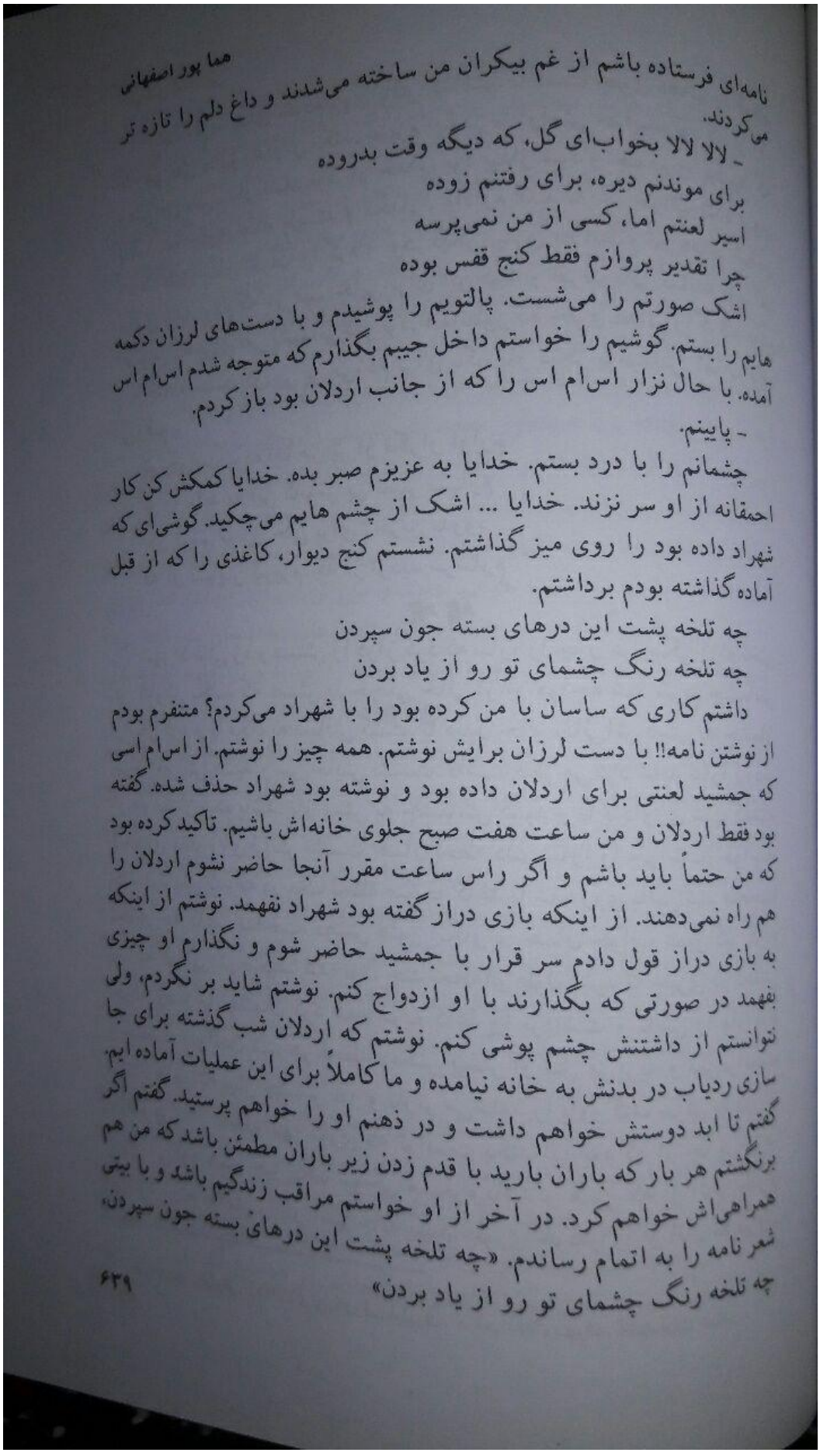
خنده‌اش گرفت، همانطور خوابیده کمی خم شد به سمت من و روی شقیقه‌ام را بوسید و گفت:

- من باید خیالم راحت بشه بلایی سر عزیز دلم نیاوردم. اینجوری نمی‌تونم راه بیفتم برم تو خونه‌ای که دیگه معلوم نیست کی بتونم از توش در بیام. اونجا اگه یهو اتفاقی برات بیفته دست من به هیچ جا بند نیست.

خواستم اعتراض کنم، ولی مگر می‌شد؟ مطمئن بودم همین که صدا از حنجره‌ام خارج شود با صدای بلند به هق هق می‌افتم و دستم رو می‌شود. پس ترجیح دادم خفه خون بگیرم. دستم را جلوی دهانم گذاشتم و لبم را محکم گاز گرفتم. شهراد هم همینطور که همچنان موهایم را غرق محبتش می‌کرد گفت:

- بخواب عزیزم، آروم بخواب.

چه خبر داشت از دل من شهراد؟ مگر دیگر آرامش در زندگی من جایی داشت؟ پتو را تا زیر گردن من روی هر دو نفرمان کشید و باز شقیقه‌ام را بوسید. چشمانم را بستم تا دردم را از نگاهم نخواند. کم کم حرکت دستش بین موهایم متوقف شد. به سقف زل زده بودم. سقف سفیدی که در تاریکی به خاکستری می‌زد. می‌توانستم کمی ذهنم را آزاد کنم. می‌توانستم؟ بعید می‌دانستم. یک ساعت گذشت و من همچنان به سقف خیره بودم. صدای نفس‌های عمیق شهراد نشان می‌داد که به خواب عمیقی فرو رفته. عزیز دلم حسابی خسته بود! می‌دانستم اینقدر راحت خوابیده که متوجه هیچ چیز نمی‌شود. دو ساعت گذشت، دیگر وقت برخاستن بود. چشمانم می‌سوخت، از اشک و از حسرت. از غصه و از ندامت. کاش قبول نکرده بودم! کاش نمی‌رفتم. بدون اینکه ایجاد سر و صدا بکنم ایستادم و به شهرادم نگاه کردم. در خواب هم اخم کرده بود. مردی که اکثر مواقع با لبهای خندان دیده بودمش در خواب خود واقعی‌اش را نشان می‌داد. مرد مظلوم من که حسابی در حقش ظلم شده بود و اینقدر کسی دادش را نگرفته بود که خودش تصمیم گرفت برخیزد. چقدر به او افتخار می‌کردم فقط خدا می‌دانست و بس! بی سر و صدا مشغول پوشیدن لباس هایم شدم. حتی یک لحظه چشم از چهره غرق خواب شهراد نمی‌گرفتم. آنقدر غم و اندوه قلبم را فشرده بود که واژه‌ها در ذهنم ردیف می‌شدند و قافیه سازی می‌کردند. بدون اینکه من برایشان دعوت



نامه‌ای فرستاده باشم از غم بیکران من ساخته می‌شدند و داغ دلم را تازه تر می‌کردند.

- لالا لالا بخواب‌ای گل، که دیگه وقت بدرودە

برای موندنم دیره، برای رفتنم زوده

اسیر لعنتم اما، کسی از من نمی‌پرسه

چرا تقدیر پروازم فقط کنج قفس بوده

اشک صورتم را می‌شست. پالتویم را پوشیدم و با دست‌های لرزان دکمه هایم را بستم. گوشیم را خواستم داخل جیبم بگذارم که متوجه شدم اس‌ام‌اس آمده. با حال نزار اس‌ام اس را که از جانب اردلان بود باز کردم.

- پایینم.

چشمانم را با درد بستم. خدایا به عزیزم صبر بده. خدایا کمکش کن کار احمقانه از او سر نزند. خدایا ... اشک از چشم هایم می‌چکید. گوشی‌ای که شهراد داده بود را روی میز گذاشتم. نشستم کنج دیوار، کاغذی را که از قبل آماده گذاشته بودم برداشتم.

چه تلخه پشت این درهای بسته جون سپردن

چه تلخه رنگ چشمای تو رو از یاد بردن

داشتم کاری که ساسان با من کرده بود را با شهراد می‌کردم؟ متنفرم بودم از نوشتن نامه!! با دست لرزان برایش نوشتم. همه چیز را نوشتم. از اس‌ام‌اسی که جمشید لعنتی برای اردلان داده بود و نوشته بود شهراد حذف شده. گفته بود فقط اردلان و من ساعت هفت صبح جلوی خانه‌اش باشیم. تاکید کرده بود که من حتماً باید باشم و اگر راس ساعت مقرر آنجا حاضر نشوم اردلان را هم راه نمی‌دهند. از اینکه بازی دراز گفته بود شهراد نفهمد. نوشتم از اینکه به بازی دراز قول دادم سر قرار با جمشید حاضر شوم و نگذارم او چیزی بفهمد در صورتی که بگذارند با او ازدواج کنم. نوشتم شاید بر نگردم، ولی نتوانستم از داشتنش چشم پوشی کنم. نوشتم که اردلان شب گذشته برای جا سازی ردیاب در بدنش به خانه نیامده و ما کاملاً برای این عملیات آماده ایم. گفتم اگر گفتم تا ابد دوستش خواهم داشت و در ذهنم او را خواهم پرستید. گفتم اگر برنگشتم هر بار که باران بارید با قدم زدن زیر باران مطمئن باشد که من هم همراهی‌اش خواهم کرد. در آخر از او خواستم مراقب زندگیم باشد و با بیتی شعر نامه را به اتمام رساندم. «چه تلخه پشت این درهای بسته جون سپردن، چه تلخه رنگ چشمای تو رو از یاد بردن»

نامه را به جای خودم روی بالش گذاشتم. با دست جلوی دهانم را گرفتم که هق هق هایم بیدارش نکند. عزیزم اینقدر با آرامش خوابیده بود که از راه رفتن من هم بیدار نشده بود. از خدایم بود بیدار شود و جلویم را بگیرد. که یک تنه جلوی همه بایستد و نگذارد وادارم کنند به آن خراب شده بروم. حالا عشق جای نفرت را گرفته بود. دیگر نیازی به انتقام نمی‌دیدم. اینقدر عاشق شده بودم که در قلبم جایی برای این کینه و نفرت باقی نمانده بود. اما افسوس که برای هر پشیمانی دیر بود. همانطور که جلوی دهانم را گرفته بودم راه افتادم سمت در. پر پر می‌زدم برای یک بار دیگر بوسیدنش. اما ... باید می‌رفتم.

تو خوابت برده اما من پر از تکرار آوارم
تو رو باید به این کابوس بی تعبیر بسپارم
نمی بوسم تو رو حتی برای آخرین بدرود
که از تشویش لبریزم، که از تردید سرشارم**

شهراد غلتی زد و دستش را دراز کرد که سارا را چون عروسکی آرام بخش در آغوش بکشد که دستش با حجمی خالی از او مواجه شد. سریع چشمانش را باز کرد و با نگاه به دنبالش گشت. با دیدن جای خالی‌اش دستی به چشمان غرق خوابش کشید و سر جایش نشست. داشت فکر می‌کرد شاید سارا زودتر از او بیدار شده باشد. باز دستی به چشمانش کشید و با یادآوری شب گذشته لبخندی محو روی لبانش نشست. همان لحظه دلش سارا را خواست، خواست بلند صدایش کند که در یک لحظه متوجه کاغذ تا شده روی بالش شد. متعجب نگاهی به کاغذ انداخت، ذهنش هنوز انگار در همان خواب عمیق گیر کرده بود که گیرایی‌اش ضعیف شده بود. چند لحظه‌ای طول کشید تا چیزی در ذهنش جرقه زد و با چشمان گرد شده سریع کاغذ را برداشت و تایش را باز کرد و مشغول خواندن شد. هر لحظه رنگش بیشتر از قبل می‌پرید و نمی‌توانست نوشته هایی که پیش چشمش تار و تارتر می‌شدند را باور کند. سرش به دوران افتاده بود. آن لحظه تنها کاری که توانست بکند این بود که از جا برخیزد. آرزو می‌کرد همه چیز یک شوخی مسخره باشد و همین که از اتاق خارج می‌شود آرام جانش را در آشپزخانه ببیند. طوری خودش را از اتاق به بیرون

---

*- لاری پور، نیلوفر. (۱۳۹۱). زیبای اساطیری، صفحه ۹۷، تهران: انتشارات شانی.

انداخت که نزدیک بود سکندری بخورد. نبود! نه سارا بود و نه کیفش. دستش را روی شقیقه هایش گذاشت. این بازی کثیف را باور نمی‌کرد. فریاد کشید:

- سارا!

حس می‌کرد صدایش در خانه اکو می‌شود. خانه برایش چون خانه‌ای خالی از هر وسیله به نظر می‌رسید. انگار سارا که نبود هیچ چیز نبود. سرگیجه‌اش هر لحظه از قبل بیشتر و بیشتر می‌شد. افتاد روی مبل. سرش را محکم چسبید تا بلکه جلوی چرخشش را بگیرد. اینبار نالید:

- سارا، بدبختم کردی سارا!

باورش نمی‌شد فاصله خوشبختی و بدبختی‌اش تنها یک شب باشد. گلویش به سوزش افتاده بود همینطور معده اش. دستش را روی معده‌اش گذاشت و سرش را بلند کرد. باید کاری می‌کرد. نمی‌توانست دست روی دست بگذارد. از جا برخاست. عین آدمهای آلوده به می‌تلو تلو می‌خورد و چند بار نزدیک بود بیفتد. به سمت اتاق راه افتاد، باید لباس می‌پوشید. چه می‌پوشید؟ خودش هم نمی‌دانست. با دیدن رخت خواب هایشان سوزش معده‌اش بیشتر شد. اینبار با یاد آوری شب گذشته کم مانده بود ایستاده جان دهد! سارایش کجا بود؟ نفهمید چه پوشید. فقط هر چه به دستش رسید را پوشید و از خانه خارج شد.

بازی دراز زیرچشمی حواسش به شهراد بود که خونسرد نشسته بود و به دستگاه مانیتور خیره شده بود. باورش نمی‌شد او اینقدر خونسرد باشد! این همان مردی بود که برای داشتن سارا و برای گم شدنش آنطور زمین و زمان را به هم می‌دوخت؟! در ذهنش خیال پردازی می‌کرد. نکند سارا از قبل به او گفته و آماده‌اش کرده بوده که حالا اینطور خونسرد نشسته و گوش به فرمان دیگران بود. حرکاتش از نظرش مشکوک بود. زیر چشمی همه حواسش را به شهراد داده بود که تنها حرکت نرمال آن لحظه‌اش سیگار دود کردنش بود. با بلند شدن صدای حسین کسی که پشت دستگاه نشسته بود حواس بازی دراز هم به آن سمت معطوف شد.

- قربان، بعد از کلی گشت زدن توی خیابونا باز برگشتن همون خونه جمشید. الان هم تقریباً دستگاه ثابت شده. دقیقاً توی همون خونه هستن.

بازی دراز دستی به ریش هایش کشید و زمزمه کرد:

- پس حدسمون درست بود. خونه جمشید یه طبقه زیرین هم داره.

چرخید سمت یکی دیگر از پسرهای حاضر در آنجا و گفت:

- خیلی زود استعلام تمام خونه‌های این طرف و اون طرف خونه جمشید رو برام حاضر کن.

پسر از جا پرید و همزمان گفت:

- بله قربان!

بازی دراز با اینکه چند وقت قبل هم خانه‌های اطراف را حسابی رصد کرده بود ولی حالا نیاز داشت یک بار دقیق تر بررسی کند. تقریبا تمام مشتری‌های جمشید که به خانه‌اش آمد و شد داشتند تحت نظر بودند. هیچ کدام از آنها افرادی نبودند که داخل خانه بشوند و به مدت چند روز خارج نشوند. اعضایی که در خانه خود جمشید حضور داشتند هم همگی بررسی شده و سابقه هایشان در آمده بودند. طبق گزارش شهراد و اردلان این افراد هم هرگز به جایی به جز خانه جمشید نمی‌رفتند و مکانشان همان جا بود. این نشان می‌داد افرادی که در خانه زیر زمینی ساکن هستند رفت و آمدشان از خانه جمشید نمی‌تواند باشد! حتما باید راه دیگری وجود داشته باشد. پسر خیلی زود با سفارش بازی دراز برگشت و برگه‌ها را روی میز قرار داد. شهراد همچنان خونسرد به پشتی صندلی‌اش تکیه داده و سیگارش را می‌کشید. بازی دراز مشغول بررسی تک تک خانه‌ها شد.

- خونه‌های سمت چپی همه پر هستند تا سر خیابون و طبق تحقیقات قبلی می‌دونیم همه چیکاره هستند و محال ممکنه جمشید بتونه از اونها استفاده بکنه. خونه‌های سمت راستی هم تا سه خونه اون طرف تر پر هستند. ولی خونه چهارم ...

با انگشت روی یکی از برگه‌ها کوبید و گفت:

- این خونه خالیه! احتمالاً باید همین باشه.

چرخید سمت همان پسری که گوش به فرمانش ایستاده بود و گفت:

- باید خیلی سریع یک سری نیرو بفرستیم اینجا، بچه‌ها باید وارد این خونه بشن و اگه راهی برای ورود به اون خونه وجود داره شناسایی کنن. در ضمن اگه حدسمون درست باشه بدون شک دوربین هم اونجا فت و فراوون هست. باید با رعایت ...

یک لحظه سرش را چرخاند تا از شهراد چیزی بپرسد که با جای خالی او مواجه شد.

بازی دراز وحشت زده از جا پرید.

شهراد با تمام توان و نیرو می‌دوید. اطلاعاتی که نیاز داشت را به دست

آورده بود. حالا باید دست به ریسکی می‌زد که اگر تیرش به خطا می‌رفت همه چیز نابود می‌شد و اگر نه می‌توانست از راه میان بر به خواسته‌اش برسد. هیچ چاره‌ای به جز این نداشت. وارد شدن به خانه جمشید و رفتن از طریق ماز به آن خانه با وجود آن همه نگهبان و سگ خودکشی بود. او شاید می‌توانست از پس سه چهار نگهبان بر بیاید و سگ‌ها را هم با مواد خواب آور خواب کند ولی مسلماً توسط دوربین‌ها شناسایی می‌شد و گیر می‌افتاد. هیچ چاره‌ای نداشت جز اینکه از کسی کمک بگیرد و آن لحظه هیچ کس به ذهنش نمی‌رسید جز ساها! عشقی که آن روز در پارک در نگاه این دختر موج می‌زد آنقدر صادقانه بود که شهراد باورش کرده بود و این بار به خاطر سارایش می‌خواست ریسک اعتماد به ساها را به جان بخرد! گوشی‌اش را در آورد و بدون اینکه اجازه بدهد ذره‌ای تردید به جانش بیفتد شماره ساها را که از روی گوشی دیگرش در آورده بود وارد کرد و منتظر پاسخش شد. او نمی‌توانست خودش را معطل بازی دراز و تاکتیک هایش کند. قلب او وسط این ماموریت در خطر بود و او باید قلبش را نجات می‌داد.

دستم بی هدف در هوا تکان می‌خورد و مدام نگران کله پا شدنم بودم. با صدای ظریفی که گفت:

- خوب رسیدیم، حالا می‌تونی بشینی.

با احتیاط نشستم، دستی چشم بند لعنتی زمخت و زبر را از دور چشمم باز کرد. چشمانم را محکم روی هم فشار دادم. نور زیادی آنجا نبود ولی چشم‌های من بعد از یک ساعت بسته بودن حسابی حساس شده بودند. همین که به نور عادت کردم و توانستم اطرافم را درست ببینم متوجه شدم باز به همان خانه‌ای آمدم که همین چند وقت پیش آمده بودم. باورم نمی‌شد! یعنی من یکبار دیگر هم به خانه‌ای که رئیس در آن منزل داشت آمده بودم و نفهمیده بودم؟!! مگر امکان داشت؟ من به تمام اتاق‌های این خانه سرک کشیده بودم. جز همان دختر پسرهای ربات مانند و چند خدمتکار مسن کس دیگری در این خانه نبود! اتاقی که آن لحظه در آن بودم یکی از بزرگترین اتاق‌های خانه بود که می‌دانستم متعلق به جمشید خان است. همان وقتی که من را به اینجا آورده بودند هم چند باری جمشید به این جا آمد و در همین اتاق اطراق کرد. اتاق بزرگی بود با تخت خوابی دو نفره مثل اکثر اتاق هایی که در خانه‌های جمشید بود و ست کامل مبلمان شش نفره زرشکی رنگ. با

شنیدن صدایی مردانه از جا پریدم و دست از دید زدن اطرافم برداشتم:

- به سارا خانم! مشتاق دیدار مجددتون خانم!

سریع سر جایم چرخیدم. من روی مبلی یک نفره نشسته بودم و صدای از سمت در و پشت سرم آمده بود. با دیدن جمشید خان سعی کردم عادی باشم. پس او هم اینجا بود. لبخند نیم بندی زدم و گفتم:

- سلام جمشید خان، خوشحالم که دوباره ...

هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای خنده‌ای از پشت سر جمشید بلند شد. خیلی هم کنجکاوی‌ام طولانی نشد، چون مرد از گپشت سر جمشید خان بیرون آمد و من با دیدن او جا خوردم و بی اراده و ناگهانی سر جایم ایستادم. او هم جمشید بود! متعجب و گیج نگاهم را بین دو مرد چرخاندم. هر دو می‌خندیدند و به من زل زده بودند. به عقلم شک کردم! مگر می‌شد؟ دو نفر اینقدر شبیه هم؟ حتماً از زور غصه بلایی که بر سر شهراد آورده بودم دیوانه شده بودم. پاهایم سست شد. دوباره روی مبل پشت سرم افتادم. جمشیدی که جلو تر بود رو به جمشیدی که در چهار چوب در ایستاده بود گفت:

- برهان، این دختر خیلی با مزه اس! اون روز هم که فرستادیش اینجا این رو بهت گفتم.

سرم را چسبیدم، این مرد مگر خود برهان ملقب به جمشید نبود؟ اگر نبود پس چه کسی بود؟ یعنی جمشید لعنتی برادر دوقلویی داشت که ... پس سر دسته آنها این مرد بود؟! نکند اصلاً برادر نبودند؟ نکند بدل هم بودند؟ این همه شباهت؟ مغزم رو به انفجار بود. مردی که برهان نامیده شده بود و همان جمشید بود جلو آمد و گفت:

- می‌دونی که همیشه برات بهترین‌ها رو گلچین می‌کنم توفیق! عاقد تا چند لحظه دیگه می‌رسه، گفتم از سمت ماز بیارنش. می‌تونی تا کمتر از یک ساعت دیگه به وصال این دختر برسی. چموش ترین دختری که تو این مدت دیدم.

بدنم یخ کرد. اگر بگویم مردم هم بیراه نگفته ام! آنها چه می‌گفتند؟ جمشید من را برای این مرد انتخاب کرده بود؟!! مدام حرف می‌زدند، اجاره نمی‌دادند شنیده هایم را آنالیز کنم. مرد دیگر که توفیق نامیده شده بود، جلو آمد و روبرویم ایستاد. نگاهش به قدری منفور و چندش آور بود که بی اختیار نگاهم را از او گرفتم و به زمین خیره شدم. با خنده‌ای که شخصیتش را بیشتر از قبل منفور می‌کرد گفت:

- می‌دونم برادر، برای همین هم این امر رو همیشه به تو واگذار کردم. خیلی وقت نداریم و من هم که ... می‌دونی حسابی تشنه ام! امیدوارم هر چه سریع تر این عاقد برسه و خلاص بشیم.

برادر! پس حدس اولم درست بود. این دو نفر برادرند! در دام بدی گیر افتاده بودم. فکر اینجایش را نکرده بودم. من فکر می‌کردم اینجا هم مثل خانه جمشید قرار است کارهای مربوط به تیراندازی بکنم. همه آمادگی‌ام در آن حیطه بود. توفیق دستش را بالا آورد و خواست چانه‌ام را لمس کند که بی اختیار یک قدم به عقب برداشتم. نه! محال ممکن بود بگذارم کسی به من دست بزند. قبلاً هم نمی‌گذاشتم، ولی حالا دیگر جانم را هم که می‌گرفتند نمی‌گذاشتم. حالا متعلق به شهراد بودم! حالا تعهد داشتم. فکر می‌کردم اگر اولین نفر شوهر باشد بعد ممکن است همه چیز برایم راحت تر بشود ولی حالا می‌دیدم دیگر برایم از جان دادن سخت تر است که مردی به غیر از شهراد بخواهد حتی نوک انگشتم را لمس کند. توفیق از حرکت من برداشت دیگری کرد که قهقهه‌ای سر داد و گفت:

- چقدر هم چموشه! دقیقاً همونی که من می‌خوام. فکر کنم تا یک ساعت دیگه صدای جیغ هاش گوش فلک رو کر کنه.

بعد از این حرف هر دو مرد به خنده افتادند. از صدای خنده هایشان ضعف کل بدنم را گرفت. چقدر از آنها نفرت داشتم فقط خدا می‌دانست. من برای چه وارد این خانه شده بودم و چه چیزی قرار بود قسمتم شود! اگر یک درصد فکرش را میکردم که جمشید برای چه من را زیر نظر گرفته شاید هرگز خودم را در این ریسک قرار نمی‌دادم. این ماجرا بیش از اندازه داشت ترسناک می‌شد. من و اردلان اینطور تصور کرده بودیم که اقلاً یکی دو روزی در این خانه همه چیز در حالت خنثی قرار میگیرد مثل خانه‌های قبلی. فکر می‌کردیم کسی کاری به کارمان ندارد و در همین مدت هم نیروهای عمو حسام به وسیله ردیاب اردلان ردمان را می‌زنند و همه چیز به خیر و خوشی تمام می‌شود. فکرش را هم نمی‌کردیم از همین لحظه ورود بخواهند برایمان بزم تشکیل بدهند! اردلان را که به آزمایشگاه اصلی منتقل کردند و من را هم ... آه خدایا باید چه کار می‌کردم؟ شهراد هم که نبود چطور می‌توانستم خودم را از این مخمصه‌ای که در آن گرفتار شده بودم نجات بدهم؟ اردلان هم که دیگر پیش من نبود. البته می‌دانستم آزمایشگاه هم جایی همین دور و بر است. چون تا همین چند دقیقه پیش من و اردلان با هم بودیم و بعد از جایی به بعد

دیگر صدایش را نشنیدم. توفیق روی مبلی روبروی من نشست و گفت:

- از این خونه خوشت می‌یاد عزیزم؟

می شد توی صورتش تف کنم؟! ذهنم با تمام قوا در تلاش بود که در این لحظه بهترین کار را تشخیص بدهد. نگاهم را به کاغذ دیواری‌های عنابی رنگ که اتاق را شدیداً تیره و دلگیر کرده بودند دوختم. چموش بازی الان به کارم نمی‌آمد. با بی حوصلگی گفتم:

- حوصلم رو سر می‌بره، اون موقع هم که اومدم اینجا دوستش نداشتم. اینجا نور نداره!

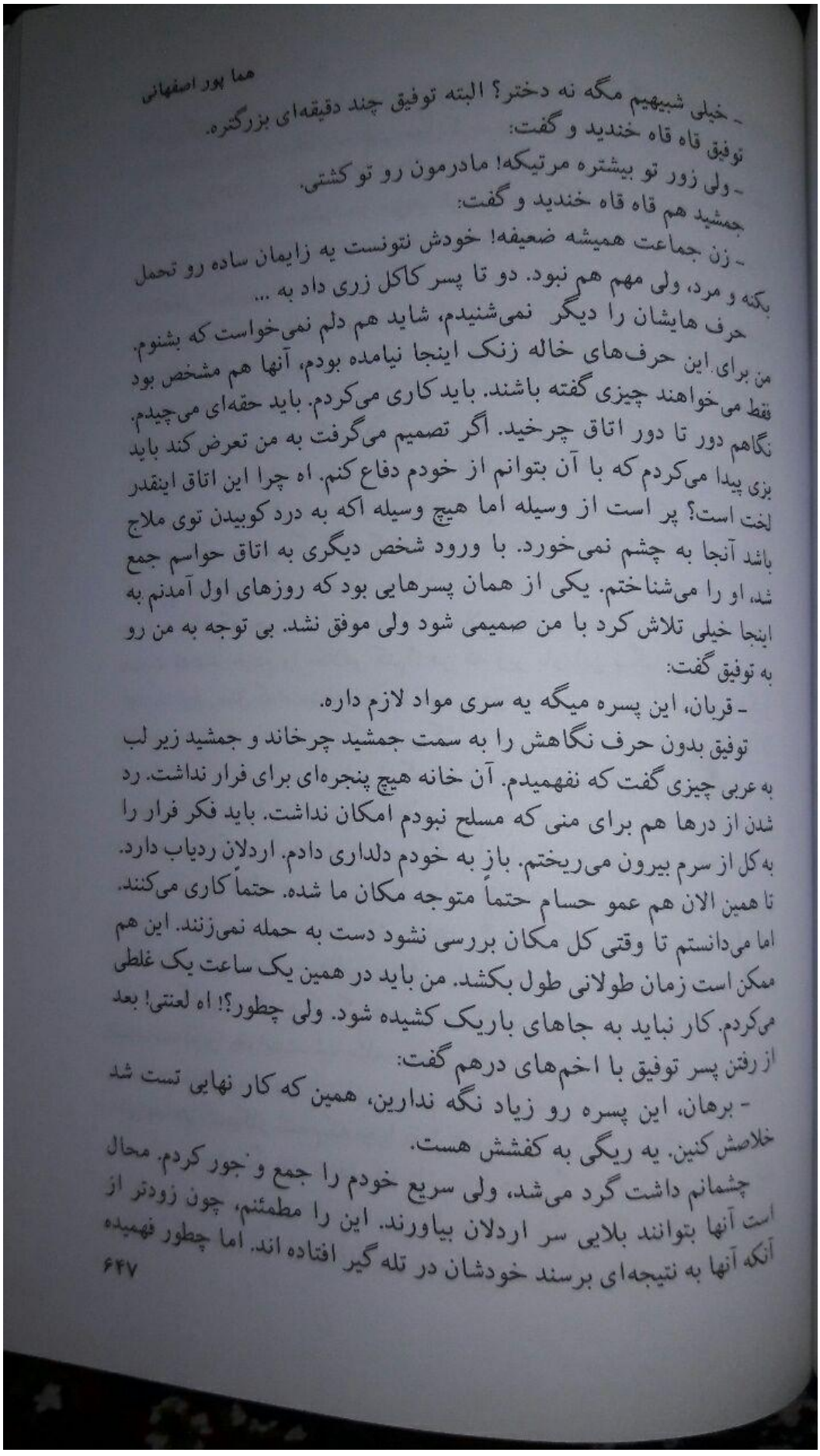
حالا خیلی خوب می‌دانستم چرا آنجا نور ندارد. آنجا زیر زمین بود. توفیق خندید، هر چه من سرد تر برخورد می‌کردم این لعنتی بیشتر لذت می‌برد. با همان خنده کمی به سمت جلو خم شد و گفت:

- ولی مجبوری یه مدت تحملش کنی، می‌دونی تا کی؟

خب مردک وقتی تو می‌خواهی من را عقد کنی لابد تا آخر عمرم دیگر! اما کور خوانده ای، زن عقده شده را نمی‌توان دوباره عقد کرد! نهایتش این است که جریان ازدواجم را لو بدهم. همین که بینی تو بسوزد برای من بس است. اما می‌شد قضیه را لو داد؟ بدتر نمی‌شد؟ شهراد اینقدر بدبختی کشید که جریان ازدواج را از جمشید مخفی نگه دارد. حالا من مجبور بودم همه چیز را لو بدهم. خدایا کاش نیروهای عمو حسام زودتر برسند تا کار به آنجاها کشیده نشود. توفیق از نگاهم فهمید تمایلی به جواب دادن ندارم. پا روی پا انداخت، کمی به سمت من متمایل شد، چشمانش را ریز کرد و گفت:

- تا وقتی که دلمو بزنی!

می شد همان جا بالا بیاورم؟ نمی‌شد؟ پس من با این حجم وسیع نفرتی که در معده‌ام جا خوش کرده بود چه کار می‌کردم؟ لعنتی می‌خواست صیغه‌ام کند! او این پایین برای خودش حرمسرا درست کرده بود. هر کس دلش را می‌زد را بیرون می‌انداخت و یک نفر دیگر را جایگزینش می‌کرد. چقدر دلم می‌خواست از جا برخیزم جلویش بایستم و با تمام نیرویم توی صورتش بکوبم. در ازای همه این کارها پوزخندی زدم و سرم را به جانب جمشید چرخاندم. هنوز همانجا در چارچوب در ایستاده بود. عجیب بود! جمشید همیشه تن پرور بود و زیاد سر پا نمی‌ایستاد! داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که این مرد حسابی از برادرش حساب می‌برد. جمشید که فکر کرده بود دلیل نگاه‌های من تعجبم از شباهت آن دو نفر است گفت:



هما پور اصفهانی

- خیلی شبیهیم مگه نه دختر؟ البته توفیق چند دقیقه‌ای بزرگتره.

توفیق قاه قاه خندید و گفت:

- ولی زور تو بیشتره مرتیکه! مادرمون رو تو کشتی.

جمشید هم قاه قاه خندید و گفت:

- زن جماعت همیشه ضعیفه! خودش نتونست یه زایمان ساده رو تحمل بکنه و مرد، ولی مهم هم نبود. دو تا پسر کاکل زری داد به ...

حرف هایشان را دیگر نمی‌شنیدم، شاید هم دلم نمی‌خواست که بشنوم. من برای این حرف‌های خاله زنک اینجا نیامده بودم، آنها هم مشخص بود فقط می‌خواهند چیزی گفته باشند. باید کاری می‌کردم. باید حقه‌ای می‌چیدم. نگاهم دور تا دور اتاق چرخید. اگر تصمیم می‌گرفت به من تعرض کند باید بزی پیدا می‌کردم که با آن بتوانم از خودم دفاع کنم. اه چرا این اتاق اینقدر لخت است؟ پر است از وسیله اما هیچ وسیله اکه به درد کوبیدن توی ملاج باشد آنجا به چشم نمی‌خورد. با ورود شخص دیگری به اتاق حواسم جمع شد، او را می‌شناختم. یکی از همان پسرهایی بود که روزهای اول آمدنم به اینجا خیلی تلاش کرد با من صمیمی شود ولی موفق نشد. بی توجه به من رو به توفیق گفت:

- قربان، این پسره میگه یه سری مواد لازم داره.

توفیق بدون حرف نگاهش را به سمت جمشید چرخاند و جمشید زیر لب به عربی چیزی گفت که نفهمیدم. آن خانه هیچ پنجره‌ای برای فرار نداشت. رد شدن از درها هم برای منی که مسلح نبودم امکان نداشت. باید فکر فرار را به کل از سرم بیرون می‌ریختم. باز به خودم دلداری دادم. اردلان ردیاب دارد. تا همین الان هم عمو حسام حتماً متوجه مکان ما شده. حتماً کاری می‌کنند. اما می‌دانستم تا وقتی کل مکان بررسی نشود دست به حمله نمی‌زنند. این هم ممکن است زمان طولانی طول بکشد. من باید در همین یک ساعت یک غلطی می‌کردم. کار نباید به جاهای باریک کشیده شود. ولی چطور؟! اه لعنتی! بعد از رفتن پسر توفیق با اخم‌های درهم گفت:

- برهان، این پسره رو زیاد نگه ندارین، همین که کار نهایی تست شد خلاصش کنین. یه ریگی به کفشش هست.

چشمانم داشت گرد می‌شد، ولی سریع خودم را جمع و جور کردم. محال است آنها بتوانند بلایی سر اردلان بیاورند. این را مطمئنم، چون زودتر از آنکه آنها به نتیجه‌ای برسند خودشان در تله گیر افتاده اند. اما چطور فهمیده

اند ریگی به کفشش است؟ اردلان طفلک اینقدر برای این کار زحمت کشیده بود. از من و شهراد همیشه بهتر عمل کرده بود. این حرفها چه بود که پشت سرش می‌زدند. آخ کاش اقلاً اردلان الان کنارم بود. من دیگر توان تنهایی جنگیدن را ندارم. جمشید در جواب توفیق سری تکان داد و گفت:

- آره برادر، حواسم هست. به محض پیدا شدن یک سوژه برای تست مواد خلاصش می‌کنیم.

هنوز در گیر و دار استرس برای اردلان بودم که باز در باز شد و همان پسر وارد شد. اه! این پسر هم داشت روی اعصابم راه می‌رفت. با آن نگاه‌های یخی و قیافه پوکر فیس! خبر داد که عاقد آمده. دلم می‌خواست او را قبل از قاتل ساسان حتی خفه کنم که جز خبر بد چیزی از دهانش خارج نمی‌شد. هر چند که خبرهایش برای من بد بود فقط! توفیق که گل از گلش شکفت و من در دلم به همه شادی هایش پوزخند زدم. عرق روی تمام تنم نشسته بود و سعی می‌کردم به این فکر نکنم که ممکن است حتی با وجود اینکه من ازدواج کرده‌ام بیخیالم نشوند و توفیق بخواهد با زور به خواسته‌اش برسد. آن هم در این اتاق که چیزی برای کوبیدن در ملاج توفیق وجود نداشت. نکند حتی مهلت ندهند خودم را خلاص کنم؟! من که زیر بار این ننگ نخواهم رفت، اما ... ترس مثل گیاه عشقه دور تا دور وجودم پیچیده بود. آن لحظه افکار درهم برهمم هر لحظه به یک سویی کشیده می‌شد. یک بار به سمت اردلان می‌رفت، یک بار به سمت شهراد که می‌دانستم داغونش کرده ام. یک بار به سمت خودم و اوضاع خودم کشیده می‌شد و در نهایت به آخر و عاقبت کل این ماجرا فکر می‌کردم. بولد ترین فکرم آن لحظه خودم بودم و مخمصه‌ای که در آن گیر افتاده بودم. مرد مسنی وارد اتاق شد، همراهش هم همان پسر آمد که می‌دانستم می‌خواهد نقش شاهد را بازی کند. جمشید با دیدن آنها لبخندی به من زد که شیطانی بودنش را به خوبی می‌توانستم بفهمم. لعنتی ها! باید کاری می‌کردم. کم کم همه چیز داشت جدی می‌شد. عاقد نشست و شناسنامه‌ام را خواست. شناسنامه جعلی که همان وقت‌ها تهیه کرده بودم در دست جمشید بود. همان ابتدای ورودم آن را گرفت که خیالش راحت باشد. حتی بعدها کنجکاو نشدم که چرا فقط شناسنامه من را خواسته و از شهراد و اردلان چیزی نگرفته. توفیق که داشت با دمش گردو میشکست باز نگاه هیزش را زوم کرد روی من. داشتم در دلم خدا را شکر می‌کردم که مثل فیلم‌ها و کتابها اول نخواسته لباس آنچنانی تنم کنم و برای این مراسم مسخره آماده

بشوم! دهانم خشک شده بود و می‌دانستم دلیلش به خاطر شدت استرس و ترس است. توفیق از جا برخاست و رو به من که خشک شده به آنها خیره مانده بودم گفت:

- پاشو عروس خانم، باید کنار من بشینی.

خودش روی کاناپه نشست و خیره به من منتظر ماند تا دستورش را انجام بدهم. بی توجه به او، به ساعتم نگاه کردم. امیدوار بودم که هر چه سریع تر عمو حسام اینها وارد عمل شوند. بیشتر از این نمی‌توانستم معطل کنم. باید کاری می‌کردم. برای همین هم ایستادم. آن خانه حسابی گرم بود، من هم پالتویم هنوز تنمبود اما عجیب بود که سردم بود و داشتم می‌لرزیدم. کف دستانم را که از عرق خیس شده بودند به گوشه پالتویم کشیدم و با صدای گرفته گفتم:

- من، نمی‌تونم.

اینقدر صدایم گرفته بود که هیچ کدام متوجه نشدند، جمشید که در حال صحبت با عاقد بود. توفیق هم هنوز منتظر بود، وقتی تعللم را دید با دست روی رویه مخملی زرشکی مبل زد و گفت:

- بیا بشین، زود باش!

با سرفه‌ای صدایم را صاف کردم، مرگ یکبار شیون هم یکبار. اینبار رسا تر از قبل گفتم:

- من نمی‌تونم با شما ازدواج کنم!

اینبار صدایم آنقدری واضح تر بود که اخم‌های توفیق را در هم کند و نگاه جمشید و عاقد و آن پسر بد خبر منحوس را به سمت من بکشاند. قبل از توفیق جمشید با همان حالت اسلوموشنی که همیشه داشت دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-کسی هم از تو نظر نخواست! فکر کردی این همه مدت برای چی نگهت داشتم؟

لجم گرفت! طوری حرف می‌زد انگار تمام مدت من در حال خوردن و خوابیدن بودم. سعی کردم حواسم را به جمشید بدهم و خیلی هم حواسم را معطوف به نگاه خشمگین توفیق نکنم. اصلاً نمی‌توانستم تصور کنم تا لحظاتی دیگر قرار است چه پیش بیاید. گفتم:

- من در ازای جای خواب و غذا برای شما کار می‌کردم.

جمشید پوزخندی زد، قدمی به سمت من برداشت و گفت:

- کلاً با کار کردن خانم‌ها موافق نیستم، می‌دونی چرا؟ به خاطر همین اعتماد به نفسی که بهشون می‌ده. زن جماعت اگه اعتماد به نفس داشته باشه می‌خواد همش سوارت بشه! دلیل اینکه تو رو توی خونه‌ام راه دادم فقط همینی بود که الان داری می‌بینی. حالا هم برو بشین و حرف نزن. بهت گفتم که کسی اینجا از تو نظر نمی‌خواد! خیلی این مدت باهات مهربون تا کردم، هوا برت داشته!

مردک احمق! حالا بیشتر از ترس خشم بود که داشت وجودم را می‌لرزاند. کاش دستم باز بود خر خره او را هم در کنار خر خره قاتل ساسان و این پسر بدخبر نحس می‌جویدم. صدایم را بالا بردم و گفتم:

- کجای دنیا می‌شه زن شوهر دار رو دوباره شوهر داد؟

اینبار به وضوح دیدم که جمشید جا خورد، عاقد همانجا که نشسته بود صاف شد و توفیق از جا برخاست. باز ترس داشت جای خشم را می‌گرفت. نکند من را بکشند؟! بعید هم نیست! جمشید یک قدم به من نزدیک تر شد و غرید:

- چی؟

توفیق از پشت میزی که جلوی کاناپه قرار داشت بیرون آمد، جایی نزدیک به جمشید ایستاد و گفت:

- جمشید این دختر چی داره می‌گه؟

جمشید دستش را بالا آورد که توفیق سکوت کند و گفت:

- اینم یکی از بازی هاشه برادر، تو نگران نباش. شناسنامه این دختر دست من بوده. مگه می‌تونه ازدواج کنه؟

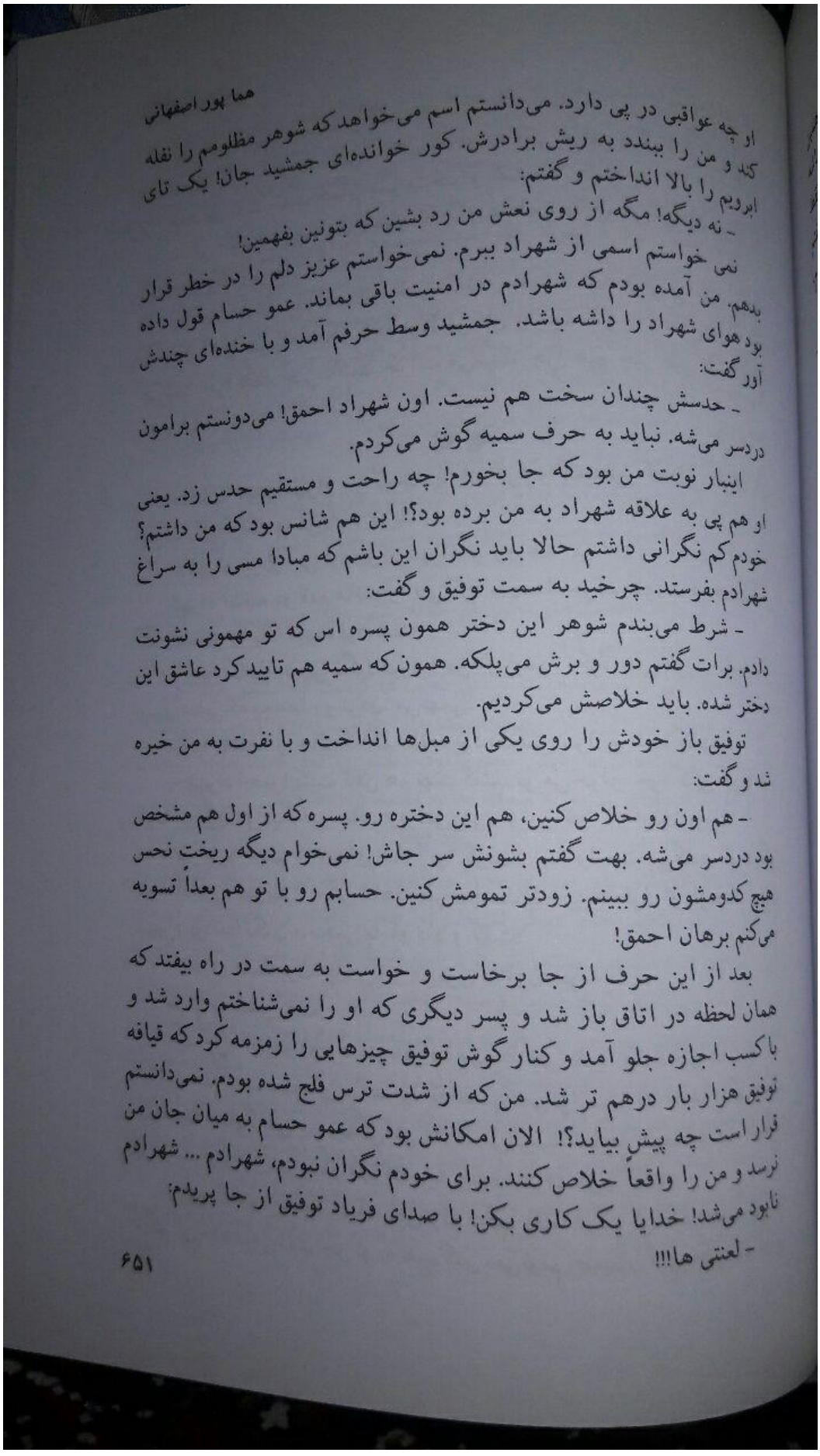
باید کاری می‌کردم وگرنه همان می‌شد که از آن می‌ترسیدم. بی توجه به متاهل بودن من عقدم می‌کردند و خلاص! پوزخندی زدم و گفتم:

- شما فکر میکنی پیدا کردن پارتی و انجام عقد بدون شناسنامه کاری داره؟ شرمنده که مجبور شدم بگم. اگه می‌دونستم چه نقشه‌ای برام دارین زودتر از این‌ها می‌گفتم.

جمشید با خشم به طرفم آمد. از نگاهش می‌شد این را خواند که حرف هایم را باور کرده. جمشید دیگر من را خوب شناخته بود. نزدیکم ایستاد و توی صورتم غرید:

- شوهرت کدوم احمقیه؟ فقط یه اسم بگو ...

کم پیش آمده بود که جمشید را عصبانی ببینم. نمی‌دانستم خشمگین کردن



او چه عواقبی در پی دارد. می‌دانستم اسم می‌خواهد که شوهر مظلومم را نقله کند و من را ببندد به ریش برادرش. کور خوانده‌ای جمشید جان! یک تای ابروم را بالا انداختم و گفتم:

- نه دیگه! مگه از روی نعش من رد بشین که بتونین بفهمین!

نمی خواستم اسمی از شهراد ببرم. نمی‌خواستم عزیز دلم را در خطر قرار بدهم. من آمده بودم که شهرادم در امنیت باقی بماند. عمو حسام قول داده بود هوای شهراد را داشه باشد. جمشید وسط حرفم آمد و با خنده‌ای چندش آور گفت:

- حدسش چندان سخت هم نیست. اون شهراد احمق! می‌دونستم برامون دردسر می‌شه. نباید به حرف سمیه گوش می‌کردم.

اینبار نوبت من بود که جا بخورم! چه راحت و مستقیم حدس زد. یعنی او هم پی به علاقه شهراد به من برده بود؟! این هم شانس بود که من داشتم؟ خودم کم نگرانی داشتم حالا باید نگران این باشم که مبادا مسی را به سراغ شهرادم بفرستد. چرخید به سمت توفیق و گفت:

- شرط می‌بندم شوهر این دختر همون پسره اس که تو مهمونی نشونت دادم. برات گفتم دور و برش می‌پلکه. همون که سمیه هم تایید کرد عاشق این دختر شده. باید خلاصش می‌کردیم.

توفیق باز خودش را روی یکی از مبل‌ها انداخت و با نفرت به من خیره شد و گفت:

- هم اون رو خلاص کنین، هم این دختره رو. پسره که از اول هم مشخص بود دردسر می‌شه. بهت گفتم بشونش سر جاش! نمی‌خوام دیگه ریخت نحس هیچ کدومشون رو ببینم. زودتر تمومش کنین. حسابم رو با تو هم بعداً تسویه می‌کنم برهان احمق!

بعد از این حرف از جا برخاست و خواست به سمت در راه بیفتد که همان لحظه در اتاق باز شد و پسر دیگری که او را نمی‌شناختم وارد شد و با کسب اجازه جلو آمد و کنار گوش توفیق چیزهایی را زمزمه کرد که قیافه توفیق هزار بار درهم تر شد. من که از شدت ترس فلج شده بودم. نمی‌دانستم قرار است چه پیش بیاید؟! الان امکانش بود که عمو حسام به میان جان من نرسد و من را واقعاً خلاص کنند. برای خودم نگران نبودم، شهرادم ... شهرادم نابود می‌شد! خدایا یک کاری بکن! با صدای فریاد توفیق از جا پریدم:

- لعنتی ها!!!

چرخید سمت جمشید و گفت:

- بازم اون داروی لعنتی جواب نداده. به فکر یه نفر دیگه باش برهان!

بعد چرخید سمت همان پسر بدخبر و گفت:

- این دختره رو با اون احمق که ادای دانشمندها رو در می‌یاره ببرین به اتاق متروکه! سریع!

با چشمان ترسیده به آنها خیره ماندم، خدایا! چه قرار بود بر سر ما بیاید؟!! اتاق متروکه دیگر کجا بود؟ اردلان را چه کار داشتند؟ شهراد چه می‌شد؟ چرا همه چیز داشت خراب می‌شد؟! چرا هیچ چیز طبق نقشه پیش نمی‌رفت؟

ساها با دیدن شهراد سر کوچه پا تند کرد و همینطور که این طرف آن طرف را با وحشت می‌پایید غرید:

- شهراد، برای چی اومدی؟!! شهراد تو رو خدا ...

شهراد آشفته دو قدم مانده را طی کرد و وسط حرف‌های ساها همینطور که دستانش را بالا آورده بود گفت:

- ببین ساها، هیچی نگو! هیچی! من از اینجا تکون نمی‌خورم. باید منو ببری جایی که بچه‌ها رو بردن. می‌فهمی؟

ساها کلافه، در حالی که کم مانده بود اشکش سرازیر شود گفت:

- شهراد احمق! پشت تلفن هم بهت گفتم، تو می‌خوای خودکشی کنی؟ قید اونا رو بزن، تو دیگه دوستات رو نمی‌بینی. تو رو خدا از اینجا برو ...

شهراد با خشم شانه‌های ساها را گرفت. چه راحت می‌گفت تو دیگر دوستانت را نمی‌بینی؟ مگر ساها خبر نداشت که این به قول او دوستان جان شهراد بودند؟ تکان محکمی به او داد و گفت:

- حرف مفت نزن!! یا من رو می‌بری به اون خونه یا ...

ساها با خشم گفت:

- یا چی؟ اینقدر اون دختره برات مهمه؟ چی داره اون دختر هان؟!!

حوصله حسادت‌های ساها را نداشت، نمی‌توانست به ساها بگوید که سارا چه جایگاهی در زندگی‌اش دارد. می‌ترسید ساها بفهمد و قید کمک کردن به او را بزند. اینبار شهراد پرید وسط حرف او و گفت:

- اون دختر، ساها .... اه! نمی‌تونم بگم، فقط درکم کن! خواهش می‌کنم درکم کن ساها. من الان جز تو به هیچ کس نمی‌تونم اطمینان کنم. حتی نمی‌دونم

اطمینان به توام صحیحه یا نه. من نباید زیاد اینجا وایسم. وقتم تنگه. می‌دونم میکنه بکشنم! فقط اردلان و سارا رو از اون خراب شده بکشم بیرون بعدش دیگه مهم نیست. من می‌دونم اون خونه زیر خونه جمشیده، من می‌دونم یه راه مخفی داره. فقط به تو نیاز دارم که بتونم وارد بشم.

ساها بغض آلود به شهراد خیره شد. همینطور که او با تمام وجود به خاطر عشقش به این مرد دلش می‌خواست او را از این مصیبت دور کند شهراد هم به خاطر عشق می‌خواست برود وسط این مصیبت. درکش می‌کرد خوب هم درکش می‌کرد. آن لحظه ولی در ذهنش چیزی دیگری چرخ می‌زد. می‌توانست شهراد را وارد آن خانه کند، نگهبان‌های آن خانه شهراد را نمی‌شناختند. حضورش با وجود ساها سوال بر انگیز نمی‌شد. اما باید در ازایش چیزی از او می‌گرفت. دستش را جلو برد و گفت:

- من می‌برمت تو، اما توام در ازاش باید برای من یه کاری بکنی.

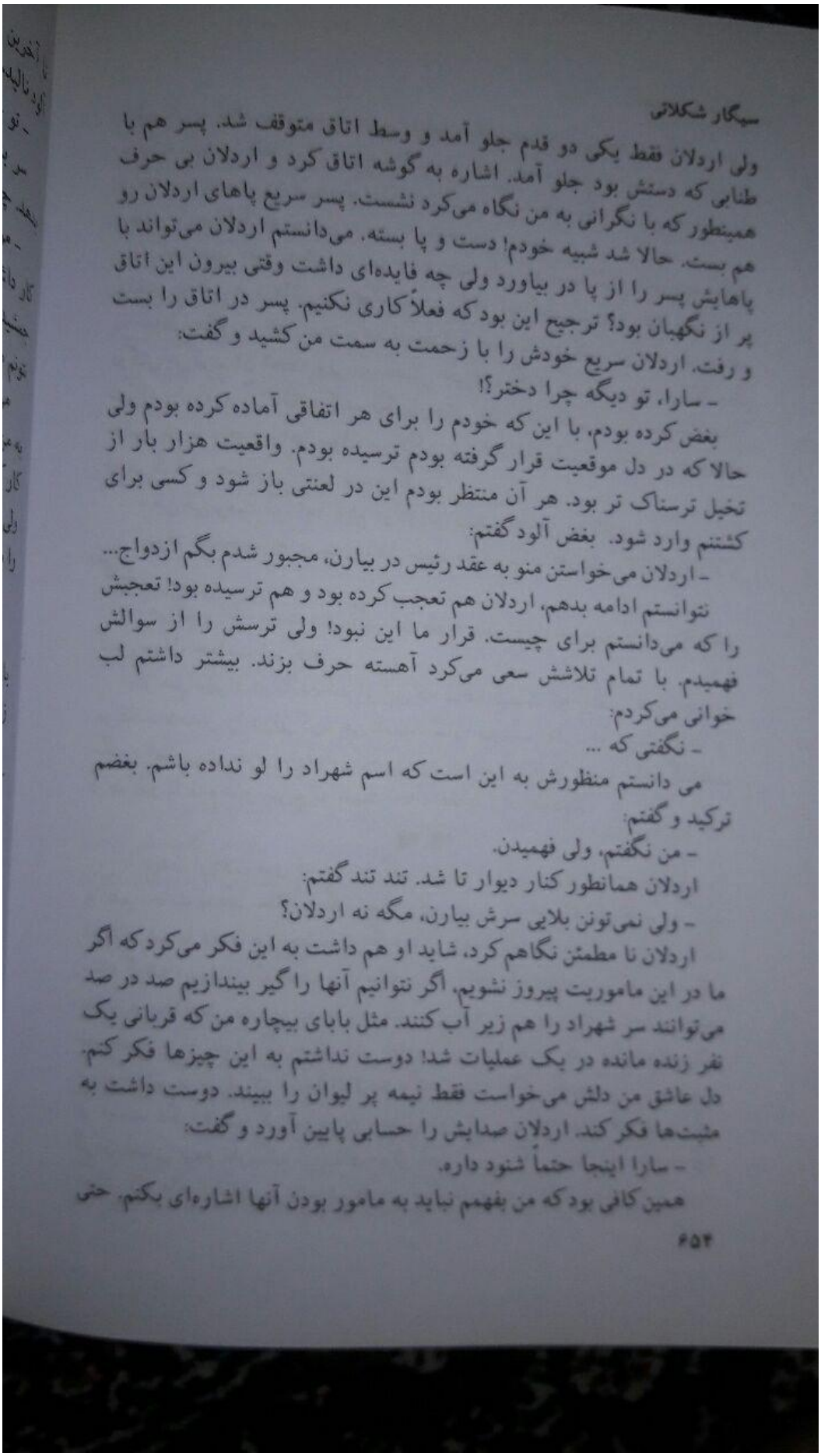
شهراد متعجب به دست ساها خیره ماند، ساها دستش را تکان داد و گفت:

- می‌گم برات، دست منو بگیر. از خونه پشتی وارد می‌شیم. با من که باشی کسی سوال جوابت نمی‌کنه.

باز هم شهراد درمانده شد از این که ساها کیست که اینقدر همه چیز را می‌داند. دستش را دراز کرد. می‌دانست سارا دوست ندارد او دست ساها را بگیرد اما برای جان سارایش مجبور بود. دستش را توی دست ساها گذاشت و هر دو با قدم‌های سریع به سمت خانه مقصد راه افتادند.

❦❦

با دیدن اردلان نور امیدی به قلبم تابید، اردلان می‌توانست جفتمان را با هم نجات بدهد. حالا دیگر تنها نبودم. همین که او بود دلم قرص می‌شد. اردلان هم با دیدن من چشمانش گرد شد. شاید باورش نمی‌شد من را دست بسته گوشه این اتاق کوچک بی وسیله ببیند. اتاقی که دیوارها و کفش سیمانی بودند و مساحتش به زور به پانزده متر می‌رسید. هیچ وسیله‌ای اینجا به چشم نمی‌خورد و از خونی که چند جای اتاق روی دیوارها و کف مشاهده می‌شد می‌توانستیم پی ببریم که اینجا اتاق متروکه نیست! اتاق شکنجه برایش مناسب تر است. تک لامپ کم نوری به سقفش آویزان بود که خیلی هم در روشن کردن فضای نیمه تاریک آن اتاق موفق نبود. پسری که اردلان را آورده بود هولش داد داخل اتاق. می‌دانستم طوری هول داده که اردلان پخش زمین شود،



سیگار شکلاتی

ولی اردلان فقط یکی دو قدم جلو آمد و وسط اتاق متوقف شد. پسر هم با طنابی که دستش بود جلو آمد. اشاره به گوشه اتاق کرد و اردلان بی حرف همینطور که با نگرانی به من نگاه می‌کرد نشست. پسر سریع پاهای اردلان رو هم بست. حالا شد شبیه خودم! دست و پا بسته. می‌دانستم اردلان می‌تواند با پاهایش پسر را از پا در بیاورد ولی چه فایده‌ای داشت وقتی بیرون این اتاق پر از نگهبان بود؟ ترجیح این بود که فعلاً کاری نکنیم. پسر در اتاق را بست و رفت. اردلان سریع خودش را با زحمت به سمت من کشید و گفت:

- سارا، تو دیگه چرا دختر؟!

بغض کرده بودم، با این که خودم را برای هر اتفاقی آماده کرده بودم ولی حالا که در دل موقعیت قرار گرفته بودم ترسیده بودم. واقعیت هزار بار از تخیل ترسناک تر بود. هر آن منتظر بودم این در لعنتی باز شود و کسی برای کشتنم وارد شود. بغض آلود گفتم:

- اردلان می‌خواستن منو به عقد رئیس در بیارن، مجبور شدم بگم ازدواج...

نتوانستم ادامه بدهم، اردلان هم تعجب کرده بود و هم ترسیده بود! تعجبش را که می‌دانستم برای چیست. قرار ما این نبود! ولی ترسش را از سوالش فهمیدم. با تمام تلاشش سعی می‌کرد آهسته حرف بزند. بیشتر داشتم لب خوانی می‌کردم:

- نگفتی که ...

می دانستم منظورش به این است که اسم شهراد را لو نداده باشم. بغضم ترکید و گفتم:

- من نگفتم، ولی فهمیدن.

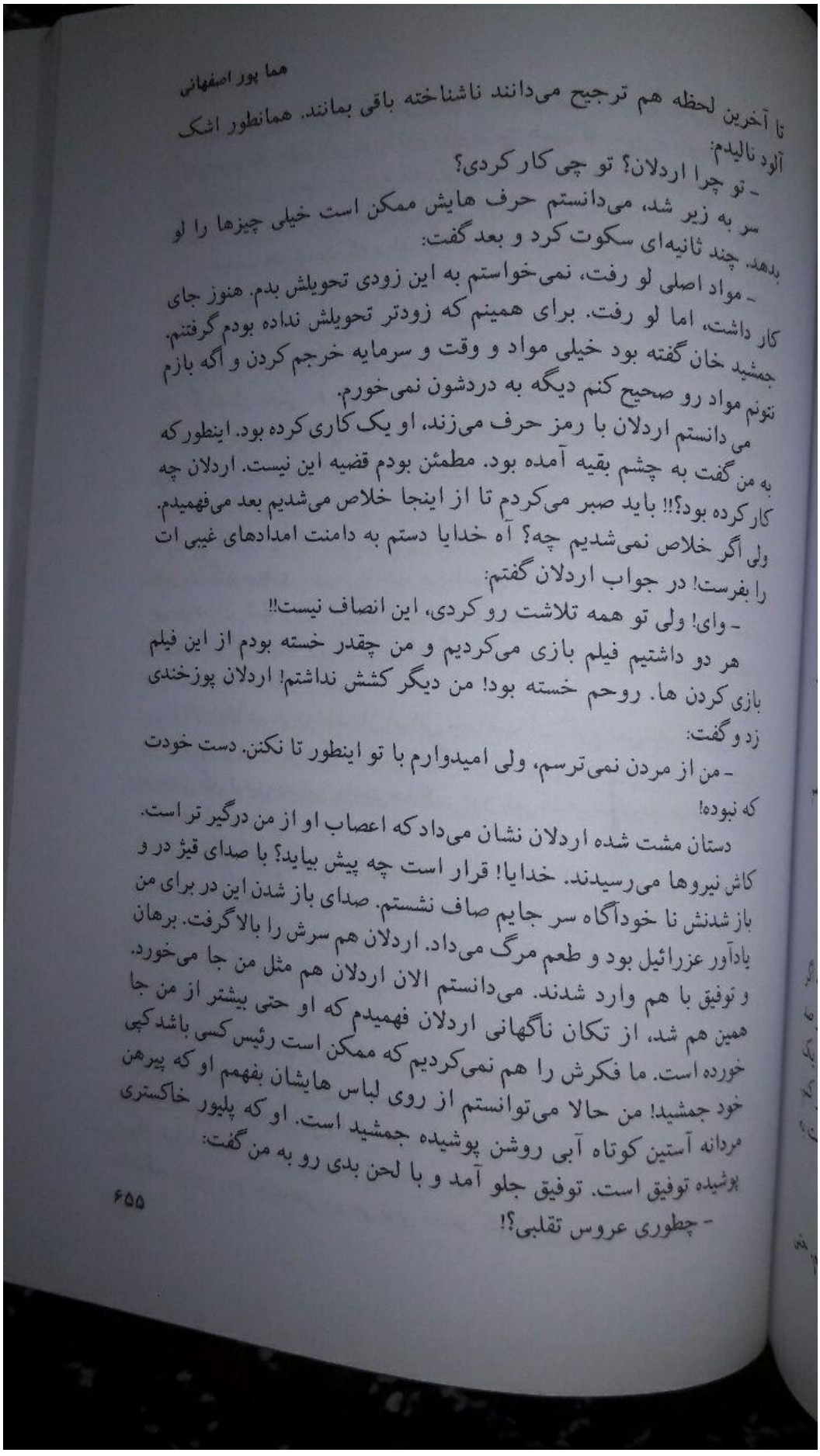
اردلان همانطور کنار دیوار تا شد. تند تند گفتم:

- ولی نمی‌تونن بلایی سرش بیارن، مگه نه اردلان؟

اردلان نا مطمئن نگاهم کرد، شاید او هم داشت به این فکر می‌کرد که اگر ما در این ماموریت پیروز نشویم، اگر نتوانیم آنها را گیر بیندازیم صد در صد می‌توانند سر شهراد را هم زیر آب کنند. مثل بابای بیچاره من که قربانی یک نفر زنده مانده در یک عملیات شد! دوست نداشتم به این چیزها فکر کنم. دل عاشق من دلش می‌خواست فقط نیمه پر لیوان را ببیند. دوست داشت به مثبت‌ها فکر کند. اردلان صدایش را حسابی پایین آورد و گفت:

- سارا اینجا حتماً شنود داره.

همین کافی بود که من بفهمم نباید به مامور بودن آنها اشاره‌ای بکنم. حتی



هما پور اصفهانی

تا آخرین لحظه هم ترجیح می‌دانند ناشناخته باقی بمانند. همانطور اشک آلود نالیدم:

- تو چرا اردلان؟ تو چی کار کردی؟

سر به زیر شد، می‌دانستم حرف هایش ممکن است خیلی چیزها را لو بدهد. چند ثانیه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

- مواد اصلی لو رفت، نمی‌خواستم به این زودی تحویلش بدم. هنوز جای کار داشت، اما لو رفت. برای همینم که زودتر تحویلش نداده بودم گرفتنم. جمشید خان گفته بود خیلی مواد و وقت و سرمایه خرجم کردن و اگه بازم نتونم مواد رو صحیح کنم دیگه به دردشون نمی‌خورم.

می دانستم اردلان با رمز حرف می‌زند، او یک کاری کرده بود. اینطور که به من گفت به چشم بقیه آمده بود. مطمئن بودم قضیه این نیست. اردلان چه کار کرده بود؟!! باید صبر می‌کردم تا از اینجا خلاص می‌شدیم بعد می‌فهمیدم. ولی اگر خلاص نمی‌شدیم چه؟ آه خدایا دستم به دامنت امدادهای غیبی ات را بفرست! در جواب اردلان گفتم:

- وای! ولی تو همه تلاشت رو کردی، این انصاف نیست!!

هر دو داشتیم فیلم بازی می‌کردیم و من چقدر خسته بودم از این فیلم بازی کردن ها. روحم خسته بود! من دیگر کشش نداشتم! اردلان پوزخندی زد و گفت:

- من از مردن نمی‌ترسم، ولی امیدوارم با تو اینطور تا نکنن. دست خودت که نبوده!

دستان مشت شده اردلان نشان می‌داد که اعصاب او از من درگیر تر است. کاش نیروها می‌رسیدند. خدایا! قرار است چه پیش بیاید؟ با صدای قیژ در و باز شدنش نا خودآگاه سر جایم صاف نشستم. صدای باز شدن این در برای من یادآور عزرائیل بود و طعم مرگ می‌داد. اردلان هم سرش را بالا گرفت. برهان و توفیق با هم وارد شدند. می‌دانستم الان اردلان هم مثل من جا می‌خورد، همین هم شد، از تکان ناگهانی اردلان فهمیدم که او حتی بیشتر از من جا خورده است. ما فکرش را هم نمی‌کردیم که ممکن است رئیس کسی باشد کپی خود جمشید! من حالا می‌توانستم از روی لباس هایشان بفهمم او که پیرهن مردانه آستین کوتاه آبی روشن پوشیده جمشید است. او که پلیور خاکستری پوشیده توفیق است. توفیق جلو آمد و با لحن بدی رو به من گفت:

- چطوری عروس تقلبی؟!

باید جلویش عجز و ناله می‌کردم تا طبیعی تر باشد. ولی نمی‌توانستم! من آدمی نبوم که جلوی این دو برادر زانو بزنم. همین که صورتم خیس از اشک بود خیالش را راحت می‌کرد که اگر چیزی نمی‌گویم از نترسیدنم نیست، از غرورم است. سر به زیر نشستم و اینبار جمشید تا وسط اتاق پیش آمد و گفت:

– عجیب هم نیست که برای نجات جونت هیچ کاری نمی‌کنی! تو دختره غد خیره سر هیچ وقت اهل عذر خواهی نیستی. هر چند که التماس هم الان دیگه فایده نداره. تو و اون پسره احمق ما رو دور زدین. بهش گفته بودم دور و بر تو نیاد، گفته بودم پشیمونش می‌کنم. از همون شبی که تهدیدش کردم زیر نظر گرفتمش. خیلی به خودش مطمئنه که پشیزی برای حرف من قائل نشد. تنبیهش کردم، اما مثل اینکه اون کابوس‌ها براش کافی نبودن! سرش رو تنش زیادی بود. باید همون وقتی که شبانه روز دور و برت می‌پلکید دستور می‌دادم بچه‌ها خلاصش کنن.

اسم کابوس را که آورد سرم را بالا گرفتم و متعجب تگاهش کردم. من خبر از کابوس‌های شهراد داشتم. می‌دانستم تا چه حد بعد از آنها به هم می‌ریزد. آن شب روی تراس، لرزیدن‌های شهراد و حرف هایش ... نکند کابوسی در کار نبوده؟ ولی مگر می‌شود؟ جمشید بیخیال من و هزار سوال ذهنم چرخید سمت اردلان و گفت:

– از اول هم می‌دونستم از ایرانی جماعت آبی گرم نمی‌شه. بهترین‌های بیو شیمی رو قراره برامون بفرستن. دیگه به تو نیازی نداریم. اما اینجا همه می‌دونن که توفیق به این راحتی‌ها کسی رو نمی‌کشه. شکنجه هاش هم با شکنجه‌های همه فرق داره.

این را که گفت خندید و چند قدم عقب رفت. این بار توفیق به حرف آمد، باز خنده کریهش روی صورتش نشسته بود. شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

– من هر کس رو همونطوری از بین می‌برم که براش کابوسه! می‌خوام باهاتون بازی کنم، یه بازی شیرین.

نگاهش آمد سمت من و گفت:

– تو سارا، تو کاری کردی که دست هیچ کس بهت نرسه ولی کور خوندی! برات بزمی چیدم که فکرش رو هم نمی‌تونی بکنی. کابوست کیه هان؟ نگفته هم می‌دونم از کی می‌ترسی. اما خب، اون تیر خلاصته، برای قبلش چیزای دیگه برات تدارک دیدم. اول از همه باید با خودم باشی، بعد کابوست. طفلک، تو یه روز چند نفر رو می‌تونی تحمل کنی؟

تمام تنم یخ زده بود. کابوس من؟ کامیار؟ او چه داشت می‌گفت؟ من قرار بود اینجا تبدیل به عروسک خیمه شب بازی این مردها بشوم؟ حتی نمی‌توانستم چشم از چشمان پلیدش بگیرم. چه نقشه‌ای برای من کشیده؟ چرا نمی‌خواهد من را بکشد؟ خب من را بکش و خودت را خلاص کن. این کارها برای چیست؟ نگاه ترسیده‌ام را که دید گفت:

- آهان کوچولو ، می‌دونم داری به چی فکر می‌کنی! می‌دونی کابوس هر کس می‌تونه اونو بکشه، مگه نه؟ قرار نیست بکشیمت، وقتی همه مردهای این خونه رو سیراب کردی، اون وقت خودت می‌تونی خودت رو بکشی! وگرنه این میشه کار هر روزت.

داشتم از حال می‌رفتم، حتی نمی‌توانستم حرف بزنم! خوب می‌دانست چه نقشه‌ای بریزد که برای آدم از هزار بار مردن بدتر باشد. خوب می‌دانست چه کار کند که آدم هم شکنجه شود و هم هزار بار بمیرد. اشک هایم خشک شده بودند. همانطور نشسته روح داشت از تنم پر می‌زد. قبل از اینکه من بتوانم کاری بکنم اردلان بود که بالاخره طاقت از کف داد و صدای فریادش همه ما را از جا پراند:

- حیوون! آشغال حرومزاده! دستت بهش بخوره مادرت رو به عزات می‌شونم!

اردلان عربده می‌کشید و من دلم می‌خواست زار بزنم! چرا اردلان؟ چرا سکوت نکردی؟ چرا آتو به دستشان دادی. شاید می‌شد با سیاست زنانه کمی وقت خرید تا عمو حسام برسد. ولی حالا ... صدای قهقهه توفیق صدای اردلان را در دم خفه کرد:

- به به! می‌بینم که شیفته‌های این خانم یکی و دو تا هم نیستن. البته اهمیتی هم نداره! تو که قراره به زودی بمیری، نترس نه چیزی می‌بینی و نه می‌فهمی. کابوس تو خیلی راحت تره. کابوس تو عدم موفقیت تو ساخت این داروهای لعنتیه.

دستش را در هوا تکان داد و با این کار از جمشید چیزی خواست که جمشید در را باز کرد و همان زمان پسری کم سن و سال که بین دست‌های یکی از آن مردهای قوی هیکل اسیر بود به داخل هل داده شد. با نگرانی به اردلان نگاه کردم. نگاه پر از عجز او هم به من دوخته شده بود. می‌دانستم برایم نگران است. اما برعکس حدس توفیق من می‌دانستم نگرانی اردلان برای من کاملاً برادرانه است.

پسر جلوی پای من و اردلان افتاد. اردلان که تا آن لحظه با نگرانی به من نگاه می‌کرد و می‌شد به خوبی ترس را در دل نگاهش حس کرد نگاهش به سمت پسر چرخیده شد. دلم خون بود! هم برای خودم، هم برای اردلان. نکند بلایی بر سر اردلان بیاورند. نه این یکی از توانم خارج است! پسر ترسیده خودش را جمع کرد، جمشید دستش را دراز کرد و از مرد قوی هیکل چیزی گرفت. چیزی شبیه پودر در یک قوطی. آن را تکان داد و رو به اردلان گفت:

- برات آشناست، نه؟

اردلان بی هیچ حرکتی به او خیره شده بود. توفیق دستش را دراز کرد و قوطی را از جمشید گرفت. من و اردلان هر دو بهت زده به این نمایش لعنتی خیره مانده بودیم. جلوی پای پسر زانو زد، پسر خواست خودش را کنار بکشد ولی توفیق سریع بازویش را گرفت. پسر قد بلند ولی نحیف بود. سنی هم نداشت. شاید بیست سال! توفیق دهان پسر را باز کرد، با دست لب پایینش را با چنان قدرتی به سمت پایین می‌کشید که هر آن امکان داشت دهانش جر بخورد! کل محتوی قوطی را داخل دهانش خالی کرد و اینبار دهانش را محکم بست. نگاهم چرخید سمت اردلان، از هیچ چیز سر در نمی‌آوردم. توفیق قهقهه زد. پسر داشت تلاش می‌کرد خودش را نجات بدهد. دست و پا می‌زد. توفیق او را به دست مرد قوی هیکل سپرد و خودش ایستاد. همینطور که شلوارش را می‌تکاند با پوزخند رو به اردلان گفت:

- این آخرین اختراعت بود آقای دکتر، یادته می‌گفتی هم می‌شه خوردش هم می‌شه تزریقش کرد؟ حالا این آقا پسر خوردتش. خوب نگاش کن! ببین چی می‌شه...

باز نگاه گیجم رفت سمت اردلان. خیره به پسر مانده بود و حتی پلک هم نمی‌زد. نگاه من هم به سمت پسر بی نوا چرخید. پسر به سرفه افتاده بود. رنگش داشت تیره می‌شد. توفیق اشاره‌ای کرد و مرد قوی هیکل پسر را رها کرد. دست پسر روی گلویش رفت. سرفه می‌زد، چشمانش داشت از حدقه بیرون می‌زد. برای ذره‌ای هوای بیشتر تقلا می‌کرد. ساسان ... پسر توی هوا دست می‌کشید. رنگش داشت بنفش می‌شد. ساسان ... پسر داشت التماس می‌کرد کمکش کنیم، روی زمین افتاد. چشمانش قرمز شده بودند. ساسان ... پسر بی حال روی زمین افتاد. عین ماهی داشت جان می‌کند. ساسان ... همه ما بی هیچ حرکتی و بی هیچ صدایی نشسته بودیم و به این صحنه دلخراش خیره شده بودیم و اما در دل هر کداممان اتفاقات متفاوتی داشت به وقوع

می‌پوست. اردلان در نگاه خونسردش هیچ چیز دیده نمی‌شد. توفیق وجمشید که دست به سینه ایستاده بودند و با لذت به او نگاه میکردند پیدا بود خوی حیوانیشان بیدار شده و از جان کندن آن پسر لذت می‌برند. من اما ، در دلم آتشفشان در حال فوران کردن بود. چیزی از دست و پا زدن پسر نگذشته بود که صدای جیغم خودم را متعجب کرد:

- ساسان!!!

نعره کشیدم:

- لعنتی ها!!!

دوباره داد زدم:

- ساســـــان!

حیف دستانم بسته بود، دوست داشتم توی صورتم بکوبم، خودم را کشیدم سمت پسر، چشمانش بسته شده بود. نعره زدم:

- نمیر، تو رو خدا نمیر!!

ولی پسر مرده بود. حتی خیلی سریع تر و بدتر از ساسان! توفیق و جمشید متعجب به من خیره مانده بودند. جیغ می‌زدم. صحنه مرگ ساسان دوباره پیش چشمم تکرار شده بود. عیناً انگار ساسانم را از دست داده بودم. صدای اردلان را می‌شنیدم که صدایم می‌زد. چرخیدم. دیگر اردلان را نمی‌دیدم. چشم هایش سرخ بودند. سرش را به چپ و راست تکان می‌داد. دیگر خونسرد نبود. می‌خواست چیزی بگوید؟ من دیگر نمی‌فهمیدم. چرخیدم سمت توفیق و جمشید که هنوز از عکس العمل من گیج بودند و جیغ زدم:

- لعنت به شماها! کثافتا. قاتلا! شماها داداشمو کشتین، شماها دارین همه عزیزامون رو می‌کشین. لعنت به همتون! از همتون متنفرم. متنفرم که باعث شدین من الان اینجا باشم. متنفرم که ...

صدای داد اردلان خفه‌ام کرد:

- ســـــارا!!!

این یعنی خفه شو و من خفه شدم. نگاهش کردم، نگاهش پر از عجز بود. باز سرش را به چپ و راست تکان داد. می‌خواست من را آرام کند؟ محال بود بتواند. توفیق که تا آن لحظه به دیوار پشت سرش که دیوار روبرویی ما می‌شد تکیه داد بود خودش را از دیوار کند و به سمت ما آمد. اشاره‌ای به مرد قوی هیکل کرد. مرد آمد و جسم بی جان پسری را که جلوی خودم جان کنده بود بلند کرد و بیرون رفت. توفیق جلوی من ایستاد و همینطور که چشم

از من بر نمی‌داشت بلند به کسی پشت سرش گفت:

- بگین نسا بیاد اینجا.

همانجا روی زمین خم شدم. دیگر برایم مهم نبود لو بروم، دیگر برایم مهم نبود چه به روزم بیاید. این‌ها ساسان من را کشته بودند. اردلان همچنان من را صدا می‌زد، نمی‌خواستم دیگر نگاهش کنم. حتی او را هم در مرگ این جوان مقصر می‌دانستم. می‌دانستم بی منطق شده ام. اردلان هرگز نمی‌خواست کسی را نابود کند. اردلان هیچ دخلی به همه شیطان صفتی این دو برادر نداشت. ولی من حالم بد بود. چیزی طول نکشید که نیاز وارد اتاق شدند. با دیدن او برای لحظه‌ای همه چیز فراموشم شد. من به نیاز خیره شده بودم و نیاز به من. این واقعاً نیاز بود؟ توفیق بی توجه به نگاه متعجب من رو به نیاز گفت:

- چند نفر رو با اون مواد نفله کردی؟

نیاز نگاه یخی‌اش را از من گرفت. به توفیق نگاهی کرد و شانه بالا انداخت و با بی حوصلگی مشهودی گفت:

- چه می‌دونم، شش هفت تا. چطور؟

توفیق با دست به من اشاره کرد و گفت:

- این دختره رو نمی‌شناسی؟

نیاز باز به من نگاه کرد. اینبار قدمی جلو آمد. صورتش از یک گوی یخی سردتر بود. این همان نیاز خودمان بود؟ همان که همیشه خنثی بود و فکر می‌کردم دختر خوبی است؟ این صورت به آن نیاز اصلاً نمی‌آمد! نیاز چند نفر را نفله کرده بود؟ نیاز؟!!! کمی توی صورتم دقیق شد و بعد با بی تفاوتی گفت:

- از اول هم گفتم این برام آشناست. ولی نمی‌دونم. حالا مگه چیه؟ آشنا در اومده؟

توفیق با تردید که در صورتش موج می‌زد با اخم‌های درهم من را برانداز کرد و گفت:

- اسم پسر اون مرتیکه چی بود؟ همون یارو صبوری!

ضربان قلبم در جا متوقف شد. مرتیکه صبوری؟!! او داشت در مورد پدر من اینطور حرف می‌زد؟ نیاز باز هم بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- چه می‌دونم! سامانی ساسانی چیزی بود. چه سوال‌ها می‌پرسی امروز عمو!

عمو؟!! نیاز دختر جمشید بود؟! همین که این حرف از دهان نیاز بیرون آمد توفیق از جا پرید و غرید:

ـ احمق این خواهر همون پسره اس!! تو چطور خواهرش رو نشناختی؟

نیاز که تا آن لحظه غرق یک بی تفاوتی خاصی بود با شنیدن این حرف چشمانش را ریز کرد و اینبار دقیق تر به من خیره شد. یک دفعه از جا برخاست. حالا می‌شد بهت و کمی ترس را در صورتش دید. رو به توفیق گفت:

ـ من این دختر رو فقط یه بار از دور دیدم، وقتی که توی تعقیب پسره بودیم که مخش رو بزنیم، یه بار رفت دنبالش دم دانشگاه. آره خودشه. اه لعنتی!!

خشک شده به نیاز خیره ماندم. از نگاهم نمی‌دانم چه برداشت کرد که پوزخند زد. خدایا این بود؟ این همان دختری بود که تمام این مدت من دنبالش می‌گشتم؟ این چه شباهتی به آن دختر داشت؟ نه ظاهرش شبیه بود و نه حتی خصوصیات اخلاقی اش! وروجک تخس و شیطان بود. وروجک ساسانم را می‌خنداند. ولی مگر تغییر چهره و اخلاق چقدر کار داشت؟ نفسم بالا نمی‌آمد. داشتم می‌مردم؟ حتما داشتم می‌مردم. توفیق فریاد کشید:

ـ لعنت به همتون! چه غلطی دارین می‌کنین؟ من به کیا اعتماد کردم آخه؟ حساب تو همیشه با بقیه فرق داشت نسا ولی توام گند زدی! برهان چطور نفهمیدی فامیل این دختره لعنتی صبوریه! گذاشتی دختر اون مرتیکه اینهمه وقت بیاد تو خونت و بره. گور خودتو با دستای خودت کندی. در عجبم چطور تا الان لو نداده هممون رو.

نسا؟ اسم نیاز نسا بود؟ ذهنم باز شروع کرده بود از این شاخه به آن شاخه می‌پرید. من لو رفتم. نیاز قاتل ساسانم بود. به پدر من می‌گفتند مرتیکه! آنها پدر من را از کجا می‌شناختند؟ سرم داشت گیج می‌رفت. چرا همه می‌چرخیدند؟ نیاز بدون اینکه بترسد رو به توفیق داد زد:

ـ به من چه؟! همه کارها رو که من نباید بکنم. هدفت از اول پسره بود، گفتی یه جوری که کسی شک نکنه باید سرش رو زیر آب کنم که کردم. انتقامت رو گرفتی تموم شد رفت پی کارش. حق نداری منو توبیخ کنی عمو!

انتقام؟ انتقام از ساسان من؟ نیاز؟ همان نیاز ساکت و آرام؟ نیاز با نسا؟ جمشید غرید:

ـ خفه شو نسا! گند زدی باید هم پاش وایسی. این دختر تموم این مدت برای انتقام اینجا بوده. حالا از کجا بدونیم که تا الان چه غلط هایی کرده. نیاز به سمت من که با آنهمه چیز عجیب و غریب و شوکی که بهم وارد شده بود، عین روح سرد و یخ زده نگاهش می‌کردم و حس می‌کردم هنوز همه

چیز دور سرم می‌چرخد، چرخید و چشمانش را گرد کرد و گفت:
- اومدی اینجا چه غلطی بکنی؟ اون همه ننه من غریبم بازی برای
بود؟ اومدی انتقام بگیری؟ اومدی منو پیدا کنی؟ قاتل داداشت رو؟
با دست کوبید روی سینه‌اش و غرید:
- بفرما من اینجام! من کشتمش. با همین دستای خودم اون قرص رو فر
کردم ته حلقش. جونش رو خودم گرفتم. حالا می‌خوای چی کار کنی؟ بدبخ
ذلیل الان خودت هم به همون درکی واصل می‌شی که برادرت شد ...
توفیق که از قیافه‌اش پیدا بود حسابی ترسیده رو به نیاز داد زد:
- گمشو بیرون نسا!!!
روح داشت از تنم در می‌رفت. تکیه دادم به دیوار. حتی نمی‌دانستم کی
خودم را به دیوار رسانده بودم. اردلان مدام داشت صدایم می‌زد:
- سارا، سارا نفس بکش. سارا کبود شدی!! سارا تو رو خـــــدا!!
نفس به چه کارم می‌آمد وقتی مدت‌ها قاتل برادرم کنارم بود و نفهمیده
بودم. وقتی با او زیر یک سقف زندگی کرده بودم. توی اتاقش خوابیده بودم.
با او خندیده بودم. نفس به چه کارم می‌آمد؟ وقتی نمی‌دانستم چرا اینها
می‌خواسته اند از برادرم انتقام بگیرند. وقتی به پدرم می‌گفتند مرتیکه
صبوری! توفیق و جمشید به تقلا افتاده بودند. ترسیده بودند. نکند تا قبل از
رسیدن عمو حسام ... وای ساسان! وای پدرم! صدای جیغ از بیرون شنیده شد.
همه به سمت در هجوم بردند. داشت پلک هایم روی هم می‌افتاد، جان در
بدنم نبود. از بیرون هنوز هم صدای جیغ‌های دخترانه می‌آمد. هر از گاهی هم
صدای دادهای مردانه. حتی قدرت تشخیص صدا را نداشتم. یعنی عمو حسام
آمده بود؟ صدای اردلان را می‌شنیدم:
- سارا، سارا! به خاطر خدا به من نگاه کن.
سرم را بالا گرفتم، اشک گوشه چشمم خانه کرده بود. اردلان داد می‌کشید.
چرا داد می‌کشید؟
- سارا، گریه کن! گریه کن دختر بذار نفست آزاد بشه.
اشک از گوشه چشمم چکید و اردلان تشویقم کرد:
- آفرین، آفرین دختر خوب. چند تا نفس عمیق بکش.
سعی کردم چند بار نفس عمیق بکشم، من باید زنده می‌ماندم. این لعنتی در
دو قدمی من بود. به خودم مدیون می‌شدم اگر هیچ غلطی نمی‌کردم. حتی اگر این
کار تحویل دادنش به مامورهای عمو حسام باشد. نمی‌دانستم بیرون چه خبر

است. اردلان همچنان من را تشویق می‌کرد که برای غلبه بر آن شوک تلاش بکنم. سرم را تکانی دادم و گفتم:

- خوبم، خوبم!

چشمان تیره نگرانش با روزهای قبل کلی فرق کرده بودند. دیگر آن همه بی تفاوتی و سردی را نداشتو دوباره شده بود همان اردلانی که نسخه دوم ساسان بود. وای ساسان! صدایش را پایین آورد و گفت:

- تو رو خدا سارا خودت رو کنترل کن بذار ذهنم رو متمرکز کنم ببینم چه غلطی می‌تونم بکنم که از اینجا نجات پیدا کنیم. همه چیز داره خراب می‌شه!

راست می‌گفت، همه چیز داشت خراب می‌شد. همه با هم گند زده بودیم. من گنده زده بودم. اردلان گند زده بود. نالیدم:

- بازی دراز!

کاش او گند نزند! سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- منم نمی‌دونم!

حرف زدنمان در همین حد می‌توانست باشد، هنوز هم نمی‌توانستیم ریسک کنیم. داشتم فکر می‌کردم به همه آن چیزهایی که دیده و شنیده بودم. انتقام از ساسان من؟ چه انتقامی؟!! در با صدای عزرائیل گونه‌اش باز شد و کسی به داخل اتاق پرتاب شد و در بسته شد. با دیدن شهراد که دست و پا بسته پرت شده بود وسط اتاق هم من و هم اردلان تکان خوردیم و بهت زده و همزمان گفتیم:

- شـــــهراد!!

تمام شوکی که به من وارد شده بود با دیدن شهراد از یادم رفت. شهراد اینجا چه کار می‌کرد. خدایا! شهراد هم گند زده بود؟ سرش را بالا گرفت، این نگاه پریشان نگاه شهراد من بود؟ سعی کرد بنشیند، در عمق نگاهش که به من خیره مانده بود دلخوری و نگرانی را با هم می‌توانستم ببینم. وای من با شهراد چه کرده بودم؟ وای پدرم! وای ساسان! وای نیاز! خدایا به کدامش فکر کنم؟!

همین که نشست نفس عمیقی کشید و گفت:

- خدا رو شکر که خوبین!!

اردلان که کمتر از من در شوک فرو رفته بود، سریع کمی خودش را جا به جا کرد گفت:

- اون با مرام تو رو هم فرستاد؟

می دانستم منظورش از با مرام عمو حسام است. من با تمام توان چشم

شده بودم و به شهراد نگاه می‌کردم. شهراد من اینجا بود! باید خودم را آرام می‌کردم. مگر نه اینکه شهراد من قوی ترین مردی بود که می‌شناختم؟ باید ترس هایم را از خودم دور می‌کردم. باید ذهنم را آزاد می‌کردم. شهراد حالا به هر دلیلی اینجا بود و من باید از حضورش کمک می‌گرفتم برای غلبه بر تمام ترس‌ها و ناراحتی هایم. شهراد برای من حکم رستم دستان را داشت! در همان حد قهرمان و شکست ناپذیر. شهراد به سختی نگاه از من گرفت، چرخید سمت اردلان و گفت:

– نه، خودم اومدم! وقت برای توضیح نیست. شماها فقط نگران هیچی نباشین!

چقدر محکم گفت شما نگران چیزی نباشید. او نقشه‌ای داشت؟ حتماً داشت که تا این حد خونسرد بود. از من دلخور بود می‌دانستم. حق هم داشت. نگاه نگرانش را چرخاند سمت من و گفت:

– خوبی سارا؟

اینقدر خوب نبودنم واضح بود که نگاه شهراد را تا این حد نگران کرد؟ بغض دوباره به گلویم هجوم آورد، فکر می‌کردم ممکن است دیگر نبینمش. باورم نمی‌شد اینجا و نزدیکم باشد. ناگهان با یادآوری تصمیم جمشید و توفیق برای کشتنش چشمانم را گرد کردم و نالیدم:

– شهراد، شهراد تو نباید اینجا باشی. وای شهراد ...

اینقدر در شوک حوادث و شنیده‌های مختلفم فرو رفته بودم که این جریان از یادم رفته بود. به این فکر نکرده بودم که حالا ممکن است حتی از او برای شکنجه من استفاده کنند. نالیدم:

– شهراد تو رو خدا برو!

انگار خانه خاله بود که هر وقت دلش خواست برود! ذهنم قفل کرده بود. شهراد خودش را به سمت من کشید. روبروی من نشست و سرش را جلو آورد. بی اختیار چشمانم را بستم. یادم رفت اردلان هم آنجاست. سرش را پایین آورد و به نرمی شقیقه‌ام را بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد:

– سکته دادی منو سارا! چته عزیزم؟ چرا می‌لرزی؟ آروم باش، سارا جان! آروم عزیزم. من اینجام!! هیچ اتفاقی هم قرار نیست برام بیفته. بهت قول می‌دم.

چقدر صدایش آرام بود. او هیچ استرسی نداشت! ولی مگر من می‌توانستم آرام باشم. آرام بودن دیگر کار من نبود. کاش می‌توانستم بپرسم بیرون از این

خانه چه خبر است که او اینقدر دلش قرص است؟ چطور بدون اجازه بازی دراز وارد این مهلکه شده است؟ خواستم چیزی بگویم که باز آن در لعنتی باز شد و باز آن دو برادر وارد شدند. شهراد سریع کنار من نشست. جمشید داشت غر می‌زد:

- تقصیر خودته، زیاد از حد به این دختره پر و بال دادی!

توفیق همینطور که سرنگی که دستش بود را از هوا خالی می‌کرد گفت:

- دیدی که گفته جلوی در دیدتش، گرفته آوردتش تو. کارش به نظر من خیلی هم هوشمندانه بوده. ما که می‌خواستیم گیرش بیاریم، حالا خودش با پای خودش اومده. برهان الان وقت برای این حرفا نداریم. باید کار اینها رو به سره کنیم و بریم.

جمشید هم سری تکان و گفت:

- فقط زود باش! بچه‌ها نیم ساعت دیگه آماده ان.

توفیق به شهراد نگاه کرد و پوزخند زد. بدنم لرزید از نگاهش. سرنگش تنظیم شد. شهراد از دیدن این دو نفر جا نخورد، مشخص بود بیرون از این اتاق با آنها ملاقات کرده. زل زده بودم به توفیق. نمی‌دانستم با آن سرنگ می‌خواهد چه کار کند. چرخید به سمت من و شهراد که چسبیده بودیم به هم و گفت:

- عشاق جوان، خیلی خوشحالین از به هم رسیدنتون، نه؟ خوشحال باشین. تا می‌تونین شاد باشین. طوری شادی هاتونو نابود می‌کنم که خودتون هم باورتون نشه! حیف، حیف و صد حیف که وقت ندارم اونطوری که باید و شاید از خجالتتون در بیام. باید خیلی سریع قضیه رو فیصله بدم و از این خراب شده برم.

بعد از این حرف رفت سمت اردلان، شهراد به من چسبیده بود و با این کار می‌خواست از من محافظت کند. اما هدف توفیق که ما نبودیم! سرنگ را بالا گرفت و رو به اردلان گفت:

- دکتر جان، با دوستات خداحافظی کن. خیلی وقته رفیقین نه؟ فکر کنم شمام با این دختره یه سر و سری دارین! محاله ممکنه که شما خبر نداشته باشین این برای چی وارد خونه ما شده. اشکالی هم نداره. هر کدومتون به نوعی گور خودتون رو با دستاتون کندین. دکی جون دوست داری با داروی اختراع خودت بمیری؟ مرگی که برات در نظر گرفتم، خیلی راحت تر از مرگیه که برای اون دوتا در نظر گرفتم. نمی‌ذارم به این راحتی‌ها خلاص شن. ولی برای

تو خیلی وقت ندارم. پس بدرود ...

تمامدت که او حرف می‌زد من به چشمان فراخ به سرنگتوی دستش زل زده بودم و صحنه جان کندن آن پسر بینوا و ساسان جلوی چشمم پر رنگ و پر رنگ تر می‌شد. همین که سرنگ را که برد سمت دست اردلان بی اختیار جیغ زدم:

- نه!!

می خواست چه کار کند؟ می‌خواست اردلان را بکشد؟ می‌خواست اردلان را هم به روز بقیه قربانی هایش بیندازد؟ توفیق چرخید به سمتم، قهقهه زد:

- نه؟!! چند تا رو می‌خوای تو؟ اونی که می‌خوایش کنارت تمرگیده! چند تا چند تا دختر خانم؟ خوب نگاش کن! قراره مثل داداشت بمیره، نسا می‌گه خیلی عاشق داداشت بودی. طفلک! همه عزیزات قراره جلوی چشمت بمیرن. این از اولیش.

بعد از این حرف نگاهش را به شهراد دوخت و گفت:

- تحویل بگیر زنتو شازده! داره برای رفیقت یقه چاک می‌ده.

شهراد بدتر از من خشکش زده بود و هیچ چیز نمی‌توانست بگوید. سرنگی که در دست توفیق بود مثل شیشه عمر ما دو نفر بود. چنان وحشت زده به آن خیره مانده بودیم که گویی قرار است جان ما را با آن بگیرد. توفیق هم فهمیده بود و قصد داشت با همان شکنجه ما را آغاز کند. همین که دوباره سرنگ را به سمت دست اردلان برد اینبار شهراد بود که اختیار از کف داد و داد زد:

- مرتیکه ...

فحشی که داد نگاه هار توفیق را به سمت خودش کشید. منتظر بودم توفیق چیزی بگوید یا حرکتی بزند ولی فقط خندید و باز سرنگ را برد پایین. نا خودآگاه رو به شهراد که بی رنگ و رو به اردلان خیره مانده بود التماس کردم:

- شهراد تو رو قرآن جلوشون رو بگیر!!

شهراد دیگر صدای من را هم نمی‌شنید، نگاهم خیره به نگاه اردلان مانده بود. چشمانم قد نعلبکی باز مانده بودند. خواستم چیزی بگویم، می‌خواستم کاری بکنم ولی هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. لال شده بودم، همینطور فلج. شهراد کنار من به تکاپو افتاده بود که دستانش را باز کند. می‌فهمیدم حال او از من وخیم تر است، تند تند زیر لب می‌گفت:

- نه نه نه ...

بغض داشت، صدایش می‌لرزید. دستش را به دیوار می‌کشید می‌خواست از حصار آن طناب‌های لعنتی خلاص شود. دیگر خونسردی اولیه در صدای او هم نبود. سرنگ در رگ اردلان فرو رفت، شهراد داد کشید! من ضجه زدم:

- نه!! تو رو خدا نه! نـــــه! خدایا نـــــــــه!!!

اردلان هنوز هم به من خیره بود. چشمانم می‌سوخت، قلبم می‌سوخت. شهراد نعره می‌زد. سرنگ خالی شد، تمام مواد سفید در رگ اردلان خالی شد. لبخند نشست کنج لب اردلان. بغضم ترکید، نالیدم:

- اردلان!

اردلان یک بار پلک زد، هنوز لبخند کنج لبهایش بود. نگاهش رفت سمت شهراد. شهراد عین ماهی بیرون مانده از آب خودش را به دیوار می‌کوبید. نمی‌توانستم نگران او باشم. اردلان سرفه زد، التماسش کردم:

- نه!

لبهایم می‌لرزید، نمی‌خواستم صدای سرفه هایش را بشنوم. نمی‌خواستم آن صحنه را ببینم. کاش کور شوم. کاش کر شوم. کاش بمیرم! خدایا من دیگر طاقت ندارم. شهراد نعره می‌زد، من زار می‌زدم. اردلان سرفه دوم را زد. ضجه زدم:

- اردلان تو رو خدا!!

شهراد خودش را کشید سمت اردلان، اردلان کج شد. سرش روی سینه شهراد فرود آمد. جمشید و توفیق قهقهه می‌زدند. نگاهشان کردم، بیشتر از اردلان به من و شهراد نگاه می‌کردند. این شکنجه من و شهراد بود! لعنت به هر دوی شما. نالیدم:

- تو رو خدا نجاتش بدین!

ولی مگر برای این مواد لعنتی پادزهری هم بود؟ نبود!! نبود!!! ساسانم رفت، اردلان هم ... کبود شده بود. نگاهم رفت سمت شهراد، بدتر از من التماس اردلان را می‌کرد که نمیرد! رنگ او از رنگ اردلان که از شدت سرفه کبود شده بود بدتر قرمز شده بود. رگ هایش بیرون زده بودند. صدایش را درست نمی‌شنیدم. داشتم شنوایی‌ام را از دست می‌دادم. اشک هایم می‌ریختند ولی صدایم را هم از دست داده بودم. نمی‌توانستم جیغ بزنم، فقط می‌توانستم ناله کنم. با همان صدای ضعیف باز به اردلان نگاه کردم. نگاهش باز هم درگیر نگاه من بود. چشمانش باز شده بودند. داشت همه علائم را نشان می‌داد. هق زدم:

- اردلان، نروا!

نگاهمان در هم گره خورده بود، نگاهش پر از حرف بود. نمی‌توانستم نمی‌توانستم تصور کنم که او نباشد. او ساسان دوم من بود. نمی‌توانستم این یکی را تحمل کنم. نمی‌توانستم. خدایا گفته بودم تحمل داغ بعدی را ندارم. اردلان را نبر. چشمانش بسته شد، سرفه هایش قطع شدند. شهراد هنوز عربده می‌زد:

- اردلـــــان!

اردلان بی جان شد، روحش معصوم تر از روح ساسان پر کشید.

می لرزید، همه تنم می‌لرزید. کاش می‌توانستم ضجه بزنم، جیغ بزنم. ولی همه بدنم بی حس شده بود و همانجا گوش دیوار افتاده بودم. نمی‌توانستم چشم از صورت کبود شده اردلان بردارم. رفت ، اردلان مهربانم رفت. پرستار مهربانم پر کشید. همان لحظه در لعنتی دوباره باز و اینبار کامیار و سیامک وارد شدند. دیگر اگر خود عزرائیل هم از این در وارد می‌شد تعجب نمی‌کردم. شهراد داشت فحش می‌داد. داد می‌زد، می‌خواست از جا برخیزد، ولی نمی‌توانست. با آن پاهای بسته کاری از دستش بر نمی‌آمد. کامیار و سیامک که وارد شدند من همچنان بی جان گوشه دیوار افتاده بودم و به اردلان بی جان زل زده بودم. تمام خاطراتم با او از پیش چشمم رد می‌شدند. باور مرگ او برایم از جان دادن هم سخت تر بود. نمی‌توانستم بپذیرم که اردلان هم تبدیل به یک تکه سنگ می‌شود. مثل ساسانم، مثل پدرم! زبانم بی حس گوشه دهانم افتاده بود و دیگر حرف هم نمی‌توانستم بزنم. کامیار هیجان زده دستانش را بهم می‌کوبید و قهقه زنان به اردلان بی جان و شهراد نیمه جان و من رو به مرگ نگاه می‌کرد. دستانش را بهم می‌کوبید و چیزهایی می‌گفت که نمی‌فهمیدم. به دنبال آن دو نفر چهار مرد قوی هیکل داخل شدند. دو نفر آنها شهراد را از اردلان جدا کردند. دو نفر دیگر با کمک هم اردلان را از روی زمین کندند. همه چیز انگار روی دور تند افتاده بود. اردلان بی جانمان روی دوششان افتاد و از اتاق بیرون رفتند. در اتاق بسته شد. دو مرد دیگری که داخل اتاق بودند شهراد را گرفته بودند. شهراد همچنان داد می‌زد، صدای گرفته‌اش هم نمی‌توانست من را از شوکی که در آن فرو رفته بودم بیرون بکشد. توفیق جلویم ایستاد، انگار فهمیده بود که حتی صدایش را نمی‌شنوم. انگشت هایش را شکاند و دستش را بالا برد ومحکم توی صورتم فرود آورد. همان ضربه کافی بود تا سیستم شنوایی‌ام را به حرکت بیندازد. با خنده گفت:

- حق هم داری الان اینجوری مثل میت باشی! اما زوده برای مردنت

دختر، هنوز باهات کار دارم. تو باعث شدی من آواره بشم و مجبور شم از اینجا برم. پس فکر نکن به این راحتی‌ها ازت می‌گذرم. حالا خوب گوش کن، می‌خوام برات یه خاطره تعریف کنم دختر کوچولو. می‌دونی، نمی‌دونم از دیدنت توی این وضعیت شاد باشم، یا ناراحت! یک عمر تلاش کردم، یک عمر! از بعد از عملیات والفجر نه شما که خیلی باعث افتخارتون شد.

دیگر حسی در من باقی نمانده بود که متعجب شوم، یا عکس العملی نشان بدهم. حتی دیگر توان نگاه کردن به شهراد را هم نداشتم. توفیق ادامه داد:

– می‌دونی که بابات یکی از پایه‌های اصلی این عملیات بود؟ نه نمی‌دونی، حتما این رو هم نمی‌دونی که توی اون عملیات نزدیک دو هزار و پونصد نفر از هم وطنای من کشته شدن. اینم نمی‌دونی. و بدتر از همه نمی‌دونی که پدر و برادر بزرگ من و برهان، خالد هم توی این عملیات کشته شدن.

دوست داشتم دهانش را بگیرم و خفه‌اش کنم. من هنوز در شوک از دست دادن اردلان بودم و او داشت برایم قصه حسین کرد تعریف می‌کرد؟ قدمی به من نزدیک تر شد، کنارم روی زمین نشست. بی اراده نگاه اشکی‌ام به سمت شهراد چرخید، او هم با همان حال نزارش به من و توفیق خیره بود. انگار او هم خطر را حس کرده بود. توفیق ادامه داد:

– از همون وقت با خودم گفتم تا انتقامم رو از این خاک و آدمهاش نگیرم سر جام نمی‌شینم. تا وقتی جنگ بود که با جنگیدن و کشتن کرور کرور ایرانی تونستم تا حدودی نفرت و خشمم رو آروم کنم. ولی وقتی قطعنامه پذیرفته شد و دو کشور صلح کردن دوباره همه خشمم یه جا فوران کرد. با هزار پولتیک و پارتی بازی تونستم اسم خودم رو هم بین کشته شده‌ها قرار بدم. جنگ بود! کسی دنبال جنازه نمی گشت. دوست داشتم هیچ جا هیچ اسمی ازم باقی نمونه. همین کار رو هم کردم. من می‌خواستم وارد این خاک بشم و ذره ذره خون مردمش رو بمکم. بابای تو اون موقع جوون بود، منم هیچ دسترسی بهش نداشتم. فقط یه اسم ازش می‌دونستم و بس. سالها تلاش کردم و نقشه کشیدم. از همون زمان فارسی رو یاد گرفتم و به بچه هام هم یاد دادم. عربی حرف زدن رو ممنوع کردم تا بتونیم خودمون رو به حدی برسونیم که هیچ وقت کسی نفهمه اصلیت ما ایرانی نیست. نقشه‌ها داشتم براتون. بعد از چند سال و وقتی مطمئن شدم تیمم تکمیل شده و همه بچه‌ها از شما ایرانی‌ها تا مرز مرگ نفرت دارن فهمیدم بالاخره موقعش رسیده. موقع اجرا کردن نقشه ام. قاچاقی اومدم ایران. کم کم برهان و بچه‌ها هم اومدن. طوری

که شک بر انگیز نباشه تیممون رو تشکیل دادیم. با برهان برای این دم و تشکیلات خودمون رو به آب و آتیش زدیم. اما هنوز به چیزی که می‌خوام نرسیدم. اون موقع که وارد این خاک منفور شدم هدف اصلیم تولید موادی بود که جوونای این مملکت رو آروم آروم نابود بکنم. هیچ چیزی برای یک جامعه بدتر از این نیست که نسل جوونش رو از دست بده. می‌دونستم این مواد به خاطر قیمت پایین و تاثیرات فوق العادش بین جوون‌ها غوغا می‌کنه! در کنار تولید این مواد پدرت برام هدف دوم بود. می‌خواستم کل خونوداش رو نابود کنم تا داغی که به دل من گذاشت رو تجربه کنه. اما دیر رسیده بودم، پدرت رو کشته بودن! باید آروم می‌شدم، ولی نشدم. دیگه کسی نبود که با کشتن عزیزانش زجر کشش کنم. با این وجود نمی‌تونستم هم بیخیال بشینم. تصمیم گرفتم نسلش رو منقرض کنم و برای این کار باید پسرش رو نابود می‌کردم. هیچ وقت دنبال تو نبودم، فکرشم نمی‌کردم که یک روز با پای خودت بیای اینجا. دختر برهان مسئول نابودی ساسان شد. با همون موادی که هنوز ایراد داشت جون ساسان رو گرفتیم. خودم اونجا بودم وقتی که نسا قرص رو توی دهن ساسان فرو کرد و با دیدنش یه نفس راحت کشیدم. پدرت اون دنیا هم باید می‌دید که کاری که کرده بی سزا نمونده. حالا نوبت توئه دختر سید علی صبوری! از پدرت بعد از این فقط یه خاطره باقی می‌مونه و بس. اما تو رو به این راحتی‌ها نمی‌کشم. وری میکشم که شوهرت تو این دنیا و پدرت تو اون دنیا برن روی ویبره! می‌خوام جفتشون رو بلرزونم.

با این حرف از جا برخاست. من سر جا مسخ شده نشسته بودم و تکان هم نمی‌توانستم بخورم. ساسان من قربانی چه شده بود؟ قربانی جنگی که این همه سال از رویش گذشته بود؟ قربانی جنگی که هم کشته داد و هم کشت؟ مگر کم جوان از ما کشته شده بود؟ مگر تمام این مادرهایی که فرزندانشان شهید شده بودند کمر به قتل قاتلشان بسته بودند؟ کینه این مرد تا کجا بود؟!! چرا نمی‌فهمید اگر کشتیم، کم هم کشته ندادیم! در جنگ که حلوا خیرات نمی‌کردند! به حای این که خر دولتش را بچسبد به سراغ کشور من آمده بود؟!! تمام این افکار از ذهنم رد می‌شد، اما ساسان از همه پر رنگ تر بود. توفیق که سکوت من را دید چرخید سمت شهراد و گفت:

- بهت گفتیم از خیر این دختر بگذر، نگذشتی! برهان بهت اخطار داد که خطا نکنی، کردی. سزاش هم بلاییه که سرت می‌آد تا چند لحظه دیگه. تا تو باشی دیگه با دم شیر در نیفتی جوون.

شهراد انگار در این دنیا نبود. به او حق می‌دادم من هم در این دنیا نبودم. اردلانمان را پر پر کرده بودند. مگر از ذهنمان می‌رفت. مگر می‌توانستیم جز او روی چیز دیگری متمرکز شویم. حتی دیگر نمی‌توانستم از این بترسم که ممکن است بلایی هم بر سر من بیاورند. دیگر تهدیدهایشان روی من اثری نداشت.

جمشید به دنبال حرف توفیق رو به شهراد که عین کوهی سنگی به آنها خیره بود گفت:

-کابوس هات که خاطرت هست، محض اطلاعت می‌گم هیچ کدوم کابوس نبود. همشون توی بیداریت اتفاق افتادن. بیهوش کردن و منتقل کردنت به اون خونه مخروبه هیچ کاری نداشت.

بعد از این حرف با پوزخندی به زمین خیره شد، همان جایی که تا لحظاتی قبل اندام اردلان را در برگرفته بود. ادامه داد:

- فقط اون دوست بدبختت هم هر شب توی آبی که قبل از خوابش می‌خورد آرامبخش قوی نوش جون کرد و نفهمید. وگرنه که منتقل کردن تو با وجود اون کار سختی می‌شد، نه؟ این سزای کوچیک در افتادنت با من بود، ولی حالا باید تقاص بزرگتری رو پس بدی. از الان دلم برات می‌سوزه!

بعد از این حرف چشمکی به شهراد که همچنان مسخ شده به او خیره بود زد و همینطور که راه افتاد سمت در سر شانه کامیار وسیامک زد و با خنده گفت:

- موفق باشین، کارتون هم که تموم شد جفتشون رو خلاص کنین.

توفیق هم رو به آن دو مرد قوی هیکل گفت:

- حواستون به این یکی باشه که لگد نپرونه وسط عیش بچه ها!

کم کم داشت همه چیز برایم پر رنگ می‌شد. داشتم می‌فهمیدم قضیه از چه قرار است. خدایا! دوست داشتم فریاد بزنم، من باید برای کدام یک از این بلاهایی که بر سرم می‌آمد و چیزهایی که می‌فهمیدم عزاداری می‌کردم؟ داشتم نابود می‌شدم. همانطور له شده گوشه دیوار نشسته بودم. هنوز هم در شوک از دست دادن اردلان بودم که فهمیدم قرار است بلای بدتری نازل شود. با دیدن کامیار که همینطورکه دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد به سمت من می‌آمد وحشت زده صاف نشستم. با دیدن حالت من قهقهه‌ای زد و گفت:

- آخی کوچولو! حیف که بابا خیلی وقت پیش تاکید اکید کرده بود که طرفت نیام. می‌گفت این خانوم ریزه میزه مال خودشه. وگرنه همون وقتا

خلاصت کرده بودم.

هنوز حرفش تمام نشده بود که داد شهراد هر دوی ما را از جا پراند:

– دستت بهش بخوره فاتحه دستات رو باید بخونی مرتیکه!! گمشو بیرون از این خراب شده!

شهراد هم مثل من اردلان را از یاد برده بود. خدایا جانمان را بگیر و راحتمان کن. من دیگر کشش ندارم چند بار بگویم؟ کامیار چرخید به سمت شهراد و با پوزخند گفت:

– اِ؟ نه بابا! تو چه غلطی می‌خوای بکنی مثلاً؟ فکر می‌کنی الان هم اون موقع هاست که هر غلطی می‌خواستی می‌کردی و کسی نمی‌تونست حرفی بهت بزنه؟ نه جانم! الان دیگه دور دور منه. این خانم کوچولو هم تا چند لحظه‌ای دیگه ...

باز داد شهراد بلند شد:

– تو گوه می‌خوری! گوشه انگشتت بخوره بهش کامیار ریز ریزت می‌کنم. زنده نمی‌ذارمت! بکش اونور تن لشتو راحتش بذار!

کامیار پشتش را به شهراد کرد، من ترسیده به او خیره شده بود و او بی توجه به نگاه ترسیده من پیراهنش را در آورد و چشمک زد. چشمانم را بستم. شهراد داد می‌زد، فحش می‌داد. اما کامیار دیگر به او نگاه هم نمی‌کرد. سیامک کناری ایستاده بود. حتی نگاهمان هم نمی‌کرد. کاش می‌شد از او کمک بگیرم. خدایا یک بار دیگر نگاهم کن. التماست می‌کنم. کامیار که مشغول باز کردن کمربند شلوار جینش بود انگار از نگاهم فهمید می‌خواهم به سیامک التماس کنم که با خنده گفت:

– به اون نگاه نکن، یه جوری غرق عشق سمیه است که بکشنش هم دست به تو نمی‌زنه. تو خیالت راحت! اینجا فقط باید به خودم سرویس بدی.

شهراد دوباره داشت تقلا می‌کرد دست و پایش را باز کند، ولی آن دو مرد با گرفتن دستانش مانعش شدند. دیگر حرف نمی‌زد، فقط داد می‌زد. می‌لرزیدم، عین جوجه‌ای بی پناه می‌لرزیدم و به کامیار نگاه می‌کردم. من با دست و پای بسته هیچ غلطی نمی‌توانستم بکنم. اینقدر هم با این همه شوک وارد شده بدنم تحلیل رفته بود که حتی تقلایی برای باز کردن دست و پایم هم نمی‌توانستم انجام بدهم. از شدت شوک به سکسکه افتادم. کامیار کمربندش را در آورد و پرت کرد سمت شهراد و با خنده گفت:

– خوب نگاه کن چه بلایی سر خانوم کوچولوت می‌آرم. یادت باشه دیگه

به من نگی بالای چشمت ابرو! این می‌شه نتیجه اش!

شهراد به التماس افتاده بود:

- کامیار جون مادرت از سارا بگذر! لعنتی تو با من مشکل داری. بیا منو بکش ولی دست به سارا نزن ...

وقتی دید کامیار بی توجه به حرف‌های او جلوی من زانو زد و دستش را به سمت شالم دراز کرد داد کشید:

- آخـــــه بی ناموس!!! یه ذره مردونگی تو وجودت نیست؟

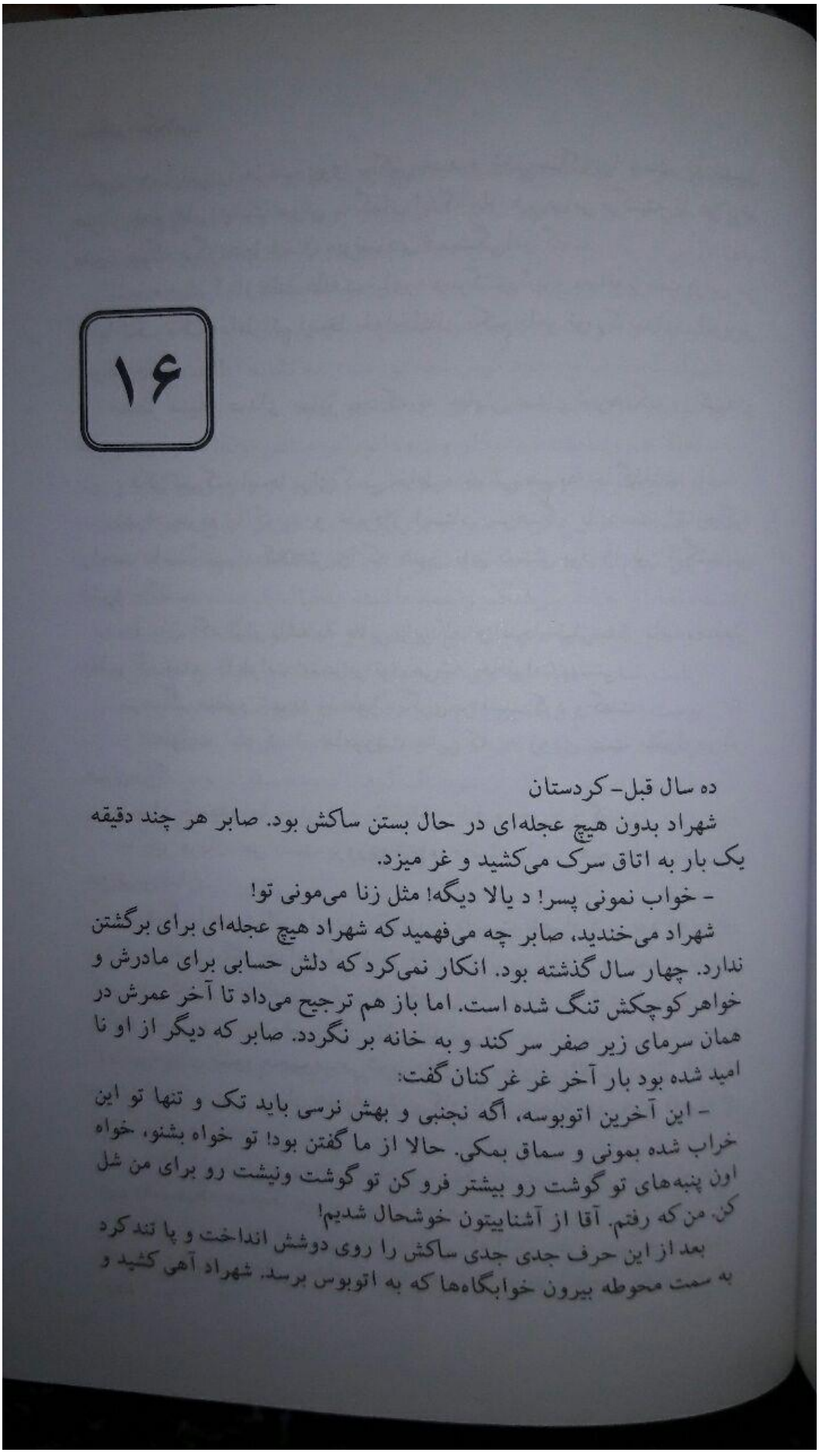
کامیار شال من را کشید و چرخید سمت شهراد و با خنده گفت:

- نه، همشو تو قبضه کردی.

شالم را که کشید وحشی تر شد. دو طرف پالتویم را گرفت و محکم کشید، دکمه‌های پالتو کنده شدند. دستش را به سمت دکمه شلوارم برد. بدنم از یخ سردتر بود. با هزار زور نالیدم:

- کامیار، تو رو اون کسی که می‌پرستی ... التماست ...

دکمه شلوارم را باز کرد. چرا بدنم هی داشت سرد تر می‌شد. داشتم می‌مردم؟! این بار دیگر حتماً همین بود. دیگر حتی حرف هم نمی‌توانستم بزنم، سرم سنگین شد. کامیار حرف می‌زد ولی فقط تکان خوردن لب هایش را می‌دیدم. اتاق داشت دور سرم می‌چرخید. یقه تی شرتم را از بالا گرفت و پاره‌اش کرد. نمی‌توانست پالتوهام را در بیاورد چون دست هایم پشت سرم بسته شده بودند. تی شرت پاره شد، گردنم به سمت شانه‌ام کج شد. دستش که از شلوار من جدا شد و به سمت شلوار خودش رفت آخرین نگاهم را به شمت شهراد انداختم. دیگر صدایش نمی‌آمد. شاید هم من کر شده بودم. دیدن شهراد که سرش روی سینه‌اش خم شده بود و چشمانش را بسته بود تیر خلاصم شد. چشمان من هم بسته شد ...



۱۶

ده سال قبل- کردستان

شهراد بدون هیچ عجله‌ای در حال بستن ساکش بود. صابر هر چند دقیقه یک بار به اتاق سرک می‌کشید و غر میزد.

- خواب نمونی پسر! د یالا دیگه! مثل زنا می‌مونی تو!

شهراد می‌خندید، صابر چه می‌فهمید که شهراد هیچ عجله‌ای برای برگشتن ندارد. چهار سال گذشته بود. انکار نمی‌کرد که دلش حسابی برای مادرش و خواهر کوچکش تنگ شده است. اما باز هم ترجیح می‌داد تا آخر عمرش در همان سرمای زیر صفر سر کند و به خانه بر نگردد. صابر که دیگر از او نا امید شده بود بار آخر غر غر کنان گفت:

- این آخرین اتوبوسه، اگه نجنبی و بهش نرسی باید تک و تنها تو این خراب شده بمونی و سماق بمکی. حالا از ما گفتن بود! تو خواه بشنو، خواه اون پنبه‌های تو گوشت رو بیشتر فرو کن تو گوشت ونیشت رو برای من شل کن. من که رفتم. آقا از آشناییتون خوشحال شدیم!

بعد از این حرف جدی جدی ساکش را روی دوشش انداخت و پا تند کرد به سمت محوطه بیرون خوابگاه‌ها که به اتوبوس برسد. شهراد آهی کشید و

آخرین وسایلش را مرتب روی ساکش چید و زیپ ساک را بست. با شنیدن صدای قدم هایی پشت سرش به گمان اینکه باز هم صابر برگشته تا غر بزند بدون اینکه برگردد با همان خونسردی همیشگی‌اش گفت:

- چیه صابر؟ باز دلت طاقت نیاورد و برگشتی؟ برو به اتوبوست برس، من تا با تک تک خاطراتم اینجا خداحافظی نکنم پامو تو رکاب اون اتوبوس نمی‌ذارم.

منتظر شنیدم صدای صابر بود که به جایش صدای سرهنگ را شنید و سریع چرخید.

- فکر نمی‌کنم اینجا برای کسی خاطره خوشی هم به جا گذاشته باشه!

شهراد سریع پا کوبید و خبردار ایستاد. سرهنگ با دست اشاره کرد راحت باشد، شهراد کلاهش را که هنوز توی دستش بود را بین انگشتانش فشرد و گفت:

- قربان، اگه قرار باشه به جایی برین که از اینجا خیلی بدتر باشه، مطمئن باشین که تمام خاطرات اینجا براتون می‌شه خاطرات بهشتی.

سرهنگ منظور شهراد را طور دیگری برداشت کرد و گفت:

- منظورت اینه که از ماموریت هایی که به زودی بهت محول می‌شی می‌ترسی؟

شهراد خندید، اما خیلی زود خنده‌اش را فرو خورد و گفت:

- خیر قربان، من دست پرورده شمام، مطمئن باشین هیچ ماموریتی برای من ترس نداره.

سرهنگ احمدی این را خیلی خوب می‌دانست. شهراد کسی بود که حاضر بود قسم بخورد کله خراب تر از او تا به حال سربازی زیر دستش نیامده. کسی بود که از حد ضعیف ترین‌ها خودش را رساند به قوی ترین ها. این اواخر کسی روی دست تیر اندازی‌اش بلند نمی‌شد. می‌دانست او یک سرمایه ارزشمند برای کشور محسوب می‌شود. علاوه بر مهارت بالایش در تیر اندازی و ورزش‌های رزمی بسیار هم باهوش و کاردان و شجاع بود. چند قدم به او نزدیک شد و گفت:

- حالا که داری می‌ری می‌خوام بهت یک نصیحتی بکنم، من و تو شاید هیچ وقت دیگه همدیگر رو نبینیم. این حرف من همیشه یادت باشه، کسی که با پشتکار قوی می‌شه قوی می‌مونه! اما اونی که از اول قویه ممکنه یک روز جا بزنه و از هر ضعیفی ضعیف تر بشه. شهرادی که من شناختم جهنم ترین‌ها

رو برای خودش بهشت می‌کنه. نذار هیچ چیز این روحیه مبارزت رو خدشه دار کنه. من تو رو به بهترین رفیقم معرفی کردم. می‌دونم که از این به بعد زیاد باهاش سر و کار داری. ما بهش می‌گیم بازی دراز، یادت باشه که تو همیشه سرباز این مرز و بومی، با هر درجه و در هر جایگاهی که باشی. به خودت غره نشو و قدر خودت رو بدون. کم هستن امثال تو ...

شهراد که با تمام وجود گوش شده بود سری به نشانه اطاعت تکان داد و باز پا کوبید. سرهنگ به سمت در راه افتاد و گفت:

- حالا هم وسایلت رو بردار و برو، اتوبوس منتظر توئه.

شهراد چقدر دلش می‌خواست دست سرهنگ را ببوسد. مردی که با وجود اخلاق شدیداً تندش دلش دریایی و بزرگی داشت. این را فقط شهراد فهمیده بود و بین تمام آن سربازها فقط شهراد بود که عاشقانه سرهنگ را دوست داشت. اما از جذبه سرهنگ واهمه داشت، بیخیال خواسته‌اش کوله‌اش را روی دوشش انداخت. همین که می‌خواست از کنار سرهنگ رد شود گفت:

- بابت تمام زحماتتون توی این چهار سال ممنونم. هرگز یادم نمی‌ره اگه الان پوست انداختم و تبدیل به یه نفر دیگه شدم مدیون زحمات کی هستم.

سرهنگ لبخند زد و شهراد در آن لبخند نایاب چهره سرهنگ غرق شد. با صدای بوق اتوبوس نگاه از سرهنگ گرفت و به سمت اتوبوس دوید، وقت خدمت به کشورش رسیده بود.

چشمانش را که باز کرد نگاهش به سقف سفید بالای سرش افتاد. سریع چشمانش را بست. از زیادی نور بود یا شوک حوادثی که پشت سر گذاشته بود معلوم نبود. ذهنش دستور به بستن پلک هایش داد و او هم اطاعت کرد. بعد از چند لحظه دوباره چشمانش را باز کرد و به اطرافش نگاه کرد. در بیمارستان بود، این را به خوبی می‌توانست بفهمد، اما دلیلش را به یاد نمی‌آورد. تک و تنها در آن اتاق کوچک روی تخت خوابی خوابیده بود. چند بار پلک زد و ذهنش را به حرکت انداخت. درست مثل ماشینی که برای حرکت نیاز به استارت دارد ذهن او هم داشت استارت می‌زد. هنوز در تقلا بود که در باز شد و دسته گل بزرگی وارد شد، به دنبال دسته گل صدای مادرش را شنید که می‌گفت:

- شمیم سر و صدا نکن، لابد بچم هنوز خوابه!

نگاهش چرخید و روی مادرش موقف شد، در کنار مادرش دسته گل

بزرگی بود که شمیم را پشت خود پنهان کرده بود. مادرش با دیدن چشمان باز شهراد چادرش را که محکم روی صورتش گرفته بود رها کرد و قدم تند کرد:

– عزیز دلم بیدار شدی؟

شهراد نمی‌دانست چرا خوابیده، باز چشمانش را روی هم فشرد. صدای مادرش همچنان در گوشش اکو وار می‌پیچید:

– درد و بلات بخوره توی سر من مادر، چی کار کردی با خودت؟ اینقدر ریختی تو خودت و یه تنه این بار رو کشیدی که تهش سر در آوردی اینجا؟

شمیم که گل را روی میز کوچک پایه بلندی که کنار تخت شهراد قرار داشت گذاشته بود و مشغول بوییدن گل‌های میخک بود گفت:

– پشه شاخش زده مادر من، این که چیزیش نیست!

ولی در حقیقت بود، آنها سه روز تمام پشت در سی سی یو خون گریه کرده بودند! آنها شهراد را از خدا گرفته بودند. با این وجود ترجیح می‌دادند از هر دری حرف بزنند جز آن دری که شدیداً از آن وحشت داشتند. شهراد که بی حرف به حرکات مادر و خواهرش خیره مانده بود خواست چیزی بگوید که مادرش نشست لب تخت و همینطور که دست روی سر و صورت پسرش می‌کشید گفت:

– مادر به قربونت بره، لاغر شدی! باید بهت برسم، باز رو بیای. دایيت چند بار اومد عیادتت، اما سر حال نبودی. دو روز که بیهوش بودی و بعدش هم خواب بودی. قربون قد و بالات ...

مادرش هنوز داشت حرف می‌زد ولی ذهن شهراد شدیداً داشت به آن روز کشیده می‌شد. به آن روز لعنتی و پر استرس. یک دفعه از جا پرید و میان حرف‌های مادرش گفت:

– سارا!

شمیم بدون اینکه اختیاری روی حرکاتش داشته باشد با دست راست توی سرش زد و چرخید به سمت در. واقعاً چیزی نداشتند که در این مورد به شهراد بگویند. همه از وضعیت شهراد می‌ترسیدند. استرس برای او مثل سم بود. مادرش که از پریدن ناگهانی شهراد ترسیده بود دستش را سر شانه پسرش گذاشت و با صدایی که سعی می‌کرد نلرزد گفت:

– بخواب مادر من، سرم تو دسته! سارا خوبه، به جان خودت خوبه!

شهراد باز تقلا کرد برای برخاستن، قیافه‌اش اینقدر ناله و نزار شده بود که مادرش کم مانده بود به گریه بیفتد. شهراد با یادآوری صحنه‌ای که دیده

بود قیافه‌اش در هم شد و نالید:

- وای مامان سارا! باید ببینمش، بگو بیان اینو از دستم در بیارن، باید سارا رو ببینم.

مادرش باز هم تقلا کرد شهراد را نگه دارد، اگر شهراد از تخت پایین می‌آمد و می‌فهمید دیگر سارایی در کار نیست خودش را با تمام بیمارستان آتش می‌زد. شمیم به کمک مادرش آمد و برعکس او هیچ ابایی برای اشک ریختن نداشت و یک در میان می‌گفت:

- داداش آروم باش!

شهراد که دیگر از دست آنها خسته شده بود داد کشید:

- ولم کنین!! می‌خوام زنمو ببین! دست از سرم بر دارین، سارا کجاست؟!! وای اردلان!!

اسم اردلان را که آورد شمیم دستش را کشید و به هق هق افتاد. دیگر همه می‌دانستند اردلانی وجود ندارد. شمیم که به خوبی با اردلان آشنا بود هنوز هم نمی‌توانست دلش را راضی کند که دیگر قرار نیست آن پسر عبوس را که قلبی به بزرگی و وسعت دریا داشت را ببیند. شهراد با دیدن گریه‌های شمیم و یادآوری صحنه دلخراش مرگ اردلان شروع کرد به داد زدن. نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. احساس خفگی به او دست داده بود و دوست داشت هر چه سریع تر از آنجا خارج شود. همان لحظه پزشک کشیک که مرد مسنی بود به همراهی پرستاری جا افتاده داخل اتاق دویدند. پزشک با دیدن آنها و به خصوص شهراد که پاهایش را از روی تخت به روی زمین گذاشته و قصد داشت سرم را از دستش بیرون بکشد سریع جلو دوید و گفت:

- اینجا چه خبره! آقا شما به تازگی یک‌ام آی* رو پشت سر گذاشتین! باید استراحت کنین.

قبل از اینکه شهراد بتواند چیزی بگوید پرستار به دستور دکتر مسکنی کم خطر به او تزریق کرد و شهراد که حسابی هم ضعیف شده بود رو به مادرش گفت:

- مامان، اگه می‌گی خوبه بیارش اینجا. باید ببینمش، تا نبینمش آروم نمی‌شم. خواهش میکنم!

دکترکه در این چند روز کم و بیش در جریان اتفاقات افتاده قرار گرفته

---

*- سکته قلبی

بود، با سر اشاره‌ای به مادر شهراد کرد و مادرش سریع گفت:

- باشه عزیزم، می‌یارمش. تو فقط سعی کن زود خوب شی!

شهراد چشمانش را بست، غلبه کردن بر خواب شدید که چشمانش را می‌سوزاند دیگر امکان پذیر نبود. لعنت به هر چه مسکن است! همین که شهراد چشمانش بسته شد شمیم که چشمانش پر از اشک شده بود گفت:

- مامان بدبخت شدیم رفت!

مادرش با عجز به دکتر نگاه کرد و گفت:

- آقای دکتر، چطوری بهش بگم؟ بچه‌ام نابود می‌شه.

دکتری سری به افسوس تکان داد و گفت:

- چاره‌ای نیست خانم، بالاخره باید بفهمه. بعدش هم، اجازه بدین خودش برای مشکلش راه حل پیدا کنه. کاری نکنین که یک روزی طلبکارتون بشه.

بعد از این حرف سری به نشانه خداحافظی تکان داد و به همراه پرستار از اتاق خارج شدند. مادر شمیم هم از اتاق خارج شد تا به برادرش زنگ بزند و گزارش اتفاقات افتاده را بدهد.

به ضرب مسکن و داروهای مربوطه شهراد را بیست و چهار ساعت خواباندند، ولی بار دوم که بیدار شد دیگر هیچ کس جلودارش نشد. مرتب با داد و فریاد سارا را صدا می‌زد و در مورد اردلان سوال می‌پرسید. حتی در باورش هم نمی‌گنجید که دو عزیزش را با هم از دست داده باشد. از فکر کردن به آن هم مو به تنش سیخ می‌شد. دایی هم آمد ولی نتوانست شهراد را آرام کند. شهراد زنش را می‌خواست و آنها نمی‌دانستند زنش را از کجا بیاورند برایش!

- مامان! رک و راست به من بگو سارا چی شده! بابا لعنتی‌ها این نگاهاتون، این سکوتاتون داره منو می‌کشه! سارا مرده؟!! اگه مرده هم بهم بگین تا تکلیفم رو با خودم بدونم!

دایی که حسابی از داد و بیدادهای شهراد عصبی شده بود با بی رحمی هر چه تمام تر گفت:

- تو فرض کن مرده! می‌خوای چی کار کنی مثلاً؟

شهراد با چشمان گشاد شده به دایی ماند. خودش هم می‌دانست، حرف مفت زده است! ترجیح می‌داد تا آخر عمر خبری از سارا نداشته باشد ولی به او نگویند که دیگر نفس نمی‌کشد. مگر می‌توانست یک ثانیه زندگی را بدون او تحمل کند؟ ضربان قلبش داشت تند تر و تند تر می‌شد. همین که دستش به

سمت قلبش رفت مادرش بی طاقت داد کشید:

- داداش!!

بعد هم به سمت پسرش رفت و همینطور که مادرانه و بی تاب قلب شهراد را ماساژ می‌داد با گریه و زاری گفت:

- نه مادرم، به خدا زنده اس! به خدا با تو توی همین بیمارستان بستری شد، اما یهو غیبش زد. هیچکس نفهمید چی شد. کجا رفت؟ حال تو رو هم نپرسید دیگه! یهویی غیبش زد. به خدا قسم تا پشت خونه خاله‌اش رفتم ولی انگار غیب شدن رفتن توی زمین. هیچ کس خبری ازشون نداره. چی کار کنم مادر؟!

شهراد بی حال به مادرش خیره شد. چه می‌گفت؟! سارا رفته بود؟ مگر امکان داشت؟ اصلاً مگر می‌توانست برود؟ قلب شهراد را برداشته بود و د یا علی؟ چشمانش را بست. باید ذهنش را متمرکز می‌کرد. همین که چشمانش را بست به یاد کامیار افتاد و دست‌های کثیفش! دست‌های که لباس به تن سارا ... سریع چشم هایش را باز کرد. در کسری از ثانیه اینقدر چشمانش وحشی و پر غیظ شدند که مادرش وحشت زده کمی از او فاصله گرفت. شهراد از لای دندان هایش غرید:

- بگین دکتر منو مرخص کنه!

مادرش با نگرانی خواست پادر میانی کند:

- آخه مادر من!

شهراد چنان عربده‌ای کشید که شمیم که تا آن لحظه ترسیده یک گوشه‌ای ایستاده بود حس کرد پرده گوشش خش برداشته.

- آخه نداره، به ولای علی مرخصم نکنه تمام این دم و دستگاه رو می‌ریزم وسط حیاط بیمارستان!

دایی که اوضاع را آنطور دید، دستانش را بالا برد و گفت:

- خیلی خب، خیلی خب مرد! تو آروم باش، من الان می‌رم می‌گم دکترت بیاد.

بعد از این حرف اشاره‌ای به خواهرش کرد به نشانه اینکه هوای شهراد را داشته باشد که مبادا خطایی از او سر بزند و از اتاق خارج شد. شمیم که حسابی از دست سارا کفری بود دلش می‌خواست او را گیر بیاورد و تا می‌خورد کتکش بزند. اصلا باور نمی‌کرد یک نفر بتواند چنین معامله‌ای با عشقش بکند. آن دختر یا باید خیلی سنگدل باشد یا هیچ حسی به طرف

نداشته باشد. شمیم مطمئن بود که سارا شهراد را دوست دارد. وقتی خودش حالش رو به راه شد سراغ اولین کسی را که گرفت شهراد بود! حالا چطور توانسته بود در این شرایط شهراد را رها کند و برود؟

شهراد که تا آن لحظه صورتش پر از ناله و عجز بود، حالا مصمم سر جایش نشسته بود و نقشه می‌ریخت که برای پیدا کردن سارا چه کار کند. قبل از آن باید همه چیز را می‌فهمید. باید می‌فهمید چرا سارا رفته! فعلاً فقط یک دلیل در ذهنش بالا و پایین می‌پرید. دلیلی که تصور کردنش می‌توانست شهراد را به جنون بکشاند. رو به مادرش که با نگرانی نگاهش می‌کرد کرد و گفت:

– مامان، کی به شما خبر داد که ما تو بیمارستانیم؟

مادرش که از تغییر حالت ناگهانی شهراد جا خورده بود سعی کرد چشمان تر شده‌اش را با نوک انگشت سبابه پاک کند و گفت:

– دایی ات خبرمون کرد، ولی مادر اگه نگرانی که کسی از جریان بویی برده باشه اصلاً نگران نباش. من به بابات هم نگفتم. فقط گفتم یه چند روزی با شمیم می‌یایم خونه تو. می‌دونستم دوست نداری کسی ...

شهراد پرید وسط حرف مادرش و عجولانه گفت:

– وقتی اومدین اینجا سارا تو چه وضعی بود؟

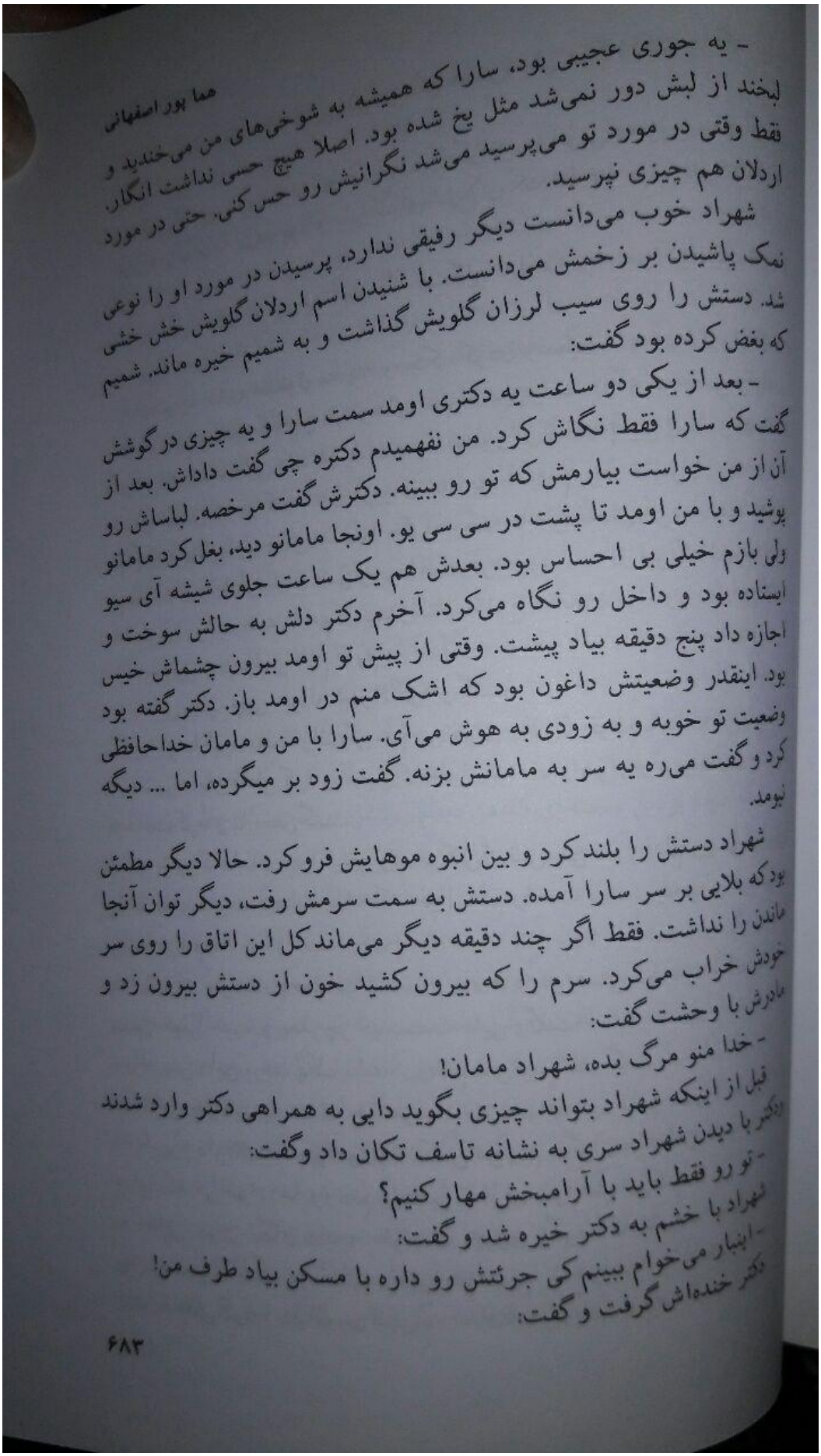
اینبار شمیم خودش را وسط انداخت و در حالی که به تخت شهراد نزدیک می‌شد گفت:

– داداش، وقتی رسیدیم بیمارستان حال من و مامان خیلی بد بود. اصلاً نمی‌دونستیم تو چی شدی و چی قراره بشی! مامان که بست پشت در سی سی یو نشسته بود. ولی من از دایی شنیدم که سارا توی بخشه و رفتم بالای سرش. اون لحظه خواب بود. بهش آرامبخش قوی زده بودن. دلیل بستری شدنش هم افت فشار شدید بود. پرستاری که اومد سرمش رو عوض کنه می‌گفت وقتی رسوندنش بیمارستان فرقی با یه جنازه نداشته. اما خدا رو شکر تونستن برش گردونن. یکی دو ساعتی بالای سرش موندم. خیلی تنها بود طفلک، وقتی بهوش اومد و منو دید سراغ اولین کسی رو که گرفت تو بودی.

شهراد با شنیدن این حرف چشمانش را بست. قلبش پر از درد بود. می‌دانست سارا دوستش دارد لحظه‌ای به دوست داشتنش شک نکرده بود. پس دلیل رفتنش ... چشمانش را باز کرد و سریع پرسید:

– خب بعدش چی؟ چیزی بهت نگفت؟

شمیم دست هایش را در هم پیچ و تاب داد و گفت:



- یه جوری عجیبی بود، سارا که همیشه به شوخی‌های من می‌خندید و لبخند از لبش دور نمی‌شد مثل یخ شده بود. اصلا هیچ حسی نداشت انگار. فقط وقتی در مورد تو می‌پرسید می‌شد نگرانیش رو حس کنی. حتی در مورد اردلان هم چیزی نپرسید.

شهراد خوب می‌دانست دیگر رفیقی ندارد، پرسیدن در مورد او را نوعی نمک پاشیدن بر زخمش می‌دانست. با شنیدن اسم اردلان گلویش خش خشی شد. دستش را روی سیب لرزان گلویش گذاشت و به شمیم خیره ماند. شمیم که بغض کرده بود گفت:

- بعد از یکی دو ساعت یه دکتری اومد سمت سارا و یه چیزی در گوشش گفت که سارا فقط نگاش کرد. من نفهمیدم دکتره چی گفت داداش. بعد از آن از من خواست بیارمش که تو رو ببینه. دکترش گفت مرخصه. لباساش رو پوشید و با من اومد تا پشت در سی سی یو. اونجا مامانو دید، بغل کرد مامانو ولی بازم خیلی بی احساس بود. بعدش هم یک ساعت جلوی شیشه آی سیو ایستاده بود و داخل رو نگاه می‌کرد. آخرم دکتر دلش به حالش سوخت و اجازه داد پنج دقیقه بیاد پیشت. وقتی از پیش تو اومد بیرون چشماش خیس بود. اینقدر وضعیتش داغون بود که اشک منم در اومد باز. دکتر گفته بود وضعیت تو خوبه و به زودی به هوش می‌آی. سارا با من و مامان خداحافظی کرد و گفت می‌ره یه سر به مامانش بزنه. گفت زود بر میگرده، اما ... دیگه نیومد.

شهراد دستش را بلند کرد و بین انبوه موهایش فرو کرد. حالا دیگر مطمئن بود که بلایی بر سر سارا آمده. دستش به سمت سرمش رفت، دیگر توان آنجا ماندن را نداشت. فقط اگر چند دقیقه دیگر می‌ماند کل این اتاق را روی سر خودش خراب می‌کرد. سرم را که بیرون کشید خون از دستش بیرون زد و مادرش با وحشت گفت:

- خدا منو مرگ بده، شهراد مامان!

قبل از اینکه شهراد بتواند چیزی بگوید دایی به همراهی دکتر وارد شدند دکتر با دیدن شهراد سری به نشانه تاسف تکان داد وگفت:

- تو رو فقط باید با آرامبخش مهار کنیم؟

شهراد با خشم به دکتر خیره شد و گفت:

- اینبار می‌خوام ببینم کی جرئتش رو داره با مسکن بیاد طرف من!

دکتر خنده‌اش گرفت و گفت:

- حالا درسته که برای خودت یلی هستی، ولی دیگه دکتر رو که نباید تهدید کنی!

قبل از شهراد مادرش که همچنان با نگرانی به خونی که روی ساعد دست شهراد راه پیدا کرده بود و باریکه‌ای سرخ رنگ ساخته بود خیره شده بود گفت:

- آقای دکتر تو رو به خدا اگه مشکلی نداره مرخصش کن. این خودش رو می‌کشه اینجا!

دکتر با خنده مشغول معاینه و چک کردن وضعیت شهراد شد و بالاخره بعد از نیم ساعت که بین غرغرهای شهراد سپری شد برگه مرخصی را امضا کرد و به دست دایی داد. شهراد نفهمید چطور از تخت پایین پرید و به سمت لباس هایش که در کمد اتاق آویزان شده بود هجوم برد. شانس آورده بود که نیاز به حسابداری رفتن نداشتند وگرنه یک ساعتی معطل می‌شد. همه هزینه بیمارستان را اداره شان تقبل و پرداخت کرده بود. بعد از این که شهراد لباس هایش را پوشید همه با هم از بیمارستان خارج شدند. شهراد رو به دایی گفت:

- دایی، یه ماشین لازم دارم.

دایی چپ چپی حواله شهراد کرد و گفت:

- تو با این حالت رانندگی هم می‌خوای بکنی؟ خودم باهات می‌یام.

شهراد باز قاطی کرد و همین که خواست داد و هوار راه بیندازد، مادرش دخالت کرد و با بغض گفت:

- شهراد مامان چرا اینجوری می‌کنی؟ نمی‌بینی داری دلم رو می‌لرزونی؟ خب بذار داییت باهات باشه که خیال منم راحت باشه! اینجوری می‌میرم و زنده می‌شم.

شهراد حوصله بحث نداشت، رو به مادرش دستی در هوا تکان داد به معنی خیلی خب! و بعد چرخید سمت دایی وگفت:

- پس دایی بریم، یک دقیقه رو هم نمی‌تونم تلف کنم.

دایی چرخید به سمت خواهر و دختر خواهرش، مادر شهراد سریع گفت:

- برو داداش، ما خودمون با تاکسی می‌ریم. نگران ما نباش. فقط بچمو ببر جایی که می‌خواد. ما رو هم بی خبر نذارین خواهش می‌کنم.

دایی سری تکان داد و خواست چیزی بگوید که شهراد مهلت نداد و به سمت پارکینگ راه افتاد. دایی هم سریع با خواهرش و دختر خواهرش خداحافظی کرد و دنبال سر شهراد راه افتاد. زیر لب زمزمه کرد:

- خدایا خودم رو به خودت می‌سپارم با این جوون عاشق کله خراب!

بازی دراز دستش را روی میز پیش رویش کوبید و گفت:

- شهراد داری دیوونه‌ام می‌کنی! بهت گفتم خاک شهر رو الک می‌کنم، برات پیداش می‌کنم. از دست هر کس بتونه در بره از دست من نمی‌تونه.

شهراد باز دست دراز کرد سمت پاکت سیگارش، دستش شدیداً داشت می‌لرزید. باور اینکه سارایی دیگر نبود، باور اینکه دیگر پیدایش نمی‌کند داشت او را می‌کشت. یک هفته بود وجب به وجب جاهایی که فکر می‌کرد ممکن است رد سارا را در آنجا پیدا کند را گشته بود. خاک شهر را زیر و رو کرده بود، ولی هیچ خبری از نام و نشان سارا و مادر و خاله‌اش نبود. بازی دراز سعی کرده بود شهراد را قانع کند که در خانه بماند و همه چیز را به آنها واگذار کند ولی موفق نشده بود. حالا هم شهراد با درخواستی آمده بود که کم مانده بود بازی دراز را دیوانه کند! بازی دراز دستش را جلو برد و پاکت سیگار را از دست شهراد کشید و گفت:

- حرف دکترت یادت رفت؟ سیگار کشیدن تا اطلاع ثانوی ممنوع! مگه تو چند سالته که باید دچار حمله قلبی بشی؟!!

شهراد دستان لرزانش را عصبی روی پیشانی‌اش گذاشت و پنجه هایش را در دل موهای پرپشت تیره‌اش مخفی کرد و با حالی نزار گفت:

- اگه دیده بودین صحنه‌ای که من دیدم رو! من در عجبم که چطور زنده ام! چرا اینقدر بی غیرتم که هنوز دارم نفس می‌کشم.

بازی دراز دلش می‌سوخت برای شهراد. همیشه می‌گفت در این شغل عاشقی مثل سم می‌ماند چون آدم را ضعیف می‌کند. ولی وقتی خودش یکی از افرادی بود که عاشق شده بود مگر می‌توانست به شهراد گیر بدهد؟ خودش هم سالها بود با این نقطه ضعف بزرگ دست و پنجه نرم می‌کرد. حالا به خوبی حال شهراد را درک می‌کرد. شهراد همینطور که سرش را چسبیده بود می‌نالید:

- حتی نمی‌دونم بلایی سرش اومده یا نه! اگه اومده و برای این رفته که به خدا قسم احمقه! چرا فکر می‌کنه اگه همچین بلایی که هیچ دخلی توش نداشته سرش بیاد من دیگه نمی‌خوامش؟ چرا؟ آره درسته من تا آخر عمرم می‌سوزم! می‌سوزم که اینقدر بی عرضه بودم که همچین بلایی جلوی چشمای کور شده‌ام سر زنم اومده. ولی اون باید درداش رو کنار من التیام بده. یعنی به این درد هم نمی‌خورم؟ نگرانم قربان، نگران اینم که تو این جریان من رو

مقصر بدونه! نگران اینم که نکنه فکر کنه می‌تونستم کاری بکنم و نکردم. مثل اون سری که برهان سر پخش مواد گیرش انداخت. می‌ترسم کلا دیگه نخواد ریختمو ببینه.

بازی دراز سعی کرد مثل همیشه با او حرف بزند، نمی‌خواست با ملایمت باعث شود شهراد بیشتر ضعیف شود و خودش را ببازد. پس قرص و محکم گفت:

- پاشو خجالت بکش مرد! این حرف‌ها چیه؟ سارا اینقدر بی منطقه که از توی دست و پا بسته که دو تا نگهبان غول تشن هم بالای سرت بودن توقع کمک داشته باشه؟

شهراد باز موهایش را چنگ زد و نگاهش را دور تا دور اتاق بیست متری که تنها وسیله‌اش میزی گرد در وسط با چهار صندلی بود گرداند. آنجا یکی از پایگاه هایی بود که برخی از جلسات مخفیانه در آنجا برگزار می‌شد. خانه‌ای تقریباً متروکه در وسط شهر. آرنج هایش را به میز تکیه داد و گفت:

- نمی‌دونم. هزار احتمال می‌یاد توی ذهنم. اما ته همه‌اش اینه که سارا حالش بده! فشار خیلی زیادی رو تحمل کرد اون روز. خیلی چیزها شنید، خیلی چیزها دید. بعد هم اون بلا که ...

مشتش را روی میزکوبید و غرید:

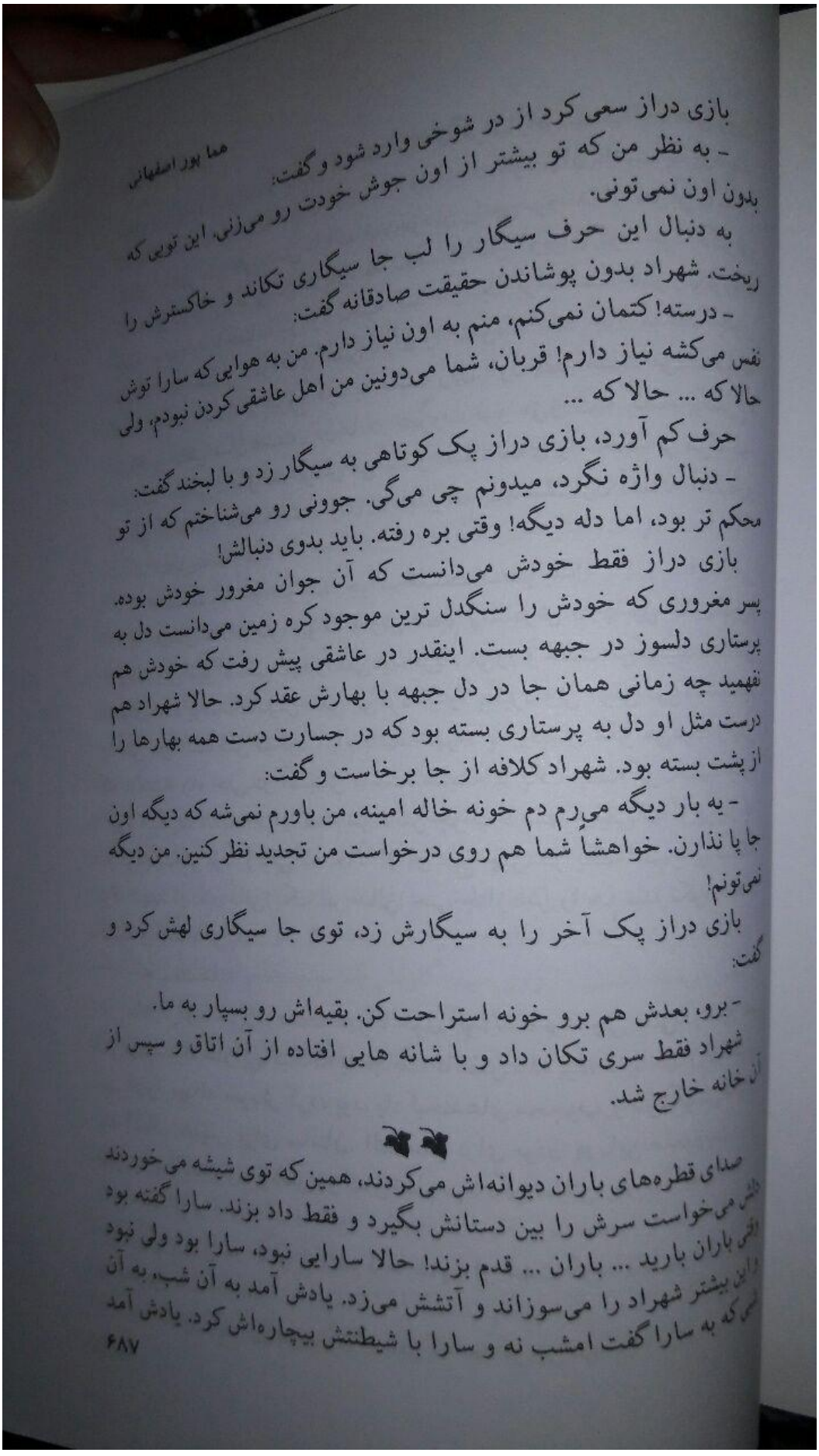
- بلایی که من رو از پا در آورد چه بلایی سر خود سارا آورده؟ نگرانشم! به خدا قسم از زور نگرانی نفسم تنگه! اما دستم به هیچ جا بند نیست. هیچ غلطی نمی‌تونم بکنم. آخه سارا کجا رو داره بره؟ یه خونه پدریش بود که اونجا نرفته. یکی هم خونه خاله‌اش بود که اونجا هم نیست. از شهر هم که خارج نشده، پس توی این شهر درندشت سارا کجاست؟!! کجا رو بگردم قربان؟

بازی دراز از پاکت سیگار شهراد یک نخ برای خودش بیرون کشید و بی توجه به نگاه مشتاق شهراد که برای یک نخ سیگار بال بال می‌زد سیگار را کنج لبش گذاشت و روشن کرد و گفت:

- سارا دختر قوی ایه! پدرش رو از دست داده، ساسان رو از دست داده. بدتر از این‌ها رو کشیده. با این چیزا بلایی سرش نمی‌یاد.

شهراد پرید وسط حرف بازی دراز و گفت:

- حرف منم همینه قربان، اون به اندازه کافی زجر کشیده. دیگه توانشو نداره. من می‌دونم اون الان نیاز داره که من کنارش باشم، اون تنهایی له می‌شه.



بازی دراز سعی کرد از در شوخی وارد شود و گفت:
- به نظر من که تو بیشتر از اون جوش خودت رو می‌زنی. این تویی که بدون اون نمی‌تونی.
به دنبال این حرف سیگار را لب جا سیگاری تکاند و خاکسترش را ریخت. شهراد بدون پوشاندن حقیقت صادقانه گفت:
- درسته! کتمان نمی‌کنم، منم به اون نیاز دارم. من به هوایی که سارا توش نفس می‌کشه نیاز دارم! قربان، شما می‌دونین من اهل عاشقی کردن نبودم، ولی حالا که ... حالا که ...
حرف کم آورد، بازی دراز پک کوتاهی به سیگار زد و با لبخند گفت:
- دنبال واژه نگرد، میدونم چی می‌گی. جوونی رو می‌شناختم که از تو محکم تر بود، اما دله دیگه! وقتی بره رفته. باید بدوی دنبالش!
بازی دراز فقط خودش می‌دانست که آن جوان مغرور خودش بوده. پسر مغروری که خودش را سنگدل ترین موجود کره زمین می‌دانست دل به پرستاری دلسوز در جبهه بست. اینقدر در عاشقی پیش رفت که خودش هم نفهمید چه زمانی همان جا در دل جبهه با بهارش عقد کرد. حالا شهراد هم درست مثل او دل به پرستاری بسته بود که در جسارت دست همه بهارها را از پشت بسته بود. شهراد کلافه از جا برخاست و گفت:
- یه بار دیگه می‌رم دم خونه خاله امینه، من باورم نمی‌شه که دیگه اون جا پا نذارن. خواهشاً شما هم روی درخواست من تجدید نظر کنین. من دیگه نمی‌تونم!
بازی دراز پک آخر را به سیگارش زد، توی جا سیگاری لهش کرد و گفت:
- برو، بعدش هم برو خونه استراحت کن. بقیه‌اش رو بسپار به ما.
شهراد فقط سری تکان داد و با شانه هایی افتاده از آن اتاق و سپس از آن خانه خارج شد.

صدای قطره‌های باران دیوانه‌اش می‌کردند، همین که توی شیشه می‌خوردند دلش می‌خواست سرش را بین دستانش بگیرد و فقط داد بزند. سارا گفته بود وقتی باران بارید ... باران ... قدم بزند! حالا سارایی نبود، سارا بود ولی نبود و این بیشتر شهراد را می‌سوزاند و آتشش می‌زد. یادش آمد به آن شب، به آن شبی که به سارا گفت امشب نه و سارا با شیطنتش بیچاره‌اش کرد. یادش آمد

که سارا پاره تنش شده. یادش آمد که حالا دیگر سارایی نیست! نگاهش روی میز افتاد، به نامه‌ای که دست خط سارا را در دل خود نهان داشت. به آن چند خطی که هر بار خواندنش تا اعماق وجودش را می‌سوزاند. از جا برخاست. کیسه بوکسش را دایی‌اش دوباره به سقف اتاقش آویزان کرده بود. دکترش گفته بود باید احساساتش را تخلیه کند. از جا برخاست. تنش می‌لرزید. می‌خواست صدای قطره‌های لعنتی باران را نشنود. داشت جان میکند. جلوی کیسه بوکس ایستاد و شروع کرد به مشت زدن. اول فقط مشت می‌زد، مشت می‌زد و گاهی میان مشت زدن‌ها در هپروت فرو می‌رفت و کیسه بوکس به صورتش میخورد. باز به خودش می‌آمد و مشت بعدی را محکم تر می‌کوبید. کم کم در همان حالت مشت زدن صدایش هم بلند شد، اول آهسته آهسته و کم کم تبدیل به داد شد:

- خـــــدا! جوابمو بده! جواب منـــــــــو بده!

از صدای داد هایش دیوانه وارش شمیم و مادرش به داخل اتاق هجوم آوردند ولی شهراد حتی آنها را نمی‌دید. فریاد می‌زد و مشت می‌کوبید. دستانش داغون شده بودند. مادرش سعی می‌کرد او را بگیرد ولی موفق نمی‌شد. شمیم با هق هق التماسش میکرد آرام باشد. شهراد به رفیقش فکر می‌کرد، رفیقی که همیشه راه حلی در آستینش داشت. همیشه با یک جمله کل خشم او را نابود میکرد، همیشه برای تمام سوالاتش جواب داشت. رفیقی که از برادر به او نزدیک تر بود. رفیقی که حالا از او هیچ چیز جز یک اسم باقی نمانده بود. شهید اردلان فانی! یک قبر خالی! حتی جنازه‌اش را هم پیدا نکردند. داد کشید و کشت کوبید:

- خـــــدا!!!

مادرش زار می‌زد، دست شهراد خون آلود شده بود، ولی حتی درد را هم نمی‌فهمید. یاد سارایی افتاد که با نجابت عاشقش شده بود، که با همان نجابتش شهراد را دیوانه خودش کرده بود. یاد لبخندهای محجوب و شرمگینش افتاد، یاد اشک هایش برای ساسان. التماسش برای بودن در این ماموریت. یاد سارایش، یاد خانوم بودنش در کنار تمام مردانگی هایش. باز داد کشید:

- خدا!

دیگر رمقی در تنش نمانده بود. شمیم از شدت گریه التماس هایش نا واضح بودند.

- داداش ... تو رو به همون خدایی که صداش می‌کنی ...

کیسه بوکس را رها کرد، نگاهش افتاد به خواهر و مادرش که از شدت گریه و ترس می‌لرزیدند. از خودش بدش آمد. همیشه دردسر بود و باری روی قلب دیگران. به سمت سوئی شرتش روی چوب لباسی هجوم برد. مادرش وحشت زده جلو پرید و همینطور که با دست جلوی دهانش را گرفته بود که هق هقش را کنترل کند با زاری گفت:

- کجا می‌ری؟ شهراد تو رو به ابوالفضل با این حالت نرو از خونه بیرون الهی مادرت برات بمیره!

شمیم سعی می‌کرد دستش را بگیرد ولی بی توجه به آن دو نفر گوشی‌اش را از روی میز چنگ زد توی جیب سوئی شرتش فروکرد و به سمت درخانه راه افتاد. مادرش و شمیم به دنبالش می‌دویدند. آنها چه می‌فهمیدند او ده روز است از سارایش خبر ندارد! ده روز است که دوستش پر کشیده و او بی معرفت پروازش را دیده و همراهی‌اش نکرده است. آنها نمی‌توانستند او را بفهمند. بی توجه به صدای التماس مادرش و هق هق‌های شمیم در خانه را به هم کوبید و وارد کریدور شد. باید فرار میکرد. باید می‌رفت جایی که بتواند نفس بکشد. دیگر هیچ کجا آرامش نداشت. با دیدن آسانسور به یاد پسر همسایه افتاد، پیرهنی که در دستش مچاله کرده بود و دنده هایی که قصد شکستنشان را داشت. آن روز احساسش چه بود و امروز به کجا رسیده بود! آن روز فکرمی کرد یک غیرت ساده روی دختری نجیب اما بی پناه است، که حتی می‌دانست آن روز هم اشتباه فکر می‌کرده، اما امروز، آن دختر همه جانش شده بود. آب دهانش را قورت داد و چشمانش را بست. همه صحنه‌ها پیش چشمش جان می‌گرفتند. چشمانش می‌سوختند و گلویش خش خشی می‌شد. دستش را روی سیب گلویش گذاشت، چشم از خاطراتش گرفت و پا تند کرد. بی توجه به آسانسور راه افتاد سمت راه پله، بوی نا توی راه پله بیداد می‌کرد. نرده‌های راه پله را محکم بین انگشتانش فشرد که نیفتد. صدای نفسش هم ناله می‌زد ...

- عاشق بارون بود!

سرش گیج می‌رفت، نفس کم می‌آورد. بغض داشت بیچاره‌اش می‌کرد و خسته بود از اینهمه فرو خوردن بغضش. چرا این لعنتی نمی‌شکست؟ چرا راحتش نمی‌کرد؟! نفهمید پله‌ها کی به اتمام رسیده، نگهبان از داخل اتاقکش دستی تکان داد. او را هم نمی‌دید، راه افتاد سمت در و چنان خودش را از در به بیرون و وسط کوچه پرت کرد که گویی از زندانی تنگ و مخوف گریخته.

باران شلاق وار به صوتش می‌کوبید و ذهنش همچنان ناله وار روی مغزش خط می‌کشید:

- اونم بارون دوست داشت ...

کلاه سوئی شرتش را کشید روی موهای نامرتبش، دستش را داخل جیبش فرو کرد و هندزفیری هایش را بیرون کشید. دستش می‌لرزید وقتی توی پلی لیستش دنبال آهنگ مورد نظرش می‌گشت. هندزفیری‌ها را داخل گوشش گذاشت و پا تند کرد. نگاهش به پیچ کوچه چسبید. همانجایی که دویست و شش سفیدی از خم کوچه پیدا شد. زانوهایش لرزیدند، به دیوار چسبید ...

- هی پرسه می‌زنم تو این خیابونا

هی ضجه می‌زنم می‌خوامت از خدا

دستانش را زیر باران گرفت. قطرات باران کف دستش را خیس می‌کردند. صورتش را بالا گرفت، اینبار قطره‌ها روی صوتش شلاق می‌زدند، بین ریش هایش گم می‌شدند، وادارش می‌کردند چشمان خسته‌اش را ببندد. برای سارا سه تیغ کرده بود و حالا باز به خاطر سارا ده روز بیشتر بود که دست به صورتش نزده بود. راه افتاد، نمی‌خواست آنجا بماند. نمی‌خواست کسی مزاحم حال خرابش بشود. این حال خراب هم سهم خودش تنها بود.

عجب هوائیه بارون داره می‌یاد

نیستی ندارمت دلم تو رو می‌خواد!

نیستی کنار من ببندی چترتو

دوتایی خیس بشیم بپیچه عطر تو

نیستی حالم بده لعنت به این هوا

من بی تو ناخوشم بارون می‌خوام چی کار؟

بارون می‌خوام چی کار؟

کم آورد، پاهایش نا فرمانی می‌کردند. رسیده بود به خیابان، روی جدول‌های کنار خیابان نشست. دستش جدول را چنگ می‌زد. دلش آشوب بود و به خودش می‌تابید. از بچگی زجر کشیده بود ولی این زجر ... این زجر خیلی بالاتر از آستانه تحملش بود. خیابان خلوت بود و باران سخاوتمندانه همه جا را می‌شست جز دل خون شهراد را. یک دستش روی معده‌اش بود که همچنان می‌سوخت، از آن روز لعنتی، همان روزی که سارا را جلوی چشمش زجر کش کردند دیگر سوزشش قطع نشده بود. دکتر می‌گفت ممکن است دچار زخم معده بشود. مهم نبود، تا وقتی سارا نبود هیچ چیز مهم نبود. با دست

دیگرش جدول را چنگ می‌زد. زیر لب آرام آرام زمزمه کرد:

- کجایی؟ آخه کجایی؟

آی ... نبودنت امونمو دیگه برید

آی ... یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید

آی ... زخم دلم مرهم دستاتو می‌خواد

آی ... نبودنت زندگیمو داده به باد*

همچنان پشت سر هم جمله‌اش را تکرار می‌کرد. باز دویست و شش سفیدی از جلویش رد شد. از جا پرید، اینقدر با نگاه دنبالش کرد که محو شد. سرش را گرفت بین دستانش، محکم فشارش داد. داشت منفجر می‌شد. مطمئن بود تا لحظاتی دیگر مغزش از هم می‌پاشد. آب‌های پیش پایش را با قدرت لگد کرد و از ته وجود و با همه توانش فریاد کشید:

- کجایی لعنتی؟! کجـــــــایی؟!

اردلان را از دست داده بود، نمی‌توانست فقدانش را بدون حضور سارا تحمل کند. نبودن هر دوی آنها او را می‌کشت. مطمئن بود که اگر سارا را پیدا نکند به همین زودی‌ها جان از تنش می‌رود.

بارون می‌خوام چی کار؟ نیستی حالم بده ... لعنت به این هوا!

نمی دونم چمه! آخه چه مرگمه! سخته نفس برام اینجا هوا کمه

مردمی که در خیابان بودند با تعجب نگاهش می‌کردند، مغازه دارها از مغازه‌ها خارج شده بودند و با وحشت به او که انگار با خودش سر جنگ داشت خیره شده بودند.

تو تب می‌سوزمو بازم صدات می‌یاد کابوس رفتنت دلم تو رو می‌خواد

نمی دونم چمه درد نبودنت رحمی کن و بیا من بی تو سردمه

سرما را حس می‌کرد، دیگر پر از آتش و حرارت نبود. از روزی که از دستش داده بود سردش بود. دیگر یک سوئی شرت کفاف نمی‌داد. دستانش را بغل کرد، توجهی به نگاه‌های اطرافش نداشت. هندزفیری هایش را در آورد و سرش را گرفت رو به آسمان و نالید:

- می‌خوام ببارم خدا، بذار ببارم! همین یه بار ... دارم می‌میرم ... اینبار کم آوردم، دارم جون می‌کنم!!! ببین منو!!

هنوز هم نتوانسته بود گریه کند. نه روزی که اردلان را جلوی چشمش

---

* شعر از باشار بلوری‌نیا، با صدای شهاب مظفری

نابود کردند، نه لحظه‌ای که سارایش را جلوی چشمش شکستند، نه وقتی که فهمید سارا رفته! اشک هایش هم با او سر جنگ داشتند.

همان لحظه ماشین زردی دید، دستش را بلند کرد. می‌خواست خودش را زجر بدهد. مستحقش بود؟ از نظر خودش که بود. ماشین توقف کرد و شهراد بی توجه به اینکه تاکسی هست یا نه سوار شد. ماشین راه افتاد ...

سرش را به شیشه چسباند و آدرس را گفت. آسمان دیوانه وار می‌بارید و شهراد با صدای بمش طوطی وار تکرار کرد:

- اونم بارونو دوست داشت!

دستش را مشت کرد، صدایش توی گوشش می‌پیچید. گریه هایش، ضجه هایش، التماس هایش به کامیار عوضی. سرش را کوبید توی شیشه. راننده با تعجب نگاهش کرد. انگار پی برد به حال وخیمش که ترجیح داد دخالتی نکند. شهراد دستانش را مشت کرد، کوبید روی زانویش. هنوز هم صدای گریه هایش توی گوشش بود. آن صداها دست از سرش بر نمی‌داشت. نگاه شیطانش که جایگزین صدای التماس آلودش شد شهراد جان کند. جان کند و پر پر زد ...

- همین امشب ... شاید دیگه وقتی نباشه!

آغوش گرمش، بوسه هایش، همه و همه ذهن شهراد را متلاشی می‌کردند. باز سرش را کوبید به شیشه و همزمان مشتش را کوبید روی پایش. تاکسی توقف کرد، شهراد با دیدن ساختمان مثل آوار فرو ریخت. پیاده شد، دستش را به در گرفته بود که نریزد کف خیابان. چشمش روی ساختمان با آجر نمای کرمی و سنگ‌های گرانیت سفید و مشکی خشک شده بود. گوشیش زنگ می‌زد. می‌دانست طبق معمول بازی دراز است. گوشی را دم گوشش گذاشت، صدای پر از تحکم و صلابت بازی دراز هم نمی‌توانست قامت خمیده او را استوار کند:

- شهراد!

با صدای پس رفته نالید:

- نمی‌تونم قربان، دیگه نمی‌تونم!

بعد از این حرف گوشی را خاموش کرد و باز زل زد به ساختمان. چقدر از خاطره هایش را اینجا جا گذاشته بود فقط خدا می‌دانست و بس! صدای راننده را می‌شنید:

- آقا کرایه تون!

صدای بغض دار ارسلان را هم می‌شنید:

- شهراد ، داداش ... اینجا چی کار میکنی؟ خوبی؟

ارسلان جلویش ایستاده بود ولی نگاه او محو ساختمان روبرویش بود. رسلان که حال شهراد را آنگونه دید خودش کرایه تاکسی را حساب کرد و ریع زیر بازوی شهراد را گرفت که پخش زمین نشود. از این مرد هیچ چیزی اقی نمانده بود. چند روزی بود که منتظرش بود. با این حال می‌دانست شهراد یشتر از خودش داغون نباشد کمتر از خودش هم نیست. شهراد خیره به ساختمان بود، زمزمه کرد:

- همین جا بهش گفتم.

همین جا به سارا گفته بود دوستش دارد، گفته بود با او ازدواج کند. همین جا سارا برای همیشه برای خودش شده بود. ارسلان بازوی شهراد را چنگ زد و گفت:

-درست می‌شه مرد، نکن با خودت اینجوری!

ارسلان هم توسط شمیم خبر داشت که سارا گم شده، خبر داشت که شهراد دو طرفه زیر فشار است. فقدان اردلان و سارا با هم داشت او را از پا در می‌آورد. شهراد با عجز خیره شد به چشمان ارسلان که شباهت عجیبی به چشمان اردلان داشت و بغض آلود نالید:

- دیگه ندارمشون!

همین که این جمله از دهانش خارج شد بالاخره بعد از اینهمه سال بغض لعنتی‌اش شکست و مردانه هق زد.

هی گریه می‌کنم هی غصه می‌خورم من دل نمی‌کنم از تو نمی‌برم
سخته بدون تو سخته برام گلم بد تا نکن باهام من کم تحملم

ارسلان هم که منتظر بهانه بود به گریه افتاد، محکم بغلش کرد و هر دو مرد زیر بارش شدید باران از ته دل ضجه زدند ...

آی ... نبودنت امونمو دیگه برید
آی ... یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید
آی ... زخم دلم مرهم دستاتو می‌خواد
آی ... نبودنت زندگیمو داده به باد

- شهراد مادر، نمی‌خوای چیزی بخوری؟

کل غذای شهراد در این سه هفته و دو روز هر دو روز یک بار آن هم به خاطر کنترل معده دردش بود. مادرش هم عادت کرده بود خیلی گیر ندهد.

شهراد همیشه خنده رو تبدیل به بمبی ساعتی شده بود که هر آن احتمال می‌رفت منفجر شود و ترکش هایش همه شان را زخمی کند. حتی آقای شاهد هم این روزها به درد و زجر شهراد احترام می‌گذاشت و به پر و پایش نمی‌پیچید. شاید هم از خشم او حساب می‌برد! مادرش وقتی از جواب شهراد نا امید شد با ناراحتی به آقای شاهد و شمیم که روی مبل‌های نشسته بودند خیره شد. آقای شاهد به تلویزیون خیره شده بود و می‌خواست وانمود کند که برایش اهمیتی ندارد. شمیم اما با نگرانی به مادرش خیره شده بود. شهراد روز به روز بیشتر تحلیل می‌رفت و اخیراً دیگر حتی از اتاقش هم خارج نمی‌شد. شمیم بغض آلود گفت:

- شهراد اینجوری دق می‌کنه مامان. چی کار کنیم؟

مادرش سینی دستش را روی میز وسط قرار داد و با ناراحتی کنار آقای شهراد نشست و گفت:

- نمی‌دونم دختره رو نفرین کنم؟! یا دعا کنم خدا به دلش بندازه که برگرده. دلم برای بچم خونه! حرف هم که نمی‌زنه بفهمیم چی شده که دختره رفته!

شمیم با غصه و چشم‌های لبریز از اشک گفت:

- آخه من می‌دونم سارا برای شهراد می‌میره، ولی نمی‌دونم چی باعث شده بره. می‌گم مامان، نکنه شهراد کاری کرده که سارا ناراحت شده؟ خیانتی چیزی؟

شمیم هنوز هم نمی‌دانست برادرش چه شغلی دارد و در چه ماموریت حساسی بوده است. هنوز هم تنها کسی که می‌دانست مادرش بود. برای همین هم مادرش لب گزید و گفت:

- این چه حرفیه شمیم؟

جلوی خودش را گرفت که نکند از دهانش بپرد و بگوید توی آن ماموریت کی وقت خیانت داشته شهراد؟ اما قول داده بود به شهراد که حالا حالاها رازش را در دلش مخفی نگه دارد. تا زمانی که شهراد خودش بخواهد که همه چیز را بگوید.

شهراد خسته و داغون روی تختش افتاده بود و لحافش را تا روی گردنش کشیده بود. او که تا همین چند هفته پیش یک پتو مسافرتی را به زور روی خودش می‌کشید و همان را هم دائم پس می‌کرد حالا به خاطر لرزهای مداوم و دائم زیر پتو مچاله بود. صدای ظریف سارا یک لحظه هم از ذهنش خارج نمی‌شد. حس می‌کرد سارا شده مامور عذابش. کم آورده بود! جایی نمانده بود

که در این مدت سر نزده باشد و کاری نبود که نکرده باشد. سارا طوری خودش را گم و گور کرده بود که همه از یافتنش عاجز بودند. شهراد می‌دانست بالا دستی‌های بازی دراز اگر اراده کنند سارا را از زیر سنگ هم که شده پیدا می‌کنند، اما مسئله این بود که این ماجرا دیگر یک ماجرای شخصی بود و برای کسی اهمیتی نداشت. اینجا شهراد مانده بود دست تنها و بازی دراز هم درگیر ماموریت بعدی شده و خیلی وقت نمی‌کرد دنبال همسر او بگردد. برای بار هزارم در این مدت لب‌های خشکش را از هم باز کرد و زمزمه وار گفت:

- کاش بودی اردلان!

دایی‌اش خیلی تلاش کرده بود که ردی از سارا گیر بیاورد ولی او هم موفق نشده بود. حالا دیگر شهراد به خوبی می‌دانست که سارا تا وقتی خودش نخواهد پیدا نمی‌شود. مدت‌ها بود پا توی باشگاه نگذاشته بود، نه باشگاه تیر اندازی و نه باشگاه بدنسازی. دیگر دلیلی برای این کار نمی‌دید. دیگر هدفی برای زندگی نداشت. بازی دراز گفت درخواستش را برای بررسی فرستاده. گاهی اوقات فکر می‌کرد بهتر است بیخیال آن درخواست هم بشود و کلا از این شهر کوچ کند، اما باز به این فکر می‌کرد که نکند سارا بازگردد؟ بازگردد و او نباشد. همین باعث می‌شد دو دستی به همینی که بود بچسبد. به یاد روز برف بازی با سارا افتاد و صدای ناز سارایش وقتی شعر می‌خواند:

- عشق خورشید توی قلبش داره آشیون می‌سازه ...

عشق خورشید توی قلب آدم برفی لونه ساخت و آبش کرد. آب و نابودش کرد. کف هر دو دستش را روی چشم هایش گذاشت و محکم فشار داد. آن وسط هر از گاهی صدای علیرضا آذر هم در ذهنش می‌پیچید:

- چشم وا کردم از تو بنویسم
لای در باز و باد می‌آمد
از مسیری که رفته بودی داشت
موجی از انجماد می‌آمد

یعنی الان سارا کجا بود؟ یاد روزی افتاد که به عشقش اعتراف کرده بود و جواب سارا. زانوهایش را توی شکمش جمع کرد.

- من همین یه شرط رو دارم، یا فردا یا هیچ وقت!

عجله سارایش، باز یادش آمد به حرف‌های آن شب سارا. دستاش روی صورتش مشت شدند. آن شبی که با هم یکی شده بودند، که سارا همه کسش شده بود. همه چیزش شده بود آن شبی که خوشی‌اش زهرمارش شده بود.

- من دوست دارم اولین کسی که باهاشم، شوهرم باشه. عشقم باشه. نه ... خب ... اومدیم و یکی اونجا به من تجاوز کرد!

سارا می‌دانست، می‌دانست که قرار است چه به روزشان بیاید! هنوز هم باورش برایش سخت بود. هنوز هم با تمام نیرو تلاش می‌کرد به آن روز و کامیار و سارای در خود مچاله فکر نکند. سعی می‌کرد یاد حرف خودش نیفتد!

- مگه من مرده باشم سارا که کسی دستش به تو برسه.

او زنده بود و شاهد ماجرا! مشتش را توی سرش کوبید. از همان روزی که با ارسلان وسط خیابان زار زار گریه کرده بودند دیگر اشکش در نیامده بود. باز با یادآوری آن روز و آن شب زد به سرش و کلافه لب تخت نشست. دندان هایش به هم می‌خوردند از شدت سرما و متعجب بود از حال خودش. سارا انگار هنوز کنار گوشش می‌گفت:

- فقط عاشقتم همین!

از لب تخت برخاست، باز داشت هوا کم می‌آورد. اگر چند لحظه دیگر داخل اتاق می‌ماند هیچ وسیله سالمی توی این اتاق باقی نمی‌ماند در خودش توان خورد کردن همه چیز را می‌دید. از جا برخاست، ست ورزشی‌اش تنش بود. با این وجود کاپشن مشکی‌اش را از روی چوب لباسی برداشت. می‌دانست سرما به تمام جانش رخنه کرد. راه افتاد سمت در، صدای سارا هنوز توی ذهنش اکو می‌شد.

- خونه خاله امینه رو دیدی؟ این خونه از بچگی برای من پر بود از آرامش، اینقدر عاشق اینجا بود که هر وقت بابا مرخصی می‌گرفت و می‌گفت خب بچه‌ها کجا بریم من از گردنش آویزون می‌شدم و می‌گفتم بریم خونه خاله امینه.

پوزخندی نشست کنج لبهای شهراد. خونه پر از آرامش سارا این روزها عجیب متروکه به نظر می‌رسید. شهراد حتی بی توجه به این که ممکن است برایش دردسر شود از روی دیوار هم پریده بود و داخل خانه را کامل دید زده بود. آنجا هیچ کس زندگی نمی‌کرد. تنها دلخوشی شهراد به این بود که وسایل دست نخورده سر جایشان بودند. دستش را روی دستگیره گذاشت. هنوز هم سارا نمی‌خواست دست از سرش بردارد ...

- دیگه بابا از دستم کلافه شده بود. آخرش به این نتیجه رسید که من عاشق حیاط اون خونه ام. رفت یه باغ کوچیک توی همون ورامین خرید.

خیلی کوچیکه ها، شاید نشه اسمش رو باغ گذاشت. بیشتر باغچه است. ولی اونم تبدیل شد به منبع آرامش دوم من.

دستش همانجا روی در خشک شد. باغ ورامین .. باغچه ... منبع آرامش ... ناگهان حس کرد برق فشار قوی به کل بدنش وصل کرده اند. دستش را از روی در عقب کشید و چنان به سمت گوشی‌اش هجوم برد که نزدیک بود گوشی از روی میز روی زمین بیفتد و هزار تکه شود. تند و سریع شماره بازی دراز را گرفت و همین که صدایش را شنید قبل از اینکه فرصت کند او الو گفتنش را کامل کند گفت:

- قربان، پدر سارا یه باغ اطراف ورامین خریده بوده خیلی سال پیش. آدرس اون باغ رو می‌خوام.

بازی دراز که از هیجان و صدای لرزان و هجوم کلمات شهراد توی گوشی جا خورده بود چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد تازه مشغول آنالیز جمله او شد و یک دفعه هیجان زده گفت:

- آره! یادمه، ولی اون که مال الان نیست مرد. صحبت هفده هجده سال پیشه. همون وقتا هم من کلا رابطه‌ام باهاشون کم شد دیگه خبر ندارم با اون باغه چه کردن.

شهراد بی طاقت وسط حرف بازی دراز پرید و گفت:

- قربان، برای شما هیچ کاری نداره یه استعلام از اموال سارا و مادرش بگیرین. مسلما اگه این باغ هنوز باشه یا به نام سارات و یا به نام مادرش. بعدش هم یه آدرس گیر بیارین. این تنها چیزیه که ازتون می‌خوام!

بازی دراز که خودش هم مُصر بود حتماً سارا را پیدا کند سری تکان داد و گفت:

- خیلی خب، تو فعلاً برو یه آب قند بخور پس نیفتی که آبروی هر چی مرده رو بردی. خبری گرفتم خودم خبرت می‌کنم.

شهراد با عجله خواست بگوید خودش پنج دقیقه دیگر تماس می‌گیرد که بازی دراز تماس را قطع کرد. شهراد کلافه به گوشی نگاه کرد وقتی به این نتیجه رسید که چاره‌ای به جز صبر ندارد گوشی را قطع کرد و توی جیب سوئی شرتش فرو کرد. کاپشنش را که روی تخت پرتاب کرده بود را برداشت و دوباره به سمت در اتاق راه افتاد. اینبار می‌دانست کجا می‌خواهد برود. همین که از اتاق خارج شد نگاه مادرش و شمیم که به همراه آقای شاهد همانجا روی مبل‌ها نشسته بودند به سمتش چرخید. حتی آقای شاهد هم از

گوشه چشم نگاهش کرد. مادرش با نگرانی نیم خیز شد و گفت:

- گشنت شده مامان؟ گرم کنم غذاتو؟

امان از دل مادرها که بیشتر از هر چیز نگران تغذیه بچه هایشان هستند. شهراد بی توجه به مادرش رو به پدرش کرد و گفت:

- سوئیچ ماشینتون لطفاً.

در تمام این سی و دو سه سال عمرش بار اولی بودکه از پدرش سوئیچ می‌خواست و برای همین هم آقای شاهد با تعجب نگاهش کرد. شهراد اخم هایش را بیشتر در هم کرد و بدون چشم برداشتن از نگاه تیز و نافذ و تیره پدرش اینبار بلندتر از قبل گفت:

- نشنیدین؟ سوئیچ ماشینتون رو بدین تا شب باهاش کار دارم.

شاید اگر شهراد هم در شرایط نرمال تمام پسرهای این مرز و بوم بزرگ شده بود از هفده هجده سالگی مدام با پدرش سر ماشین کل کل و جنگ داشت. ولی آنها بحث‌های فرسایشی تری داشتند و هیچ وقت نتوانسته بودند بر سر ماشین چک و چانه کنند. حتی آقای شهراد هم آن لحظه داشت به همین فکر میکرد. برای همین هم در یک لحظه خودش را در قالب پدری جدی و شهراد را در قالب پسری نوجوان و سرتق و زبان نفهم فرض کرد و با اخم‌های در هم گفت:

- ماشین می‌خوای چی کار؟ خدا بهت پا داده. ماشین رو بدم که ببری لاشه‌اش رو برام بر گردونی؟

شهراد آماده انفجار چشمانش را گرد کرد، باورش نمیشد که پدرش با پسر سی و چند ساله‌اش با این لحن صحبت کند! هر چند که بارها اینکار را کرده بود ولی باز هم هر بار شهراد جا می‌خورد و فکر می‌کرد اینبار بار آخر است. قبل از اینکه او بتواند با زبان تند و تیزش جوابی بدهد مادرش با خشم گفت:

- یعنی چی شهرام؟ مگه شهراد بچه اس؟ سوئیچ رو بده بچه‌ام بره! حالا انگار بنز داره!

شمیم هم که تا آن لحظه شاهد این کشمکش بود از جا پرید و گفت:

- من سوئیچو می‌یارم داداش.

آقای شاهد خواست چیزی بگوید که مادر شهراد با خشم نگاهش کرد و اجازه هیچ حرفی را به او نداد. شمیم خیلی سریع با سوئیچ پدرش برگشت و آن را جلوی چشم شهراد گرفت. شهراد دست دراز کرد و سوئیچ را از دست شمیم قاپید. شمیم با نگرانی گفت:

- داداش، کجا می‌ری؟ می‌خوای منم بیام؟

شهراد سرش را به نشانه منفی تکان داد و همینطور جلوی در کفش‌های اسپرتش را می‌پوشید گفت:

- نه، نیاز نیست، فقط دعا کن یا با سارا برگردم یا دیگه بر نگردم.

همین که این حرف را زد شمیم نگرانی‌اش هزار برابر شد ولی وقت نکرد چیزی بگوید چون شهراد از در خارج شده و در را به هم کوبیده بود.

طوری با تیک آف از پارکینگ خارج شد که صدای جیغ لاستیک‌ها و بوی لنت هایش فضا را آکنده کرد. با سرعت نور از کوچه خارج و وارد خیابان شد. گوشی‌اش رو روی صندلی کنار انداخته بود. داشت می‌رفت سمت ورامین می‌خواست همین که آدرس برایش ارسال شد سریع خودش را به آنجا برساند. می‌ترسید از اینکه این آخرین امیدش هم نا امید شود. واقعاً می‌ترسید از اینکه باز هم تیرش به سنگ بخورد. با همه وجود داشت به خدا التماس می‌کرد که اینبار جوابش را بدهد و حدسش درست باشد. خودش را لعن و نفرین می‌کرد که آن شب اطلاعات بیشتری راجع این باغ کوچک از سارا نگرفته. اصلا نمی‌دانست هنوز هم آن باغ را دارند یا فروخته اند. نکند اشتباه کرده باشد؟ نرسیده به ورامین صدای گوشی‌اش بلند شد، بدون اینکه توقف کند گوشی را برداشت و سریع جواب داد. با شنیدن صدای بازی دراز حس کرد عضله هایش شل می‌شود ولی باز هم دلش نیامد توقف کند.

- کجایی شهراد؟

- نزدیک ورامین!

- لا اله الا الله که اینقدر تو بشر هولی!!

شهراد کلافه کمی از سرعتش کم کرد و گفت:

- قربان خواهش می‌کنم بگین چی شد؟

- گیر آوردم آدرسش رو، به اسم خود ساراست اونجا. برات اس‌ام اسش می‌کنم. یه کم پرت و پلاست. باید بپرسی تا پیداش کنی. در ضمن حواست باشه، اگه سارا اونجا بود فکر نکنی بی کس و کاره ها!

شهراد نمی‌دانست بابت آدرس خوشحال باشد یا به استرس اینکه نکند سارا آنجا نباشد بها بدهد یا به حرف بازی دراز بخندد. مگر او می‌توانست با سارا تندی کند؟ وسط حرف بازی دراز رفت و گفت:

- قربان! مثل اینکه هنوز به شدت علاقه من به سارا واقف نشدین!

بازی دراز خندید و گفت:

- نه دیگه، به روز و شب و خورشید و ماه ممکنه شک کنم ولی به توی تابلو شک نمی‌کنم. خبرش رو به من بده.

شهراد تشکر کرد و بعد از قطع گوشی تماس را قطع کرد و منتظر اس‌ام اس ماند. انتظارش خیلی هم به طول نینجامید. اس‌ام اس که رسید او هم به ورامین رسیده بود. حق با بازی دراز بود، آدرس کمی پرت و پلا بود و پیدا کردنش تقریباً یک ساعتی از وقت۳۶۳

ش را گرفت ولی بالاخره به باغ مورد نظر رسید. با دیدن دیوارهای قدیمی باغ زمزمه وار گفت:

- فقط اینجا باش دختر، فقط باش!

ماشین را با بی دقتی کنار دیوار کج پارک کرد و پیاده شد. می‌دانست اگر زنگ بزند ممکن است جوابی نگیرد. نگاهش به درخت‌های باغ افتاد. درخت هایی که از روی دیوار تقریباً کوتاه باغ به کوچه سرک کشیده بودند. آخر اسفند ماه بود، می‌دانست این درخت‌های الان باید غرق شکوفه باشند اما خشکی شاخه‌ها نشان می‌داد آن باغ مدت‌های طولانی باغبان نداشته و درخت هایش خشکیده اند. به سمت در راه افتاد. یک زنگ قدیمی کنار در بزرگ سفید رنگ و رو رفته به چشم می‌خورد. بی خیال زنگ دستانش را بالا برد، بالای در را بین انگشتانش گرفت و خودش را بالا کشید. همزمان خدا را شکر کرد که آن وقت ظهر کسی آنجا نیست که او را در این حالت ببیند. همین که توانست باغ کوچک رو از بالای در ببیند نفس عمیقی از سینه‌اش برخاست. پشت در خانه می‌توانست چند جفت کفش زنانه را ببیند. با یک جست از در بالا رفت و آن طرف روی خاک‌های باغ پرید. موزاییک‌های کف که از در تا در ورودی کشیده شده بودند اکثراً شکسته بودند و خاک و علف‌های هرز از گوشه و کنارشان سرک می‌کشیدند. آنجا یک باغ متروکه درست و حسابی بود. حتی ساختمان پیش رویش هم قدیمی بود و مشخص بود که به یک بازسازی درست و حسابی نیاز دارد. آن ساختمان خیلی بیشتر از هفده هجده سال قدمت داشت. شهراد بی توجه به این چیزها به سمت ایوان قدم تند کرد که با دو پله از سطح کف باغ جدا می‌شد. اینبار با دقت بیشتری به کفش‌های پشت در خیره شد. کاملاً مشخص بود دو جفت آن جفش‌ها متعلق به خانم‌های مسن و یک جفت متعلق به دختری جوان تر است. دستش را روی قلبش گذاشت و بعد از چند نفس عمیق دستش را به سمت دستگیره در برد. هنوز هم سرما در عمق جانش نفوذ کرده بود. دستگیره در را که چرخاند

در با صدای قیژ قیژ باز شد. خوشحال شد که در باز بوده و می‌تواند وارد شود اما از طرفی از این همه اهمال آنها در این خصوص که ممکن است یک نفر به راحتی شهراد وارد شود عصبی شده بود. همین که در را باز کرد موج گرما به صورتش خورد و بی اختیار چشمانش را بست. انگار بدنش دوباره قصد داشت با گرما آشتی کند.

چمباتمه کنج تخت قدیمی‌ام نشسته بودم، دفتر شعرم روی پاهایم باز بود و به آن زل زده بودم. در تمام این مدت تنها با همین واژه‌ها توانسته بودم خودم را آرام کنم. همین واژه‌ها بودند که از قلبم بیرون می‌ریختند و اشک هایم را از چشمانش به بیرون فرا می‌خواندند و این گریه‌های غلیظ که به خصوص شب‌ها سر وقتم می‌آمدند باعث می‌شدند شرایط برایم راحت تر شود و دق نکنم. اتاقم کوچک بود و تمام وسایلش را از سمساری سر خیابان خریده بودیم. وسیله آنچنانی که وجود نداشت، یک تخت قدیمی داغون، یک موکت برای کف و یک فرش خرسک. رخت خواب‌ها را هم از خانه خاله آورده بودیم. برای آشپزخانه و هال هم یک سری وسیله جزئی خریده بودیم. خیلی بود که خاله هم با ما به اینجا کوچ کرده بود. از او توقعی نداشتم، اما خودش خواست همراهمان باشد. از من نپرسید چه شده! چه شده شوهر دو روزه ام، چه شده حال و هوای شاد و سرخوشم، چه شده انتقامم از قاتل ساسان، چه شده برق چشم هایم. هیچ کدام را نپرسید! می‌دانست اتفاقی افتاده نگران بود ولی چیزی نمی‌پرسید. برعکس مامان که هر شب دستم را می‌گرفت توی دستش و با سعی و تلاش سعی می‌کرد بفهمد چرا می‌خواهم از همه دور باشم خاله امینه در سکوت کامل به سر می‌برد. دلیلش هم مدت‌های مدید سر و کله زدن با دخترهای دبیرستانی بود، به خوبی می‌دانست اگر بخواهم حرف بزنم خودم می‌زنم. و بالاخره زدم ... یک شب که داشتم دق می‌کردم جلوی خاله و مامان نشستم و همه چیز را گفتم. از نامه ساسان تا وارد شدنم به آن خانه و آشنایی‌ام با شهراد و ازدواجمان و آن شب رویایی در خانه اردلان و در آخر هم آن روز لعنتی و چیزهایی که شنیده بودم و دیده بودم. مرگ اردلان که هنوز هم باورم نمی‌شد و در آخر کامیار لعنتی. چقدر پا به پایم اشک ریختند، مامان نزدیک بود حالش به هم بخورد. خدایی بود که خاله امینه با آب قند و رساندن به موقع داروهایش حالش را روبراه کرد. آن شب تا صبح بین دو نفرشان خوابیدم. مامان یک لحظه دستم را رها نمی‌کرد و خاله امینه

از تجربیات خودش برایم می‌گفت. می‌خواست قانعم کند که کارم درست نیست. می‌گفت باید حق انتخاب را به شهراد بدهم. می‌گفت درستش نیست که زن از شوهرش فرار کند حالا به هر دلیلی حرف زدن بهترین کار است. ولی خاله درک نمی‌کرد شرایط من را! مگر چاره‌ای جز این داشتم؟ مگر من دیگر توان نگاه کردن به چشم‌های شهراد را داشتم؟ شاید اگر آن روز شهراد در آن اتاق نبود، شاید اگر ندیده بود راحت تر می‌توانستم هضمش کنم. ولی حالا دیگر محال بود! من فقط کافی بود یک بار دیگر شهراد را ببینم تا روح از تنم در برود. خدا خودش می‌دانست که دلم برایش پرپر میزد، دلم می‌خواست فقط یک بار دیگر ببینمش، نزدیکش بنشینم. صدایش را بشنوم، توی چشم‌های خوش رنگش خیره شوم و سرم را روی شانه‌اش بگذارم. خدا خودش شاهد بود که تا زمانی که بهوش آمد از آن بیمارستان جدا نشدم! فقط دیگر جلوی چشم کسی نرفتم که بتوانم به وقتش فرار کنم. همین که خیالم راحت شد حالش خوب است رفتم. شهراد اگر من را فراموش می‌کرد به نفعش بود. او دیگر نمی‌توانست صحنه‌ای که دیده بود را فراموش کند. ما دیگر نمی‌توانستیم یک زندگی عادی داشته باشیم. به نفع هر دوی ما بود که از هم جدا باشیم. می‌دانستم اگر بخواهم همین روند را ادامه بدهم باید از او جدا بشوم اما مگر دلم رضایت می‌داد؟ ترجیح می‌دادم فعلا اسمش در شناسنامه‌ام باقی بماند. همین هم قلب شکسته و رنجورم را تسکین می‌داد. گاهی فکر می‌کرد شاید اگر اردلان بود الان میتوانست برادرانه و از دید یک مرد راهنمایی‌ام کند. من شدیداً نیاز به یک تفکر مردانه داشتم! باز با یاد اردلان بغض به گلویم هجوم آورد و دفتر شعرم بین انگشتانم چنگ شد. با شنیدن صدای در که با تقی باز شد سیخ سر جایم نشستم. مامان و خاله در اتاق خودشان گرم چرت بعد از ظهریشان بودند. قلبم تند تند شروع به زدن کرد، دفتر را روی تخت انداختم و بی سر و صدا از جا پریدم و پاورچین به سمت در راه افتادم. از آن روز شوم قلبم با هر صدایی نا خودآگاه فرو می‌ریخت و وحشت زده فشارم می‌افتاد. خیلی ترسو شده بودم و این اصلاً ارادی نبود. ترسان و لرزان به سمت در اتاق رفتم. دیگری صدایی نمی‌آمد، داشتم به این فکر می‌کردم که شاید اشتباه کرده‌ام و اصلاً صدایی نبوده. اما بد نبود اگر یک نگاه می‌کردم تا خیال قلب ترسویم را راحت کنم. همین که در اتاق را باز کردم با دیدن قامت بلندی که نزدیک در اتاق مامان و خاله ایستاده بود و به داخل آن اتاق سرک می‌کشید دستم را جلوی دهانم گرفت و هین کشیده‌ای گفتم که باعث شد به

سمتم بچرخد و نگاهمان در هم گره بخورد. ضربان قلبم چنان شدت گرفت که کل بدنم بی حس شد و نزدیک بود همان جا جلوی در ولو شوم که به سمتم قدم تند کرد و قبل از اینکه ولو شوم روی زمین بازوهایم را چسبید و وارد اتاق شد و در اتاق را بست. چشم از او بر نمی‌داشتم، نمی‌توانستم چشم بردارم! من به اندازه سه هفته و دو روز ولع دیدن چشمانش را داشتم. کاش حرف می‌زد، کاش چیزی میگفت. گوش هایم ولع شنیدن صدایش را داشتند. آن صدای بم و خش دار که قلبم را زیر و رو میکرد. مگر نه اینکه فکر می‌کردم اگر ببینمش از خجالت و شرم توی دل زمین فرو می‌روم؟ پس چرا نمی‌توانستم چشم از نگاه دلخور و نگران و آشفته و عاشقش بگیرم. بعد از یک نگاه طولانی که می‌شد همه حسش را از آن خواند بالاخره نگاه از من گرفت و با دست هایش که حالا خشونت عجیبی داشتند من را محکم در بر گرفت و به سینه‌اش چسباند. قبل از اینکه خودم بفهمم بغضم شکست و به هق هق افتادم. سرش را پایین آورده و نزدیک گوشم نفس‌های عمیق می‌کشید. هیچ چیزی نداشتم که بگویم! چه می‌گفتم؟ می‌گفتم از دلتنگی داشتم می‌مردم؟ میگفتم غم مرگ اردلان را یک تنه به دوش کشیدن پیرم کرد؟ بگویم غصه تو نابودم کرد؟ قبل از من او بود که بالاخره این سکوت غلیظ را شکست و کنار گوشم گفت:

- سارا ، ســـــارا!

در جوابش فقط هق زدم، موهایم را از پشت چنگ می‌زد و سرم را بیشتر و بیشتر روی قلبش فشار می‌داد. شقیقه‌ام که گرم شد هق هقم شدید تر شد، چقدر دلم برای این بوسه‌های گرم روی شقیقه هایم تنگ شده بود! من چطور فکر کرده بودم که می‌توانم بدون او زندگی کنم؟ کنار گوشم گفت:

- این شد دوبار، سارا اگه بخوای یه بار دیگه این کارت رو تکرار کنی خلاصم!

حق با او بود، من مدام داشتم یکه تازی می‌کردم و به جای هر دو نفرمان تصمیم میگرفتم. من همیشه خودخواهانه تصمیم می‌گرفتم به صلاح او عمل کنم و هیچ وقت هم کارهایم به صلاح او نمی‌شد. صورتم را توی سینه‌اش قایم کردم و با صدایی که از شدت گریه می‌لرزید گفتم:

- نمی‌تونم دیگه نگات کنم شهراد، نمی‌تونم!

بازوهایم را بین دستانش گرفت و با یک حرکت من را از خودش کند، حالا جدیت در نگاهش بیداد می‌کرد. با اخم‌های درهم گفت:

- نگام کن سارا!

باز من داشتم نگاه می‌دزدیم و باز شهراد تشنه نگاه من شده بود. حالا که تا حدودی دلتنگی‌ام رفع شده بود واقعاً نگاه کردن به او برایم سخت بود. بازوی چپم را رها کرد و دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بالا کشید و زمزمه وار گفت:

- من اینقدر حیوونم که تو رو به خاطر اتفاقی که توش هیچ دخلی نداشتی سرزنش کنم سارا؟ منو اینطور شناختی؟

با چشمای لبریز از اشکم بالاخره نگاهش کردم و تند تند گفتم:

- نه به خدا! من خودم، خودم ...

صورتم را بین دستان بزرگش گرفت و گفت:

- خودت باز یکه تازی کردی و جای هر دومون تصمیم گرفتی. خیلی بی انصافی سارا! خیلی!! نگفتی من چه می‌کشم؟ لعنتی من حتی نمی‌دونستم اون روز تو اون خراب شده چه به روز تو اومده! نذاشته بودی حتی معاینه ات کنن.

باز هق هقم اوج گرفت و گفتم:

- شهراد به خدا می‌ترسیدم، منم بیهوش شده بودم. نفهمیدم اون حیوون بلایی سرم آورده یا نه. می‌ترسیدم معاینه‌ام کنن و تایید کنن. شهراد ندونستنش خیلی برام بهتر بود. اگه می‌فهمیدم همچین بلایی سرم اومده یه دقیقه هم نمی‌تونستم دووم بیارم.

شهراد با تعجب بدون اینکه دستش را از صورتم جدا کند گفت:

- یعنی هنوزم نمی‌دونی؟

سر به زیر شدم و با صدای تحلیل رفته گفتم:

- خاله امینه و مامان وادارم کرد، برم پزشک قانونی. رفتم معاینه شدم، مردم شهراد! مردم تا جوابش رو بهم دادن. نمیخواستم جز تو کس دیگه‌ای ...

شهراد که انگار جوابش را از همین چند جمله من گرفته بود باز سرم را کشید جلو و روی سینه‌اش چسباند و گفت:

- هیش! آروم باش عزیزم، خدا رو شکر که اتفاقی نیفتاده. خدا رو شکر!

هر بار که می‌گفت خدا را شکر نفس عمیقی می‌کشید و من هم مثل خودش نفسم را محکم بیرون می‌دادم. واقعاً خدا را شکر که نیروهای عمو حسام به موقع رسیده بودند و من را از دست آن لاشخور نجات داده بودند. هیچ خبر نداشتم که بعدش چه اتفاقی افتاده، دوست داشتم از شهراد بپرسم اما آن لحظه ترجیح می‌دادم بیشتر از هر چیز به حجم دلتنگی هایم بها بدهم. با صدای

گرفته گفتم:
- شهراد، تو مجبور نیستی دیگه با من زندگی کنی. من، خوب من جلوی تو ... می‌دونم که پذیرشش برات سخته. اونم تو که می‌دونم چقدر غیرتی هستی و...

او که تا آن لحظه سکوت کرده بود و اجازه داد هر چه دلم می‌خواهد بگویم سکوتم را که دید من را محکم فشار داد و گفت:
- می‌دونی دلم چی می‌خواد؟ اول از همه دلم می‌خواد اینقدر فشارت بدم که نوی خودم حل بشی! اینجوری هم دیگه نگران این نیستم که باز یه روز صبح چشم باز کنم و ببینم زنم نیست، هم تنبیهت می‌کنم بابت این حرفای مزخرفی که داری می‌زنی. بعدشم دلم می‌خواد کامیار رو بدنش به من فقط! حق با توئه سارا، یادآوری اون لحظه من رو می‌کشه! هر بار که یادش می‌افتم فقط دلم می‌خواد کامیار رو گیر بیارم و تیکه تیکه‌اش کنم! اینجوری شاید یه ذره آروم بشم. یه ذره از شدت خشمم کم بشه. ببینم اگه دستام باز باشه چه غلطی می‌کنه. اما افسوس که دیگه دیدارمون به قیامت افتاد.

متعجب سرم را از او جدا کردم و نگاهش کردم، لبخند تلخی به چشمان کنجکاوم زد و با اشاره به تخت زهوار در رفته گفت:
- این اینقدر نا داره که من و تو رو با هم نگه داره؟

سرم را کج کردم، نگاهی به تخت انداختم و گفتم:
- می‌خوای بخوابی؟

رفت سمت تخت، نشست لب تخت و با قیافه‌ای نزار گفت:
- من توی این سه هفته نه درست غذا خوردم و نه درست خوابیدم، داغونم سارا! بیا که نیاز دارم یه کم ازت انرژی بگیرم.

بعد از این حرف دراز کشید روی تخت و دست هایش را به سمتم دراز کرد. با لذت و از خدا خواسته کنارش دراز کشیدم و سرم را روی بازویش گذاشتم. باز شقیقه‌ام را بوسید و همینطور که با دست آزادش نرم نرم موهایم را نوازش می‌کرد گفت:
- حالا هر چی دلت می‌خواد بپرس، من که هنوز باورم نمی‌شه گیرت آورده باشم!

با شرمندگی نگاهم را از او گرفتم و گفتم:
- فقط می‌خوام بدونم گرفتینشون؟

نفس عمیقی کشید و دستش را از بین موهایم بیرون کشید. با دو انگشت

سبابه و شصتش محکم دو چشمش را فشار داد و گفت:

– منم مثل تو چیزی ندیدم و نفهمیدم. ولی بعدش بازی دراز برام تعریف کرد که عملیات رو خیلی جلو انداختن. چون فهمیده بودن من اومدم داخل خونه و می‌دونستن اگه دیر بجنبن من همه چیو خراب می‌کنم. اینه که مجبور شدن با نگهبانا درگیر بشن برای وارد شدن به خونه و همین به توفیق و جمشید مهلت فرار می‌ده.

مثل برق گرفته‌ها از جا پریدم و خواستم بنشینم که با دستش مانع شد و با قدرت من را به سر جای اولم برگرداند و همان دستش را که سرم روی بازویش بود را خم کرد و انگشتانش را روی پیشانی‌ام گذاشت که دیگر نتوانم تکان بخورم و گفت:

– صبر کن هنوز تموم نشده! بچه‌ها آمادگی این رو داشتن که اگه کسی خواست فرار کنه راه رو روشون ببندن. چیزی که ما نمی‌دونستیم این بود که اون خونه یه راه مخفی دیگه هم به کوچه پشتی و به یه خونه دیگه داشت. جمشید و توفیق هم همون راه رو برای فرار انتخاب کرده بودند. خدا رو شکر که هلیکوپتری که برای همین تو حالت اماده باش بود تونست خیلی زود ردش رو بزنه و قبل از اینکه بتونن باز قطره آب بشن و توی زمین فرو برن، دستگیر شدن. لعنتی توفیق برای تمام سیستم‌های ما یه آدم مرده بود. وقتی که اطلاعات جمشید رو دنبال می‌کردیم رسیدیم به دو تا برادر که زمان جنگ ایران و عراق کشته شده بودند. فکرش رو هم نمی‌کردیم که برادر دو قلوش زنده بوده باشه. جالبیش هم اینه که خیلی وقت‌ها خود توفیق به جای جمشید می‌اومده و هیچ کس هم متوجه نمی‌شده. حتی اون روزی که تو به اون خونه منتقل شده بودی توفیق رو بارها دیده بودی و فکر کرده بودی جمشیده. عجیب هم نیست البته.

نفسی از سر آسودگی خیال کشیدم، حالا خیالم راحت شده بود که جمشید و توفیق بازداشت شده اند. تمام تلاش ما برای همین بود. با این وجود ته دلم می‌خواستم راجع به نیاز بپرسم ... راجع به آن لعنتی که این روزها کابوس همیشگی‌ام شده بود. همینطور راجع به ساها، راجع به کامیار و سیامک! راجع به آن هایی که فکرش را هم نمی‌کردیم جز مهره‌های اصلی این پرونده باشند. نیازی به پرسیدن من نبود خودش ادامه داد:

– و اما راجع به اون چهار تا مارمولک، کامیار که قدیر بود، سیامک که اسحاق بود، نیاز هم که نسا بود و ساها سمیه. ساها و کامیار خواهر و برادر

بودن و سیامک هم با نیاز. ساها و کامیار بچه‌های توفیق بودن و اون دوتای دیگه هم بچه‌های جمشید. سیستم این خونه طوری بود که نگهبان‌های خونه توفیق هر شش ماه تعویض می‌شدن و هر بار باید از فیلتر جمشید رد می‌شدن. تمامشون هم بعد از شش ماه به درک واصل می‌شدن. کسی از اون خونه زنده بیرون نمی‌رفت. علاوه بر اون هر شش ماه برای توفیق یک زن می‌بردن که اینبار جمشید دندون گرد می‌خواسته تورو به داداشش ببنده. اما مرتیکه اینبار لقمه خیلی گنده تر از دهنش برداشته بود.

اینجاها را با غیظ می‌گفت و من با لذت همینطور که با همه وجودم گوش شده بودم سرم را روی بازویش فشار می‌دادم. به نرمی مشغول شانه زدن موهایم با انگشتانش شد. در همان حال گفت:

- سیامک که همون اول گیر افتاد. خیلی هم مقاومتی نکرد، بدبخت اینقدر نگران ساها بود که خودش رو از یاد برده بود. حتی فرصت خارج شدن از خونه رو هم پیدا نکرد و گیر افتاد. کامیار ولی زرنگ تر از اون بوده. با شنیدن سر و صداها از بیرون متوجه جریان می‌شه که خیلی زود خودش رو جمه و جور می‌کنه و فلنگ رو می‌بنده. می‌فهمه که تمام راه‌های زمینی به روش بسته شده جز راهی که به حیاط خونه جمشید می‌رسید. از اون راه می‌زنه بیرون و تصمیم می‌گیره از سمت پشت بوم خونه فرار کنه که سربزنگاه نیروها می‌بیننش و تلاش می‌کنن بگیرنش که نمی‌رسن بهش و مجبور می‌شن بزننش. تیر رو به پاش زدن ولی اون کنترلش رو از دست داده و با مغز پخش کوچه شده.

به این جا که رسید دستش را که توی موهای من بود مشت کرد و با غیظ گفت:

- همون جنازه‌اش رو هم به من میدادن خیلی خوب می‌شد. جوری تیکه پاره‌اش می‌کردم که هیچکس نتونه بفهمه این آدم بوده!

لبخند روی لبم نشست، هیچ وقت از مرگ کسی شاد نمی‌شدم ولی کامیار واقعا حقش بود! با آن خوی وحشی گری و رذالت همان بهتر که سایه نحسش از روی زمین پاک شده بود. در جواب خشم و عتاب شهراد با صدایی که ته مایه خنده داشت گفتم:

- وحشی!

شهراد کمی خم شد روی صورتم و لبخندم را که دید گفت:

- بله، شما باید هم بخندی! یادت نره من وحش گری هام به چند دسته

تقسیم می‌شه ها!

از اشاره غیر مستقیمش باز سرخ شدم و شهراد با لذت من را به خودش فشار داد. سریع حرف را عوض کردم و گفتم:

- اون دوتای دیگه چی؟ دخترا ...

با سرفه‌ای صدایش را صاف کرد و گفت:

- می‌دونی، با اینکه خیلی دلم میخواست حتی همون جنازه کامیار رو گیر بیارم اما بیشتر از اون دلم می‌خواست نیاز رو گیر می‌آوردم می‌دادمش دست تو.

وحشت زده باز خواستم بنشینم که نگذاشت و مجبور شدم در همان حالت بگویم:

- فرار کرد؟

زمزمه وار گفت:

- مگه می‌تونست؟ اونم تو ماشین برهان و توفیق بود وقتی که گرفتنشون. همون اول خودش رو توی ماشین اونا جا کرده بود. الان هم بازداشته و طبق اعترافاتش دست راست توفیق و برهان بوده. مطمئن باش قصاص می‌شه با اون همه جنایتی که مرتکب شده!

نفس عمیقی که کشیدم مملو از آرامش بود. انگار بعد از این همه وقت حالا می‌توانستم به راحی نفس بکشم. بالاخره قاتل ساسانم به سزای عملش رسید. شهراد شقیقه‌ام را مورد محبتش قرار داد و زمزمه وار گفت:

- فدای اون نفس عمیقت، بالاخره دلت آروم شد؟

سرم را کمی به سمت بالا گرفتم تا بهتر ببینمش و گفتم:

- از وقتی دلم رو به تو دادم دیگه انتقام خیلی هم برام پر رنگ نبود. یعنی دیگه توی دلم جایی برای کینه و نفرت نداشتم. اما دروغ نمی‌گم، خیلی دلم می‌خواست به سزای عملش برسه. حالا خیالم راحته که ساسان ازم راضیه.

شهراد هم نفس عمیقی کشید و گفت:

- آره، همشون به نوعی به سزاشون رسیدن. کل عواملشون هم دستگیر شدن. همینطور که دارای هاشون و اسلحه‌ها و محموله‌های قاچاقچیشون ضبط شد. این وسط فقط می‌مونه ساها ...

چرا دوست نداشتم اسم ساها را از زبانش بشنوم؟ سعی کردم حساسیتم را نشان ندهم که فکر نکند به او اعتماد ندارم. گفت:

- ساها به من کمک کرد وارد اون خونه بشم در ازای اینکه من هم به

اون کمک کنم مدارکی که توی اون خونه وجود داره رو برداره. همونجا بود که بهم گفت رئیس پدرشه، گفت می‌خواد همه مدارکی که می‌تونه به راحتی آب خوردن همه اونا رو گیر بندازه رو برداره و بعد بر علیه همشون شورش کنه.

متعجب گفتم:

- یعنی می‌خواست لوشون بده؟

خندید و گفت:

- نه، می‌خواست فقط بترسونتشون که دیگه نتونن بهش گیر بدن چی کار کنه. می‌گفت می‌خواد از این خونه بره و می‌دونه که پدرش چنین اجازه‌ای رو بهش نمی‌ده. می‌گفت پدرش حاضره اون رو بکشه ولی بهش آزادی نده. برای همین نیاز به آتو داشت تا به عنوان حق السکوت آزادیش رو بگیره. در اصل ... می‌خواست آزادی هر سه نفرمون رو از پدرش بگیره. وقتی وارد شدیم، اول از همه با سیامک روبرو شدم که از دیدن ما با هم جا خورد و شروع کرد به شلوغ بازی. ساها هم فهمید که اوضاع خونه به هم ریخته و باید نقشه رو تغییر بده. سریع طوری فیلم بازی کرد که انگار منو جلوی در گرفته و حالا آورده تحویلم بده. سیامک باور نمی‌کرد و دوتایی با هم درگیر شدن و جیغ ساها بلند شده بود. آخر سر هم با اومدن اون دو برادر و نیاز و کامیار قضیه فیصله پیدا کرد. دست و پای من رو بستن که بیارنم توی همون اتاقی که از بین حرفاشون فهمیده بودم تو و اردی ...

به اردلان که رسید صدایش خش برداشت و چند لحظه‌ای سکوت کرد. وقتی من به این شدت داشتم برای از دست دادن اردلان می‌سوختم چه انتظاری می‌شد از شهراد داشت؟ بالاخره بعد از چند لحظه سکوت ادامه داد:

- فهمیدم شما هم اونجا هستین. ساها دنبال من و نگهبانی که می‌خواست منو بیاره توی اون اتاق راه افتاد و یواشکی بهم گفت که برای کمک بهمون می‌یاد و بعدش باید کمکش کنم تا به چیزی که می‌خواد برسه. بقیش رو هم که خودت می‌دونی. ساها هیچ وقت فرصت نکرد به ما کمکی بکنه. خبر هم ندارم تونست به اون مدارک برسه یا نه.

با انگشتم روی سینه‌اش خط‌های فرضی کشیدم و گفتم:

- نفهمیدی چرا ساها وقتی توی خونشون بودیم اونجوری سعی می‌کرد به تو نزدیک بشه؟

- چرا ...

سکوتش حساس ترم می‌کرد. برای همین با غیظ گفتم:

- دوستت داشت مگه نه؟

دستش را زیر گردنم جا به جا کرد، من را بیشتر توی آغوشش کشید و کنار گوشم را بوسید و گفت:

- مگه مهمه؟ مهم اینه که همه حس من برای تو بود. اما خب ... حدست درسته. ساها نسبت به من حس هایی داشت که باعث شده بود ریسک کنه و بخواد من رو به خودش نزدیک کنه تا دوتایی به اون چیزی که هدف خودش بود برسیم.

- یعنی از همون روزها چنین نقشه‌ای داشت؟

- اوهوم ...

سرم را از روی بازویش برداشتم و روی سینه‌اش گذاشتم، کمی بلند بود و گردنم درد می‌گرفت ولی دوست داشتم سرم را اینجا بگذارم. با کنجکاوی گفتم:

- راستی چی شد خود ساها؟ گرفتنش؟

بعد از چند لحظه سکوت که کم کم داشت نگرانم می‌کرد گفت:

- ساها تنها کسیه که هیچ کس خبری ازش نداره. آب شده رفته توی زمین.

متعجب صاف نشستم و اینبار شهراد هم نتوانست جلویم را بگیرد. بهت زده گفتم:

- یعنی چی؟ یعنی نگرفتنش؟

- نه، هیچ خبری هم ازش نیست. البته، هیچ مدرکی هم بر علیهش نیست. ساها و سیامک کم جرم ترین افراد اون خونه بودن. به خصوص ساها. اما خب به خاطر همکاری با این باند نمی‌شه گفت که خیلی هم بی جرمه!

نگران گفتم:

- وای شهراد نکنه حالا تصمیم بگیره انتقام ...

همانطور خوابیده دست به سینه شد و گفت:

- انتقام چیو بگیره؟ مگه ما باهاش کاری کردیم؟ اون خودش هم پاش می‌افتاد خونوادش رو لو می‌داد چون با فعالیت هاشون موافق نبود. نگران این چیزها نباش. ساها هم مدت زیادی نمی‌تونه مخفی بشه، بالاخره گیر می‌افته. هر چند که من باز هم اعتقاد دارم چیزی بر علیه اون نیست و جرم سنگینی هم مرتکب نشده.

خواستم باز هم چیزی بگویم که صدای خاله امینه را از بیرون اتاق

شنیدم:

- سارا، دختر! خوابی؟ پاشو بیا چایی دم کردم.

خاله امینه هیچ وقت وارد اتاقم نمی‌شد، همیشه از بیرون صدایم می‌زد و به این طریق به حریم تنهایی هایم احترام می‌گذاشت. تصمیم گرفتم بیخیال ساها و تمام ماجراهای مربوط به این پرونده بشوم. من دیگر طاقت هیچگونه تنش و استرسی را نداشتم. با لبخند به شهراد نگاه کردم. همین که او بود برای من کافی بود. فقط او برای من باشد،کل دنیا ارزانی بقیه! نگاه او هم با لبخند به من خیره بود. حالا نگاهش برعکس لحظه ورودش پر بود از آرامش و خالی بود از هر تشویش و نگرانی و ناراحتی. از جا برخاستم، دستی به صورت تیره‌اش که از انبوه ریش پوشیده شده بود کشیدم و گفتم:

- خاله تو رو اینجوری ببینه هنگ می‌کنه! می‌رم اول آمادشون کنم، بعدش بیا.

قبل از اینکه از کنارش کامل برخیزم مچم را گرفت و به سمت خودش کشید. همزمان هم سر جایش نشست. همین که توی آغوشش فرود آمدم کنار گوشم گفت:

- بعدش هم سریع وسایلت رو جمع می‌کنی تا بریم. باید بریم دنبال یه خونه مناسب بگردیم، دیگه حتی یه دقیقه هم اجازه نمی‌دم ازم دور باشی.

لبخندی به رویش زدم و با تمام عشقم گونه‌اش را بوسیدم. این نهایت خواسته من بود! وقتش بود زندگیمان دوباره رنگ آرامش را ببیند ...

سه ماه بعد

با نگاهی به شهراد که در لباس فرم نیروی انتظامی ابهت خاصی پیدا کرده بود با استرس گفتم:

- شهرادم مطمئنی؟

شهراد به سمت من نگاهی انداخت و گفت:

- خانوم من، تو هنوز استرس داری؟ مگه قرار نبود تو دیگه سر هیچی استرس نداشته باشی!

با استرسی که به وضوح در رفتارم مشخص بود دست هایم را در هم پیچاندم، چند ماهی بود که شهراد به نیروی انتظامی منتقل شده بود و دیگر ماموریت‌های سری و وحشتناک نداشت. خودش می‌گفت در همان مدتی که من را گم کرده بوده درخواستش را رد کرده و بالاخره بعد از مدت‌ها با

درخواستش موافقت کردند. البته با شرطها و شروطها! که شهراد بدون استثنا همه را پذیرفت. یکی از آن شرط‌ها هم پذیرفتن یک ماموریت مخفی دیگر بود که باعث شد من و شهراد یک ماهی از هم دور باشیم ولی هر دو سختی‌اش را به جان خریدیم تا بعد از آن راحتی وارد زندگیمان شود. بماند که چقدر در همان یک ماه من جان کندم و پا به پای مادر شهراد ختم برداشتم و نذر و نیاز کردم که شهراد به سلامت برگردد. خدا هم جواب من را داد و شهراد سالم برگشت و بعد از آن بود که با درجه سرگردی مفتخر شد که به استخدام نیروی انتظامی در بیاید. اما چیزی که هم برای من و هم برای مادرش عجیب بود این بود که حتی حالا هم نمی‌خواست کسی سر از شغلش در بیاورد. دلیلش را نمی‌دانستم تا دیشب که بالاخره نقشه‌اش را برایم گفت. بعد از شنیدن ماجرا چند ساعتی گیج بودم و مدام سوال پیچش می‌کردم تا مطمئن شوم واقعاً چنین قصدی دارد و هر بار او با خنده می‌گفت:

– خیلی هم دیر به فکر افتادم! اما دیدم الان موقعیت جوره، گفتم تا تنور داغه بچسبونم!

حالا هم قرار بود به دنبال همان کاری برویم که من را می‌ترساند ولی لبخند را از لبهای شهراد دور نمی‌کرد. با دیدن حالت من دستش را جلو آورد و گفت:

– سارا ، عزیز دلم! من روی جسارت تو حساب ویژه باز کردم. تو باید پشت من باشی نه که این حالت نگرانم کنی.

نگاهم را از او دزدیدم و از شیشه ماشین به بیرون خیره شدم وگفتم:

– خب چی کار کنم دست خودم که نیست. می‌ترسم جنگ راه بیفته!

نزدیک خانه شان رسیده بودیم، از دیدن یک ماشین نیروی انتظامی دیگر که آنجا بود بیشتر یخ کردم. شهراد اما ماشین را پارک کرد و کاملاً خونسرد به سمت من چرخید و گفت:

– وقتی اردلان خدا بیامرز بود من این ماموریت رو به اون سپردم، اونم برام کلی مدرک جمع کرد که به محض بسته شدن پرونده جمشید بیایم سراغ این یکی کار. اینقدر مدرک و ادله و شواهد داشتیم که همون موقع‌ها می‌تونستم فاتحه شون رو بخونم. اما صبر کردم تا زندگیم یه کم آروم بشه و روی روال بیفته، بعدش برم سراغشون. الان بهترین وقته. چند وقته که همه چیز رو با دایی جمع بندی کردیم و الان هم با حکم جلب اینجاییم، نه کسی می‌تونه حرفی بزنه و نه می‌تونه جلومون رو بگیره. اونا جلوی همین جماعتی

که امروز اینجا هستن آبروی من رو بردن و من حالا قصد دارم مقابله به مثل کنم.

به او حق می‌دادم، شهراد تمام این سالها گذشت کرده بود که آنها را به حال خودشان رها کرده بود، الان اگر می‌خواست به دست قانون بسپارتشان کاملاً حق داشت. وجود آنها در جامعه جز رعب و وحشت برای بچه‌های کوچک و بی پناه هیچ چیزی نداشت. شهراد دستم را گرفت و گفت:

- قول می‌دی که کنارم محکم باشی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آره عزیزم، گفتم که بهت من تا همیشه کنارت هستم. امروز هم روی بقیه روزها، خودمون رو به خدا می‌سپارم. بریم.

شهراد مهربان لبخندی به رویم پاشید و من باز دلم برای چال صورتش ضعف رفت. مدت‌ها بود دیگر پوستش را برنز نمی‌کرد و دوباره پوستش به سفیدی اولش شده بود. حالا دیگر موهایش را هم ساده بالا می‌زد و دیگر هیچ شباهتی به شهرادی که قبلا می‌شناختم نداشت. برای شغلش نیاز داشت که ساده باشد و چقدر این سادگی برازنده‌اش بود. شهراد به سمت ماشینی که پارک کرده بود رفت و چند کلمه‌ای با آنها حرف زد و به سمت من که بلاتکلیف جلوی در ایستاده بودم آمد. دستم را گرفت وگفت:

- بریم عزیزم.

یخ کرده بودم، این را شهراد هم فهمید و با نگرانی نگاهم کرد، اما لبخندی که به رویش زدم خیالش را رحت کرد که می‌توانم تا آخر این ماجرا قرص و محکم باشم. دو مامور دیگر هم پشت سر ما راهی شدند و همه با هم وارد لابی و بعد از آن سوار آسانسور شدیم. شهراد با جدیت رو به آن دو نفرگفت:

- اول خودم داخل می‌شم، شما پشت در باشین، اگه لازم دیدم صداتون می‌زنم.

هر دو سرشان را تکان دادند و من نگاهم را به چراغ طبقات دوختم. باید طوری حواس خودم را پرت می‌کردم، کاش اقلا به مامان یا شمیم گفته بود. آن بنده‌های خدا هم حالا شوکه می‌شدند. رازی که اینهمه مدت در سینه شهراد سنگینی کرده بود حالا قرار بود فاش شود آن هم به چه شکلی. آسانسور ایستاد و شهراد در را باز کرد تا اول من بیرون بروم. خودش هم پشت سر من راه افتاد. جلوی در که رسید نفس عمیقی کشید و گفت:

- خدایا به امید تو ...

بعد از آن در خانه را با کلیدی که داشت باز کرد و رو به من گفت:

- برو تو عزیزم، یادت باشه سریع بری کنار مامان. اگه هم درگیری پیش اومد که بعید می‌دونم به هیچ عنوان جلو نمیای.

از دیشب هزار بار این‌ها را برای من دیکته کرده بود. طبق معمول سرم را تکون دادم و گفتم:

- چشم.

در با تیکی باز شد و من با ضربان نا منظم قلبم وارد شدم. شهراد هم پشت سرم آمد. در آن شش ماه اولین بار بود که شهراد پا به این آخه می‌گذاشت. من هم وقتهایی می‌آمدم که کسی به جز مامان و شمیم نباشد. شهراد به هیچ عنوان دوست نداشت من با فامیلش روبرو بشوم. ولی آن روز ... شهراد اشاره کرد من جلو بروم. آب دهانم را قورت دادم و افتادم جلو. راهرو را که پیچیدم با جماعت آدم شوهر مواجه شدم. همه بودند! اول از همه شمیم متوجه من شد و بعد از آن بقیه. با صدای بلند سلام کردم و تقریباً از همه جواب شنیدم. اگر در حالت عادی هم وارد این شرایط می‌شدم مطمئناً استرس میگرفتم. چه برسد به آن لحظه که همسرم در راهروی جلوی در منتظر بود من بشینم تا وارد عمل شود. شمیم با خوشحالی گفت:

- وای سارا اومدی! چقدر دیشب گفتم بیا و گفتی ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که نگاهش به پشت سر من خشک شد. من که جرئت چرخیدن نداشتم ولی خیلی خوب می‌دانستم آنها چه دیده اند که اینطور خشک شده به پشت سر من خیره مانده اند. از آن جمعیت فقط بزرگترها را که روز عقد کردنمان دیده بودم را می‌شناختم. عمه کتایون با چشمانی دریده به شهراد که پشت سر من بود خیره مانده بود و حتی پلک هم نمی‌زد. عمو هم نزدیک او بود وچندان فرقی با عمه نداشت. نگاهم از روی عمو به دو پسر کنار دستش خیره ماند. از نشانه هایی که شهراد داده بود می‌توانستم بفهمم این دو مرد همان دو موجود منفور و متعفن کودکی‌های شهراد هستند. طبق میل و خواسته شهراد سریع خودم را به نزدیک مامان که اول سالن نشسته بود رساندم. حتی مامان هم جا خورده بود! با این وجود خیلی زودتر از بقیه به خودش آمد. مامان از خدایش بود روزی شهراد با لباس فرمش جلوی این جمع حاضر شود و پوزه همه آنها را به خاک بمالد. خیلی سریع لبخند روی صورتش نشست و خواست چیزی بگوید که شهراد با همان قیافه جدی که وارد شده بود تا وسط سالن آمد و قبل از مامان رو به

امیر و سپر خشک شده و رنگ پریده که کم مانده بود غالب تهی کنند، گفت:

– خب پسر عموهای عزیز، می‌بینم که بالاخره با شغل من اینقدر براتون عجیب بود آشنا شدین. خودم رو معرفی کنم خدمتتون؟ سرگرد شهراد شاهد هستم، و در ضمن با حکم جلبتون اینجا هستم. وگرنه همونطور که همه مستحضر هستین چندان علاقه‌ای به حضور پیدا کردن توی جمعتون رو ندارم.

نگاهم سر خورد سمت پدر شهراد با دیدنش وحشت کردم! رنگ به رو نداشت و طوری به شهراد نگاه میکرد که انگار جن دیده. رنگ او حتی از سپهر و امیر هم بیشتر پریده بود. نگرانش شدم، نکند بلایی بر سرش بیاید؟ شهراد بی توجه به همه برگه‌ای که دستش بود را باز کرد و رو به سپهر و امیر گفت:

– شما به خاطر داشتن پونزده شاکی خصوصی که یکی از اون‌ها هم من هستم، متهم به کودک آزاری جنسی هستین و باید با من به کلانتری بیاین. در ضمن، فکر هر گونه مقاومت رو از سرتون ...

هنوز حرف شهراد تمام نشده بود که عمویش از جا برخاست و همینطورکه جلوی پسرهایش می‌ایستاد با فریاد گفت:

– خفه شو پسره نجس! فکر کردی ما احمقیم؟ رفتی از اون دایی از خودت بدتر لباس گرفتی که بیای اینجا زر زرای همیشگیت رو به کرسی بنشونی؟ فکر کردی مملکت شهر هرته؟ از دستت شکایت می‌کنم. اعاده حیثیت می‌کنم.

تمام مدت من داشتم با چشمان گرد شده به عمویش نگاه می‌کردم. این مرد چه رویی داشت!! از شدت حرص عرق سرد روی تنم نشسته بود ولی شهراد برعکس من با لبخند ملیحی در سکوت به او نگاه می‌کرد. وقتی حرف‌های عمویش یا بهتر است بگویم توهین هایش ته کشید نوبت امیر و سپهر رسید.

– تو باز مواد بهت نرسیده قاط زدی؟ حتماً باید جریان معتاد بودنت رو هم لو بدیم تا بکشی بیرون از ما؟

یک دفعه خنده‌ام گرفت. برای نجات جانشان به چه چیزهای مسخره‌ای چنگ می‌انداختند. شهراد ورزشکار بودنش داد می‌زد و هیچکس باور نمی‌کرد او جز سیگار که این روزها خیلی کم می‌کشید اعتیاد به هیچ چیزی داشته باشد. صدای خنده من در آن سکوت باعث شد نگاه همه به سمت من بیاید و من با دست سریع جلو دهانم را گرفتم. شهراد هم با لبخند نگاهی به من کرد و بعد دوباره نگاهش را به سپهر و امیر که حتی جرئت نداشتند از پشت پدرشان بیرون بیایند دوخت. دستش را داخل جیب شلوارش کرد و

دستبند فلزی را از جایگاهش خارج کرد و گفت:

- من شرمم می‌یاد که ادعای فامیلی با شما رو داشته باشم، اما رو حساب فامیلِ بودنمون نخواستم بقیه نیروها وارد بشن. با این وجود اگه مجبورم بکنین حتماً این کار رو هم می‌کنم.

هنوز حرف کامل از دهان شهراد خارج نشده بود که ابتدا امیر و به دنبال او سپهر از جا پریدند. پدرشان را هول دادن که باعث شد به وسط پذیرایی سقوط کند و از روی میز جلوی پایشان پریدند. همین که خواستند به سمت در هجوم ببرند شهراد جلوی یکی از آنها که نمی‌دانستم کدام است پرید و با یک حرکت او را نقش بر زمین کرد. دیگری هم خواست از در بیرون برود که مطمئن بودم نمی‌تواند. دو نفری که آن بیرون بودند جلویش را می‌گرفتند. همینطور هم شد، صدای درگیری از جلوی در به گوشی رسید و دو مامور بیرونی پسر عموی گریخته را کت بسته به داخل خانه آوردند و به سمت شهراد کشیدند. در همان چند ثانیه صدای جیغ زنها بلند شده بود و مردها می‌خواستند دخالت کنند که شهراد با فریاد همینطور که از پشت روی کمر پسر عمویش نشسته بود و به دستش دستبند میزد گفت:

- کسی دخالت کنه مجبور می‌شم از اسلحه استفاده کنم!

همین حرف و اسلحه‌ای که به کمر شهراد بود و چشمک می‌زد باعث شد همه عقب نشینی کنند. صدای جیغ زنی نگاهم را به سمت عمو چرخاند، همانجا کف خانه از حال رفته بود. من تمام مدت دست مامان را که روی دسته مبل بود گرفته بودم و با نگرانی سعی می‌کردم استرس او را کم کنم. اما مامان بدون توجه به من و حتی بدون هیچ پلک زدنی به صحنه جلویش خیره بود. می‌دانستم که شوکه شده. می‌دانستم تا همین امروز نمی‌دانسته که پسرش در کودکی مورد آزار جنسی قرار گرفته. می‌دانستم هیچ کدام را نمی‌داند. ولی پدر شهراد وضع به مراتب بدتری داشت. او می‌دانست و باور نکرده بود. او همه را باور کرده بود جز پاره تنش را. شهراد پسر عمویش را از روی زمین کند و با نفرت کنار گوشش گفت:

- با همه خداحافظی کن امیر جان، بعید می‌دونم دیگه هیچ کدومشون رو ببینی.

نگاه ترسیده امیر حالم را به هم می‌زد. زن عمو که کنار عمو نشسته بود خودش را می‌زد، نمی‌دانست نگران شوهرش باشد یا پسر هایش! خاله و یکی دیگر از خانم‌ها به کمک او شتافتند و شهراد با نفرت امیر را به سمت

در کشید تا به برادرش ملحقش کند. می‌دانستم که خودش با آنها نمی‌رود. شهراد هنوز هم با این جماعت کار داشت. شهراد امیر را به سمت یکی از مامورهایش فرستاد و گفت:

- ستوان، نیروی کمکی هم الان می‌رسه. حواستون به این دو تا جونور باشه. با ون منتقلشون کنین به پایگاه.

هر دو مرد پا کوبیدند و امیر و سپهر را که در حال قبضه روح شدن بودند کشان کشان به سمت در بردند. با پیش آمدن این صحنه‌ها و اتفاقات همه فهمیده بودند که شهراد دروغ نمی‌گوید. این را از نگاهشان به خوبی می‌توانستم بفهمم. نگاهی که روی شهراد حالا صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود. شهراد که خیالش از جانب پسر عموهایش راحت شده بود کف هر دو دستش را به نشانه تکاندن گرد و خاک به هم زد و رو به جمعی که هر کدام یک جا پراکنده شده بودند گفت:

- یکی خان عمو رو برسونه بیمارستان.

انگار تازه همه به تکاپوی حال آن مرد بیهوش افتاده بر کف زمین افتادند. اینقدر شوکه بودند که یادشان رفته بود باید آمبولانس خبر کنند. یکی از آقایون که بعدها فهمیدم شوهر عمه‌اش بوده به صد و پونزده زنگ زد. شهراد بی توجه به تکاپوی آنها جلو آمد و جلوی پای مادرش زانو زد. مادرش هنوز هم پلک نمی‌زد. شهراد دست مادرش را گرفت و به آرامی بوسید و گفت:

- مامان خانم نوکرتم! این همون چیزیه که اون روز بهت گفتم به وقتش می‌فهمی چرا این تهمت رو بهم زدن. حالا دلیلش رو فهمیدی؟ ولی مرگ شهراد، به خاطر این جریان خودت رو ناراحت نکن. به اندازه یک عمر از روش گذشته و زخمش برای من کهنه شده. اگه تو چیزیت بشه تازه این زخم نو می‌شه و من رو بیچاره می‌کنه. بچه بودم، زجرش رو هم یه تنه کشیدم، بزرگ هم که شدم زجرش رو دوبله دوباره کشیدم. الان به آرامش رسیدم، الان خرابش نکن. باشه؟

حرف‌های شهراد بغض مادرش را آب کرد و بالاخره به هق هق افتاد و شهراد سر مادرش را در آغوش کشید، شهراد یک در میان می‌گفت:

- قربون اشکات برم، گریه نکن مامان!

مادرش هم همینطور که شانه‌های پسرش را چنگ می‌زد می‌نالید:

- ما چه کردیم با تو مادر؟ ما چه کردیم با تو؟

نگاهم از ورای شانه شهراد به پدرش افتاده که هنوز مثل مجسمه‌ای سفید

شده سر جایش خشک شده بود. نمی‌دانم چرا دلم برایش نمی‌سوخت. شهراد برایم تعریف کرده بود که این مرد چه به روزش آورده. گفته بود که تمام این مدت از کنایه‌ها و تحقیرهای پدرش بارها بیشتر از رفتار سپهر و امیر سوخته است. دلم برایش نمی‌سوخت چون پدری نکرده بود. دلم برایش نمی‌سوخت چون دلش برای شهرادم نسوخته بود. با چشم به دنبال شمیم گشتم. جایی نزدیک راهرویی که به اتاقش منتهی میشد دیدیمش. تکیه داده بود به در و دستش جلوی دهانش بود. ولی از چشمانش می‌شد فهمید بیشتر از اینکه شوکه یا ناراحت باشد خوشحال است. دنیای او با ما فرق داشت. او از اینکه برادرش را در هیبت پلیس می‌دید ذوق مرگ شده بود و ما نگران این بودیم که حالا چه می‌شود؟ بالاخره اورژانس رسید و عمو و زن عمو که حکم همراه را داشت به بیمارستان منتقل شدند. اما دیگر کسی به دنبالشان نرفت. انگار همه دوست داشتند بمانند و بقیه این نمایش را ببینند. شهراد هنوز مشغول ناز و نوازش مادرش بود. حال مادرش خیلی بهتر شده بود ولی باز هم از نگاهش شرمندگی چکه می‌کرد. صدای زنگ که بلند شد شمیم اولین کسی بود که به سمت در دوید. با آمدن دایی انگار جمع تکمیل شد. دایی هم از نقشه شهراد خبر داشت، می‌دانست شهراد امروز می‌خواهد گرد و خاک به پا کند برای همین هم با لبخندی شاد وارد شد. شادی دایی من را به خنده می‌انداخت. سریع سر به زیر شدم که دوباره خنده‌ام توجه بقیه را جلب نکند. شهراد با دیدن دایی سریع از جا برخاست و احترام گذاشت. دایی آزاد باشی گفت و با همان خنده‌ای که هیچ تلاشی نمی‌کرد از روی صورتش پاکش کند جلوی آمد و گفت:

- می‌بینم که قبل از اومدن من اینجا حسابی گرد و خاک شده!

بعد هم رو به شهراد چرخید و گفت:

- تحویلشون دادی دایی؟

شهراد سری تکان داد و گفت:

- بله قربان!

دایی لبخند مهربانی به شهراد زد و بعد با جدیت چرخید سمت پدر شهراد که هنوز هم روی مبل خشک شده نشسته بود. حتی سرش را بلند نمی‌کرد نگاهی به بقیه بیندازد. دایی با اخم‌های درهم گفت:

- خوبی شهرام؟

پدر شهراد بالاخره سرش را بالا آورد. درست می‌دیدم؟ اشک بود که در نگاهش برق می‌زد؟ انگار دایی هم مثل من سنسورهای دلسوزی‌اش سوخته

بود که بی رحمانه گفت:

- خوب نگاه به پسرت بکن! این همونیه که تو ذهنت ساختی؟

شهراد با پوزخند گفت:

- ول کن خان دایی، کسی که این همه سال چشماش رو روی همه چی بسته همون بهتر که بازم بسته باشه.

دایی دستش را بلند کرد و رو به شهراد گفت:

- یه عمر گفتم بذار بهش بگم نذاشتی، الان دیگه جلوم رو نگیر. تموم این سالها منم پا به پای تو سوختم. تو داشتی برای مملکتت جون می‌دادی، من که دایی ات بودم هر بار می‌دیدم تموم تنم از شدت افتخار باد می‌کرد! اونوقت این مرد تو رو تحقیر می‌کرد و می‌ذاشت فامیل بدتر از خودش ...

شهراد باز وسط حرف دایی دوید و گفت:

- دایی قرارمون فقط امیر و سپهر بود، خواهش می‌کنم!

خدای من، شهراد حتی الان هم راضی نبود پدرش تحقیر شود! بزرگی دل او تا کجا بود؟ کم مانده بود گریه‌ام بگیرد. دیشب تصور می‌کردم شهراد علاوه بر پسر عموهایش پدرش را هم ترور شخصیتی می‌کند. اما انگار غلط برداشت کرده بودم. دایی باز هم با دست جلوی شهراد را گرفت و رو به پدرش گفت:

- دیدی مرد؟ دیدی بهت گفتم هیچ چیز اونطوری که تو فکر می‌کنی نیست؟ گفتم نکن! نگفتم؟ ببین اینی که می‌بینی دست پرورده منه! براش پدری نکردم، ولی پتانسیلش رو داشت که با یه ذره محبت خودش را سیراب کنه و استعداداش رو شکوفا کنه. حالا ببین اگه تو خونه خودت بود و حمایت خودت روی سرش بود چی می‌شد. اون لا به لای اون همه تحقیر و توهین شد این! افتخار مملکتش شد. تو چه کردی مرد؟

شهراد اینبار دیگر پادرمیانی نکرد، می‌دانستم حرف‌های دایی حرف‌های دل شهراد است. شاید برای همین هم دیگر ترجیح داد که سکوت کند. دایی چرخید رو به بقیه و بلند بلند گفت:

- همتون شاهدین که با شنیدن یه حرف چه قضاوت هایی که نکردین، جای شما بودم از همین امشب تا آخر عمرم التماس به درگاه خدا می‌کردم که ببخشتم. هر چند که کاری که شما کردین حق الناسه!

چرخید سمت عمه کتایون که عصبی دست هایش را توی هم تاب می‌داد و مشخص بود منتظر یک بهانه است که از آنجا بگریزد و غرید:

- به خصوص شما عمه خانم. محض اطلاعتون می‌گم. از شما و خونواده

گرامی هم تا دلتون بخواد آتو دارم که بفرستون همون جایی که امیر و سپهر رو بردن. اما اینبار به خاطر شهراد که دوست نداره توی مسائلی که بهش مربوط نیست دخالت نکنه بیخیالتون می‌شم. ولی برین از خدا بترسین!

همین کافی بود که عمه را مثل تیری از کمان رها شده از جا بکند، همین که عمه برخاست نگار و نوید هم به دنبالش برخاستند، همسرش هم برخاست. تهدید دایی بیشتر از همه شوهر عمه را ترسانده بود و بنده خدا نزدیک راهرو نزدیک بود کله پا بشود. همین که آنها از خانه خارج شدند شهراد به دایی گفت:

- دایی جان، بفرمایید بشینین.

بعد چرخید و رو به شمیم که حالا علناً با ذوق به شهراد نگاه می‌کرد گفت:

- شمیم یه لیوان آب برای دایی بیار ...

شمیم ذوق زده از جا پرید و گفت:

- روی چشمم جناب سرگرد.

باز خنده‌ام گرفت و باز جلوی خودم را گرفتم. خاله که تا آن لحظه مثل بقیه سر جایش نشسته بود و جرئت دخالت پیدا نکرده بود به سمت مادر شهراد آمد و کنارش نشست و مشغول ماساژ دادن شانه هایش شد. همزمان رو به شهراد با صدایی پر از گریه گفت:

- خاله، منم هیچ وقت نتونستم حرفایی که می‌زدن راجع بهت رو باور کنم. دلخوری من ازت فقط به خاطر این بود که میدیدم خواهرم داره عذاب می‌کشه. امیدوارم حلالم کنی ...

شهراد با لبخند رو به خاله‌اش گفت:

- می‌دونم خاله جان، خیلی خوب دوست و دشمنم رو توی این سال‌ها شناختم.

بعد از خاله انگار کم کم جسارت به بقیه هم تزریق شد، برخی که گناهشان سنگین تر بود با خداحافظی‌ای زیر لبی از خانه خارج شدند و بقیه شروع کردند به حلالیت طلبیدن. صورت شهرادم لحظه به لحظه باز تر می‌شد. احترامی که حالا در نگاه همه موج می‌زد دل من را هم خنک می‌کرد چه برسد به شهراد. کم کم خانه خالی از هر مهمانی شد، فقط ما ماندیم و دایی. پدر شهراد هنوز هم در سکوت به زمین خیره مانده بود. شهراد خیره به پدرش نگاه می‌کرد، شاید نگرانش شده بود. می‌ترسید بلایی که بر سر عمو آمد بر سر او هم بیاید. من هم نگران بودم. اصلاً دوست نداشتم خدایی نکرده اتفاق امروز باعث بشود تلفات جانی داشته باشیم. اینطور حلاوتش را برای

شهراد از دست می‌داد. شهراد رو به شمیم که حالا نزدیک اپن ایستاده بود و با شیطنت به شهراد نگاه می‌کرد گفت:

- اونجوری به من نگاه نکن شمیم، یه لیوان آب قند برای بابا بیار.

مادر شهراد که غم زده به شهراد نگاه می‌کرد نگاهش را به سمت همسرش چرخاند و وقتی حال او را دید با تاسف سری تکان داد. او را هم درک می‌کردم، می‌دانست حال همسرش خوب نیست، ولی اینقدر از او دلخور بود که هیچ کاری نمی‌توانست انجام بدهد. شمیم سریع با لیوانی آب قند برگشت و نزدیک پدرش رفت و لیون را به سمتش گرفت. آقا شاهد بی توجه به لیوان آب قند از جا برخاست و نگاه همه مان به او دوخته شد. این که هیچ عکس العملی نشان نمی‌داد نگرانم کرده بود. راه افتاد به سمت اتاقشان، یعنی واقعا می‌خواست بدون هیچ حرفی برود؟ با تمام وجود چشم شده بودم و به او نگاه می‌کردم. همچنان سرش پایین بود. نزدیک شهراد که رسید توقف کرد، حالا حتی شهراد هم که از نگاه کردن به او پرهیز می‌کرد داشت نگاهش میکرد. زمزمه وار گفت:

- حلالم کن پسر!

بعد از این حرف بدون هیچ حرف اضافه‌ای به سمت اتاقشان رفت و وارد اتاق شد و در اتاق را به هم کوبید. شهراد پوزخند زد، دایی هم لبخند تلخی زد و گفت:

- اینقدر این مرد مغروره که نکرد پسرش رو بعد از این همه سال بغل کنه!

شهراد آهی کشید و گفت:

- هیچ وقت دلم نخواسته دلی از دستم بگیره، الانم نمی‌خوام.

دایی دستی به سر شانه شهراد زد و آهسته گفت:

- شهرامی که من می‌شناسم اگه قرار باشه تا صبح وضعش همین باشه صبح نشده خلاصه!

شهراد سرش را با افسوس تکان داد و گفت:

- منم اگه بخوام برم تو اتاق بدتر می‌شه.

دایی خندید و گفت:

- تو بری که همین به ساعت دیگه خلاصه!

شهراد تلخ خندید و گفت:

- پس تکلیف چیه؟ خیلی دوست داشتم توی همچین روزی جلوی آقای شاهد وایسم و بگویمش! به جای همه حقارت هایی که کشیدم به جای تمام

وقت هایی که جلوی کوچیک و بزرگ تحقیرم کرد. اما حالا که تو موقعیتشم می‌بینم نمی‌تونم.

دایی عقب عقب رفت و روی مبلی نشست. دست هایش را به زانوهایش تکیه داد وگفت:

- تو رو که خودم بزرگ کردم، هارت و پورتت زیاده ولی وقت عمل که می‌رسه دلت قد گنجیشگ می‌شه. اما در مورد بابات تنها کسی که فعلا می‌تونه یه ذره آرومش کنه این آبجی خانمه.

مادر شهراد سرش را بالا گرفت و متعجب به دایی نگاه کرد. دایی شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- اینجوری به من نگاه نکن، یه زن باید تحت هر شرایطی پشت شوهرش باشه. این شوهر تو با وجود همه بدی هایی که در حق شهراد کرده برای تو که شوهر بدی نبوده. برای شمیم هم پدر بدی نبوده. شما کاسه داغ تر از آش نشین.

مادر شهراد با دلخوری و در حالی که سعی می‌کرد مثل دایی صدایش بالا نرود گفت:

- چی می‌گی خان دادش! این مرد تمام این سالها می‌دونست شهراد من تو بچگی چه زجری کشیده و به من نگفته بود.

دایی چشمانش را ریز کرد و گفت:

- خواهر من وقتی خودش باور نکرده بود چی به تو می‌گفت؟

- د داداش! به خاطر او من چهارده سال محبت خودمو از پسرم دریغ کردم.

این را که گفت صدایش لرزید و چشمانش به اشک نشست. شهراد قدمی به سمت مادرش برداشت و با محبت گفت:

- مادر من، من که بهت گفتم هر چی بوده گذشته و تموم شده. نمی‌خوام باز یه آشوب جدید ساخته بشه. خواهش می‌کنم شما نگران من نباش، فعلا هوای بابا رو داشته باش. من و سارا می‌ریم که شما راحت تر باشین. نمی‌تونم بگم بابا رو می‌بخشم، اون هنوزم برای من بابا نیست، آقای شاهده. اما بلد هم نیستم نمک روی زخم کسی بپاشم. تا وقتی دلم باهاش صاف نشه بازم ترجیح می‌دم این دور و بر آفتابی نشم. شما و شمیم طبق معمول قدمتون روی چشم من جا داره.

مادرش بغض آلود نگاهش کرد و شهراد که حس کرد مادرش تا حدود زیادی قانع شده نگاهش را به سمت من که تمام مدت بیننده بودم چرخید و با دیدنم لبخند پهنی زد و گفت:

- جوجه منو نگاه! یه گوشه نشسته صداشم در نمی‌یاد، پاشو بریم عزیزم که امروز تو رو هم خیلی اذیت کردم.

سریع از جا برخاستم، واقعاً آنجا برایم پر از موج منفی بود. شهراد رو به دایی و مادرش گفت:

- شما هواش رو داشته باشین، می‌دونم که فقط شماها از پسش بر می‌یاین.

دایی سرش را تکان داد و همینطور که از روی میز پرتقالی بر می‌داشت که پوست بکند گفت:

- تو برو، کاریت هم نباشه. فردا اداره می‌بینمت.

شهراد دستی برای دایی تکان داد و خداحافظی کرد و به سمت من آمد. من هم سریع با شمیم و مادرش و دایی خداحافظی کردم و همراه شهراد از خانه بیرون زدم. همین که سوار آسانسور شدیم شهراد دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت:

- اوف! چه روزی بود ...

بازویش را گرفت، کل وزنم را روی بدن او انداختم وگفتم:

- حالا خوبی عزیزم؟

با شیطنت چشمکی زد و گفت:

- مگه می‌شه تو رو داشته باشم و بد باشم؟ اونم وقتی این ریختی از هیکل من آویزون می‌شی.

خنده‌ام گرفت و گفتم:

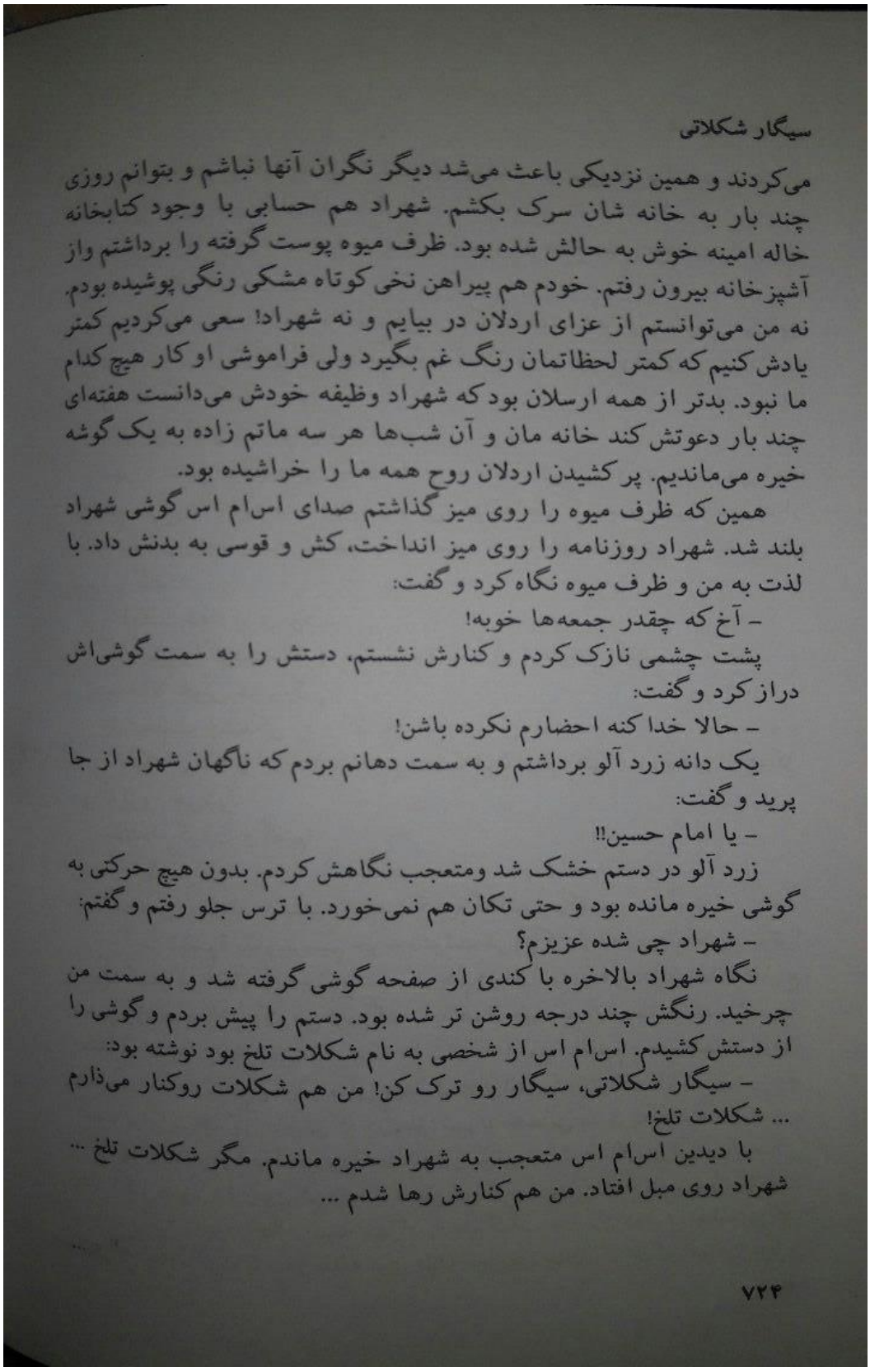
- خیلی لوسی!

آسانسور ایستاد، دستش را پشت کمرم گذاشت وگفت:

- اِ من لوسم؟ بذار برسیم خونه نشونت می‌دم کی لوسه. برو دختره سرتق!

با خنده از آسانسور خارج شدم. او هم دنبالم آمد و هر دو از خانه خارج شدیم. داشتم به این فکر می‌کردم که شاید همه چیز ختم به خیر نشده باشد اما حتما به مرور زمان می‌شود. همه ما نیاز به زمان داشتیم ...هم شهراد برای بخشیدن پدرش. هم پدرش برای پیدا کردن راهی که بتواند دل پسرش را به دست بیاورد. هم کل فامیلی که در حق شهراد حسابی بد کرده بودند.

شهراد تازه از حمام بیرون آمده بود و با تی شرت مشکی و شلوار گرمکن همرنگ جلوی تلوزیون لم داده بود ولی بی توجه به برنامه تلویزیون مشغول خواندن کتاب بود. خاله امینه شهراد را هم کتاب خان کرده بود. خانه‌ای که شهراد اجاره کرده بود دو طبقه بود، طبقه زیر ما، مامان و خاله امینه زندگی



سیگار شکلاتی

می‌کردند و همین نزدیکی باعث می‌شد دیگر نگران آنها نباشم و بتوانم روزی چند بار به خانه شان سرک بکشم. شهراد هم حسابی با وجود کتابخانه خاله امینه خوش به حالش شده بود. ظرف میوه پوست گرفته را برداشتم واز آشپزخانه بیرون رفتم. خودم هم پیراهن نخی کوتاه مشکی رنگی پوشیده بودم. نه من می‌توانستم از عزای اردلان در بیایم و نه شهراد! سعی می‌کردیم کمتر یادش کنیم که کمتر لحظاتمان رنگ غم بگیرد ولی فراموشی او کار هیچ کدام ما نبود. بدتر از همه ارسلان بود که شهراد وظیفه خودش می‌دانست هفته‌ای چند بار دعوتش کند خانه مان و آن شب‌ها هر سه ماتم زاده به یک گوشه خیره می‌ماندیم. پر کشیدن اردلان روح همه ما را خراشیده بود.

همین که ظرف میوه را روی میز گذاشتم صدای اس‌ام اس گوشی شهراد بلند شد. شهراد روزنامه را روی میز انداخت، کش و قوسی به بدنش داد. با لذت به من و ظرف میوه نگاه کرد و گفت:

- آخ که چقدر جمعه‌ها خوبه!

پشت چشمی نازک کردم و کنارش نشستم، دستش را به سمت گوشی‌اش دراز کرد و گفت:

- حالا خدا کنه احضارم نکرده باشن!

یک دانه زرد آلو برداشتم و به سمت دهانم بردم که ناگهان شهراد از جا پرید و گفت:

- یا امام حسین!!

زرد آلو در دستم خشک شد ومتعجب نگاهش کردم. بدون هیچ حرکتی به گوشی خیره مانده بود و حتی تکان هم نمی‌خورد. با ترس جلو رفتم و گفتم:

- شهراد چی شده عزیزم؟

نگاه شهراد بالاخره با کندی از صفحه گوشی گرفته شد و به سمت من چرخید. رنگش چند درجه روشن تر شده بود. دستم را پیش بردم و گوشی را از دستش کشیدم. اس‌ام اس از شخصی به نام شکلات تلخ بود نوشته بود:

- سیگار شکلاتی، سیگار رو ترک کن! من هم شکلات روکنار می‌ذارم ... شکلات تلخ!

با دیدین اس‌ام اس متعجب به شهراد خیره ماندم. مگر شکلات تلخ ... شهراد روی مبل افتاد. من هم کنارش رها شدم ...

۷۲۴

پایان